سلطانه



کالین فالکنر

ترجمهٔ جواد سید اشرف

دربارهٔ امپراتوری عثمانی در دورهٔ مورد نظر ما، کتابهای فراوانی نوشته‌اند. بسیاری از وقایع تاریخی مورد بحث در این نوشتار را می‌توان دراین کتب تاریخی مطالعه کرد. اما ما هرگز نمی‌توانیم به کُنه آنچه در پشت دروازه‌های آهنین و بستهٔ بابِ عالی گذشت پی ببریم و دریابیم که علت و انگیزهٔ آنهمه خشونت و بربریت و آنهمه تعصب و هیجانِ احساسات چه بوده است. بنابراین و از این دیدگاه، نوشتار ما داستانی تخیلی است. تنها آنان که قرنها از مرگشان می‌گذرد و خاک در کاسهٔ چشم دارند، می‌دانند که این قصه تا چه حد به واقعیت نزدیک است.

پیشگفتار

توپقاپو سرای ـ استانبول ـ ۱۹۹۰

روزگاری بود که سکوت بر همه جا سایه افکنده بود.

روزگاری بود که پاشنهٔ پای هر گستاخی را که جرأت می‌کرد در این باغ مصفای پوشیده از درختان سرو و بلوط به صدایی بلندتر از نجوا سخن گوید، از استخوان جدا می‌کردند؛ زیرا که این باغ باصفا، استراحتگاه قبلهٔ عالم، سرورِ سلاطین جهان، مالکِ جان و مال رعیت، سلطان مسلمانان و کفار، پادشاه مشرق و مغرب، حامی پناهندگان، زنهار دهندهٔ هفتاد و دو ملت، ظل‌الله فی‌الارض و استوانهٔ مُلک و ملت بود.

روزگاری بود که تنها نجوای مستوفیان و زمزمهٔ وزیران ـ به هنگام رتق و فتق امورِ امپراتوری عظیمی که سه قاره و هفت عجیبهٔ جهان را دربر می‌گرفت ـ چمیدن آهوان و رقص طاووسان در باغ را منغص می‌کرد.

آری، روزگاری بود که سکوت بر همه جا سایه افکنده بود.

اما امروز اتومبیلهای بنز و کادیلاک در خیابانهای اطراف بابِ عالی درگشت و گذارند و بی‌خبر از رویدادهای تاریخ، از کنار کلیسیای[1] دنج و خواب‌آلودهٔ «آیرین قدیسه» و از کنار فواره و حوض باصفایی رژه می‌روند که روزگاری میرغضبِ سلطان پس از سیاستِ محکومین، قلیچِ غرقه به خونش را در آب آن شستشو می‌داد. اما اکنون راهنمایان شیکپوشی که عینکِ Rayban به چشم دارند، مدیران سپیدمو و بازنشستهٔ اهل فرانکفورت و شیکاگو و اوزاکا ـ که همگی دوربین به گردن آویخته‌اند ـ و همسران سالخوردهٔ آنان را که مانند دختران مدرسه به هر بهانه به قهقهه می‌خندند، به زحمت از

---

۱ ام ، "کلیسیا" معرب واژهٔ لاتین "ecclesias" است و به اصل لغت نزدیکتر می‌باشد. "کلیسا" ... ریف شدهٔ واژهٔ "کلیسیا" است. بنابراین در اینجا و در فصلهای بعدی، بجای "کلیسا" از لغت بهتر ... حیحتر "کلیسیا" استفاده خواهیم کرد ـ م.

میان ازدحام مردم در «اورتاقاپو» می‌گذرانند. این راهنمایان بی‌خبر از تاریخ حتی به طاقچه‌های بلندی که در دیوار دیده می‌شود و روزی محل نگهداری سرهای بریدهٔ وزیران مغضوب سلطان بود، اشاره‌ای هم نمی‌کنند.

در پشتِ «اورتاقاپو» و تنها چند متر آنطرفتر از دیوانِ سلطانی، بر رویِ دیواری سنگی، تابلویی جلب نظر می‌کند که برروی آن کلمهٔ «حرمسرا» نوشته شده است.

چهار کدبانوی سالخوردهٔ اهل «اوهایو» در زیر این تابلو صف کشیده‌اند و همسر یکی از آنان به تنظیم دوربین «مینولتا»ی خود مشغول است.

پیرمرد با لهجهٔ غلیظ مردم شمال غرب آمریکا خطاب به همسرش می‌گوید: «دوریس، به دیوار تکیه نده، چون معلوم نیست بتواند وزن تو را تحمل کند».

دروازهٔ بزرگ و سیاهرنگ حرمسرا باز می‌شود. گروه جهانگردان را به محوطهٔ خنک و نیمه تاریک سنگفرشی هدایت می‌کنند. تُرک جوانی با پیراهن یقه‌باز و شلوار چروکیده در کناری ایستاده است و با انگلیسی تقریباً بدون لهجه‌ای خطاب به بازدید کنندگان ـ که با جدّیت به عکاسی و فیلمبرداری مشغولند ـ چنین می‌گوید:

«"حرم" به معنای "ممنوع" است. ممنوع برای مردان. در قدیم‌الایام تنها مردی ـ یعنی تنها مردِ کاملی ـ که اجازهٔ عبور از این درگاه را داشت، شخص سلطان بود و بس. و هیچ یک از زنانی که به حرمسرا آورده می‌شدند، هرگز از اینجا مرخص نمی‌گردیدند.»

* * *

روزگاری بود که براینجا سکوت حکمفرمابود، و این سکوت را نه نعره‌های جنگی سربازان درهم شکست و نه فریادهای مردان مهاجم؛ درهم شکنندهٔ این سکوت دیرپا، قهقهه‌های خندهٔ یک زن بود.

اما در آغاز، سکوت بر همه جا سایه افکنده بود.

بخش نخست

خانهٔ عنکبوت

۱

جزیرهٔ رودوس - سال ۱۵۲۲

همه جا ساکت بود. تنها صدای ریزش یکنواخت و مستمر قطرات باران به گوش می‌رسید که بر گودالهای آکنده از خونابه تازیانه می‌زد و از بام خیمه‌ها فرو می‌چکید. شترها و سربازان در باتلاقی از گِل و کثافت به زحمت راهی برای خود می‌گشودند. حتی حیوانات باربر هم از بوی تعفن گزنده‌ای که از پیکر سربازان بیمار و تأسیسات نابهنجارِ بهداشتی برمی‌خاست، سر برمی‌گرداندند و چهره درهم می‌کشیدند. اما از همه بدتر، بوی گند و تعفنی بود که از خندق برمی‌خاست.

این خندق که محیط قلعه را دربر گرفته بود، شصت پا عمق و یکصد و چهل پا پهنا داشت و در بعضی از نقاط تا لبه، پُر از اجساد متورم سربازان بود. بخارات متعفنی که از اجسادِ متلاشی شده و درحال فساد برمی‌خاست، به همه جا نفوذ می‌کرد و بر البسه، پوست بدن و حتی موی سر می‌نشست. این بوی گزنده و سرگیجه‌آور حتی در خیمه‌گاه خصوصی و مجلل سلطان هم ـ علی‌رغم بخوردانهایی که در خیمه‌گاه برپا کرده بودند و علی‌رغم دستمالهای معطری که صاحب منصبان عالیرتبهٔ سپاه بر بینی و دهان خود می‌فشردند ـ نفوذ کرده بود و حاضرین را آزار می‌داد.

مرد جوانی که با پاهای باز و چکمه‌های گل‌آلود برتخت زیبایی از صدف و لاکِ سنگ‌پشت نشسته بود، همچون پلنگی که برای پریدن بر طعمه قوز کرده باشد، آمادهٔ جهش و حمله به نظر می‌رسید. مرد جوان در حالی که به حمد و ثناهای وزیر دومش ـ که به نجوا و در حال تعظیم ادا می‌شد ـ گوش فرا داده بود، با خشم فراوان لبانش را بالا کشید و دندانهایش را نمایان ساخت. انگشتان بلند و خوش‌ترکیبش را بی‌اختیار همچون چنگال پرندگان شکاری باز و بسته می‌کرد و درهم می‌فشرد. چهرهٔ مرد جوان در زیر عمامهٔ بزرگش از فرط خشم، رنگ پریده و مات به نظر می‌رسید.

با تغیّر و درحالی که به عادت معمول و مرسوم در حضور جمع، دربارهٔ خود به صیغهٔ سوم شخص مفرد سخن می‌گفت، فریاد زد: «امروز دوباره سَر چند نفر از سربازان

سلطانت را بر باد فنا دادی؟»

چهرهٔ وزیرِ دوم از خون دلمه بسته و خشک شده‌ای که از جای زخم شمشیر بر پیشانی‌اش فرو چکیده بود، سیاه و تیره به نظر می‌رسید. ذراتِ خون بر موهای ریش سیاهش دلمه بسته بود و در زیر نور مشعل همچون هزار دانهٔ یاقوتِ ریز، می‌درخشید. درآن روز بیش از ده بار سربازانش را در حمله به شکافی که در دیوار قلعه و در زیر برج «سن‌میشل» و «سن‌ژان» ایجاد شده بود، رهبری کرده و هر بار، شوالیه‌های کهنه‌کار و ریش سفیدِ صلیبی، سربازان او را با شمشیرهای بلند و پهن و پیکانهای سنگین خود از دم تیغ گذرانده بودند. زنان و کودکان، سنگهای سنگفرش خیابانها را کنده و آنها را از بالای باروی شهر بر سر سربازان مهاجم کوبیده بودند. وزیر دوم حتی به چشم خود دیده بود که چگونه کشیش پیر و رنگ پریده‌ای، مردان مدافع قلعه را در خالی کردن پاتیل پر از قیر مذاب بر سر مهاجمان، همراهی می‌کرد. درچنین شرایطی بود که تعدادی از مردانِ مصطفی پاشا از فرط هول، دچار جنون آنی شدند و از معرکه گریختند. مصطفی پاشا سربازان فراری را دستگیر کرد و با شمشیر گردن زد، سپس دوباره سپاهیان را برای حمله‌ای جدید بسیج نمود.

اما اکنون و برای نخستین بار در آن روز، احساس هول و وحشت می‌کرد.

مرد جوان از روی تخت دوباره تکرار کرد: «چند نفر؟»

مصطفی به خود جرأت داد و سر را اندکی بلند کرد تا بتواند در چشمان سلطان نگاه کند: ای خدای بزرگ، کمک کن!

بالاخره به نجوا گفت: «بیست هزار نفر، سرورم.»

«بیست هزار!» سلطان از جا پرید و برپا ایستاد. تمام مردانِ حاضر در خیمه‌گاه، به استثنای یک نفر، از وحشت گامی به عقب نهادند.

سکوتی طولانی برقرار شد و برخی از سرداران لشکر در این سکوت مرگبار به گوش شنیدند که چگونه مصطفی پاشا به زحمت آب دهانش را فرو بلعید.

هنگامی که سلطان سلیمان دوباره به زبان آمد، صدایش آهسته بود و طنین وحشتناکی داشت. درحالی که گویی عفریت مرگ ازگلوی او سخن می‌گوید، خطاب به مصطفی گفت: «این تو بودی که سلطان را به این لشکرکشی ترغیب نمودی. سیصد سال است که کفّار از این برج و باروی حصین، عثمانی‌ها را به مسخره گرفته‌اند. حتی سلطان

محمد فاتح و پدرم سلطان سلیم هم نتوانستند آنان را از این مکان فراری دهند. اما تو در برابر سلطانت چنان وانمود کردی که گویا این بار اوضاع تفاوت دارد و سپاه ما با موفقیت قرین خواهد شد!»

مصطفی ساکت بود و دم برنمی‌آورد. خوب می‌دانست که برای قصور و شکستش هیچ عذر و بهانه‌ای وجود ندارد. بعلاوه دیگر مطمئن نبود که آیا سربازانش بار دیگر حاضر خواهند شد پشت سر او به دیوار قلعه حمله کنند یا نه. بدن سلیمان از سر تا پا چنان از خشم می‌لرزید که قبای ابریشمینش در زیر نور پیه‌سوزها، هزاران موج کوچک می‌ساخت. دستانش در دو سوی بدن به مشتهای گره خورده‌ای تبدیل شده و کف سفیدی از بزاق، از گوشهٔ دهانش بیرون زده بود.

«دوباره جسد بی‌جان بیست هزار سرباز دیگر از سپاه سلطانت در گِل و لجنِ پای دیوار این قلعهٔ لعنتی افتاده است، باقیماندهٔ سربازان هم به طاعون مبتلا شده‌اند؛ ولی دیوارهای این قلعهٔ لعنتی همچنان پابرجاست! بزودی زمستان آغاز خواهد شد. آثار توفانهای دریایی از هم اکنون در افق پدیدار شده و دیری نخواهد گذشت که شدتِ آنها ناوگان عثمانی را درهم خواهد شکست و باقیماندهٔ سپاه سلطان شما را هم از فرط سرما خواهد کشت. و اگر سلیمان اکنون به خانه برگردد، شخص او و روسیاه و پرچم عثمانی بی‌آبرو خواهد شد! تو سلطانت را به رودوس آوردی! پس اکنون هم به او بگو که به عقیدهٔ تو چه خاکی باید به سر کند؟»

مصطفی همچنان ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود.

سلطان سلیمان در حالی که انگشت دستش را همچون نیزه‌ای آهنین به سوی وزیر دومش نشانه رفته بود، فریاد زد: «اینها همه نتایج پیشنهادها و اصرارهای توست!» سپس رو به سوی میرغضب کرد که با اندامی تنومند، چهره‌ای عبوس و چشمانی چون دو کاسهٔ خون، بی‌حرکت در گوشه‌ای از خیمه‌گاه ایستاده بود. سلیمان با یک حرکت سریع دست، میرغضبِ کر و لال را فرا خواند و فریاد زد: «او را گردن بزن!»

میرغضبِ سیاهپوست با گامهای بلند، خود را به مصطفی رسانید و با یک حرکتِ ماهرانهٔ پا و دستِ چپ، او را به زانو درآورد. هنگامی که میرغضب قلیچ بزرگِ خود را برای زدن ضربه بالا برد، ماهیچه‌های شانه و پشت مصطفی منقبض گردید و او در انتظار فرود ضربه، چشمان خود را برهم نهاد.

اما واکنش وزیر اعظم، «پیری پاشا»ی سالخورده، از میرغضب سریعتر بود. پیری پاشا دستانش را به نشانهٔ التماس و لابه بالا برد و جلو دوید و بدین ترتیب برای یک لحظه، میرغضبِ را مردد کرد و فرود ضربه را به تأخیر انداخت. تیغهٔ شمشیر در پرتو نور پیه‌سوزها برق مخوفی داشت.

ـ ای سرور معظم، تقاضا می‌کنم! او را عفو کنید! مصطفی اگرچه اشتباه کرده است، اما در پای دیوار قلعه مانند یک شیر می‌جنگید! من به چشم خود شجاعت بی‌حد او را ...

سلیمان فریاد زد: «ساکت باش!» و در حالی که بزاقِ دهان بر ریشش می‌چکید، ادامه داد: «اگر دربارهٔ او چنین فکر می‌کنی، همین الساعه می‌توانی به دنبال او به بهشت بروی!»

تو گویی دستی نامرئی، گلوی حاضرین در خیمه‌گاه را ناگهان چنان فشرد که چشمانشان از حدقه بیرون زد. پیری پاشا!؟ پیری، مردی سالخورده و وزیری کهنه‌کار بود. او همان وزیری بود که حتی از دست سلطان سلیمِ جابر هم جان سالم بدر برده و شخصاً تعلیم و تربیتِ سلیمانِ نوجوان را به عهده گرفته بود. همه می‌دانستند که پیری پاشا با حمله به قلعه و با این لشکرکشی از همان اول مخالف بود. امیران سپاه و مشاورین سلطان که در محضر سلیمانِ جوان حاضر بودند، همگی خود را به زمین انداختند، بر پای سلطان بوسه زدند و با گریه و زاری برای وزیر پیر، تقاضای عفو نمودند.

ابراهیم، قوشبان جوان، تنها کسی بود که جرأت کرد به سلطان نزدیک شود. او در حالی که دست سلیمان را در دست گرفته بود، آهسته گفت: «سرور من» ؛ سپس در برابر سلطان زانو بر زمین نهاد و بر عقیقِ انگشتری دست راستش بوسه زد.

سلیمان می‌خواست سومین دستور قتل را صادر کند که ناگهان مرد جوانی را که در برابرش زانو زده بود، باز شناخت.

ـ ابراهیم!

ـ سرور معظم، راه دیگری هم وجود دارد!

چنین به نظر می‌رسید که سلیمان می‌خواهد خود را از مرد جوانی که هنوز هم دستش را با دو دست خود محکم گرفته بود، رها کند. اما او بجای این کار گفت: «حرف

بزن، به سخنانت گوش می‌دهم!»

ـ در روایات تاریخی آمده است که یونانیان، شهر تروا را به خاطر یک زن، سیزده سال تمام محاصره کردند. پس در این صورت آیا روا نیست اگر ترکان عثمانی که از سیصد سال پیش شبیخونها و حملات بی‌شماری را از سوی این جزیره و این قلعه تحمل کرده‌اند، حداقل یک زمستان به محاصرهٔ قلعه ادامه دهند؟

میرغضب پا به پایی کرد و با تردید، شمشیرش را کمی پایین آورد.

ـ پیشنهاد تو چیست، ابراهیم؟

ـ روایت شده که یکی از قیاصرهٔ روم، بمحض اشغال یک جزیره، ناوگان خود را عمداً در ساحل دریا طعمهٔ آتش می‌کرد. ای سرور معظم! اگر شما بر روی این تپه، که از بالای قلعه بخوبی دیده می‌شود، خانه‌ای بسازید، شاید مدافعین متوجه شوند که ما تا تسخیر کامل قلعه، پا به عقب نخواهیم گذاشت. این تمهید، روحیهٔ جنگاوری آنان را درهم خواهد شکست. و در عین حال روحیهٔ سربازان ما با مشاهدهٔ ارادهٔ آهنین و بی‌تردید شما تقویت خواهد شد.

سلیمان نفس عمیقی کشید و دوباره بر تخت گرانبهای خود نشست. در حالی که به آرامی با انگشتِ اشاره، یکی از فیروزه‌های درشت و گرانبهای روی دستهٔ تختِ شاهی را نوازش می‌داد، با سر به دو مردی که هنوز هم سر را فرود آورده و در زیر قلیچ میرغضب زانو زده بودند، اشاره کرد و گفت: «سرنوشت اینها چه می‌شود؟» هنگامی که نگاه سلیمان به پیری پاشای سالخورده افتاد، بی‌اختیار تکانی خورد و لب را به دندان گزید. بر شیطان رجیم لعنت! در عجب بود که فکر کشتن وزیر اعظم اصولاً چرا به مخیله‌اش خطور کرده بود.

ابراهیم گفت: «امروز دیگر به اندازهٔ کافی خون ترکان عثمانی بر زمین ریخته شده است.»

سلیمان با خود گفت: حقا که سیاستمدار زیرکی هستی، ای ابراهیم!

میرغضب با اشارهٔ سلیمان شمشیرش را پایین آورد و دوباره در سایهٔ خیمه‌گاه ناپدید شد.

سلیمان نگاهی به اطراف کرد و گفت: «پس چنین باد! سلطان در همین جا خواهد ماند.»

خورد،

۲

ایسکی سرای - ستامبول

شاهین تیز پرواز در اوج آسمان برفراز شهر، با بالهای گشوده، خود را به جریانات هوا سپرد و در حالی که نوکِ دندانه‌دار بالهایش را، بسته به نوع باد، به بالا یا پایین خم می‌کرد، چرخ زنان تا دور دست افق را زیر نظر گرفت. شاهین دویست پا بالاتر از برج و باروی عظیم ستامبول و کوچه‌های کثیف و سنگفرش آن در پرواز بود. در این کوچه‌ها، گداهای افلیج و بی‌دست و پا برای تکه‌ای نان ناله می‌زدند و ابرهای سیاهی از مگس بر روی هندوانه‌های قاچ شده و میوه‌های نَشُستهٔ مغازه‌ها در پرواز بود. گنبدهای بلند و مناره‌های زیبای مساجد در آفتاب بی‌رمق مغرب در رنگهای نارنجی و صورتی، تلألویی دیدنی داشت. چشمان تیزبین و طلایی رنگ شاهین از اوج آسمان بر زن جوانی خیره شده بود که تنها، در مهتابیِ ایسکی سرای ایستاده بود.

از دیدگاه شاهینِ آسمان، آن زن که تنها برفراز دیوارهای قصر به افق خیره شده بود، پدیده‌ای چشمگیر و متفاوت بود. اما او با آن دو گیسوی بلند و بافته‌ای که ارتفاع آنها به کمر می‌رسید و با دیبای زرنگار تزئین شده بود، در میان سیصد زنِ حرمسرای سلطان هم پدیده‌ای چشمگیر و متفاوت به حساب می‌آمد. موهایش به رنگ آتش بود و در پرتو نور خورشید چنان در رنگهای زرد و طلایی و سرخ برق می‌زد که گویی هرلحظه ممکن است شعله‌ور شود. این موهای سرخ‌رنگ در تقابلی آشکار و چشمگیر با چشمان سبز و پوست سفید و رنگ پریدهٔ او قرار داشت که به وضوح نشان می‌داد این دختر از قبایل تاتار است. اندامی زیبا و باریک داشت، اما حرکاتش به دلیل جوانی و صِغرِ سن، هنوز چندان سنجیده و موزون نبود.

رو به سوی شمال شرق کرده بود و از ورای تپه‌های دور دستِ «روملی هزاری»، چشم به جایی دوخته بود که فرسنگها دورتر از افقِ ارغوانی شهر ستامبول قرار داشت. و آنجا اگرچه دور از دسترس و دید او بود، اما دختر آن را بخوبی در پیش چشم خود

می‌دید. درآنجا مرغزارها در تابستان چنان سرسبز بود که ارتفاع علف بـه رکـاب اسب می‌رسید؛ در آنجا زمینِ شوره‌زار و باتلاقی در زیر نور مهتاب می‌درخشید و یک سوار می‌توانست سه روز و سه شب لاینقطع بتازد بی‌آنکه حتی یک بار با بنی بشری مواجه شود.

و هنگامی که این خاطرات در ذهن دختر جان گرفت، لبانش به ناله‌ای سوزناک و پر از شکوه گشوده شد و آه جانسوز او به نوبهٔ خود، بلبلی را هراسان و وحشتزده کرد که او را هم مانند دخترک در قفسی از طلا زندانی کرده و قفس را به سقفِ سرپوشیدهٔ مهتابی آویزان کرده بودند.

دختر به کنار قفس پرنده آمد و برایش به نجوا چنین گفت: «شاید مجبور شوم تمام عمرم را مانند یک زندانی در پس این دیوارها بسر برم. اینان مرا به بند کشیده‌اند، چون آب و رنگی خوش دارم و چون نیک آواز می‌خوانم. اما روزی خواهد رسید که جوانیِ من چون گُلی پژمرده خواهد شد و در آن روز برایشان به پشیزی هم نخواهم ارزید. اما من نمی‌خواهم بیکار بنشینم. اراده کرده‌ام که به هر نحو، راهی برای بیرون آمدن از این حصار پیدا کنم.»

و درواقع هم تنها یک راه برای خروج از آن قفس طلایی وجود داشت، و کلید آن راه در دست کسی بود که هنوز در «رودوس» بسر می‌برد و آنطور که می‌گفتند در آنجا برای خود بر کوه «فیلرموس» Philermus خانه‌ای ساخته بود که از فراز آن می‌توانست قلعهٔ کفار را زیر نظر داشته باشد. به دخترک گفته بودند کـه سـلطان، صـاحب اوست و او جـزء مایملک شاه محسوب می‌شود؛ ولی با آنکه نزدیک به دو فصل از اقامت او در آن زندان زیبا و نیمه تاریک می‌گذشت، هنوز حتی یک بار هم سلطان را به چشم ندیده بود.

و البته شایع بود که سلطان به هرحال به هیچ یک از زنان حرم توجهی ندارد. سوگلی محبوب و یگانهٔ او «گلبهار» نام داشت و از مردم «مونته نگرو» بود. سلطان سلیمان بجز گلبهار به هیچ یک از بانوان حرم توجه نداشت ـ هرچند که در حرمسرای او سیصد زن زندگی می‌کرد که آنها را از اقصی نقاطِ امپراتوری گستردهٔ عثمانی، که از بابِل تا بـلگراد منبسط بود، برایش دست‌چین کرده بودند.

اما باکی نیست! دخترک مطمئن بود که حتماً راهی برای خروج از این زندان وجود دارد! اما او نمی‌خواست روزهای عمرش را بیهوده هدر دهد و درانتظار معجزه‌ای بنشیند

که شاید هم هرگز رخ نمی‌داد. او تصمیم گرفته بود به هر نحوِ ممکن، نظر سلطان را به خود جلب کند. با خود عهد کرده بود که برای رسیدن به هدف، در صورت نیاز به هر کاری تن دردهد و حتی به دستبوس شیطان برود. و این هدف چیزی نبود جز بیرون راندن آن زن مونته‌نگرویی از سراپردهٔ سلطان و راه یافتن به اندرون شاه؛ زیرا که نیک می‌دانست تنها راه نجات از آن دیوارهای تنگ، جلب نظر سلطان است.

«آری، روزی خواهد رسید که از زندانی کردن این ماده شیرِ تاتار در قفسِ حرمسرا سخت پشیمان خواهید شد!

و من تا آن روز صبر پیشه خواهم کرد!

بگذار سلطان به ستامبول برگردد.

من منتظر خواهم ماند!»

رودوس

در روزی که مسیحیان، یاد نیکلاس قدیس را گرامی می‌داشتند، سلیمان به شهرهای سنت نیکلاس و سنت آنژل که در محدودهٔ دیوارها و باروهای نیمه مخروبهٔ قلعهٔ رودوس قرار داشت و تسخیر آنها برای پدرش سلطان سلیم و حتی برای جدش سلطان محمد فاتح هدفی دست نیافتنی محسوب می‌شد، وارد گردید. او با بیست و هشت سال سن به چنان درجه‌ای رسیده بود که اجدادش حتی در خواب هم نمی‌دیدند. او خارِ دردناک و مفسده‌انگیزی را از پیکر امپراتوری عثمانی بیرون کشیده و شوالیه‌های صلیبی فرقهٔ مخوفِ سن ژان را به زانو درآورده بود.

ـ می‌گویند مجسمهٔ غول‌آسای رودوس در همین مکان برپا شده بود. اما اکنون غول دیگری پا در جای پای او گذاشته است.

سلیمان از روی زین به عقب نگریست. گویندهٔ این جملات، ابراهیم بود که شادی و شعف از چهره‌اش می‌بارید. اسب زیبای عربی او رقص‌کنان به پیش می‌رفت و چنان سر و یال می‌افشاند که گویی بخشی از هیجان و غرورِ راکبش به او هم سرایت کرده است.

سلیمان به خشکی گفت: «پیشنهاد زیرکانهٔ تو بود که راه پیروزی را هموار نمود.»

ـ امروز روز نیکلاس قدیس است. آیا فکر می‌کنید که کفار در کلیسای پتروس قدیسِ شهر زُم هم‌اکنون این روز را جشن گرفته‌اند؟

سلیمان میدان را از نظر گذرانید و چشمش به گروهی از شوالیه‌های ریشو افتاد که در بیرون کلیسیا زانو بر زمین زده و به دعا مشغول بودند. نشانِ پرچم آنها بر روی سنگِ درگاه کلیسیا هم حک شده بود.

تمام این مردان بلااستثنا مجروح و مصدوم بودند؛ یکی از آنان زخم عمیقی به رنگ عنابی بر صورتش داشت و درجایی که روزی تخم چشم در حدقه می‌چرخید، پوست صورت مانند سوراخی که با گِل پر کرده باشند، چروک خورده بود؛ یکی دیگر از شوالیه‌ها پارچهٔ کثیف و غرقه به خونی را روی بازوی بریدهٔ خود گذاشته بود.

آن مردان زخمی، دسته جمعی زیرلب دعا می‌خواندند و به چکاچاک سلاحهای فولادین و بوی عرق اسبهای خسته و به صف بی‌انتهای سربازان «ینی چری» و نیروهای گارد محافظ سلطان که از پشت سر آنها می‌گذشتند، توجهی نداشتند. آنان به غرش توپهایی که به نشانهٔ پیروزی در خارج از دروازهٔ شهر شلیک می‌شد و به پرچمهای سبز و سفیدی که در اطراف آنان به اهتزاز درآمده بود هم وقعی نمی‌نهادند.

آنان حتی در آستانهٔ مرگ هم قصد تسلیم خود را نداشتند. این، مردمِ رودوس بودند که پیشنهاد آتش بس را مطرح نمودند و شهر را تسلیم قشون عثمانی کردند.

سلیمان گفت: «نه؛ آنان دلیلی برای جشن و سرور ندارند.»

ابراهیم اسبش را به اسب سلطان نزدیک کرد و صدایش را تا حد نجوا پایین آورد: «سرور من! رفتار شما باعث شگفتی من است. شما امروز بزرگترین پیروزی امپراتوری عثمانی را از زمان فتح قسطنطنیه به دست سلطان محمد فاتح کسب کرده‌اید. پس چرا اثار خوشحالی در وجنات شما دیده نمی‌شود؟»

ـ این مردان شجاعانه جنگیدند، ابراهیم. من پادشاه خونخواری نیستم. بله، ما به پرچم اسلام متعهدیم و برای خدمت به آن دست به فتوحات می‌زنیم. اما موظف و مجاز نیستیم از شکست و خواری دیگران شادمان باشیم و از پیروزی خود دچار غرور شویم.

ابراهیم کوشید تا ناراحتی خود را پنهان کند. اما سلیمان خوب می‌دانست که ابراهیم چه فکری در سر دارد. لبخند محوی برلبانش ظاهر شد.

ـ به من می‌خندید، سرور من؟

ـ تو همیشه مرا به خنده وامی‌داری، ابراهیم.

ابراهیم به صفوف سربازانی نگریست که پَرِ سفید به کلاه زده و شمخال به شانه آویخته بودند. سبیلهای بلند و تاب داده و چشمان حریص آنان دسته‌ای از سگان هار را در نظرش مجسم ساخت که به زحمت به طناب بسته شده‌اند: «آیا امروز دستِ سربازان ینی چری را برای غارت بازخواهید گذاشت؟»

ـ نه، ابراهیم. من قول داده‌ام که شهر را غارت نکنم. این بار غارتی دربین نخواهد بود.

ـ ولی سربازان تنها به خاطر غنایمی می‌جنگند که پس از هر پیروزی نصیبشان می‌شود. آنان مثل سگانی هستند که با ته‌ماندهٔ سفرهٔ سلطان زندگی می‌کنند. و شما خوب می‌دانید که یک سگ گرسنه تا چه حد خطرناک است.

ـ راهی نیست. باید مدتی گرسنه بمانند. در این مکان خانه‌ای غارت نخواهد شد.

ـ ولی در همین مکان بود که ما تا آستانهٔ شکستِ مطلق پیش رفتیم! شما بیش از حد رحیم و خوش‌قلب هستید سرور من!

سلیمان از لحنِ صدای ابراهیم می‌دانست که او فکر دیگری در سر دارد. او معتقد بود که سلطان، خیلی زود چهار ماه گذشته را فراموش کرده است. سلیمان به هیچ احدالناس دیگری اجازه نمی‌داد گستاخی کند و چنین با وی سخن بگوید. ولی ابراهیم چیز دیگری بود ...

بعلاوه، ابراهیم سخت در اشتباه بود. سلطان هیچ لحظه و هیچ منظره‌ای را فراموش نکرده بود. مگر انسان می‌تواند بوی چندش آورِ خون انسان را فراموش کند؟ مگر می‌توان بُخارات متعفن و تهوع آوری را فراموش کرد که از اجساد متلاشی شده‌ای که در گل و لای افتاده‌اند، برمی‌خیزد؟ و مگر می‌توان ضجه‌های مردانی را که در خندق روی هم افتاده و در حال جان دادن بودند، از یاد بُرد؟ چگونه ممکن بود منظرهٔ لشکری را فراموش کند که روزی سرفراز و مغرور پا بر سرِ دشمن می‌نهاد، ولی ناگهان سربازانش در گِل و لای اردوگاه و در زیر باران سرد زمستان دسته دسته به مرض طاعون برباد فنا می‌رفتند؟ اما سرانجام، خواست و ارادهٔ خدا پیروز شده بود.

ابراهیم پرسید «پس اینک چه خواهید کرد، سرور من؟»

افکار سلیمان به سوی ستامبول و حرمسرایش پر کشید. به یاد همسر سوگلی‌اش گلبهار افتاد. آری، در آنجا بود که می‌توانست آرامش خود را باز یابد. در آنجا بود که نوازشها و نجواهای آرامش‌بخش همسرش می‌توانست کابوسهای دهشتناک شبانهٔ او را

به فراموشی بسپارد.

و شاید هم به یاری گلبهار می‌توانست آن لحظهٔ وحشتناکی را به فراموشی بسپارد که ناگهان احساس کرده بود روح پدرش با آنهمه سفاکی و قساوت در او حلول کرده است. اگر پادرمیانی ابراهیم نبود، قطعاً وزیر اعظم و وزیر دومش را یکجا به تیغ میرغضب سپرده بود. چه خباثتی! حتی سلیمِ سفاک هم هرگز چنین قساوتی از خود نشان نداده بود.

کشفِ این شیطانِ ناشناس و خبیثی که در اعماق وجودش لانه داشت، او را سخت تکان داده بود. خودِ این واقعه، او را حتی از قتل عام و سلاخی بزرگی که منشأ بیدار شدن این دیو درون گردید هم بیشتر آشفته و پریشان ساخته بود. سلیمان هرگز تصور نمی‌کرد که در اعماق وجودش چنین خشم مهار نشدنی و چنین غضب کور و غیرقابلِ کنترلی لانه کرده و درکمین نشسته است و ممکن است روزی او را تسلیم چنین خباثت آشکار و چنین لجاجت شرورانه‌ای کند. اگر ابراهیم نبود، چه بسا که او عنان شرارت را از کف داده بود. اگر ابراهیم نبود، شاید هنوز هم دیوِ درون می‌توانست بر او غلبه کند و او را نابود نماید.

رعشه براندامش افتاد. بر رکاب اسب ایستاد و گفت: «به خانه برمی‌گردیم.»

۳

ایسکی سرای

هر دختر جدیدی که به حرمسرا وارد می‌شد، باید فوراً زبان رسمی دربار عثمانی را فرا می‌گرفت و برای این منظور تحت هدایت اساتید خاص به آموزش می‌پرداخت. وی در عین حال به یکی از کارکنان قدیمی حرمسرا سپرده می‌شد تا زیر نظر او، کار یا حرفهٔ خاصی را فراگیرد.

«خُرّم» به کیابانوی اتاق ابریشم، یعنی مسؤول لباسخانهٔ حرمسرا سپرده شد. این زن، یک بانوی عبوس چِرکِس بود که پوستی خشن به رنگ چرم داشت و هنوز هم با خاطرهٔ تنها شبِ بی‌نتیجه‌ای زندگی می‌کرد که سالها پیش در اندرونِ سلطان بایزید، پدربزرگِ سلیمان گذرانده بود. وی اکنون باقیماندهٔ زندگی خود را درمیان طاقه‌های حریر و ساتن، پارچه‌های زربفت و تافته و مخمل، قباهای گلدوزی شده، پیراهنها و چادرهایی بسر می‌برد که در رنگها و کیفیتهای مختلف دراطراف او تلنبار شده بود. اخلاق و رفتار کیابانو روز به روز بدتر و خشن‌تر می‌شد.

«خُرّم» از محل زندگی و کار خود راضی بود ـ و یا بهتر بگوییم، تصمیم گرفته بود از شرایط موجود بهترین استفاده را ببرد. انگشتانش چابک و سوی چشمانش زیاد بود و دستمالهایی که او قلابدوزی می‌کرد، با تأیید و تحسین «والده سلطان»، مادر سلیمان، که بالاترین مقام یعنی ریاست حرمسرا را به عهده داشت، مواجه شده بود.

خُرّم اکنون با نخهای طلا و نقره به قلابدوزی بر روی یک دستمال چهارگوشِ از جنس دیبای اصل مشغول بود و در عین حال آهنگی زیرلب زمزمه می‌کرد. کیابانو گفته بود این پارچهٔ دیبا، که وی اکنون یک طرح زیبا و بغرنج ازگل و بته برروی آن قلابدوزی می‌کرد، کارِ نساجان ستامبولی است و در دنیا نظیر ندارد.

خُرّم کاملاً غرق درکار بود و یک آهنگ تاتاری را زیرلب زمزمه می‌کرد که از پدرش آموخته بود و شعر آن، دشتهای وسیع تاتارستان و باد شمال را توصیف می‌نمود.

اصلاً متوجه نبود که کیابانو در پشت سر او، بی‌صدا وارد اتاق شده است و تنها زمانی به خود آمد که دست سنگین کیابانو با چنان شدتی بر گونه و گوش راستش فرود آمد که برق از چشمانش پرید. خُرّم وحشت زده از جا جست و سوزن نقره‌ای و کار قلابدوزی‌اش را بر زمین انداخت.

همچون گربه‌ای وحشی برپا ایستاد و آماده حملهٔ متقابل شد. چشمان کیابانو از شرارت برق می‌زد: «بیا جلو، شیطان کوچولو! خجالت نکش! مرا کتک بزن! کاری خواهم کرد که قاپوآغا تو را به دوستاق خانه بفرستد.»

چهرهٔ خُرّم از فرط خشم تا رستنگاه مو ارغوانی شده بود، اما او با این حال سر خود را پایین انداخت و دم برنیاورد.

کیابانو با لحنی تحقیرآمیز گفت: «در اینجا هیچ کس حق ندارد آواز بخواند. متوجه شدی شیطان کوچولو؟ من قبلاً هم این مطلب را برایت توضیح داده بودم. اینجا حرمسرا است، در اینجا باید سکوت حاکم باشد.»

ـ ولی من دوست دارم آواز بخوانم.

ـ اینکه تو چه چیزی را دوست داری اصلاً اهمیت ندارد. مهم، میل و ارادهٔ سرور بزرگ ماست.

ـ ولی او که در ستامبول نیست! اگر در اینجا توپی هم شلیک شود، صدایش به گوش او نخواهد رسید.

کیابانو دوباره سیلی محکمی به گونهٔ خُرّم نواخت و گفت: «خفه شو و جسارت نکن، شیطان کوچولو!» ولی این بار خُرّم که خود را آماده کرده بود، فریاد نزد. سیلی را بر صورت خود پذیرفت و مانند سگ جوانی که آب را از پشمهای بدنش می‌تکاند، سر را تکان داد. با وجودی که جای ضربهٔ دست کیابانو بر صورتش باقی مانده بود، دندانهایش را به هم فشرد و لبانش را به لبخند تمسخرآمیزی گشود.

کیابانو فریاد زد: «این قانونِ حرمسرا است!»

خُرّم سر را به سوی او خم کرد و بیخ گوشش زمزمه کرد: «مواظب باش صدایت را بلند نکنی! ممکن است صدایت به گوش سلطان برسد! سلطان سر و صدا را دوست ندارد!»

کیابانو از او رو برگرداند و با دقت به بررسی دستمالی پرداخت که خُرّم به قلابدوزی

روی آن مشغول بود. با چهره‌ای عبوس همه جای دستمال را در پی یافتن اشتباهی جستجو کرد و هنگامی که موردی برای اعتراض پیدا نکرد، با حرکتی تحقیرآمیز دستمال را روی نیمکت انداخت و گفت: «به کارت ادامه بده!»

خُرّم در آن اتاق تنها نبود. یک دختر موسیاه عبرانی هم در آنجا کار می‌کرد که نوکرانِ سلطان او را از بازار برده‌فروشان اسکندریه خریده بودند و کیابانو او را «دختر بازاری» صدا می‌کرد. این دختر «میلیسا» Meylissa نام داشت. دستهایش بلند و مچهایش ظریف بود و حرکاتش به حرکات تند و عصبی یک گنجشک شباهت داشت. خُرّم از گوشهٔ چشم میلیسا را زیر نظر داشت و می‌دید که چگونه او روی کار قلابدوزی‌اش خم شده و در عین حال می‌کوشد تا خود را از دید کیابانو پنهان بدارد. اما در آن لحظه و با توجه به خشم کیابانو، دخترک طعمهٔ خوبی برای او محسوب می‌شد.

دستمال ابریشمی را از دست میلیسا بیرون کشید و گفت: «بگذار ببینم داری چه غلطی می‌کنی» و لحظه‌ای بعد در حالی که لبانش را جمع کرده بود، نفس زنان فریاد زد: «نگاه کن! این پارچه از بهترین ابریشم بافته شده و تو آن را بکلی خراب کردی!» کیابانو توسری محکمی به میلیسا زد و گفت: «حواست کجاست؟ به این بخیه‌ها نگاه کن! یک کودک پنج ساله بهتر از تو کوک می‌زند.»

میلیسا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. کیابانو پارچه را روی زمین انداخت و دوباره سقلمه‌ای به دخترک زد: «تمام این کوکها را باز کن و کارت را دوباره از اول شروع کن! و یادت باشد که امشب تا کارت را تمام نکرده‌ای از شام خبری نخواهد بود، متوجه شدی؟»

سپس پشت به دختران کرد و بسرعت از اتاق بیرون رفت.

خُرّم پشت سر او شکلکی درآورد و گفت: «امیدوارم که درآتش جهنم کباب شوی، پیرزن حرامزاده!»

سپس دوباره سرجای خود نشست، کار قلابدوزی‌اش را برداشت و در حالی که بلندتر از قبل آواز می‌خواند، به کارش ادامه داد: قانون این است که همه خفه شوند و صدا از حلقوم کسی برنیاید! چه قانون مسخره و احمقانه‌ای!

ناگهان صدای هق هق فروخورده‌ای را از پشت سر شنید و سر را برگرداند. میلیسا سر را در بازوان پنهان کرده بود و گریه می‌کرد. تمام اندام لاغرش از شدت اندوه و نومیدی

می‌لرزید.

ـ میلیسا، مگر چه شده؟ میلیسا... اهمیت نده، تو نباید بگذاری این پیرزن احمق اعصاب تو را خراب کند. کیابانو زن خرفتی است. حتی یک الاغ پیر هم باهوشتر و منطقی‌تر از اوست.

اما میلیسا تنها سرش را تکان داد و بر شدت گریه‌اش افزوده شد. انگشتانش را دور دستهٔ نیمکت حلقه زده بود و با ناخنهایش چوب را می‌خراشید.

ـ میلیسا؟

خُرّم از جا برخاست و کوشید تا خشمش را فرو بخورد و مخفی کند. واقعاً که ! مگر این دختر تاکنون هرگز از کسی کتک نوش جان نکرده است؟ روی نیمکت، کنار میلیسا نشست، دستش را روی شانهٔ او گذاشت و در حالی که سر او را بلند می‌کرد، گفت: «بس کن!»

ـ من به خاطر کتکِ کیابانو گریه نمی‌کنم ...

ـ پس موضوع چیست؟ ... میلیسا، چه اتفاقی افتاده؟

و هنگامی که به چشمان درشت و قهوه‌ای رنگ دخترک خیره شد، ناگهان متوجه گشت که موضوع به کیابانو و بدخلقی‌های او ربطی ندارد. در عمق این چشمان، وحشتی عظیم و نومیدانه موج می‌زد.

خدای بزرگ! موضوع از چه قرار است؟ این دختر چه خبط بزرگی مرتکب شده است؟

چشمان میلیسا به چهرهٔ او خیره شده بود. ترس و وحشت از یکسو و نیاز به اعتراف و دردِ دل از سوی دیگر، در وجودش سخت در نزاع و کشمکش بود.

ـ آرام بگیر میلیسا، حرف دلت را بزن، مطمئن باش که می‌توانی به من اعتماد کنی.

میلیسا نجواکنان گفت: آنها حتماً مرا خواهند کُشت.

ـ هیچ‌کس نمی‌خواهد تو را بکشد. مگر اینکه بخواهند ما را با خیاطی و اتلاف وقت، دق مرگ کنند.

ـ تو نمی‌فهمی.

ـ معلوم است که نمی‌فهمم. تو که هنوز چیزی به من نگفته‌ای.

میلیسا در حالی که گوشهٔ لباسش را در مشت می‌فشرد، آهسته گفت: «من حامله‌ام.»

خُرّم ابتدا تصور کرد گوشش عوضی شنیده است: «چه گفتی؟»

ـ من حامله‌ام. شک ندارم که حامله شده‌ام.

خُرّم نزدیک بود به صدای بلند به قهقهه بخندد. حامله؟ در این زندانِ دربسته؟ چگونه می‌توان چنین چیزی را باور کرد؟

ـ حتماً اشتباه می‌کنی.

میلیسا دیگر گریه نمی‌کرد: «نه، اشتباه نمی‌کنم.»

ـ آخر چطور ممکن است؟

میلیسا به گوشهٔ اتاق خیره شده بود. بغض گلویش را می‌فشرد و سفیدی چشمانش در آن اتاق نیمه تاریک مانند مروارید می‌درخشید: «من متعهٔ قاپوآغا هستم.»

قاپو آغا!؟ فرماندهٔ نگهبانان حرمسرا و رئیس خواجه‌های سفید پوست!؟ دهان خُرّم از تعجب باز مانده بود. اگرچه قاپوآغا فرماندهٔ نگهبانان حرمسرا بود، ولی هرگز اجازه نداشت حتی برای یک لحظه هم با زنان حرم تنها بماند، چون او ـ برخلاف خواجه‌های سیاهپوست ـ کاملاً اخته نشده و خواجهٔ کامل محسوب نمی‌شد... شایع بود که اغلب خواجه‌های سفید را کاملاً اخته نمی‌کنند. آیا چنین چیزی واقعاً امکان پذیر است...؟

ـ ولی قاپوآغا که خواجه است.

ـ نه، همهٔ خواجه‌های سفید، خواجهٔ کامل نیستند...

لحظه‌ای به سکوت گذشت. میلیسا اکنون کمی آرامتر شده بود. سخن گفتن و دردِ دل، اعصابش را آرامتر کرده بود. خُرّم هنوز هم با ناباوری و شگفتی به او خیره شده بود.

ـ اما تو چطور حاضر به این کار شدی؟ مگر تو کنیز سلطان نیستی؟

میلیسا دوباره نگاهی دزدانه به درِ اتاق کرد و با صدای آهسته گفت: «قاپوآغا قسم خورد که مرا در خفا از قیزلر آغاسی خریداری کرده است. او به من گفت که اکثر زنهای حرمسرا تا آخر عمر هرگز حتی یک بار هم سلطان را به چشم نمی‌بینند و رها کردن آنها در حرمسرا که در حقیقت اتلاف زندگی آنهاست، گناه محسوب می‌شود.»

ـ اما همه جای حرمسرا که تحت نظر خواجه‌هاست، پس تو چگونه و در کجا با قاپوآغا دیدار می‌کردی؟

ـ در منتهی‌الیه قسمت شمالی قصر، حیاط خلوتی وجود دارد که دیوارهای بلندی آن

را احاطه نموده و درختان سرو و بلوط آن را از نظرها پنهان کرده‌اند. در یکی از دیوارها دری وجود دارد که همیشه قفل است و هرگز کسی در آنجا نگهبانی نمی‌دهد.

ـ تو در آن جا چکار می‌کردی؟

ـ من در آموختن زبان ترکی استعداد چندانی ندارم. بعضی از روزها به آنجا می‌رفتم تا در تنهایی کتاب بخوانم. خود والده سلطان آنجا را به من نشان داد.

ـ ادامه بده!

ـ فکر می‌کنم قاپوآغا مرا از فراز برج شمالی دیده بود، چون این برج تنها مکانی است که مشرف به حیاط خلوت می‌باشد. یک روز که تنها نشسته بودم، صدای کلیدی را شنیدم که در قفل در چرخید. می‌خواستم فرار کنم، اما...

خُرّم سر را خم کرده و منتظر شنیدن مطالبی بود که باید در پی این «اما» ادا می‌شد، ولی میلیسا شانه‌ها را بالا انداخت و چنین ادامه داد: «او قسم خورد که قصد عیاشی ندارد و دیر یا زود به هر ترتیب که شده مرا از حرم بیرون خواهد برد و زوجهٔ خود خواهد کرد.»

ـ می‌دانی که اگر لو رفته بودی، چه بلایی به سرت می‌آوردند؟

ـ خب، حالا هم لو رفته‌ام، آنهم به بدترین شکل ممکن. مگر نه؟

خُرّم چیزی نگفت. به این فکر فرو رفته بود که اگر او به جای میلیسا در آن حیاط خلوت نشسته بود و قاپوآغا آن وعده و وعیدها را به او داده بود، چه واکنشی از خود نشان می‌داد. به احتمال زیاد عکس‌العمل او هم با آنچه میلیسا می‌گفت، تفاوت چندانی نداشت. هر احتمالی و هر امکانی ـ هرچند بعید و دور از ذهن ـ که ممکن بود به نجات از حرمسرا بینجامد، حتی اگر با خطر جانی همراه بود، به هرحال بهتر و مقبول‌تر از زندگی بی‌ثمر و بی‌سرانجام در این قفس تاریک محسوب می‌شد.

میلیسا دوباره گفت: «آنها مرا خواهند کشت. می‌دانی مجازات دختری که در حرمسرا بدون معاشرت با سلطان آبستن شود چیست؟ او را در کیسه‌ای می‌گذارند و همراه با چند سنگِ بزرگ در آبهای بُسفُر غرق می‌کنند!»

ناگهان خُرّم بی‌اختیار گفت: «نترس، من به تو کمک خواهم کرد.»

ـ تو چطور می‌توانی به من کمک کنی؟ چه کاری از دست تو ساخته است؟

ـ خواهی دید. من به تو کمک می‌کنم. فقط کمی صبر کن!

کرد. در یکی از گوشه‌های تخت، شمعی در یک شمعدانِ بلند زرین می‌سوخت که یک پیشخدمتِ دستار به سر از آن مواظبت می‌کرد. در قسمتِ سایهٔ آنسوی تخت هم پیشخدمت دیگری دست به سینه ایستاده بود. هرگاه که کودک در خواب از یک پهلو به پهلوی دیگر می‌غلتید، شمع این سوی تخت را خاموش و شمع آن طرف را روشن می‌کردند تا هرگز نور، مستقیماً به چشمان او نتابد.

سلیمان روی تخت خم شد و به فرزندش نگاه کرد. مصطفی به مادرش رفته بود و مانند او موهایی طلایی و چهره‌ای دلنشین و زیبا داشت. او اکنون نُه سال داشت، سریعاً رشد می‌کرد و مهارتش در نیزه‌اندازی با ذکاوتش در آموختن قرآن و ریاضیات برابری می‌نمود. سلیمان در دل گفت: ای سلطانِ آیندهٔ عثمانیان، تا آنجا که می‌توانی از جوانی لذت ببر. خدا را شکر که شانه‌هایت پهن و ستبر است.

دوباره به فکر فرو رفت. از این موضوع تعجب کرده بود که پسرش به او و یا اصولاً به ترکان عثمانی هیچ شباهتی ندارد. اما این امر تعجبی نداشت. همسران تمام سلاطین عثمانی کنیز و مسیحی بودند، چون در ممالک اسلامی هیچ کس حق نداشت زن مسلمانی را به عنوان برده به فروش برساند. بنابراین هر سلطان عثمانی، پسر یک کنیز و فرزند یک زن مسیحی بود، و با این حال این سلاطین خود را ظل‌الله فی‌الارض و حامی دین مبین می‌دانستند.

سلیمان پرسید: «حالش خوب است؟»

ـ خدا را شکر؛ بخوبی رشد می‌کند. مصطفی می‌خواهد مانند پدرش بشود.

سلیمان در تاریکی لبخندی زد: ای گلبهار نازنین! تو چقدر ساده‌ای و افکار تو را چه آسان می‌توان تشخیص داد! تو از هم‌اکنون می‌خواهی نظر مساعد مرا نسبت به پسرت جلب کنی. اما افسوس که سنت وحشتناکِ نفرت از پدر، در دربار عثمانی قدمتی دیرینه دارد. و متأسفانه در اکثر موارد حق با پسران است.

با نوک انگشت پیشانی مصطفی را نوازش کرد. چانهٔ پسرک در عالم خواب پایین افتاده بود و در نتیجه اکنون به طفل خردسالی شباهت داشت. سلیمان آهسته گفت: «خداوند تو را حفظ کند، پسرم.»

مصطفی در خواب چیزی زیر لب زمزمه کرد و روی شانه‌اش غلتید.

طبق مقرراتِ حرمسرا، اکنون نوبت صرف شام بود.

ـ برویم چیزی بخوریم.

گلبهار شخصاً غذا را بر سر سفره آورد. شام آن شب، کباب گوشت بره همراه با ادویهٔ معطر، جوجهٔ کباب شده بر آتش زغال و دلمهٔ بادمجان بود. و بعد از شام نوبت به انجیر تازه و شربت گوارایی رسید که در تنگی از طلا ریخته بودند. چند پیشخدمت در سکوت کامل به پر کردن بشقابها و لیوانهای سلطان و گلبهار مشغول بودند.

سلیمان پرسید: «در حرمسرا چه شایعاتی ورد زبانهاست؟» او همیشه از شنیدن شایعات و پچ پچ‌های درگوشی لذت می‌برد. و در عین حال می‌دانست که کیفیت این شایعات معیار دقیقی است که میزان قدرت او را به عنوان سلطان، بخوبی منعکس می‌کند.

«همه می‌گویند تو قهرمان بزرگی هستی.» از لحن صدای گلبهار معلوم بود که او بخشی از این آوازه و شهرت را متعلق به خود می‌داند. «هنگامی که خبر رسید تو رودوس را تسخیر کرده‌ای، همه می‌گفتند تو به عنوان سلطان فاتحِ دوم در تاریخ جاودانه خواهی شد. قسمت و اقبال توست که بزرگترین سلطان تاریخ عثمانی باشی.»

ـ برای کسب این پیروزی بهای گزافی پرداختیم...

ـ قشون ما بزودی دوباره قوی خواهد شد.

سلیمان به تلخی با خود گفت: تو از قشون چه می‌دانی! و دوباره سر دردِ دل را باز کرد: «جنگ وحشتناکی بود؛ اگر گوشهای تو گوشهای یک زن نبود، برایت چنان مطالب وحشتناکی می‌گفتم که ...» شامش را تمام کرد و انگشتانش را در لگن نقره‌ای کنار سفره فرو برد. فوراً یکی از پیشخدمتها جلو آمد و دستهای سلطان را با دستمال خشک کرد.

ـ تو نباید به آن رویدادهای وحشتناک فکر کنی.

ـ بله، روزها این کار آسان است، اما شبها، درتاریکی و تنهایی، فکر نکردن به آن مناظر سخت دشوار است.

اندکی درنگ کرد، اما گلبهار او را تشویق به ادامهٔ سخن در این باره ننمود. سلیمان با خود گفت: دردِ دل خود را چگونه برایش بیان کنم. بالاخره باید این افکار را با کسی در میان نهم. یا شاید این هم یکی از بارها و مشکلاتی است که من باید به تنهایی بر شانه و دوش خود حمل کنم؟ به گلبهار نگریست و لبخندی زد. چه زیبا و دوست داشتنی! چه نعمتی که خداوند چیزهایی چنین زیبا چون این چشمان آبی آفریده است!

گلبهار گفت: «در مدتی که در سفر بودی، مکرراً اشعاری راکه سروده‌ای می‌خواندم و بدین ترتیب احساس می‌کردم که علی‌رغم بُعد مسافت به تو سخت نزدیکم.»

***

سلیمان در نیمه‌های شب وحشتزده از خواب پرید. مانند هر شب، رؤیا و کابوس، وهم و واقعیت درهم آمیخته و آرامش او را برهم زده بود. کوشید تا تصاویر وحشتناک را از ذهن خود دور کند: باران یخ زده و سیل آسا، دست زره‌دار و خونینی که همچون پنجهٔ کفتار از گل و لای خندق بیرون زده بود، برج سن میشل که از درون یک توده ابرسیاه نمایان می‌شد. آیا این بوی خون تازه بود یا احساسِ شکستِ عنقریب که او را آرام نمی‌گذاشت و شبها در عالم خواب همچون بختکی نفرت انگیز و دهشتناک بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد؟ تصاویری از گذشته و آینده بسرعت از پیش چشمانش می‌گذشت: گلبهار را دید که پسر دومی در آغوش دارد، اما ناگهان دوباره خندق متعفن «رودوس» را دید، شمشیر میرغضب را دید که همچون الماس برفراز گردنِ لُخت و باریک پیری پاشا می‌درخشید. یک لحظه چهرهٔ معصوم مصطفی را دید که درخواب ناز فرو رفته است، اما چهرهٔ او ناگهان به چهرهٔ خود سلیمان و سپس به صورت پدرش سلطان سلیم تبدیل شد و آنگاه این چهره‌ها محو شدند و دیو خون آشامی ظاهر شد که با ریشِ غرقه در خون، به کُشتن و خوردن فرزندان خود مشغول بود. نالهٔ بلندی کشید و به پهلو غلتید. آنگاه دوباره تاریکی و بی‌خبری همه جا را فراگرفت.

هنگامی که دوباره بیدار شد، سکوت حاکم بر اندرون را احساس کرد. همه جا تاریک بود و غلامانِ کر و لال در پای تختخواب نگهبانی می‌دادند. تنها یک شمع در اعماق ظلمات اتاق نورافشانی می‌کرد. گلبهار درکنار او به خواب رفته بود. سلیمان چشمان خود را بازکرد، به اطراف نظر افکند و در تاریکی به طاقچه‌ای که گلبهار دستنویس اشعار او را در آنجا نگهداری می‌کرد خیره شد.

با خود اندیشید: اینجا حرمسرای من است، اینجا راحتکدهٔ من و جایی است که هیچ مردی به جز من اجازهٔ ورود به آن را ندارد. سوگلی من، «گُزدهٔ» من درکنارم آرمیده است، اینها اشعار من است که در آن طاقچه قرار دارد. هر کلمه و هر بیتی از آن، جزئی از وجود من است که به زبان فخیم و رسای پارسی عمیق‌ترین افکار درون مرا به نظم آورده و بیان کرده است. من از اینجا چون مکانی مقدس حراست کرده‌ام.

پس چرا هنوز هم خود را این همه تنها احساس می‌کنم؟

۵

هنگامی که خُرّم به حمام صبحگاهی در حرمسرا عادت کرد و حتی به آن علاقه‌مند گردید، فهمید که بکلی از راه بدر شده و دیگر آن دختر چادرنشین تاتار نیست. در دشتهای وسیع تاتارستان، کسی به استحمام علاقه‌ای نداشت و حتی غالباً از آن می‌ترسیدند. هر کسی می‌دانست که شستشوی بدن اغلب به یخ زدگی، بیماری و مرگ منجر مـی‌شود. زمستان و باد شمالی، دشمنان قسم خورده‌ای بـودند کـه هـر نـوع تـجمل و تـنبلی و رفاه‌طلبی را برای یک تاتار غیرممکن می‌ساختند.

اما در اینجا مقررات حرمسرا حکم می‌کرد که تمام دختران حـرم روزی دو بـار بـه حمام بروند. این قانون در ابتدا خُرّم را سخت وحشتزده و نگران نمود؛ اما پس از آنکه مطمئن گردید که حمام او را بیمار نمی‌کند، ترس و نگرانی جای خود را بـه احسـاس نفرت و دلزدگی داد، آن هم نه به این دلیل که از پاکیزگی و سلامت متنفر بود، بلکه بیشتر از روی تنبلی و کاهلی. نمی‌دانست از چه روزی معیارها و احساساتش تغییر کرده است، فقط می‌دانست که کاهل و لَخت و نرم شده و آن خشونت و سختی تاتاری خود را از دست داده است. اگر پدرش ـ که دعا می‌کرد خداوند گناهان او را بیامرزد ـ او را در این وضعیت می‌دید، چه می‌گفت؟ ولی او هنوز هم یک دختر تاتار بود و سخت مصمم بود که این حقیقت را هرچه زودتر به همه ثابت کند.

حمام از سه بخش تشکیل شده بود: «جامه کن» یا سربینه، «سوگوک لوک» یا حمام آب سرد و «حرارت» یا حمامِ بخار ترکی. حمام به وسیلهٔ راهروی ستونداری به سالن مخصوص مُشت و مال و بزک متصل می‌شد و هرکسی پس از اسـتحمام و پـوشیدن لباس مخصوص، به این سالن می‌رفت و بـر سکـوی مـرمرینی مـی‌نشست و کـنیزان سیاهپوست به ماساژ و آرایش او مشغول می‌شدند.

خُرّم اکنون در این سالن نشسته بود و به اطراف خود نگاه می‌کرد. تنوعِ دختران حرم و شکل و رنگ متفاوت آنان هنوز هم او را گاه و بیگاه شگفت زده می‌نمود. خُرّم متعجب

بود که انسانها تا چه حد مختلف الشکل می‌باشند: شکل و رنگ مو، پوست بدن، چشم، بینی ... چه تنوع بی‌نهایتی! در آن سالن، کنیزان سیاهپوستی را با موی وزکرده و پوست قهوه‌ای می‌دید. دختران یونانی چشمانی میشی و موی مجعد داشتند. زنان چِرکس با موهای طلایی و چشمان آبی از دیگران متمایز بودند. نیمرخ دختران مصری حالتی اشرافی و متکبرانه داشت و چشم و موی دختران عبرانی همچون شبِ زمستان، سیاه و براق بود. بعضی از این دختران، زنان کاملی محسوب می‌شدند، در حالی که بعضی دیگر هنوز کودکانی بیش نبودند. خُرّم لحظه‌ای به فکر فرو رفت و از خود پرسید که چرا او را برای حرمسرای سلطان انتخاب کرده‌اند؟

خب، شاید صورت و بدن من از نظر زیبایی به پای بعضی از این «اوداک لیک» یعنی کنیزان سفید پوست حرم نرسد، ولی درعوض موهای من مثل موی روباه، طلایی رنگ است و خود من هم مانند روباه، مکار و حیله‌گرم!

در حالی که خود را آمادهٔ مشت و مال و آرایش روزانه می‌کرد، ناگهان متوجهٔ حضور غیرعادی زنی بلند قد و موطلایی شد که کمی آنطرفتر روی سکویی نشسته بود و دو دختر جوانِ حرمسرا به آرایش او مشغول بودند. شیوهٔ نشستن و رفتار این زن آکنده از نوعی اعتماد به نفسِ متکبرانه و غرور آگاهانه بود. خُرّم فوراً و از روی غریزه دریافت که این زن گلبهار است.

خونِ حسادت به گونه‌های خُرّم دوید. با خود گفت: اگر برای تسخیر قلب سلطان سِرّ و جادویی وجود دارد، تنها همین زن است که این جادو را می‌شناسد. ناگهان موجی از رشک و نفرت وجودش را فراگرفت و می‌دانست که در آن لحظه، تمام زنانی که در حمام گرد آمده‌اند، نسبت به گلبهار احساس مشابهی دارند. با خود اندیشید: چرا تو؟ چرا از میان این همه زن، فقط تو؟ آیا تو رمز دلبری را بهتر از دیگران می‌دانی، یا رام کردن سلطان به همین سادگی است؟

گلبهار ناخودآگاه متوجه نگاه خیرهٔ او شد، سرش را بلند کرد و برای یک لحظهٔ کوتاه چشمانش را گشود. در آن سالنِ پر از بخار آب، چشمان گلبهار تلألؤ عجیبی داشت و مانند دو تکه زمرد در طبقی پر از برف، می‌درخشید. در آن لحظه، در نگاه و چهرهٔ گلبهار چه احساسی وجود داشت؟ سردرگمی؟ کنجکاوی؟ یا دلسوزی؟

خُرّم لحظه‌ای کوتاه به چشمان گلبهار خیره شد و سپس عامداً از او رو برگرداند و به

کار خود پرداخت.

خُرّم هیچ نیازی به دلسوزی گلبهار نداشت، با خود گفت: بهتر است از من بترسی تا اینکه به حالم دل بسوزانی!

❋ ❋ ❋

کنیز سیاهی که مأمور مشت و مال خُرّم شده بود، «موئومی» نام داشت و زن عبوسی بود که موهایی به رنگ قیر با جعدهای ریز و لبانی گوشتالود و درشت داشت. سایر دخترانِ حرمسرا دِرگوشی و با احتیاط دربارهٔ او سخن می‌گفتند. شایع بود که این زن، ساحره است و بنابراین همه از او دوری می‌جستند. «موئومی» دستانی استخوانی و بزرگ داشت که با آنها به هنگام کار، استخوانها و عضلات بدن را چنان می‌کشید و می‌پیچاند که بعضی از دختران پس از جلسهٔ ماساژ، با چشمان پراز اشک حمام را ترک می‌گفتند. اما خُرّم از این خشونت راضی بود، چون حرکاتِ «موئومی» او را از حالت لَختی و تنبلی بدر می‌آورد.

ـ کارت را خوب انجام بده، موئومی. میل دارم تمام عضلات بدنم را به درد بیاوری.

ـ بار قبل هم بدنت را به درد آوردم. فکر می‌کردم مانند یک کودک خردسال گریه خواهی کرد.

ـ اگر بتوانی مرا به گریه بیاندازی، دو سکه به تو پاداش خواهم داد.

موئومی در حالی که به مالش عضلات گردن و شانهٔ او مشغول بود، گفت: «تو دو سکه نداری که به من بدهی». چشمان خُرّم از فرط درد از حدقه بیرون زده بود. نزدیک بود از درد، فریاد بزند. اما درعوض، نفس عمیقی کشید و گفت: «می‌گویند تو ساحره‌ای.»

ـ کی می‌گوید من ساحره‌ام؟

ـ دختران حرم.

ـ دختران حرم! کسانی که این دختران را انتخاب می‌کنند، تنها ظاهر آنان را می‌بینند و هیچ کاری به میزان عقل و هوش آنها ندارند.

ـ حالا راستش را بگو، تو واقعاً ساحره‌ای؟

موئومی بجای پاسخ، بر شدت حرکاتش افزود و با انگشتان خود بر یک یک عضلات و پی‌های مفاصل دست خُرّم چنان فشار آورد که بی‌اختیار اشک از چشمانش بیرون زد و او برای پنهان کردن اشکهای خود، صورتش را در پشت دستانش پنهان نمود.

ـ نگفتی. بالاخره ساحره هستی یا نه؟

ـ اگر ساحره بودم، سالها پیش خودم را با سحر و جادو از این زندان آزاد می‌کردم.

هنگامی که میلیسا به سالن وارد شد، خُرّم را دید که نفس نفس می‌زند و گونه‌هایش از اشک خیس است.

ـ برایت اتفاقی افتاده است؟

ـ من به این ساحرهٔ سیاه، دو سکه بدهکارم.

ـ برای چه؟

ـ قرار است موئومی از فردا جانشین شکنجه‌گر مخصوص سلطان شود.

موئومی بی‌توجه به سخنان آن دو، به کار خود مشغول بود.

میلیسا کنار خُرّم نشست و در حالی که دست بر شکم گذاشته بود، گفت: «بزودی همه موضوع را خواهند فهمید!» و به محض ادای این کلمات، چشمانش پر از اشک شد.

موئومی فوراً سر بلند کرد و پرسید: «این دختر را چه شده است؟»

خُرّم گفت: «چیزی نیست. یادش آمد که هفتهٔ قبل تو با آن دستان سیاهت چه بلایی بر سرش آوردی.» و سپس با چنان خشونتی بازوی میلیسا را گرفت که ناخنهایش در گوشت بدن دخترک فرو رفت و میلیسا بی‌اختیار بازویش را عقب کشید.

ـ خفه شو و در اینجا حرف نزن!

ـ پس چکار کنم؟

ـ نگران نباش. هیچ اتفاق بدی نخواهد افتاد. من نقشه‌ای دارم.

ـ می‌خواهی چکار کنی؟

ـ خواهی دید. این موئومی سیاهپوست هم به ما کمک خواهد کرد.

موئومی با شیطنت به آن دو لبخند زد. میلیسا شگفت زده به چهرهٔ موئومی نگریست. اما خُرّم با آرامش تمام چشمانش را بست و خود را به دستان خشن موئومی سپرد.

۶

قاپوآغا دو ماه تمام بود که در حضیض وحشتی بی‌نهایت عظیم بسر می‌برد که تنها گاه و بیگاه بارقهٔ لحظاتی کوتاه و پر از دغدغه، اما آکنده از تمنا و انتظار و شوق و لذت، ظلمت آن را روشن می‌کرد. او مردی با دنیای تخیلات بسیار قوی بود و بنابراین بخوبی می‌توانست در نظر مجسم کند که اگر اسرار او فاش می‌شد چه سرنوشتی در انتظارش بود. اما او اکنون به مرحله‌ای رسیده بود که دیگر نمی‌توانست ماجرا را قطع کند. حتی اگر دستخط شخص سلطان را در پیش چشمانش می‌گذاشتند و برایش مثل روز روشن می‌کردند که به محض پا نهادن در حیاط خلوت کشته خواهد شد، باز هم شک نداشت که امروز دوباره به آنجا می‌رفت. دخترک بسیار مهربان بود و قاپوآغا واقعاً مهر او را به دل گرفته بود و تصمیم داشت به هر ترتیب او را از حرم بیرون ببرد و زوجهٔ خود گرداند ـ هرچند که می‌دانست این آرزو بسی خام و دست نیافتنی است. اما جنبهٔ عاطفی این رابطه برای او نقش چندانی نداشت. جنبهٔ مهم‌تر، تأیید مردانگی و رجولیتی بود که تصور می‌کرد برای همیشه از دست داده است. کشف دوبارهٔ این توانایی چنان او را پر از غرور کرده و چنان مُهر تأییدی بر زندگی او زده بود که احساس می‌کرد قادر است هر مرگ وحشتناکی را تحمل کند؛ تنها به شرط آنکه بمثابهٔ یک مرد بمیرد.

لااقل خود او که چنین تصور می‌کرد.

دخترک پنجشنبهٔ هر هفته ساعتی مانده به غروب آفتاب به باغ می‌آمد تا کتاب بخواند. برای قاپوآغا گذشتِ تمام هفته، و حرکت تمام جهان، به نحوی خطرناک به دور محور همان دقایقِ مغشوش و پر از خوف و وحشتِ غروب روزهای پنجشنبه می‌چرخید که او دوباره کلید را در قفل زنگ زدهٔ دروازهٔ باغ می‌چرخاند و پا به حریم یار می‌نهاد. هرگز و در هیچ یک از آن روزها، هنگامی که درِ قدیمی باغ را می‌گشود، مطمئن نبود که چه کسی در آن حیاط خلوت در انتظار اوست: دخترک یا سربازان گاردِ خود او با شمشیرهای آخته‌ای که لبهٔ آنها از تیغ ریش تراشی هم تیزتر بود. تمام دنیای آرزوها و

رؤیاهای او به دور آن باغ می‌چرخید... اما آنجا در عین حال منبع کابوسها و دلهره‌های او هم بود. او نیک می‌دانست که حتی در مقام فرماندهٔ نگهبانان قصر و محافظین حرمسرا هم نخواهد توانست از انجام وظیفهٔ سگان شکاری‌اش ـ اگر که به دام آنها می‌افتاد ـ جلوگیری کند.

لولای درِ کهنهٔ باغ، به هنگام باز شدن چنان نالهٔ جانسوزی کشید که صدای آن در سکوتِ سنگین حرمسرا همچون غرش شلیک توپ شنیده شد ـ خدای مهربان به من رحم کن! قاپوآغا بسرعت وارد حیاط شد و در را پشت سر خود بست. به برج شمالی که مُشرف به حیاط بود نگاه کرد. تنها از قسمت فوقانی این برج بود که نگهبانان ممکن بود از حضور او در حیاط باخبر شوند ـ خود او هم برای نخستین بار، میلیسا را از همانجا دیده بود. و همین چند لحظه پیش او شخصاً درِ هر دو اتاقِ فوقانی برج را قفل کرده و کلید آنها را در جیب گذاشته بود.

و با این حال، هنوز هم تصور می‌کرد که انگار تمام اعضای دیوان سلطان به تماشای او مشغولند و شکنجه‌گر سلطان، با لبخندی شیطانی دشنهٔ مخصوص کندنِ پوست را برایش تیز می‌کند.

دیوارهای سنگی بلند، باغ را محصور می‌کرد و درختان مرتفع سرو و بلوط بر خیابانهای مصفای آن که مزین به ستونهای مرمر بود، سایه افکنده بود. اینجا در تمام ساعات روز نیمه تاریک بود، اما او خورشید را می‌دید که از فراز درختان، بر مناره‌های مسجد حرمسرا نورافشانی می‌کرد و آنها را غرق در آفتابی صورتی رنگ کرده بود و خود، آهسته به سوی افقِ شهرِ پر از گرد و غبار ستامبول افول می‌نمود.

به اطراف نگاهی کرد و با چشم به جستجوی میلیسا پرداخت که معمولاً در زیر آلاچیق برروی سکوی مرمرینی می‌نشست و کتاب خود را بر دامنش می‌گذاشت. اما در زیر آلاچیق کسی دیده نمی‌شد. به اطراف سرک کشید تا شاید در اعماق سایهٔ درختان چهرهٔ آشنای او را باز یابد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید، چهچه نگرانِ بلبلی تنها بود که بر شاخهٔ درختی آواز می‌خواند.

مخلوطی از نومیدی و سرخوردگی و خوف و وحشتِ بی‌نهایت، سراسر وجود قاپوآغا را فراگرفت. چرا میلیسا به باغ نیامده است؟

ـ او امروز نخواهد آمد.

این صدا از پشت سر برمی‌خاست. قاپوآغا وحشت زده چرخی زد و بی‌اختیار و از روی غریزه شمشیرش را از نیام چرمی بیرون کشید.

دخترک دستها را صلیب وار جلوی سینه گرفته بود و به او می‌خندید.

شکی نبود که این دختر از زنان حرمسرا بود، ولی قاپوآغا او را نمی‌شناخت، و دلیلی هم نداشت که او را بشناسد. تعداد زنان حرمسرا بیش از آن بود که کسی بتواند همهٔ آنها را به خاطر بسپارد. این دختر، کوچک اندام بود و موهایی سرخ و درخشان و چشمانی سبز رنگ داشت. لباسی کتانی به تن کرده و قبایی از حریر زرد روی آن پوشیده بود. کلاه کوچک سبز رنگی به سر گذاشته بود. از نوع لباسهایش معلوم بود که مدت زیادی از اقامت او در حرمسرا نمی‌گذرد و هنوز در میان زنانِ حرم به رتبه و مقامی نرسیده است.

دستها، زانوان و تمام بدن قاپوآغا می‌لرزید ـ خدای بزرگ!

ـ تو کی هستی؟

ـ میلیسا امروز نخواهد آمد.

ـ او کجاست؟

ـ همین جا، در حرم، یعنی در جایی که از مزاحمتهای مردان در امان است.

ـ تو به چه می‌خندی؟

ـ رنگ صورتت چنان سفید شده که با رنگ دستار سرت تفاوتی ندارد. چه شده؟ از چه می‌ترسی؟ من که از سربازانِ ینی چری سلطان نیستم. من حتی شمشیری هم به کمر نبسته‌ام. پس چرا می‌ترسی؟ من دخترک خیاطه‌ای بیش نیستم. نگاه کن! من مسلح نیستم، حتی یک سوزن خیاطی هم همراه ندارم.

قاپوآغا کوشید تا آرامش و وقار خود را بازیابد: «ای بیچاره، فکر می‌کنی با چه کسی طرفی که این چنین بی‌ادبانه سخن می‌گویی؟ پوست از سرت خواهم کند ...»

به دخترک نزدیک شد، با خشونت بازویش را گرفت و تیغ شمشیرش را به منظور ترساندن دخترک در محاذات صورت او قرار داد. اما خُرّم فقط لبخندی زد: «میلیسا می‌گوید تو چندان هم خواجه نیستی. البته من خیاطهٔ ناقابلی هستم، اما فکر می‌کنم این موضوع خیلی جالب است.»

ـ در چه موردی سخن می‌گویی؟ منظورت چیست؟

ـ میلیسا نطفه‌ای در شکم دارد.

قاپوآغا چنان به عقب پرید که گویی تازه فهمیده است خُرّم به طاعون مبتلا است. خُرّم با دقت او را زیر نظر داشت و دید که چگونه چهره‌اش به نحوی وحشتناک دگرگون گردید. گونه‌هایش رنگ خاکستری و نفرت انگیز یک جسدِ مانده را بـه خـود گـرفت. شمشیر از دستش رها شد و با صدای بلند برکف مرمرین آلاچیق افتاد.

خُرّم با خود گفت: ای دیوانهٔ احمق! این سر و صدا ممکن است نظر نگهبانان را جلب کند! چرا مردی به این بزرگی نمی‌تواند کنترل اعصاب خود را حفظ کند؟ برای یک لحظه چنین به نظر رسید که قاپوآغا قصد فرار از آنجا را دارد.

جویده و نامفهوم گفت: «این ... غیرممکن است.»

ـ بله، میلیسا هم فکر می‌کرد غیرممکن است. تو هم حتماً همینطور تصور می‌کردی. اما آنچه گفتم واقعیت دارد.

ـ تو کیستی؟ چه می‌خواهی؟

«من دوستِ میلیسا هستم.» خُرّم به شمشیر قاپوآغا که روی زمین افتاده بود نگاه کرد و تنها برای آنکه میزان تفوق و برتری خود را بیازماید، بسـردی گـفت: «شـمشیرت را بردار.»

قاپوآغا خم شد و دستور او را اجرا کرد و سپس دوباره پرسید: «تو چه می‌خواهی؟»

ـ می‌خواهم به تو کمک کنم.

قاپوآغا گفت: «اکنون تو را شناختم. تو همب دختر روسی هستی. ما تو را از تاتارها خریدیم.»

خُرّم با دقت مراقب چهرهٔ قاپوآغا بود و می‌دید که صورت او با هر جمله و با هر یادآوری، بازتر و آرامتر می‌شود. قاپوآغا بالاخره پرسید: «غیر از تو چه کسی از ماجرا خبر دارد؟»

ـ چقدر کار تو آسان می‌شد اگر می‌توانستی میلیسا و من را در نیمه‌های شب در آبهای بسفر غرق کنی و ماجرا را بی سر و صدا فیصله دهی، اینطور نیست؟ تصور می‌کنم این دقیقاً همان فکری است که تو اکنون در سر داری، مگر نه؟ ما هم دقیقاً به همین دلیل ماجرا را با شخص ثالثی هم در میان گذاشته‌ایم که تو نام او را هرگز نخواهی فهمید.

قاپوآغا از خشم و نگرانی لبهایش را برهم فشرد و گفت: «من تو را می‌شناسم. کیابانو تو را "شیطان کوچولو" می‌نامد.»

ـ می‌بینی که حق دارد و نام بامسمایی برمن نهاده است.

قاپوآغا که دوباره مهار اعصاب خود را به دست گرفته بود، مصممانه شمشیرش را در نیام فرو کرد و گفت: «پس گفتی که می‌خواهی به من کمک کنی.»

ـ البته شاید اصولاً به کمک من نیازی نداری. شاید می‌خواهی او را از حرمسرا فراری دهی، با او رسماً ازدواج کنی و خانواده‌ای درست کنی.

ـ مرا مسخره نکن، این کمال آرزوی من است.

ـ ولی تو خوب می‌دانی که چنین چیزی غیرممکن است.

قاپوآغا با دو دلی پرسید: «اصلاً از کجا بدانم که تمام این حرفها راست است؟»

ـ از هیچ جا. شاید راست و دروغ سخنان مرا هرگز نفهمی، مگر روزی که دیگر بسیار دیر شده است. در آن صورت یک شب والده سلطان تو را احضار خواهد کرد و به تو دستور خواهد داد که همراه میلیسا برای قایق سواری به بغاز بسفر بروی و آنگاه به تو دو کیسهٔ پر از سنگ خواهند داد. یکی برای میلیسا و یکی هم برای تو.

قاپوآغا چینی به پیشانی انداخت و گفت: «تو چه می‌خواهی؟»

ـ من مشکلی را که تو اکنون با آن دست به گریبانی از سر راهت برخواهم داشت. به طور کامل.

ـ مشکل را از سر راهم برخواهی داشت؟

ـ به طور کامل.

ـ منظورت چیست؟

ـ منظورم این است که من راهی برای حل مشکل تو پیدا کرده‌ام و تو هم در ازای این خدمت باید برای من کاری انجام دهی که از عهدهٔ تو ساخته است، اما انجام آن برای من ممکن نیست.

ـ شاید مقام بهتری می‌خواهی، اینطور نیست؟ دوست داری جزو ندیمه‌های شخصی والده سلطان بشوی؟ لباس می‌خواهی؟ پول می‌خواهی؟

ـ تعجب می‌کنم که زندگی‌ات برای تو اینقدر کم ارزش دارد.

قاپوآغا با بی‌صبری نگاه تندی به پنجره‌های برج شمالی انداخت؛ گویی منتظر بود که شخص سلطان از بالای برج به او خیره شود. اکنون خورشید به افق نزدیک شده و مناره‌ها به رنگ سرخ نورافشانی می‌کردند.

ـ پس چه می‌خواهی؟

ـ می‌خواهم مرا به اندرون سلطان ببری.

ـ این غیرممکن است!

ـ نه، غیرممکن نیست. امکان‌پذیر است. همانطور که اگر سلطان از آنچه کرده‌ای آگاه شود، ممکن است تو را به قلاب بیاویزد و در زیر آفتاب سوزان کباب کند.

قاپو آغا که گویی کسی به صورتش سیلی زده است، روی پاشنهٔ پا تلوتلویی خورد و چند قدمی به عقب رفت. چشمانش از سدت حیرت و بیچارگی سفید شده و از حدقه بیرون زده بود: «سلطان به هیچ زنی بجز گلبهار توجهی ندارد و این مطلب را تو هم خوب می‌دانی! آنچه تو می‌خواهی از قدرت من خارج است!»

برای نخستین بار لبخند بی‌رنگ و تحقیرآمیزی که بر لبان خُرّم نشسته بود، محو شد: «پس برو و بمیر. امیدوارم که خداوند تو را بیامرزد. فکر می‌کنم شکنجه‌گر سلطان شیوه‌های جدیدی برای طولانی کردن زمان مرگ تو ابداع خواهد کرد.»

این را گفت و از باغ بیرون رفت. سایه‌ها، خزان خزان از باغ می‌گذشتند و قاپوآغا گیج و منگ و در حالی که از وحشت برجا خشک شده بود، نزدیک شدن سایه‌ها را نظاره می‌کرد.

۷

تأسیس حرمسرا به زمانی برمی‌گشت که ترکان عثمانی هنوز چادرنشینان دوره‌گرد و غارتگری بودند که در جلگهٔ آناطولی و آذربایجان زندگی می‌کردند. عثمانی‌ها فکر ایجاد حرم را از اعراب و ایرانیان گرفته بودند و به مرور زمان معلوم شد که این تأسیسات برای جنگجویانی که متناوباً برای مدتهای طولانی از قبیله و ایل خود دور می‌ماندند، مطلوب و کارساز است. هنگامی که عثمانی‌ها شیوهٔ چادرنشینی و غارتگری را به کنار گذاشتند و برای خود پایتختی ایجاد نمودند ـ ابتدا در شهر «بورسا» و سپس در قسطنطنیه که در آن زمان ستامبول نامیده می‌شد ـ حرمسرا در دربار سلاطین به تأسیساتی مستقل تبدیل شد که دارای سلسله مراتب دقیق، قوانین و مقررات بسیار سخت و تشکیلات و سازمان عریض و طویلی بود.

حرمسرا تحت حاکمیت سلطان قرار نداشت. حاکم واقعی حرمسرا، مادر شاه یعنی والده سلطان بود و شخص سلطان نیز مانند تمام زنان حرمسرا تابع مقررات حرم بود و آنها را دقیقاً اجرا می‌کرد. این والده سلطان بود که بر اجتماع گوشه‌گیران دربار، یعنی خواجه‌ها و دختران باکره حکومت می‌کرد و در این راستا، قاپوآغا یعنی رئیس خواجه‌های سفیدپوست که در عین حال فرماندهٔ نگهبانان و واسطه و رابط میان والده و شخص سلطان محسوب می‌شد، به او کمک می‌نمود.

هر دختری پس از ورود به حرمسرا، دریکی از بخشهای مختلف حرم به کار مشغول می‌شد و مثلاً باید نزد مسؤول لباسخانهٔ حرمسرا یا رئیسهٔ مطبخ و یا در خود آشپزخانه به شاگردی می‌رفت. این دخترها می‌توانستند با کار و زحمت و نشان دادن ارزشهای خود، تا حدی از نردبان سلسله مراتب حرمسرا بالا روند و به موقعیتهای نسبتاً خوبی دست یابند؛ اما تنها راهِ رسیدن به قدرت واقعی برای دختران حرمسرا این بود که «گُزدهٔ» سلطان بشوند، یعنی «به چشم» بیایند و یا به عبارت دیگر مطلوب نظر شخص سلطان قرار گیرند.

و اگر سلطان یکی از آنها را به اندرون می‌برد، دراین صورت چنین دختر خوشبختی «اقبال» نامیده می‌شد و اتاق مستقل و پول توجیبی مناسبی در اختیار او قرار می‌گرفت. این «اقبال» چه یک شب با سلطان بسر می‌برد و چه صد شب، هیچ تفاوتی نداشت، مگر آنکه شانس به او رو می‌آورد و برای سلطان پسری می‌زایید و بدین ترتیب به یکی از «کادین»های او تبدیل می‌شد. سلطان همیشه فقط چهار کادین داشت و نه بیشتر، و در صورتی که این ظرفیت تکمیل بود، مامای مخصوص سقط جنین را به سراغ زن حاملهٔ بعدی می‌فرستادند. این چهار «کادین» همیشه در آستانهٔ رسیدن به هدف اصلی یعنی کسب قدرت واقعی قرار داشتند، چون همه می‌دانستند که بالاخره روزی یکی از آنها لاجرم مادرِ سلطان بعدی عثمانی‌ها خواهد شد.

اما سلیمان، این سنت قدیمی را شکسته بود. با وجودی که او اکنون تقریباً سی ساله شده بود، تنها یک کادین داشت که آن هم گلبهار بود. و او هم برای سلطان تنها یک پسر به دنیا آورده بود. و این ریسمانِ نازک و یگانه که تاج و تخت سلاطین عثمانی به آن آویخته بود، برای حفظ آیندهٔ آنچه از خون و صلب عثمان ابن ارطغرل زاده شده بود، سخت شکننده و ناکافی به نظر می‌رسید و مادرِ سلیمان روز و شب نگران این اهمال و مسامحهٔ فرزند خود بود.

حافظه سلطان، یعنی والدهٔ حرمسرا زنی گرجی با موهای بلند و براق بود. هنگامی که در ایوان بار عام خود می‌نشست و در آن سالنِ وسیع و مرمرین که نور مطبوع خورشید به آینه‌کاری‌های دیوار آن می‌تابید به رتق و فتق امور حرم مشغول می‌شد، جلوه‌ای باشکوه و تماشایی داشت. همه چیز او موقر و فخیم و شاهانه بود و تنها، حالت دوست داشتنی صورت و چشمان خاکستری و آرام او نشان می‌داد که مادری دلسوز و مادربزرگی مهربان است. قاپوآغا بارها به خود گفته بود که خداوند والده سلطان را طوری آفریده که هرکسی به وسوسه می‌افتد به او اعتماد کند و دردِ دل خود را با وی در میان بگذارد. و این وسوسه، خطری بس عظیم بود.

والده سلطان پرسید: «موضوع چیست؟ گفته بودی که می‌خواهی در خلوت با من سخن بگویی.»

قاپوآغا ناگهان احساس کرد که والده همه چیزِ او را می‌داند و با نگرانی لبانش را لیسید. او تا نیمه‌های شب سخنانی را که می‌خواست به عرض والده سلطان برساند،

تمرین کرده بود، اما اکنون حتی یک کلمه از آن سخنان به خاطرش نمی‌آمد و وحشتی فزاینده بر وجودش چیره شده بود. درحالی که والده را با عنوان رسمی او مورد خطاب قرار می‌داد، تمجمج کنان گفت: «ای تاجِ سر بانوان مستوره ...»

ـ تو را چه می‌شود؟ بیماری؟

ـ تصرف هوای مختصری است ...

ـ شاید بهتر باشد به حکیم مراجعه کنی.

قاپوآغا کرنش کنان گفت: «اوامر علیاحضرت اجرا خواهد شد.» و با خود اندیشید: ای خدای بزرگ، کاری کن که مسأله هرچه زودتر فیصله پیدا کند.

ـ کاملاً معلوم است که از چیزی ناراحتی.

قاپوآغا به نشانهٔ تأیید سری فرود آورد. ناراحت! آنهم چه ناراحتی! بیشتر وقت صبح آن روز را با این فکر گذرانیده بود که کاردی بر رگ گردن بگذارد و خود را راحت کند.

ـ به من خبر رسیده که بعضی از دختران حرم ناآرام و عصبی شده‌اند.

والده سلطان چینی به پیشانی انداخت و پرسید: «راستی؟ و این ... ناآرامی و عصبیت به چه دلیل است؟»

ـ چند تن از بانوان حرم... چطور بگویم... کمی... دچار حسادت شده‌اند.

ـ دختران حرم همیشه به چیزی یا به کسی حسودی می‌کنند. این که موضوع جدیدی نیست.

ـ ولی این بار مسأله کمی مشکل‌تر از یک حسادت ساده است.

والده سلطان مستقیماً به صورت او نگاه کرد و قاپوآغا احساس کرد که والده، همچون بیگانه‌ای که در فضایی تاریک سعی در تشخیص محیط اطراف خود دارد، درصدد است تا فکر او را بخواند و از سِرّ ضمیر او آگاه شود. بالاخره والده سلطان به صدا درآمد و گفت: «ادامه بده.»

ـ مسأله مربوط به گلبهار بانوست. البته شک نیست که همه او را دوست دارند ...

والده با لحنی خشک، سخن قاپوآغا را قطع کرد و گفت: «البته بجز من.»

قاپوآغا در دل گفت: خدا را شکر که چنین است، من هم همین را می‌خواهم. و ادامه داد: «... ولی هستند هم دخترانی که معتقدند بی‌توجهی سلطان به تمام بانوان حرم کار درستی نیست. مهار بعضی از این دختران بسیار مشکل شده و چیزی نمانده که دست به

عصیان زنند.»

ـ خب، البته فراموش نکن که این وظیفهٔ تو و قیزلرآغاسی است که از هرگونه ناآرامی در حرمسرا جلوگیری کنید.

ـ ای کاش مطلب امیدوارکننده‌ای وجود داشت که می‌توانستیم با گفتن آن به دختران حرم... روحیهٔ آنان را تقویت کنیم.

والده سلطان لبخندی زد و در حالی که انگشت اشاره را به گونه‌اش می‌زد، پرسید: «مثلاً دوست داری چه مطلبی به آنها بگویی؟»

ـ مثلاً اینکه سلطان شاید بزودی ... مثلاً در روزهای آینده ... آنها را هم مورد لطف و عنایت قرار داده و به اندرون دعوت خواهد کرد ...

لبخند از لبان بانوی سالخورده محو شد: «بله، ای کاش چنین می‌شد، اما چه کسی می‌داند؟» قاپوآغا می‌دانست که دست بر نقطهٔ حساسی گذاشته است. اگر یک نفر وجود داشت که واقعاً و از ته دل، از دلبستگی و وابستگیِ بیش از حدِ سلیمان به گلبهار نگران و ناخشنود بود، این یک نفر قطعاً مادرِ سلیمان بود.

ـ همهٔ دختران حرم بی‌صبرانه و از صمیم قلب منتظر فرصتی هستند تا بتوانند به سرور معظم خود خدمت کنند.

«البته که همه منتظر چنین فرصتی هستند!» والده سلطان خود نیز در جوانی و تا آن روز که سلطان سلیم دستمال خود را بر شانهٔ او افکند، کنیز حرمسرا بود. سالهای طولانی از آن زمان می‌گذشت، اما والده هیچ چیز را فراموش نکرده بود. پرسید: «آیا در میان دختران حرم کسانی هستند که بتوانند با گلبهار همسری و برابری کنند؟»

قاپوآغا با لبخند بی‌رنگی پاسخ داد: «همهٔ دختران حرم خود را برابر با گلبهار و حتی برتر از او می‌دانند.» معمولاً و در روزهای عادی، هنگامی که قاپوآغا به حضور والده سلطان بار می‌یافت، مطایبه‌هایی از این نوع، در سخنانش به وفور یافت می‌شد. اما در آن جلسهٔ صبحگاهی، حال و روزش بدتر از آن بود که حوصلهٔ مزاح داشته باشد.

والده از پنجره به بیرون نگریست و از ورای گنبدهای حرم به دوردست خیره شد. انگشتان دست چپش را به ترتیب به انگشت شست می‌زد و معلوم بود که عمیقاً به فکر فرو رفته است. بالاخره سر بلند کرد و گفت: «من با ولی نعمت بزرگ، سخن خواهم گفت. از اینکه توجه مرا به این موضوع جلب کردی، از تو متشکرم.»

قاپوآغا می‌خواست فریاد زند که «صبر کن! هنوز همه چیز را برایت نگفته‌ام!» اما درعوض به ناچار تعظیمی کرد و عقب عقب به طرف در خروجی رفت.

ـ صبر کن، مطلبی به خاطرم آمد.

ـ بله، علیاحضرت؟

ـ آیا تو دختر خاصی را مد نظر داری؟

قاپوآغا لبخندی زد و گفت: بله، علیاحضرت.

والده سلطان سری تکان داد و پرسید: نامش چیست؟

ـ خُرّم. نام او خُرّم است.

۸

دین مبین تأکید کرده است که: بهشت در زیر پای مادران است. قواعد شرع و سنت ایجاب می‌کرد که هربار سلیمان به ایسکی سرای می‌آمد، ابتدا به دستبوس مادرش برود. سلیمان همیشه از مصاحبت مادرش لذت می‌برد و بنابراین انجام این وظیفهٔ شرعی برایش نه تنها دشوار نبود، بلکه همیشه با خوشحالی و طیب خاطر به اجرای آن همت می‌گماشت.

آن روز صبح، باد از جنوب می‌وزید و نخستین گرمای مطبوع بهاری را برای شهر ستامبول به ارمغان آورده بود. حافظه سلطان در ایوان، بر روی مخده‌ای نشسته بود. لباس بلند و گلداری از حریر به تن داشت و نور خورشید بر جواهرات بدلی و ارزان قیمتی که در موهایش بافته بود، برق می‌زد. سلیمان لبخندی برلب آورد. مادرش این تزیینات شیشه‌ای و ارزان را از جواهرات واقعی بیشتر دوست داشت.

«صبح بخیر، مادر.» سلیمان دست مادرش را بوسید و بر پیشانی گذاشت و آنگاه در حالی که هنوز هم دست مادر را در دست گرفته بود، کنار او روی مخده نشست. فوراً یکی از کنیزان حرم برای آن دو شربتِ گلاب آورد.

ـ حال شما خوبست، مادر؟

ـ سرما کمی مرا آزار می‌دهد. با سن و سالی که من دارم، آمدن بهار برایم نعمتی است.

ـ اما مادر، شما چندان هم پیر نیستید.

والده گفت: «من دیگر مادر بزرگ شده‌ام. یعنی منظورم این است که لااقل یک نوه که دارم. بازهم جای شکرش باقی است.»

سلیمان سر را به عقب انداخت و به صدای بلند خندید: «مادر، تو چقدر زود خودت را لو می‌دهی!»

ـ از اینکه نگرانی‌ها و دلشوره‌های یک پیرزن را اینهمه سرسری می‌گیری، واقعاً از تو

دلگیرم.

ـ شما پیر نیستید. هنوز سالها مانده تا پیرزن شوید.

حافظه دستش را از میان دستهای پسرش بیرون کشید و از قدحی که در کنار او قرار داشت، انجیری برداشت و در دهان گذاشت. سپس در حالی که در چشمانش برق غرور می‌درخشید، با سربلندی پرسید: «خب، فاتح بزرگِ رودوس چه خبرهای تازه‌ای دارد؟ دیوانِ سلطانی اکنون چه حمله‌ای را در دستورکار قرار خواهد داد؟»

ـ امسال دیگر صدای طبل و شیپور جنگ را به گوش نخواهید شنید. پس از اتمام موفقیت‌آمیز عملیات رودوس، امرای لشکر به تمدد قوا مشغولند و مدتی طول خواهد کشید تا دوباره میل به جنگ و خونریزی در آنها قوت گیرد.

ـ خود تو چطور؟

سلیمان با خودگفت: چرا باید احساسات واقعی خود را پنهان کنم؟ «حتی فکر کردن به یک جنگ دیگر هم روحم را آزرده و بیمار می‌کند.»

ـ سلطانی که پرچم عثمانی را به میدان جنگ نبرد، برای مدت زیادی سلطان باقی نخواهد ماند. سپاه ینی چری از چنین سلطانی اطاعت نخواهد کرد.

ـ نیازی نیست که وظایف و مسؤولیتهای یک سلطان را به من گوشزد کنی. من هرگز در انجام وظایف خود اهمال نخواهم ورزید. ولی لااقل تا مدتی از جنگ خسته شده‌ام.

حافظه سلطان با دقت بسیار یک انجیر رسیدهٔ دیگر انتخاب کرد و با همان دقت و احتیاط در ذهن به جستجوی کلمات و جملات مناسبی پرداخت: «وظایف یک سلطان منحصر به جنگیدن با کفار نیست.»

سلیمان آهی کشید. از همان کلمات اولی که مادرش امروز صبح بر زبان آورد، مشخص بود که والده می‌خواهد دوباره موضوع گفتگو را به گلبهار بکشاند: «عثمانی‌ها یک ولیعهد، و سلطان آنها جانشینی دارد. پس جای نگرانی نیست.»

ـ و اگر او بیمار شود چه خواهد شد؟ یک سلطان باید پسرهای زیادی داشته باشد.

ـ تا پس از مُردنِ من به جان یکدیگر بیفتند و همدیگر را به قتل برسانند؟ سلیمان بی‌اختیار به یاد پدرش سلطان سلیم افتاد که مردم به او «یاووز سلیم» یا سلیمِ جابر می‌گفتند. این مرد پدر حقای خود یعنی بایزید دوم را به‌کمک سپاه ینی چری از سلطنت خلع کرد و سپس دو برادر و هشت برادرزادهٔ خود را به قتل رسانید تا هیچ‌کس نتواند در

برابر او مدعی سلطنت بر عثمانی‌ها شود. حتی شایع بود که به دستور سلیم، پدرش بایزید نیز در راه تبعید مسموم شد تا امکان بازگشت او به تخت سلطنت نیز برای همیشه از بین برود. خود سلیمان هم تا آن روز که پیکر نحیف و زجر دیدهٔ سلیم، پس از تحمل دردهای وحشتناک، بالاخره در راه شهر ادیرنه بر اثر سرطان معده بدرود حیات گفت، هرگز حتی یک لحظه را هم نتوانست در آرامش و امنیت سپری کند.

ـ اما تو تعهد و وظیفه‌ای داری.

ـ من تعهدات و وظایف متعدد و بسیاری دارم.

ـ و تو در مقام سلطان نباید در انجام حتی یکی از آنها هم اهمال و تسامح کنی.

سلیمان نگاه تندی به مادرش افکند. مسلم بود که مادر حق داشت. این والده بود که درتمام طول زندگی، وجدان بیدارِ سلیمان بود. این والده بود ـ و نه پدرش سلیم ـ که به او یاد داد انجام وظیفه، برای یک سلطان از همه چیز مهمتر و بر همه چیز ارجح است. اما سلیم از خمیرهٔ دیگری بود. او از نَفْسِ قلدری و استبداد و خونریزی لذت می‌برد. او عاشق آدمکشی و زورگویی و غارت بود.

ـ من در کنار گلبهار خوشبختم.

ـ خدا را شکر، همیشه چنین باد. اما ما، در مورد خوشبختی بحث نمی‌کنیم. بحث ما دربارهٔ جانشینان قوم عثمانی است.

سلیمان از مادر روبرگرداند و به منظرهٔ دوردست که گنبدها و مناره‌ها به آن جلوه‌ای رؤیایی داده بود، خیره شد. عثمانی‌ها در مقایسه با آن روز که باد بر چادرهای کثیف و پارهٔ آنان در فلات آناطولی تازیانه می‌زد، به عجب جایی رسیده بودند! به دلیلی نامعلوم به یاد آخرین جمله‌ای افتاد که پدرش، هنگامی که او را به عنوان فرمانده روانهٔ شهر «مانیسا» Manisa نمود، بر زبان جاری کرد: «تُرکها از پشت زین نصف جهان را فتح کردند. اگر روزی ترکها از زین اسب پایین بیایند تا بر قالی بیارامند، مُرده‌های متحرکی بیش نخواهند بود.»

با خود گفت: البته نباید فراموش کرد که پدرم یک وحشی به تمام معنی بود.

حافظه سلطان گفت: «فعلاً تنها دو قلب در خانهٔ عثمان می‌تپد و این اصلاً کافی نیست.»

ـ به عقیدهٔ شما من چکار باید بکنم؟

ـ من قصد ندارم تو را از گلبهار جدا کنم. داشتن یک زنِ سوگلی امری کاملاً طبیعی است. ولی در حرمسرای تو دختران زیادی زندگی می‌کنند و بعضی از آنها واقعاً شایسته می‌باشند.

ـ پس به عقیدهٔ شما من باید نقش گاو نرِ پرورشی را برای خاندان آل عثمان بازی کنم، اینطور نیست؟

ـ این عبارت، چندان مؤدبانه نبود، علی‌الخصوص که درحضور زن سالخورده‌ای سخن می‌گویی. با این حال، بله. این دقیقاً همان وظیفه‌ای است که باید انجام دهی. شاید اگر گلبهار پسران بیشتری برایت به دنیا آورده بود اوضاع فرق می‌کرد، اما او اکنون نُه سال تمام است که کادین توست، ولی تنها یک پسر زاییده است...»

ـ من به گلبهار علاقه‌مندم.

ـ آیا هیچ زن دیگری نمی‌تواند علاقهٔ تو را به خود جلب کند؟

ـ ولی من از زندگی با گلبهار راضی هستم.

ـ بسیار خوب، توقع ما هم از سایر دختران حرم، زاییدن پسر است، نه جلب رضایت خاطر تو.

سلیمان ناگهان از جا پرید. او متوجه شده بود که حمیرا یکی از پیشخدمتهای مادرش، از گوشهٔ چشم سرمه کشیده‌اش، نگاههای دزدانه‌ای به او می‌افکند. سلیمان احساس کرد که نسبت به این دختر و نسبت به شخص خود سخت خشمگین است. او را چه می‌شد؟ چرا انجام این خواهش مادر، برایش آنهمه سخت و طاقت فرسا بود؟ با خود گفت: شاید این، نوعی مقاومت و عصیان درونی و واکنشِ ناخودآگاه وجدان من است که می‌خواهد نشان دهد ذاتاً با آن انسانهای دیو سیرتی که پیش از من بر این تخت تکیه زده بودند، تفاوت دارد.

حمیرا، این دخترک سرمست و ملنگ باعث شده بود که سلیمان خود را ضعیف و تحقیر شده احساس کند.

دخترکِ پیشخدمت، برق خشم را در چشم سلطان دید، سر به زیر انداخت، تا بناگوش سرخ شد و عقب عقب از تالار بیرون رفت.

سلیمان دست مادرش را بوسید و گفت: «بسیار خوب، مادر. آنچه را که از من خواستی، انجام خواهم داد.» و در دل گفت: آری، اگر منظور تو این است، پس تمام زنان

حرمسرا را یک‌یک به اندرون خواهم برد و قصر تو را از گهوارهٔ پسران بنی‌عثمان پُر خواهم کرد. ولی امیدوارم که آنگاه مرا راحت بگذاری تا با همسر عزیزم گلبهار در آرامش زندگی کنم.

***

کیابانو روبالشی را از دست میلیسا بیرون کشید و آن را بر زمین انداخت و سپس مانند کودکانِ خردسال آن را در زیر پا لگدکوب کرد و فریاد زد: «این کارها یعنی چه؟ مثل اینکه قصد داری عامداً مرا عصبانی کنی؟»

میلیسا گریه کنان و در حالی که توان پاسخ از او سلب شده بود، به نشانهٔ نفی سر تکان داد.

ـ تو را به خدا به این کوکها نگاه کنید! من جرأت نمی‌کنم چنین روبالشی زشتی را حتی به یک زن روستایی بدهم، تا چه رسد به والده سلطان!

میلیسا هق هق کنان گفت: «خیلی متأسفم ...»

«دختر! این چه رفتاری است؟ در این هفته‌های اخیر کارهایت واقعاً غیرقابل تحمل شده است.» سپس به منظور تأکید براین ارزیابی، سیلی محکمی هم به گونهٔ میلیسا نواخت. تشدید گریهٔ دخترک، او را جری‌تر کرد و بنابراین سیلی دومی هم به آن طرف صورتش کوبید.

خُرّم از واکنش انفعالی و تسلیم‌طلبانهٔ میلیسا سخت متنفر بود، اما این لحظه واقعاً فرصت مناسبی بود که می‌توانست به کیابانو چنگ و دندانی نشان دهد. از محل کارش برخاست و روبالشی ابریشمین را از جلوی پای کیابانو برداشت.

ـ اینکه آنقدرها هم بد نیست. من می‌توانم همین الساعه اشکالاتش را برطرف کنم.

کیابانو در جا چرخی زد و خطاب به خُرّم گفت: «آها! دوباره شیطان کوچولوی سرخ موی ما زبان درازی می‌کند! مثل اینکه تنت می‌خارد و قصد داری در کار من دخالت کنی، اینطور نیست خوشگله؟»

ـ میلیسا را راحت بگذار. می‌بینی که حالش خوش نیست.

ـ پس بهتر است او را به درمانگاه بفرستم. تو که ادعا می‌کنی خیاط قابلی هستی، پس لطفاً هرچه زودکار میلیسا را هم علاوه برکار خودت انجام بده.

خُرّم روبالشی را مستقیماً به صورت او پرتاب کرد و گفت: «خودت این کار را بکن،

پیرزن هاف‌هافوی بداخلاق!»

کیابانو محکم به گونهٔ خُرّم سیلی زد. خُرّم یک قدم به عقب برداشت و سپس دستش را همچون ماری که آرامش او را برهم زده باشند با شتاب به جلو پرتاب کرد. صدای برخورد دست خُرّم به صورت کیابانو مانند صدای شلیک یک شمخال در آن اتاق کوچک منعکس شد و سپس سکوت کامل برقرار گردید. کیابانو، منگ و گیج به عقب تلوتلویی خورد.

اما کمی بعد به تدریج لبخند شیطنت‌آمیز و پیروزمندانه‌ای بر لبان پیرزن ظاهر شد: «به خاطر این کار بدترین عقوبت ممکن را خواهی دید. قاپوآغا دستور خواهد داد با شلاق، پوست از پاشنهٔ پایت بردارند! حالا فصل بهار است. اگر شانس با تو یار باشد، در اواسط فصل زمستان دوباره خواهی توانست چند قدمی برداری. به تو نشان خواهم داد که دست بلند کردن بر روی من چه معنایی دارد!»

دو نگهبان سیاهپوست در مدخل دروازهٔ حرمسرا ظاهر شدند. کیابانو با تمسخر به خُرّم زهرخندی زد. اما قبل از آنکه پیرزن بتواند واکنشی نشان دهد، یکی از خواجه‌ها وارد اتاق شد و بازوی خُرّم را گرفت. خواجهٔ سیاه با صدایی زیر و زنانه و در حالی که صدایش لرزش عجیبی داشت، گفت: «همراه ما بیا، وسایل خیاطی‌ات را هم بیاور.»

خُرّم با تردید مکثی کرد؛ از کاری که کرده بود و از ظاهر شدن معجزه‌آسای آن دو نگهبان سخت حیرت زده و انگشت به دهان بود. این رویداد چه معنایی داشت؟ چه حادثه‌ای در شرف وقوع بود؟ سوزنها و وسایل قلابدوزی‌اش را جمع کرد و آنها را در دستمال ابریشمین پیچید.

کیابانو که ناباورانه به نگهبانان خیره شده بود، پرسید: «او را کجا می‌برید؟»

نگهبان درحالی که خُرّم را از اتاق بیرون می‌برد، پاسخ داد: «قاپوآغا به ما دستور داده است.»

کیابانو فریاد زد: «این دختر باید شکنجه شود!» اما در لحن صدایش هیچ اطمینان و اعتماد به نفسی شنیده نمی‌شد.

خُرّم با طیب خاطر و با سرعت همراه نگهبانان، راهرو را پشت سرگذاشت. اشارهٔ نگهبان به نام «قاپوآغا» خیال او را راحت کرده بود. مطمئن بود که از شکنجه خبری نخواهد بود. فوراً به فراست دریافت که بزودی، لحظات تعیین کنندهٔ زندگی‌اش فرا خواهد رسید.

۹

دیوارهای بلند و عبوس قصر، حیاطِ نسبتاً وسیعی را که با سنگهای بادامی شکل سنگفرش شده بود، محاصره کرده بود. در وسط حیاط، حوض مرمرینی قرار داشت. از هر چهار طرف، پنجره‌هایی رو به حیاط باز می‌شد و خُرّم احساس می‌کرد که از همه سو تحت نظر است.

ناگهان حیاط را بازشناخت و فهمید که او را به کجا آورده‌اند. اینجا کاخ والده سلطان بود و این حیاط هم، حیاط خلوتِ خصوصی مادرِ سلطان بود.

نگهبانان با عجله خُرّم را به وسط حیاط آوردند و سپس او را رها کردند. یکی از آنها خطاب به خُرّم گفت: «قاپوآغا گفت همین جا منتظر بمان. و بعد هم سفارش کرد که حتماً به صدای بلند آواز بخوان.»

ـ چرا؟ منظورتان از این کارها چیست؟

ولی نگهبانان اکنون وظیفه‌ای را که به عهدهٔ آنان واگذار شده بود، به انجام رسانده بودند و بنابراین بی‌آنکه به سخنان دخترک گوش کنند، برگشتند و در حالی که صدای برخورد دشنهٔ کمری به لباس گشاد و پف کردهٔ آنان به گوش می‌رسید، به راه خود رفتند. موضوع از چه قرار بود؟

مدتی طولانی بی‌حرکت آنجا ایستاد و منتظر ماند، ولی هیچ کس به سراغش نیامد. آب فوارهٔ حوض صدایی آرامش‌بخش و خواب‌آور داشت. بالاخره خُرّم به این نتیجه رسید که قاپوآغا احتمالاً ترتیب ملاقات او را با شخص والده سلطان داده است.

اما اگر قرار بود به حضور والده سلطان برسد، پس چرا نگهبانان او را به حیاط آورده بودند؟ و چرا اصرار داشتند که کار قلابدوزی‌اش را همراه بیاورد؟ و تازه، نگهبانان مطلب دیگری هم به او گفته بودند: «قاپوآغا سفارش کرده که همین جا بمانی و حتماً با صدای بلند آواز بخوانی.»

این توصیه چه معنایی داشت؟ قاپوآغا از او خواسته بود سکوت حرمسرا را که

رعایت آن بالاترین وظیفهٔ هرکسی بود، زیر پا بگذارد. چرا؟

بالاخره شانه‌ای بالا انداخت، در سایهٔ درختانِ نزدیک حوض جای مناسبی پیدا کرد، به شیوهٔ عثمانیان دو زانو بر زمین نشست، دستمالش را روی پا پهن کرد، سوزن قلابدوزی‌اش را بیرون آورد و به کار مشغول شد. قلبش شدیداً می‌تپید و برای نخستین بار در زندگی احساس می‌کرد که آواز خواندن برایش سخت مشکل است. اما سرانجام بر مقاومت درونی‌اش غلبه کرد و شروع به خواندن آواز عاشقانه‌ای نمود که از مادرش آموخته بود. شعر این آواز مربوط به جوانی بود که اسبش در برفها سقوط کرده و راکبش را در زیر بدن سنگین خود مدفون کرده است: جوانک در حالی که در برفهای یخ‌زدهٔ دشتهای تاتارستان آهسته در حال جان باختن است، با باد شمال، راز دل در میان می‌گذارد و از عشق خود به دختری سخن می‌گوید که هرگز جرأت نکرده بود احساسات خود را با او در میان بگذارد. او از باد می‌خواهد تا سخنان او و راز دل او را از فراز دشتهای یخ زده به گوش معشوق برساند. خُرّم معتقد بود که شعر این آواز بیش از حد احساساتی و غم‌انگیز است، اما او این آهنگ را از کودکی بسیار دوست داشت و بنابراین کمی که گذشت، صدایش بالا گرفت و آواز را بی‌اختیار و با طنینی دلپذیر درحیاط کاخ والده سر داد.

پس از مدتی چنان از خود بی‌خود شد که هیجان و نگرانی‌اش را فراموش کرد و حتی متوجه نزدیک شدن مرد بلند قامت و لاغراندامی که عمامهٔ سفید بر سر داشت، نشد ـ تا آنکه سایهٔ آن مرد بر سرش افتاد.

ـ رعایت سکوت، مهمترین قانون حاکم بر حرمسراست.

خُرّم وحشت زده به بالا نگریست؛ اما آن مرد طوری ایستاده بود که خورشید را در پشت سر داشت و خُرّم مجبور شد برای محافظت از چشمانش، آنها را با دست بپوشاند. صدای آن مرد، مردانه بود و شباهتی به صدای خواجه‌ها نداشت و پوست بدنش هم سیاه نبود. در تمام امپراتوری عثمانی تنها یک مرد وجود داشت که می‌توانست آزادانه در این مکان رفت و آمد کند.

خُرّم از اینکه بدون آمادگی قبلی با «او» مواجه شده است، ناراحت و خشمگین بود، اما بالاخره سر به زیر افکند و گفت: «پس باید زبان بلبلان را از قفایشان بیرون کشید. و باید صدای زنبوران عسل را نیز در گلو خفه نمود، زیرا که آواز آنها در این فصل سال،

عاشقان را دیوانه می‌کند.»

«او» ظاهراً از این پاسخ جا خورده و شگفت‌زده شده بود. برای یک لحظه به یکدیگر خیره شدند. و ناگهان خُرّم به یاد آورد که بنا بر رسم و قانون، اولین واکنش هر کس بمحض دیدن «او»، سجده در برابر وی و نشان دادن مراتب عبودیت و بندگی است. فوراً قلابدوزی‌اش را به کناری گذاشت و پیشانی بر سنگِ داغ کف حیاط سایید، هرچند که می‌دانست به احتمال زیاد کار از کار گذشته و زمان مناسب برای تعظیم، سپری شده است. خُرّم همچنین می‌دانست که باید به خاطر مسامحه‌اش از «او» طلب عفو و بخشش کند. اما در عین حال هم می‌دانست که هر سخنی در این مورد بی‌فایده است و فرصت این کار هم از دست رفته است؛ چون «او» سخن گفته و خُرّم نیز به «او» پاسخ داده بود.

ناگهان متوجه حضور قیزلرآغاسی، یعنی رئیس خواجه‌های سیاه حرمسرا شد. او پشت سر سلیمان ایستاده بود و در حالی که قطرات عرق برپیشانی‌اش برق می‌زد، با یک بادبزن ابریشمین خود را خنک می‌کرد. آنچنان گرمازده و خسته به نظر می‌رسید که گویی هم‌اکنون و جابجا بیهوش خواهد شد.

سلیمان از خُرّم پرسید: «می‌دانی من کی هستم؟»

ـ آری سرورم، هرچند که کمی دیر فهمیدم.

خُرّم در حالی که به خاطر اشعهٔ تند آفتاب چشمان خود را ریز کرده بود، نگاهی به سلیمان کرد و برق دندانهای سفیدش را مشاهده نمود؛ شاید لبخند می‌زد.

ـ چه می‌خواندی؟

ـ آوازی را می‌خواندم که از مادرم آموخته‌ام، سرور معظم. این آواز، آوازِ عاشقانه‌ای است در مورد جوان کم‌عقلی که اسب قوی هیکلش در برفها روی بدن او افتاده است.

ـ جوانک برای اسبش آواز عاشقانه می‌خواند؟

خدای من، سلطان مرا مسخره می‌کند!: «نه، فکر نمی‌کنم. چون اسبی که روی صاحبش افتاده باشد، قیافهٔ چندان جالبی ندارد.»

خُرّم صدای خندهٔ او را شنید. سپس سکوت برقرار شد و خُرّم احساس کرد که سلیمان به چهرهٔ او خیره شده است: «نامت چیست؟»

ـ مرا خُرّم صدا می‌کنند، سرورم.

ـ خُرّم؟ یعنی شاد و خندان؟ چه کسی این نام را بر تو نهاده است؟

ـ آنهایی که مرا به اینجا آوردند. چون دیدند نمی‌توانند نام اصلی مرا تلفظ کنند، این اسم را برایم انتخاب نمودند. هرچند که فکر می‌کنم آنها آنقدر کم‌عقل بودند که حتی اسم خودشان را هم نمی‌توانستند تلفظ کنند.

سلیمان دوباره خندید: «اهل کجایی خُرّم؟»

خُرّم دوباره سر بلند کرد و به زحمت به او نگاهی انداخت. این، همان لحظه‌ای بود که خُرّم به خاطرش آنهمه بیباکی نموده و حتی زندگی‌اش را هم به خطر انداخته بود، ولی عجبا که در آن لحظهٔ سرنوشت ساز نمی‌توانست به هیچ چیز جز به زانویش که به درد آمده بود، فکر کند؛ سلطان تاکی می‌خواست او را به حالت سجده بر روی سنگفرش داغ حیاط نگهدارد؟ «من تاتار هستم، سرورم. قبیلهٔ من در کریمه زندگی می‌کند.»

ـ آیا موی همهٔ تاتارها دارای این رنگ عجیب و غیرعادی است؟

ـ خیر سرورم! در بین تمام دختران ایل، تنها من به این بدبختی دچار شدم.

«بدبختی؟ چرا بدبختی؟ موهای خیلی قشنگی داری.» خُرّم احساس کرد که سلطان حلقه‌ای از موهای او را میان انگشتان دست گرفته و آن را آنطور که گویی می‌خواهد استحکام و کیفیتِ پشم گوسفندی را آزمایش کند، بررسی می‌نماید: «مثل این است که موها را با مس روکش کرده‌اند، اینطور نیست علی؟»

قیزلرآغاسی به نشانهٔ تأیید، کلمات نامفهومی زیر لب زمزمه کرد. خُرّم با خود گفت: ای دروغگو! تو که تنها یک بار با من حرف زدی و در آن فرصت کوتاه هم مرا با یک هویج فرنگی گرسنه و قحطی زده مقایسه کردی!

ـ خُرّم، برخیز و بایست.

خُرّم اطاعت کرد و برخاست. سعی کرد همانطور که به او یاد داده بودند، سرش را پایین بیندازد و از نگاه کردن به صورت سلطان بپرهیزد، اما حس کنجکاوی او را آرام نمی‌گذاشت. پس این سرور معظم، صاحب جان و مال رعایا و حاکم هفت دنیا که می‌گویند، همین مرد است؟ به نظرش رسید که سلیمان مرد خوش قیافه‌ای است، اما چندان هم خارق‌العاده نیست. ریش کوتاهی بر صورتش دیده می‌شد که به بینی عقابی او حالتی شاهانه می‌داد. این صورت، به چهرهٔ یک شاه مستبد و قلدر شباهت داشت، اما در آن لحظه، لبها و چشمان خاکستری او مهربان و آرام به نظر می‌رسید.

احساس کرد که سلیمان با نگاه خریداری، با دقت به بررسی سرتاپای او مشغول

است. خُرّم این نگاه را می‌شناخت و به خاطر داشت در آن روز شوم که پدرش او را چون یک قطعه کالا در معرض فروش گذاشت، خریداران، یعنی سپاهیان سلطان، با همین نگاه او را وارانداز کردند. سلیمان ظاهراً از آنچه می‌دید، چندان ناراضی نبود، ولی در پایان بازرسی و معاینه، چنان آهی کشید که خُرّم را سخت ترساند و متوحش ساخت.

سلیمان از او پرسید: «این پارچه چیست که روی آن قلابدوزی می‌کنی؟»

ـ این، یک دستمال حریر است، سرورم.

«بگذار آن را ببینم.» خُرّم دستمال را برداشت و آن را به سلطان داد. «کار بسیار ظریف و خوبی است. دستهای ماهری داری خُرّم. دستمال را به من می‌دهی؟»

ـ هنوز قلابدوزی روی آن را تمام نکرده‌ام ...

سلیمان گفت: «پس تا امشب آن را برای من تکمیل کن.» و سپس با دقت دستمال را روی شانهٔ چپ خُرّم گذاشت.

خُرّم متوجه شد که چشمان قیزلرآغاسی از تعجب باز مانده است. گذاشتنِ دستمال بر شانهٔ یکی از دختران حرمسرا بدان معنا بود که این دختر «گُزده» سلطان شده و سلطان مایل است که او به اندرون منتقل شود. از هنگامی که سلطان سلیمان برتخت نشسته بود تا به آن روز، هیچ دختری از این طریق به اندرون راه نیافته بود.

سلیمان برگشت و بی‌آنکه حتی یک کلمهٔ دیگر بر زبان جاری کند، از حیاط بیرون رفت. قیزلرآغاسی چنان له‌له می‌زد که گویی هم‌اکنون سقط خواهد شد. اما چند لحظه که گذشت، بالاخره به خود آمد و در پی سلطان دوید تا به وظایف محوله عمل کند.

خُرّم در حالی که به رفتن آن دو نظاره می‌کرد، چنان برانگیخته و ناآرام بود که نمی‌توانست از جا حرکت کند. تمام بدنش از فرطِ هیجان می‌لرزید و احساس پیروزی، چهره‌اش را درخشان کرده بود.

* * *

سلیمان با عجله از راهروی ستون‌دار گذشت. هم خشمگین بود و هم احساس می‌کرد باری از دوشش برداشته شده. خشمگین بود، چون یک بار دیگر هم وادار شده بود به خاطر موقعیت و مقامش، به وجدان خود خیانت کند و برخلاف میل درونی عمل نماید؛ و احساس آرامش می‌کرد، چون وظیفهٔ خود را با قاطعیت و در اسرع وقت به انجام رسانده بود. سلیمان پس از گله‌گزاری‌های مادر تصمیم گرفته بود اولین دختری را

که بر سر راهش قرار گرفت ـ البته به شرط آنکه قیافه و رفتار ظاهری‌اش چندان زننده و غیرقابل تحمل نباشد ـ به عنوان «گُزده» انتخاب کند و بدین ترتیب از زخم زبان مادر رها شود. این ... خُرّم ... اگرچه کمی مضحک به نظر می‌رسید، اما جذابیت کودکانهٔ خاصی داشت و از همه مهمتر، افکار جالب و شادی در سر داشت. دختران حرم معمولاً در زیر پوستهٔ ظاهری زیبا و نازپروردهٔ خود، کاملاً میان تهی و پوچ بودند و سخن گفتن با آنها حتی برای چند لحظه هم امری طاقت فرسا بود. اما این دختر، علی‌الظاهر با دیگران تفاوت داشت.

و اگر که شانس یار او می‌گشت و دخترک هرچه زودتر حامله می‌شد، شاید والده سلطان لااقل برای مدتی او را به حال خود می‌گذاشت. و او می‌توانست دوباره با گلبهارِ خود راضی و خوشبخت زندگی کند.

۱۰

توپقاپو سرای

با وجودی که سلیمان می‌دانست آنچه می‌بیند، خطای باصره است، اما چنین به نظرش رسید که ماهِ طالع در آسمان شب می‌لرزد. شام مفصل و شاهانه‌ای صرف کرده و برای هضم ماهی کبابی که ماهی آن را همان روز صبح از آبهای بسفر صید کرده بودند، کوزه‌ای شراب قبرسی بالا انداخته بود.

می‌دانست که شرب خمر حرام است، اما این هم یکی از آن خلافهایی بود که باعث ارضای شهوات و عقده‌های درونی او می‌شد، چون در تمام دیگر زمینه‌های خصوصی و رسمی، چگونگی گذران هر ساعت از زندگی‌اش را مقررات و تشریفات درباری دقیقاً تعیین می‌کرد و مشخص می‌نمود. هر روز صبح بلافاصله پس از بیدار شدن، ناخن‌گیر باشی و سلمانی مخصوص سلطان به سراغش می‌آمدند و اولی به مرتب کردن ناخنها و دومی به تراشیدن سر او می‌پرداخت. در همین زمان مسؤول لباسخانهٔ سلطان، لباسهایی را که در آن روز باید مورد استفادهٔ سلیمان قرار می‌گرفت و همگی با چوب عود و سایر عطرهای مورد علاقهٔ سلطان معطر شده بود، از صندوق بیرون می‌آورد و مرتب می‌کرد، و عمامه‌دار باشی هم پیچیدنِ عمامهٔ مخصوص و مناسب با آن روز به دور عرقچین را آغاز می‌نمود.

سلیمان از شنبه تا پنجشنبه هر روز قبل از طلوع آفتاب از خواب برمی‌خاست تا به موقع در دیوان شاهی حاضر شود. و در روز جمعه سوار براسب و همراه با جمعیتی انبوه از کنار «دیوان یولو» می‌گذشت تا برای ادای نماز جمعه به مسجد ایاصوفیه برود. در پیشاپیش این جمعیت، وزیر اعظم و سایر وزرا، منجمین رسمی دربار، میرشکارِ سلطان، میرِ بلبل، کلیددار سلطنتی، اسلحه‌دار باشی، میرِ مطبخ، امرای سپاه و چهارهزار نفر از ینی‌چریِ مخصوص بابِ عالی، اسب می‌راندند. برای بعدازظهر جمعه استراحت کوتاهی برای سلطان منظور شده بود که باید بر دو مخده، یکی از حریر زربافت و دیگری

از حریر نقره‌بافت انجام می‌گرفت. در تمام ساعات شبانه روز، پنج نگهبان محافظت از او را به عهده داشتند که همگی خواجه‌های قوی هیکل و کر و لالی بودند که قداره‌های بلند و کج و برهنه‌ای به کمر بسته بودند. سلطان حتی در خواب هم تنها نبود.

همیشه و در همه حال، این وظایف حکومتی بود که حتی جزئیات زندگی او را تعیین می‌نمود. اما او در محدودهٔ آن همه وظایف، مسؤولیتها و محدودیتها، گاه دست به مقاومتهایی می‌زد و این مقاومتهای نه چندان مهم، برای او حایز اهمیت فراوان بود.

ابراهیم یکی از این نمونه‌ها بود. سلیمان و ابراهیم به دو یار جدانشدنی تبدیل شده بودند. در ماههای محاصرهٔ رودوس، هر دو در یک چادر می‌خوابیدند و حتی لباسهای یکدیگر را می‌پوشیدند. سلیمان می‌دانست که این کار او، یعنی نزدیک شدن و لطف بیش از حد به یک غلام، در محافل درباری مورد انتقاد شدید قرار می‌گیرد، ولی واقعیت آن بود که ابراهیم برای سلیمان چیزی بسیار فراتر از یک غلام بود. او نزدیکترین معتمد، محرم اسرار و مشاور سلیمان محسوب می‌شد. اگر کسی وجود داشت که واقعاً سلیمان را در کشیدن بار سلطنت یاری می‌داد، این شخص نه گلبهار بود، نه والده سلطان و نه حتی وزیر اعظم؛ این شخص، ابراهیم بود و بس.

در آن شب، ابراهیم چهارزانو زیر پنجره نشسته بود و عود می‌نواخت. عادت کرده بودند که شبها با هم در قصر شام بخورند و اگر شب نشینی آن دو به درازا می‌کشید، پیشخدمتهای سلیمان برای ابراهیم تشک می‌انداختند و او شب را در همانجا بیتوته می‌کرد.

ابراهیم پسر یک ماهیگیر یونانی بود. او در روستای «پارگا» Parga در سواحل غربی یونان به دنیا آمده بود. در طفولیت دزدان به روستای پدری‌اش یورش آوردند و او را به عنوان غنیمت با خود بردند. دزدان از طریق یک بازرگان، ابراهیم را در بازار برده‌فروشانِ ستامبول به معرض فروش گذاشتند و بیوه‌زنی از اهالی مانیسا او را خریداری کرد و به خانه برد. این زن، ابرهیم خردسال را مسلمان کرد و او را طبق سنت اسلام تربیت نمود و هنگامی که دریافت او در زمینهٔ موسیقی و آموختن زبان استعداد خاصی دارد، او را به مکتب اساتید معتبر سپرد تا بخوبی آموزشهای لازم را فراگیرد. ابراهیم نواختن عود را به آسانی فراگرفت و راحت و روان به زبانهای پارسی، ترکی، یونانی و ایتالیایی سخن می‌گفت.

چند سال بعد، صاحبش او را با سودی سرشار به خدمهٔ سلیمان که در آن زمان به عنوان فرماندار ایالت کافا Kaffa به مانیسا Manisa آمده بود، فروخت.

آن غلام زرخرید بزودی تبدیل به ملازم و همراه همیشگی سلیمان شد. ابراهیم دقیقاً همسن شاهزاده ولیعهد بود، اما قوی هیکل‌تر و کمی فربه‌تر از او به نظر می‌رسید، پوستی تیره‌تر از او داشت و از همه مهمتر، مانند سلیمان، سودایی مزاج و درونگرا نبود. او چنان پرانرژی و فعال بود که سلیمان گاه تصور می‌کرد ابراهیم ممکن است بزودی از شدت شور و هیجان منفجر شود.

هنگامی که سلیمان در سال ۱۵۲۰ به سلطنت رسید، ابراهیم را به دربار آورد و او را به مقام آذوقه باشی، یعنی مسؤول خواروبار دربار منصوب نمود. و چیزی نگذشت که از او حتی بیشتر از پیری پاشا یعنی وزیر اعظمش حرف شنوی داشت و بیش از هرکس دیگر به مشورتهای او توجه می‌نمود. سلیمان پس از جنگ رودوس، ابراهیم را به پاس راهنمایی‌ها و مشورتهای نبوغ‌آمیزش به مقام وزیر ارتقاء درجه داد. این پیشرفتِ چشمگیر و بی‌سابقه، نماد جالبی از خصلت مساوات طلبی و برابری جویی در سیستم حکومتی عثمانی‌ها بود. در این سیستم، حتی یک غلام مسیحی هم می‌توانست با خدمت به سلطان مدارج رشد و ترقی را طی کند و در بزرگترین امپراتوری اسلامی جهان حتی به مقام رفیع وزارت هم دست یابد. سلیمان با خود می‌گفت: سلطان محمد فاتح چه خوش گفته بود که «امپراتوری ما سرزمین اسلام است... و ما در این خانه، از پدر تا پسر و نسل اندر نسل، چراغ امپراتوری خود را با روغنِ دلِ کفار روشن نگاه می‌داریم.»

ابراهیم پرسید: «گرفته به نظر می‌رسی، سرورم.»

سلیمان آهی کشید و گفت: «آیا گاهی حسرت گذشته را نمی‌خوری؟»

ـ البته که نه. چیزی برای حسرت خوردن وجود ندارد.

ـ آیا گاهی آرزو نمی‌کنی که ای کاش کس دیگری بودی؟ آیا از خود نمی‌پرسی که اگر دزدان دریایی در آن روز به روستای شما نمی‌آمدند، چه بر سر تو می‌آمد؟

ـ من دقیقاً می‌دانم که چه بر سر من می‌آمد. هر روز صبح و شب باید ماهی می‌خوردم و باقی ساعتهای روز را هم به صید ماهی می‌گذراندم. اما اکنون بجای آن وضع رقت‌بار، در یک قصر باشکوه زندگی می‌کنم، بهترین شراب قبرس را می‌نوشم و از لطف و عنایت بزرگترین حاکم و سرور جهان برخوردارم.

ـ ولی در آن صورت زندگی‌ات بمراتب آسانتر و ساده‌تر بود.

ـ در آن صورت زندگی‌ام بیهوده و باطل بود.

سلیمان دوباره همان چین پیشانی را که گاه باعث گیجی و سردرگمی در افکار او می‌شد، در چهرهٔ ابراهیم مشاهده نمود. با خود گفت: ابراهیم معتقد است که من بیش از حد در افکار دور و دراز فرو می‌روم. شاید هم حق به جانب او باشد.

ـ تو از زندگی‌ات لذت می‌بری، اینطور نیست؟ تو از لشکرکشی و رفتن به جنگ و از شنیدن بحثهای بی‌پایانِ سیاسی در دیوان لذت می‌بری.

چهرهٔ ابراهیم جان گرفت: «ما یکی از مقتدرترین کشورهای جهان هستیم سرورم. ما هر روز صفحه‌ای بر صفحات تاریخ جهان می‌افزاییم.»

ـ مغرور نباش؛ ما به دین مبین خدمت می‌کنیم.

«البته که چنین است سرورم. من گاهی از خود بی‌خود می‌شوم و این موضوع را فراموش می‌کنم.» و در حالی که دوباره به نواختن عود می‌پرداخت، ادامه داد: «ما بزرگترین خدمتگزاران به دین مبین هستیم.»

سلیمان با خود گفت: ای دروغگو! تو تمام این کارها را به خاطر تلذذ شخصی و نفس قدرت طلبی انجام می‌دهی. شاید هم به همین دلیل است که اینهمه تو را دوست دارم و به تو رشک می‌برم. ای کاش من هم می‌توانستم مثل تو باشم.

«گاهی فکر می‌کنم شاید بهتر بود که تو سلطان بودی و من پسر یک ماهیگیر یونانی. شاید اگر چنین می‌بود، هر دوی ما خوشبخت‌تر از اکنون بودیم.» سپس از جا برخاست و با کف دست صورتش را مالش داد تا خستگی را از خود دور کند.

ـ آیا اکنون وقت خواب رسیده است، سرورم؟

ـ تو مرخصی و می‌توانی به استراحت بپردازی. زندگی تو به اندازهٔ زندگی من بغرنج و پیچیده نیست. من امشب هنوز وظیفه‌ای به عهده دارم که باید انجام دهم.

* * *

خُرّم را قبل از هر چیز به مسؤول حمامِ اندرون سپردند. سپس دست و پایش را حنا بستند و موهایش را با عطر گل یاسمن معطر نمودند و بر چشمانش سرمه کشیدند.

سپس او را نزد لباسدار حرمسرا بردند و او برای خُرّم پیراهنی صورتی رنگ و قبای ارغوانی بلندی انتخاب نمود و بعد شنلی از حریر صورتی و گلدار بر دوشش انداخت.

مسؤول جواهرات حرمسرا برایش گردنبند الماسی آورد که از یک یوغ آهنی هم سنگین‌تر بود و بعلاوه دو دستبند و چند انگشتر نقره و مقدار زیادی مروارید مخصوص بحر احمر به او آویزان نمود و در آخر هم یک جفت گوشوارهٔ زرین و لعل نشان به گوشهایش آویخت که تا سر شانه‌هایش می‌رسید. مسؤول جواهرات در عین حال به خُرّم یادآور شد که جواهرات را باید بعداً تمام و کمال به خزانه تحویل دهد.

یکی از کنیزان حرم آینه‌ای به دستش داد و خُرّم با دیدن تصویر خود نزدیک بود از فرط وحشت بیهوش شود: «این چه قیافه‌ای است که برای من درست کرده‌اید؟ هیچ مردی حاضر نیست به صورت زنی به این زشتی نگاه کند.»

کیابانو در حالی که دستها را به کمر زده بود و به نتیجهٔ تلاشهای خود می‌نگریست، اظهار نمود: «رسم حرم این است.»

ـ لابد این رسم برای خنداندن و روده‌بر کردن سلطان وضع شده است.

ـ ای شیطان کوچولوی نمک بحرام! متوجه نیستی که چه افتخاری نصیب تو شده است؟ اما به خاطر داشته باش که این افتخار در گذشته‌های دور یک بار هم نصیب من شده بود. بنابراین اصلاً فکر نکن که صاحب قدرتی شده‌ای و می‌توانی برای من افاده بفروشی. شاید آخر و عاقبت تو هم روزی به همین جا ختم بشود و شاید حتی عرضهٔ این کار را هم نداشته باشی.

ـ اگر برای شب زفاف چنین لباسی به تن کرده بودی، باید خوشحال باشی که سلطان تو را مسؤول مستراح سلطنتی نکرده.

کیابانو که از خشم به خود می‌پیچید، دو کنیز سفیدپوست را از اتاق بیرون فرستاد و سپس رو به خُرّم کرد و گفت: «واقعیتی است که تو هرگز احترامات لازم را در مورد من رعایت نکرده‌ای. اما با این حال من هنوز هم حاضرم به تو کمک کنم. این اتفاق برای هر کسی تنها یک بار رخ می‌دهد و من به رموز کار آشنا هستم، چون خود من هم روزی «گُزده» سلطان بایزید بودم. پس خوب گوش بده تا به تو بگویم که برای جلب نظر سلطان چکار باید بکنی ...»

ـ من به نصیحت یک زن وامانده و بی‌عرضه احتیاجی ندارم. خودم می‌دانم چکار باید بکنم! باید برای سلطان پسری به دنیا بیارم!

این را گفت و بی‌اعتنا، از اتاق بیرون رفت.

۱۱

همان دو نگهبانی که چند ساعت قبل او را به حیاط کاخ والده سلطان آورده بودند، دوباره به سراغش آمدند و او را از درون هزارتویی از راهروهای تنگ و تاریک گذراندند و از چند پله پایین بردند. شنل بلند و سرآستینهای پهن و دراز لباسش دائماً به در و دیوار و چوب کف راهروها گیر می‌کرد و تکه‌هایی از آن کنده می‌شد. بالاخره باد خنکی به صورتش وزید و چند لحظه بعد، نگهبانان او را از در آهنی سنگینی عبور دادند و بر کالسکه‌ای که اتاقک آن شبیه به یک صندوق بزرگ بود، سوار کردند. هنگام سوار شدن، برای یک لحظه ابری از هوای گرفته، بوی اسب و بوی چرم مانده مشامش را آزرد و سپس یک دست گوشتالو و نرم و فربه او را به درون کالسکه کشاند.

کالسکه با جهشی ناگهانی به جلو، به راه افتاد و خُرّم صدای برخورد نعل اسبان را بر سنگفرش خیابان به وضوح می‌شنید. پس از آنکه چشمانش به نور ضعیف درون کالسکه عادت نمود، جثهٔ عظیم و بدن فربهٔ قیزلرآغاسی را تشخیص داد که روبروی او نشسته بود.

پرسید: «به کجا می‌رویم؟»

قیزلرآغاسی پاسخ داد: «نزد سلطان می‌رویم. او در توپقاپو سرای منتظر توست.»

پرده‌های کالسکه را کشیده بودند. خُرّم سعی کرد یکی از آنها را کنار بزند، ولی قیزلرآغاسی دست او را کنار کشید.

ـ خیلی دور است؟

خواجهٔ پیر پاسخ داد: «خیلی دور نیست.» و خُرّم احساس کرد که خواجه با چشمان درشتش که در تاریکی سفید به نظر می‌رسیدند، مانند یک گربه به او خیره شده است: «قاپوآغا این جریان را برای تو درست کرده.» این جمله، جنبهٔ پرسش نداشت، بلکه یک توضیح بود.

ـ قاپو آغا چرا این کار را کرده؟

ـ این سؤالی است که من هم از خود پرسیده‌ام.

خُرّم در تاریکی درون کالسکه نمی‌توانست چهرهٔ قیزلرآغاسی را تشخیص دهد و با ترس و نگرانی احساس می‌کرد که با یک جفت چشم گفتگو می‌کند: «و چه جوابی برای این سؤال پیدا کردی؟»

«جوابی پیدا نکردم. همانطور که جواب این سؤال را هم نمی‌دانم که چرا قاپوآغا اینقدر رنگ‌پریده و نگران است. وضع قاپوآغا در این روزها شبیه به کسی است که منتظر اجرای حکم اعدام خود می‌باشد.» و پس از لحظه‌ای سکوت اضافه کرد: «البته شاید هم مسأله‌ای وجود ندارد و او فقط کمی بیمار است.»

ـ شاید.

ـ اشتباه نکن. اگر قاپوآغا مورد غضب سلطان واقع شود، برایش گریه نخواهم کرد. به این موضوع فکر کن.

خُرّم گفت: دراین مورد فکر خواهم کرد.

کمی بعد کالسکه متوقف گردید و درِ آن باز شد. خُرّم با عجله نگاهی به اطراف خود انداخت. پس توپقاپو این است! برج بزرگ دیوانِ سلطانی در تاریکی شب در پیش رویش سر به آسمان برداشته بود و مشعلهایی که در باغ مستقر کرده بودند، از ورای برگهای درختان سرو، سوسو می‌زدند.

دو نگهبان تبرزین به دوش که پرهای بلند روی کلاهخود آنها، چشمانشان را تقریباً به طور کامل پوشانده بود، آن دو را از یک دروازهٔ عظیم و آهنی گذراندند و از طریق یک راه سنگفرش، مستقیماً به درونِ سرای هدایت نمودند. قیزلرآغاسی که به زحمت قدم برمی‌داشت، به هن هن افتاده و صدای نفسهای سنگینش به سوت تبدیل شده بود. خُرّم از زیبایی، بزرگی و طراوت توپقاپوسرای سخت شگفت‌زده شده بود و تازه می‌فهمید که محوطهٔ حرمسرا در ایسکی سرای تا چه حد تنگ و بی‌روح و تیره است. دراینجا دیوارها نه از چوب، بلکه از سنگ ساخته شده بود، باغها و حیاطهای وسیع و باصفایی وجود داشت و به وضوح صدای وزش باد شبانگاهی در برگهای هزاران درخت تنومند را به گوش می‌شنید.

بالاخره به دو درِ بزرگ چوبی رسیدند که بر روی آنها منبت‌کاری‌های ظریف و زیبایی دیده می‌شد. این درها به اندرون سلطان منتهی می‌شد. دو نفر از نگهبانان ویژهٔ

سلطان با قداره‌های برهنه در دو طرف در کشیک می‌دادند.

خُرّم نفس عمیقی کشید. این همان لحظه‌ای بود که خُرّم به خاطر رسیدن بـه آن، نقشه‌ها کشیده و توطئه‌ها چیده بود. با خود گفت: آرام باش، تو که نمی‌خواهی سلطان را عاشق خود کنی. برایش پسری به دنیا بیاور و سپس او را به حال خود بگذار.

قیزلرآغاسی یکی از درها را باز کرد و او را به درون عمارت خصوصی سلطان هدایت نمود.

* * *

خُرّم با شگفتی و ترس به اطراف اتاق نگریست.

دیوارها با کاشی اعلای «ایزنیک» پوشیده شده بود و نقوش زیبای گل و بته و میوهٔ روی آنها به رنگهای آبی آسمانی، نارنجی و سبز مغز پسته‌ای می‌درخشید. سقف اتاق گنبدی شکل و بزرگ بود و در زیر آن بخوردانهای مسی بزرگی با زنجیر طلا از سقف آویزان کرده بودند. بخاری دیواری بزرگی که به یک هرم مسی شباهت داشت، یکی از دیوارها را اشغال کرده بود. در سایر دیوارها، طاقچه‌های متعددی وجود داشت که برروی انها پیه سوزها و چراغهای متعددی روشن کرده بودند.

تختخواب سلطان روی سکوی بلندی در گوشهٔ اتاق قرار داشت و برفراز آن سایبان بزرگی از حریر سبز و زربفتِ «بورسا» که بر چهار ستون نقره‌ای استوار بود، دیده می‌شد. بالشها و روتختی‌ها را از مخمل ارغوانی درست کرده بودند و حاشیهٔ آنها با ردیـفی از مروارید تزیین شده بود. در چهار گوشهٔ تخت، چهار شمع در شمعدان طلا نورافشانی می‌کرد.

سلیمان بر مخده‌ای از مخمل زرد نشسته بود. قبایی از حریر سبز به تن و عمامه‌ای از ابریشم سفید به سر داشت که گیره‌ای از لعل، به بزرگی مشت یک کودک، در پیشانی آن دیده می‌شد.

سلیمان خسته و بی‌حوصله به نظر می‌رسید.

قیزلرآغاسی در برابر سلطان تعظیمی کرد و سپس بی‌صدا از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر خود بست. خُرّم و سلیمان در اتاق تنها ماندند.

سلیمان مدتی طولانی بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان جاری کند به او نگریست. خُرّم بـه آسانی می‌توانست فکر او را بخواند: «ای دخترک بیچاره، ببین تو را به چه حال و روزی

انداخته‌اند!»

به عبث کوشید بغضی راکه درگلو داشت فرو خورد. چه اشتباهی! باید از همان اول به نظر و رأی خود اعتماد می‌کرد و اجازه نمی‌داد که کیابانو بار دیگر او را چنین حقیر نماید و به مضحکه‌ای تبدیل کند.

بسرعت شنل را از شانه برداشت و آن را برزمین انداخت. سپس دکمهٔ الماسِ قبای بلندش را بازکرد و قبا را از سر بیرون کشید. گردنبند سنگین الماس نشانش را ازگردن باز کرد و آن را همراه باگوشواره‌ها برروی قبا افکند.

هنگامی که از این کار فارغ شد، لباس عادی حرمسرا را به تن داشت. به تلی از لباس و جواهر که بر کف زمین انداخته بود اشاره کرد و گفت: «بانوی مسؤول لباسخانه، شخصاً این لباسها را برای من انتخاب کرده بود. همانطور که می‌بینید، ظاهراً چشمهایش سوی چندانی ندارد و چیزی به کوری کامل او نمانده است.»

سلیمان از جا تکان نخورد. خُرّم با خود گفت: چرا تکان نمی‌خورد؟ چرا حرفی نمی‌زند؟ و ناگهان دریافت که سلیمان هم مانند خود او بی‌علاقه و مردد است!

ولی باید به هر ترتیب او را از این حالت بی‌تفاوتی خارج می‌کرد. نقشهٔ خُرّم اقتضا می‌کردکه علاقه و توجه سلطان را به خود جلب کند و او برای نیل به این هدف تنها یک راه می‌شناخت: به زانو افتاد و صورت را با دستهایش پوشاند و سپس گریه را سر داد.

ـ چه شده؟

ـ ای سرور معظم، چرا از میان آن همه زنان ماهرو، این کنیز بی‌مقدار را انتخاب کردید؟ در حرمسرای شما دختران زیبا و مه‌پیکر فراوانی زندگی می‌کنند که همه از من بهترند. من لیاقت شما را ندارم. من هیچ نمی‌دانم که مردی چون شما را چگونه باید راضی و خوشحال نمود. من هیچ اطلاعی از مهرورزی ندارم.

صدای برخاستن سلیمان را از روی مخده شنید. سخت کنجکاو بود که به حالت چهرهٔ سلطان نگاه کند، اما می‌دانست که این کنجکاوی نابجا ممکن است نقشه‌اش را به شکست بکشاند. ناگهان دست سلیمان را بر روی شانه‌اش احساس کرد.

ـ از جا برخیز.

ـ من بسیار شرمسارم. شما از زشتی من وحشت خواهید کرد.

ـ تو زشت نیستی ... فقط، در ابتدا که به اتاق وارد شدی... بله، تو حق داری، کیابانو

... اعا در حال کور شدن است و دیگر نمی‌توان به چشمانش اعتماد کرد.

به کمک سلیمان از جا برخاست، به چشمان او نگریست و به نجوا گفت: «من هرگز ...نین چیزی نمی‌خواستم... من می‌ترسم.» و با خود گفت: لااقل این یک جمله‌ام عین ...قیقت است. من واقعاً می‌ترسم.

«تصور می‌کنم تمام دختران حرم امشب به تو رشک می‌برند و آرزو می‌کنند که ای ...اش به جای تو در اینجا بودند.» صدای سلیمان آرام و تا حدی مطایبه‌آمیز بود. ایـن ...انهٔ خوب و مثبتی به حساب می‌آمد.

- پس خواهش می‌کنم آنها را به جای من به اندرون بیاورید. آنها همه از من بهترند.

سلیمان در حالی که او را به سوی مخده هدایت می‌کرد، گفت: «بیا و در اینجا بنشین، ...ظر من دربارهٔ تو اصلاً منفی نیست. به نظرم تو دختر... خارق‌العاده‌ای هستی.»

خُرّم پرسید: «سرورم، اکنون چکار باید بکنم؟»

سلطان تمجمج کنان پاسخ داد: «خوب، در این مورد... قانون و مقررات خاصی وضع ...ده.»

ولی خُرّم نقشهٔ دقیقی در سر داشت. با خود گفت: چنان رفتار می‌کنم که تو باور کنی ... اعا شیفتهٔ تو هستم و زندگی بی تو برایم معنایی ندارد. کاری می‌کنم که تو باور کنی ... اعا حاکم جهان و برتر و بهتر از دیگرانی. غرور تو بهترین متحد و شریک من برای ...سیدن به هدفم خواهد بود. کاری خواهم کرد که نتوانی مرا فراموش کنی ... من سوگلی ... خواهم شد! چون این تنها راه نجات از قفس طلایی حرمسرای تو می‌باشد.

۱۲

ایسکی سرای

خُرّم اکنون یک «اقبال» محسوب می‌شد و بنابراین مقرری ماهانه‌ای معادل ۲۰۰ سکّه به او تعلق می‌گرفت و بعلاوه اکنون خانهٔ مستقلی داشت و مقدار زیادی پارچهٔ ابریشمی، تافته، حریر و ساتن در اختیار او قرار گرفته بود، به طوری که خیاطان حرمسرا می‌توانستند برای او یک لباسخانهٔ کوچک اما مستقل فراهم آورند. خُرّم حتی یک حمام جداگانه هم داشت که از سنگ مرمر رگه‌دار ساخته شده بود و حوضچه‌های پلکانی متعددی داشت که آب آغشته به گلاب در آنها جریان داشت. بر روی مهتابی خانهٔ خُرّم، بلبلان در قفسهای چوب سدر به غزلخوانی مشغول بودند.

بعلاوه، او حق انتخاب یک «گِدیکلی» یعنی یک کنیز سیاهپوست مخصوص را نیز داشت. خُرّم «موئومی» را برای مذاکره به خانه‌اش فرا خواند.

کنیزکِ سیاهپوست و جوان، از دعوتِ خُرّم نه خوشحال به نظر می‌رسید و نه شگفت زده. با چهره‌ای عبوس در مهتابی ایستاده بود و ناآرام، پا به پا می‌شد. در چهره‌اش اخم، بی‌تفاوتی و غم دیده می‌شد.

خُرّم که دو زانو بر مخده نشسته بود، چند لحظه به او خیره شد، سپس پرسید: «دوست داری هر روز در حمام کار کنی؟»

موئومی به جای پاسخ شانه‌ای بالا انداخت.

ـ من اکنون به عنوان اقبال، حق دارم پیشخدمتی برای خود انتخاب کنم. کارکردن در خانهٔ من به مراتب آسانتر از کاری است که تو به آن عادت کرده‌ای.

موئومی دوباره شانه‌هایش را بالا انداخت.

خُرّم از جا برخاست و با طمأنینه به طرف او رفت. آنقدر به موئومی نزدیک شد که پاهای آن دو تنها چند بند انگشت با هم فاصله داشتند: «میل دارم پیش من بیایی و به من کمک کنی. بگو که بابت این کار از من چه می‌خواهی و چه توقعی داری.»

موئومی بینی‌اش را چنان بالا کشید که گویی بوی تعفنی به مشامش رسیده است: «وقتی که هفت ساله بودم، جادوگر قبیله با چوب نیم سوخته‌ای به کلبهٔ ما آمد و مرا به رسم وحشیانه و غیرانسانی قبیله سوزاند تا برای همیشه از لذت جسمانی بی‌بهره باشم. در دوران کودکی و سپس در سالهای زناشویی، نه پدر و مادر، نه همسر و نه دیگران از هیچ توهین و تحقیری در حق من کوتاهی نکردند. من در خانهٔ پدری و سپس در خانهٔ بخت خود هم کنیز بی‌مقداری بیش نبودم. هنگامی که پسرم به دنیا آمد، بارقهٔ امیدی در زندگی‌ام پدیدار شد، اما خریداران برده به روستای ما آمدند و من و پسرم را همراه خود بردند. از آنجا که فرزندم پسر بود، او را از من گرفتند و جدا کردند. هیچ نمی‌دانم که پسرم هنوز زنده است یا او را کشته‌اند. و تازه اگر هم زنده باشد، حتماً او را اخته کرده‌اند. هرچه که پیش آید، من به هر حال باقیماندهٔ زندگی‌ام را به عنوان کنیز در این چهار دیوار بسر خواهم برد. اگر کنیز تو نباشم، کنیز زن دیگری خواهم بود. حال تو از من می‌پرسی چه موقعی دارم و از تو چه می‌خواهم؟ مگر اصولاً تو چه داری که بتواند مرا ارضا کند و یا درد مرا تسکین دهد؟»

خُرّم مدتی طولانی بی‌محابا به چشمان موئومی نگریست و آنگاه گفت: «من به تو فرصت می‌دهم که بتوانی انتقام خود را بگیری.»

***

«اُک میدان» یا میدان مشق تیراندازی منظرهٔ باشکوهی داشت. در آنجا از ورای صدها درخت سرو و بوته‌های گل سرخ، منظرهٔ آبهای تیرهٔ بندر ستامبول دیده می‌شد. تقریباً تابستان شده بود و تابستان، همان فصلی بود که معمولاً کوس جنگ در سربازخانهٔ سپاه ینی‌چری طنین می‌افکند و «تُرک قلدر» دوباره به راه می‌افتاد تا از ستامبول به کشورهای دشمن یورش برد.

اما در آن سال قرار نبود جنگی رخ دهد و سلیمان مـی‌خواست بـزودی هـمراه بـا درباریان خود برای شکار رهسپار ادیرنه شود. اکنون چند روز بود که سلیمان همراه با ابراهیم مرتباً به میدان مشق می‌رفت و به تمرین تیراندازی با کمان می‌پرداخت. ابراهیم مجسمه‌هایی را که از دامنهٔ کوههای اطراف بلگراد به غنیمت گرفته بودند، صد قدم دورتر به عنوان هدف مستقر نموده بود. تیراندازی به مجسمهٔ آلههٔ یونانی را ـ که روزی مورد احترام اجداد او بودند ـ جالب و هیجان‌انگیز می‌دانست.

ابراهیم اکنون مانند یک کودک در چمنها بالا و پایین می‌پرید، به این سو و آن سو می‌دوید، تیرهایی راکه به هدف اصابت نکرده بود جمع‌آوری می‌کرد و هربار که تیرش به هدف می‌خورد و در اثر برخورد با مجسمه‌های مرمرین مـی‌شکست و چـند تکـه می‌شد، با خوشحالی نعره می‌کشید و خنده را سر می‌داد.

بالاخره سـلیمان و ابـراهـیم در سـایهٔ درخـت انـجیری بـه اسـتراحت پـرداخـتند و پیشخدمت برای آنها زیتون، پنیر و شربت آورد.

ـ اگر به جای این مجسمه‌های یونانی، مجسمهٔ «کارل» یا «فردیناند» را هدف قـرار می‌دادم، حتماً تا این ساعت هزار بار قلب آنها را سوراخ کرده بودم!

ـ هدف‌گیری تو بسیار خوب است، ابراهیم. اگر منِ به جای رئیس گرازهای ادیرنه بودم، فوراً گله‌ام را به سوی روسیه می‌راندم.

ابراهیم به دروغ گفت: «چشمهای شما هم بسیار تیز است.»

ـ نه، نه، دروغ نگو. فکر من امروز متوجه چیزهای دیگری است.

ابراهیم جام نقره‌ای پر از شربت را سر کشید و سپس با دقت زیتونی انتخاب نمود؛ آهسته گوشت زیتون را جوید و بعد جام خالی را چند قدم آنطرف‌تر روی زمین گذاشت. سپس در حالی که مانند یک هنرپیشهٔ ماهر به ادا و اطوار پرداخته بود، بـا یک فـوتِ محکم هستهٔ زیتون را به درون جام پرتاب نمود. هسته با صدای بلند در جـام افـتاد و ابراهیم لبخندی زد.

ـ تو گاهی مثل یک کودک خردسال هستی.

ـ ولی شما که از این اخلاق من خوشحال می‌شوید.

سلیمان لبخندی زد و گفت: «تو همیشه مرا خوشحال می‌کنی، ابراهیم.»

ـ پس چه چیزی موجب نگرانی سرور من شده است؟

سلیمان آهی کشید؛ ابراهیم تنها کسی بود که می‌توانست محرم راز سلیمان باشد و سلیمان هر نظر یا پرسشی را بی‌محابا در حضور او مطرح می‌کرد: «هنگامی که از مانیسا بازگشتیم، تو برای خود حرمسرای مستقلی درست کردی، اینطور نیست؟»

ابراهیم نیشخندی زد و گفت: «ولی حرمسرای کوچک من قابل مقایسه با حرمسرای شما سرور بزرگ نیست.»

ـ ولی تو هم یک زن سوگلی داری، مگر نه؟

ـ البته که دارم. با هر یک از همسرانم که خلوت می‌کنم، همان زن سوگلی من است.

این، آن پاسخی نبود که سلیمان انتظار داشت از دهان ابراهیم بشنود. آیا اصولاً می‌توانست مشکلِ خود را برای کسی چون ابراهیم توضیح دهد؟ از آن شب که خُرّم را به اندرون آورده بود، نمی‌توانست تصویر او را از مخیله‌اش بیرون کند. سلیمان یک شب پس از حضور خُرّم یکی دیگر از زنان حرمسرا را به اندرون آورده بود ـ چون وظیفهٔ او تضمین ادامهٔ حیات سلسلهٔ سلاطین عثمانی بود، نه تلذذ شخصی. این زن، یک دختر گرجی با لبخندی احمقانه بود که چشمانی به سیاهی شب داشت. اما متأسفانه زبان که باز کرد، چیزی جز سخنان احمقانه و بی‌معنا از آن خارج نشد. دخترک هیچ اشکالی نداشت، اما دختری بی‌نهایت عادی و متعارف بود و این کافی نبود ـ لااقل برای سلیمان کافی نبود.

گلبهار چطور؟ او اکنون حدود ده سال بود که سوگلی سلیمان محسوب می‌شد. هنگامی که گلبهار برای نخستین بار به اندرون سلیمان آمد، دختری پانزده ساله و کم‌رو بود و سلیمان معتقد بود که این دختر می‌تواند تمام نیازهای او را برآورده کند. سلیمان از گلبهار راضی بود ـ تا آن روز که خُرّم به اندرون آمد.

این تجربه، نوعی تضاد درونی در وجود سلیمان ایجاد کرده بود. تو گویی روح و روانش به دو بخش تقسیم شده و اکنون این دو بخش در نزاع و درگیری با یکدیگر بودند. یکی از این دو سلیمان مایل بود دوباره خُرّم را ملاقات کند و از معاشرت با وی لذت ببرد.

اما آن سلیمانِ دیگر از شدت احساسات خُرّم وحشت داشت. و تازه؛ تکلیف گلبهار چه می‌شد؟ برای نخستین بار در عمر خود، در ارتباط با یک زن ـ یعنی گلبهار ـ احساس گناه می‌کرد؛ هرچند که به او آموخته بودند زنان روح ندارند و به حساب نمی‌آیند.

ـ ابراهیم، آیا زنان هم روح لطیف و حساس دارند؟

ـ مگر این موضوع اهمیتی هم دارد، سرور من؟

سلیمان پاسخی نداد. برای نخستین بار به این نتیجه رسیده بود که ابراهیم نمی‌تواند به او کمک کند. ابراهیم در امور سیاسی یک سیاستمدار و دولتمرد تمام عیار بود، اما در مورد زنان، او هم مانند سایر مردان دربار، یک وحشی به تمام معنا محسوب می‌شد.

ابراهیم خود را به سلیمان نزدیک کرد و برای یک لحظه لبخند از لبانش محو شد:

«آیا گلبهار موجب نگرانی سرور من شده است؟»

ـ نه، مسأله به یک زن دیگر مربوط است.

ابراهیم ابرویی بالا انداخت و پرسید: «اجازه می‌دهید نام این بانو را بدانم؟»

ـ نام او خُرّم است.

«خُرّم؟» یعنی زن دیگری به جز گلبهار به اندرون سلیمان راه یافته است؟

ولی سلیمان که طفل خردسالی نبود، پس چرا اکنون به یکباره چنین سردرگم و ناآرام شده است؟ نه، حتماً مسألهٔ خاصی در میان نیست. این ناراحتی هم گذرا است و اهمیت ویژه‌ای ندارد. ابراهیم می‌دانست که سلیمان گاه و بیگاه دچار افکار عجیب و بی‌دلیلی می‌شود.

دوباره با یک هستهٔ زیتون، جام نقره‌ای را هدف گرفت. اما هسته این بار یک قدم آنطرف‌تر از هدف، به درون علفهای بلند سقوط کرد و گم شد.

۱۳

صورت میلیسا لاغر و چشمانش از ترس گود افتاده بود، چهرهٔ رنگ پریده و اندام تکیده‌اش در بخار شیری رنگ اتاق آرایش، شبح‌گونه بود. صورتش حالت ترحم‌انگیزی داشت و گویی شکوه‌کنان و ملتمسانه از مخاطبش تقاضای کمک می‌نمود. خُرّم با نگاه او را تا لبهٔ حوضِ وسط سالن تعقیب نمود و سپس آهسته و بی‌شتاب همراه با «موئومی» به سوی او رفت و درکنارش نشست.

نجواکنان خطاب به میلیسا گفت: «کاملاً بیمار به نظر می‌رسی.»

ـ هر روز صبح حالت تهوع دارم. کیابانو می‌خواهد مرا به بیمارستان بفرستد.

ـ نباید اجازه دهی تو را به بیمارستان بفرستند.

«فکر می‌کنی اینقدر احمقم؟» میلیسا نزدیکتر آمد. خُرّم احساس می‌کرد که ترس و نومیدی او را با گوشت و پوست خود لمس می‌کند. تو گویی این نومیدی خشم‌آلود و نفرت‌انگیز، مانند عرقِ بدن، با بوی ترشیده و متعفنی بر پوست و مویش چسبیده است. «هر روز شکمم بزرگتر می‌شود. دیگر نمی‌توانم جلو آمدن شکم را به خوردنِ شیرینی زیاد نسبت دهم. تو گفتی که به من کمک خواهی کرد!»

ـ پس فکر می‌کنی برای چه منظور به اینجا آمده‌ام.

در چشمان تیرهٔ میلیسا برقی از خشم و حسادت شعله کشید: «بله، فراموش کرده بودم. تو حالا برای خودت حمام جداگانه‌ای داری. هر شب به اندرون سلطان می‌روی؟»

ـ من به تو کمک خواهم کرد.

هول و وحشت، میلیسا را تند زبان و نفرت‌انگیز کرده بود: «مثلاً چطوری؟ نکند می‌خواهی نزد سلطان شفاعت مرا بکنی؟ درست است که «گُزده» سلطان هستی، اما هنوز والده سلطان نشده‌ای. هنوز به آنجا نرسیده‌ای، خُرّم بانو.»

ـ ولی راه حل بهتری هم وجود دارد.

ـ این راه حل کدام است؟

ـ این راه حل موئومی نام دارد.

میلیسا نگاهی به کنیز سیاهپوست انداخت. در عمق صدایش امیدواری و در عین حال سوء ظن شنیده می‌شد: «کنیز سیاه تو؟»

خُرّم نجواکنان گفت: «موئومی یک ساحره است.»

میلیسا گفت: «چه حرفهای احمقانه‌ای!» اما لحن صدایش آنقدرها هم محکم و مطمئن نبود.

ـ موئومی برایت معجونی درست خواهد کرد که باعث سقط نطفه خواهد شد.

خُرّم به وضوح متوجه شد که لب زیرین میلیسا مرتعش گردید و تنش به لرزه درآمد. کاملاً معلوم بود که وحشت و هولِ مستمر و فزایندهٔ این دخترِ به مرز جنون رسیده است.

نجواکنان گفت: «شجاع باش، میلیسا.»

ـ خیلی دیر شده ...

خُرّم بازوی میلیسا را گرفت، دخترک سعی کرد دستش را از دستهای او بیرون بیاورد: «اینقدر ساده و احمق نباش! مطمئن باش که دیر نشده. مگر فکر می‌کنی این کار برای من ساده‌تر از توست؟ فکر می‌کنی اگر قیزلرآغاسی بفهمد که من به تو کمک کرده‌ام، چه خواهد شد؟ خوب، مسلم است که در این صورت مرا هم خواهد کشت!»

میلیسا سرش را تکان داد و به یکباره تمام آثار سوءظن و تردید از چهره‌اش محو گردید: «می‌خواهی کی این کار را بکنی؟»

ـ فردا موئومی را نزد تو خواهم فرستاد. اما این موضوع را نباید با کسی در میان بگذاری، با هیچ کس!

ـ خوب، مسلم است که به کسی چیزی نخواهم گفت.

خُرّم بازویش را رها کرد و گفت: «همه چیز درست خواهد شد. مطمئن باش.»

میلیسا از خُرّم جدا شد و در میان توده‌های غلیظ بخار از نظر پنهان گردید. خُرّم با خود گفت: خدای بزرگ! اندام میلیسا واقعاً تغییر کرده است! بزودی همه ماجرا را خواهند فهمید!

اما قبل از آنکه کار به آنجا برسد، کاری خواهم کرد که میلیسا از این بابت هیچ نگرانی نداشته باشد.

* * *

خُرّم در مهتابی نشسته بود و به فلق صبحگاهی می‌نگریست که به تدریج شهر را روشن می‌کرد. هلال ماه به تدریج و همراه با شدت گرفتن نور فلق، در آبی آسمان محو و کمرنگ می‌شد. صدای مؤذن، سکوت سحر را برهم زد. یک شب دیگر هم سپری شده و سلطان سراغی از او نگرفته بود. سلطان سلیمان یک شب دیگر را هم در کنار همسر سوگلی‌اش گلبهار گذرانده بود. یک شب دیگر گذشته بود و او همچنان زانوی غم و تنهایی در آغوش گرفته بود.

اکنون یک هفته از آن شب گذشته و سلیمان هیچ سراغی از او نگرفته بود. فرصت بسرعت از دست می‌رفت. هیچ زنی نمی‌توانست برای ابد «اقبال» باقی بماند. اگر آبستن نمی‌شد و اگر سلطان هم تمایلی به دیدن او نشان نمی‌داد، بالاجبار باید دوباره به خیاطخانهٔ حرمسرا برمی‌گشت و دوباره توهینها و تحقیرهای کیابانو را تحمل می‌کرد.

اما خُرّم تحت هیچ شرایطی حاضر نبود این شکست را بپذیرد.

او سوگند خورده بود که به هر قیمت به آزادی برسد.

بازگشت به حرمسرا؟ زندانی شدن دوباره درآن قفس؟

هرگز! هرگز!

۱۴

قاپوآغا از یک هفتهٔ پیش که برای نخستین بار با خُرّم روبرو شد، هزار بار از ترس مرده و دوباره زنده شده بود. هر لحظهٔ این زمان دراز، هولی عظیم و زجری غیرقابل تحمل بود. هرلحظه منتظر بود که او را نزد سلطان احضار کنند و احضار سلطان معنایی نداشت جز مُردن به بدترین مرگ ممکن و تحمل شکنجه و دردهایی چنان وحشتناک و بی‌پایان که شایستهٔ انتقام بزرگترین سلطان جهان بود.

حتی یک لحظه را هم نتوانست بدون تحمل زجر و دردِ حسرت و پشیمانی سپری کند؛ حتی یک شب را هم نتوانست در آرامش به صبح برساند و حتی یک ساعت از روز را هم نتوانست بدون اندیشه کردن به امکان فرار ـ آن هم به عبث ـ بسر برد.

اما مگر در کجا می‌توانست مخفی شود؟ مگر پنجهٔ انتقام سلطان به همه جا نمی‌رسید؟ در امپراتوری وسیع عثمانی که سه قاره را دربر داشت، حتی یک وجب جا برای فرار او وجود نداشت.

غروب گرم و زیبایی بود. از فراز شاخه‌های پربرگ و با طراوت درختان، نغمهٔ بلبلان به گوش می‌رسید. همه چیز آرامش‌بخش و در عین حال ظاهر فریب بود، چون در اینجا نه امنیتی وجود داشت و نه اعتمادی؛ در این مکان لعنتی، هر سنگی و هر آجری خطرناک و دلهره‌آور بود.

قاپوآغا کلید را در قفلِ دروازهٔ آهنی و کهنهٔ باغ چرخانید و در را سانتیمتر به سانتیمتر باز کرد، دزدانه به درون باغ خزید و در را پشت سر بست.

«او» آنجا بود.

* * *

ـ آنچه را که خواسته بودی انجام دادم.

خُرّم دو زانو روی چمنِ کنار حوضِ نشسته و به مطالعهٔ کتابی مشغول بود. کلاه کوچکی از ساتن سبز بر سر و لباس بلندی از حریر سفید به تن داشت.

با شنیدن صدای قاپوآغا، سر را بلند کرد و لبخند محو و بی‌رنگی بر‌لب آورد. با چشمان نافذ و سبز رنگش او را بدقت ورانداز کرد و سپس دوباره به مطالعه ادامه داد. قاپوآغا مرد خوش قیافه‌ای بود. البته چشمانش مانند چشمان یک حیوان وحشی، مات و خشن بود، اما از یک روستایی اهل صربستان توقعی جز این هم نمی‌رفت. لباس خوب و زیبایی به تنش پوشانده بودند: قبایی از مخمل سبز به تن، پوتینی از چرم زرد رنگ به پا و عمامه‌ای مخروطی شکل به سر داشت.

جمله‌اش را تکرار کرد: «گفتم آنچه را که خواسته بودی انجام دادم.»

ـ می‌دانم.

ـ خوب و اکنون؟

ـ اکنون؟

ـ بله، اکنون باید تو هم به عهد خود عمل کنی.

خُرّم کتاب را ورق زد. قاپوآغا کوشید تا خشم خود را مهار کند و بروز ندهد. با خود گفت: چقدر دلم می‌خواست همین الساعه و جابجا سر از تن این شیطان کوچولو جدا کنم و او را به درک واصل نمایم؛ واقعاً که کشتن این موجود خبیث چه لذتی دارد! پیش چشمانش مجسم نمود که رگهای گردن او را با خنجر بریده است و خون او، صفحات کتاب، چمن حیاط و دیوار باغ را رنگین نموده است. ولی افسوس که مشکل او با کشتن خُرّم هم حل نمی‌شد.

ـ سلطان کی به ایسکی سرای باز خواهد گشت؟

ـ قرار ما این بود که ...

ـ گفتم سلطان کی باز خواهد گشت؟

ـ سلطان فردا به صوب شمال به راه خواهد افتاد تا در ادیرنه به شکار بپردازد. وی تا فصل برگریزان به ستامبول باز نخواهد گشت.

قاپوآغا با خوشحالی متوجه شد که رنگ از چهرهٔ خُرّم پرید و صورتش مثل گچ سفید شد. با خود گفت: خدا را شکر که خنده‌ات به گریه تبدیل شد! مگر فکر می‌کنی تا کی می‌توانی «گُزده» سلطان باقی بمانی، شیطان کوچولو؟!

ـ ما با هم قراری گذاشته بودیم.

ـ بله، اما کار من با تو هنوز تمام نشده است.

قاپوآغا با مشتهای گره کرده قدمی به جلو گذاشت.

ـ من آنچه راکه خواسته بودی انجام دادم. تو حق نداری شرط دیگری مطرح کنی و از من چیز دیگری بخواهی.

ـ تا لحظه‌ای که راز تو نزد من محفوظ است، هرکاری که دلم بخواهد می‌توانم انجام دهم.

قاپوآغا درمانده و مستأصل به خُرّم نگریست. با خود گفت: منِ بدبخت در این مورد هم اخته و بیچاره‌ام. یک اختهٔ مضاعف! آنهم به خاطر این ساحرهٔ خبیث: «ولی تو گفته بودی که به من کمک خواهی کرد.»

خُرّم کتاب را محکم بست. صفحات کتاب با چنان شِدت و قاطعیتی به هم خورد که صدا در آن حیاط کوچک پژواکی بلند یافت و پس از برخورد با دیوارها منعکس گردید. از جا برخاست و به طرف او آمد. قاپوآغا با ترس و نگرانی متوجه شد که خُرّم با نگاه مشکوک و پرمعنایی به او خیره شده است.

ـ من به تو کمک خواهم کرد. از همین امشب مشکل تو حل خواهد شد. دیگر نیازی نیست که در ترس و وحشت زندگی کنی. همه چیز بخوبی تمام خواهد شد.

قاپوآغا ناگهان احساس کرد که دهانش خشک شده است. خُرّم نزدیکتر آمد. برقی شیطانی در چشمانش دیده می‌شد. قاپوآغا از ترس گامی به عقب گذاشت و عاجزانه پرسید: «تو چه می‌خواهی؟»

ـ من یک پسر می‌خواهم.

* * *

میلیسا در حال قلابدوزی روی یک قبای کوچک و سرخرنگ بود که برای شاهزادهٔ جوان یعنی مصطفی دوخته بودند؛ قبا را به کنار پنجره برده بود تا در پرتو آفتابِ کمرنگ بعدازظهر، کیفیت کارش را بررسی و ارزیابی کند. صدای پای کسی را شنید که پشت سر او وارد اتاق شد. تمام بدنش از ترس خشک شد؛ با خود گفت: حتماً کیابانو دوباره به سراغ من آمده است!

اما تازه‌وارد، موئومی بود. پرسید: «تو را ترساندم؟»

«هان، تو هستی؟» موئومی به میلیسا خیره شد و میلیسا نگران و ناآرام گردید. چشمان سیاه و نافذ موئومی که برقی اثیری و جادویی در آنها دیده می‌شد، همیشه

موجب نگرانی و ناراحتی میلیسا می‌گردید: «کاری داری؟»

ـ چیزی راکه می‌خواستی برایت آورده‌ام.

موئومی دستش را دراز کرد و جعبهٔ کوچک آبی رنگی را روی نیمکت گذاشت. این جعبه دارای درِ چوبی گِردی بود. میلیسا جعبه را برداشت، در آن را باز کرد و بو کشید.

ـ بوی بدی دارد.

ـ تمام محتویات جعبه را تا آخر بخور. این دارو تو را بیمار خواهد کرد و نطفه را خواهد کشت.

میلیسا دوباره درِ جعبه را بست. ناگهان دستانش به رعشه درآمدند. آهسته گفت: «متشکرم.»

موئومی نگاهی از روی ترحم و دلسوزی به او انداخت و گفت: «من در این کار هیچ دخالتی ندارم.» سپس از اتاق خارج شد.

۱۵

قیزلرآغاسی از فریادهای دلخراش یک زن، از خواب پرید. درابتدا فکر کرد این هم یکی از همان دخترهایی است که در خواب گریه می‌کنند و جیغ می‌کشند ـ بعضی از دخترهایی که تازه به حرمسرا می‌آمدند، دچار کابوس می‌شدند و در خواب فریاد می‌زدند و معمولاً قیزلرآغاسی در روز بعد دستور می‌داد دختر خاطی را کتک بزنند تا متنبه شود و دست از این بچه‌بازی‌ها بردارد.

اما همین که خواب کاملاً از سر قیزلرآغاسی پرید، متوجه شد که این فریادها مربوط به کابوس یک دختر جوان نیست. او اینگونه ضجه‌ها را خوب می‌شناخت، چون بارها مشابه آن را از سیاهچال شکنجه‌گر دربار شنیده بود. ناگهان احساس کرد تمام بدنش از عرق سرد و لزجی پوشیده شده است. با یک تکان از تخت پایین آمد و بسرعت صندلهای چوبی‌اش را پوشید. دستهایش می‌لرزید.

ارتفاع شمعی که در شمعدان کنار تخت می‌سوخت، نشان می‌داد که او بیشتر از یک ساعت نخوابیده است. شمع را برداشت و دوان دوان به راهرو رفت؛ شکم برجسته و فربه‌اش مثل لرزانک در زیر لباس خواب تکان می‌خورد.

صداها مربوط به خوابگاه طبقهٔ اول بود. قیزلرآغاسی دو تن از نگهبانانش را همراه برد و با سرعت از پله‌های چوبی بالا رفت.

* * *

میلیسا روی کف اتاق غلت می‌خورد و با ناخن و انگشت چنان بر کفپوشِ چوبی و خشن چنگ می‌زد که گویی راه نجاتی می‌جوید تا شاید از درد وحشتناکی که بدنش را پیچ و تاب می‌داد، رهایی یابد. دوباره دچار حمله شد و سر تا پایش به رعشه درآمد. مانند جنین در رحم مادر، زانوانش را درآغوش گرفت و خون قی کرد. صورت و دستها و لباسهایش از بزاق و خون پوشیده شده بود. لبان میلیسا مانند گرگی که در تله افتاده است و نومیدانه پارس می‌کند، از هم باز شده و دندانهایش پیدا بود.

سایر دختران خوابگاه دور او جمع شده و وحشت‌زده و مسخ شده به جزئیات مُردن میلیسا، آنهم به یک مرگ وحشتناک، خیره شده بودند. هنگامی که بدن میلیسا دوباره به پیچ و تاب افتاد، دختران با ترس فریاد زدند و چنان به عقب پریدند که گویی می‌ترسند این رویداد هولناک به آنها هم سرایت کند.

میلیسا از پس پردهٔ تاریکِ درد وحشیانه‌ای که در بدنش بیداد می‌کرد، به حاضرین خیره شده بود؛ می‌خواست فریاد زند: «من بیمار نیستم، به من زهر خورانده‌اند!» اما خش خش خشن و نفرت‌انگیزی که از گلویش خارج شد، نه شباهتی به صدای او داشت و نه اصلاً شبیه به صدای آدمیزاد بود. دوباره درد، جگرش را پاره کرد، بدنش دچار لرزه و تشنج گردید و دوباره فریاد وحشتناک او به آسمان برخاست.

احساس کرد دستهایی بدنش را گرفته‌اند و می‌کوشند او را آرام کنند. اما او بی‌اختیار و در تلاشی مذبوحانه برای نجات از دردی که شکمش را پاره‌پاره کرده بود، وحشیانه نعره کشید و دست و پا زد.

برای چند لحظه چشمانش را گشود و مستقیماً به چهرهٔ وحشت زده و بی‌موی قیزلرآغاسی نگاه کرد و خُرّم را دید که در کنار خواجه ایستاده است. بی‌اختیار در حالت چهرهٔ خُرّم دقت کرد تا شاید در آن، پیام یا احساسی کشف کند.

می‌خواست انگشت دستش را به سوی او نشانه بگیرد، او را نفرین کند و برایش لعنت ابدی آرزو نماید. اما خواجه‌ها دستهایش را محکم گرفته بودند و امکان سخن گفتن هم از او سلب شده بود، چون دهانش پر از خونِ گرم و تازه بود. حالت خفگی بر او مستولی شد و تاریکی مطلق همچون پرده‌ای سنگین چشمهایش را پوشاند.

درکنار رودخانهٔ مِریچ ـ در نزدیکی ادیرنه

سگان شکاری، کبک را از آشیانه‌ای که پرنده برای خود در زیر بوته‌های درمنه ساخته بود، فراری دادند. کبک، هراسان، بالهای کوتاهش را با منتهای حدت و سرعت به هم زد و اوج گرفت. ابراهیم از فرط هیجان خنده‌ای سر داد و دست چپش را که در دستکش چرمی سنگینی پوشیده شده بود، بالا آورد. ماده قوش، نزدیکی طعمه را احساس کرد و بدنش لرزید.

ابراهیم، چشم‌بند چرمی مخصوص را از سر پرنده برداشت و چشمان بزرگ و طلایی

رنگِ ماده قوش، چشمک زنان به آسمان پوشیده از ابر خیره شد. ماده قوش، ناگهان و بی‌مقدمه به آسمان برخاست. بالهای بزرگ و نیرومندش تنها در چند ثانیه او را تا اوج آسمان بالا بردند.

ابراهیم و سلیمان، آمادهٔ شکار، بر شکم اسبان خود مهمیز کوبیدند.

ماده قوش بالهایش را پایین گرفت و از ارتفاع خود کاست. برای چند لحظه، همچون هوا، درحالت بی‌وزنی، بر بالهای باد شناور شد و سپس سنگین و سریع همچون سنگی ثقیل از آسمان فرو افتاد.

کبک با وحشتی عظیم در آسمان بال می‌زد، ولی با آن جثهٔ سنگین و پرواز آهسته‌اش، در برابر قوش هیچ چاره‌ای نداشت. ماده قوش از بالا بر او ضربه زد و توده‌ای از پرهای کبک در آسمان پراکنده شد: پنجهٔ بزرگ و نیرومند قوش با دقت تمام هدف را پیدا کرده و درست برستون فقرات کبک فرود آمده بود. ضربهٔ ماده قوش آنچنان شدید بود که کبک در حال پرواز، جان سپرد. برای یک لحظه، غالب و مغلوب با هم سقوط کردند. اما بعد، ماده قوش چنگال مرگبار خود راگشود، پیروزمندانه چرخی زد و کبک مرده را در باتلاق انداخت.

ابراهیم نعرهٔ شادی سر داد و اسبش را به تاخت تا لبهٔ آب تیره رنگ باتلاق دواند؛ اما سگهای شکاری قبل از رسیدن اسب، به درون باتلاق پریدند و بر سرِ بیرون کشیدن طعمه با یکدیگر به رقابت پرداختند.

ابراهیم به بالا نگریست و دستی راکه با دستکش چرمی پوشیده شده بود، برای ماده قوش که همچنان بالای سر او پرواز می‌کرد، بالاگرفت.

* * *

گُرازِ نر از پناهگاه خود در پشت بوته‌های تمشک وحشی با چشمان کوچک و زرد رنگش، با وحشت و نگرانی به سوار مهاجم می‌نگریست. در حالی که بسختی خرخر می‌کرد، همچنان در میان بوته‌های پرخارِ تمشک و جارو به عقب‌نشینی ادامه داد. از یک طرف سگهای شکاری عوعو کنان به سوی او پیشروی می‌کردند و از طرف دیگر فریادهای کمانداران و صدای سم اسبان آنها شنیده می‌شد. راه عقب‌نشینی هم بسته بود و دیگر نمی‌توانست بیشتر در مرداب پیشروی کند.

گراز وحشی تنها یک راه و یک انتخاب داشت.

درحالی که خرخر و نفیر خشم‌آلودش به آسمان برمی‌خاست، از بوته‌های پرخار بیرون آمد و به جلو حمله‌ور شد.

سلیمان، گراز را دید و فریاد زنان به ابراهیم هشدار داد. سلیمان شاهد بود که گُرازِ نر چگونه شانه و شکمِ اسب عربی ابراهیم را نشانه گرفت و با دندانهای زرد و بلندش پهلوی اسب را شکافت و سوراخ بزرگ و خونینی در شکم آن به وجود آورد. اسب، که بشدت یکه خورده بود، از شدت درد نعره‌ای کشید و به عقب جست و در نتیجهٔ این حرکت، امعا و احشایش از محل زخم بیرون ریخت.

سلیمان هنوز پنجاه گز از محل حادثه فاصله داشت. با مهمیز به شکم اسبش کوبید و کمانش را از کماندانِ چرمیِ کنار زین بیرون کشید و بسرعت نشانه گرفت. اولین تیر او به شانهٔ گراز خورد و بی‌آنکه به حیوان صدمه‌ای جدی برساند، آن را به کناری پرتاب کرد. گراز تلوتلو خوران از جا برخاست و در حالی که جیغهای زیر و بلندی می‌کشید، به سوی این دشمن جدید یورش برد.

سلیمان لگام اسبش را کشید، تیر دیگری از تیردانِ جواهرنشانش بیرون آورد و این بار با دقت تمام نشانه گرفت. تیرِ دومِ سلیمان به پشت شانهٔ گراز اصابت کرد، وارد بدن حیوان شد و از آنجا به درون قلب فرو رفت.

گراز نر، یله‌ای رفت، تلوتلویی خورد و ناگهان پاهای عقبش در زیر بار وزن بدن خم شد و حیوان برزمین نشست.

ناگهان صد دست از همه سو به طرف سلیمان دراز شد و بارانی از تیر به سوی گراز خاکستری رنگ سرازیر گردید. خون از جای دهها تیر، از بدن حیوان جاری گردید، بدنش به پهلو افتاد و لحظه‌ای بعد لاشهٔ بی‌جانی بیش نبود.

سربازان ینی‌چری، یعنی همان کمانداران، فریاد شادی کشیدند و به جلو دویدند و در یک چشم بهم زدن اسب سلیمان در محاصرهٔ نگهبانان قرار گرفت. سلیمان به عذرخواهی‌های کاپیتان که به صدای بلند پوزش می‌طلبید، وقعی ننهاد و از اسب پایین پرید.

ـ ابراهیم کجاست؟

اسب ابراهیم هنوز هم سرپا بود، دور خود می‌چرخید و شیهه می‌کشید ـ سگهای شکاری که بوی خون به مشامشان رسیده بود، دور پاهای اسب می‌چرخیدند، خون او را

می‌لیسیدند و به سوی امعا و احشای او که از شکم بیرون زده بود، یورش می‌بردند. چند تن از افراد ینی‌چری به درون این معرکه دویدند. یکی از آنها کوشید تا افسار اسب را به دست گیرد و سایرین هم فریاد زنان و دشنام گویان با پهنهٔ شمشیر، سگها را می‌راندند و دور می‌کردند.

اسب زخمی که کف به دهان آورده و از فرط درد و وحشت چشمانش از حدقه بیرون زده بود، به سوی سلیمان چرخید. سلیمان عقب رفت، پایش به سنگی برخورد کرد و از پشت بر زمین افتاد، اما لحظه‌ای بعد دوباره سگها اسب را دوره کردند؛ اسب چند لحظه‌ای دور خود چرخید و سپس به تاخت دور شد و در میان درختانِ بِه، از نظر ناپدید گردید.

سلیمان گیج و منگ به اطراف نگریست: «ابراهیم کجاست؟ آیا مرده است؟»

اما ناگهان ابراهیم را دید که تا زانو در باتلاق فرو رفته و قبای سفیدش به گل و لجن آلوده شده بود. عمامه بر سرش کج نشسته بود. در لبخند شیطنت باری که بر لبانش نشسته بود، برقی از جنون جوانی دیده می‌شد. گلوی خون‌آلود کبکی را به دست گرفته بود.

خطاب به سلیمان فریاد زد: «شکار را گرفتم!»

سلیمان گفت: «فکر می‌کردم مُرده‌ای.»

ـ تا هنگامی که سلطان مراقب من است، چرا بمیرم؟

چنان حالت معصومانه و کودکانه‌ای داشت که گویی به فکرش هم نمی‌رسید که ممکن بود زخمی و مصدوم شود. آنچنان از خود و از شکاری که بدست آورده بود، راضی و خشنود بود که سلیمان هم سر را به عقب انداخت و از ته دل خنده را سر داد.

***

در خیمه‌گاه سلیمان نشسته بودند و صدای عودِ ابراهیم تقریباً به طور کامل در میان آواز غوکهای مرداب گم شده بود. نور شمع بر چینهای چادر ارغوانی رنگ سلطان می‌تابید و سوسو می‌زد.

سلیمان از شکارِ پر حادثهٔ آن روز هنوز هم هیجان زده بود و نمی‌توانست بخوابد. دو زانو روی مخده نشسته بود و به نغمهٔ ساز ابراهیم گوش می‌داد؛ اما افکارش در جای دیگری بود. سلیمان در یک مورد مهم که از هفته‌ها پیش موجب نگرانی و تشویش او

شده بود، تصمیمی اتخاذ کرده بود. او مدتها، تمایل و رغبت شخصی خود را بی‌آنکه بتواند به نتیجه‌ای قطعی برسد، در مقابل قوانین و مقررات، سنت و تشریفات درباری ارزیابی کرده، سنجیده و مقایسه کرده بود. نیاز و تمایل شدید او به روسفید شدن در برابر وجدان و سربلندی در مقابل این داورِ درونی، هر روز بر تردیدها و عدم قاطعیتش افزوده بود.

هنوز طنین آخرین نغمهٔ ساز ابراهیم محو نشده بود که سلیمان به صدا درآمد و گفت: «می‌خواهم شخص دیگری را به جای احمدپاشا به وزارت عظمی منصوب کنم.»

ابراهیم پرسید: «مگر احمدپاشا در انجام وظایف خود اهمال کرده است؟»

سلیمان با خود گفت: حتی ابراهیم هم از این بابت شگفت زده و متعجب است!

ـ نه، اما او فاقد لیاقت و توانایی‌های لازم است.

ـ اما او سالهاست که در دیوانِ سلطانی خدمت می‌کند ...

«بله، بله. ولی با این همه، فرد مناسبی نیست. می‌خواهم او را فرماندار ولایت مصر کنم. قصد تحقیر او را ندارم.» سلیمان از اعتراض ابراهیم چینی به پیشانی انداخت.

سابقه نداشت که ابراهیم به آنچه از نظر عامه درست و معقول بود، وقعی بگذارد و آن را به سلطان یادآور شود.

ـ می‌خواهید چه کسی را جانشین احمدپاشا کنید؟

سلیمان مانند پدری که می‌خواهد هدیه‌ای قیمتی به پسرش اهداکند، غرق در شادی بود: «می‌خواهم تو را جانشین او کنم.»

ابراهیم سر برگرداند و پرسید: «مرا؟»

ـ بله، تو وزیر اعظم جدید من خواهی شد.

سلیمان منتظر ماند. اما از سیل سپاسگزاری و فریاد شادی و آن لبخند کودکانهٔ آشنا خبری نشد. ابراهیم بجای شادی، سازش را درآغوش گرفت و عبوس و گرفته به دستهایش خیره شد.

سلیمان قبل از آنکه احساس خشم بر وجودش چیره شود، پرسید: «تو را چه می‌شود؟ چرا حرفی نمی‌زنی؟»

ـ برای بسیاری از دیوان سالاران این سؤال مطرح خواهد شد که چرا شما مرا بر احمدپاشا ترجیح داده‌اید.

ـ دیوان سالاران حق ندارند تصمیمات مرا مورد سؤال قرار دهند.
ـ البته که ندارند. اما آنچه که در گوشی گفته می‌شود، موجب نگرانی من است.
ـ برای آنچه که در گوشی گفته می‌شود، هیچ اهمیتی قایل نباش.
ـ اما علی‌الظاهر چنین به نظر خواهد رسید که من به دلیل دوستی با شما به مقام پاشای اعظم رسیده‌ام.

سلیمان با تعجب به ابراهیم خیره شد. اصلاً انتظار این واکنش را از سوی ابراهیم نداشت. ابراهیم همیشه هر مقام و منصبی را که سلیمان به او می‌داد، با خوشحالی و رضایت و حتی با احساس پیروزی و افتخار پذیرفته بود. سلیمان نمی‌توانست باور کند که ابراهیم واقعاً از بابت عقیدهٔ دیگر اعضای دیوانِ سلطانی و یا تشریفات و سنتهای دربار عثمانی نگران است.

ـ آیا میل داری که تصمیمم را فسخ و باطل کنم؟

ابراهیم مدتی طولانی سکوت کرد. نسیم شبانگاهی، باد در چینهای خیمه انداخته بود و آنها را با صدایی که به یک آه بلند شباهت داشت، تکان می‌داد. سرانجام ابراهیم به صدا درآمد و گفت: «من می‌ترسم.»

«ترس؟» سلیمان به یاد آورد که همان روز صبح ابراهیم به خاطر یک کبک به درون باتلاق پریده بود و همین جرأت و بیباکی، چه احساس احترامی نسبت به ابراهیم در او ایجاد کرده بود؛ چنین به نظر می‌رسید که اعتماد به نفسِ بیش از حد ابراهیم، ترس را از وجود او فراری داده است: «تو از پاره شدن توسط دندان یک گراز وحشی، از غرق شدن در یک باتلاق خطرناک و از لگدمال شدن توسط یک اسب زخمی هیچ ترسی به خود راه نمی‌دهی. ولی اکنون اظهار ترس می‌کنی؟ از چه چیز و از چه کسی می‌ترسی؟»

ـ از شما می‌ترسم، سرور من.

سلیمان هاج و واج و متحیر به او نگاه کرد و پرسید: «از من؟»

ـ در بالای گردن هر وزیر اعظمی، همیشه شمشیر لُخت و بُرنده‌ای آویزان است، سرور من. اگرچه پیشنهاد شما بزرگترین افتخاری است که یک مرد ممکن است بدست آورد، اما اقرار می‌کنم که از این پیشنهاد وحشت دارم.

سلیمان ناگهان موضوع را دریافت.

به یاد پدرش سلطان سلیم افتاد که در عرض هشت سال، هشت وزیر اعظم را گردن

زده بود. در میان ترکان عثمانی نفرینی به این مضمون رایج بود که: «امیدوارم بزودی وزیر سلطان سلیم جابر بشوی!» و سپس به یاد آورد که خود او هم نزدیک بود در حالتی از خشمِ کور، پیری‌پاشای بیچاره و سالخورده را به جلاد بسپارد.

ـ هیچ خطری از جانب من تو را تهدید نمی‌کند، دوست من.

ابراهیم به سلیمان نگریست. در چشمان سیاه و زیرکش، حالتی از استدعا و التماس وجود داشت: «من همیشه ـ یعنی تا همین چند لحظهٔ قبل ـ فکر می‌کردم که نهایت آرزویم رسیدن به وزارت عظماست. ای سرور معظم، مرا آنقدر بالا نبر که اگر سقوط کردم، افتادنم مرگبار باشد.»

سلیمان از جا برخاست، به سوی ابراهیم رفت، دستان خود را بر شانهٔ او نهاد و گفت: «من به تو قول می‌دهم و با تو پیمان می‌بندم. متعهد می‌شوم تا روزی که زنده‌ام، گزندی به تو نرسانم. خداوند شاهد من و ناظر بر این عهد من است.»

ابراهیم دست سلیمان را گرفت، بر انگشتری عقیق او بوسه زد و آهسته گفت: «تو به من چنان افتخاری دادی و مرا به آنجا رساندی که حتی در خواب هم نمی‌دیدم. سوگند می‌خورم که تا روز مرگ خدمتگزار تو باشم.»

۱۶

در ایسکی سرای

کجاست؟ پس این زن خبیث کجاست؟

قاپوآغا به همه جای آن حیاط پُرسایه و مصفا سرک کشید. در وجودش غوغایی برپا بود. میانِ نهیبِ عقل که وحشت زده او را به فرار ترغیب می‌کرد و فریبِ شیطان که او را به ماندن دعوت می‌نمود، سرگردان و حیران بود. سایه‌ها به او دهن کجی می‌کردند.

به اینجا نیامده است، او به تو خیانت کرده است!

اما سپس با خود گفت: خیانتکار واقعی، افکار شیطانی توست. این نیاز شهوات است که تو را چون حشرات موذی به سوی آتش می‌کشاند. همان شهواتی که تو را طاغی و خیره‌سر نمود، حتماً تو را به دام انواع شکنجه‌های غیرقابل تصوری که تنها شیطان ـ یا شکنجه‌گر سلطان ـ قادر به طراحی و اجرای آنهاست نیز خواهد کشاند.

از خود پرسید: در اینجا چه می‌کنم و چکار دارم؟ خباثتِ خُرّم به قاپوآغا ثابت کرده بود که خود او هم از تخم و ترکهٔ شیطان است. باید راهی می‌یافت تا از شرِ این شیطان مجسم رها شود. صد بار به خود گفته بود که باید خطر کنم، او را از سر راه بردارم و امیدوار باشم که او دروغ گفته است و شخص و شاهدِ سومی وجود ندارد. هربار که به باغ می‌آمد این افکار را در سر داشت، اما شخصیتی ضعیف‌تر از آن داشت که بتواند طرح و برنامهٔ خود را به مرحلهٔ اجرا بگذارد.

صدای خش خش پارچه را در پشت سر شنید و سر برگرداند: «خُرّم!»

ـ تو را ترساندم؟

ـ کجا بودی که تو را ندیدم؟

ـ از پشت آن ستون مواظب تو بودم.

قاپوآغا به خُرّم خیره شد. چقدر آرام و مطمئن به نظر می‌رسید. آیا این زن ترس را نمی‌شناخت؟

ـ تو او را کُشتی.

ـ تقصیر موئومی بود. دارو را بیش از حد، قوی درست کرده بود.

ـ تو عمداً او را کُشتی.

ـ فرض کن تو حق داری و من واقعاً او را به عمد کشتم. مگر فکر می‌کنی من خبیث‌تر و بدتر از تو هستم؟ تو هم اگر فرصتی می‌یافتی و امید داشتی که با کشتن ما خواهی توانست جانت را نجات دهی، هر دوی ما را می‌کشتی.

ـ ولی او دوست تو بود.

ـ مگر دوست تو نبود؟ فراموش کرده‌ای که با چه وعده و وعیدهایی او را نسبت به خود علاقه‌مند نمودی؟ مگر نمی‌خواستی او را از حرمسرا فراری دهی و رسماً با او ازدواج کنی؟

شیطان! شیطان!

هربار که به اینجا می‌آمد از آمدنش پشیمان می‌شد: در اینجا چیزی جز تلخی و تاریکی و ترس وجود نداشت. زندگی برایش به تلهٔ مرگباری تبدیل شده بود. و از این دام هیچ راه فراری وجود نداشت. بارها تصور می‌کرد مَفرّی یافته است، اما حقیقت این بود که مستقیماً و با پای خود به سوی کُندهٔ جلاد قدم برمی‌داشت.

* * *

قاپوآغا خبر را غیرمستقیم شنید. یک روز از خواب برخاست و ناگهان متوجه شد که شایعه‌ای در قصر ورد زبانهاست: اقبال، کودکی در شکم دارد!

آرامش اولیهٔ قاپوآغا، خیلی زود جای خود را به ترس و وحشت جدیدی داد. اکنون تکلیف او چه بود؟ ملاقات با کادینِ سلطان، گناه و خطایی آنچنان عظیم بود که حتی در ذهن هم نمی‌گنجید. اما اگر از دستور خُرّم سرپیچی می‌کرد، او چه واکنشی از خود نشان می‌داد؟ آیا او را لو می‌داد؟ ولی مگر می‌توانست بی‌آنکه سرِ خود را برباد دهد، به او خیانت کند؟

ناگهان فکر دیگری چون برخورد صاعقه او را بر جا خشک کرد: آیا این کودک که در راه است، واقعاً به سلطان سلیمان تعلق دارد؟ و اگر پاسخ این سؤال منفی است، تکلیف او چیست؟ آینده برایش چه نقشه‌های شومی چیده بود؟

می‌دانست که درک نقشه‌ها و امیال و اهداف خُرّم برایش غیرممکن است. او در این

بازی بغرنج ـ که از درک و فهم آن بکلی عاجز بود ـ مُهرهٔ کوچکی بیش نبود. از همان لحظه که برای نخستین بار درِ حیاط خلوت راگشوده بود تا با یکی ازکنیزان حرمسرا سرِ دوستی بازکند، اختیار زندگی و آیندهٔ خود را بکلی از دست داده بود.

او کاملاً بیچاره و درمانده بود. هیچ راهی نداشت جز آنکه صبر پیشه کند و منتظر بماند.

۱۷

حافظه سلطان، «اقبالِ» جدید پسرش را با دقت و با چشمهای کارآزمودهٔ زنی که تقریباً تمام دوران بلوغ زندگی‌اش را در حرمسرا گذرانده بود، ورانداز نمود و فوراً به این نتیجه رسید که این زن با گلبهار بکلی تفاوت دارد. این تفاوت در شیوهٔ راه رفتن و ایستادنش هم کاملاً به چشم می‌خورد. چشمان این زن، کمی بیش اندازه محیل و نافذ و زبان او ـ البته والده این موضوع را از دیگران شنیده بود ـ کمی بیش از اندازه تند و دراز بود.

اما والده سلطان این خصوصیات را چندان هم منفی ارزیابی نمی‌کرد. خود او هم اگر از ذکاوت و هشیاری کافی برخورد نبود، پس از آن همه سال، از حرمسرای سلطان سلیم جان سالم بدر نمی‌برد. او موفقیت کنونی خود را مدیون همین ذکاوت و استقامت و سختی پولادین خود بود.

در حالی که دستش را به سوی اقبال دراز کرده بود، گفت: «خُرّم، از خبر حامله شدنت بسیار خوشحالم. بیا و در کنار من بنشین.»

خُرّم لبخندی زد و در آن گوشهٔ مخده روی زمین نشست. بعدازظهر گرمی بود و آنها در یکی از مهتابی‌های سقف‌دارِ حیاط شرقی قصر نشسته بودند. در قفسهایی که از چوب سدر ساخته شده و از سقف مهتابی آویزان گردیده بود، چند سهرهٔ خوش صدا نغمه سرایی می‌کردند. پیشِ روی والده سلطان میزی گذاشته بودند که برروی آن تنگی از شربت، ظرفی پر از هندوانه و دیسی پر از راحت‌الحلقوم قرار داشت. منظرهٔ شهر ستامبول در پشت سر آنان و در میان مه رقیق بعدازظهر، سوسو می‌زد و گنبدهای مساجد مانند قطعات الماسی که در خاک افتاده باشند، می‌درخشیدند.

ـ سلیمان برای شکار به ادیرنه رفته است. همین امروز خبر را به وسیلهٔ یک پیک برایش فرستادم. مطمئنم که او هم مانند من از این خبر جدید و خوب، سخت شادمان خواهد شد.

خُرّم دستش را روی شکمش گذاشت و گفت: «برای ارزیابی از میزان خوشحالی سلطان، باید هنوز ماههای زیادی منتظر بمانیم و صبر کنیم.»

حافظه سلطان با خود گفت: چه پاسخ خوبی! چون اگر نوزاد دختر باشد، تغییری در اوضاع ایجاد نمی‌شود و ما دوباره در همان جای اول درجا خواهیم زد. خطاب به خُرّم گفت: «تا خواست خدا چه باشد.» سپس دستش را دراز کرد و حلقه‌ای از موهای خُرّم را در دست گرفت و در برابر نور آفتاب به تماشای آن پرداخت.

خُرّم با خود گفت: همهٔ اینها با من همین کار را می‌کنند، تو گویی می‌خواهند با این کار بار دیگر یادآور شوند که من جزیی از دارایی‌های امپراتوری عثمانی هستم.

ـ تو موهای بسیار زیبایی داری، نه سرخِ سُرخند و نه طلایی. اهل کجایی؟

خُرّم در حالی که می‌کوشید تا غرور بیش از حدی راکه در لحن و صدایش پیدا شده بود، مخفی کند، پاسخ داد: «ای تاج سرِ بانوان مستوره، پدرم یکی از خانهای قبایل تاتار کریمه است.» او می‌دانست که نباید نَسَب والا و افتخارات خانوادگی خود را به رُخ والده سلطان بکشد، چون همه می‌دانستند که والده، دختر یک دهقان سادهٔ گرجی بود.

ـ چگونه به دربار سلطان آمدی؟

ـ پدرم فکر می‌کرد فرصت مناسبی بدست آورده است.

حافظه سلطان لبخندی زد و پرسید: «فرصت مناسب برای تو یا برای خودش؟»

ـ سربازان مجبور شدند پدرم را روی زمین ببندند و تفنگها و پولها را به زور در جیب او بچپانند. پدرم دست و پا می‌زد و فریاد می‌کشید. ماجرای وحشتناکی بود.

لبخند از لبان حافظه سلطان محو شد: «تو به شوخی سخن می‌گویی و می‌خندی، اما چشمانت نمی‌خندند.»

خُرّم نگاه نافذ و آزمایشگر والده سلطان را احساس می‌کرد. او تصمیم خود راگرفته بود و می‌دانست که رفتارش با والده باید دوستانه باشد. او به این رابطهٔ خوب نیاز داشت. اما در عین حال با خود گفت: این زن نباید مرا دست کم بگیرد. این مُرغِ پیر و مهربان، چشمانی چون چشم عقاب دارد: «چرا گریه کنم؟ پدرم هنوز هم در یک چادر زندگی می‌کند. اما من در یک قصر بسر می‌برم. در تحلیل آخر، این منم که از معاملهٔ پدرم سود بردم.»

ـ پس تو در اینجا راضی و خوشبختی.

ـ هنگامی که سرورم به خانه بازگردد، خوشبخت‌تر خواهم بود.

ـ من سالهای طولانی همسر سلطان سلیم بودم؛ ولی تعداد هفته‌هایی که با او در زیر یک سقف زندگی کردم، از تعداد انگشتان یک دست تجاوز نمی‌کند. زندگی با سلاطین عثمانی به معنای تنهایی و عزلت است.

خُرّم سری تکان داد و گفت: «پس من به نصیحت شما گوش خواهم کرد، علیاحضرتا و نزد پدرم باز خواهم گشت. ممکن است استدعا کنم برایم اسبی فراهم آورید؟»

حافظه سلطان برخلاف میل قلبی، خنده را سر داد. این دختر کمی او را دست انداخته بود، اما در پس سخنانش، حقیقتی نهفته بود. چرا باید در مورد مسائلی که تغییر انها از ید قدرت ما خارج است فلسفه بافی کنیم؟ «فکر می‌کنم انجام این کار حتی از قدرت من هم خارج است. اکنون که بزودی فرزندی از سلطان به دنیا خواهی آورد، تا آخر عمر حرمسرا خانهٔ تو خواهد بود.»

ـ پس باید به فکر تهیهٔ اتاقهای بزرگتری باشم.

حافظه سلطان لبخندی زد و به اتاقهای کاخ خصوصی خود اشاره کرد: «مثلاً مثل اتاقهای خانهٔ من؟»

خُرّم هم به نوبهٔ خود لبخندی زد و پاسخ داد: «تا خدا چه بخواهد.» حافظه سلطان قطعه‌ای راحت‌الحلقوم که پر از دانه‌های پسته بود، برداشت و در دهان گذشت: «اگر مطلب خاصی پیش آمد و یا اگر چیزی خواستی، باید به من مراجعه کنی. در دین اسلام شخصیت مادر مقدس است و این موجود مقدس در هیچ لحظه‌ای مانند دوران بارداری عزیز و گرامی نمی‌باشد. هر کاری که برای آرامش روح و جسم تو لازم است، به عمل خواهد آمد.»

ـ علیاحضرتا، پس در این صورت خواهشی دارم.

ـ بله؟

ـ خواهش می‌کنم برایم یک نگهبان معین کنید.

حافظه سلطان با تعجب به او نگریست: «نگهبان؟ در اینجا؟»

ـ من می‌ترسم.

ـ از چه می‌ترسی؟

ـ شایعاتی شنیده‌ام. شنیده‌ام گفته شده که من آنقدر زنده نخواهم ماند که تولد کودکم

را ببینم.
ـ چه کسی جرأت کرده تو را تهدید کند... و جان فرزند سلطان را مورد تهدید قرار دهد؟

خُرّم نگاهش را برگرداند و گفت: «نمی‌دانم، شاید هم شایعهٔ بی‌اساسی است.»

حافظه سلطان با خود گفت: دخترک دروغ می‌گوید. او می‌داند کار، کار چه کسی است، اما از بردن نام او وحشت دارد. در اینجا تنها یک نفر وجود دارد که ممکن است آرزوی مرگ تو را داشته باشد و آنهم گلبهار است! والده سری تکان داد: نه، این غیرممکن است. گلبهار قدرت چنین کاری را ندارد. ولی این دختر علی‌الظاهر واقعاً می‌ترسد.

ـ اگر تصور می‌کنی که ممکن است شایعات صحت داشته باشند، باید به پیشخدمتت دستور دهی تمام اغذیه و اشربه را قبل از صرف غذا، امتحان کند و حتی لباسهایت را هم قبل از پوشیدن مورد آزمایش قرار دهد، تا اگر پارچهٔ لباس را مسموم کرده باشند، گزندی به تو نرسد. من هم به عنوان یک اقدام احتیاطی به قیزلرآغاسی دستور خواهم داد یکی از خواجه‌هایش را برای کشیک در اختیار تو بگذارد.

ـ متشکرم، علیاحضرتا.

ـ این وظیفهٔ ماست که از هرگونه سوء قصد به جان پسر سلطان جلوگیری کنیم.

خُرّم لبخند ملیحی زد و با خود گفت: در اینجا همه مطمئنند که نوزاد پسر خواهد بود. در صورتی که اختیار این امر از توان من خارج است.

* * *

قاپوآغا از بالای برج شمالی به پایین نگاه کرد و «او» را دید که از زیر سایه‌های بلند درختان حیاط خلوت بیرون آمد. بر روی نیمکت مرمرین کنار حوض نشست و کتابش را باز کرد و روی زانو گذاشت. عدم اطمینان و تردید او را دیوانه کرده بود. با خود گفت: او دوباره به باغ آمده است، اما چرا؟ چرا؟ منظورش چیست؟ چه نقشه‌ای در سر دارد؟ او بزودی کادینِ سلطان سلیمان خواهد شد؛ پس دیگر چه می‌خواهد؟ او دیگر با من کاری ندارد. اما اگر واقعاً این چنین است، پس چرا دوباره به باغ آمده است؟ اما از طرف دیگر ... اگر من آمدن او را ندیده بگیرم و به باغ نروم، چه خواهد شد؟... در این صورت واکنش او چگونه خواهد بود؟

چاره‌ای نبود. باید با او حرف می‌زد. تنها سخنانِ اطمینان بخش خُرّم می‌توانست به

زجر و عذاب او پایان دهد. می‌خواست از زبان خُرّم بشنود که دیگر خطری او را تهدید نمی‌کند و او می‌تواند با آرامش به زندگی خود ادامه دهد. باید به این سرگردانی و دلهره هرچه زودتر خاتمه می‌داد.

دقایقی چند با تردید در کنار درِ آهنی باغ مکث کرد و بالاخره کلید فلزی بزرگ را در سوراخ قفل چرخاند. چاره‌ای نداشت. باید می‌فهمید که هدف خُرّم چیست و چه فکری در سر دارد.

دزدانه وارد باغ شد. خُرّم سر را از کتاب بلند کرد و بـه او نگـریست. چشـمانش از شگفتی و وحشت گشاد شد و سپس ناگهان کتاب را رها کرد و جیغ بلندی کشید.

قاپوآغا هاج و واج به او خیره شد. شگفتی و وحشتی که درصورت خُرّم دیده می‌شد ـ و قاپوآغا می‌دانست که دروغ و ظاهرسازی ماهرانه‌ای بیش نیست ـ بازتابی از تعجب بی‌حدِ خود او بود: منظورش چیست؟ این کار چه معنی دارد؟ صدای نالهٔ کسی را شنید و خیلی زود متوجه شد که این، صدای خود اوست. می‌خواست فرار کند، اما عضلاتش از فرمان مغز اطاعت نمی‌کرد.

اکنون می‌دانست که خُرّم چکار کرده بود و این کار او چه معنا داشت.

به سمت راستش نظری افکند و نگاهش مستقیماً به صورتِ وحشت زدهٔ یکـی از نگهبانان سیاهپوست حرمسرا افتاد.

زیر لب گفت: «ای شیطانِ مجسم!» خنجر جواهر نشانش را از غلاف روی شـنلش بیرون کشید و به سوی خُرّم حمله‌ور شد. خُرّم دوباره فریاد کشید واز پشت بر زمـین افتاد. تیغهٔ خنجر، از چند سانتیمتری صورتش گذشته و فقط هوا را شکافته بود.

قاپوآغا اصلاً متوجه حملهٔ نگهبان که خود را روی او انداخته بود، نشد؛ فقط ناگهان برق تیغهٔ خـنجری را دیـد و صـدای چـندش‌آور و مـرگبار تـیغی را شـنید کـه هـوا را می‌شکافت. یک لحظه بعد خنجرش از دست رفته و همراه با آن، دست راستش هم از مچ بر زمین افتاده بود. بی‌اختیار نفس عمیقی کشید و با دست چپ ساعد دست راستش را محکم گرفت. هنوز دردی احساس نـمی‌کرد، امـا از شـدت وحشت و هـول، فـریاد دلخراشی کشید و با چشمان دریده و دهان باز به مچ بریده و به ستونی از خون تازه که از دستش فوران می‌کرد، خیره شد. سپس به زانو افتاد و سعی کرد خنجر را از میان انگشتان دستِ قطع شده‌اش بیرون بیاورد.

اگر هم اکنون موفق می‌شد او را بکشد، عدالت اجرا شده بود. اگر این ساحرهٔ شیطان صفت به درک واصل می‌شد، حاضر بود هر شکنجه و هر مرگ بدی را با آغوش باز بپذیرد.

ولی طولی نکشید که نگهبانان او را کشان‌کشان از محل حادثه دور کردند و او دوباره با تمام نیرو نعره کشید. و این بار فریاد او به خاطر درد وحشتناک و مافوق تصوری بود که ناگهان چون صاعقه بر سرش فرود آمده بود. مچ دست راستش چنان می‌سوخت که هیچ توصیفی برای شرح آن وجود ندارد. قاپوآغا لکه‌های خونی را دید که از دستش سرازیر شده بود و بر سنگفرش کف حیاط می‌ریخت. فاصله‌اش با آن شیطان خبیث، لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. کوشید تا لااقل با صدای بلند او را نفرین کند و آتش ابدی جهنم را برایش آرزو نماید، اما یکی از نگهبانان با دستهٔ آهنین و سنگین قدارهٔ خود بر سرش کوبید. قاپوآغا ناله‌ای کشید و سرش به عقب خم شد.

***

شاهین تیزپر بر فراز بادهای گرمی که از سنگفرشهای داغ شهر ستامبول برمی‌خاست، در اوج آسمان چرخی زد، به سوی آبهای بسفر پایین آمد و آنگاه در بالای دیوارهای توپقاپوسرای لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. چشمان طلایی رنگش به دو برج مضاعفِ «باب سعادت» خیره شده بود. در یکی از طاقچه‌های دیوار برج، سر بریدهٔ قاپوآغا قرار داشت که دراثر تابش آفتابِ گرم، سیاه و پر چین و چروک شده بود و به یک دانهٔ زیتون چروکیده شباهت داشت. در آن سوی دیوار، جسد بی‌سر قاپوآغا هنوز هم بر قلاب بزرگی که سه روز تمام زنده بر روی آن شکنجه شده بود قرار داشت. سرِ فولادین و تیز قلاب، از پشت در بدنش فرو رفته و از درون دنده‌های او بیرون زده بود. دو نوک فولادین دیگر نیز در رانهایش فرو رفته بود. طنابهای خون آلودی که از بالای داربست گذرانده و با آن مچهای دست او را محکم بسته بودند، باعث شده بود تا جسد، به حالت عمودی باقی بماند. این لاشه آنقدر در بالای قلابِ شکنجه می‌ماند تا کلاغها و لاشخورها به کار خود پایان دهند و پی‌ها و وترهایی که به استخوان چسبیده بود، در اثر فساد، پاره و نابود شوند.

شاهین دوباره درآسمان چرخی زد و به سوی خلیج و ایسکی‌سرای یعنی قصر کهنهٔ چوبی که بالاتر، بر روی تپه و در کنار مسجد اعظم بایزید قرار داشت، پر کشید. در میان گنبدهای قصر، زنی برروی مهتابی ایستاده و دستها را بر شکم برجسته‌اش قرار داده بود.

این زن به خاطر دو گیس بلندی که با نوارهایی از ساتن بافته شده بود و ارتفاعشان به کمر می‌رسید، جلب نظر می‌کرد. این زن موهایی به رنگ آتش داشت و لبخندی بر لبانش دیده می‌شد.

ماهها، به سرعت سپری خواهند شد. زن، دستی به شکمش کشید و با خود گفت: بیا! هرچه زودتر بیا! منتظرم.

* * *

هرگاه که زایمانی صورت می‌گرفت، بامِ حرمسرا را سفیدپوش می‌کردند.

یک صندلی مخصوص زایمانِ به اتاق خُرّم بردند. اسپند و عود سوزاندند، برگ گل بر مرمرِ کفِ اتاق و راهروها ریختند و برای مقابله با نفرین و چشم بد، در اطرافِ اتاقِ زائو، دهها دعای چشم زخم و مهرهٔ آبی به دیوارها آویختند.

خُرّم هرگز چنین دردی را تجربه نکرده بود. هنگامی که زایمان به درازا کشید، مامای حرمسرا که یک کنیز سودانی بسیار عظیم‌الجثه بود، با خشونت بر شکم خُرّم نشست، قطعه‌ای عاج در دهان او گذاشت و گفت: «گاز بگیر! گاز بگیر و ساکت باش!»

سرانجام بچه به دنیا آمد. مامای سودانی طفل را گرفت، در حوله پیچید و در حالی که در گوش نوزاد شهادتین را تلاوت می‌کرد، او را به کنیز دیگری تحویل داد.

قیزلرآغاسی در کنار درِ اتاق ایستاده بود و با دقت و وسواس مراقب بود تا کسی این نوزاد مهم و گرانبها را ندزدد و یا نوزاد دیگری را به جای او در گهواره نگذارد. قیزلرآغاسی شخصاً نوزاد را به کنار حوضچهٔ آب گرم برد و با دست خود او را مطابق سنت و شریعت سه بار غسل داد. سپس به زبان و دهان نوزاد روغن و عسل مالیدند تا در آینده زبانش شیرین و سخنش با حلاوت باشد. به چشم او سرمه کشیدند تا نگاهش شفاف و چشمش روشن باشد و بالاخره قرآنی با جلد جواهرنشان بر پیشانی‌اش گذاشتند تا در سایهٔ قرآن سلامت و خوشبخت زندگی کند.

خُرّم به شانهٔ ماما چنگ انداخت و در حالی که برای راندنِ قطرات عرق و اشک از چشم، پلک می‌زد، ملتمسانه پرسید: «پسر است یا دختر؟ تو را به خدا به من بگو که پسر است یا دختر؟»

اما این قیزلرآغاسی بود که به جای ماما پاسخ داد: «شما پسری به دنیا آورده‌اید، بانوی من!»

خُرّم زیر لب تکرار کرد: «یک پسر!» آنگاه لبخندی زد و بیهوش شد.

بخش دوم

فرشتهٔ سیاهپوش

۱۸

ونیز ـ سال ۱۵۲۸

او یک رؤیای مجسم بود که لباسی از مخمل سیاه به تن داشت، فرشتهٔ تیره‌پوشی بود که موهایی به سیاهی زغال و چشمانی به سبزی زمرد داشت. برجستگی گونه‌ها، اشرافیت خاصی به صورتش بخشیده بود. صلیب طلایی کوچکی به گردن آویخته بود. جوان شیدا با خود گفت: اشرافیت و صلیب، نشانگر ممنوعیت مضاعفی است که ما را از هم جدا می‌کند.

در «پیازا» یا میدان شهر، ازدحامی برپا بود. سر و صدای فروشندگان، دشنامهای ملوانانی که در زیرِ گذرگاههای طاقدار میدان، قمار می‌کردند و عربده می‌کشیدند، گفتگوهای تند و گوشخراش ارمنیان و مردم «دالماسی» و صدای افرادی که به زبان خوش‌آهنگ و هارمونیک مردم ونیز سخن می‌گفتند، درهم آمیخته بود. مردی از سرزمین آلبانی که با شلوار پاره از راه می‌گذشت، با چنان لذتی یک سر سیر را به دندان می‌کشید که گویی شیرینی دلچسبی نوش جان می‌کند. سناتوری عالی مقام با قبای ارغوانی، که با تبختر از خیابان می‌گذشت، با اشارهٔ دست و تکرار جملهٔ: «addio caro vecchio» (سلام، دوست قدیمی!) به سلامها و تعظیمهای غرای مردم شهر پاسخ می‌داد.

اما برای او این ازدحام اصولاً وجود خارجی نداشت. دختر، از پله‌های درگاه کلیسا بالا می‌رفت و عباس جز او هیچکس را نمی‌دید. دختر، راه نمی‌رفت، می‌خرامید. نگاهش را به زمین دوخته بود و به اطراف توجهی نداشت؛ اما یکبار، آنهم برای لحظه‌ای کوتاه، سر را بلند کرد و به جوانی که خیره به او می‌نگریست، نگاهی انداخت. نفسِ عباس بند آمد. دختر، او را دیده بود و حالت چشمانش نشان می‌داد که حضور او تأثیر معینی بر دخترک گذاشته است، اما تنها خدا می‌دانست که این تأثیر از چه نوع بود.

قلب عباس بشدت می‌تپید. این دختر زیباترین زنی بود که او در تمام عمر دیده بود. می‌خواست به سویش پر کشد و در برابرش زانو زند.

پیرزن عبوسی که دختر را همراهی می‌کرد، نگاه تحقیرآمیز و سرزنش باری به عباس انداخت و همراه دختر از پله‌های کلیسیای «سانتا ماریا دی میراکولی» Santa Maria dei Miracoli بالا رفت و چند لحظه بعد درون کلیسیا از نظر ناپدید گردید.

عباس به نجوا گفت: «او را دیدی؟»

دوستش «لودوویچی» Ludovici پاسخ داد: «معلوم است که او را دیدم. نامش "جولیا گونزاگا" Julia Gonzaga است.»

ـ تو او را می‌شناسی؟

ـ ناخواهریم او را می‌شناسد. جولیا دخترخالهٔ اوست.

«دخترخالهٔ ناخواهری تو؟» عباس قبای عنابی شکل و کوتاه «لودوویچی» راگرفت و او را به طرف پله‌ها کشاند.

ـ داری چکار می‌کنی؟

ـ می‌خواهم او را ببینم.

ـ !Tu sei pazzo ـ تو دیوانه‌ای!

ـ همراه من بیا.

لودوویچی بازوی دوستش راگرفت و گفت: «می‌دانی پدر این دختر کیست؟ آنتونیو گونزاگا ـ او عضو شورای جمهوری ونیز است.»

ـ برای من هیچ فرقی نمی‌کند که پدرش کیست!

«برایت تفاوتی ندارد؟» لودوویچی خطر را احساس می‌کرد، اما متعجب نبود. عباس یکی از احساساتی‌ترین و باراده‌ترین جوانانی بود که او می‌شناخت. پدرش می‌گفت عباس سبکسر و بی‌احتیاط است. اگرچه شاید این خصوصیت نقطهٔ ضعفی محسوب می‌شد، اما همین ویژگی بود که او را جذاب و دوست داشتنی می‌کرد. لودوویچی با خود گفت: حتماً این همه احساسات با خون او عجین است، چون هرچه باشد، عباس یک مغربی است. ولی این بار نخواهم گذاشت که او خود را مسخرهٔ خاص و عام کند. و از این گذشته، کار عباس واقعاً خطرناک است.

ـ من فقط می‌خواهم نگاهی بیاندازم.

ـ اینجا هیچ چیز برای نگاه کردنِ تو وجود ندارد. این دختر از خانوادهٔ گونزاگا است.

عباس گفت: «پس تو همین جا بمان.» دستش را از دست دوستش بیرون کشید و با

عجله از پله‌ها بالا رفت. لودوویچی مکثی کرد و با خود گفت: برو به جهنم! و برگشت تا به راه خود برود؛ اما پس از چند لحظه تصمیم خود را تغییر داد و برای پیوستن به دوستش از پله‌ها بالا رفت.

***

تصویر قدیسین مختلفی با اندام لاغر و چهرهٔ عبوس از سقف مجلل و طلاکاری شدهٔ کلیسیا، مؤمنین حاضر در سالن را زیر نظر داشتند. نیم‌تنهٔ مرمرینی از «سانتاکلارا» قدیسهٔ باکرهٔ شهر ونیز، در حالی که چینی بر پیشانی انداخته بود، از سکوی سنگی خاکستری رنگی که در کنار دیواری از مرمر رگه‌دار قرار داشت، به صندلی‌های محل جلوس نمازگزاران خیره شده بود. مجسمه‌ها و تصاویر رنگی گوناگونی از انواع حیوانات افسانه‌ای، شیاطین و ارواح خبیثه بر پیشانیِ طاقهای ضربی بین ستونها به چشم می‌خورد.

برخلاف گرما و نور شدیدی که بر میدان شهر حکمفرما بود، سالن کلیسیا خنک و نیمه تاریک و مطبوع بود. دو ستونِ نور، به صورت دو انگشت بلند و باریک از پنجره‌های بالای مخارجهٔ پشتِ محراب به درون محوطه می‌تابید و مستقیماً دو نفری را که برروی صندلی‌های مخصوص دعا و نیایش، در برابر محراب اصلی زانو زده بودند، منوّر می‌ساخت. عباس احساس عجیبی داشت. مجسمهٔ فرانسیس قدیس و مجسمهٔ حضرت جبرئیل از طاقچه‌های محل استقرار خود، با نگاه عبوسی که نشان از ناخرسندی آنها داشت به او نگاه می‌کردند. گویی آنان از ورود غیرمجاز او به درون کلیسیا شاکی بودند. عباس احساس می‌کرد که این مجسمه‌ها ممکن است هرلحظه جان بگیرند و از جای خود برخیزند تا این مزاحم ناخوانده را از کلیسیا بیرون کنند.

اما به خود دلداری داد و با خود گفت: اینها مجسمه‌های سنگی بیش نیستند و قدرتی ندارند. اما در عین حال، حالت تقدسی که در این مجسمه‌ها دیده می‌شد، هشدارهای لودوویچی را به یاد او آورد و بارِ این هشدارها راکه در واقع نوعی اعلام خطر بود، سنگین‌تر نمود. او اکنون به دنیای جدیدی پا گذاشته بود که با قواعد و جزئیات آن اشنایی چندانی نداشت.

ناگهان احساس کرد کسی دستش را بر شانهٔ راست او گذاشته است. نزدیک بود از فرط وحشت، فریاد زند.

ـ لودوویچی! این تو هستی؟

ـ فکر کردی گونزاگا به سراغت آمده؟

عباس به مجسمهٔ جبرئیل نظری افکند و گفت: «نه، در فکرِ شخص دیگری بودم، کسی که خیلی بیشتر از گونزاگا شایستهٔ احترام و ستایش است.» و سپس به تحیّرِ دوستش که نمی‌دانست منظور او چیست، خندید. آنگاه دوباره به دو نفری که در آنسوی سالن، در برابر محراب دعا می‌خواندند نگاه کرد و گفت: «او دوست داشتنی‌ترین دختری است که به عمرم دیده‌ام.»

ـ اما دست تو به دامان او نمی‌رسد، عباس.

ـ شاید.

ـ شاید؟! شاید یعنی چه؟ اگر دستت به ماه می‌رسد، به او هم خواهد رسید.

زن پیرِ همراه جولیا صدای آن دو را شنید و سرش را از کتاب دعا بلند کرد. عباس و لودوویچی خود را سریعاً پشت ستونی پنهان کردند، عباس انگشت به لب گذاشت و گفت: «هیس! مواظب باش.» ناگهان دختر سر را برگرداند و برای یک لحظه صورتش غرق در نور زرد رنگی شد که از پنجره به درون کلیسیا می‌تابید. ولی ندیمه‌اش فوراً او را به کناری کشید.

لودوویچی سری تکان داد و گفت: « Tu sei pazzo! »

عباس گفت: «من در بیابان بزرگ شده‌ام. مغربی و مسلمانم و با این حال مجبورم در اینجا یعنی در یک جمهوری مسیحی آنهم بر روی آب زندگی کنم!» و در حالی که به دوستش لبخندی می‌زد اضافه کرد: «بنابراین اگر تو هم به جای من بودی، شاید کمی دیوانه می‌شدی!»

* * *

محمود روی بالکن قصر ایستاده و در حالی که دو دستش را به نرده تکیه داده بود، به غروب آفتاب می‌نگریست و خورشید را نظاره می‌کرد که در دریایی از نور نارنجی و در پس توده‌ای از ابر تیره رنگ درپشت کوههای پر از برفِ Cadore از نظر محو می‌شد. گُندولاها (Gondels)، «گالرها» Galeers و جزایر دور دست، به تدریج و درمیان آبهای خاکستری رنگ اطراف ونیز رنگ می‌باختند و در تاریکی فرو می‌رفتند. این منظره همیشه بر محمود تأثیری عظیم می‌گذاشت. بندر ونیز پایگاه اصلی و عمدهٔ بزرگترین

جمهوریِ قائم به دریانوردی، در دریای مدیترانه بود. او گاهی حتی فراموش می‌کرد که اینهمه ابهت و عظمت به او تعلق ندارد و او مزدور جیره‌خواری بیش نیست. اما واقعیت همین بود و پسر او هم باید می‌آموخت که با این واقعیت تلخ مردانه روبرو شود.

با چهره‌ای درهم گفت: «این کاملاً غیرممکن است!»

عباس گفت: «باید هرطور شده او را ببینم و با او حرف بزنم.»

ـ چند سال است که در اینجا زندگی می‌کنیم؟ شش سال، مگر نه؟ ولی ظاهراً هنوز هم تو کوچکترین اطلاعی از چگونگی زندگی و قوانین این مردم نداری.

ـ چرا، دارم. ما حق داریم از زندگی آنها محافظت کنیم، ولی حق نداریم با دخترانشان ازدواج کنیم.

محمود در حالی که خشم سراپای وجودش را فراگرفته بود، به طرف پسرش برگشت و عباس با دیدن او احساس کرد که باید در تصمیمش تجدید نظر کند. درمیان گذاشتنِ راز دل با پدر و روبرو شدن با او، کار آسانی نبود. ارشدترین افسر جمهوری ونیز، مردی قوی هیکل و فوق‌العاده زورمند بود. نیمتنهٔ ابریشمین، به زحمت شانه‌های ستبرش را در خود جا داده بود و ریش انبوه و مجعدش، حالت عظمت و در عین حال بربریتی راکه در چهره‌اش دیده می‌شد، تشدید می‌نمود. هرگاه که ـ مانند این لحظه ـ به خشم می‌آمد، چشمان او در صورت آفتاب خورده‌اش، مثل دو کاسهٔ خون می‌درخشید.

«ما به دلایل خاصی به اینجا آمده‌ایم. هر چیزی دلیلی دارد.» دلیل اصلی حضور محمود در ونیز این بود که یک دوک ونیزی هرگز نیروهای نظامی خود را تحت فرماندهی یکی دیگر از نجیب‌زادگان این شهر قرار نمی‌داد، چون هر دوکی ـ به حق ـ می‌ترسید که ممکن است سایر نجیب‌زادگان، ارتش جمهوری را علیه خود او بشورانند. از این رو فرماندهٔ ارشد نیروهای نظامی ونیز به ندرت یک ایتالیایی بود، و غالباً این امیر ـ مانند اکنون ـ حتی یک مسیحی هم نبود.

محمود با خود گفت: «و اما آنچه به شخص من مربوط می‌شود، علت حضورم در ونیز این است که در «بربری»[1] برادرِ شاهزاده‌ای دارم که به خونم تشنه است و تا مرا به زیر خاک نفرستد، آرام نخواهد نشست. آری، هرچیزی دلیلی دارد.»

---

۱. بربری در گذشته به منطقهٔ مسلمان نشین ساحل شمالی آفریقا اطلاق می‌شد که امروزه شامل کشورهای مراکش، الجزایر، تونس و شمال لیبی (طرابلس) است.

عباس گفت: «اینها با ما مثل حیوان رفتار می‌کنند.»
ـ عالیجنابان ونیزی با همه مثل حیوان رفتار می‌کنند.
ـ ولی ما خون پادشاهی در رگ داریم.

محمود با مشت بر میز چوبی‌ای که مابین آنها قرار داشت کوبید و گفت: «کدام خون پادشاهی؟ تو خون یک شاهزادهٔ مسلمان را در رگ داری، ولی مگر نمی‌دانی که چنین شاهزاده‌ای از دید آنها به پشیزی هم نمی‌ارزد؟ خوب گوش بده تا به تو بگویم که ما چه هستیم... ما مزدوران جیره‌خوار دوکِ ونیز هستیم. اصلاً فکر نکن که من و تو به اینجا تعلق داریم. اگرچه تو در یک قصر زندگی می‌کنی و مانند پسر یک عالیجناب لباس می‌پوشی، اما به هیچ وجه یکی از آنان محسوب نمی‌شوی. این را همیشه به خاطر داشته باش.»

ـ پس من چه باید بکنم؟ با کی می‌توانم ازدواج کنم؟

محمود از پسرش رو برگرداند و گفت: «تو هم همان کاری را بکن که سایر جوانان همسن و سال تو انجام می‌دهند. برای تفریح امکانات زیادی وجود دارد. و تازه، تو هنوز جوانتر از آن هستی که به ازدواج و همسر فکر کنی.»

عباس نفس عمیقی کشید. تا آن روز هرگز با حرف پدر مخالفت نکرده بود: «من می‌خواهم با جولیا گونزاگا ملاقات کنم.»

محمود آهی کشید. خشمش فروکش کرده بود. و از این گذشته، داد زدن بر سر یک پسر جوان چه معنا داشت؟ عباس اکنون مانند کودک خردسالی بود که بی‌تاب و شتابزده، فوراً برای خود یک قصر عظیم و مجلل می‌خواست.

آرزوی او محال و غیر قابل دسترس بود و همین واقعیت، به ماجرا پایانی طبیعی می‌داد. حتی اگر «گونزاگا» مردی بود که احتمال می‌رفت ـ به فرض محال ـ به فکر ازدواج دخترش با یک مغربی سیاهپوست، گوشهٔ چشمی نشان دهد ـ و محمود می‌دانست که گونزاگا به هیچ وجه چنین مردی نیست ـ بازهم در جمهوری ونیز قانونی وجود داشت که ازدواج اعضای خانواده‌های نجیب زادهٔ ونیزی را با غیرنجیب‌زادگان ممنوع کرده بود. عالیجنابان عضو شورای ده نفرهٔ شهر، حق نداشتند با یک غریبه حتی به صورت خصوصی حرف بزنند ـ حتی اگر این غریبه، فرماندهٔ عالی نیروهای مسلح ونیز بود.

علی الخصوص اگر که این بیگانه، فرماندهٔ عالی نیروهای مسلح ونیز بود!

ـ اینها همه از شور جوانی است، عباس. فردا همه چیز را کاملاً فراموش خواهی کرد.
عباس گفت: «پس معلوم می‌شود که اصلاً مرا نمی‌شناسی.»

＊＊＊

جولیا گونزاگا از پشت میله‌های مهتابیِ پشت بام قصر پدرش به نمایشِ پرشکوه شبِ ونیز نگاه می‌کرد. نور فانوسهایی که به قلاب پیشین «گُندولاها» آویزان بود، نقوش مخطط و پرچین و شکنی برروی سطح آب کانالها به جای می‌گذاشت. از پیاده‌روهای کنار کانالها صدای پچ‌پچ و نجوا شنیده می‌شد. زوج جوانی، دست در دست از کوچه‌ای نیمه تاریک گذشتند. جولیا برای یک لحظهٔ کوتاه نسبت به آن دو نفر احساس حسادت کرد.

دوباره به فکر ماجرایی افتاد که بعدازظهر آن روز در کلیسیای «سانتا ماریا دی میراکولی» برای او رخ داده بود. آن جوان چرا با آن حالت خاص به او خیره شده بود؟ او کی بود؟ تا آنجا که توانسته بود تشخیص دهد، چهره‌ای سیاه داشت. شاید یکی از همین سیاهپوستانی بود که هدایت بعضی از گُندولاها را به عهده داشتند. اما لباس او به لباس پارو زنان گُندولاها شباهتی نداشت. او کلاه جواهرنشانی بر سر گذاشته بود و دکمه‌های جلوی پیراهن کنفی‌اش را به رسم لباس پوشیدن پسرهای جوان و شیکپوش اشراف زاده، بازگذاشته بود.

پس بالاخره این جوان کی بود؟

این هم یکی از اسراری بود که بر آنهمه اسرار قبلی افزوده شده بود. او فی‌الواقع در خانهٔ بسیار بزرگی زندگی می‌کرد که تمام درهای آن ـ و درهای جهانِ بیرون ـ به روی او بسته بود. یکی از اسرار ناشناخته برای او، پدرش بود که مردی به غایت سختگیر، عبوس و ساکت بود و در قصر خود چنان راه می‌رفت که گویی سلطانِ جهان است. یکی دیگر از این اسرار مادر بود که به هنگام تولد او درگذشته بود و جولیا هیچ شناختی از او نداشت، چون در خانهٔ پدر کسی در مورد او حتی یک کلمه هم بر زبان نمی‌آورد.

و بالاخره بزرگترین سِری که برایش ناشناخته مانده بود، وجود مردان من حیث المجموع بود. پدرش غیر مستقیم به او گفته بود که بزودی ازدواج خواهد کرد. تصور ازدواج ـ هرچند که مفهوم دقیق آن را نمی‌دانست ـ در جولیا دو احساس متفاوت برمی‌انگیخت: نفرت و سبکباری. می‌دانست که یک مرد با یک زن تفاوت دارد، اما نوع

تفاوت را نمی‌دانست. آنطور که از کشیش و از ندیمه‌اش ـ یعنی بانو «کاوالکانتی» Calvacanti ـ شنیده بود، مردان جوان کارگزاران شیطان بودند و حتی نزدیک شدن به آنها برای روح یک دختر خطرناک بود. با این حال، بخشی از وجودش، ناخوداگاه این سؤال را مطرح می‌کرد که آیا پذیرش این خطر، از تحمل وضعیت موجود بهتر نیست؟ جولیا درواقع در قصر پدرش زنده به گور شده بود. آیا اصولاً چیزی بدتر از این وضع می‌توانست وجود داشته باشد؟

در این اواخر گاه و بیگاه در عالم خیال به مردان اندیشیده بود. ندیمهٔ عبوسش بانو کاوالکانتی برخلاف میل خود، نوعی ولع و کنجکاوی مرموز اما پرجاذبه در او ایجاد کرده بود. این کنجکاوی از همان نوعی بود که درِ بستهٔ یک شبستانِ ناشناس در هر انسانی ایجاد می‌کند. جولیا علی‌رغم ترس درونی، با هیجان کودکانه‌ای می‌خواست و امیدوار بود که اسرار پشت آن درِ بسته را کشف کند.

اما چگونه؟

۱۹

عباس به اطرافش نگاه کرد. سالن میهمانخانه از جمعیت موج می‌زد. میهمانخانه پر از پسرانِ جوانِ اعیان و اشراف شهر و زنان معلوم‌الحال بود. مردان و زنان لباسهایی در رنگهای بسیار متنوع دربر داشتند، چون در جامعهٔ بسته و کاملاً محدود جمهوری ونیز، تنها پیشه‌وران و صنعتگران و تُجار و زنان معلوم‌الحال حق داشتند به میل و سلیقهٔ خود لباس بپوشند؛ اما زنان و دختران خانواده‌های نجیب‌زاده و اشراف، حتماً باید لباس سیاه می‌پوشیدند. نجیب‌زادگان جوان، اخیراً به رسم مد روز، موهای خود را تا سرشانه بلند می‌کردند و سینهٔ پیراهن خود را باز می‌گذاشتند و بر کلاهشان جواهرات گرانبها نصب می‌نمودند.

در سالنِ میهمانخانه تعفن وحشتناکی از بوی شرابِ ترشیده و عطرهای بدبو به مشام می‌رسید و از پشت سالن هم بوی تعفن ادرار مشام را آزار می‌داد.

لودوویچی خطاب به عباس گفت: «بیا و خوش باش! زندگی را آنقدر سخت نگیر. چه تفاوتی دارد که با چه کسی معاشرت می‌کنی، مهم این است که از زندگی لذت ببری.»

عباس سری تکان داد. دوستش حال عادی نداشت: «اگر برای گونزاگا مهم است که با چه کسی معاشرت کند، پس برای من هم مهم است.»

لودوویچی گفت: «ولی قبلاً که تو اینقدر سخت‌گیر نبودی». عباس به چهرهٔ دوستش نگاه کرد و با خود گفت: چقدر جوان و بچه‌سال به نظر می‌رسد؛ و با این حال از من مسن‌تر است.

پاسخ داد: «شاید اکنون عاقل‌تر شده‌ام.»

لودوویچی حق داشت. عباس روزهای بسیاری از عمر جوان خود را در چنین میهمانخانه‌هایی به هدر داده بود. اما اکنون همه چیز با گذشته فرق می‌کرد.

عباس نفرت زده از خاطرات گذشته و خشمگین و بی‌حوصله از آن سر و صداها و ... ها و عربده‌ها، از جا برخاست. شانهٔ لودوویچی را گرفت، او را از جا بلند کرد و گفت:

«بیا برویم!»

لودوویچی، درحالی که عباس او را کشان کشان از میهمانخانه بیرون می‌برد، به صدای بلند اعتراض کرد و به دوستش ناسزا گفت. عباس پیراهن آلوده به شراب دوستش را در مشت گرفت، لودوویچی را به دیوار میهمانخانه تکیه داد و نجواکنان به او گفت: «خوب به حرف من گوش بده، تو باید به من کمک کنی.»

لودوویچی که از جدیّت و قاطعیتی که از لحن سخنان دوستش شنیده می‌شد، به شگفت آمده بود، سعی کرد حواس خود را جمع کند: «مگر چه شده؟»

ـ موضوع مربوط به جولیاست. آیا می‌توانی نامهٔ مرا به او برسانی؟

ـ Tu sei pazzo!

ـ بله، شاید واقعاً دیوانه‌ام. آیا این کار را برای من انجام خواهی داد؟

ـ عباس، خواهش می‌کنم ...

ـ این کار را می‌کنی یا نه؟

ـ گونزاگا تو را خواهد کشت!

ـ گونزاگا برایم کوچکترین اهمیتی ندارد. می‌خواهم جولیا را ببینم. تنها یک بار؛ فقط برای چند دقیقه.

ـ خدا به داد ما برسد ...

ـ تو گفتی که جولیا دخترخالهٔ «لوچیا» است ...

ـ این موضوع در اصل قضیه تغییری ایجاد نمی‌کند ...

ـ چرا؛ او می‌تواند نامهٔ مرا به جولیا بدهد.

لودوویچی تسلیم شد و شانه‌هایش را فرو انداخت. می‌دانست که وقتی عباس تصمیمی بگیرد، بحث کردن با او بی‌فایده است: «با لوچیا صحبت خواهم کرد.»

گُل از گُل عباس شکفت. دستی به شانهٔ دوستش زد و گفت: «همه چیز درست می‌شود، لودوویچی؛ خواهی دید که همه چیز درست خواهد شد!»

لودوویچی که ناگهان خماری بکلی از سرش پریده بود، از ترس به خود لرزید و گفت: «این کار تو بسیار خطرناک است، عباس.»

ـ خطر به زندگی انسان معنا و مفهوم می‌دهد.

ـ بله، ولی این تنها یک سوی قضیه است، خطر در عین حال می‌تواند به زندگی

انسان خاتمه هم بدهد. این کار را نکن! اگر تو با جولیا ملاقات کنی ـ و من به تو می‌گویم که این کار غیر ممکن است، چون او هرگز بدون همراه پا از خانه بیرون نمی‌گذارد ـ خطر بسیار بزرگی برای خود خریده‌ای. تو نمی‌توانی به همین آسانی با آبروی شخصیتی مانند آنتونیو گونزاگا بازی کنی.

عباس از دوستش رو برگرداند. نیمی از صورتش در تاریکی فرو رفته بود و نور ماه در چشمان او برق عجیب و ترسناکی داشت: «من هم آبرو و حیثیت دارم، لودوویچی! پدرم شاید به این زندگی خو گرفته است و حاضر است تا آخر عمر نقش سگ نگهبانِ دوکهای ونیزی را به عهده بگیرد. اما من می‌خواهم که آقا و سرور خودم باشم.»

لودوویچی با خود گفت: خدای بزرگ! عشق و عصیان - چه مخلوط مؤثر و جنون‌انگیزی! این معجونِ احساسات آنقدر قوی است که چشم بصیرت او راکور کرده و عقل سلیم بشری را در وجود او کشته است.

آهسته گفت: «خواهش می‌کنم این کار را نکن.»

«همین امشب نامه را خواهم نوشت.» آنگاه دست بر شانهٔ لودوویچی گذاشت و او را به سوی میدان «سن مارکو» برد. درتمام طول راه، لودوویچی به خود ناسزا می‌گفت که چرا در ارتباط با جولیا، نام خواهر ناتنی‌اش لوچیا را به میان آورده است.

از این ماجرا، بوی خطر، بوی رسوایی و بوی مرگ به مشام می‌رسید. لودوویچی این بو را دقیقاً استشمام می‌کرد.

***

در برابر یک دیوار گچ‌اندودِ خاکستری رنگ، بندی که به آن لباسهای شسته را آویزان کرده بودند، در آسمان می‌رقصید. در آن سوی کانال، ندیمهٔ پیری از پنجره خم شده بود تا با طناب، سبد پر از میوه‌ای را از قایقی که در زیر پنجره توقف کرده بود، بالا بکشد. نور افتاب در آب کانال منعکس شده بود و تلألؤ آن بر دیوار خانه‌های اطراف افتاده و شعاعی از آن حتی به مهتابی عبوس بالای قصر گونزاگا هم راه یافته بود.

جولیا داربستِ گلدوزی‌اش را روی زانو گذاشته بود و ضمن کار، از آفتاب گرم و مطبوع، لذت می‌برد. لوچیا در کنار او نشسته بود و با آب و تاب در مورد شایعات و اخبار بی‌اهمیتی که از برادرش شنیده بود، سخن می‌گفت.

لوچیا در فصل تابستان غالباً برای وراجی و خیاطی ـ البته در حضور ندیمهٔ دختر

گونزاگا ـ نزد جولیا می‌آمد. این دیدارها، برای هر دو دختر تنوع خوبی محسوب می‌شد که آنها را برای ساعتی از انزوای روزمره در خانه ـ که با انزوای خواهران مقدس در صومعه تفاوت چندانی نداشت ـ رها می‌کرد.

لوچیا گفت: «شنیده‌ام بزودی ازدواج خواهی کرد.» لوچیا دختر فربهی بود که پوستی تیره داشت و در پشت لبانش موهای نسبتاً زیادی دیده می‌شد؛ در حالی که نابرادری‌اش لودوویچی جوانی رعنا و موطلایی بود که هنوز یک تار مو هم بر صورتش نرسته بود. جولیا با خود گفت: طفلک لوچیا! زندگی گاهی چقدر ظالم و غیرعادلانه است.

جولیا به بانو کاوالکانتی نظری افکند و او، نگاه جولیا را با نگاه عبوسی که برق پیروزی و شیطنت در آن دیده می‌شد، پاسخ داد. جولیا گفت: «بله، در فصل پاییز.»

ـ آیا داماد مرد زیبارویی است.

جولیا در حالی که به آزمایشِ کاردستی‌اش مشغول بود، گفت: «من فقط از پدرم وصف او را شنیده‌ام. او هم مانند پدرم عضو شورای ده نفرهٔ شهر است. همسر قبلی او سه سال پیش درگذشت.»

ازگوشهٔ چشم صورت، لوچیا را دید که سرخورده و نومید به نظر می‌رسید ـ یا شاید هم حالت چهره‌اش نشانگر چندش و دلسوزی بود؟

لوچیا سرش را به جولیا نزدیک کرد و پرسید: «چند سال دارد؟»

«شصت ساله است، اما می‌گویند هنوز هم ظاهر خوبی دارد.» سعی داشت از لرزش صدایش جلوگیری کند. پدر نازنینش چه همسر مناسبی برای او پیدا کرده بود! لبانش از خشم می‌لرزید. دلش سخت به حال خودش می‌سوخت. اما درعوض شنیده بود که داماد از عروس آیندهٔ خود راضی است!

ـ نامش چیست؟

ـ سِرِنا Serena. اما نام کوچکش را از من نپرس، چون بکلی فراموش کرده‌ام.

بانو کاوالکانتی متوجه خشم جولیا شد و با کنجکاوی سر بلند کرد.

لوچیا گفت: «من او را دیده‌ام. سرِنا مرد خیلی ... خیلی مهمی است.»

اما در دل گفت: این مرد، برگ خشکیده‌ای بیش نیست ـ به راستی که ازدواج در فصل پاییز کاملاً با این وجود پلاسیده هماهنگی دارد! البته به شرطی که تا پاییز زنده بماند. از همین حالا معلوم است که جانی در بدن ندارد؛ و در حالی که پوزخندش را فرو

می‌خورد، با خود گفت: بیچاره جولیا!

هر دو نفر سکوت پیشه کردند. بانو کاوالکانتی کار قلابدوزی‌اش را به کناری گذاشت، چشمانش را مالید و گفت: «فکر می‌کنم به یک چرت کوتاه احتیاج دارم.» و به درون خانه رفت. جولیا صدای بسته شدن پرده‌های اتاق خواب ندیمه‌اش را شنید.

لوچیا که در تمام این مدت منتظر بود تا ندیمهٔ پیر برای لحظه‌ای آنها را تنها بگذارد، پس از آنکه از رفتن پیرزن مطمئن شد، دست در جیب قبایش کرد و نامهٔ لاک و مُهر شده‌ای را بیرون آورد و آن را با چنان ترس و لرزی در دامن جولیا انداخت که گویی به جانور هولناکی دست زده است.

جولیا با دهان باز، شگفت زده پرسید: «این چیست؟»

لوچیا در حالی که دزدانه به درِ اتاق نگاه می‌کرد، نجواکنان گفت: «این یک نامه است. زودباش آن را باز کن!»

ـ نامه از کی است؟

ـ تو یک دوستدار ناشناس داری!

جولیا در این لحظه دقیقاً احساس کسی را داشت که ناگهان در آب سرد کانال افتاده باشد: گیجی، شگفتی کامل و احساس سرمای شدید. پاکت را بلند کرد. روی پاکت با مرکب سیاه فقط یک کلمه نوشته شده بود: «جولیا». سعی کرد عادی نفس بکشد و آب دهانش را فرو بلعد.

در چهرهٔ لوچیا هیجان و کنجکاویِ یک کودکِ خردسال دیده می‌شد. جولیا بسرعت نامه را باز کرد.

«تو را دوست دارم. تو زیباترین زنی هستی که در زندگی دیده‌ام. باید هرطور شده تو را ببینم. برای دیدن تو آمادهٔ تقبل هر خطری هستم. فقط به من بگو که چکار باید بکنم.»

جولیا هر کلمهٔ نامه را دوباره و دوباره از نظر گذرانید. دستهایش بی‌اختیار می‌لرزید.

لوچیا با اصرار پرسید: «در نامه چه نوشته شده؟»

جولیا گفت: «این نامه از کی است؟»

ـ من نمی‌دانم. یکی از دوستان برادرم آن را نوشته است.

ـ کدامیک از دوستان برادرت؟

ـ هر کاری کردم، برادرم اسم او را به من نگفت. او فقط از من خواست نامه رابه تو برسانم. نامه را به من هم نشان بده!

لوچیا سعی کرد نامه را بخواند، اما جولیا با عصبانیت نامه را از دست دوستش گرفت، آن را تا کرد و دریکی از جیبهای مخفی جلوی لباسش فرو برد. در اینجا لااقل از چشمهای تیزبین بانو کاوالکانتی در امان خواهد بود! سپس پاکت نامه را ریزریز کرد و تکه‌های آن را از بالا در آب کانال انداخت.

ـ این دوست برادر تو چرا برای من نامه نوشته است؟ مگر می‌خواهد مرا رسوا و بی‌آبرو کند؟

ـ لودوویچی می‌گفت این، تنها امکانِ موجود است.

ـ تنها امکان برای چه؟

«من نمی‌دانم. فکر می‌کنم شاید منظورش تنها امکان برای تدارک ملاقات شما دو نفر بوده است.» سپس دست جولیا راگرفت و پرسید: «موضوع از چه قرار است؟» کاملاً معلوم بود که لحظه به لحظه بر علاقه‌اش نسبت به این توطئه افزوده می‌شود.

جولیا با تلاش فراوان سعی می‌کرد دوباره وقار و متانت خود را بدست آورد. گونه‌هایش بشدت داغ شده بود. سخت ترسیده بود و در عین حال هیجانی شادی‌بخش وجودش را فراگرفته بود؛ می‌ترسید، چون می‌دانست که اگر پدرش از این ماجرا بویی ببرد، چه عواقب وحشتناکی در انتظار او خواهد بود. و خوشحال و هیجان زده بود، چون ناگهان و غیرمنتظره، یک ماجرای عاطفی در زندگی‌اش پدیدار شده بود.

جولیا از واکنش خود در برابر این حادثه بسیار متعجب بود – چون مغز او ناخودآگاه و تقریباً بلافاصله طراحی نقشه‌ای برای انجام این توطئه را آغاز نموده بود. از یک سو کسی در درونش فریاد می‌زد: این دیوانگی است! نقشهٔ تو لاجرم و بدون شک لو خواهد رفت و تو رسوا خواهی شد! تو نام خانوادگی گونزاگا را لکه‌دار خواهی کرد و روح گناهکار تو تا ابد در آتش جهنم خواهد سوخت!

اما او از سوی دیگر از خود می‌پرسید که مگر پدرم چه مجازاتی می‌تواند برایم مقرر کند که از ازدواج با یک پیرمرد مشرف به موت و ناشناس بدتر باشد؟

ولی این کار به هر حال غیرممکن بود. دیدار با یک مرد کاملاً بیگانه که هدف و منظورش را از این ملاقات رسماً اعلام نکرده بود؟ آنهم تنها و بدون حضور ندیمه؟ نه،

نه. بهتر است نامه را بسوزانم و ماجرا را فراموش کنم. بله، به محض رفتن لوچیا، فوراً نامه را خواهم سوزاند.

اگر نگارندهٔ ناشناسِ این نامه از لحاظ شأن و مقام هم‌سطح خانوادهٔ گونزاگا بود و یا اگر قصد خواستگاری از او را داشت، می‌توانست از طریقِ پدرش درخواست ملاقات کند. پس معلوم بود که نویسندهٔ نامه، هرکس که هست، حتماً به خانواده‌های اشراف و نجیب زادگان شهر تعلق ندارد.

ولی با این همه ...

لوچیا پرسید: «می‌خواهی چکار کنی؟»

ولی با این حال ...

«ندیمهٔ من هر روز بعدازظهر بین ساعت سه تا پنج می‌خوابد. و من در این مدت دراتاق خواب خود به مطالعهٔ کتاب مقدس می‌پردازم. به برادرت بگو...» جولیا به زحمت آب دهانش را فرو داده و ادامه داد: «به برادرت بگو که به دوستش بگوید در همان ساعتی که گفتم با یک قایق همین جا درکنار کانال منتظر من باشد. اگر زودتر یا دیرتر از ساعت موعود به آنجا بیاید، من از خانه بیرون نخواهم آمد و او هم دیگر نباید مزاحم من بشود.»

لوچیا با چشمانی پر از تعجب و احترام به او خیره شد: «تو می‌خواهی به دیدار او بروی؟... بدون ندیمه؟ و بدون اطلاع پدرت؟»

جولیا گفت: «آری، همین قصد را دارم. و برایم مهم نیست که چه خواهد شد.» و در حالی که به ازدواج قریب‌الوقوعش با سره‌نای شصت ساله می‌اندیشید، ادامه داد: «هرچه پیش آید، از آنچه که در انتظار من است تلخ‌تر نخواهد بود.»

۲۰

جولیا شالش را محکم به دور شانه‌هایش پیچید و باشلق شنلش را روی پیشانی کشید، به طوری که صورتش در پناه باشلق، دیده نمی‌شد. با خود گفت: هنوز هم برای بازگشت دیر نشده است. برگشت و به پله‌های خانه نگاه کرد. خانه، تاریک و سرد بود و صدای خرناس بانو کاوالکانتی از اتاق خوابش به گوش می‌رسید.

دَرِ سنگین و چوبی خانه را چند سانتیمتری باز کرد و به پله‌های سنگی که به کانال منتهی می‌شد سرک کشید. نور تند آفتاب چشمانش را برای چند لحظه سوزاند و خیره کرد.

زیرلب گفت: ای مریم مقدس، مرا عفو کن.

قایق آنجا بود. گُندولا درکنار پله‌ها پهلو گرفته بود و طنابش را به حلقهٔ آهنی کنار پله بسته بودند. پاروزن گُندولا سیاهپوست بلند قامتی بود که جامهٔ ابریشمین ارغوانی رنگی با آستینهای چاکدار به تن داشت و لبهٔ پهن کلاهش نیز به رنگ ارغوانی بود. قایقران با چنان بی‌خیالی و آسودگی متکبرانه‌ای به پارویش تکیه داده بود و به جولیا می‌نگریست که گویی می‌خواست ترس و وحشت بی‌حد او را به مسخره بگیرد.

هنوز برای بازگشت دیر نشده است. اما بازگشت به کجا و بازگشت نزد کی؟

بازگشت به آن اتاق بی‌قواره و باز کردنِ دوبارهٔ آن کتابِ جلد سیاهی که بر روی میز قرار داشت؟ بازگشت به آن قفس و ادامهٔ کارگلدوزی به روال هر روز؟ بازگشت به کنار آن پنجره و تماشای قایق‌رانانی که سرمست و بی‌خیال مسافرین خود را از کانال می‌گذراندند؟ بازگشت به اتاق نشیمن و نشستن به انتظار سناتور شصت ساله‌ای به نام سره‌نا؟

جولیا باشلق شنلش را با دست مرتب کرد و در را گشود. با عجله از پله‌ها پایین رفت، پردهٔ اتاقِ گُندولا را به کناری زد و به درون قایق پرید.

به زحمت و با خویشتنداری فراوان فریاد تعجب و وحشتی را که درگلویش گیر کرده

بود، فرو خورد.

«او» سیاهپوست بود.

البته به اندازهٔ آن مرد قایقران سیاه نبود، اما کاملاً مشخص بود که یک مغربی است. جولیا فوراً او را شناخت؛ این همان مرد جوانی بود که در کلیسیای «سانتا ماریا دی میراکولی» به او خیره شده بود. پس به دلیل رنگ پوستش نتوانسته بود به پدرم نزدیک شود! این جوان نه تنها سناتورزاده و نجیب زاده نمی‌باشد، بلکه حتی یک ونیزی هم نیست! باشلق، هنوز صورت جولیا را پوشانده بود، اما مرد جوان گویی حالت چهرهٔ او را می‌دید. لبخندزنان گفت: «دوستانم می‌گویند قیافهٔ من آنقدر شبیه به قایق‌رانان است که بسادگی می‌توانم این شغل را پیشهٔ خود سازم. اما پدرم اجازهٔ این کار را نمی‌دهد. به عقیدهٔ او فرزندِ یک مدافع ارشد جمهوری ونیز باید به مقامات عالی‌تری برسد.»

ـ پدر شما...؟

ـ... پدر من فرماندهٔ کل ارتش جمهوری ونیز است.

محمودِ مغربی! جولیا در مورد ژنرال محمود چیزهایی شنیده بود. اکنون تازه می‌فهمید که اوضاع از چه قرار است.

«بانوی من، اگر ظاهر من شما را بیش از حد ترسانده و شگفت زده کرده است، می‌توانید فوراً قایق را ترک کنید و مطمئن باشید که از این پس هرگز خبری از من به گوش شما نخواهد رسید، چون من بلافاصله پس از رفتن شما خودم را در آب کانال غرق خواهم کرد.» مرد جوان دوباره لبخندی زد و جولیا احساس کرد که خشم و تعجب اولیهٔ او ازبین رفته است.

با صدایی که گویی به او تعلق ندارد، آهسته گفت: «من فقط چند دقیقه می‌توانم از خانه دور بمانم.»

مرد جوان به قایقران اشاره‌ای کرد و آنگاه پردهٔ پشتی اتاقک را کشید. جولیا ابتدا صدای زنجیر آهنی قایق و سپس، یعنی هنگامی که گُندلا ران، قایق را به وسط کانال هدایت کرد، صدای برخورد پارو با آب را شنید.

ـ به کجا می‌رویم؟

ـ به هیچ جا. درکجا می‌توانیم بهتر از همین جا، بی‌آنکه کسی ما را ببیند، برای چند دقیقه تنها باشیم؟

چهار طرف اتاقک گُندولا با پرده‌هایی از مخمل آبی پوشیده شده بود و بنابراین آنان در آن اتاقک کوچک کاملاً تنها بودند. بوی نه چندان تند و نه چندان نامطبوع چوب آب خورده، رطوبت و فندق تلخ به مشام جولیا رسید. تنها چیزی که از دنیای بیرون می‌دید، شلوار رنگارنگ و چسبانِ مرد قایقران بود که درمحل مخصوص، بـه هـدایت گـندولا مشغول بود.

جولیا دوباره حواس خود را متوجه مرد جوانی کرد که درکنارش نشسته بود. این مرد، بسیار جوان و تقریباً همسن خود جولیا بود. پوستی به رنگ فندق داشت و موهایش مجعد و سیاه بود، اما سیاهی و ریزی جُعد موی او به پای موهای قایقران سیاهپوست نمی‌رسید. اعضای صورتش مانند یک مجسمهٔ برنزیِ خوش‌ترکیب و مـتناسب بـود. جامهٔ کتانی سفید و نیمتنهٔ ابریشمی آبی رنگ به تن داشت و در نرمهٔ گوش راستش لعلِ زیبایی می‌درخشید.

این جوان، بیگانه‌وش‌ترین و غیرمتعارف‌ترین مردی بود که جـولیا در عـمر خـود می‌دید.

از او پرسید: «نام شما چیست؟»

ـ عباس.

«عباس ...» جولیا نام او را ـ هر چند با لهجهٔ ونیزی ـ تکرار کرد.

ـ این نام، ونیزی نیست. ولی همانطور که می‌بینید، خود من هم ونیزی نیستم.

جولیا از جیب پالتویش کاغذی بـیرون آورد و گـفت: «ایـن نـامهٔ شـماست. آن را بگیرید.»

عباس گیج و نگران پاسخ داد: «من نمی‌خواهم نامه‌ام را پس بگیرم.»

ـ این نامه، مدرک خطرناکی است. اگر میل دارید آن را خواهم سوزاند ...

«دوست ندارم آن را بسوزانید.» نامه را از جولیا گرفت و سپس ادامه داد: «آنچه در این نامه نوشته‌ام، عین حقیقت است. منظور من کاملاً جدی است.»

جولیا احساس کرد که گونه‌هایش داغ شده است. این جوان از او چه می‌خواست؟

جولیا پرسید: «شما لودوویچی گامبتو Ludovici Gambetto را می‌شناسید؟»

ـ بله، پدر او ژنرال است و یکی از مشاورین پدر من می‌باشد. فکر می‌کنم هر دوی ما در ونیز بیگانه‌ایم.

ـ هر دو؟

به نظر می‌رسید که عباس از لزوم توضیح این مطلب متعجب است: «خوب، بله هر دوی ما ـ البته هریک به نوعی ـ از نظر خانوادگی وضعیت غیرمتعارفی داریم.»

ـ ولی خانوادهٔ گامبتی یکی از خانواده‌های سرشناس و نجیب‌زادهٔ ونیز است.

عباس از عدم اطلاع جولیا شگفت زده بود: «پس شما موضوع را نمی‌دانید؟»

ـ چه موضوعی را نمی‌دانم؟

ـ لودوویچی فرزند نامشروع گامبتی است. سینیور گامبتی معشوقه‌ای داشت. هنگامی که آن زن درگذشت، لودوویچی هنوز شیرخواره بود. سینیور گامبتی مسؤولیت او را به عهده گرفت ... ولی با اینهمه هنوز هم وضعیت غیرمتعارفی دارد.

جولیا شگفت زده به او می‌نگریست. معشوقه؟ معشوقه یعنی چه؟ و چگونه ممکن است یک کودک به صورت نامشروع، یعنی خارج از ازدواج شرعی متولد شود؟

عباس گفت: «شاید بهتر بود این مطلب را یادآور نمی‌شدم. تصور می‌کردم شما از موضوع مطلعید.»

با خود گفت: ازکجا بدانم. کسی به من چیزی نمی‌گوید: « درخانهٔ ما هرگز اشاره‌ای به این موضوع نشده.»

عباس دستها را باز کرد و در حالی که به اتاقک مخملی قایق اشاره می‌کرد، گفت: «من به خاطر این وضعیت ناشایست از شما پوزش می‌طلبم... من مایل بودم که پدرم به جای من این وظیفه را به عهده بگیرد. اما او به من گفت که این کار غیرممکن است. اما من باید با شما حرف می‌زدم. باید حرف می‌زدم، مجبور بودم. شما زیباترین و دلفریب‌ترین زنی هستید که در عمرم دیده‌ام.» آنگاه دستها را بالا آورد و باشلق شنل او را کمی عقب زد. جولیا که فکر می‌کرد عباس می‌خواهد به او دست بزند، از ترس برجا خشک شد، اما عباس فقط به چهرهٔ جولیا نگاه می‌کرد و کاملاً محو زیبایی او شده بود.

بالاخره به نجوا گفت: «شما آیتی از زیبایی و کمالید.»

جولیا برای یک لحظه نزدیک بود به قهقهه بخندد. هرگزکسی جمله‌ای به این زیبایی به او نگفته بود. از مدتها پیش خود جولیا هم به این نتیجه رسیده بود که زیباست. ناگهان احساس کرد تمام خطراتی که آن روز به جان خریده بود، به همین یک جمله می‌ارزد. به خاطر چنین ستایش لطیفی حاضر بود از زیر تیغ صد جلاد بگذرد.

احساس کرد که خون به سر و صورتش دویده است. هیچ نمی‌دانست که در چنین شرایطی باید چه بگوید و چکار کند. دوباره باشلق را بر روی پیشانی‌اش کشید و گفت: «من باید برگردم.»

ـ هنوز زود است، اندکی صبر کنید.

ـ اگر ندیمه‌ام از این ماجرا بویی ببرد ...

«فقط چند دقیقه ...» قایق از زیر پلی گذشت و برای چند لحظه‌ای سایهٔ آن بر اتاقک گندولا افتاد. صدای کودکان به گوش می‌رسید که بر سنگفرش خیابان به بازی مشغول بودند: «آیا ظاهر من آنقدر زشت است که تاب دیدن آن را ندارید؟»

جولیا به نجوا گفت: «اوه، نه. منظورم این نبود...»

ـ من باید دوباره شما را ببینم.

ـ نمی‌توانم.

ـ باید بتوانید. من در سراسر زندگی‌ام هرگز چنین احساسی نداشته‌ام. گویی در وجودم آتشی شعله‌ور شده است.

جولیا به زحمت گفت: قرار است بزودی ازدواج کنم.

عباس بیشتر از آنچه ناراحت شده باشد، خشمگین به نظر می‌رسید: «کِی؟»

ـ در ماه اکتبر. در اوایل پاییز شوهر آینده‌ام از قبرس بازخواهد گشت ...

ـ من هرگز اجازهٔ این کار را نخواهم داد.

ـ نباید چنین سخن بگویید، شما مرا می‌ترسانید. دیگر وقت آن رسیده است که به خانه برگردم.

عباس صدایش را پایین آورد و به نجوا گفت: «من دلباختهٔ یک دختر مسیحی شده‌ام. آیا تو هم می‌توانی دلباختهٔ یک مرد مسلمان شوی؟»

جولیا گفت: «مرا به خانه برگردانید.» اما صدایش می‌لرزید و سرّ ضمیرش را برملا می‌کرد.

چند دقیقه بعد، قایق دوباره در پای پله، در بیرون قصر توقف کرد و جولیا صدای برخورد آن را با لبهٔ کانال احساس نمود. از جا برخاست. قایق تکان می‌خورد؛ عباس در حالی که به جولیا در پیاده شدن کمک می‌کرد، آهسته گفت: «اجازه می‌دهید یک بار دیگر صورت شما را ببینم؟»

جولیا دستش را آزاد کرد و آهسته باشلق را از صورتش کنار زد. لبان عباس به لبخندی رؤیایی شکفته شد. این لبخند عجیب، چهرهٔ عباس را دگرگون کرد و جولیا به دلیل نامعلومی یک غنچهٔ گل سرخ را در پیش چشمش مجسم دید که گلبرگهای خود را برای مقابله با سرما مانند مشت یک دست بسته است و اکنون در اولین گرمای بهاری به شکل گلی زیبا و دلفریب، شکوفا می‌شود.

از خود پرسید: این غنچهٔ شکوفا منم یا اوست؟

عباس گفت: «تا آن لحظه که دیگر بار شما را ملاقات کنم، به هیچ چیز دیگر فکر نخواهم کرد.»

جولیا به دروغ گفت: «امکان ندارد بتوانم دوباره شما را ببینم.» سپس از قایق پیاده شد و دوان دوان از پله‌ها بالا رفت و از دویدن باز نایستاد تا به خلوت مطمئن اتاق شخصی‌اش رسید. به اتاقش که رسید، در برابر صلیب چوبی کوچکی که به دیوار نصب شده بود، زانو زد و از مریم مقدس تقاضای عفو نمود ـ ولی چند دقیقه که گذشت، تغییر عقیده داد و از مادر مقدس خواست تا به او فرصت دهد بار دیگر به دیدار عباس بشتابد.

۲۱

«آنتونیو گونزاگا» متوجه تغییرات کوچک اما نگران کننده‌ای در دخترش شده بود. گونزاگا نگران سرخی کمرنگ و محسوسی بود که اخیراً بر گونه‌های جولیا دیده می‌شد و بعلاوه در رفتار دخترش هیجان نامحسوس و کنترل نشده‌ای مشاهد کرده بود. این تغییرات، با دختر جوانی که علی‌الاصول باید تنها فکر و تنها سرگرمی‌اش آموزش تعلیمات کلیسایی و کاردستی باشد، هماهنگی نداشت.

پیشخدمت، دو بشقاب سوپ برنج با گوشت مرغ روی میز گذاشت و گونزاگا به دخترش که قاشق به دست گرفته بود، خیره شد.

ـ شانه‌هایت را بالا بگیر!

جولیا به دستور پدر عمل نمود.

گونزاگا چینی به پیشانی انداخت و در دل گفت: کاش هرچه زودتر این دختر به خانهٔ شوهر می‌رفت و من از مسؤولیت او معاف می‌شدم.

ـ یک خانم جوانِ اشراف زاده نباید با کمر قوزدار پشت میز بنشیند.

ـ بله، پدر.

ـ تو بزودی همسر یکی از اعضای شورای ده نفرهٔ جمهوری ونیز خواهی شد. و شوهر آینده‌ات حتماً از تو توقع خواهد داشت که رفتار مناسب و شایسته‌ای داشته باشی.

ـ بله، پدر.

با خود گفت: این دختر را چه می‌شود؟ گونزاگا قبلاً هم این حالت مسخره را در بعضی از زنان دیده بود: مثلاً همسر خود او در شب ازدواج چنین حالتی داشت و مترسش نیز هر بار که حامله می‌شد، همین حالت را داشت.

یک قاشق سوپ به دهان گذاشت و با انگشتانش روی میز، ضرب گرفت و دربارهٔ تغییراتی که در جولیا می‌دید به فکر فرو رفت. شک نداشت که فکر ازدواج با

سِره‌نا باعث سرخی گونه‌های دخترش نشده است. ولی اگر احیاناً فکر آن پیرمرد عبوس جولیا را به خود مشغول کرده باشد، چطور؟ در این صورت وای به حال جولیای بیچاره! چون در این صورت در شناخت از دنیای احساسات شوهر آینده‌اش سخت اشتباه کرده بود. عشق دیگر چه بود؟ تصور اینکه دختر او ممکن است از راه بدر شده و افکار احساساتی و رمانتیکی در سر داشته باشد، او را به خشم آورد.

بشقابش را کنار زد و از جا برخاست.

جولیا، نگران به پدرش نگریست: «پدر؟»

«حالم خوش نیست. باید استراحت کنم. عذر مرا بپذیر.» گونزاگا دخترش را تنها گذاشت و جولیا مجبور شد شام را به تنهایی صرف کند.

***

گونزاگا در اتاق کار خصوصی‌اش پشت میز نشسته و با اخم به شمع خیره شده بود. اثاثیه و تزیینات اتاق با شخصیت پرنفوذ و مهمی مانند گونزاگا هماهنگی داشت. اتاق، کاملاً تحت تأثیر تابلوی بزرگِ «مرگِ دوشیزهٔ باکره»، کارِ «کارپاتچو»[1] Carpaccio قرار داشت. دو تابلوی کوچکتر، یکی تابلوی «مریم باکره با عیسای خردسال»، کار بلّینی[2] Bellini و دیگری یک پرتره از شخص گونزاگا که «پالما وکیّو»[3] Palma Vecchio پنج سال پیش به سفارش او کشیده بود، هرکدام در یک طرف درِ ورودی، به دیوار نصب شده بود. در میان کارهای دستی مختلفی که به دیوار نصب شده بود، چند قالی نفیس ایرانی و سوری دیده می‌شد و در بالای بخاری بزرگ دیواری، دو مجسمهٔ برنزی کارِ «ایل ریتچو»[4] قرار داشت.

کسی با احتیاط با انگشت به در زد.

گونزاگا با لحنی اخم‌آلود گفت: «کی آنجاست؟»

ـ سینیورا کاوالکانتی، عالیجناب.

---

۱. ...وریو کارپاتچو (۱۵۲۶-۱۴۶۰) ـ نقاش ونیزی.

۲. ...نوپو بلینی (۱۴۷۰-۱۴۰۰) ـ مؤسس سبک نقاشی ونیزی.

۳. ...نوپو پالما، موسوم به پالما وکیّو (۱۵۲۸-۱۴۸۰) نقاش پیرو مکتب ونیز.

۴. ...ا بریوسکو Andera Briosco موسوم به «ایل ریتچو» (۱۵۳۲-۱۴۷۰) مجسمه‌ساز و معمار ...ایتالیایی.

ـ بفرمایید.

بانو کاوالکانتی باگامهای آهسته وارد اتاق شد و زانوانش را کمی خم کرد تا بتواند آستین قبای مخمل سیاه گونزاگا را ببوسد.

زیر لب گفت: «عالیجناب مرا احضار کرده بودند؟»

ـ سینیورا کاوالکانتی، من نگرانم.

ـ امیدوارم که این نگرانی با اهمال یا مسامحه‌ای احتمالی از جانب این ضعیفه ارتباط نداشته باشد.

گونزاگا نگاهی تند و نافذ به او انداخت و گفت: «هنوز این را نمی‌دانم، سینیورا کاوالکانتی.»

ندیمه، دستهایش را به هم مالید. از گونزاگا می‌ترسید. با توجه به قبای بلند و سیاهی که به تن داشت و با توجه به کلاه و شال پهنی که آن هم به رنگ سیاه بر شانه‌اش قرار داشت و با توجه به قلابها و گیره‌های نقره‌ای روی کمربندش و با توجه به چشمان عبوس و خاکستری رنگی که در زیر ابروهای سیاه، درخششی موحش داشت، خانم کاوالکانتی خود را چنان وحشت‌زده و درمانده احساس می‌کرد که گویی شب اول قبر است و او باید به سؤالات فرشتهٔ محاسب پاسخ دهد: «عالیجناب، به شما اطمینان می‌دهم که اینجانب وظایف خود را با دقت فوق‌العاده به انجام رسانده‌ام.»

ـ واقعاً؟ آیا واقعاً وظایفت را با دقت انجام داده‌ای؟

ندیمه با خود گفت: پس موضوع مربوط به خانم جولیاست! ولی مگر چه اتفاقی افتاده است؟

ـ من تصور می‌کنم که جولیا چیزی را از تو پنهان می‌کند.

خانم کاوالکانتی به فکر فرو رفت و سعی کرد اشتباهی هرچند کوچک را در جریان انجام وظایفش پیداکرده و به یاد آورد. می‌دانست که این شیوه، یکی از حقه‌های قدیمی گونزاگا است و هدف از آن، کسب اطلاعات و گرفتن یک اقرار نامهٔ کامل از ندیمه دربارهٔ چیزی است که برای خود او تنها جنبهٔ یک ظن ضعیف و یا حدس و گمان مبهم را دارد: «تصور نمی‌کنم چنین باشد، عالیجناب.»

سکوت سنگینی بر سالن حکمفرما شد. بالاخره گونزاگا سکوت را شکست و گفت: «آیا جولیا دربارهٔ رویداد مسعود و شادی آفرینِ ازدواجش زیاد با تو حرف می‌زند؟»

ـ خیر، بسیار کم دراین مورد سخن می‌گوید، عالیجناب.

ـ آیا از ازدواج قریب‌الوقوعش خوشحال است؟

ندیمه با خود گفت: اگر جولیا دختر حق شناسی بود، شاید خوشحال می‌شد؛ اما در وجود این دختر کوچکترین نشانه‌ای از حق‌شناسی دیده نمی‌شود. ولی او نمی‌توانست این واقعیت را در حضور گونزاگا بیان کند و بنابراین به دروغ اظهار داشت: «مطمئنم که از فرط خوشحالی در پوست نمی‌گنجد.»

گونزاگا در حالی که با انگشتان دست راستش روی دستهٔ مبل ضرب گرفته بود، پرسید: «آیا او همیشه تحت نظارت توست یا اینکه گاهی او را تنها می‌گذاری؟»

سینیورا کاوالکانتی با احساس گناه به استراحت نیمروزی و خواب بعدازظهر که به ان عادت کرده بود، اندیشید: «خیر عالیجناب، هرگز او را تنها نمی‌گذارم.»

گونزاگا که ظاهراً دیگر حرفی برای گفتن نداشت، آهی کشید و گفت: «جولیا را دقیقاً زیر نظر بگیر و خوب مواظب او باش. من باید به فکر موقعیت و مقام خود باشم.»

ندیمه با خوشحالی گفت: «بله عالیجناب» و از اتاق خارج شد. با خود گفت: بله، از این پس جولیا را با دقت بیشتری تحت نظر قرار خواهم داد. هنوز نمی‌دانم که چه موضوعی اربابم را نگران کرده است. ولی هرطور شده موضوع را کشف خواهم کرد و آنگاه کشف خود را نزد ارباب خواهم برد و امتنان و سپاسگزاری او از این بابت و اعتماد روزافزون و عمیق او به من، مزدی شایسته و زمینه‌ای مناسب برای موقعیت آیندهٔ من خواهد بود.

* * *

هنگامی که آفتاب بعدازظهر، آهسته به پشت ساختمانهای میدان شهر خزید، جولیا و لوچیا روی مهتابی نشستند و قلابدوزی‌های خود را روی زانو گذاشتند. ندیمه آنها را تنها گذاشته بود، اما جولیا صدای بسته شدن پرده‌های اتاق خواب او را نشنید.

لوچیا سر را پیش آورد و نجوا کنان از جولیا پرسید: «بالاخره با او ملاقات کردی یا نه؟»

جولیا پرسید: «با کی؟»

لوچیا نگاه ملامت‌باری به او انداخت و گفت: «خودت خوب می‌دانی راجع به کی حرف می‌زنم! زود باش به من هم بگو! او را دیدی ؟»

جولیا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «شاید.»

ـ خوب؟

جولیا لبخندی زد و ساکت ماند.

ناگهان سر و کلهٔ سینیوراکاوالکانتی روی مهتابی ظاهر شد.

ـ شما دخترها در چه موردی با هم پچ پچ می‌کردید؟

جولیا گفت: «چیز مهمی نیست، سینیورا.»

ندیمه درکنار آنها نشست و کاردستی‌اش را روی زانو گذاشت، اول نگاهی به جولیا و سپس نگاهی به لوچیا انداخت و در صورتش برقی از سوءظن و بدگمانی درخشیدن گرفت. اکنون اخم چهرهٔ عبوس او دوچندان شده بود.

باقیماندهٔ ساعات بعدازظهر آن روز در سکوت سپری شد. جولیا احساس می‌کرد که یک جفت چشم بدگمان و پر از سؤال به او خیره شده است. اما او سر بلند نکرد و حتی یک کلمه هم بر زبان نراند.

۲۲

جولیا باشلق شنلش را آهسته و به عمد کمی به عقب کشید و از قدرت و نفوذ فوق‌العاده‌اش بر آن جوان شیدا لذت برد. احساساتی که صِرف تماشای صورتش در عباس ایجاد می‌کرد، او را سخت به هیجان می‌آورد. خوب می‌دانست که این احساس، احساس تکبر و غرور است و به شیطان تعلق دارد.

با خود گفت: ای مریم مقدس مرابِبخش، ولی چه کنم؟ این احساس را سخت دوست دارم.

جولیا هرگز قصد نداشت برای بار دوم به دیدار عباس برود. اما در بعدازظهرهای پس از اولین دیدار، هر روز قایق عباس در پای پله‌های قصر انتظار می‌کشید و بالاخره وسوسهٔ دیدار، بر حزم و احتیاط پیروز شد. جولیا می‌خواست تنها یکبار دیگر آن حالت شیدایی و جذبه‌ای را که تماشای چهرهٔ او در چشمان عباس به وجود می‌آورد مشاهده کند. اکنون زندگانی او تنها به همین یک چراغ روشن بود.

عباس به نجوا گفت: «جولیا!»

ـ تنها برای چند دقیقه.

ـ از آمدنت خوشحالم. چند روز است که در اینجا انتظار می‌کشم.

ـ ازواج ما غیر ممکن است ... باید بر احساسات خود غلبه کنیم و به این دیدارها خاتمه دهیم.

ـ هرگز. من نمی‌توانم از تو صرفنظر کنم. اگر صد بار مرا در آتش بسوزانند، باز هم درد من از رنجی که اکنون می‌کشم بیشتر نخواهد بود.

جولیا نجواکنان کفت: «بس کن!» ولی در پنهان آرزو می‌کرد که این لحظات هرگز به پایان نرسند.

احساسات تند و بی‌شائبهٔ عباس و احساس غرور و قدرتی که نجواهای عاشقانهٔ او در جولیا ایجاد می‌کرد، به محتوای زندگی جولیا تبدیل شده بود. او دیگر چگونه

می‌توانست دوباره به اتاق تاریکش برگردد و دوباره جهان را از پنجرهٔ تنگ اتاق تماشا کند؟

ـ من فقط آنگاه از تو دست خواهم کشید که خاک در چشمم بریزند.

ـ عباس، مرا بزودی به خانهٔ شوهر خواهند فرستاد ...

ـ با من بیا.

ـ چه می‌گویی؟

ـ با من بیا. من می‌توانم در یک کشتی برای دو نفر جا تهیه کنم.

جولیا وحشت‌زده و در عین حال کنجکاو و هیجان‌زده به او خیره شد و گفت: «نه!»

ـ می‌توانیم به اسپانیا برویم. در آنجا از دست پدر تو در امان خواهیم بود. پدرم حتماً پول کافی به من خواهد داد ...

ـ نه! ...

ـ راه دیگری وجود ندارد.

ـ مرا به خانه برگردان.

ـ جز فرار چه کار دیگری از دست ما ساخته است؟

عباس راست می‌گفت. ساده‌لوحانه بود اگر تصور می‌کرد برای ابد به این بازی موش و گربه ادامه دهد. از پاییز یعنی فقط از چند ماه دیگر به بعد، باید در قصر دیگری زندگی می‌کرد و از پشت پنجرهٔ دیگری به دنیای پرجنب و جوش خیره می‌شد. از چند ماه دیگر باید با مرد پیری زندگی می‌کرد که او هم مانند پدرش، عبوس و بی‌حوصله و بداخم بود. از تصور چنین زندگی وحشتناکی به خود لرزید. ولی فرار از خانه و ترک ونیز؟ ... آن دنیای سرد و تاریکی که می‌شناخت، اگر چه به یک قفس شباهت داشت، اما در عین حال به او احساس امنیت می‌داد. توگویی عباس از او خواسته بود که دست در دست او، خود را به ورطه‌ای بیفکند که عمق آن ناپیدا است. افکارش سردرگم بود و مغزش خوب کار نمی‌کرد. می‌دانست که دیگر نمی‌تواند به افکارش و نتیجه‌گیری‌های شخصی خود اعتماد کند.

ـ مرا به خانه برگردان.

ـ جولیا، خواهش می‌کنم. از همان لحظه‌ای که تو را در کلیسیا دیدم، می‌دانستم که روزی با تو ازدواج خواهم کرد. من برای رسیدن به تو حاضر به هر کاری هستم. هر کاری.

حاضرم بمیرم، اما تو را از دست ندهم.

جولیا با خود گفت: خدای من! حرف عباس کاملاً جدی است. برای نخستین بار متوجه شده بود که این ماجرا یک بازی کودکانه نیست. می‌دید که عباس هم درست مانند پدر خود او مرد خطرناکی است و دقیقاً به آنچه که می‌گوید، عمل می‌کند. کاملاً مشخص بود که اکنون دیگر عباس از هیچ کاری و از هیچ ماجراجویی ابا و پرهیز نخواهد کرد. جولیا سخت ترسیده بود و در عین حال چنان سرمست بود که گویی بر بال افلاک سفر می‌کند.

عباس واقعاً مردی جدی و ثابت قدم بود.

ـ خواهش می‌کنم مرا به خانه برگردان.

ـ به من بگو که همراهم خواهی آمد.

ـ نمی‌دانم.

«تو باید همراه من بیایی.» عباس دوباره با آن نگاه شاعرانه و پرجذبه به چشمان او خیره شده بود. آیا جولیا می‌توانست از این نگاه صرفنظر کند؟ حتی فکر چنین انصرافی، غیر قابل تحمل بود.

ـ من باید به خانه برگردم.

پس از آنکه به پای پله‌های قصر رسیدند، جولیا مانند کسی که در خواب راه می‌رود، از پلکان بالا رفت. آهسته درِ خانه راگشود. لولای در نالهٔ ضعیفی سر داد. سرسرای خانه مانند غار تاریکی در برابر او دهان گشوده بود. اینجا به یک مغاک وحشتناک بیشتر شباهت داشت تا به یک خانهٔ امن.

ـ پس تو به من دروغ می‌گفتی!

یا مریم مقدس! سر را بلند کرد و پس از آنکه چشمانش بـه تـاریکی عادت کـرد، ندیمه‌اش را دید که با چشمانی پر از بدجنسی و شیطنت از بالای پله به او خیره شده است.

خانم کالواکانتی به جای ترس و وحشت، ناگهان و بلافاصله تمام وجودش مالامال از خشم شد. نه، اینجا خانهٔ او و پناهگاه امن او نبود؛ اینجا زندانِ او بود و او در ایـن زندان، تحت نظر زندگی می‌کرد.

ندیمه از پلکان پایین آمد و در حالی که در چشمانش برقِ پیروزی دیـده مـی‌شد،

گفت: «وای به حالت! تو چکار کردی؟»

جولیا درجا برگشت و درِ خانه را باز کرد. صدای سینیوراکالواکانتی را می‌شنید که از فرط خشم فریاد می‌زد، اما صدای بسته شدنِ در سنگین و آهن‌کوب خانه، فریادهای ندیمه را تحت‌الشعاع قرار داد. جولیا به طرف کانال دوید، ولی قایق دیگر از پله‌ها جدا شده و به میانهٔ کانال رسیده بود. جولیا می‌خواست فریاد بزند و به عباس هشدار دهد، اما دیگر دیر شده بود و صدای پای ندیمه را بر سنگفرش پشت سرش می‌شنید. بُردنِ نام عباس، به معنای لو دادن او بود.

پیرزن دستها را بر شانهٔ جولیا گذاشت و او را به زور به طرف درِ خانه کشاند. جولیا از فرط خشم و نومیدی فریاد بلندی کشید. در پشت پرده‌های گُندولا حرکتی به چشم خورد، اما جولیا مطمئن نبود که عباس او را دیده و متوجه ماجرا شده است یا نه.

* * *

آنتونیو گونزاگا لباس و قبای ارغوانی رنگی را که نشانگر مقام والا و عضویت او در شورای ده نفره بود به تن داشت. درکنار پنجره ایستاده بود، با دستان مشت شده‌اش چهارچوب پنجره را می‌فشرد و از ورای کاخهای مجاور به برج ناقوس کلیسیای سن‌مارکو خیره شده بود. چند خانه آنطرفتر، درست در پشت سر او کاخ دوکِ ونیز قرار داشت. اگر حتی یک کلمه از این رسوایی به گوش اعضای شورا می‌رسید، حیثیت او در شورا به خطر می‌افتاد. و اگر داستان این افتضاح به بیرون خانه درز پیدا می‌کرد، معلوم نبود رابطهٔ او و سره‌نا به کجا می‌کشید. خشم بی‌حدی او را از حالت عادی خارج کرده بود و هر لحظه فشار بیشتری بر اعصابش وارد می‌کرد... دخترش جولیا! این دختر مثل یک زن هرجایی رفتار کرده بود. می‌خواست جابجا رگ گردن او را قطع کند.

زیر لب غرید: «آن مردک کیست؟»

جولیا چشمانش را پایین انداخت و کوشید از لرزش زانوانش جلوگیری کند. حتی اگر می‌خواست، باز هم نمی‌توانست به سؤال پدرش پاسخ دهد. او هرگز در زندگی خود چنین خشم کور و دیوانه‌واری را ندیده بود. حالت تهوع داشت و صدایی از گلویش بر نمی‌آمد.

گونزاگا دوباره بر سرش فریاد کشید: «پرسیدم این مردک کیست که با ملاقات او حیثیت مرا لکه‌دار کرده‌ای؟»

جولیا احساس می‌کرد خانم کالواکانتی با چشمانی که در آنها شیطنتی وحشیانه و برقی از جنون مردم‌آزاری دیده می‌شد، به او خیره شده بود. جولیا هیچ نگفت. تصمیم گرفته بود تحت هیچ شرایطی عباس را لو ندهد. با خود گفته بود: شاید بتوانم کاری کنم که لااقل پای او به این ماجرا کشیده نشود.

ضربهٔ دست پدر کاملاً غیرمنتظره و ناگهانی بر سرش فرود آمد. گونزاگا با تمام قوا جولیا را به زمین زد و او برای چند لحظه نه می‌توانست جایی را ببیند و نه می‌توانست صدایی بشنود. و هنگامی که دوباره به خود آمد، گونزاگا با پاهای باز و مشت گره شده بالای سرش ایستاده بود.

ـ تو باید به من بگویی که آن مردک کیست.

بی‌اختیار فریاد زد: «هرگز!»

این مقاومت غیرمنتظره، بر خشم و عصبیت گونزاگا افزود. نعرهٔ بلندی کشید و مشتی از موهای جولیا را بدست گرفت، با تمام قوا سر و گردنش را تکان داد و آنگاه بدنش را روی کف مرمرین اتاق به اینسو و آنسو کشاند. گونزاگا نعره می‌زد، دشنام می‌داد، نفرین می‌کرد و در تمام این دقایق از چنان اصطلاحاتی استفاده می‌نمود که جولیا گاهی از زبان کارگران بارانداز شنیده بود، ولی هرگز باور نمی‌کرد که ممکن است بر زبان پدرش هم جاری شوند. هنگامی که گونزاگا بالاخره دست از جولیا برداشت، یک دسته از موهای بلند و سیاه جولیا لای انگشتانِ دستِ مشت شدهٔ پدر باقی مانده بود.

جولیا دستهایش را بالای سر به هم قفل کرد تا بدین ترتیب در برابر ضربات بعدی از خود محافظت کند. سپس زانوانش را در بغل گرفت و مثل یک بسته گوشت زنده گریه‌کنان بر زمین افتاد.

هنگامی که چشمانش را گشود، متوجه شد که حتی کالواکانتی پیر هم ترسیده و متأثر است.

ـ هیچ چاره‌ای نداری. باید نام او را به من بگویی!

جولیا قدرت پاسخگویی نداشت. احساس مقاومت و خیره‌سری گلویش را می‌فشرد و دهانش را بسته بود. گونزاگا با مشت آهنینش، آستین لباس جولیا را گرفت و چنان با خشونت او را بلند کرد که آستین لباس پاره شد. جولیا دوباره جیغ کشید. گونزاگا دیوانه‌وار و بی‌محابا با پهنهٔ دست بر سر و صورتش می‌زد و جولیا فریاد می‌کشید و به

خود می‌پیچید و بی‌اختیار می‌کوشید تا خود را از مسیر ضربات کنار بکشد. آنگاه گونزاگا ناگهان و به یکباره دست از کتک‌زدن برداشت و بدن دخترک، لَخت و سنگین بر زمین افتاد.

گونزاگا کاملاً مطمئن شده بود که لااقل در آن شب نمی‌تواند حتی یک کلمه هم از گلوی جولیا بیرون بکشد.

به سردی گفت: «بدنت را بپوشان، دخترک هرزه!» جولیا کوشید تا آستین پارهٔ لباسش را مرتب کند، اما دستهایش چنان می‌لرزید که موفق نشد.

گونزاگا با خشونت به ندیمه گفت: «او را به اتاقش ببر و بعد به اینجا برگرد. با تو کار دارم.»

* * *

سینیورا کالواکانتی هرگز در زندگی خود آنقدر نترسیده بود. او همیشه به عالیجناب گونزاگا، به عنوان یک مرد سختگیر، احترام گذاشته بود، اما صحنه‌ای که چند لحظه قبل مشاهده کرد، او را سخت تکان داده بود. بله، اگر یک قاضی درستکار و صالح رأیی صادر می‌کرد، اجرای عدالت مانعی نداشت، ولی اینکه شخص گونزاگا رأساً به شکنجهٔ دخترش بپردازد، به قضیه رنگ دیگری می‌داد.

هنگامی که به اتاق کار وارد شد، گونزاگا دوباره آرامش و متانت خود را باز یافته بود. پشت میزش نشسته و دستانش را روی زانو گذاشته بود. چهره‌اش عبوس و گرفته بود و در وجناتش قاطعیتِ ترسناکی دیده می‌شد؛ صورتش به یک ماسک بی‌جان بیشتر شبیه بود تا به چهرهٔ یک انسان. تنها، موهای آشفته‌ای که از زیر کلاهش بیرون زده بود، خبر از رویداد خشونت‌باری می‌داد که چند لحظه قبل در آن اتاق رخ داده بود.

ـ دخترم به نحو شرم‌آوری لج‌باز و خیره‌سر است.

سینیورا کالواکانتی نمی‌دانست چه بگوید. مأیوسانه به صورتِ تابلوی دختر با کرهٔ «کاپاچو» نگاه کرد و از خود شرمسار گردید.

گونزاگا پرسید: «آیا امکان دارد که این دختر از ابعاد وحشتناکِ زیانی که به من وارد آورده است بی‌خبر باشد؟»

ندیمه با عجله پاسخ داد: «خدا شاهد است که من همیشه وظایفی را که جولیا در قبال خداوند و جمهوری ونیز به عهده دارد، به او یادآور شده‌ام.»

گونزاگا گفت: «شاید.» ولی این کلمه بیشتر به یک تهدید شبیه بود تا تأیید جملهٔ ندیمه: «ولی اگر این سخن تو راست است، پس چرا دخترک در برابر من اینهمه مقاومت نشان می‌دهد؟»

ندیمه متوجه شد که اکنون خود او هم به زیر سؤال رفته است.

ولی برای دفاع از خود چه می‌توانست بگوید؟ شاید بهتر آن بود که کشف خود را به گونزاگا نمی‌گفت و ماجرا را برملا نمی‌کرد. ولی به هر حال اکنون دیگر این افکار فایده‌ای نداشت و کار از کار گذشته بود.

گونزاگا دوباره گفت: «در ارتباط با این ماجرا، سؤالات بسیاری مطرح است؛ مثلاً اینکه این دیدارها چگونه سازماندهی می‌شدند؟»

خانم کالواکانتی به زحمت از گفتن جملهٔ «من نمی‌دانم» ـ که بی‌اختیار می‌خواست بر زبانش جاری شود ـ جلوگیری نمود. گفتن این جمله، به معنای اقرار به شکست در انجام وظایفش بود. اکنون می‌فهمید که باید قبل از طرح موضوع، تمام این جزئیات را نزد خود حلاجی می‌کرد و برای هر سؤالی، پاسخی تدارک می‌دید.

بالاخره پاسخ داد: «من این موضوع را پی خواهم گرفت.»

ـ امیدوارم که در این کار موفق شوید، خانم کالواکانتی. حقیقت آن است که من به نتیجهٔ این پیگیری نیازمندم.

گونزاگا لبخندی بر لب آورد. اما ندیمه از لبخند چندش‌آور عالیجناب متنفر بود. لبخند گونزاگا هرگز تأثیر خوبی بر کالواکانتی نمی‌گذاشت.

۲۳

عباس کالسکه را از قصر با پای پیاده تعقیب کرده بود. یک بار در کوچه‌های تنگ و تاریک، ردِ کالسکه را گم کرد، اما در بازار روز در Campo Santa Maria Nuova، دوباره آن را پیدا نمود. عباس میوه‌فروشی‌ها و دستفروشانی را که با سرعت کافی از سر راهش کنار نمی‌رفتند، با خشونت به کناری زد و از روی یک گاریِ دستی که پر از طاقه‌های پارچه بود، پرید.

کلیسیای «سانتا ماریا دی میراکولی» با پیشگاه بزرگش که از مرمر زرد و خاکستری و سفید قدیمی ساخته شده بود، یکی از زیباترین کلیساهای تمام شهر ونیز محسوب می‌شد. کالسکه در پایین پله‌های درگاه اصلی کلیسیا و در سایهٔ گنبد عظیم آن توقف کرد.

عباس در آنسوی میدان نفس زنان از دوندگی باز ایستاد و به تماشای دو زنی پرداخت که در حال پیاده شدن از کالسکه بودند. یکی از آن دو، کوتاه‌قد و فربه و دیگری بلندقامت و لاغر اندام بود. شاید برای یک تماشاچی بی‌طرف، تمام زنان ونیزی با آن لباسهای سرتاپا سیاه، دامنهای بلند، آستینهای پف‌کرده و چادر بزرگ و سیاه، یکسان به نظر می‌رسیدند - اما کسی که تنها یک بار، «او» را دیده بود، می‌توانست او را از شیوهٔ خرامیدنش در میان هزار زن تشخیص دهد.

لودوویچی درگوشش زمزمه کرد: «این دیوانگی است، عباس!»

- تو هرگز عاشق نبوده‌ای، لودوویچی؟

- اینکه عشق نیست؛ این خودکشی است! عباس، به خود بیا و عاقل باش. لودوویچی دست بر شانهٔ عباس گذاشت و کوشید تا او را از میدان دور کند.

عباس خود را از دست او رها کرد و گفت: «من بدون او نمی‌توانم زندگی کنم.»

- ببین! تو نفس می‌کشی، غذا می‌خوری و می‌آشامی. زندگی هم یعنی همین. پس تو بدون عشق هم می‌توانی زندگی کنی، مگر نه؟

- این که زندگی نیست لودوویچی! بدون احساس و عاطفه، زندگی اصولاً مفهومی

ندارد!

ـ ولی آنها موضوع را فهمیده‌اند! خود تو گفتی که ندیمهٔ جولیا راکنار کانال دیده‌ای! اگر جولیا نام تو را به پدرش گفته باشد، سرت بر باد فنا خواهد رفت!

ـ ولی من مطمئنم که جولیا به پدرش حتی یک کلمه هم نخواهد گفت.

عباس به راه افتاد تا از پله‌های کلیسیا بالا برود. لودوویچی به دنبال او دوید و پرسید: «می‌خواهی چکار کنی؟»

ـ باید او را ببینم.

ـ تو نمی‌توانی ...

ـ متوجه حضور من نخواهد شد! من فقط می‌خواهم ... از دور او را ببینم ...

لودوویچی تسلیم شد و شانه‌ای بالا انداخت. اصرار او چه فایده‌ای داشت؟ در بهترین حالت، گونزاگا موقعیت اجتماعی محمود را نابود می‌کرد و سپس او و پسرش عباس را از جمهوری ونیز اخراج می‌نمود ـ آنهم به شرطی که شانس یار آنها بود و سرنوشتشان به زندان ختم نمی‌شد.

عباس را دید که با عجله از پله‌های کلیسیای «سانتا ماریا دی میراکولی» بالا می‌رفت. با خود گفت: این جوان از فرط دلدادگی کور شده است و چیزی جز یار خود را نمی‌بیند. درست مثل یک کودک خردسال است؛ یک کودک لجباز و احساساتی و سبکسر.

* * *

در کلیسیا کسی نبود. تو گویی فرانسیس قدیس با انگشت مرمرین خود او را به مسخره گرفته بود و مجسمه‌های عریانی که در بالای طاق اصلی محراب بدن خود را پیچ و تاب می‌دادند، به او می‌خندیدند. عباس مکثی کرد و با سردرگمی به اطراف نگریست.

در پشت سرش دو سایه با حرکاتی تند و تیز از میان سایه‌های درون کلیسیا گذشتند و تا عباس به خود آمد، ماجرا تمام شده بود و آنها به در کلیسیا رسیده بودند. عباس تنها برای کسری از ثانیه توانست «او» را ببیند. تازه متوجه شد که ندیمهٔ جولیا، انتظار آمدن او را کشیده بود. لودوویچی حق داشت، او به راستی که احمق بود. اکنون می‌فهمید که برایش دامی نهاده بودند.

ـ جولیا!

جولیا به عقب نگاه کرد و سکندری خورد. ندیمهٔ پیر او را کشان کشان از آنجا دور

کرد. اما برای یک لحظهٔ کوتاه جولیا چادرش را کنار زد و عباس رنج عظیمی را که بر چهرهٔ او سایه افکنده بود، به چشم دید. «ای وای بر من!»

برای تعقیب او خیز برداشت، اما بعد، از این کار منصرف شد. برای چه او را تعقیب کند؟ اکنون دیگر چه کاری از او ساخته بود؟

در بالای پله‌ها ایستاد. لودوویچی از پایین به او نگاه می‌کرد. خشم، نومیدی و شکست، چهره‌اش را دگرگون کرده بود. کالسکه‌ای بسرعت از خیابان Via delle Botteghe گذشت و صدای نعل اسبان بر سنگفرش خیابان به آسمان برخاست.

***

ـ عباس مسحوف؟ پسر محمودِ مغربی؟

سینیورا کالواکانتی با حرارت سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد و در دل به حیله‌گری خود آفرین گفت. ندیمهٔ پیر، آن مرد جوان را خیلی آسان به دام انداخته بود و اکنون با خوشحالی تمام منتظر بود تا گونزاگا این هنرنمایی او را به بهترین وجه ممکن پاداش دهد.

گونزاگا از جا برخاست و صندلی سنگینِ چوب بلوط، پشت سرش محکم به زمین خورد: «یک سیاه مغربی؟»

ـ من او را با چشمهای خودم دیدم. او در همان لحظه‌ای که می‌خواستیم از کلیسیای سانتاماریا خارج شویم، نام جولیا را بر زبان آورد!

گونزاگا یکی از ابروان پرپشتش را مانند یک علامت سؤال بالا برد و پرسید: «تو از کجا می‌دانستی که او به کلیسیا خواهد آمد؟»

سینیورا کالواکانتی پا به پایی کرد و گفت: «او قبلاً هم یک بار به کلیسیا آمده بود. دیروز این موضوع به خاطرم آمد.»

ـ قبلاً هم به کلیسیا آمده بود؟ ولی تو در این مورد چیزی به من نگفتی؟

ـ به نظرم موضوع مهمی نبود.

گونزاگا با لحن پرمعنایی گفت: «آهان، متوجه شدم. یک موضوع بی‌اهمیت! خوب، این موضوع بی‌اهمیت چگونه ممکن و عملی گردیده بود؟»

ـ من در آن محل یک نفر دیگر را هم دیدم.

ـ کی را دیدی؟

ـ لودوویچی گامبتو.

گونزاگا وحشت‌زده پرسید: «یعنی تو فکر می‌کنی جولیا با هر دوی این افراد ملاقات کرده است؟»

خانم کالواکانتی با حرارت تمام سرش را تکان داد: «نه، نه. منظورم این نبود. گامبتو در آن حوالی پرسه می‌زد. وقتی که با کالسکه از میدان خارج می‌شدیم، قیافهٔ او را تشخیص دادم. فکر می‌کنم گامبتو با آن پسرکِ مغربی دوستی و رفت و آمد دارد.»

گونزاگا به کنار پنجره رفت و در حالی که به ندیمه پشت کرده بود، به کانال بزرگ شهر ونیز خیره شد. کالوالکانتی نمی‌توانست دریابد که حالت صورت گونزاگا نشانگر چه احساسی است: «این مردک، این لودوویچی، پسر حرامزادهٔ باجناق من است!»

ندیمه به زمین خیره شده و منتظر بود که دوباره نوبت به حرف زدن او برسد.

ـ پس تو فکر می‌کنی که پیامهای فی‌مابین از این طریق رد و بدل می‌شود؟

ـ بله، لوچیا تقریباً هر روز به دیدن جولیا می‌آید.

گونزاگا مدتی طولانی سکوت کرد و آنگاه گفت: «این کشفیات را به تو تبریک می‌گویم. تو بابت این خدمت، پاداش خوبی دریافت خواهی کرد، سینیورا کالواکانتی. اکنون به تو اجازه می‌دهم از حضورم مرخص شوی.»

در، آهسته پشت سر ندیمه بسته شد. گونزاگا با کف دست، محکم به دیوار کوبید. چکار باید می‌کرد؟ اگر ماجرا را به دادگاه می‌کشانید، در تمام ونیز انگشت‌نما و مضحکهٔ عام و خاص می‌شد. دختر عالیجناب گونزاگا و یک سیاه مغربی! وای چه بدنامی عظیمی! در این صورت شک نداشت که او را وادار به استعفا از عضویت در Consiglio dei Dieci یا شورای ده نفرهٔ شهر می‌کردند.

البته می‌توانست موضوع را با پدر لودوویچی در میان بگذارد؛ اما این راه هم با خطراتی همراه بود. سالها از مرگ همسر او یعنی خواهر زن گامبتو می‌گذشت و اکنون گامبتوی پیر برای تصاحب عالی‌ترین مقام جمهوری ونیز یعنی دوک اعظم بعدی، با گونزاگا در رقابتی شدید بسر می‌برد و بنابراین احتمال بسیار می‌رفت که گامبتو از این فرصت طلایی برای نابود کردن رقیبش استفاده کرده و ماجرا را به یک رسوایی بزرگ تبدیل نماید.

نه، حل این مشکل نیاز به صبر و حوصله و ظرافت و دقت بیشتری داشت. برای

مجازات لودوویچی وقت کافی وجود داشت، بنابراین مسألهٔ او را می‌شد به بعد موکول کرد. اما مشکل عباس، فوری بود و باید در اسرع وقت برای آن راه حلی پیدا می‌کرد.

آها! مگر سینیوراکالواکانتی این جملهٔ جالب را نگفته بود؟ «لوچیا تقریباً هر روز به دیدن جولیا می‌آید.»

گونزاگا لبخندی زد و با خود گفت: بله، پاسخ معما همین است! لوچیا رابط بین عباس و جولیاست! بسیار خوب؛ اگر لوچیا می‌تواند نامه‌های عباس را برای جولیا بیاورد، پس می‌تواند پیغام جولیا را هم به عباس برساند. بله نامه‌ای از طرف جولیا به عباس خواهد داد. اما نویسندهٔ این نامه جولیا نخواهد بود. من این نامه را خواهم نوشت!

* * *

آن روز بعد از ظهر هنگامی که لوچیا به قصر گونزاگا آمد، ندیمه‌اش را مرخص کردند و بجای آنکه او را مانند همیشه به سالنی که پنجرهٔ آن به سوی کانال بزرگ باز می‌شد ببرند، در معیت خانم کالواکانتی به اتاق کار شخصی ارباب هدایت کردند. لوچیا از اینکه شخص سینیوره گونزاگا در آنجا منتظر او بود، سخت تعجب کرد.

گونزاگا از جا برخاست و به او خوش‌آمد گفت. چینهای قبای بلند و سیاهش مانند بالهای یک لاشخور عظیم‌الجثه، تکان می‌خورد: «به‌به خانم لوچیا؛ از دیدن تو چقدر خوشحالم.»

لوچیا پاسخ داد: «عالیجناب» و ناگهان احساس ناراحتی و دلواپسی غیرمترقبه‌ای در وجودش جان گرفت. روی زانوی چپ خم شد، تعظیم کرد و گوشهٔ آستین گونزاگا را بوسید.

«بیا اینجا کنار من بنشین.» سپس با یک نگاه به سینیوراکالواکانتی، او را از اتاق مرخص کرد. در بسته شد و آن دو در اتاق تنها ماندند.

گونزاگا روی صندلی نشست و در سکوت به تماشای لوچیا پرداخت. بر لبانش لبخندی کج و ساختگی یخ زده بود. ثانیه‌ها به دقیقه رسید و سکوت حاکم بر اتاق غیرقابل تحمل گردید.

لوچیا احساس کرد ترس غیرقابل کنترلی بر او مستولی می‌شود. با خود گفت: حتماً موضوع را فهمیده است؛ حتماً از ماجرا سر درآورده است. چون در غیر این صورت چه دلیلی دارد که گونزاگا تصمیم گرفته با من ـ آنهم به تنهایی ـ مذاکره کند؟ جولیا تا کجای

ماجرا را برای پدرش گفته است؟ اگر من دروغی بگویم و گونزاگا مچ مرا بگیرد، برای من خیلی بد خواهد شد. مثلاً اگر گونزاگا موضوع را به پدرم بگوید، پدرم مرا بیچاره خواهد کرد...

بالاخره گونزاگا سکوت را شکست و گفت: «خوب؟ فکر می‌کنم تو چیزهایی می‌دانی که باید به من بگویی.»

لوچیا مِن‌مِن کنان گفت: «من... کار خلافی از من سر نزده است، عالیجناب.»

ـ نگران نباش. جولیا همه چیز را به من گفته است.

ـ شما عصبانی نیستید؟

«از دست جولیا، چرا. از دست تو... بله، از دست تو هم ناراحتم، دختر عزیزم.» گونزاگا چشمان مخوفش را به لوچیا دوخت و با همان لبخند ساختگی ادامه داد: «اما احتمالاً مورد عفو من قرار خواهی گرفت. چون هر چه باشد، تو واسطه و پیکی بیش نبوده‌ای.»

ـ من اصلاً خبر نداشتم که در نامه چه نوشته شده. برادرم از من خواست نامه را به جولیا بدهم. تمام ماجرا همین بود.

گونزاگا با ملایمت پرسید: «فکر می‌کنی این موضوع، کار تو را توجیه می‌کند؟ فکر می‌کنی چون از محتوای نامه بی‌اطلاع بودی، کار خبطی نکرده‌ای؟»

لوچیا به گونزاگا خیره شده بود. نمی‌دانست منظور او چیست. گونزاگا چه می‌خواست و او چه جوابی باید می‌داد؟ بالاخره گفت: «بله، عالیجناب.»

گونزاگا خوشحال و راضی به نظر می‌رسید. اما لوچیا به دلیلی نامعلوم نمی‌توانست رضایت و خوشحالی او را باور کند. گونزاگا گفت: «خوب است، بسیار خوب است؛ چون اتفاقاً من مایلم که تو یک بار دیگر هم نقش پیک را بازی کنی.»

ـ عالیجناب؟

ـ بگو ببینم، آیا تاکنون نامه‌ای از جولیا برای آن مردک برده‌ای؟

ـ خیر عالیجناب.

گونزاگا لبخندی زد و گفت: «چه خوب. چون این همان کاری است که اکنون تو باید به دستور من انجام دهی.» کشوی میزش را گشود و پاکتی از آن بیرون آورد که بخوبی لاک و مهر شده بود. نامه را به لوچیا داد.

ـ این نامه برای عباس است.

لوچیا که چشمهایش از تعجب باز مانده بود، پرسید: «این نامه از سوی چه کسی است، عالیجناب؟»

ـ خوب، معلوم است. این نامه را جولیا نوشته.

دوباره لبخند زد. کاملاً مشخص بود که دروغ می‌گوید.

ـ نامه را بردار.

لوچیا با تردید مکثی کرد و گفت: «عالیجناب... »

گونزاگا روی میز خم شد. لبخندش جابجا محو شده بود: «خوب به حرف من گوش کن دختر! تو این نامه را به برادرت خواهی داد و از او خواهی خواست که آن را به عباس برساند و تو در مورد این گفتگوی بین من و تو به هیچکس ـ به هیچکس! ـ حتی یک کلمه نخواهی گفت، فهمیدی؟ اگر در این مورد از من اطاعت نکنی، به پدرت خواهم گفت که تو و برادرت در این ماجرای زشت چه نقشی به عهده داشته‌اید. و بعلاوه در مورد شما دو نفر چنان شایعاتِ موهن و تهمتهای کثیفی پراکنده خواهم کرد که هیچ یک از شما دو نفر جرأت نکند در تمام ونیز حتی برای یک ساعت در ملاء عام ظاهر شود. آیا با وضوح کافی مطلب را بیان کردم؟»

لوچیا سر را به نشانهٔ تأیید تکان داد و با دستهای لرزان نامه را گرفت. نزدیک بود از وحشت قالب تهی کند. هیچ نیازی نبود که گونزاگا تهدیدهای خود را تکرار کند. او به عنوان عضو شورای ده نفره، از شخصِ دوکِ ونیز هم بیشتر قدرت داشت.

ـ عالیجناب، آیا می‌توانم اکنون به دیدار جولیا بروم؟

گونزاگا گفت: «جولیا ناخوش است و نمی‌تواند با کسی ملاقات کند.» سپس از جا برخاست و در را گشود: «سینیورا کالواکانتی شما را به بیرون هدایت خواهد کرد.» آنگاه دستش را بر شانهٔ لوچیا گذاشت. انگشتان دستش مانند پیک مرگ، سرد و زشت بود: «کاری کن که عباس نامه را دریافت کند. اگر این دستور اجرا نشود، من خیلی زود مطلع خواهم شد.»

لوچیا با سر اشاره‌ای کرد، اما نتوانست کلامی بر زبان جاری کند. هنگامی که در، پشت سرش بسته شد، نفسی به راحتی کشید. تصمیم گرفته بود هر چه زودتر آخرین وظیفه، یعنی رساندن نامه به عباس را انجام دهد و سپس برای همیشه این ماجرا را به فراموشی بسپارد و خیال خود را راحت کند.

۲۴

عباس عزیز،

می‌خواهند تا روز ازدواج، مرا به صومعه‌ای در «بِرشا» Brescia [1] بفرستند. وقت چندانی به تبعیدم نمانده است. اگر همانطور که گفته‌ای، واقعاً مرا دوست داری، تنها چشم امیدم را به تو می‌بندم و تنها به تو اعتماد می‌کنم. من فقط یکبار دیگر می‌توانم از خانه خارج شوم. درِ بزرگی را که به طرف کانال باز می‌شود، برای همیشه بسته‌اند. اما شاید راه دیگری وجود داشته باشد. اگر فردا شب، رأس نیمه شب روی پـل کـهنه یعنی Ponte del Vecchio منتظر من باشی، در آنجا به دیدارت خواهم آمد و هر جا که بروی همراه تو خواهم رفت. زندگی من اکنون در دستان توست. هفتهٔ گذشته برایم پر از رنج و عذاب بود. چگونه می‌توانم بدون تو زندگی کنم؟ حاضرم بمیرم اما تو را از دست ندهم. از خدا می‌خواهم که ساعتها هر چه زودتر بگذرند و فردا شب هـر چـه زودتر فرا رسد.

جولیا

عباس، نامه را دوباره و سه‌باره خواند. ظن و تردید مبهمی که در اعماق ذهنش پا گرفته بود، خیلی زودتر با یادآوری حلاوتِ دیدار جولیا برطرف گردید و از بین رفت: جولیا می‌خواست همراه او فرار کند!

لودوویچی با بی‌صبری فزاینده‌ای به او نگاه می‌کرد و بـالاخره بـی‌طاقت پـرسید: «برایت چه نوشته؟»

عباس ورقهٔ نازک نامه را پاره کرد و پاره‌های کاغذ را روی شعلهٔ شمع گرفت. شعلهٔ زرد رنگ شمع، قطعات کاغذ را بلعید و دود سیاهرنگی به آسمان برخاست. عباس تا وقتی که آتش تکه‌های کاغذ را کاملاً نسوزانده بود، چیزی نگفت. هنگامی که نامه بـه

---

۱. [illegible] در شمال کشور ایتالیا.

تکه‌ای زغال تبدیل شد و بر روی میز افتاد، خطاب به دوستش گفت: «هیچ.»

* * *

عباس را به «سالن مشاوره» که در وزارت جنگ قرار داشت و اتاق کار پدرش محسوب می‌شد، هدایت کردند. پدرش روی نقشه‌ای که روی میز پهن کرده بودند، خم شده بود. محمود با دیدن عباس، دو مشاور خود را که سناتورهای جمهوری ونیز بودند، از اتاق بیرون فرستاد و خود همچنان به مطالعهٔ نقشهٔ جغرافیایی ـ که شبه جزیرهٔ ایتالیا و مناطق اطراف آن را که از متصرفات امپراتوری عثمانی بودند نشان می‌داد ـ ادامه داد و تنها یک بار از زیر ابروان پرپشتش، نگاه کوتاهی به عباس انداخت.

ـ چه کار آنقدر مهم و فوری پیش آمده است که در اینجا مزاحم کار من می‌شوی؟

ـ متأسفم پدر.

ـ خوب، بگو موضوع چیست؟

ـ من به پول احتیاج دارم.

ـ آیا حقوقی که به عنوان افسر ارتش از من دریافت می‌کنی، کافی نیست؟

عباس نفس عمیقی کشید. او در تمام عمر از پدرش ترسیده بود و به او احترام می‌گذاشت. او همیشه فکر می‌کرد که پدرش گوشه‌ای از فضایل رهبران دینی را به ارث برده است: جدیت، شجاعت، غرور، ذکاوت، آمادگی جسمی و روحی و قدرت بدنی. عباس هیچ خاطره‌ای از مادرش نداشت ـ مادر او سالها قبل از آمدن آنها به ونیز، سوگلی حرمسرای پدرش بود ـ و بدین ترتیب، پدر برای او مُمثّل و عصارهٔ همه چیز بود: هم پدر بود و هم آموزگار، هم ولینعمت بود و هم یار معتمد، هم حامی و پشتیبان بود و هم سنگ صبور. و بنابراین اکنون محمود را تنها به عنوان یک مرد یا یک پدر در برابر خود نمی‌دید، او مجموعهٔ تمام آموخته‌های معنوی زندگی عباس بود. این نخستین بار بود که عباس در برابر خواستهٔ پدر، قد علم می‌کرد.

ـ باید از اینجا بروم.

محمود از نقشه دست برداشت و متوجه پسرش گردید: «ممکن است بگویی چه دلیلی تو را وادار به ترک ونیز کرده است؟»

ـ من تصمیم گرفته‌ام با جولیا گونزاگا ازدواج کنم.

محمود انگشتان شستش را در پشت کمربند پهن و نقره‌کوبی که در میان بسته بود،

فرو برد و کمر را راست کرد.

از کنار میزی که از چوب بلوط ساخته شده بود، گذشت و به سوی عباس رفت. شیوهٔ راه رفتنش، عباس را به یاد خرس عظیم قهوه‌ای رنگی انداخت که سالها پیش در جنگلهای نزدیک «بلونو» Belluno [1] دیده بود: گامهای پدرش نیز هم مانند آن خرس، آهسته، پرقدرت، تهدیدآمیز و ترسناک بود. اما آن بار که با خرس مواجه شده بود، ده کمانگیر زبده حامی او بودند، ولی اکنون او تنها در برابر پدر ایستاده بود.

محمود پسرش را ورانداز کرد و گفت: «من که به تو گفتم؛ این کار غیرممکن است.»

ـ هیچ چیزی غیرممکن نیست.

ـ منظورت چیست؟

ـ من دوباره پنهانی با او دیدار کرده‌ام. تصمیم گرفته‌ایم به اتفاق، فرار کنیم.

محمود دستش را دراز کرد تا میز را محکم بگیرد. با فشار، هوا را از ریه‌هایش خارج کرد و به عباس خیره شد: «ای دیوانهٔ سبکسر!»

ـ من او را دوست دارم.

ـ این موضوع به دوست داشتن چه ارتباطی دارد؟ تو با این کار، گردن هر دوی ما را روی کُندهٔ جلاد گذاشته‌ای.

ـ من به «فرارا» Ferrara خواهم رفت. من قبلاً هم در دو حمله علیه عثمانی‌ها شرکت داشته‌ام و نام تو هم همه جا در ایتالیا بر سر زبانهاست. در یکی از ارتشها برای خود کاری پیدا خواهم کرد. کار که به آنجا بکشد، گونزاگا مجبور خواهد شد واقعیت را بپذیرد و تمکین کند. تا یک سال یا حداکثر دو سال دیگر به ونیز بازخواهم گشت.

محمود سری تکان داد و گفت: «قدرت خیال‌پردازی تو از عقل و خردت بسیار بیشتر است. من اصلاً نمی‌دانم تو چگونه توانسته‌ای برای مدتی به این درازی گونزاگا را فریب دهی، اما مطمئنم که گونزاگا این کار را هرگز بر تو نخواهد بخشید. او از گناه من هم نخواهد گذشت.»

ـ وقتی که من و جولیا ازدواج کردیم، چه کاری از دست او ساخته است؟

ـ آیا کس دیگری هم از موضوع مطلع است؟

عباس به نشانهٔ نفی، سر تکان داد. با خود گفت: هیچ کس، حتی لودوویچی هم از این

---

۱. ... شمال شرقی کشور ایتالیا.

قضیه خبر ندارد. علی‌الخصوص لودوویچی! او با تمام نیرو، بی‌شائبه به من خدمت کرده است و من اجازه نخواهم داد که دوستم بیش از این در معرض خطر قرار گیرد: «خیر، هیچ کس.»

«بسیار خوب.» ضربه، آنقدر محکم و غیرمترقبه بود که عباس از جا کنده شد و ناگهان خود را نقش بر زمین دید. طاقباز روی کف زمین افتاده بود، چشمانش به سقف اتاق خیره شده بود و سرش آنقدر سنگین بود که گویی پتکی آهنین به آن بسته‌اند. گوشش چنان صدا می‌داد که گویی هزار زنبور در آن وزوز می‌کنند، و دهانش پر از خون تازه بود.

محمود به سادگی تمام دوباره او را از زمین بلند کرد و به سینهٔ دیوار چسباند: «حالا خوب به حرفهایم گوش بده! من تو را دوست دارم و بنابراین اجازه نخواهم داد که زندگی خودت و زندگی من را به خاطر یک مشت احساسات زودگذر جوانی بر باد فنا بدهی. برو و با هر کس که می‌خواهی ازدواج کن، برو و هر زنی را که می‌خواهی با پول بخر، ولی دست از جولیا گونزاگا بردار! متوجه شدی؟»

عباس به جلو خم شد و سرش را به شانهٔ پدرش تکیه داد. به خاطر حالت تهوع شدیدی که بر او مستولی شده بود، چشمانش را بست و نفسش را حبس کرد. در حالی که اثرات ضربه به تدریج کاهش می‌یافت، متوجه شد که فشار دست نیرومند پدر بر گردن و سینه‌اش کمتر شده است.

نجوا کنان گفت: «خدا نگهدار.» و با یک حرکت خود را از چنگ پدر آزاد کرد. قبل از آنکه محمود بتواند جلوی او را بگیرد، عباس از اتاق بیرون دوید و ناپدید شد.

❊ ❊ ❊

قانون به هیچ یک از Magnifici یا اعضای شورای ده‌نفرهٔ جمهوری ونیز اجازه نمی‌داد به تنهایی با فرماندهٔ ارتش گفتگو کند. همیشه خطر توطئه و خیانت وجود داشت و شورای ده نفره، در مورد هر نجیب‌زاده‌ای که ممکن بود در صدد سوء استفاده از ارتش برای اجرای منویات خود برآید ـ یعنی همان کاری که «اسفورزا» Sforza در میلان انجام داده بود ـ کمال احتیاط را رعایت می‌کرد.

بنابراین، دو سناتور همیشه و در همه جا محمود را همراهی می‌کردند. این دو نفر اکنون نیز که محمود سراسیمه به دفتر کار خصوصی آنتونیو گونزاگا وارد شده بود، درکنار

او بودند. گونزاگا در انتهای اتاق نشسته بود و از پنجرهٔ پشت سرش، آسمان سربی رنگ و برج کلیسیای جامع «سان جووانی کریزوستومو» دیده می‌شد.

محمود زیر لب گفت: «حضرت عالیجناب!» و سر خم کرد تا دامن قبای گونزاگا را ببوسد.

گونزاگا در حالی که با نگاه، دو سناتور همراه محمود را زیر نظر داشت، گفت: «به من خبر رسیده که شما برای مشورت در یک مورد حیاتی و بسیار مهم، قصد دیدار مرا دارید. و من تصور می‌کنم که این مورد مهم، جنبهٔ خصوصی دارد و به مسائل امنیت ملی و ارتش بی‌ارتباط می‌باشد. اینطور نیست؟»

محمود کمرش را راست کرد، ولی قادر نبود در چشمان گونزاگا نگاه کند. شرایط، چنان ناخوشایند بود که محمود مضطرب و برآشفته به نظر می‌رسید. اگر می‌توانست موضوع را در خلوت و تنها با گونزاگا در میان بگذارد، احساس راحتی بیشتری می‌کرد، اما می‌دانست که چنین دیدار خصوصی و دو نفره‌ای، احتمالاً برای او بسیار خطرناکتر از وضعیت ناخوشایندی خواهد بود که او اکنون بدان گرفتار شده بود.

ـ بله عالیجناب، موضوع بسیار حساس اما ناخوشایند است.

ـ آیا موضوع به دختر من مربوط است؟

با شنیدن این جمله، راحتی و سبکبالی و در عین حال ـ همانطور که گونزاگا بدرستی تشخیص داد ـ نمودِ ضعیفی از احساس ترس در چهرهٔ محمود مغربی آشکار گردید: «بله، سینیوره. ظاهراً شما از ماجرایی که من قصد گزارش آن را دارم مطلعید؟»

گونزاگا می‌دانست که اکنون باید حداکثر احتیاط را رعایت کند. می‌دانست که باید کاملاً مواظب حرف زدنِ مرد مغربی و نیز هر کلمه از سخنان خود باشد. آن دو سناتور مثل سگان تشنه لب، در انتظار علنی شدنِ یک رسوایی بزرگ، له له می‌زدند.

«تا آنجا که من اطلاع دارم، لوچیا گامبتو حماقت بزرگی مرتکب شده و نامه‌هایی را بین دخترِ من و برادر ناتنی‌اش لودوویچی رد و بدل کرده است.» محمود سر بلند کرد تا اعتراض کند، اما حالت صورت گونزاگا او را از هر واکنشی بر حذر داشت. گونزاگا با نگاهی پر معنا به دو سناتور اشاره کرد و محمود فوراً متوجه حیلهٔ او گردید؛ گونزاگا می‌خواست نامی از عباس برده نشود.

محمود گفت: «به من خبر رسیده که ... قرار است ... ملاقاتی انجام شود.»

گونزاگا نیز اظهار داشت: «بله، من هم در این مورد چیزهایی شنیده‌ام. ولی البته ما هرگز اجازه نخواهیم داد چنین عملِ بی‌خردانه و سبکسرانه‌ای عملی شود.» و در دل گفت: ای جوانک لعنتی! من فکر نمی‌کردم که عباس پدر خود را در جریانِ نامهٔ جولیا و فرار خود قرار دهد. اکنون باید راه حل دیگری پیدا کنم، مگر آنکه ...

صدای محمود رشتهٔ افکار او را پاره کرد: «از اینکه تا این اندازه در جریان امور قرار دارید و از جزئیات مطلعید، بسیار خوشحال و دل‌آسوده‌ام. احساس می‌کردم وظیفهٔ من اقتضا می‌کند که ضمن هشدار، شما را در جریان امور قرار دهم.»

ـ من از شما بسیار سپاسگزارم، فرمانده. اجازه می‌دهید این سؤال را مطرح کنم که شما از چه طریقی به این اطلاعات دست یافته‌اید؟ آیا پسرتان این اطلاعات را در اختیار شما قرار داده است؟

محمود مکثی کرد. اکنون که امکانِ محدود کردن و حتی سرپوش گذاشتن بر این رسوایی فراهم شده بود، دلیلی نمی‌دید به گونزاگا ـ یا به آن دو سناتور ـ اطلاع دهد که از شب قبل، دیگر پسرش را ندیده است: «وظیفهٔ پسرم نیز مانند وظیفهٔ من، خدمت به جمهوری ونیز است، سینیوره. و او به وظایف خود عمل می‌کند.»

ـ پس لطفاً تشکر مرا به ایشان نیز ابلاغ کنید، فرمانده. مطمئن باشید که من به هیچ وجه اجازه نخواهم داد نام خاندان گونزاگا ملوث شود.

محمود تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت. هنگامی که از میدان می‌گذشت، سعی کرد تا سوءظن و تردیدی را که بر وجودش غلبه کرده بود، از خود براند. ولی چیزی نامشخص به او نهیب می‌داد که گول خورده و کلاه بر سرش رفته است. ولی این چیز چه بود؟ - این را نمی‌دانست. اما به هر حال او به گونزاگا هشدار داده بود و بنابراین لااقل اکنون دیگر احتمال نابود شدن زندگی او و پسرش ـ آن هم به خاطر چیزی که در هر مهمانخانهٔ بدنامی با چند سکه می‌توان خرید ـ منتفی شده بود.

۲۵

عباس تنها در تاریکی و سایه احساس امنیت می‌کرد. او تمام شب گذشته و تمام آن روز طولانی را در مخفیگاهش بسر برده، نقشه‌ها چیده و برنامه‌ها ریخته بود. با پول اندکی که داشت، هزینهٔ سفر با یک «گالر»[1] بازرگانی را تا بندر «پسکاتی» پرداخت کرده بود. این کشتی قرار بود همزمان با مدّ صبحگاهی دریا، شراع برکشد و راه جنوب را در پیش گیرد. هیچ نمی‌دانست که از بندر پسکاتی تا شهر ناپل را بدون پول چگونه باید طی کند. اما عباس غم آینده را نمی‌خورد؛ آنچه فعلاً اهمیت داشت، خروج از ونیز بود.

لودوویچی با دختر یک نانوای فقیر آشنا بود و عباس تمام روز را در خانه‌ای مخفی گردید که لودوویچی برای این دختر در محلهٔ Giudecca اجاره کرده بود. آن شب هنگامی که لودوویچی به این خانه بازگشت، به عباس گزارش داد که سربازانِ محمود، تمام روز در شهر به جستجوی او پرداخته و تمام میهمانخانه‌ها و میهمان‌سراها را برای یافتنش زیر و رو کرده‌اند.

لودوویچی با چشمهایی که از وحشت گشاد شده بود، پرسید: «چه خطای عظیمی از تو سر زده است؟»

- موضوع را نمی‌توانم با تو در میان بگذارم. به اندازهٔ کافی تو را به دردسر انداخته و در معرض خطر قرار داده‌ام.

لودوویچی سری تکان داد و گفت: «این بازی به نحو مرگباری جدی شده است، عباس. من به تو هشدار داده بودم.»

«لودوویچی عزیز! قصد من هم در تمام این مدت کاملاً جدی بود. من آمادهٔ استقبال از هر خطری بودم، اما تو نمی‌خواستی مرا جدی بگیری.» سپس لبخندی زد و به دختر ساکت و موسیاهی که از اتاق مجاور او را زیر نظر داشت اشاره کرد و گفت: «فکر می‌کنم

---

۱. گالر = کشتی پارویی و دو دکلهٔ ویژهٔ دریای مدیترانه در قرون وسطی. معمولاً بردگان، مجرمین و ... را به زور مجبور به پارو زدن در این کشتی‌ها می‌کردند.

این دخترک بیچاره از ترس من تمام شب را بیدار مانده است. اما نگران نباش، من همین امشب و پیش از آنکه برای خانهٔ تو و دوست تو خطری ایجاد کنم، اینجا را ترک خواهم گفت.»

لودوویچی پرسید: «می‌خواهی به کجا بروی؟»

«متأسفانه این را هم نمی‌توانم به تو بگویم.» لبخند از لبانش محو شد، دوستش را درآغوش گرفت و گفت: «از تو بسیار سپاسگزارم. تو بهترین دوست دنیا هستی. داشتن چنین دوستی، آرزوی هر فردی است. تا آخر عمر تو را فراموش نخواهم کرد.» لودوویچی علیرغم اعتراضِ عباس، به زور یک کیسه پول در جیب او گذاشت. عباس در مقابل این لطف، مقاومت چندانی از خود نشان نداد. بدون این کیسه پول، نمی‌توانست پس از ورود به بندر پسکاتی حتی یک قرص نان خریداری کند.

* * *

صدای زنگِ ساعتِ میدان «سن مارکو» را شنید که با دوازده ضربه، فرا رسیدن نیمه شب را اعلام نمود. برای محافظت بدنش در برابر سرما، پالتو را تنگ بر شانه چسباند و چشمان جستجوگرش را متوجه سایه‌ها و تاریکی شب نمود. آیا «او» خواهد آمد؟

عباس قایق را با طناب به حلقهٔ آهنی روی پلهٔ زیر پل بسته بود و صدای برخورد امواج به بدنهٔ قایق را بخوبی می‌شنید. صدای پایی را از سنگفرش خیابان شنید و سایه‌ای را دید که پالتوی باشلق‌دار بلندی به تن داشت و از آنسوی پل سریعاً به سوی او می‌آمد. عباس صدای ضربان قلب پرتپشش را می‌شنید.

جولیا!

با سرعت خود را به پل رسانید. او هم عباس را دید و با سرعت به سویش دوید. عباس نجواکنان گفت: «جولیا! بالاخره آمدی؟» و دستش را به سوی او دراز کرد.

در این لحظه صداهای دیگری به گوشش رسید. پشت سرش، روی پل صدای قدمهای سنگینی شنیده می‌شد و سایه‌های دیگری هم از تاریکی آنسوی پل پدیدار شدند. خدای من! نگهبانان شب!

ـ جولیا، مواظب باش!

عباس دستش را به سوی او دراز کرد و باشلق پالتو را عقب زد. در زیر نور مهتاب، مرد ریشو و کاملاً ناشناسی را دید که لبخند نفرت‌انگیزی به لب داشت.

مردک پرسید: «مثل اینکه از من خوشت نیومده؟ به اندازهٔ اونی که منتظرش بودی خوشگل نیستم؟» عباس برق تیغهٔ خنجری را دید و احساس کرد که نوک تیغ در فاصلهٔ بین دنده‌هایش فرو رفته است: «با اینکه من جولیای تو نیستم، ولی راه رسیدن به قلب تو را خوب می‌شناسم!»

عباس سریعاً و بی‌معطلی با زانو ضربهٔ محکمی به وسط پاهای مرد مهاجم زد. مردک مانند خوکی که کارد در گلویش فرو برده باشند جیغ بلندی کشید و به جلو پرید و در پیش پایش در تاریکی بر زمین افتاد. اما او به هنگام سقوط خنجرش را پیش آورده و پهلوی او را اندکی پاره کرده بود.

عباس سراسیمه قصد فرارکرد و در حالی که می‌کوشید تا در بین سایه‌های مختلف، دوست و دشمن را تشخیص دهد، شمشیرش را از نیام کشید. تعداد مهاجمین چند نفر بود؟ از صدای پای تعقیب‌کنندگان چنین برمی‌آمد که تعداد آنها سه یا شاید هم چهار نفر است. در حالی که از شدت ترس و خشم، کور شده بود، شمشیرش را بلند کرد و در بدن مردی که جلوی پاهایش بر زمین افتاده بود، فرو کرد. صدای چندش‌آور برخورد تیغهٔ شمشیر با استخوان و سپس فریاد دردآلود مرد زخمی به آسمان برخاست. نعرهٔ آن مرد سکوت شب را چون نالهٔ شوم پیک مرگ، درهم شکست.

ناگهان سایه‌ها به حرکت درآمدند. عباس عقب عقب رفت تا آنکه سنگِ سخت پل را در پشت خود احساس نمود. از زیر پل صدایی شنید: این قایقران بود که پاروزنان گندولا را از محل موعود دور می‌کرد. «لعنت به تو! اکنون بدون قایق چه کنم؟» همزمان، دو سایهٔ دیگر هم بر روی پل ظاهر شد و چند لحظه بعد در زیر نور ملایم قرص ماه معلوم گردید که آنان مردانی قوی هیکل می‌باشند.

عباس خیلی زود، با نگرانی متوجه شد که این مردان، برخلاف آن بدبختی که هنوز هم در تاریکی زیر پاهایش ناله‌کنان در حال جان دادن بود، مزدورانی حرفه‌ای و کارکشته‌اند. آنان ماهرانه و هماهنگ با یکدیگر عمل می‌کردند و همزمان از چپ و راست هجوم می‌آوردند. عباس ضربات شمشیرش را در محاذات سینهٔ دشمن فرود می‌آورد تا آنان نتوانند با خم کردن سر، جا خالی کنند؛ اما مهاجمین زرنگتر از آن بودند که بیش از اندازه به او نزدیک شوند. عباس نگران و وحشت‌زده متوجه شد که این مردان منتظر چیزی هستند.

به سمت چپ نگاه کرد.

در اینجا متوجه حرکات جدیدی شد. ناگهان چیزی بالای سرش حرکت کرد، سایه‌ای در برابر نور مهتاب ایجاد شد. چیز سنگینی بر سر و شانه‌اش افتاد و او به طور غریزی دستش را بالا برد تا از خود محافظت کند. این چیز، یک تور سنگین بود! در حالی که دو تن از مهاجمین پیش می‌آمدند، عباس کوشید تا فرار کند. اما روی مردی که در حال جان دادن بود، سکندری خورد، روی او افتاد و او را نیز همراه خود در حلقه‌های تور گرفتار نمود. بر روی دست آزادش، مایع گرم و لزجی را احساس کرد و متوجه شد که مرد محتضر دست و پا می‌زند و فریاد می‌کشد.

عباس کوشید تا از جا برخیزد، ولی از شدت اضطراب و دهشت، خود را بیشتر و بیشتر در حلقه‌های تور گرفتار کرد تا آنجا که آزادی حرکاتش بکلی محدود گردید. مرد محتضر دوباره چرخی خورد و دست و پایی زد و عباس وحشت‌زده متوجه شد که او هنوز هم خنجرش را در دست دارد! ناگهان سوزش شدید و وحشتناکی در گونه و بینی‌اش احساس کرد و به پهلو چرخید. نعره‌های دلخراش جدیدی به گوش رسید.

این فریادها از حلقوم عباس برمی‌خاست.

* * *

اصلاً نمی‌دانست که از چند ساعت پیش به هوش آمده است. در انبار کشتی، تاریکی محض حکمفرما بود و بنابراین نمی‌توانست تشخیص دهد در چه زمانی آن پردهٔ سیاه و مه‌آلود که او را به دنیای اغما فرو برده بود کنار رفته و سوزش هولناکِ صورتش او را دوباره کاملاً به هوش آورده بود. تعفن گندابِ ته کشتی، صدای برخورد امواج به بدنهٔ کشتی و حرکت سریع و مضطرب موشها تنها چیزی بود که احساس می‌کرد.

اما پس از مدتی، تعفن دیگری هم به مشامش رسید. عباس این بو را از تجربیات قبلی‌اش در میدان جنگ، خوب می‌شناخت: این تعفن، بوی یک جسدِ گندیده بود.

چنین به نظر می‌رسید که مردان مهاجمِ ناشناس، قصد کشتن او را نداشتند. اما او را چرا به این انباری متعفن آورده بودند؟ گرفتار شدن در تور و سپس احساس درد شدیدی را که ضربهٔ خنجر در صورتش ایجاد کرده بود، خوب به خاطر داشت. احتمالاً پس از ضربهٔ خنجر، با گرز بر سرش کوبیده بودند. از آن ماجرا چیزی جز یک تاریکی دهشتناک و داغ به خاطر نمی‌آورد.

کوشید تا به خود تکانی بدهد، اما دست و پای او را با طناب بسته بودند. از شدت دردی که در صورتش احساس می‌کرد، نالهٔ بلند و سوزناکی کشید و سپس کوشید تا به افکارش سر و سامانی دهد و وضعیت نابسامان خود را ارزیابی نماید.

کاملاً روشن بود که چه رخ داده است. جولیا برای او نامه‌ای ننوشته بود. تمام این ماجرا، دام خطرناک و ماهرانه‌ای بود که با دقت بر سر راهش گسترده بودند و پرواضح بود که این حیلهٔ ماهرانه کار هیچ کس نیست جز شخص گونزاگا!

از بیرون، صدای پا و همهمه شنید. در باز شد و نور مشعل، انبار کشتی را روشن نمود. عباس از شدت نور، بی‌اختیار چشمش را بست و سرش را برگرداند و ناگهان چشمانش به صورت مرد ریشو و بیگانه‌ای افتاد که بر روی پل با او گلاویز شده بود. در کنار او جسد دیگری بر کف کشتی افتاده بود. این جسد متعلق به یک پیرزن سیاهپوش بود که گردنش را سرتاسر بریده بودند و صورتش از خونِ دلمه بسته، سیاه شده بود.

صدای خندهٔ مردی به گوش رسید. عباس برگشت و به مردانی که او را دستگیر کرده بودند، نگاه کرد. آنان، ملوانان تنومند، ریشو و پابرهنه‌ای از آن قماش بودند که هر کسی می‌توانست هر روز، هر تعداد دلخواهی از آنها را با چند سکه در بارانداز Marghero اجیر کند. یکی از آن مردان به سوی عباس خم شد و مشعل سوزان را تا چند سانتیمتری صورت او جلو برد. فوراً بوی تند شراب و تعفن عرقِ بدن به مشام عباس رسید.

مردک نیشخندی زد و گفت: «دیگه خیلی خوشگل نیستی. "بارتولومه" پیش از آنکه بمیره، با کارد، صورتت را حسابی قصابی کرد. نصف صورتت از بین رفته. ولی خُب، این چیزها دیگه حالا برات مهم نیست.»

دو مردی که پشت سر او ایستاده بودند، خندیدند.

ملوان ریشو باز هم به او نزدیکتر شد. عباس کوشید تا خود را کنار بکشد، اما چنان وحشت عظیمی بر او مستولی شده بود که نه می‌توانست فکر کند و نه سخن بگوید. فکر می‌کرد هم اکنون بیهوش خواهد شد.

«اون یه جسد دیگه رو که کنار بارتولومه افتاده، می‌بینی؟ اون زن، ندیمهٔ گونزاگا بود. مثل دیوونه‌ها دست و پا زد و به ما چنگ انداخت! ولی خُب، هیچ فایده‌ای براش نداشت. تا حالا دیدی که سرِ خوک را چطوری می‌بُرند. دقیقاً همانطوری بود.» و در حالی که از یادآوری آن منظره لبخندی بر لبانش ظاهر شده بود، ادامه داد: «با این حال، او

شانسش خیلی بیشتر از تو بود. اینو جدی می‌گم. قبل از آنکه آفتاب سر بزنه، ده بار آرزو خواهی کرد که ای کاش جای اون پیرزن بودی.»

عباس وحشت‌زده متوجه شد که یکی از مردان، باسن شلوارش را پاره کرد و دیگری با کارد، طنابی راکه به مچ پایش بسته بودند، برید. سپس هر سه نفر زانوانش راگرفتند و به زور پاهایش را از هم باز کردند.

عباس وحشت‌زده فریاد دلخراشی کشید و کوشید تا پاهایش را از دست آنها خلاص کند. ولی آن سه نفر بسیار قوی بودند.

همان مرد ریشو، کاردش را بیرون کشید. عباس با تمام قوا نعره زد. تدریجاً حواس خود را از دست می‌داد. مغز او فقط جزئیات ریز و جداگانه‌ای را می‌توانست ضبط کند ... دندانهای کرم‌خوردهٔ مرد چاقو به دست ... جوش و کورکهای چندش‌آور روی سینه و پشت ... موهای خاکستری رنگ ندیمه که بر روی گنداب ته کشتی شناور بود و همراه با حرکت آب، بالا و پایین می‌رفت...

دوباره با تمام نیرو نعره کشید. تمام عضلات بدنش منقبض شده بود. با همهٔ قوا به طنابی که بر مچهایش بسته بود و بر مردانی که زانوانش را محکم گرفته بودند، فشار آورد. اکنون می‌دانست که این مردان چه قصدی دارند و چرا بر روی پل او را به قتل نرسانیدند.

ـ پس تو می‌خواستی با دختر سینیوره گونزاگا فرار کنی؟ می‌خواستی با او ازدواج کنی؟ خب، حالا دیگر باید فکر ازدواج را تا آخر عمر از سر بدر کنی، بدبخت!

ـ نه، نه، نه، ن...ه!

اشک از چشمانش سرازیر بود. ملوانان به او می‌خندیدند.

مرد چاقو به دست با لحنی تحقیرآمیز گفت: «با رجولیتت وداع کن، مغربی!» تیغهٔ کارد در پرتو نور مشعل برقی زد و جهان پیش چشمان عباس تیره و تار شد.

***

سپیده‌دم مه‌آلود و سردی بود. کاروانی از گندولاهای سیاهپوش که تابوتی را مشایعت می‌کردند، از زیر پل «پونته مولینو» Ponte Molino ظاهر شد، ساکت و آرام از کانال Sacca della Misericordia گذشت و به سوی جزیرهٔ «سن میکله» San Michele که محل گورستان ونیز بود، رهسپار شد. جولیا از پشت پنجره، کاروان تشییع جنازه را تعقیب کرد تا آنکه قایقها در میان توده‌های سفید مه از نظر ناپدید شدند.

تو گویی این قایقها، روح و روان او را هم همراه خود به گورستان می‌بردند.

قرار بود امروز او را به صومعهٔ «برِشا» ببرند تا در آنجا منتظر ورود «سره‌نا» بنشیند و سپس برای شرکت در «مراسم مسعود ازدواج» به ونیز بازگردد.

احساس می‌کرد که امروز زنده به گور خواهد شد.

عباس، عباس!

تو کجایی؟

بخش سوم

گلبهار

۲۶

اِیوب ـ در جوار آبهای شیرین اروپا

نور تندی که از مزارع گل آفتابگردان منعکس شده بود، چشمها را خیره می‌کرد. این مزارع چون لکه‌هایی از طلا، دامنهٔ تپه‌ها را زینت داده بود. در دور دست و در پشت دیوارهای خاکستری رنگِ ساحلی، شهر ایوب به رنگ کهربای مات، گسترده شده بود. مدتها بود که تمام حرمسرا را در کجاوه‌های مستور و بسته، از ستامبول به این منطقهٔ خوش آب و هوا آورده بودند. همه از این رویداد که تنوع دلپذیری در زندگی ملال‌آور و یکنواخت آنها در ایسکی سرای محسوب می‌شد، خوشحال بودند.

زنان حرمسرا در سایهٔ درختان سرو و شمشاد روی قالی‌های سرخ و آبی ایرانی بر مخده و بالش لمیده و به گفتگو و وراجی مشغول بودند و کنیزان سیاهپوست با هلو، انگور و شیرینی‌های تازه‌ای که در سینی‌های نقره‌ای چیده بودند، به پذیرایی از بانوان خود مشغول بودند. نوازندگان سیاهپوست عود و نی می‌نواختند؛ چند خرس دست‌آموز و تعدادی میمون و عنتر بر روی چمن، بی‌حوصله و از روی اجبار به رقص و هنرنمایی مشغول بودند.

گلبهار جدا از دیگران نشسته بود. یکی از کنیزانِ او آینه‌ای بیرون آورد و آن را چنان در برابر گلبهار گرفت که بتواند صورت خود را در آن ببیند. دستهٔ آینه زمرد نشان بود. این آینه را سلیمان به مناسبت تولد مصطفی به گلبهار هدیه داده بود. گلبهار به تصویر خود نگریست و چند تار مو را به پشت سر برد و مرتب کرد.

یکی از دخترانی که به تماشای گلبهار مشغول بود، به نجوا پرسید: «پس خُرّم کجاست؟»

و یکی دیگر از دختران پاسخ داد: «قیزلر آغاسی می‌گوید، خُرّم نزد سلطان است. سلطان اکنون مدتی است که روز و شب خود را با خُرّم بسر می‌برد.»

رابعه که دختر عرب سیاه‌مویی بود، انگوری به دهان گذاشت و گفت: «مردم در کوچه

و بازار می‌گویند این زن ساحره است و سلطان را با سحر و جادو، افسون کرده است. من هم معتقدم این شایعه راست است، وگرنه خُرّم چگونه می‌توانست محبت گلبهار را به یکباره از قلب سلطان خارج کند و کاری کند که سلطان بی‌توجه به دیگر زنان حرمسرا، با تمام وجود پایبند او شود؟»

یکی دیگر از دختران در حالی که به گلبهار ـ که به کمک یک گدیکلی به شانه کردن موهایش مشغول بود ـ اشاره می‌کرد، نجواکنان گفت: «به گلبهار نگاه کنید! اگر که سلطان حاضر نیست حتی او را هم به اندرون خود راه دهد، پس دیگر سایر زنان حرمسرا چه امیدی می‌توانند داشته باشند؟»

دختری که رابعه نامیده می‌شد گفت: «می‌گویند حتی وزیر اعظم هم از این زن ساحره می‌ترسد. قیزلر آغاسی یواشکی به خود من گفت که حضرت سلطان حتی برای مشورت در امور سیاسی هم به خُرّم اعتماد می‌کند و او حتی در مورد اقدامات و فعالیتهای نظامی هم اظهار نظر می‌نماید و به سلطان مشاوره می‌دهد.»

ـ قیزلر آغاسی خیالبافی می‌کند. این حرفها چیست که می‌زنی.

ـ ولی قیزلر آغاسی قسم خورد که این موضوع حقیقت دارد.

ـ کاش وزیر اعظم این زن را در بُسفر غرق می‌کرد!

رابعه گفت: «شاید ابراهیم پاشا قدرت این کار را ندارد.» ناگهان همهٔ دخترها به او خیره شدند و از چهرهٔ آنها معلوم بود که همه در دل رابعه را مسخره می‌کنند. مگر چنین چیزی امکان داشت؟ مگر نه اینکه هیچ کس ـ به استثنای سلطان ـ از وزیر اعظم پرقدرت‌تر نبود؟ رابعه در حالی که مغلوم بود از جلب توجه سایر زنان خوشحال است، ادامه داد: «به هرحال من که دلم برای گلبهار می‌سوزد! این بیچاره از چشم سلطان افتاده است و شاید هم مورد غضب قرار گرفته باشد.»

یکی دیگر از دختران گفت: «ولی گلبهار هنوز هم کادینِ اول سلطان است و بالاخره روزی والده سلطان خواهد شد. دورهٔ بختیاری او هم بالاخره فرا خواهد رسید.»

ـ می‌گویند خدا به خاطر ازدواج سلطان با یک ساحره، بر او خشم گرفته است. و دلیل مرگ پسر کوچکش در گهواره هم همین خشم خداوند است.

رابعه شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «ولی خُرّم دو پسر دیگر دارد که سرحال و زنده‌اند. و بعلاوه او فرزند دیگری هم در شکم دارد.»

یکی دیگر از دختران با حرارت تمام‌گفت: «ولی هیچ یک از پسران او هرگز خاک پای مصطفی هم نخواهد شد!» گفتگو در مورد خُرّم در همینجا خاتمه یافت و دختران توجه خود را به رقص خرسها معطوف نمودند؛ رابعه جرأت نکرد سرّ دیگری را که قیزلر آغاسی با او در میان گذاشته بود برای سایر زنان حرم بازگو کند: خواجهٔ پیر به رابعه گفته بود که خُرّم در صدد توطئه چینی برای نابودکردن شاهزاده مصطفی است و می‌خواهد ولیعهد را از سر راه خود بردارد.

با خود گفت: اینها همه شایعه است ـ و بازگوکردن شایعاتی از این نوع، خطراتی در بر دارد.

توپقاپوسرای

اینجا در فاصلهٔ میان آلاچیق و حوض، سکوت کامل برقرار بود. تنها صدای وزش باد بر درختان سرو و بلوط و زمزمهٔ ملایم آبی که از فواره فرو می‌ریخت، گاه و بیگاه آرامش آهوانی راکه در زیر درختان به چرا مشغول بودند، برهم می‌زد.

سلیمان گردش در این باغ را دوست داشت. در اینجا می‌توانست به افکارش سر و سامان دهد و ساعتی را از خستگیِ رتق و فتق امور دیوان و حرمسرا بیاساید و وظایفی راکه روز و شب بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد، فراموش کند. سابقاً همیشه تنها به اینجا می‌آمد. اما اکنون کسی را به همراه آورده بود که می‌خواست لذت استفاده از سکوت دلپذیر باغ و نیز بار سنگین افکار خود را با او تقسیم کند. این همراه جدید، کسی جز خُرّم نبود.

سلیمان با خود گفت: «این پنج سال اخیر از بسیاری جهات برای ما سالهای پرخیر و برکتی بود.» در آن زمان و پس از اولین دیدار با خُرّم در اندرون، هنگامی که از شکار در ادیرنه به ستامبول بازگشت، خُرّم را حامله یافت. خُرّم در اوایل سال نو پسری به دنیا آورد که به اصرار والده سلطان، سلیم نام‌گرفت.

سلیمان در شادیِ فراوان مادرش از تولد نوزاد، شریک نشد. مادرش تنها تحکیم پایه‌های سلطنت آل عثمان را در نظر داشت، اما برعکس، سلیمان درگیری‌های آینده را می‌دید. در حالی که والده سلطان از تولد نوهٔ جدیدش که ضامن بقای تاج و تخت عثمانیان بود، شدیداً به وجد آمده بود، سلیمان با تشویش، نگران آینده و فرا رسیدن

روزی بود که ممکن بود این خون دوباره بر زمین ریخته شود. خاطرهٔ جنایاتی که پدرش به منظور تحکیم پایه‌های سلطنتش در حق نزدیکترین افراد خانوادهٔ خود مرتکب شده بود، لحظه‌ای او را راحت نمی‌گذاشت.

اما به هرحال تولد سلیم باعث شده بود که خُرّم بانو، دومین کادین او شود. سلیمان دیگر نمی‌توانست ـ و نمی‌خواست ـ نسبت به خُرّم بی‌اعتنا باشد. هرچند که همیشه از زندگی در کنار گلبهار راضی و خشنود بود، اما هرگز نتوانسته بود حتی گوشه‌ای از بار مسؤولیتها و وظایف سلطانی خود را بر دوش او بگذارد.

چند ماه پس از تولد سلیم، یعنی در ماه اوت، هنگامی که احمدپاشا در مصر سر به شورش برداشت و دعوی استقلال نمود، سلیمان، ابراهیم را برای سرکوب او به مصر فرستاد. سلیمان در غیاب ابراهیم احساس تنهایی می‌کرْد و پس از مدتی ناگهان متوجه شد که ناخود آگاه مشکلات و مسائل خود را با خُرّم در میان می‌گذارد. سلیمان با شگفتی و خوشحالی دریافت که خُرّم زنی زیرک است، از فراست و هشیاری خارق‌العاده‌ای برخوردار می‌باشد و به راحتی ظرایف و پیچیدگی‌های سیاستِ دربار را درک می‌کند. اعتماد سلیمان به خُرّم روزافزون بود و حتی هنگامی که ابراهیم با موفقیت از مصر بازگشت، سلیمان باز هم به مشورت و درد دل با خُرّم ادامه داد. حزم و احتیاطِ خُرّم، مکمل روحیهٔ تهاجمی و ترکتازانهٔ ابراهیم بود.

خُرّم دنیای جدیدی به روی سلیمان گشوده بود. در حالی که پاسخها و واکنشهای گلبهار همیشه قابل پیش‌بینی و متعارف بود، خُرّم هر روز سلیمان را از نو شگفت‌زده و غافلگیر می‌کرد. یک روز احساساتی و بازیگوش و روز دیگر سرکش و عاصی به نظر می‌رسید. هرگاه که اراده می‌کرد، می‌توانست با ساز و آواز خود سلیمان را آرام و مطیع کند و هر لحظه که می‌خواست، قادر بود او را با سخنان آتشین و تشویقهای دلگرم کننده‌اش برانگیزاند و به وجد آورد. گاه مانند یک پسر جوان و لاغراندام قبای نظامی به تن می‌کرد و گاه با لباس مجلل و تحریک‌آمیز، خود را مانند یک حوری بهشتی می‌آراست. سلیمان هرگز نمی‌دانست که در یک روز جدید، خُرّم چگونه و با چه روحیه‌ای با او مواجه خواهد شد. امّا خُرّم برخلاف سلطان، با زیرکی و دقت تمام قادر به پیش‌بینی و ارزیابی حالات و روحیات سلیمان بود و می‌توانست اقدامات لازم را برای مواجهه با هر موفقیتی تدارک ببیند.

تشویقها، دلگرمی‌ها و چاپلوسی‌های خُرّم بیشتر از تمام تشریفات پر طمطراق دربار و ریاکاری‌های ملازمین و چاکران، سلیمان را بسیج می‌کرد و در او احساس قدرت برمی‌انگیخت. خُرّم مایهٔ شادی و آرامش و لذّت سلطان بود ـ و غیر از او هرچه که بود، برای سلیمان حکم وظیفه و مسؤولیت را داشت.

این دختر ریزاندام روس ـ که سلیمان به نشانهٔ محبت به او «روکسلانا» (به معنای دختر کوچولوی روس) هم می‌گفت ـ در زمینهٔ سیاست دارای استعداد ذاتی خارق‌العاده‌ای بود، و او در ایسکی سرای فرصت کافی داشت تا از این استعداد خود کمال استفاده را ببرد. خُرّم با احتیاط و کاردانی، به تحکیم روابط دوستانه‌اش با والده سلطان پرداخت و در این مسیر، بخت و اقبال هم یار او بود: تولد بایزید، دومین پسر خُرّم، بهترین هدیه برای والده سلطان بود و دوستی میان آن دو زن را بیشتر کرد. خُرّم تنها یک بار در اتاق زایمان با اقبال نامساعد مواجه شد و آنهم روزی بود که معلوم گردید یکی از دو نوزاد جدید و دوقلوی او، دختر است. پسرک که عبدالله نام گرفت، یک سال پس از تولد در گهواره مُرد، اما دخترش «مِهرماه» اکنون سه ساله بود.

خُرّم برخلاف گلبهار، مادرِ چندان مهربان و دلسوزی نبود، اما سلیمان از این بابت چندان نگران نبود: او خُرّم را برای خود می‌خواست. و از آن گذشته: گلبهار مادر شاهزاده ولیعهد، یعنی سلطان بعدی عثمانها بود و او در تعلیم و تربیت مصطفی هیچ کوتاهی نمی‌کرد.

سلیمان در حالی که همراه خُرّم در باغ قدم می‌زد، گفت: «می‌خواهم با تو مشورت کنم.»

خُرّم با علاقه و حضور ذهن پاسخ داد: «در خدمتم، سرور من.»

ـ دوبار مسألهٔ مجارستان باعث دردسر شده است.

خُرّم سری فرود آورد. اینجا در باغ خلوتِ اندرون چادر به سر نداشت و باد، موهای او را مانند پرچمی سرخرنگ به اهتزاز درآورده بود. سلیمان از دیدن خُرّم احساس غرور می‌کرد؛ گاه احساس می‌کرد که این موجود ظریف بخشی از وجود اوست.

ـ فردیناند به منظور عقد قرارداد با ما، هیأتی به باب عالی فرستاده است و خبر ندارد که «زاپولیا» Zapolya شاهزادهٔ مجار هم برای همین منظور نماینده‌ای به ستامبول گسیل کرده است. این سفیر مخفیانه و به دور از چشم نمایندگان فردیناند، با ابراهیم ملاقات و

مذاکره کرده است.

سلیمان می‌دانست که خُرّم اوضاع را دقیقاً درک می‌کند. دو سال پیش لشکر سلیمان تحت فرماندهی ابراهیم پاشا، ارتش مجارستان را در دشت «موهاچ» Mohács بسختی شکست داده و تار و مار کرده بود. حتی شاه مجارها هم از این قتل عام جان سالم بدر نبرده و در جریان عقب‌نشینی و فرار، در یک منطقهٔ باتلاقی در زیر لاشهٔ اسب خود مدفون گردیده و کشته شده بود. از آنجا که فاصلهٔ مجارستان تا ستامبول بیشتر از آن بود که ارتش عثمانی بتواند آن دیار را به طور دائم تحت اشغال بگیرد، مجارستان اکنون به یک کشور بی‌صاحب تبدیل شده بود و گروههای متخاصم و غارتگر بر سر تقسیم آن دائماً با یکدیگر به جنگ و نزاع مشغول بودند و نجیب‌زادگانی از قبیلِ همین «زاپولیا» و نیز خاندان «هاپسبورگ» تحت فرماندهی فردیناند، برادر امپراتور مقدس روم، به آن شدیداً چشم طمع دوخته بودند.

ـ تصمیم تو چیست، سرورم؟

ـ ما شاه مجارستان را کشته‌ایم. اسبهای ما عثمانیان، پا بر خاکِ «بودا» و «پِشت» گذاشته‌اند و بنابراین مجارستان اکنون جزو متصرفات اسلام محسوب می‌شود و مجارها شاهی بجز من ندارند.

ـ در این صورت شما مجبورید در هر تابستان سپاه خود را به مجارستان بفرستید تا آنچه را لشکریان ما در سال گذشته فتح کرده بودند، دوباره متصرف شوند.

سلیمان مکثی کرد و جواب خود را با دقت سنجید: «این طبیعی است. سگها همیشه در جایی که ته ماندهٔ غذا وجود دارد، جمع می‌شوند.»

ـ ولی شما باید از درِ تمام خانه‌های تحت تسلط خویش محافظت کنید. اگر که نیروی خود را در یک جا بیش از اندازه متمرکز نمایید، ممکن است خطر واقعی از جای دیگری بروز کند.

ـ من با فردیناند قرارداد نخواهم بست، حتی اگر او درخواست عقد چنین قراردادی را مطرح کند. بستن قرارداد با فردیناند به معنای اعتماد به یک گرگ گرسنه و هار است.

ـ با زاپولیا چطور؟

ـ زاپولیا مرد تازه به دوران رسیده‌ای است. او شاه نیست.

ـ البته نیست! با تاج تنها که کسی شاه نمی‌شود. یک شاه با شمشیر شاه می‌شود.

زاپولیا را دربان امپراتوری خود کنید و درعوض به او اجازه دهید که یک تکه آهن بر سر بگذارد و دلش خوش باشد. در ازای این خدمت از او خراج طلب کنید و تضمین بگیرید لشکریان شما بتوانند بدون مزاحمت از سرزمین مجارستان عبور کنند. بگذارید زاپولیا خود را شاه بنامد و خوشحال باشد. تا روزی که در کشور مجارستان برای شما مرزی وجود نداشته باشد، شاه واقعی و صاحب اصلی این کشور شما هستید.

ـ زاپولیا نمی‌تواند جلوی لشکر فردیناند را بگیرد.

ـ ولی می‌تواند آنقدر مقاومت کند تا در آنجا یک نیروی واقعی جمع‌آوری شود. نیرویی که هم برای شما قابل توجه باشد و هم بتواند فردیناند ـ و یا حتی خود کارل را تحریک و وسوسه کند.

سلیمان به آبهای سیاه بُسفر که در زیر پایش تا دوردست افق گسترده بود، خیره شد. باد بر آب دریا تازیانه می‌زد و قشری از کف سفید به اطراف پراکنده می‌کرد. در یک سوی این بغاز، آسیا و در سوی دیگر آن اروپا قرار داشت. سلیمان هر بار که از بالای قصر خود به این منظره می‌نگریست، امپراتوری خود را به یاد می‌آورد؛ او می‌دانست که هیچ کس نمی‌تواند برای مدتی طولانی تنها به یک سوی این بغاز توجه کند و سوی دیگر آن را فراموش نماید. حق با خُرّم بود.

ـ بسیار خوب، پس زاپولیا را انتخاب می‌کنیم.

ـ اگر سرور معظم معتقد است که پیشنهاد من مقتضی و زیرکانه است، در این صورت به آن عمل کند. ولی شخص من در همه حال و در تمام موارد، مطیع بی‌قید و شرط نظرات و عقاید داهیانهٔ شما هستم.

سلیمان سری تکان داد. روش و نحوهٔ برخورد ماهرانه و سیاستمدارانهٔ خُرّم، حس قدرت‌طلبی و برتری‌جویی او را به بهترین نحو ارضا می‌کرد. با خود گفت: واقعاً که وجود این خُرّم چه نعمت و چه سعادت غیر مترقبه‌ای است!

ایسکی‌سرای

گوشت بره، همراه با فلفل و پیاز مفصلی که با سیخ نقره بر آتش چوب کباب کرده بودند را تناول کردند و در جامهای بلوری که در کارگاههای شهر «ایزنیک» ساخته شده بود، شربت گلاب نوشیدند. پس از آنکه کنیزان و خدمتکاران سفره را جمع کردند و

ظرفها را بیرون بردند، هر دو نفر تا مدتی ساکت بر جای نشستند.

بالاخره گلبهار پرسید: «آیا من به نحوی اسباب ناراحتی سرورم را فراهم آورده‌ام؟»

سلیمان با لحنی خشک پاسخ داد: «نه، تو مرا ناراحت نکرده‌ای.»

ـ ماهها از آخرین باری که میل دیدار مرا داشتید، می‌گذرد. اکنون مدتهاست که تنها برای دیدن مصطفی به اینجا می‌آیید.

ـ جسارت نکن! از من بازجویی می‌کنی؟

گلبهار سر به زیر افکند. دل سلیمان به حال او سوخت؛ گلبهار برای او همسر خوبی بود. تاکنون هرگز چیزی بیشتر از یک طاقه ساتنِ ونیزی یا مقداری ابریشم بغدادی یا شانه‌ای از عاج از او نخواسته بود. و از همه مهمتر، گلبهار، مصطفی را برای او به دنیا آورده بود.

سلیمان از روی عمد، قصد توهین به گلبهار و آزردن خاطر او را نداشت. ولی در هر لحظه‌ای که با گلبهار بسر می‌برد، او را با خُرّم مقایسه می‌کرد، بر بی‌صبری‌اش افزوده می‌شد و دلش به سوی خُرّم پر می‌کشید. سلیمان دیگر نزد گلبهار آرامشی احساس نمی‌کرد. مخلوطی از احساس گناه و دلسوزی به حال گلبهار، قلب او را فشرد و لاجرم او را به خشم آورد.

از جا برخاست. گلبهار شگفت‌زده به او نگریست و پرسید: «آیا سرور معظم قصد ترک مرا دارد؟»

ـ باید به کارهای دیگرم برسم.

گلبهار با نگاهی غمبار به او نگریست و گفت: «لابد خُرّم منتظر است ...»

این زبان‌درازی گلبهار، کاملاً برخلاف مقررات حرمسرا و گناهی غیرقابل بخشش بود، اما سلیمان تصمیم گرفت این سخن را نشنیده بگیرد و از آن بگذرد. مؤدبانه گفت: «خدا نگهدار، بانوی من.» و از خانهٔ گلبهار بیرون رفت.

* * *

بر ایسکی سرای، همیشه سایه حاکم بود. حتی در ظهر یک روز تابستان هم خورشید نمی‌توانست سایه‌ها را از راهروهای نمور و پایان‌ناپذیر و از اتاقهای کوچک و تو در تو و حیاطهای مخفی و پوشیده از درخت این قصر کهنه، فراری دهد. زنان حرمسرا که لعل و جواهر در موهای خود بافته و بر چشمان خود سرمه کشیده بودند، مانند ارواح سرگردان،

ناراضی و فراموش شده، لحظه‌ای بر درگاه اتاق یا بر سر پله‌ها ظاهر می‌شدند و سپس دوباره در مغاک خود فرو می‌رفتند. ایسکی سرای دنیایی پر از فانوسهای غبارآلود، آینه‌های جواهرنشان و زیبایی‌های نامراد و فراموش شده بود که در پرده‌ای از گرد و غبار که بوی کهنگی می‌داد پوشیده شده بود.

خُرّم بشدت تحت تأثیر این محیط ناشاد و آن همه ناکامی و سرکوفتگی قرار گرفته بود. با خود می‌گفت: آری، این، ارث و میراث واقعی من است. با یک زندگی پر از نکبت و ادبار بیش از یک قدم فاصله ندارم. اگر سلیمان امروز بمیرد، میراث من از او، همین زندگی پر از نکبت در این قفس تنگ و تاریک است.

خُرّم تا اوج نردبان ترقی بالا رفته بود. برای سلطان پسرانی به دنیا آورده بود. با زیرکی تمام، مانند یک عنکبوت به دور سلیمان تار محبت تنیده و او را گرفتار خود کرده بود. سلیمان را وادار کرده بود تا از گلبهار دست بردارد و زیبایی و محبت او را فراموش کند. انجام هیچ یک از این کارها برایش آسان نبود. سختی‌های طاقت‌فرسای حاملگی‌های پشت سرهم را تحمل کرده و نیرویش به تحلیل رفته بود. پس از هر زایمان برای حفظ تناسب اندام، خود را به دستهای خشن و استخوانی «مائومی» سپرده بود؛ گرسنگی کشیده و داروهای تلخ و بدمزه خورده بود تا اندامش فربه نشود. و برای حفظ زیبایی، رضاع فرزندانش را به لله‌های مختلف واگذار کرده بود.

اما نتیجهٔ تمام این زحمات به تار مویی بسته بود. بیم آن داشت که تمام نقشه‌هایش بر باد رود و در یک چشم بهم زدن، رشته‌هایش پنبه شود. تنها یک زن وجود داشت که مالک همه چیز، و از همه مهمتر، صاحب جان خود بود: این زنِ خوشبخت و آزاد، نه همسر سلیمان، بلکه مادرِ سلطان بود.

ـ مائومی! مائومی!

گیدیکلیِ سیاهپوست که مانند همیشه و برحسب وظیفه در کنار درِ اتاق خُرّم روی زمین نشسته بود، فوراً در برابر بانویش حاضر شد: «بانوی من، فرمایشی دارید؟»

خُرّم با اشارهٔ دست او را نزد خود فرا خواند: «نزدیکتر بیا!»

مائومی در کنار مخدهٔ خُرّم، بر روی قالی زانو زد و دوباره با همان اخم همیشگی پرسید: «بانوی من، فرمایشی دارید؟»

سفیدی چشمان کنیز در آن اتاق نیمه تاریک، برق می‌زد.

ـ می‌خواهم برایم کاری انجام دهی.

ـ دوباره داروی لاغری می‌خواهید، بانوی من؟

خُرّم آهسته سری تکان داد و گفت: «نه، کار دیگری دارم. می‌خواهم برایم مصطفی را بُکُشی.»

۲۷

در آشپزخانه‌های طاقدار و سنگیِ زیر ایسکی سرای، فضا تنگ و هوا داغ بود؛ بوی ادویه، عرق بدن و بخار آب، فضا را اشباع کرده بود و از مطبخهای روبازی که آتش آنها از چوب فراهم می‌شد، موجی از گرما به آسمان برمی‌خاست. سر و صدای برخورد دیگها، قابلمه‌ها و ماهی‌تابه‌ها، فریادهای آشپزباشی‌ها و شاگردان آنها و کنیزان مستوره‌ای که در میان آنهمه هیاهو و گرما دوان دوان به اینسو و آنسو در حرکت بودند، منظره‌ای روزمره و عادی از آشپزخانهٔ ایسکی‌سرای را به نمایش گذاشته بود.

بنابراین هنگامی که آن دختر بلند قد و سیاهپوست که سبد پر از پرتقالی بدست داشت، به جمع پرهیاهوی پیشخدمتهای شتابزده، پادوهای خسته و آشپزهای گرمازده پیوست، هیچکس به او توجهی ننمود. و نیز هنگامی که او دوباره از آشپزخانه بیرون رفت، باز هم کسی به او توجه نداشت. دلیلی برای دقت در رفت و آمد این کنیز وجود نداشت و تازه اگر هم کسی او را زیر نظر گرفته بود، باز هم نمی‌توانست در آن ازدحام و هیاهو متوجه شود که او سبد میوه را عوض کرده است. اما کنیزک، ماهرانه سبدی را که از بیرون همراه آورده بود در آشپزخانه گذاشت و سبد دیگری را با خود به بیرون برد.

* * *

مصطفی در سن چهارده سالگی به تمام آن فضایل و توانایی‌هایی که سلیمان احاطه بر آنها را برای پسرش آرزو می‌کرد، رسیده بود. مصطفی مانند تمام شاهزادگان عثمانی همراه با نخبه‌ترین کودکانی که در Devshirme یعنی آزمون دست چین کردن بردگان خردسال، انتخاب و گردآوری شده بودند، در مدرسهٔ مخصوص قصر تحت آموزش قرار داشت. او شمشیرباز و اسب سوار بسیار ماهر و چابکی بود. جوانی بسیار دوست داشتنی و دل نزدیک محسوب می‌شد و از هم‌اکنون محبوب قلب سپاهیان ینی‌چری بود که هر هفته دسته دسته برای تشویق او در بازی Cerit به میدان اسب سواری می‌آمدند.

مصطفی در آموزش علوم انسانی هم دانش‌آموز بااستعدادی بود. قرآن، زبان پارسی و ریاضیات را سریع اما عمیق و همه جانبه فراگرفته بود. اما او علاوه بر این توانایی‌ها، استعدادهای درخشان دیگری داشت که به لحاظ اهمیت، از موارد فوق‌الذکر نیز برتر بود: مصطفی از روی غریزه و ذاتاً یک فرمانده و رهبر توانا بود و شجاعتی مافوق تصور داشت. او به سادگی می‌توانست دل دیگران را بدست آورد و مردم را شیفته و مفتون خود کند. سلیمان از ته دل معتقد بود که عثمانی‌ها هرگز ولیعهدی بهتر از مصطفی نداشته‌اند.

در آن روز مصطفی در حالی که گوشهٔ چشم راستش آماسیده و کبود شده بود، به حضور پدر رسید. چشم راستش در اثر ضربه، تقریباً باز نمی‌شد. هنگامی که مصطفی در برابر پدر زانو زد تا انگشتر عقیق دست راست او را ببوسد، سلیمان با نگرانی و وحشتی مصنوعی سری تکان داد.

ـ چه بلایی بر سر خود آورده‌ای؟

گلبهار که پشت سر او ایستاده بود پاسخ داد: «این، کار هر روز اوست. این بار یکی از نیزه‌های چوبی بازی Cerit به چشمش اصابت کرده. اصلاً به حرف من گوش نمی‌کند. دائماً به پیشواز خطر می‌رود.»

مصطفی لبخندزنان پرسید: «پدر، شما بگویید. آیا باید بیشتر احتیاط کنم؟»

ـ تو باید بیشتر دقت کنی که کسی نتواند تو را هدف بگیرد.

گلبهار گفت: «اگر اجازه می‌دادم، حاضر بود تمام روز را بر زین اسب بگذراند.»

ـ این که کار بدی نیست. در روزگار قدیم، غازی‌ها نه قصری داشتند که بتوانند در آن زندگی کنند و نه دیوانی که در آن قانونی وضع نمایند. بنابراین بد نیست اگر سلطان بعدی عثمانی‌ها با زندگی بر پشت اسب آشنا شود.

مصطفی با شیطنت به سخنان پدرش گوش می‌داد. او می‌دانست که سلیمان در این مورد متحد اوست.

ـ ولی او سرگرمی‌ای جز این بازی خطرناک نمی‌پسندد.

سلیمان گفت: «پسرهای جوان را نباید بیش از حد توبیخ و ملامت نمود.»

به پسرش نگاه کرد. مصطفی اکنون جوانی بلند قامت و برومند بود که تنها چند بند انگشت از پدرش کوتاهتر بود. لبخند درخشانی بر لب داشت و نخستین تارهای مو بر

چانه‌اش دیده می‌شد. و چه چشمانی! چشمهای مصطفی از شور زندگی و نیروی جوانی لبریز بود. هنگامی که سلیمان در این سنین بود، ترس و وحشت چشمانش را کدر کرده بود. او در آن زمان هرگز خود را از خشم پدر در امان نمی‌دید و روز و شب از ترس پدر در تشویش و نگرانی بسر می‌برد. با خود گفت: خدا را شکر که مصطفی از این دغدغه‌ها در امان است و هرگز آن ترس هولناک را تجربه نخواهد کرد!

گلبهار بر مخده نشست و با دقت دستهایش را بر روی زانو بهم قفل کرد. چهره‌اش عبوس و پر از شکوه بود. خطاب به مصطفی گفت: «مصطفی، اکنون ما را تنها بگذار. می‌خواهم در خلوت با سرور معظم گفتگو کنم.»

مصطفی لبخندی زد و با یک تعظیم از پدر خداحافظی نمود. سپس بر گونهٔ مادر بوسه زد و از اتاق بیرون رفت.

سلیمان در کنار گلبهار روی مخده نشست و گفت: «تو بیش از اندازه نسبت به او سختگیری می‌کنی.»

چشمان سیاه گلبهار برقی زد: «مصطفی تنها سرمایهٔ زندگی من است.»

ـ یک مرد جوان باید تا فرصت باقی است، از تمام لذات و نعمات جوانی بهره‌مند شود. خدا می‌داند که بزودی چه مسؤولیتهای سنگینی بر شانه‌اش نهاده خواهد شد.

ـ ولی او هر روز از میدان اسب سواری با زخم و صدمهٔ تازه‌ای به خانه می‌آید. هفتهٔ گذشته سه بار از اسب به زیر افتاد. من می‌ترسم. اگر او بمیرد، من چه خاکی به سر کنم؟ اگر بلایی بر سر مصطفی بیاید، من دیگر نه پسری خواهم داشت و نه همسری. در این صورت زندگی من تمام شده و بیهوده خواهد بود.

سلیمان به گلبهار خیره شد. از اینکه گلبهار واقعیت را این چنین رک و صریح بیان کرده بود، خشمگین به نظر می‌رسید. آهسته گفت: «هرچه خدا بخواهد، همان خواهد شد.» از لحن صدایش معلوم بود که خشمگین است.

ـ تو در این اواخر تنها برای دیدن مصطفی به اینجا می‌آیی.

ـ این حق من است.

ـ پس من هیچ حقی ندارم؟

سلیمان پیش خود گفت: بله، در این مورد حق با اوست. سلیمان قانونِ «نوبت چه سی»، یعنی قانون نوبت شبانه‌ای را که به هریک از کادینهای سلطان عثمانی تعلق

می‌گرفت، نقض کرده بود. براساس این قانون، حق گلبهار بود که هفته‌ای لااقل یکبار به اندرون سلطان برود. گلبهار تاکنون جرأت طرح این موضوع را نیافته بود.

سلیمان که از طرح این موضوع خشمگین‌تر شده بود، از جا برخاست. گلبهار تا آن روز هرگز به او اعتراضی نکرده و چنین خواسته‌ای را مطرح ننموده بود. شاید همین اهمال، بزرگترین اشتباه گلبهار بود. عذاب وجدان باز هم بیشتر بر خشم سلیمان افزود: «اگر چه کادین اول حرمسرا هستی، اما باز هم عضوی از "قوللر" یعنی کنیزان من محسوب می‌شوی. بنابراین باید به آنچه من دستور می‌دهم عمل کنی. گستاخ نشو و از من سؤال نکن. من به هرچه اراده کنم، عمل خواهم نمود.»

گلبهار از خشم سلیمان ترسید. صدایش را پایین آورد و سر را به زیر انداخت: «او تو را جادو کرده است.»

ـ کی؟

ـ خُرّم! این شیطان ریزاندام موقرمز! او تو را افسون کرده و در دام خود اسیر نموده است. نقشهٔ بعدی او حاکمیت بر حرمسرا است. او می‌خواهد حتی بر تو حاکم شود!

ـ و تو چه می‌خواهی؟

گلبهار ملتمسانه به سلیمان نگریست و گفت: «من فقط می‌خواهم به تو خدمت کنم.»

ـ پس ساکت باش و با سکوت خود به من خدمت کن.

سپس چرخی زد و در حالی که قبای ابریشمینش را بر زمین می‌سایید، از اتاق بیرون رفت. دیدن این منظره، پرندهٔ بزرگی را در نظر گلبهار مجسم کرد که در حال فرار است. کوچ برای همیشه.

سلیمان از اتاق بیرون رفت. غلامان کر و لال که در کنار در نگهبانی می‌دادند، همچنان مانند مجسمه به جلو خیره شده بودند و از ماجرای غم‌انگیزی که در آن اتاق گذشت، هیچ نفهمیدند.

* * *

در آن شب پس از نماز عشاء، «کیلرجی‌باشی» به اتاق مصطفی آمد و اطلاع داد که شام حاضر است. چند پیشخدمت لال غذای او را در یک سینی زرین به اتاق آوردند. شام آن شب عبارت بود از گوشت قیمه شده همراه با ادویهٔ معطر، دلمهٔ کدو، انجیر تازه با خامه و پرتقال رسیده و پرآب.

شام را در بشقابها و کاسه‌های کوچک و بسیار ظریف چینی به رنگ سفید و آبی که ویژهٔ دربار در کارگاههای شهر ایزنیک ساخته شده بود، به حضور مصطفی آوردند. کاسه‌ها دارای نقش گل و بته‌ها و بشقابها مزیّن به نقش رومی و ختایی بود. کیلرجی‌باشی مانند همیشه و قبل از هر وعدهٔ غذا، مقداری از هر غذا را در حضور ولیعهد تناول کرد تا مطمئن شود که در غذا زهر نریخته‌اند، سپس تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت. مصطفی دو زانو روی قالی نشست و در سکوت به صرف شام پرداخت. گاهی انگشت اشاره را تکان می‌داد و بلافاصله یکی از پیشخدمتها جلو می‌آمد تا جام طلایی او را پر از شربت کند.

مصطفی هنگامی که از خوردن شام فارغ شد، به پرتقالها نگاهی کرد؛ یکی از آنها را برداشت، پوست یک طرف آن راکند و میوه را مزه کرد. پرتقال، خشک و تا حدی ترش بود. آن را در بشقاب انداخت و سینی غذا را پس زد. بلافاصله یکی از پیشخدمتها با لگنی پر از آب معطر جلو آمد. مصطفی انگشتان دستش را در آب فرو برد و پیشخدمت آن را با دستمال خشک نمود. شاهزاده از جا برخاست و به اتاق خواب خود رفت. رسم چنین بود که پیشخدمتها فوراً باقیماندهٔ غذای شاهزاده را می‌خوردند و او به هنگام ترک اتاق، نوکران خود را دید که مانند سگ گرسنه به سوی سینی حمله‌ور شدند. مصطفی هر روز از دیدن این منظره مشمئز می‌شد.

پیشخدمت مخصوص از ساعتی پیش رختخواب او را آماده کرده بود، اما مصطفی احساس خستگی نمی‌کرد. چهار زانو در برابر رحل چوبی بر زمین نشست و در پرتو نور شمع به تلاوت قرآن پرداخت. هنوز چند سوره بیشتر نخوانده بود که دل‌پیچهٔ شدیدی بر او عارض شد.

هنگامی که گلبهار سر رسید، دقایقی از مرگ تمام پیشخدمتهایی که مسؤول شام شاهزاده بودند، می‌گذشت. چشمان غلامان از شدت درد از حدقه بیرون زده بود و بدن آنان در اثر پیچ و تابهای وحشتناک لحظات جان باختن، به نحوی عجیب و غیرعادی در هم پیچیده بود. تن مصطفی می‌لرزید و رنگ به چهره نداشت، اما هنوز زنده بود. پزشک مخصوص قصر فوراً داروی قی‌آوری تجویز کرد و مصطفی در حالی که آخرین محتویات معده‌اش را بالا می‌آورد، از شکم درد، نعره می‌کشید.

گلبهار زانو بر زمین زده و در حالی که پسرش را در آغوش کشیده بود، به صدای بلند

گریه می‌کرد. موهای سرش از فرط ترس و خشم راست ایستاده بود. نعره‌زنان بر سر پیشخدمتها و نگهبانان بیچاره و رنگ پریده فریاد کشید که: «چه کسی این بلا را بر سر پسرم آورده است؟»

قاپوآغای جدید به عرض رسانید: «به سر مبارک سلطان قسم که بانیان این جنایت را پیدا خواهیم کرد.» او خوب می‌دانست که اگر مصطفی مرده بود، فردا صبح سر او را به طاق باب سعادت آویزان می‌کردند.

اما گلبهار به سخنان وحشت زدهٔ قاپوآغا توجهی نداشت. پسر بیمارش را در آغوش گرفته بود و او را مانند یک کودک خردسال به این سو و آن سو تکان می‌داد و در حالی که از فرط اندوه، ترس و خشم بی‌اختیار اشک می‌ریخت، دوباره و دوباره می‌پرسید: «این بلا را چه کسی بر سر پسرم آورده است؟»

کیلرجی‌باشی را که مسؤول چشیدن غذاهای شاهزاده بود به شکنجه‌گر سلطان که در زیرزمین باب سعادت منتظر ایستاده بود، تحویل دادند. از او با دقت هرچه تمامتر بازجویی کردند و کیلرجی‌باشی بیچاره نعره‌زنان و لابه‌کنان قسم خورد که بی‌گناه است. او چیز زیادی نمی‌دانست، اما لااقل توانست به قاپوآغا و دستیارانش نشان دهد و ثابت کند که زهر را در کدامیک از غذاها مخلوط کرده بودند. شکنجه‌گر مخصوص، کیلرجی‌باشی را وادارکرد باقیماندهٔ تمام غذاهایی را که هنوز در سینی طلا وجود داشت، یکی پس از دیگری ببلعد. سرانجام شکنجه‌گر، نتیجهٔ کار خود را بدین ترتیب اعلام نمود: «پرتقالها سمی است. فرد ناشناسی پرتقالهای مخصوص شاهزاده را به زهر آلوده نموده است.»

سلیمان دستور داد تمام کسانی که در آماده ساختن شام شاهزاده دخالت داشتند، یعنی دو آشپز مربوطه و پیشخدمتی که سینی را از آشپزخانه به اتاق آورده بود، نیز مورد شکنجه و بازجویی قرار گیرند.

هر سه نفر با نعره‌های دلخراش بی‌گناهی خود را اعلام‌کردند و گریه‌کنان تقاضای عفو نمودند. اما کسی به آنان رحم نکرد و همگی در زیر شکنجه‌های مأمورین سلطان با عذاب فراوان جان باختند.

۲۸

فضای سالن آرایش را مه غلیظی از بخار سفیدرنگ پر کرده بود. کنیزان سیاهپوست به آرایش بانوان خود مشغول بودند.

خُرّم روی نیمکت سنگی نشسته بود و ماساژ دردناک را تحمل می‌کرد. سایر زنان حرمسرا بی‌آنکه نیم‌نگاهی به او بیفکنند، از کنارش می‌گذشتند. خُرّم می‌دانست که این رفتار، نشانهٔ حسادت آنان و نیز نشانگر وحشت دختران حرم از اوست.

خُرّم در حالی که از درد به خود می‌پیچید، خود را به دستهای خشن مائومی سپرده بود. هر روز به خود می‌گفت: این درد را تحمل می‌کنم، اما اجازه نمی‌دهم در این زندان، پیر و فربه شوم. جوانی و چالاکی تنها حربهٔ من است.

چشمانش را بسته بود و سعی می‌کرد شکست خود را فراموش کند. خدای من! چقدر به هدف نزدیک شده بودم! نقشهٔ زهرآلود کردن پرتقالها، فکر خود او بود. خُرّم خوب می‌دانست که کیلرجی‌باشی به یک پرتقال پوست نکندهٔ دست نخورده مشکوک نخواهد شد. او با سوزن خیاطی سوراخهای ظریفی در پوست پرتقال ایجاد کرده و مائومی شیرهٔ شوکران را در این سوراخها ریخته بود. تنها تصادفِ صرف باعث نجات جان شاهزاده شده بود. با خود گفت: چه باید کرد؟ نقشه‌ها گاهی هم با شکست روبرو می‌شوند؛ اما من بالاخره راه دیگری پیدا خواهم کرد.

در این لحظه متوجهٔ ورود گلبهار به سالن شد. خُرّم با خوشحالی متوجه گردید که گلبهار فربه و سنگین شده است. دلیل این فربهی کاملاً مشخص بود: یکی از کنیزان ملازم او، یک سینی پر از شیرینی پشت سر او حمل می‌کرد.

هنگامی که گلبهار از کنار خُرّم گذشت، خُرّم آهسته گفت: «تا چند ماه دیگر ده تا کنیز هم برایت کافی نخواهد بود.»

گلبهار، خُرّم را نمی‌دید، اما فوراً صدای او را شناخت. به اطراف نگاهی کرد و در پس پردهٔ بخار او را پیدا کرد: «تو چه گفتی؟»

خُرّم فوراً با خوشحالی از حالت چشمان گلبهار متوجه شد که او عصبی است و سرِ دعوا دارد.

ـ گفتم که بزودی به بیشتر از دو کنیز احتیاج پیدا خواهی کرد. چون بدنت آنقدر پیه آورده که باید زیر هر بغلت را دو کنیز بگیرد و تازه معلوم نیست که در این صورت هم بتوانی مثل گذشته راه بروی.

گلبهار با خشم فراوان به او خیره شد. این شیطان خبیث او را دست انداخته بود. بله، خُرّم او را واقعاً مسخره می‌کرد!

نفس عمیقی کشید و گفت: «چطور جرأت می‌کنی اینطور با من حرف بزنی ...؟ من مطمئنم که کار، کار تو بوده. تو می‌خواستی پسر مرا بکشی!»

ـ تو پیر شده‌ای و مغزت خوب کار نمی‌کند.

ـ کار، کار توست؛ ساحرهٔ بدجنس!

ـ اگر این قدر مطمئنی، نزد سلطان برو و از من شکایت کن. اگر جرأت داری این کار را بکن!

گلبهار احساس کرد که چشمانش پر از اشک شده است. با خود گفت: خُرّم از قدرت خود و از نفوذی که بر سلیمان دارد سخت مطمئن است! و بدبختی بزرگتر اینکه خُرّم کاملاً درست می‌گوید و حق به جانب اوست. سلیمان هرگز حرف مرا باور نخواهد کرد.

ـ اگر به پسرم صدمه‌ای بزنی تو را خواهم کُشت!

خُرّم لبخندی زد و گفت: «فکر نمی‌کنم سلیمان عزیز من اجازهٔ این کار را به تو بدهد.» و در حالی که با دست به شکم برجسته‌اش اشاره می‌کرد، ادامه داد: «من می‌توانم برای سلیمان ده سلطان به دنیا بیاورم.»

ـ مصطفی ...

ـ مصطفی تنها دارایی توست. ولی من سه پسر دارم و می‌توانم پسرهای زیاد دیگری هم به دنیا بیاورم. چون سلطان دیگر تو را نمی‌خواهد و تنها به من علاقه نشان می‌دهد. هیچ می‌دانی که چرا نمی‌توانی سلطان را از من جدا کنی؟ چون تو احمقی و حوصلهٔ سلطان را سر می‌بری.

ـ پسرم را راحت بگذار و کاری به کار او نداشته باش!

خُرّم سر را بیخ گوش گلبهار برد و آهسته گفت: «کار تو تمام است، گلبهار!»

گلبهار با دست راست چنان سیلی محکمی به صورت خُرّم زد که جای آن روی گونهٔ او باقی ماند. خُرّم هم متقابلاً به گلبهار حمله کرد، اما ضربهٔ دست او، به عمد، تنها از کنار گوش گلبهار گذشت. گلبهار دوباره و این بار با ناخنهای دست به سوی خُرّم یورش برد. خُرّم شانه‌های گلبهار را گرفت و او را به طرف خود کشید. هر دو به زمین افتادند. کنیزان سیاهپوست فریادزنان کنار رفتند. سینی نقره‌ای با صدای بلند بر کف مرمرین سالن افتاد.

* * *

خُرّم در حالی که به مائومی تکیه داده بود و به زحمت راه می‌رفت، به خانهٔ خصوصی خود بازگشت. درد شدیدی که در شکم احساس می‌کرد، موجب شده بود که به جلو خم شود. به سختی نفس می‌کشید. بدنش خیس و لباسش مرطوب بود، و برپیشانی و گونه‌هایش قطرات خون دیده می‌شد.

مائومی خُرّم را روی مخده نشانید و سپس یک قدم به عقب رفت تا از فاصله به او خیره شود. مائومی گیج و وحشت‌زده بود. او متوجه بود که خُرّم عامداً با گلبهار درگیر شده و این زد و خورد بخشی از یک نقشهٔ بغرنج و خطرناک است.

پرسید: «بهتر نیست حکیم را خبر کنم؟»

خُرّم علی‌رغم درد شدید، خندهٔ بلندی سر داد. هنگامی که گلبهار را همراه خود به زمین انداخت، ضربهٔ شدیدی به کمرش وارد شده بود. با خود گفت: حتی اگر بچه را سقط کنم، باز هم به نفع من خواهد بود. من سه پسر دارم که به هر حال کافی است. خنده کنان گفت: «حکیم چه کمکی می‌تواند به من بکند؟» او راست می‌گفت؛ حکیم حق دست زدن به او را نداشت و تنها می‌توانست از راه دور، آنهم از ورای سه ردیف خواجهٔ مسلح به معاینهٔ او بپردازد.

ـ بدجوری زخمی شده‌اید.

ـ برایم آینه بیاور.

مائومی آینهٔ جواهرنشان را آورد و آن را به دست خُرّم داد. خُرّم آینه را بالا گرفت و به معاینهٔ سر و صورت خود پرداخت. چند خراش سطحی بر گونه‌ها و دو خراش اندکی عمیقتر بر پیشانی او دیده می‌شد. با خود گفت: لعنت خدا به این زن بی‌عرضه! حتی قابلیت کتک زدن و چنگ انداختن هم ندارد!

خطاب به مائومی گفت: «با ناخنهایت صورتم را بخراش!»

ـ بانوی من؟

«گفتم صورتم را خراش بده!» دستهای مائومی را گرفت و ناخنهای تیز کنیزش را بر صورت خود کشید: «اینطور! عمیق‌تر!»

مائومی با دقت و حوصله، ناخنهایش را بر دو گونهٔ خُرّم کشید و خراشهای عمیقی در گوشت صورت او به وجود آورد. پشت سر هم با ناخن صورت خُرّم را خراشید. ناگهان خندهٔ بلندی سر داد: کتک زدن و زخمی کردن بانوی حرم چه لذتی داشت!

برای یک بار هم که شده، او صاحب خود را کتک می‌زد و نه صاحبش، او را.

ـ کافی است!

ـ فقط یک خراش دیگر، بانوی من.

خُرّم جیغ کشید و دستهای مائومی را به کناری زد. آینه را برداشت و به تصویر خود خیره شد: صورت خُرّم به یک ماسک خون‌آلود و غیرقابل تشخیص بدل شده بود.

مائومی با تحیّر پرسید: «راضی شدید، بانوی من؟»

ـ بله، مائومی. راضی هستم.

ـ آیا اکنون که صورت شما خون‌آلود و زخمی است، سلطان شما را بیشتر دوست خواهد داشت؟

خُرّم در حالی که از شدت درد، اشک از چشمانش سرازیر بود، پاسخ داد: «نه مائومی. ولی در عوض گلبهار برای همیشه از چشم سلطان خواهد افتاد.»

۲۹

ایسکی‌سرای زیر گامهای سلطان می‌لرزید.

سلیمان، خشمگین و پرشتاب از راهروهای تاریک حرمسرا گذشت و قیزلرآغاسی که صورتش پوشیده از قطرات عرق بود و از ترس، زیر لب کلمات نامفهومی ادا می‌کرد، افتان و خیزان پشت سر او می‌دوید. نیرویش برای همپایی با سلطان که بسرعت راه می‌رفت، کافی نبود و از شدت خستگی هن‌هن می‌زد.

در حالی که به قد بلند سلطان و قبای سفید او که همراه با حرکات بدنش در هوا تکان می‌خورد، می‌نگریست، با خود گفت: بازِ سفید پر به پرواز درآمده و چنگالهایش را برای شکار باز کرده است.

سلطان از طریق مادرش والده سلطان در جریان وقایع وحشتناکی که در حرمسرا رخ داده بود، قرار گرفت. اخبار در حرمسرا بسرعت پخش می‌شد. در این محیط بسته به جز شایعات، مطلب چندانی برای گفتگو وجود نداشت. حتی اخبار بی‌اهمیت و شایعات بی‌اساس هم در طول روز به گوش والده سلطان می‌رسید.

و این رویداد غم‌انگیز، مطلب کم‌اهمیتی نبود.

قیزلر آغاسی متوجه شد که سلطان در برابر خانهٔ خصوصی خُرّم توقف کرد. بدن دو خواجهٔ نگهبانِ در، با دیدن سلطان در آن حالت به لرزه درآمد. اما همچنان برحسب وظیفه مانند مجسمه برجای ایستادند و به جلو خیره شدند.

قیزلر آغاسی منتظر بود. نفسش بند آمده و سینه‌اش بشدت بالا و پایین می‌رفت.

سلیمان خطاب به او گفت: «به خُرّم بانو اطلاع بده که من اینجا هستم.»

خواجهٔ پیر تعظیمی کرد و به درون خانه رفت. اما در آنجا خبری از خُرّم نبود. تنها مائومی در حیاط ایستاده بود تا به او خوشامد بگوید. کنیز زانو بر زمین زد و سلام گفت.

قیزلر آغاسی خطاب به مائومی گفت: «سرور معظم می‌خواهد با بانوی تو ملاقات کند.» البته روباه پیر حرمسرا پیش از آمدن سلطان، پیکی به خانهٔ خُرّم فرستاده و او را از

آمدن سلطان مطلع کرده بود.

مائومی گفت: «بانوی من از پذیرش قبلهٔ عالم معذور است.»

قیزلر آغاسی چنان به مائومی خیره شد که گویی کنیزک به زبان بیگانه‌ای با او سخن گفته است: «تو چه گفتی؟»

ـ بانوی من از اینکه نمی‌تواند مراتب خوشحالی و حق‌شناسی خود را از تشریف‌فرمایی قبلهٔ عالم شخصاً ابراز کند، بی‌نهایت متأسف و شرمنده است. اما دیدار با سلطان معظم برای او غیرممکن است. نگاه کردن به چهرهٔ مصدوم و معیوب بانوی من، برای سلطان شگون ندارد.

ـ معیوب و مصدوم؟

ـ بانوی من امیدوار است که با گذشت زمان دوباره زیبایی قبلی خود را بدست آورد، اما فعلاً و تا هنگامی که این چنین زخمی و مصدوم است، نمی‌تواند اجازه دهد که سلطان به صورتش نگاه کند. همانطور که گفتم این کار نحس است و شگون ندارد.

قیزلر آغاسی سرگردان ایستاده بود و درد سینه‌اش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. با خود گفت: من دیگر پیر شده‌ام، لااقل برای سر و کله زدن با ماجراهای نامعقول و مشکوکی که این دختر روسی با خود به حرمسرا آورده است، پیر شده‌ام. تا وقتی که تنها گلبهار در اندرون بسر می‌برد، کار حرمسرا چقدر آسان بود! آخر من بیچاره چگونه می‌توانم به عرض سلطان برسانم که کادینِ دوم از پذیرش قبلهٔ عالم سرباز می‌زند؟ در حرمسرای سلاطین عثمانی هرگز چنین موردی پیش نیامده است.

خطاب به مائومی گفت: «خُرّم باید سلطان را بپذیرد.»

اما مائومی مانند مجسمه برجا ایستاده و ساکت بود.

قیزلر آغاسی او راکنار زد و خود را به اتاق خصوصی خُرّم رساند. خُرّم آنجا بود. بر روی مخده‌ای از حریر سبز نشسته و چادر ضخیمی بر سر و صورت خود انداخته بود. بی‌آنکه تکان بخورد، ورود خواجه را زیر نظر داشت.

قیزلر آغاسی گفت: «بانوی من.»

خُرّم همچنان ساکت بود. قیزلر آغاسی در حالی که با دستمال ابریشمین عرق را از صورتش پاک می‌کرد، با خود گفت: رفتار این زن غیرقابل تحمل است. این دو نفر، یعنی مائومی و این ساحرهٔ سرخ موی مرا به مسخره گرفته‌اند.

ـ سلطان اراده فرموده‌اند که شما را ملاقات کنند.

خُرّم آهسته چادر را از صورتش کنار زد و نفس خواجهٔ پیر با دیدن آن منظره، بند آمد. بینی، گونه‌ها و حتی چشمهای او پر از زخم و خراش بود. شیارهای سرخ و عمیقی صورت او را پوشانده بود. چهرهٔ خُرّم چنان وحشتناک بود که گویی مورد حملهٔ یک گربهٔ وحشی قرار گرفته است. اما این منظره با اطلاعات خبرچینان قیزلرآغاسی مطابقت نداشت. شایعات حاکی از آن بود که علی‌رغم شدت زد و خورد، به هیچ یک از دو بانوی سلطان صدمهٔ جدی وارد نشده بود.

بی‌اختیار جیغ کوتاهی از گلوی خواجهٔ پیر خارج شد که به زوزه یک حیوان شباهت داشت. سپس با عجله از اتاق بیرون رفت.

* * *

سلیمان جملهٔ قیزلر آغاسی را آهسته و شمرده تکرار کرد: «مصدوم‌تر از آن است که بتواند مرا بپذیرد؟» سلطان به خواجهٔ ارشد حرم خیره شده بود و آن پیرمرد بیچاره احساس می‌کرد که هم اکنون به حال اغما خواهد افتاد.

ـ این عین جمله‌ای است که بانو بیان کردند.

سلیمان زیر لب گفت: «کار گلبهار است!»

ـ چه فرمودید سرور من؟

* * *

گلبهار در تب هیجان می‌سوخت. پیک قیزلر آغاسی به او هم خبر داده بود که حضرت سلطان هم‌اکنون در ایسکی سرای بسر می‌برد. گلبهار مطمئن بود که سلیمان تا چند لحظهٔ دیگر به دیدار او خواهد آمد و صد در صد اطمینان داشت که سلطان به گزارش و شکایت او در مورد توهینها و فحاشی‌های غیرقابل تصور آن ساحرهٔ شیطان صفت گوش داده و اقدامات لازم را به عمل خواهد آورد. بالاخره آن مار خوش خط و خال، نقطهٔ ضعفی از خود نشان داده بود. اکنون دیگر سلیمان حتماً متوجه خواهد شد که این زن تا چه حد بد ذات و خطرناک است. گلبهار در نظر داشت برای سلیمان توضیح دهد که خُرّم چگونه کمر به قتل شاهزاده مصطفی پسر محبوب سلطان بسته است. با خود گفت: حتماً سلیمان، خُرّم و کنیز جادوگرش را به شکنجه‌گر مخصوص خواهد سپرد و بدین ترتیب حقیقت آشکار خواهد شد. و سلیمان دوباره نزد من باز

خواهد گشت و همه چیز مثل سابق خواهد شد.

گلبهار شخصاً به تزیین میز و چیدن بشقابها پرداخت. شیرینی و راحت‌الحلقوم و شربت را آماده کرد و سپس روی مخده نشست. مویش را شانه کرده و بافته بود. پیراهن تمیز و عطرآگینی به تن داشت. موهایش را با مروارید تزیین کرده بود و بر گردنش لعل درشتی می‌درخشید.

کوشید تا آرام بر مخده بنشیند و منتظر بماند. اما شدت هیجان او را آرام نمی‌گذاشت. بی صبرانه منتظر بود تا به سلیمان گزارش دهد که از آن زن بدسرشت چه توهینهای زشتی شنیده است. می‌خواست از دست خُرّم به سلیمان شکایت کند و بگوید که خُرّم چگونه او را تحریک کرده بود. او حتی نجواکنان تهدید نموده بود که باز هم به جان مصطفی سوءقصد خواهد کرد. با خود گفت: حتماً سلیمان متوجه واقعیت خواهد شد. خدا را شکر که بالاخره فرصتی بدست آمد تا چشمان او را به روی حقیقت باز کنم. هرچه باشد من کادینِ اول و مادر سلطان آیندهٔ عثمانی هستم.

به کنار پنجره رفت و از پشت میله‌های آن به آبهای درخشانِ خلیج و پشت‌بامهای سبز رنگ کاخهایی نگریست که در آن سوی خلیج، بر دامنهٔ تپه‌های «گالاتا» گسترده شده بود. با خود گفت: این دنیای روشن و درخشان به پسر من تعلق خواهد داشت، هرچند که اینجا و در پشت این میله‌ها همه جا تنگ و تاریک است. آری، مدتها بود که اینجا برای گلبهار همه چیز سرد و تاریک شده بود.

اما شاید اکنون اوضاع در آستانه تحول بود.

در، با یک ضربهٔ شدید باز شد.

اما از آن خواجهٔ سیاه و پیر که دائماً عرق می‌ریخت و همیشه سلطان را همراهی می‌کرد، خبری نبود. فرصتی برای دو زانو نشستن و سجده در برابر سلطان باقی نمانده بود.

سلیمان با چهره‌ای که از شدت خشم، معوج و ترسناک شده بود، در آستانهٔ در ایستاد. در را با شدت پشت سر خود بست و مانند یک گاومیش مست به وسط اتاق یورش آورد.

گلبهار در برابر او زانو زد و گفت: «درود بر سرور معظم، قبلهٔ عالم، سلطان ...»

سلیمان بازوی گلبهار را گرفت و او را با خشونت از جا بلند کرد. گلبهار از شدت درد

و تعجب فریاد کشید.

انگشتان سلیمان مانند یک گیرهٔ فولادین بر گوشت بازوی او فشار می‌آورد.

ـ چادرت را بردار.

بدن گلبهار می‌لرزید. با خود گفت: سلطان را چه شده است؟ چه مطلبی او را این چنین خشمگین و از خود بی‌خود کرده است؟ چادرش را کنار زد. چهرهٔ سلیمان از شدت خشم و تنفر سیاه شده بود.

ـ حتی یک خراش هم برنداشته‌ای ...

ـ سرورم، متوجه نمی‌شوم ...

سلیمان دست خود را بالا آورد و چپ و راست بر گونه‌های گلبهار سیلی زد. و دو بار دیگر نیز بر صورتش ضربه زد. گلبهار پس از ضربهٔ چهارم نقش بر زمین شد.

بر زمین افتاده بود و گریه می‌کرد. چه رخ داده بود؟ موضوع از چه قرار بود؟

هنگامی که سلیمان دوباره به سخن آمد، لحن صدایش چنان عوض شده بود که به زحمت می‌توانست کلمات واضح و شمرده تلفظ کند: «اگر مرا از نگاه کردن به صورت او محروم کنی، به خدا قسم که ... که تو را خواهم کشت.»

ـ سرور من ... تمنا می‌کنم ... به حرفهای من گوش کن ...

ـ حسادت تو تمام حرمسرا را مسموم کرده است!

ـ آخر مگر چه شده؟ چه خطایی از من سر زده است؟

ـ کافی است! شنیدی؟ تو مادر مصطفی هستی و روزی والدهٔ سلطان خواهی شد. به همین راضی باش!

ـ این زن شیطان صفت به تو چه گفته است؟ این من نبودم که ...

سلیمان دوباره دستش را بالا برد و بر صورت گلبهار ضربه زد. موهایش را گرفت و او را از زمین بلند کرد و در حالی که گلبهار ناله کنان و فریادزنان طلب عفو می‌کرد، از چپ و راست بر سر و صورتش نواخت. خشمی کور و وحشی، خون به چشمانش آورده بود. اصلاً فریادهای گلبهار را نمی‌شنید و فقط هنگامی دست از کتک زدن برداشت که پیراهن سفیدش به خون آغشته شده بود. آنگاه گلبهار را مانند عروسک پارچه‌ای بر زمین انداخت، دستهایش را به دو طرف باز کرد و با چشمان کدر و مات به قطرات خونی که بر زمین ریخته بود، خیره شد.

مدتی طولانی گلبهار زیر پای او به زمین افتاده بود و گریه می‌کرد. سلیمان نفس زنان بالای سر او ایستاده بود و ناگهان از کاری که کرده بود متنفر شد. هنگامی که سرانجام گلبهار سر بلند کرد، سلیمان دید که لبها و چشمهای او متورم و آماسیده است و از بینی و دهانش خون چکه می‌کند.

ـ سرور من ...

«ساکت باش! ...» نفس در سینه‌اش حبس شده بود و به زحمت می‌توانست تنفس خود را کنترل کند: «امروز را فراموش نکن و هرگز سعی نکن او را از من جدا کنی.» اکنون که خشمش فروکش کرده بود، به سوی گلبهار خم شد و دستش را درازکرد تا او را از زمین بلند کند. اما گلبهار خود را کنار کشید.

ناگهان احساس پشیمانی مانند سوزش نیش مار، قلبْ سلیمان را فشرد. با خود گفت: نزدیک بود او را بکشم. چیزی نمانده بود که او را خفه کنم. اگر خنجری در دست داشتم، قطعاً او را کشته بودم. آری، گلبهار آن همه سالهای طولانی، یعنی از زمانی که سلیمان هنوز نوجوان کم‌سنی بیش نبود، کادین اول او بود. سلیمان چه سالهای پرسعادتی را در کنار او گذرانده بود ـ و با این حال، در حالت خشم کور، چیزی نمانده بود که او را بکشد.

آهسته گفت: «تو باید از اینجا بروی. این به نفع خود توست.»

سلیمان از اتاق بیرون رفت و گلبهار را با اشکهای تلخش تنها گذاشت.

۳۰

میدان مشق شب

«گُزل» زنی بود یهودی که اجازه داشت ماهی یکبار در حرمسرا به فروش جواهر بدلی و انواع خرت و پرتهای مختلف به زنان حرم بپردازد. اما فروش سنگهای بدلی، کار و وظیفهٔ اصلی او نبود. گُزل در دنیای بسته و محدود حرمسرا، یک پدیدهٔ نادر و استثنایی محسوب می‌شد، چون برخلاف دیگران اجازه داشت به دنیای خارج رفت و آمد کند و طبیعتاً طی سالهای طولانی، به عنوان پیک و مأمور ویژهٔ گلبهار در دنیای بیرون از حرمسرا عمل کرده بود.

چندان جوان نبود. پوستی پر از چروک به رنگ تنباکوی خام داشت و چشمانش مانند دو قطعه یاقوت کبود می‌درخشید. گُزل برای جبران جوانی از دست رفته، موهایش را با حنا رنگ می‌کرد و آنها را با نوارهای پارچه‌ای رنگی می‌بست. ظاهر او نشان می‌داد که در جوانی، بسیار زیبا بوده است.

گُزل برای حمل پیامهای خود، کیفی از ابریشم سرخ به گردن می‌آویخت. کلاه کوچکی بر سر داشت که آنهم به رنگ سرخ آتشین بود. پیراهنی از حریر طلایی رنگ به تن و کفشهایی از چرم سفید بزغاله به پا کرده بود. به مچ دست و پا، دست‌بندها و میل‌پاهای نقره‌ای پهن و سنگینی بسته و موهایش را با دانه‌های مروارید زینت داده بود. دست و پایش را حنا بسته و به چشمهایش سرمهٔ غلیظی کشیده بود. خلاصه اینکه به زنان کولی فالگیر شباهت فراوانی داشت.

قصر ابراهیم در آفتاب کمرنگ غروب، به رنگ سرخ خودنمایی می‌کرد. دیوارهای عظیم و پنجره‌های چوبی منبت‌کاری شدهٔ آن نمونه‌ای کوچک از جلال و شکوه توپقاقوسرای سلطان سلیمان بود که نیم فرسنگ آنطرف‌تر، در آن سوی میدان مشق چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کرد. این قصر برای همهٔ ساکنین ستامبول یک آیت و نشانهٔ واضح و چشمگیر بود ـ همهٔ مردم، از سوارانی که کمی پایین‌تر به بازی Cerit مشغول

بودند، تا مؤمنینی که برای ورود به مسجد ایاصوفیه صف می‌کشیدند، از پینه‌دوزان و خبازان شهر تا سربازان ینی‌چری که در پشت درگاه مجلل «باب همایون» زندگی می‌کردند، همگی می‌دانستند که ابراهیم پاشای یونانی، مهمترین، ثروتمندترین، بزرگترین و قدرتمندترین وزیری است که امپراتوری عثمانی در تاریخ یکصد سالهٔ خود به چشم دیده است.

عظمت تالار بارعام ابراهیم پاشا بار دیگر به گُزل یادآوری نمود که صاحب قصر چه مرد قدرتمندی است. قالی بزرگ و گرانبهایی که بر روی آن زانو زده بود و ده قدم طول و پنج قدم عرض داشت، تخت مرصعی که از عاج و لاک سنگ‌پشت ساخته شده بود، عودسوزها و بخوردانهای مسی فیروزه نشان، شمعدانهای قدی نقره‌ای، همه و همه در شأن یک سلطان بود. خود ابراهیم هم با آن عمامهٔ بزرگ و سفید و قبای حریر بلندش در عظمت و شوکت، دست کمی از خود سلطان نداشت.

گُزل با خود گفت: ابراهیم با موفقیت کامل توانسته است خود را بسیار بزرگتر از آنچه هست، نشان دهد. شاید عمامهٔ بزرگی که حدود یک سر و گردن ارتفاع داشت و نواری طلایی آن را زینت می‌داد، باعث این تأثیر گردیده بود. و به راستی هم مشکل بود که انسان آن عمامهٔ عظیم و آن انگشتری طلا را که لعلی به بزرگی تخم کبوتر بر نگین آن خودنمایی می‌کرد، ببیند و تحت‌تأثیر قرار نگیرد. این کبکبه، احترام‌برانگیز و ترس‌آور بود.

ابراهیم در زندگی، بختیار و خوش شانس بود. پس از آنکه سلیمان او را به وزارت عظما منصوب نمود، در آن سوی میدان سواری با پول بیت‌المال برایش قصری مجلل بنا نهاد و خواهر خود حدیثه سلطان را به عقد ازدواج او درآورد.

این ستارهٔ طالع، همراه خود قمری را نیز به مدار صعودی قدرت و موفقیت کشانده بود. این مرد خوشبخت اکنون چهار زانو در پای پله‌های مرمرین تخت ابراهیم روی قالی نشسته و پشت به گُزل کرده بود، به طوری که زن یهودی صورت این مرد را نمی‌دید، هر چند که او را بخوبی می‌شناخت.

این مرد «رستم دفتردار» نام داشت. اصلاً بلغاری بود و سالها پیش او را از Devshirme به ستامبول آورده بودند. او تحصیلات خود را در مدرسهٔ مخصوص قصر سلطان به پایان رسانده و بویژه در ریاضیات استعداد خوبی از خود نشان داده بود. آنطور

که شایع بود، رستم با پشتوانه و حمایتهای بی‌دریغ ابراهیم، خیلی سریع تمام مدارج ترقی را در امور خزانه‌داری طی کرده بود. گُزل با خود گفت: ابراهیم یکی از خواص خود را در رأس امور مالی قرار داده است و خدا می‌داند که این انتصاب برای او چه فواید سرشاری به همراه دارد. در دیوان و در خارج از آن شایعاتی در مورد سوء استفاده‌های مالی در خزانهٔ سلطان و هدیه‌ها و رشوه‌های سرشاری که خزانه‌دار به جیب می‌زد بر سر زبانها بود؛ اما طبیعتاً هیچ کس جرأت نمی‌کرد علیه ابراهیم سخنی بر زبان جاری کند، چون همه می‌دانستند که اعتراض به ابراهیم همان و آویزان شدن به سیخ و قلاب دیوار باب همایون همان.

گُزل با خود گفت: رستم در اینجا چه می‌کند؟ آیا ابراهیم به تازگی در موارد غیر مالی هم با او به مشورت می‌پردازد؟

ابراهیم، مرد دوم امپراتوری عثمانی به گُزل نگاه کرد و متوجه شد که او به رستم خیره شده است؛ اما ابراهیم بی‌توجه به این اشاره، به گونه‌ای با او به گفتگو پرداخت که گویی آن دو در تالار تنها هستند: «خوب، گُزل اکنون به من بگو که چه امر خطیری تو را به خانهٔ محقر من کشانده است؟»

ـ بانوی من، گلبهار تهنیات گرم خود را به شما تقدیم می‌کند. ایشان برای شما دعا کرده و امیدوار است که سلامتی و ثروت در خانهٔ شما روزافزون باشد.

ـ از کادین اول سلطان و درودهای گرم وی بسیار ممنون و سپاسگزارم. امیدوارم خداوند همیشه حافظ ایشان باشد و زیبایی او هرگز پژمرده نگردد.

ـ انشاءالله.

ـ شایعاتی شنیده‌ام، گُزل!

ـ چه نوع شایعاتی، سرور من؟

ـ می‌گویند بانوی تو در ایسکی سرای با بانو خُرّم درگیری و مشاجره داشته است. دعا می‌کنم که این مشاجره هرچه زودتر با رضایت کامل طرفین حل و فصل شود.

گُزل تصمیم گرفت شیوهٔ محاورهٔ رسمی و پرپیچ و خم درباری را به کناری بگذارد: «می‌خواهند بانوی مرا تبعید کنند، سرور من.»

ابراهیم لحظه‌ای سکوت کرد، ولی هیچ واکنشی در وجناتش دیده نشد: «این هم شایعه است، گُزل؟»

ـ بانوی من از شما می‌خواهد که نزد سلطان معظم شفاعت ایشان را بکنید، سرور من.

ـ گُزل، انجام این درخواست، از توانایی من خارج است.

گُزل با خود گفت: ولی این ادعای تو با آنچه در کوچه و بازار ورد زبانهاست تفاوت دارد. همه می‌گویند که در تمام امور مملکت، سلطان واقعی تو هستی و سلیمان تنها نام سلطان را به یدک می‌کشد. البته من، حتی در اینجا هم جرأت بازگو کردن این شایعات را ندارم. «تنها خواهش بانوی من این اسب ده شما نظر مساعد سلطان را نسبت بـه وی جلب کنید.»

ـ این مسأله مربوط به حرمسرا است و بنابراین به من هیچ ارتباطی ندارد. تو خوب می‌دانی که من در صورت توان، بسیار مایل و راغب به کمک کردن به بانوی تو هستم. اما این درخواست از ید قدرت و حیطه مسؤولیتهای ناچیز من خارج است. شاید بهتر باشد که بانوی تو درخواست خود را با قیزلر آغاسی مطرح کند.

ـ سرور من، به درخواست بانویم از شما خواهش می‌کنم که اندکی به عواقب سفر تبعیدگونهٔ بانو گلبهار بیندیشید.

ابراهیم به جلو خم شد و دست خود را به دستهٔ تخت تکیه داد. علایم نگرانـی در صورتش پدیدار شده بود: «بله، گُزل. به سخنانت گوش می‌کنم، ادامه بده.»

ـ شما همواره دوست و حامی شاهزاده مصطفی بوده‌اید. بـالاخره روزی شـاهزاده مصطفی به سلطنت خواهد رسید. مادر مصطفی مایل است این موضوع را با کمال لطف و دوستی به شما یادآور شود.

ـ آیا این یک تهدید است، گُزل؟

ـ خیر سرور من. اما بانوی من مایل است به شما یادآور شود که او حافظه‌ای بسیار خوب و طولانی دارد و خدمات دوستان پسرش را هرگز فراموش نمی‌کند.

ـ فضایل نیک بانوی تو، بی‌نهایت و شهرهٔ عام و خاص است.

ـ بانوی من مایل است به شما یادآور شود که درتمام این مدت هرگز تلاشی برای مقابله با قدرت وزیر اعظم به عمل نیاورده است.

ابراهیم با تعجب خندید و گفت: «البته همینطور است که می‌گویی.»

«اما شاید خُرّم بانو افکار دیگری در سر داشته باشد. شاید او خود را از هم اکنون برای

مقابله با شما آماده می‌کند.» این گفتهٔ گُزل در تالار قصر ابراهیم چنان پژواکی داشت که گویی نعل آهنینی را بر سنگهای مرمر کف دیوان کوبیده‌اند. ابراهیم مُدتی طولانی به گُزل خیره شد و در تمام این مدت، دستهٔ تخت مرصعش را در مشت می‌فشرد. بالاخره پرسید: «تو اینطور فکر می‌کنی، گُزل؟»

ـ در کوچه و بازار همه می‌گویند که خُرّم بانو سلطان را جادو کرده است، سرور من.

ـ ولی ادارهٔ امپراتوری عثمانی به دست قالی‌فروشان و شایعه‌پردازان نیست.

ـ بانوی من مایل است به شما یادآور شود که سلطان روزها و شبهای خود را با خُرّم سپری می‌کند، سرور من. سلطان با خُرّم بانو در مورد مسایل سیاسی هم مشورت می‌نماید.

ـ این هم از شایعات مزخرف حرمسرا است!

ـ تنها خواهش بانوی من از آن سرور گرامی این است: با سلطان در مورد بانو گلبهار سخن بگویید و دل سلطان را در این مورد نرم کنید. شما مشاور خردمند و باوفایی هستید و بانوی من بسیار علاقه‌مند است که از این پس نیز به سلامت باشید و گزندی متوجه شما نشود.

ـ تو منظورت را با وضوح کافی بیان کردی، گُزل. مرخصی.

«سرور من.» گُزل بر قالی پیش پای ابراهیم بوسه زد و چهار دست و پا از تالار خارج شد. ابراهیم به خروج او از تالار نگاه کرد و چینی به پیشانی انداخت. خُرّم و ایجاد خطر برای من؟ نه، این غیر ممکن است!

ولی با این حال ...

ابراهیم به مردی که همچنان ساکت و صبور در پای تخت او نشسته بود، نگریست: «هان، دفتردار. نظر تو چیست؟»

ـ عقل و منطق حکم می‌کند که هرگز بیش از حد نیاز و اجبار، برای خود دشمن نتراشید.

ـ این واقعیتی است که سلطان به این دختر روسی، آزادی عمل زیادی داده است. ولی ... مقابله با وزرات عظما؟

رستم گفت: «این سؤالی است که تنها شخص شما می‌تواند به آن پاسخ دهد، سرور من.»

ابراهیم با نگاهی موشکافانه به صورت دفتردار نگریست و با خود گفت: آیا می‌توانی فکر مرا بخوانی، دفتردار؟ اگر که متوجه مشکل واقعی من شده‌ای، یعنی اگر فهمیده‌ای که حرمسرا اگر چه جزئی از امپراتوری عثمانی است، اما من در آنجا فاقد نفوذ هستم و نمی‌توانم آنجا را کنترل کنم ـ در این صورت بسیار خوب خویشتن‌داری کرده‌ای و نگذاشته‌ای که آثار تردید در چهره‌ات آشکار شود. ولی این که عادت همیشگی توست! تو هرگز به احساسات خود اجازهٔ بروز نمی‌دهی، تا آنجا که گاهی از خود می‌پرسم آیا تو اصلاً احساس داری یا نه؟ و البته درست به همین دلیل است که تو را انتخاب کرده و بر همه ترجیح داده‌ام. چون خود من، برخلاف تو، گاهی اجازه می‌دهم که جوشش خون و احساسات بر قدرت تشخیص و داوری‌ام چیره شود.

آنگاه خطاب به رستم گفت: «گلبهار مادر شاهزاده ولیعهد است و روزی والده سلطان حرمسرا خواهد شد. بنابراین خواهم کوشید در حد امکان به او کمک کنم.»

رستم گفت: «بله و بعلاوه محدود کردن حیطهٔ فعالیت و میزان قدرت این دختر روسی، به هرحال به نفع شماست.»

ابراهیم نگاه تندی به رستم انداخت. وزیر اعظم به این جنبه از ماجرا حتی فکر هم نکرده بود. ولی شک نداشت که سلطان به راهنمایی‌ها و نصایح او عمل خواهد کرد. مگر نه اینکه سلطان تاکنون هرگز به نظرات او بی‌توجه نبوده است؟

اما شاید اوضاع عوض شده باشد!

۳۱

توپقاپوسرای

آن شب عود ابراهیم اصلاً سلطان را شاد نمی‌کرد. در حالی که پیشخدمتها آخرین بشقاب راحت‌الحلقوم را که سلطان همیشه بعد از غذا تناول می‌کرد، از سفره برمی‌داشتند، سلیمان مغموم و عبوس به دستهایش خیره شده بود. ابراهیم آهنگ خود رابه پایان برد، عود را به کناری گذاشت و گردنش را کج کرد.

ـ سرور من نگران و فکر او مشغول است.

سلیمان سری تکان داد و گفت: «آری ابراهیم، همینطور است که می‌گویی.»

ـ آیا نگران نمایندهٔ خاندان هاپسبورگ هستید؟

سلیمان با چهرهٔ اخم‌آلود سر فرود آورد. آری، نمایندهٔ دربار هاپسبورگ! فردیناند وقاحت را به جایی رسانده بود که نه حاضر بود امتیازی بدهد و نه پیشنهاد مشخصی برای عقد قرارداد مطرح می‌کرد. نمایندهٔ او باکمال وقاحت ادعاکرده بود که فردیناند به دلیل نسب پادشاهی‌اش، مجارستان را جزیی از امپراتوری خود می‌داند و خواستار استرداد آن است. سلیمان از اینکه پیشنهاد ابراهیم را پذیرفته و از این نمایندهٔ وقیح به نحوی شایان و به شیوهٔ مرضیه عثمانیان در سیاهچال «یدی کوله» پذیرایی کرده بود، خوشحال و راضی به نظر می‌رسید.

ـ نه، ابراهیم. آنچه موجب ملال خاطر من شده، مسائل سیاسی نیست.

ـ اما به هرحال یک مسألهٔ سیاسی مهم وجود داردکه باید حل شود.

ـ بله، بله، البته.

ـ امیدوارم که سرور من بزودی یعنی پس از آنکه تصمیم مقتضی را در این مورد اتخاذ نمودند، وزیر اعظم خود را نیز در جریان این تصمیم قرار دهند.

سلیمان با آنکه حال مزاح نداشت، لبخندی زد. ملامتی در لحن صدای ابراهیم وجود نداشت. او گوشهٔ لبش را به طرف بالاکشیده بود و این نشان می‌داد که بیشتر با شخص

خود سر مزاح دارد. سلیمان با خود گفت: حق با ابراهیم است. اکنون چند روز است که او منتظر اظهار نظر و تصمیم صریح من می‌باشد.

آهی کشید و پرسید: «نظر تو دربارهٔ زاپولیا چیست؟»

ـ او شاه نیست و به هیچ وجه کیفیت پادشاهی ندارد. اما به نظر من می‌تواند دست نشاندهٔ بسیار خوبی برای ما باشد.

سلیمان سری تکان داد. این همان استدلال و همان اظهار نظری بود که او از زبان خُرّم هم شنیده بود: «من هم به نتیجهٔ مشابهی رسیده‌ام. ما می‌توانیم او را به دربانی امپراتوری خود در غرب منصوب کنیم. تا روزی که او به ما غرامت ـ آن هم به صورت طلای ناب و برده‌های جوان برای Devshirme ـ می‌پردازد و در ازای آن، آن هم به اذن ما، اجازه دارد خود را شاه بنامد، تا آن روز پادشاهی مجارستان از آن ما خواهد بود.»

ـ این تصمیم قطعی شماست؟

سلیمان گفت: «بله. تصمیم خود را به اطلاع نمایندگان او برسان.»

ابراهیم دوباره عود خود را برداشت و به نواختن آهنگی آرام پرداخت، اما سلیمان احساس ناآرامی و ناراحتی می‌کرد. حتی در اینجا هم راحت نبود. دائماً به جنگ روانی سختی فکر می‌کرد که در حرمسرای او به راه افتاده بود.

سرانجام طاقت نیاورد و به ابراهیم گفت: «مطلبی است که می‌خواهم با تو در میان بگذارم.»

ـ بله، سرور من.

ـ موضوع مربوط به مصطفی است.

ـ سرور من؟

ـ مصطفی شایستگی خود را هم در مقام مدیریت و رهبری و هم در زمینه‌های جنگی و جنگاوری به خوبی نشان داده است. او اکنون چهارده سال سن دارد. شاید بهتر باشد که او را به فرمانداری یکی از مناطق کشور منصوب کنیم تا هم تجربه بیندوزد و هم برای تقبل وظایف سنگینی که در آینده به عهدهٔ او واگذار خواهد شد، آماده شود.

ابراهیم عود خود رابه کناری گذاشت.

پس گُزل راست می‌گفت! سلیمان در نظر داشت گلبهار را از حرمسرای خود اخراج کند و او را به بهانهٔ نخستین مقام فرمانداری مصطفی، به تبعید بفرستد.

ـ ولی شاهزاده هنوز خیلی جوان است.

ـ وقتی که پدرم مرا به مانیسا فرستاد، تنها یک سال از او بیشتر داشتم.

ـ ولی در این سن و سال کم، یک سال مدت زیادی است.

ـ با این حال من فکر می‌کنم که وقت این کار فرا رسیده است. اما در عین حال با نظر تو موافقم. بهتر است مادر مصطفی را هم همراه او بفرستیم تا مواظب شاهزاده باشد. مصطفی و مادرش بسیار به هم نزدیکند. با نظر من موافقی؟

ـ تصور می‌کنم بهتر است از این تصمیم منصرف بشوید، سرور من.

ـ ولی من تصمیم قطعی خود را گرفته‌ام.

ابراهیم از فرط تعجب مات مانده بود. سلیمان تا به آن روز هرگز تصمیمی را بر خلاف نظر او اتخاذ نکرده بود. با سرسختی به تلاش خود ادامه داد: «یکی از خطرات این تصمیم، آلوده شدن دست او در این سن اندک، به خون و خونریزی است. بهتر است در این مورد بیشتر فکر کنیم و جوانب مختلف را بسنجیم.»

ـ خیر، ابراهیم. این بار نه. چیزی برای بحث و بررسی وجود ندارد.

ـ پیشنهاد می‌کنم اجرای تصمیمتان را به تعویق بیندازید. بهتر است لااقل یک سال صبر کنیم.

ـ مصطفی پسر من است. من بهتر از هرکسی او را می‌شناسم.

ـ اما واگذار کردن پست فرمانداری به او در این سن کم ...

ـ راحتم بگذار، ابراهیم! به تو گفتم تصمیمم را گرفته‌ام! تو وزیر خوبی هستی، اما سلطان منم نه تو!

ابراهیم شگفت‌زده به سلیمان خیره شد. چشمان سلیمان از فرط هیجان می‌درخشید. ابراهیم با خود گفت: درست مثل یک بشکه باروت خشک است که هر لحظه ممکن است منفجر شود. کاملاً روشن است که شخص دیگری این فکر را در سر او به وجود آورده است. سلیمان حاضر نیست به حرف من گوش کند، چون کسی قبلاً به او هشدار داده و او را آماده کرده است. اما این شخص ناشناس چه کسی می‌تواند باشد؟

ابراهیم می‌دانست که تحریک بیش از حد سلیمان، بسیار خطرناک است: «هرطور که عقیدهٔ شماست، همان خواهد شد. من تسلیم سرور خود هستم و مطمئنم که قطعاً حکمتی در این نظر وجود دارد.»

سلیمان گفت: «من خسته‌ام. به رختخواب می‌روم.»

سلیمان قبای خود راکند و همانجا بر روی تشکهایی که نوکران برای آن دو آماده کرده بودند، دراز کشید. در حالی که دو خواجهٔ قوی هیکل در کنار شمعهای دو سوی رختخواب سلطان به نگهبانی پرداختند، ابراهیم همچنان چهارزانو بر قالی نشسته بود و عود می‌نواخت.

ابراهیم در حالی که عود می‌نواخت، چشمان خود را بست و در عالم خیال تارهای ساز خود را دید که زخمه زنان از دیوارهای خاکستری رنگ قصر فراتر رفتند، از هفت تپهٔ ستامبول گذشتند، دریای سیاه، دریای مدیترانه و دریای اژه را پشت سر گذاشتند، از شنهای روان مصر و الجزایر، از کوههای ایران و یونان، از رودخانه‌های سرکش فرات و دانوب، از دشتهای مجارستان و از استپهای اوکراین عبور نمودند و به شهرهای مقدس اورشلیم، بابل، مکه و مدینه رسیدند. در آن سوی دریاها و دشتها، سلیمان و شخص خود را دید که بر تارهای عود آهنگی جادویی می‌نواختند و شاهزادگان و پاشاها، شاهان و شیوخ همراه با این نوای اثیری به پایکوبی مشغول بودند. اما ناگهان تارهای لزجی را دید که همچون بازوان یک اختاپوس کریه از دیوارهای شهر جدا شده و آهسته به دور بدن او و پادشاه محبوبش می‌پیچیدند. و دستهایی که سر نخ این تور خطرناک را در دست داشت، دستهایی سفید و نرم و حنا بسته و زنانه بود که ناخنهایش به رنگ سرخ خودنمایی می‌کرد.

ابراهیم در آن تالار نیمه تاریک، به خود لرزید و برای نخستین بار در زندگی احساس کرد که می‌ترسد.

* * *

سلیمان در حیاط درونی قصر بر اسب سفیدی سوار بود و یاقوت کبودی بر پیشانی عمامه‌اش دیده می‌شد. چند پر طاووس بر فراز این یاقوت، در مسیر باد کمر خم کرده بود. قبای سفید سلطان در باد شمال که با آن فصل سال موافقت چندانی نداشت، پف کرده بود. چهره‌اش همچون مجسمه‌ای از سنگ، جدی، خشن و بی‌رحم بود. هیچکس دلیل این حالت غیرعادی را نمی‌دانست و اگر هم کسی از نوکران و نگهبانانی که اطراف او را پر کرده بودند، به خود جرأت می‌داد و بی‌محابا به چهره او نگاه می‌کرد، ممکن نبود از وجنات سلیمان به دلایل این خشونت پی ببرد. ولی البته هیچکس از ترس جان خود

جرأت نداشت در برابر او سر بلند کند.

سلیمان به مصطفی نگاه می‌کرد که چابک و جسور بر اسبش نشسته بود. با خود گفت: این پسر، سواری بر پشت اسب را از راه رفتن بر پاهای بلند و کشیدهٔ خود بیشتر دوست دارد. مصطفی با چشمهای درشت و پرامیدش به سایهٔ زیر دروازه شرقی می‌نگریست و منتظر بود. سلیمان با زانو به اسب اشاره کرد و حیوان هشیارانه به فرمان راکبش آهسته به راه افتاد. اسب گوشهایش را تیز کرده بود تا حتی آهسته‌ترین فرمان صاحبش را هم بشنود.

سلیمان اسب را به کنار مرکوب مصطفی هدایت کرد. به سوی او برگشت و دست خود را بر ساعد پسرش گذاشت و گفت: «سفرت به خیر باد. امیدوارم که خداوند محافظ و نگهدار تو باشد.»

«متشکرم پدر.» سرخی کمرنگی بر گونه‌هایش ظاهر شد. شور و شوق جوانی از یک سو و احساس مسؤولیت از سوی دیگر در وجودش در کشمکش بود.

ـ موفق باشی.

ـ با هرچه در توان دارم برای خدمت به شما تلاش خواهم کرد.

ـ تو به من خدمت نمی‌کنی مصطفی. تو خادم اسلامی. فراموش نکن که حتی سلطان و ولیعهد او هم خادمینی بیش نیستند. اسلام مخدوم ماست. دست خدا به همراهت.

ـ بله پدر. خداحافظ.

سلیمان ناگهان سنگینی دوری از فرزند را همچون سنگی وزین بر شانه‌های خود احساس کرد. با خود گفت: چه احساس غریبی که فردا به حرم بروم و جای مصطفی را در انجا خالی ببینم! در پشت سر خود حرکت و صدایی شنید و دید که سه زن مستوره از حیاط گذشتند و با عجله به سوی کالسکه‌ای که آمادهٔ حرکت بود شتافتند: آن سه نفر گلبهار و دو ندیمهٔ او بودند.

یکی از آن سه نفر مکثی کرد و از پشت چادر به سلیمان خیره شد؛ گویی منتظر اشاره‌ای بود. گویی امیدوار بود و انتظار داشت که سلیمان نزد او برود و با وی سخن بگوید. اما سلیمان از او روی برگرداند.

هنگامی که سلیمان دوباره به پشت سر نگاه کرد، بانوی مستوره از نظر ناپدید شده

بود.

سلیمان منتظر ماند تا آن کاروان کوچک از حیاط بیرون رفت و دروازهٔ ایسکی سرای پشت سر آنها بسته شد. هنگامی که سر و صدا خوابید و کاروان دور شد، ناگهان سلیمان احساس آرامش و سبکبالی عجیبی کرد. تو گویی لااقل بخشی از یک بارگران سرانجام از دوش او برداشته شده است.

بخش چهارم

نگهبان باب سعادت

۳۲

دریای ایونی ـ سال ۱۵۳۲

دریافتهای حسی، به نحو گیج‌کننده‌ای متفاوت و متضاد بودند. از یکسو رنگهای درخشان دریا و عظمت آسمان آبی چشم را خیره می‌کرد ـ و از سوی دیگر آن تعفن حیوانی و تهوع‌آور، مشام را آزار می‌داد.

«گالر» همچون حشرهٔ آبی بزرگی به نظر می‌رسید که بیست و هفت جفت پارو در دو طرف، مانند پاهای باریک و بلند یک عنکبوت، آن را بر سطح صاف و درخشان آب به جلو می‌راندند. بیرق سه‌گوش و پرچمهای رنگارنگ کشتی بر میلهٔ عقب و دیرک بلند میانی، همراه با وزش ملایم باد، در آسمان می‌رقصید. تصویر شیر طلایی وِنیز بر پرچم اصلی کشتی خودنمایی می‌کرد. عرشهٔ عقب کشتی که بلندتر از سایر عرشه‌ها بود و دیوارهای آن تزیینات و کنده‌کاری‌های زیبایی داشت، در زیر سایبانی از پارچهٔ ارغوانی و طلایی رنگ، از تابش مستقیم آفتاب در امان بود. در زیر این سایبان، افسران کشتی و تنها مسافر ظریف و زیباروی آن بر قالی یا مخده‌های راحت نشسته بودند و استراحت می‌کردند. همهٔ آنها دستمالهای معطری به بینی و دهان خود می‌فشردند تا بوی تعفن وحشتناکی که همچون توده‌های مه از شکم کشتی بیرون می‌آمد و مانند یک شبح نامریی نحس کشتی را محاصره کرده بود، به مشام آنان نرسد.

بادبانهای کشتی مانند دو عدل بزرگ از طاقه‌های پارچه به نوک دکل پیشین و دکل اصلی کشتی بسته شده بود. پنهان در تاریکی درون شکم کشتی، برده‌های برهنه در چهار ردیف بیست و هفت نفره، گالر ونیزی را بر روی آب به جلو می‌راندند. پا و گردن آنان به نیمکتهای چوبی زنجیر شده بود؛ و پیشاب و مدفوع همراه با گنداب ته‌کشتی به قوزک پای آنها می‌رسید. هجده ساعت بود که لاینقطع پارو می‌زدند. یکی از درجه‌داران کشتی از راهروی میان نیمکتها گذشت تا نان خیسانده در شراب را در دهان آن بردگانی فرو کند که در آستانهٔ اغما بودند و خستگی آنها را از پا درآورده بود. چندین نفر در زنجیرهای

خود بیهوش افتاده بودند. سرپرست پاروزنان، با طنابی که قبلاً آن را در آب پر از نمک دریا خوابانده بود، آنان را آنقدر شلاق زد تا دوباره به هوش آمدند. دو تن از بردگانی را که به موقع به هوش نیامدند و ظاهراً بی‌مصرف شده بودند، از زنجیر آزاد کردند و از پنجره‌های کناری به دریا انداختند.

«جولیا گونزاگا» که روی صندلی راحت خود در زیر سایبان ارغوانی عرشهٔ عقب کشتی نشسته بود، هیچ یک از این مناظر و رویدادها را نمی‌دید. پرده‌های حریر مانع می‌شد که مسافرین نازپرورده، شاهد چنین مناظر فجیعی باشند. با این حال جولیا طی این سفر چندین بار توانسته بود از بالا، به آن پاروزنان بخت برگشته نگاهی بیفکند و منظره‌ای که دیده بود، همچون داغی سوزان و عمیق برای همیشه در ضمیرش نقش بسته بود. تا به آن روز هرگز چنین نکبت بی‌پایان و چنین نومیدی و درماندگی و چنین کثافت تهوع‌آوری ندیده بود و آن تصویر، در هیچ یک از دقایق و ثانیه‌های ده روزی که از سفر دریایی جولیا می‌گذشت، او را آرام نگذاشته بود. ناخدا به او گفته بود که فقط کفار، یعنی ملوانان ترک و دزدان دریایی عرب که توسط نیروهای ونیزی اسیر می‌شوند، برای پارو زدن در گالر انتخاب می‌گردند و لذا این موجودات با حیوان تفاوتی ندارند. اما جولیا نمی‌توانست احساس شرمساری شدیدی را که با رؤیت آن منظره بر وجودش مستولی شده بود، از روح و جانش بزداید. چشمانش را که از نور خیره‌کنندهٔ دریای مدیترانه به درد آمده بود، بست، تسبیح را بین انگشتانش چرخاند و کوشید تا افکارش را متوجه مسائل دینی و معنوی کند.

این نخستین بار بود که جولیا از موطن خود ونیز خارج می‌شد و تمام وجودش سرشار از هیجانی شادی‌بخش و در عین حال ترس و وحشتی موهوم بود. همسرش «پیترو» Pietro دو ماه پیش در جریان سفری به قبرس ـ که برای سرکشی به اموالش انجام شد ـ بیمار گردیده بود. جولیا مطلع شده بود که بیماری همسرش احتمالاً مدت زیادی به طول خواهد انجامید؛ و اکنون پیترو همسر جوانش را نزد خود طلبیده بود. جولیا می‌دانست که پیترو او را به عنوان پرستار و نه به عنوان همسر نزد خود فرا خوانده است. پیترو به عنوان همسر علاقهٔ چندانی به جولیا نشان نمی‌داد و بنابراین تمام اسرار زناشویی برای آن دختر بیچاره همچنان مکتوم و ناشناخته باقی مانده بود. در شب ازدواج، پیترو در آستانهٔ اتاق خواب بر گونهٔ جولیا بوسهٔ پدرانه‌ای زده و سپس برای

استراحت به اتاق خصوصی خود رفته بود و تا به آن روز هم که دو سال از ازدواج آنان می‌گذشت، در این روش هیچ تغییری ایجاد نشده بود.

جولیا فقط هنگامی به اتاق خصوصی پیترو می‌رفت که پیرمرد دوباره بیمار شده و در بستر افتاده بود و نیاز به پرستاری و مراقبت داشت. این وضعیت طی دو سال گذشته چندین بار تکرار شده و تعداد بیماری‌های پیترو همچنان رو به افزایش بود. پیترو در اوقات بیماری به همسرش دستور می‌داد روز و شب درکنار تخت او بنشیند و برایش به صدای بلند آثار فلسفی افلاطون را بخواند. از تمام‌کارهای جولیا، این تنها فعالیتی بود که پیترو را راضی و خوشحال می‌کرد. جولیا خیلی زود دریافته بود که همسرش مردی عصبانی مزاج و تندخوست که خیلی زود از کوره به در می‌رود، بیش از حد از خود راضی است و به موقعیت اجتماعی خود سخت می‌بالد. جولیا هر روز پدرش را که بانی این وصلت نامتناسب و نامیمون بود، نفرین می‌کرد.

تنها چیزی که برای پدرش اهمیت داشت، سیاست بود.

در واقع جولیا می‌توانست از این سفر لذت فراوان برد: هوای تازه، دریای آرام و درخشان و شکوفه و گلهای زیبای بهاری که در جزایر بین راه چشم را خیره می‌کرد، همگی دلپذیر و آرامش‌بخش بود. جولیا از اینکه از محیط بسته و خفقان‌آور قصر پدر و همسر، از راهروهای تنگ و تاریک که بوی نا و ماندگی می‌داد، از یکنواختی ملال‌آور قلابدوزی روزانه و از رفتن اجباری به کلیسا در سپیدهٔ صبح آزاد شده است، خوشحال و راضی بود. با خود می‌گفت: چقدر دریا زیباست! ـ اما افسوس که این تعفن تهوع‌آور مشام و روحم را آرام نمی‌گذارد. بوی گندی که از نیمکت بردگان برمی‌خاست، یادآور خباثت نفرت‌انگیزی بود که در آن پایین، در شکم کشتی حاکمیت داشت. از سوی دیگر، این تعفن او را به یاد پدیدهٔ نفرت‌انگیزی می‌انداخت که در مقصد سفر در انتظار او بود: این بو، بوی یک همسر پیر و ناسازگار و در حال مرگ بود.

ناگهان و بدون هیچ دلیل خاصی از خود پرسید: بر سر عباس چه آمده است؟ عباس! ... هیچ مردی، نه قبل و نه بعد از آن ماجرای کوتاه اما به یاد ماندنی، هرگز مانند عباس با وی سخن نگفته بود. خاطرهٔ عباس مانند شمایل یک قدیس در خاطرات گذشته و دور جولیا می‌درخشید. عباس به او امکان داده بود تا برای چند روز ـ فقط برای چند روز ـ خود را زنده و خوشبخت احساس کند.

ـ افکار زیبایی به خاطرتان رسیده، بانوی من؟

جولیا وحشت‌زده سر بلند کرد. این، «بلّینی» Bellini ناخدای کشتی بود که با او سخن می‌گفت. بلینی جوانی قوی‌هیکل و نسبتاً کوتاه‌قد با گونه‌های سرخ و چشمانی زیرک و نگاهی نافذ بود.

«متوجه نشدم. چه گفتید؟» آیا بلینی صورت او را از زیر سرانداز بلند و ضخیمش در حال لبخند زدن دیده بود؟

ـ در سفری چنین طولانی، انسان فرصت زیادی برای فکر کردن دارد.

ـ به همسرم فکر می‌کردم.

«آهان!» بلینی نگاهش را به افق دوخت و در حالی که با انگشت، دوردست دریا را نشان می‌داد، گفت: «ده روز دیگر که بگذرد، شما و همسرتان به یکدیگر خواهید رسید. از این بابت مطمئنم. تازه اگر باد مساعد بوزد، شاید سفر ما به ده روز هم نرسد. پارو، هرگز نمی‌تواند جای باد را بگیرد.»

ـ کاملاً درست است.

بلینی دستمالش را برای لحظه‌ای جلوی بینی گرفت و نفس عمیقی کشید: «چه مدتی است که از همسر خود دورید؟»

ـ تقریباً شش ماه.

ـ شش ماه زمان بسیار زیادی است. حتماً دلتان برای عالیجناب خیلی تنگ شده است.

جولیا متوجه استهزای پنهانی شد که در لحن صدای ناخدا شنیده می‌شد و ناگهان علی‌رغم آن همه نامرادی، احساس کرد که خشم، وجودش را فراگرفته است. با لحنی پر معنا پاسخ داد: «بیشتر از آنچه به تصور شما می‌آید برای همسرم دلتنگم.» و با خوشحالی، ظاهر شدن سرخی شرم بر گونه‌های ناخدای جوان را مشاهده نمود.

بلینی موضوع صحبت را عوض کرد و در حالی که به افق نگاه می‌کرد، گفت: «اگر باد مساعد بوزد ...» اما جمله درگلویش خفه شد. در حالی که در دل ناسزا می‌گفت، با عجله برای آوردن دوربین چشمی‌اش به راه افتاد. اما فریادهای ملوانانی که برای باز کردن بادبان به بالای دکل پیشین کشتی رفته بودند، نگرانی بلینی را تأیید نمود.

بادبانهای سه گوشِ یک کشتیِ «گالیوت» ناگهان و غیرمترقبه در فاصله‌ای کمتر از یک

مایل، از پشت صخره‌های ساحلی یک جزیره کوچک ظاهر شد. پاروهای این کشتی، منظم و سریع بالا و پایین می‌رفت و کشتی با سرعتی عجیب به گالر ونیزی نزدیک می‌شد.

بلینی با صدایی که وحشت در آن موج می‌زد، فریاد کشید: «ترکها! ترکها!» شتابزده از پله‌هایی که عرشهٔ عقبی را به عرشهٔ بردگان و اتاق فرمان متصل می‌کرد پایین دوید و جولیا فریاد وحشیانهٔ او را شنید که آمرانه می‌گفت: «سریعتر پارو بزنید! سریعتر!»

صدای سوت و ضربات شلاق به گوش رسید و جولیا فریادهای دردآلود بردگان را شنید که علیه این شکنجهٔ جدید، زبان به اعتراض گشوده بودند. سکاندار که بر روی سکوی مخصوص بالای عرشهٔ پشتی ایستاده بود، خود را بر روی اهرم بلند سکان انداخت تا مسیر کشتی را به سمت راست تغییر دهد و از سر راه کشتی دزدان دریایی ترک کنار برود. گالر پیچ و تابی خورد و از جا کنده شد. اما هنوز چند لحظه نگذشته بود که کشتی دزدان دریایی آنقدر نزدیک شد که جولیا می‌توانست به وضوح پاروهای آنها را ببیند: پاروها منظم و سریع در آب فرو می‌رفتند، بالا می‌آمدند، عقب می‌نشستند و دوباره در آب فرو می‌رفتند.

در یک چشم به هم زدن تمام عرشه‌ها پر از مردانی شد که سراسیمه از طنابها و پله‌ها فرود می‌آمدند و در سنگرهای خود در جلو و عقب کشتی موضع می‌گرفتند. در میان ملوانان وحشت‌زده، سربازانی هم دیده می‌شد که شمخالها و کمانهای آهنی خود را آمادهٔ شلیک می‌کردند. همه از فرط وحشت خیس عرق شده بودند، به هم تنه می‌زدند و نعره‌کشان دشنام می‌دادند.

پیشانی بلند و قوس‌دار کشتی ترک، اکنون به وضوح دیده می‌شد و شاید با گالر ونیزی حتی نیم مایل فاصله نداشت.

پاروهای پاروزنان ترک مثل ساعت کار می‌کرد: در آب فرو می‌رفت، بالا می‌آمد، عقب می‌رفت و دوباره در آب غوطه‌ور می‌شد.

جولیا بازوی بلینی را گرفت و پرسید: «اکنون چه خواهد شد؟»

ناخدا با چشمان دریده از وحشت، بی‌آنکه واقعاً جولیا را ببیند، به او خیره شد و پاسخ داد: «سرعت ما کم است، تصور نمی‌کنم بتوانیم از دست آنها فرار کنیم، لعنت بر شیطان! پس این کشتی محافظ ما کجاست؟» بلینی نومیدانه در دوردست افق به

جستجوی کشتی جنگی همراه گالر خود پرداخت. اما گناه از خود او بود: ناخدا از روی بی‌توجهی اجازه داده بود کشتی محافظ، عقب بماند و از نظر ناپدید شود.

ـ نمی‌توانیم آنها را جا بگذاریم؟

ـ آنها سبکتر و سریعتر از ما هستند. و بعلاوه پارو زنان آن کشتی همگی آزاد مردند، با رغبت پارو می‌زنند و سرحال و تازه نفسند. آنها در کمین ما نشسته بودند.

جولیا دوباره پرسید: «اکنون چه خواهد شد؟» و دستی نامریی چنان بر قلبش فشار آورد که بی‌اختیار ناله کرد.

بلینی بی‌آنکه چیزی بگوید، جولیا را کنار زد و به روی عرشهٔ بردگان دوید. دوباره نعرهٔ او بلند شد: «پارو بزن! پارو بزن!» نعرهٔ نگهبانان با فریادها و ضجه‌های بردگان و صدای ضربات شلاق و چکاچاک زنجیرها در هم آمیخته بود.

جولیا به عقب کشتی نگاه کرد و نفس در سینه‌اش حبس شد. کشتی تُرک از ربع یک مایل هم به آنها نزدیکتر بود.

* * *

صدایی عجیب، نامأنوس و ترسناک از عرشهٔ بردگان بلند شده بود و فریادهای سربازان و ملوانان راهنمای کشتی، فرمانهای ناخدا و «بوم، بوم» مستمر و یکنواخت کوس جنگی را تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

بردگان پارو بدست دیگر نه به دستورات افسران وقعی می‌نهادند و نه به فریادها و ضربات شلاق نگهبانان توجهی داشتند. همگی یکصدا و هماهنگ از ته خلق فریاد عجیب و نامأنوسی را سر داده بودند:

لااله الاالله ... محمد رسول‌الله

لااله الاالله ... محمد رسول‌الله

جولیا به پشت نگاه کرد. کشتی تُرک که پرچم سبز رنگ عثمانی بر فراز دکل آن در اهتزاز بود، تنها دویست متر با گالر ونیزی فاصله داشت. با خود گفت: پس تُرک کافری که می‌گفتند، همین است!؟ اینها همان شیاطینی هستند که پدرم آن همه از آنها نفرت دارد!

رئیس یا ناخدای آن کشتی، پیشاپیش همه بر روی عرشه ایستاده بود و پاروزنان را به افزایش سرعت تشویق می‌کرد. عرب تنومندی که موهای سر را از ته تراشیده و تا کمر لخت بود، بر طبل می‌نواخت و ضرباهنگ حرکت پاروها را مشخص می‌نمود. پاروها با

نظم و هماهنگی کامل بالا و پایین می‌رفتند. هنگامی که چند تن از تُرکها با شمخالهای خود به سوی کشتی ونیزی آتش گشودند، جولیا ابرهای سفیدی را که از قسمت پیشانی کشتی تُرک برمی‌خاست بخوبی مشاهده کرد. یکی از سربازانی که بر عرشهٔ فرماندهی، در زیر عرشهٔ بردگان مستقر بود، فریاد دردناکی کشید و صورتش را با دست پوشاند، از پهلو به قعر شکم کشتی سقوط کرد و ناپدید شد. جولیا صدای برخورد بدن سرباز با یکی از عرشه‌های شکم کشتی را به خوبی شنید.

تعدای از بردگان پاروزن گالر، نعرهٔ شادی کشیدند.

ـ لااله الاالله ـ محمداً رسول‌الله ...

کشتی تُرک از عقب به سمت چپ گالر حمله‌ور شد. این آرایش جنگی، تُرکها را از حملهٔ کمانداران ونیزی محفوظ داشت، چون سمت راست کشتی آنها دارای حفاظ و زره بود. تحت این شرایط، از توپهای کشتی ونیزی که لولهٔ آنها جلو را نشانه رفته بود هم کاری ساخته نبود. اما در عوض توپهای کشتی تُرک به آسانی گالر را هدف گرفته بود. جولیا صدای غرش توپها را شنید. آبهای کنار کشتی تبدیل به کف سفید رنگی شد و آنگاه قسمتی از بادبان و دکل اصلی گالر با صدای چندش‌آوری شکست و فرو افتاد.

جولیا در حالی که از ترس فلج شده بود به این منظره می‌نگریست. اکنون صدای دیگری به گوشش رسید. این، صدای نعرهٔ جنگی پاروزنان تُرک بود که برای ترساندن و تضعیف روحیهٔ دشمن، دسته جمعی فریاد می‌زدند. یکی از افسران بلینی متوجه جولیا شد و فوراً او را به درون انبار کشتی کشاند.

ـ به خاطر خدا اینجا نمانید! فوراً پایین بروید! فوراً بروید پایین!

جولیا شروع به دویدن کرد.

به پلکان کشتی که رسید، مکثی کرد. از این محل می‌توانست پاروزنان را که بر روی نیمکتهای چوبی نشسته بودند و پشت آنها از ضربات شلاق نگهبانان خونین و زخمی شده بود، ببیند. او می‌توانست بخوبی بی‌میلی آنها را در کشیدن پارو احساس کند و صورت آنها را که از شدت درد منقبض شده بود، و در عین حال برق امیدی را که در چشمان آنان دیده می‌شد، مشاهده کند. در عین حال از جایی که ایستاده بود، می‌توانست «رامباد» یا نوک جنگی و آهنین کشتی تُرکها را که با سرعت در آب به سوی آنها می‌آمد، ببیند.

در حالی که جولیا به این منظره می‌نگریست، صدایی بلند شنید و احساس کرد که

ضربه‌ای شدید به سمت چپ کشتی وارد شده است. پاروهای این قسمت، مانند شاخه‌های نازک یک درخت درهم شکست و نعره‌های دردآلود پاروزنانی که قطعات شکستهٔ پارو در شکم و صورتشان فرو رفته بود، به آسمان برخاست. گنداب ته کشتی از خون، سرخرنگ شد و پاروزنان با دست، شکم و صورت زخمی خود را پوشاندند. جولیا مردی را دید که می‌کوشید امعا و احشایش را دوباره به درون حفرهٔ پاره شدهٔ شکم برگرداند.

آنگاه نوک آهنین کشتی تُرک، با صدای چندش‌آوری دیوار گالر را در سمت چپ سوراخ کرد. گالر، دوباره پیچ و تابی خورد؛ جولیا از نردبان سقوط کرد و جهان پیش چشمش سیاه شد.

هنگامی که به هوش آمد، هنوز زیر نردبان کشتی، به پشت افتاده بود. ورودی چهارگوش بالای عرشه خالی بود، اما بر روی عرشه، ابر رقیقی از دود سفید دیده می‌شد. صداهای مردانهٔ مختلفی به گوش می‌رسید: صداهای خشم‌آلودی که به دادن فرمان مشغول بودند و صداهای پردردی که نعره می‌زدند و طلب عفو می‌نمودند. صدای اصطکاک فلز و آتش شمخالها خیلی زود فروکش کرد و آنگاه صدای ناله و زوزهٔ وحشتناکی همراه با صدای چکاچاک زنجیر به گوش رسید: گویی همهٔ دوزخیان با هم ناله سر داده بودند.

جولیا به تدریج متوجه شد که این صدا از کیست: اینها پاروزنان گالر بودند که ناله‌کنان آزادی خود را طلب می‌کردند.

کاملاً آرام و بی‌حرکت روی عرشه افتاده بود. اکنون دیگر جایی برای فرار وجود نداشت. خیزان خیزان خود را به کنار دیوار کشاند، زانوها را بغل کرد، چمباتمه نشست و منتظر ماند. آنگاه تسبیحش را بیرون آورد و شروع به خواندن دعا کرد: «ای مریم مقدس، رحم بی‌نهایت تو شامل حال ما ...»

از روی عرشهٔ بالای سر او صدای پا به گوش رسید و چند لحظه بعد، سه سایهٔ سیاه، در ورودی چهارگوشِ زیر عرشه ظاهر شدند. هر سه نفر عمامه به سر داشتند و قدارهٔ کج به کمر بسته بودند.

به وسط پلکان که رسیدند، او را دیدند و در جا متوقف شدند و به او خیره گشتند. سپس یکی از آنها به صدای بلند چیزی گفت که جولیا معنای آن را نفهمید. دو مرد دیگر به صدای بلند خندیدند. جولیا را از جا بلند کردند و با خشونت به روی عرشه بردند.

۳۳

الجزیره

قارهٔ آفریقا ناگهان و غیرمترقبه در افق پدیدار شد. ساختمانهای روستای کوچک «سیدی بوسعید»، به رنگ سفید خودنمایی می‌کرد و در پشت آنها تا چشم کار می‌کرد زمین تفته و سرخ رنگ گسترده شده بود. در آن سوی روستا، کوه «جبل رِساس» به رنگ خاکستری سر به آسمان سوده بود.

در حالی که کشتی از کنار دماغه‌ای می‌گذشت، باد در بادبانهای سه گوش آن افتاد و کشتی را با سرعت به پیش راند. اگر این باد زودتر وزیده بود، شاید سرنوشت آن جمعِ تیره‌بختی که در عرشهٔ میانی کشتی به سرنوشت خود می‌اندیشید، به گونه‌ای دیگر رقم خورده بود. افراد باقیمانده از گالرِ ونیزی، یکی پس از دیگری از انبار کشتی بیرون می‌آمدند و با چشمهای نیمه بسته به نور تند روز می‌نگریستند.

دژِ الجزیره از درون آب سر به آسمان می‌سایید. ساختمانهای سفید متعددی همچون مکعبهای گچی در دامنهٔ تپه‌ای که پایین‌تر از دژ قرار داشت، درکنار هم چیده شده بود. مردم این شهر، تحت حمایت توپخانهٔ امپراتوری عثمانی و پرچم سبز رنگ آن زندگی می‌کردند.

بندر، مملو از کشتی‌هایی بود که همگی پرچم سبز و هلال امپراتوری عثمانی را برافراشته بودند. هنگامی که کشتی از کنار صخره‌ای که دروازهٔ طبیعی بندرگاه را تشکیل می‌داد عبور کرد، زندانیان همه سکوت کردند و در حالی که سر را به زیر انداخته بودند، خود را تسلیم سرنوشت نمودند.

از آنجا که جولیا زن بود، او را از اُسرای مرد جدا کرده بودند و او تازه در این لحظه جرأت نمود تا سر بلند کند و از زیرِ سرانداز بلند و سیاهش به آن مردان بخت برگشته نگاه کند. نفس جولیا از دیدن آن منظره بند آمد.

زندانیان را کاملاً لُخت کرده بودند و هر یک از آنها فقط برای ستر عورت پارچه‌ای به

کمر بسته بود. دستها و پاهای آنان را به هم قفل و زنجیر کرده بودند. مردان ونیزی همگی قوزکرده و تحقیر شده سر به زیر انداخته و به عرشهٔ تحتانی کشتی خیره شده بودند. هیچ یک از آنان، حتی ناخدا بلینی، جرأت نگاه‌کردن به او را نداشت. جولیا، به زحمت ناخدا را بازشناخت. بلینی بدون آن یونیفورم زیبای ناخدایی، بسیار کوچکتر و فربه‌تر به نظر می‌رسید و شکم بزرگش مانند چربی غاز، سفید و رنگ‌پریده بود.

جولیا احساس کرد که گونه‌هایش بشدت داغ شده است. از زندانیان رو برگرداند، تسبیحش را به دست گرفت و افکار خود را بر دعایی که زیر لب زمزمه می‌کرد، متمرکز نمود.

کشتی در بندرگاه زیر مسجد شهر در نزدیکی سوق، پهلو گرفت. خیلی زود جمع کثیری از مردم در بندرگاه اجتماع کردند و به آنان خیره شدند. ابتدا مردان را از کشتی پیاده کردند. ملاحانِ تُرک، اعراب تیره‌پوست را که «بورنوس»* و لبادهٔ گشاد پوشیده بودند، کنار می‌زدند تا راه برای اسرا باز شود.

اعراب بومی سرفه می‌کردند، به اسرای ونیزی تف می‌انداختند و به زبان عجیبی که از ته حلق اذا می‌شد، به آنان ناسزا می‌گفتند. چهرهٔ این مردم از شدت نفرت سفید شده بود.

جولیا احساس می‌کرد که سر تا پایش از شدت ترس می‌لرزد.

آنگاه نوبت به او رسید. رئیس تُرکها او را از کشتی پیاده کرد و سپس جولیا را جلو انداخت و او را پشت سرِ اسرای مرد به پیش راند.

جولیا امید خود را از دست نداده بود. در اعماق وجودش ملقمه‌ای از احساسات مختلف، احساس حقارت، خشم، ترس و نفرت در جوش و خروش بود. با خود می‌گفت: هرچه باشد، هم پدر و هم شوهرم هر دو از اعضای برجستهٔ شورای ده نفرهٔ ونیز هستند. ونیز و امپراتوری عثمانی با هم نمی‌جنگند و در حالت صلح بسر می‌برند. همسر من با عثمانی‌ها روابط تجاری دارد و او حتی کسانی از اعضای دربار سلیمان را میهمان کرده و همراه آنان بر سر میز غذا نشسته است. در بدترین حالت مرا حتماً در ازای مبلغی پول آزاد خواهند کرد.

---

*ـ بورنوس به نیم‌تنهٔ باشلق‌دار مخصوص بومیان شمال آفریقا اطلاق می‌شود.

آری، این کابوس وحشتناک حتماً بزودی پایان خواهد یافت.

جولیا نگاهی به جمعیت کرد که به او تف می‌انداختند و نفرین می‌کردند و دشنام می‌دادند. از شدت خشم لبانش را گاز گرفت.

رئیس او را به جلو راند.

جمعیت در پی آنان در کوچه‌های تنگ و باریک روان بود. کوچه‌ها پر از زباله بود و با نزدیک شدن جمعیت، ابری از مگس به هوا برمی‌خاست و موشها هراسان به سوراخهای خود می‌خزیدند. مردان اسیر پیشاپیش حرکت می‌کردند، سکندری می‌خوردند و هر لحظه عمیق‌تر در هزار توی کوچه‌های شهر فرو می‌رفتند. جولیا سر به زیر انداخته بود. از مشاهدهٔ بدنهای برهنه و مفلوک اسرا شرم داشت. با خود گفت: اینها همه آزادمردان مغرور ونیزی هستند که اکنون هیچ تفاوتی با ... اسرای پاروزنِ گالر خود ندارند ...

سوادِ قصرِ بیگ پیدا شد. اسرا را از دروازه عبور دادند و از کنار قفسهای اسرای سیاه‌پوست که کاروانهای برده‌داران آنها را از صحرا، نوبیه، سودان و گینه به الجزیره آورده بودند، گذشتند. در این قفسها، مردان و زنان و کودکان سیاه‌پوست را مثل گوسفند روی هم ریخته بودند. بعضی از زنان اطفال شیرخوار خود را به سینه می‌فشردند. برده‌های سیاه‌پوست هم چیزی جز یک پارچهٔ کوتاه برای ستر عورت نداشتند ...

یا عیسی مسیح کمک کن!

اسرای ونیزی را به میدان بزرگی هدایت کردند که کف آن با شن سفید پوشیده شده بود و در هر چهار سوی آن رواقهای ستونداری دیده می‌شد. عرق و تعفنِ بدن چند صد بدن خسته و کثیف، بوی گند تند و آزاردهنده‌ای ایجاد کرده بود. هیاهوی کوچه و بازار، فضا را پر کرده بود. طیف وسیعی از زبانهای گوناگون و متفاوت به گوش می‌رسید. فرمانهایی به صدای بلند صادر می‌شد، صدای گریه و لابه و طلب عفو و صدای چانه زدن دست‌فروشان، مخلوط نامتجانس و غریبی ایجاد کرده بود. این بوها، صداها و مناظر، جولیا را گیج و درمانده کرده بود. قدمهایش سست و آهسته شد.

رئیس، نفرینی کرد و او را به جلو هُل داد.

جولیا ناگهان متوجه شد که دیگران را از او جدا کرده‌اند. احساس تنهایی و غربت بیش از پیش بر او مستولی شد. اگر چه آن مردان اسیر، کاملاً درمانده و بیچاره بودند، اما

به هر حال آخرین رابطهٔ او با جهان آشنای جولیا محسوب می‌شدند.

او را به حیاط دیگری بردند و سر و صدای میدان فروکش کرد. اگر چه بر روی شنهای کف حیاط جای پاهای بسیاری دیده می‌شد، اما حیاط خالی بود. جولیا سر بلند کرد و به بالا نگریست.

مرد تیره‌پوست وفربهی در سایه بر مخده‌ای نشسته و به چندین ناز بالش تکیه داده بود. در پشت سر این مرد، پسر بچهٔ سیاه‌پوستی ایستاده بود و با بادبزنی از پر طاووس او را باد می‌زد. قبای سفید او با رگه‌هایی از نخ طلا تزیین شده بود و بر پیشانی عمامه‌اش فیروزهٔ بزرگی خودنمایی می‌کرد. رئیس با صدای بلند با این مرد به گفتگو پرداخت. جولیا متوجه شد که یک کلمهٔ خاص دائماً تکرار می‌شود: گاوُر*.

مرد فربه لبخند ملایمی به لب آورد و به جولیا خیره شد. آنگاه با اشارهٔ دست، تصمیم خود را مبنی بر برخاستن از جا اعلام نمود. پسربچهٔ سیاه‌پوست، بادبزنِ پرِ طاووس را بر زمین گذاشت و به یاری ارباب خود شتافت.

مرد ناشناس پرسید: «نامت چیست؟»

ـ شما با زبان ایتالیایی آشنا هستید؟

مرد چاق دوباره لبخند زد و گفت: «البته. مگر فکر کرده‌ای که من یک بربر وحشی هستم؟» سپس نزدیکتر آمد و پرسید: «تو به زبان تُرکی آشنایی؟»

ـ البته که نه.

مرد فربه دوباره لبخند زد و سرانداز جولیا را بالا زد. جولیا وحشت‌زده بر جا میخکوب شد. یک نجیب‌زادهٔ ونیزی هرگز به خود اجازه نمی‌داد چادر یک بانوی محترم را بالا بزند. تنها همسر او اجازهٔ این کار را داشت. اما جولیا در عین حال جرأت نکرد دست آن مرد را عقب بزند. در اولین روزی که اسیر تُرکها شد، دست رئیس آنها را عقب زده و رئیس به ازای این مقاومت، دو سیلی محکم به چپ و راست صورتش نواخته بود. جولیا هنوز هم سوزش روی گونه‌اش را احساس می‌کرد.

مرد فربه به رئیس نگاه کرد و گفت: «این مرد حق دارد. تو بسیار زیبایی. نام تو چیست؟»

---

*. گاوُر = کافر. این واژه در آن زمان عمدتاً در مورد مسیحیان مورد استفاده قرار می‌گرفت.

ـ جولیا گونزاگا. پدر و همسر من هر دو از اعضای شورای شهر ونیزند. آنان حتماً در ازای آزادی من پول هنگفتی به شما خواهند داد.

مرد فربه دوباره لبخندی زد و گفت: «اما هدیهٔ سلطانِ من از پول پدر تو گرانبهاتر است. اجازه بده تا خودم را معرفی کنم. من محمد علی عثمان، بیگِ الجزیره و خدمتگزار سلطان سلیمان، شاه شاهان، سرور عالمیان و مالک هفت امپراتوری جهان هستم.» و در حالی که با اشارهٔ دست از راه دور به صورت نمادین به سلطان تعظیم می‌نمود، اضافه کرد: «من تا آخر عمر چاکر و نوکر سلطان هستم و از این به بعد تو نیز چنین خواهی بود.»

ـ من نوکر هیچکس نیستم.

ـ تو مغروری. غرور و زیبایی غالباً همراه و شریک یکدیگرند. اما این موضوع در اینجا ابداً اهمیتی ندارد.

بیگ، در حالی که با نگاه خریداری و کاسب‌کارانه‌ای جولیا را ورانداز می‌کرد، به دور او چرخی زد و جولیا احساس کرد که آن مرد دقیقاً مانند کسی که می‌خواهد اسبی خریداری کند، به بررسی او مشغول است. جولیا به شنهای سفید روی زمین خیره شد و کوشید بی‌آنکه واکنشی از خود نشان دهد، این تحقیر جدید را نیز از سر بگذراند.

بیگ دوباره از جلو به بازرسی جولیا پرداخت و مثل کسی که قصد آزمایش میوهٔ رسیده‌ای را دارد، با دستهای چرب و فربهٔ خود به گونه‌های دخترک دست زد. جولیا جیغی کشید و در حالی که سر تا پا می‌لرزید، قدمی به عقب پرید.

رئیس با غیظ دشنامی نثار او کرد، اما بیگ سری تکان داد و به قهقهه خندید: «کمرو نباش، دختر زیبا! اکنون دیگر شرم و غرور هیچ دردی از دردهای تو را دوا نمی‌کند.»

سپس رو به سوی رئیس کرد و پنج دقیقهٔ تمام مشاجرهٔ شدیدی میان آن دو مرد درگرفت. جولیا از سخنان آنان هیچ نمی‌فهمید، اما از وجناتِ دزد دریایی و از نحوهٔ سخن گفتن او چنین بر می‌آمد که هر آن ممکن است شمشیرش را از نیام بیرون بکشد و بیگ الجزیره را چون خیار تر به دو نیم کند. جولیا با این امیدواری به مشاجرهٔ آن دو مرد گوش می‌داد. از این بیگ فربه و کوتاه قد که جسارت نموده و غرور و احساس حجب و حیای او را جریحه‌دار کرده بود، بشدت متنفر بود.

اما ناگهان مشاجره به آخر رسید. بیگ از جیب قبا یک کیسهٔ چرمی بیرون آورد، آن را

بازکرد و تعدادی سکهٔ طلا ازکیسه بیرون آورد و به رئیس تحویل داد. رئیس سکه‌ها را شمرد، خندهٔ بلندی سر داد و چنان دوستانه به شانهٔ بیگ کوبید که گویی از یک دوست بسیار قدیمی و صمیمی تشکر می‌کند. دشمنی و خشم چند لحظه پیش، ناگهان ناپدید شد و جای آن را دوستی تاجرانه‌ای گرفت.

آنگاه رئیس خداحافظی کرد و رفت و جولیا را با محمد علی عثمان تنها گذاشت.

ـ جولیا، ای دختر زیبای ونیزی، تو اکنون عضوی از قوللرِ سلطان سلیمان، یعنی یکی ازکنیزان حرمسرای او هستی. چه روز مبارکی!

ـ اما پدر من ...

«از این لحظه به بعد برای تو نه پدری وجود دارد و نه همسری. قیزلر آغاسی برای دختری به زیبایی تو مبلغ هنگفتی به من خواهد داد. من بابت فروش تو دست‌کم ده برابر پولی که به رئیس دادم از قیزلر آغاسی دریافت خواهم کرد.» سپس دستها را به هم کوبید و فوراً دو سرباز دستار به سر از سایهٔ دیوار به پیش آمدند: «این زن را به داخل عمارت ببرید و از او خوب محافظت کنید. مواظب باشید که به او غذا و نوشیدنی کافی بدهند. کسی چه می‌داند؛ شاید این دختر روزی مادرِ سلطان بعدی بشود!»

در حالی که سربازان جولیا را به داخل ساختمان می‌بردند، محمد علی عثمان دوباره بر روی مخده‌اش نشست و صدای قهقهه‌اش در حیاط خلوت طنین‌انداز شد.

***

دریای آبی و بیکران، تا چشم کار می‌کرد در چهارسوی کشتی گسترده بود و انعکاس نور بر این پهنهٔ بی‌نهایت، چشم را آزار می‌داد. توفانهای تابستانی، ناگهان و غیرمترقبه پدیدار می‌شدند و انقلاب دریا جولیا را بیمار و ضعیف و درمانده کرده بود. دائماً حالت تهوع داشت و بوی چندش‌آور گنداب تـه کشتی و قـی خشکیده لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذاشت. هفته‌های متمادی بود که آبهای امپراتوری عثمانی را درمی‌نوردیدند و تنها گاهی از دوردست، جزیره یا ساحلی در افق پدیدار می‌شد.

جولیا در تمام این مدت احساس بیماری می‌کرد؛ دریا زده بود و سخت می‌ترسید. تُرکها با چشمانِ چون کاسهٔ خون حریصانه به او نگاه می‌کردند؛ اما هیچکس جرأت توهین یا دست زدن به او را نداشت. او اکنون گوشت زنده‌ای بود که به سلطان سلیمان تعلق داشت.

برایش غذایی می‌آوردند که قابل خوردن نبود، اما جولیا می‌دید که غذای او از همان برنج و گوشت خشک شده‌ای درست می‌شد که همهٔ ملاحان و حتی شخص ناخدا از آن تغذیه می‌کردند. اتاقی در زیر عرشه در اختیار او قرار داده بودند و هر شب دو نفر از سرنشینان کشتی، نگهبانی از این حجره را به عهده می‌گرفتند. با وجودی که هر بار جولیا به روی عرشه می‌رفت، نگاه ملاحان را بر صورت و لباس خود احساس می‌کرد، اما هرگز کسی با او سخن نمی‌گفت و تلاشی برای گفتگو با او به عمل نمی‌آورد.

یک بار جولیا به آب دریا خیره شد و جداً تصمیم گرفت خود را از عرشه به دریا بیفکند؛ اما نیمی از وجودش هنوز هم به امیدی متشبث بود. امیدوار بود که پدرش به هر ترتیب، با اقدامات مقتضی او را آزاد کند. با خود می‌گفت: من که هنوز به حرمسرای سلطان نرفته‌ام. تا هنگامی که به ستامبول برسم، پدرم از ماجرای ربوده شدن من مطلع خواهد شد و حتماً نمایندگان سفیر جمهوری ونیز در دربار عثمانی در ساحل ستامبول منتظر ورود من خواهند بود تا در مورد مبلغ سربها به مذاکره بپردازند.

روزها و هفته‌ها گذشت و خورشید، دایره‌وار از افق سر برمی‌آورد و دوباره در آبهای نیلگون دریا غوطه‌ور می‌شد. یک روز صبح جولیا به روی عرشه آمد و ناگهان در دوردست افق کوههای آناطولی را دید که در پس پرده‌ای از مه، به رنگ ارغوانی خودنمایی می‌کرد. چند ساعت بعد در بندر «سمیرنا» لنگر انداختند. آرامشی ناگهانی و در عین حال وحشتی شدید، وجود جولیا را فراگرفت: سرانجام به مقصد نزدیک شده بودند؛ انتظار جانفرسای او در شرف اتمام بود.

چند روز بعد به هنگام غروب آفتاب ازکنار بندر «تردیا» گذشتند و از تنگهٔ داردانل به آبهای آبی دریای مرمره وارد شدند و در حالی که لنگرها را بالا کشیده بودند، در انتظار سر زدن سپیده و مد دریا نشستند.

* * *

سطح دریا آرام، درخشان و چون پهنهٔ شمشیر، خاکستری رنگ بود. شهر ستامبول مانند دستی که از میان تودهٔ مه بیرون زده باشد، درگرگ و میش صبحگاهی سر به آسمان برافراشته بود و مناره‌های مسجد ایاصوفیه مانند انگشتان یک دست، آسمان را نشانه گرفته بود. آفتاب بر گنبد طلایی مساجد، که در همه سوی هفت تپهٔ شهر پراکنده بودند، منعکس می‌شد و توده‌های مه راکه در پای دیوارهای ساحلی شهر و نوک بامهای سرای

سلطان جمع شده بود، پراکنده می‌ساخت. بندرگاه مملو از کشتی‌های یونانی و کرجی‌های بزرگ و کوچک بود. جولیا تنها صد متر آنطرف‌تر، پرچم ونیز را دید که بر دیرک کشتی بزرگی در اهتزاز بود؛ قلب جولیا از دیدن پرچم وطنش غرق در غم و نومیدی شد: این همه نزدیک، اما دست‌نیافتنی و غیرممکن!

چند دقیقه بعد، کشتی دماغه را دور زد و به بازوی خمیدهٔ «شاخ طلایی» یعنی خلیج، وارد شد. اما در آنجا نماینده‌ای از جمهوری ونیز در انتظار او نبود. جولیا نومیدانه به لبهٔ کشتی چنگ زد و چشمانش را فرو بست. اکنون دیگر می‌دانست تمام آنچه که روزی برایش عزیز و قابل ستایش بود، اکنون به گذشته‌های از دست رفته پیوسته و سرنوشت، آینده‌ای تلخ و مبهم برایش رقم زده است.

۳۴

مانیسا

گلبهار از پنجرهٔ مشبک قصر به سوارانی که نزدیک می‌شدند خیره شد. صدای برخورد نعل اسبان بر سنگهای صاف و صیقلی جاده بازمانده از دوران رومیان، در تپه‌های مجاور طنین می‌انداخت و منعکس می‌شد. پژواک صدای نعل اسبان او را به یاد زنگهایی انداخت که در خلوت و انزوای ایسکی سرای در ستامبول، رأس هر ساعت نواخته می‌شد. گلبهار نه دلتنگ پله‌های خاک‌آلود و بی‌انتهای قصر کهنه بود و نه علاقه‌ای به اتاقهای تو در توی حرمسرا داشت. تنها یک چیز او را آزار می‌داد: دلش هوای «او» را کرده بود. در سالهای درازی که کادینِ سلیمان بود، همواره گرمای وجود او تنهایی دنیای گلبهار را پر می‌کرد. اما اکنون، علی‌رغم آزادی‌های فراوانی که این زندگی جدید برایش به ارمغان آورده بود، دائماً احساس تنهایی می‌نمود.

اگر مصطفی نبود، هیچ نداشت و زندگی برایش کاملاً فاقد مفهوم بود.

آفتاب غروب در پس تپه‌ها پنهان شده و مزارع گندم و جو، در پس پرده‌ای به رنگ ارغوانی روشن چشم را نوازش می‌داد. بوی هیزم سوخته که از اجاق مطبخها برمی‌خاست، فضا را پر کرده بود.

سواران نزدیکتر آمدند. گلبهار اکنون بخوبی می‌توانست تک تک آنها را تشخیص دهد. دوازده نفر بودند. یکی از آنان پیشاپیش اسب می‌راند و حتی از همان فاصلهٔ دور هم فریاد رعدآسای او دره را پر کرده بود.

موهای این مرد به رنگ طلا بود، ریش داشت، لباسی گشاد به تن کرده و عمامه‌ای به سر گذاشته بود. لاشهٔ گوزنی به عرض روی زین اسبش قرار داشت که پیکانی گردن آن را شکافته بود. از زخم جای تیر، خون سرازیر شده و گردن و پای اسب را خون‌آلود کرده بود.

با خود گفت: این مصطفای من است! بسیار خوب، پس تکلیف شام شب معلوم شد.

امشب کباب گوزن خواهیم خورد. پسرش بسیار راضی و خوشحال به نظر می‌رسید. شک نداشت که مصطفی و یارانش تمام شب را به شرح داستانهای شکار خواهند گذراند.

در حالی که به مصطفی می‌نگریست، با خود گفت: این پسر مانند یک شاهزادهٔ واقعی اسب می‌راند. نه نگران جوانی سن خود است و نه از کمبود تجربه هراسی به دل راه می‌دهد. مصطفی به صدای بلند چیزی گفت که در بادگم شد و به‌گوش گلبهار نرسید؛ اما سپاهیان همراه او به قهقهه خندیدند. گلبهار با خود گفت: چه پسری! مصطفی سوارکاری تیزتک و ورزیده و شکارچی و تیراندازی ماهر بود و در آموختن ریاضیات و زبان هم مانند آموزش قرآن از خود استعداد سرشاری نشان می‌داد. او اکنون بخوبی و با فصاحت به زبانهای پارسی و ایتالیایی سخن می‌گفت و احاطهٔ او بر این دو زبان از تسلطش بر زبان تُرکی کمتر نبود. مصطفی، محبوب سربازان ینی چری و سپاهیان و محافظین مخصوص خود بود و با آنکه تنها هجده سال از عمرش می‌گذشت، تجربهٔ چهار سال فرمانداری ایالت «کوتاهیه» را پشت سر داشت.

از هم اکنون همه می‌گفتند که این شاهزاده برجسته‌ترین و تواناترین سلطان عثمانیان خواهد شد و حتی از پدرش سلیمان هم پیشی خواهد گرفت. استعدادهای سرشار و اشتباهات انگشت شمار و بسیار اندک، شایستگی او را به اثبات رسانیده بود. گلبهار با خودگفت: آری چنین است؛ اما هیچ‌کس تو را مثل من نمی‌شناسد. تو نقص بزرگی داری و خود تو قادر به دیدن این نقص نیستی. و اگر من تو را نجات ندهم، این نقص تو را خواهد کشت.

سواران از دروازهٔ بزرگ قصر که از چوب آهن‌کوب درخت بلوط ساخته شده بود، گذشتند، به حیاط قصر آمدند و از اسب پیاده شدند. مصطفی، چالاک از زین اسب پایین پرید و در حالی که هنوز می‌خندید، رو به سوی پنجرهٔ مشبک کرد و دستی تکان داد. مصطفی نمی‌توانست مادرش را ببیند؛ اما می‌دانست که مادر در پشت پنجره نشسته است و مشتاقانه به او می‌نگرد.

چه پسر برومند و نجیبی! چه شیر شرزه‌ای!
چه برهٔ معصومی.

* * *

سالهای تبعید او را دگرگون ساخته بود. از نظر جسمانی تغییر چندانی در او دیده نمی‌شد ـ هرچند که در یک مشاهدهٔ دقیق‌تر، چین و چروک ریز و ظریفی در زیر چشمان و گوشهٔ لب او دیده می‌شد که یادگار تلخی روزگار و جور ایام بود، اما در قلبِ این گلِ بهار، خار نفرت و نامرادی روییده بود. در گذشته، وجاهت صورت، او را غیر فعال و کرخ کرده بود، چون زیبایی ظاهر به او همه چیز می‌داد و او خود را در کمال مطلوب احساس می‌کرد. به علت طبیعت و ذاتِ آرامی که داشت، شاید حتی می‌توانست فقدان سلیمان را هم تحمل کند.

اما به هیچ وجه نمی‌توانست حتی فکر از دست رفتن مصطفی را تحمل نماید. مصمم بود که تحت هیچ شرایطی به آن ساحرهٔ شیطان صفت اجازه ندهد حتی مویی از سر پسر دردانه‌اش کم کند.

در سکوت غذا می‌خوردند. مصطفی هیجان‌زده و پر حرارت از شکار بازگشته و ماجرای تعقیب و شکار گوزن را سه بار متوالی برای مادر بازگو نموده بود ـ و تازه پس از بار سوم بود که متوجه حالت مغموم و گرفتهٔ مادر شد و این افسردگی به خود او هم سرایت نمود. در آن حالت شور و شوق و هیجانی که از موفقیت در شکار ناشی می‌شد، از مادرش به خاطر آن افسردگی حال و غم‌زدگی ظاهر، دلتنگ بود.

در حالی که برای سومین بار تکهٔ بزرگی از کباب شکار را در بشقابش می‌گذاشت، با لجاجت پرسید: «شکار امروز من گوشت بسیار خوبی دارد. اینطور نیست؟»

گلبهار آهسته گفت: «عالی است. دوباره ماجرای شکار را برایم تعریف کن.»

ـ مادر، کاملاً روشن است که تو به داستان شکار هیچ علاقه‌ای نداری. پس بهتر است دست از این بازی بچگانه برداری.

گلبهار به او نگریست. مصطفی حتی در حالت نشسته هم یک سر و گردن از او بلندتر بود. قد مصطفی در سن هجده سالگی به شش پا می‌رسید. ریش نرم و طلایی رنگی داشت و اندام بلند و ورزیده‌اش هر بیننده‌ای را تحت تأثیر قرار می‌داد. چشمانش درخشان و پر از ذکاوت بود و شور و هیجان جوانی و نیروی فراوان و بی‌آرام او را منعکس می‌نمود. مصطفی، گلبهار را به یاد پدر مرحومش می‌انداخت که در زمان حیات، در کوههای مونته‌نگرو راهزنی می‌کرد.

سرانجام مصطفی پرسید: «موضوع چیست؟»

گلبهار گفت: «باید دربارهٔ آیندهٔ تو جداً فکر کنیم.»

مصطفی خندید و گفت: «آیندهٔ من؟ ساده‌ترین و روشن‌ترین آینده در انتظار من است. من در حال حاضر فرماندار کوتاهیه هستم؛ و بالاخره روزی سلطان عثمانی‌ها خواهم شد.»

ـ واقعاً فکر می‌کنی که روزی سلطان خواهی شد؟

لبخند از لبان مصطفی محو شد: «خواهش می‌کنم، مادر. دوباره شروع نکن.»

ـ چهار سال از اقامت تو در اینجا گذشته است. پدرت به ندرت سراغی از تو می‌گیرد و علاقهٔ او به دیدن تو روز به روز کاهش می‌یابد. و در این فاصله، آن ساحره هر روز موقعیت خود را در دربار سلطان بیشتر تحکیم می‌کند ...

ـ او پدر من است و همین، کافی است. اینکه سلطان حرمسرای خود را چگونه اداره می‌کند، به من ارتباطی ندارد.

ـ تو کوری و واقعیات را نمی‌بینی.

ـ و تو هم در پس هر دیواری، توطئه‌گری را در کمین می‌بینی.

ـ ولی آن ساحره می‌خواست تو را مسموم کند!

ـ هیچ مدرک مستندی در این مورد وجود ندارد.

ـ چه کسی به جز او خواهان مرگ توست؟

ـ عثمانی‌ها دشمنان زیادی دارند.

گلبهار دستهایش را بر روی زانو چنان برهم فشرد که بند مفاصلش سفید شد: «کار، کار او بود. تو سد راه خُرّم هستی. تا تو زنده‌ای، توله‌های او هیچ شانسی برای کسب تاج و تخت ندارند.»

ـ پدرم هرگز به من خیانت نخواهد کرد.

ـ پدر تو حتی از آنچه در پیش چشمانش می‌گذرد هم بی‌خبر است.

ـ منظور تو چیست؟ می‌گویی من چکار باید بکنم؟

گلبهار نگاهش را متوجه سفره کرد و گفت: «تو در باب عالی دوستان زیادی داری. شاید اکنون دیگر وقت آن رسیده است که از این دوستان به نحو مقتضی استفاده کنی.»

ـ استفاده از دوستان برای چه منظوری؟

ـ اگر پدر بزرگت زنده بود، جواب این سؤال را به تو می‌آموخت.

رنگ از چهرهٔ مصطفی پرید: «من هرگز دست بر روی پدر بلند نخواهم کرد. این کار گناه است و خداوند چنین گناه کبیره‌ای را بر من نخواهد بخشید.»

ـ گناهانی به مراتب بزرگتر از این هم وجود دارد. و کسانی هستند که هم اکنون در قصر ستامبول به ارتکاب این گناهان مشغولند.

مصطفی انگشت دستش را بلند کرد و فوراً یکی از بردگان کر و لال با لگنی پر از آب معطر پیش دوید. شاهزاده دستهای خود را شست و سپس آنها را بالا گرفت تا یکی دیگر از بردگان با حوله آنها را خشک کند: «تاج و تخت عثمانی به خواست خدا از آن من خواهد بود. من دست خود را بر روی پدرم بلند نخواهم کرد.» سپس دستان مادر را در دست گرفت و ادامه داد: «من تو را دوست دارم، مادر. اما تو دچار وهم و خیال شده‌ای و در همه جا اشباح نامریی می‌بینی.» آنگاه ناگهان لبخندی بر لبانش ظاهر شد: «اگر که خُرّم واقعاً دشمن من است، حتماً روزی به سزای اعمالش خواهد رسید. اما من هرگز به پدرم گزندی نخواهم رساند.»

پس از رفتن مصطفی، گلبهار با اشارهٔ دست پیشخدمتها را فرا خواند و منتظر ماند تا سفره جمع گردید و ظروف غذا از اتاق خارج شدند. آنگاه مدتی طولانی دو زانو بر زمین نشست و به فکر فرو رفت. سپس به یکی از ندیمه‌های خود دستور داد گُزل را احضار کند.

* * *

در ایسکی‌سرای

جولیا هرگز در عمر خود کسی را که تا این حد زشت و نفرت‌انگیز باشد، ندیده بود.

قیزلر آغاسی جوان بود و شاید سن او از سنِ جولیا تجاوز نمی‌کرد. قبایی از ابریشم گلدار به تن داشت و حمایل پهنی به کمر بسته بود. بر روی این قبا و حمایل، پالتوی بلند و سبزرنگی پوشیده بود که آستری از پوست خز داشت و آستینهای گشاد و بلند آن به زمین می‌رسید. بر انگشتان گوشتالو و کوچکش که با بی‌صبری بر روی دستهٔ صندلی ضرب گرفته بود، انگشتری‌هایی با نگین یاقوت دیده می‌شد. گربهٔ سفیدی در آغوش او خُرخُر می‌کرد.

اما هیچ یک از آن ظواهر فخیم و زیبا نمی‌توانست این واقعیت را پنهان کند که قیزلر آغاسی به نحوی غیرطبیعی و زننده، چاق بود. شکم و پهلوهای پرچربی و زشت و قُلنبهٔ

او به نحوی مشهود از شکاف زیر قبایش بیرون زده بود. و چه صورت کریهی! تو گویی مجسمه‌سازی چهرهٔ او را از گِلِ خام شکل داده و سپس در کمال نفرت آن را بر زمین زده و تمام برآمدگی‌های صورت را از بین برده و چهرهٔ او را معوّج و نفرت‌انگیز برجای گذاشته بود.

جولیا طی سفر طولانی از الجزایر تا ستامبول، اندکی ترکی فراگرفته بود و بنابراین می‌توانست بعضی از سخنان مقطع و جویدهٔ قیزلر آغاسی راکه با یکی از نگهبانان سخن می‌گفت، بفهمد و در این فرصت نیز دوباره همان واژه‌های آشنا، یعنی «گاوُر»، «بیگِ الجزایر» و «زن» به گوشش رسید.

قیزلر آغاسی به جولیا اشاره کرد و به نگهبان گفت: «چادر را از سرِ او بردار.»

جولیا طی سفر دریایی طولانی خود از الجزایر تا ستامبول، این را هم به تجربه آموخته بود که برای در امان ماندن از تحقیرها و توهینهای بیشتر، بهتر است خود شخصاً اجرای چنین تصمیماتی را به عهده بگیرد و اجازه ندهد که دستهای کثیف نگهبانان، بدن او را لمس کند. بنابراین پس از شنیدنِ دستور قیزلر آغاسی، خود دست را بالا آورد و سرانداز بلند و سیاه خود را بالا زد.

در پیش چشمان شگفت‌زدهٔ جولیا، در چهرهٔ قیزلر آغاسی دگردیسی عجیب و ترسناکی به وقوع پیوست. چنان رعشه‌ای به اندام خواجه افتاد که گویی کسی خنجرش را تا دسته در قلب او فرو برده است. سیاهی چشمانش ناپدید شد و غبغبش فرو افتاد.

قیزلر آغاسی چون مارگزیده‌ها از جا پرید و صندلی سنگین او در پشت سرش با صدای مهیبی بر مرمر کف سالن افتاد. با انگشت به جولیا اشاره کرد و نعره زد: «این زن را از اینجا ببرید! نمی‌خواهم او را ببینم!»

نگهبانان احمقانه به خواجه نگریستند و نمی‌توانستند واکنش عجیب او را درک کنند.

قیزلر آغاسی دوبار فریاد زد: «این زن را از اینجا ببرید! نمی‌خواهم او را ببینم!» سپس بسرعت از تالار بیرون رفت و در را محکم پشت سر خود بست. نگهبانان، دستهای جولیا را گرفتند و او را از تالار خارج کردند.

❊ ❊ ❊

توپقاپوسرای

«قُبه آلتی» یا تالار دیوان، مرکز ثقل و نقطهٔ پرگار امپراتوری عثمانی بود. چرخ عظیم قوهٔ مجریه‌ای که محیط آن تا الجزایر و یونان، مجارستان و کریمه و ایران و مصر امتداد داشت، بر این محور می‌چرخید. هشتاد سال بود که سلاطین عثمانی، چهار روز در هفته، یعنی از شنبه تا سه شنبه در اتاقهای زیر برج نگهبانیِ حیاطِ دوّمِ توپقاپوسرای، بار عام می‌دادند. در این جلسات بود که استدعانامه‌های مردم به دست سلطان می‌رسید، مسائل حقوقی و مالی بررسی و تنظیم می‌شد، نمایندگان دول خارجی به حضور سلطان شرفیاب می‌شدند و تمام تصمیمات مربوط به سیاست داخلی و خارجی مورد بحث و تصویب قرار می‌گرفت. همه چیز، از پیش‌پا افتاده‌ترین اختلاف میان دو بازرگان گرفته تا اعلام جنگ به مقتدرترین کشورهای جهان، در همین جا مورد بررسی قرار می‌گرفت.

در صبحگاه روزهای دیوان، صفی طولانی در حیاط دوم قصر بسته می‌شد و مردمی که در سکوت کامل برای تظلم و دادخواهی جمع شده بودند، در این صف انتظار می‌کشیدند تا به حق خود یعنی شرفیابی به حضور سلطان و تقدیم و عرض حال، برسند. سلیمان با عمامه‌ای از چیت سفید موصلی و قبایی از ساتن سفید، بر تخت بلندی که روبروی در ورودی قرار داشت، می‌نشست. وزیر اعظم در سمت راست او می‌نشست و قاضی عسکرِ روملی و آناتولی، یعنی ایالات اروپایی و آسیایی امپراتوری عثمانی درست پشت سر او جلوس می‌نمودند. در دو سوی تخت شاه، آغاها، پاشاها و مفتی‌ها، بسته به موقعیت و مقام خود در مکانهای مخصوص جا می‌گرفتند. مستوفیان و دفترداران بر روی زمین نشسته و آماده بودند تا با قلم پر، دستورات سلطان و آراء صادره را بر روی پوست دباغی شدهٔ آهو ثبت نمایند.

تنها سلطان اجازهٔ سخن گفتن داشت. دیگران، فقط در صورت اجازهٔ سلطان حق اظهارنظر داشتند و مشاورین نیز تنها در صورتی که سلطان در زمینه‌های مالی و سیاسی یا فقهی نیاز به مشورت با آنها پیدا می‌کرد، زبان باز می‌کردند. دستورات سلطان بلااستثناء قطعی و لازم‌الاجرا بود.

اما اکنون چنین به نظر می‌رسید که گویی سلیمان از قدرت بلامنازع خود در تصمیم‌گیری، خسته شده و به جان آمده است. او وظایف دیوانی خود را به ابراهیم واگذار کرده بود و اکنون این ابراهیم بود که ریاست دیوان را به عهده داشت و هفته‌ای دو

بار تصمیمات متخذه را به منظور تصویب و تنفیذ به عرض او می‌رسانید.

در بالای تخت ابراهیم، در دیوار، پنجرهٔ مشبک کوچکی تعبیه شده بود تا سلیمان بتواند در هر زمان که اراده کند، از آنجا بر چگونگی رتق و فتق امور نظارت نماید. ولی ابراهیم می‌دانست که سلیمان به ندرت از این پنجره استفاده می‌کند.

در تمام این مدت ابراهیم بشدت نگران تغییرات محسوسی بود که در وجود سلطان مشاهده می‌کرد. شاید موفقیتهای سلیمان بیش از حد سریع و آسان به دست آمده بود. سربازان عثمانی، رودوس و بلگراد را تسخیر نموده و لشکر مجارها و سلطان آنها را در «موهاچ» بسختی شکست داده و از صحنه بیرون رانده بودند. سلیمان به چنان قلهٔ رفیعی از پیروزی رسیده بود که پدر او سلطان سلیم و حتی سلطان افسانه‌ای عثمانی‌ها یعنی محمد فاتح هم قادر به فتح آن نشده بودند. اما سلیمان پس از آخرین لشکرکشی خود به وین، در خود فرو رفته بود و به سیاست و جنگ توجه و علاقه‌ای نشان نمی‌داد.

و ابراهیم معتقد بود که این بی‌توجهی سلیمان، کار آن ساحرهٔ شیطان است.

* * *

در آن روز بخصوص، مردمی که برای بار عام در حیاط قصر جمع شده بودند، بیش از حد معمول منتظر ماندند؛ در آن روز، سلطان با امرای لشکر خود دربارهٔ عملیات نظامی در مناطق جنگی، طی فصل تابستان که بزودی فرا می‌رسید، به کنکاش نشسته بود. ابراهیم قبل از همه به مفتی اجازهٔ سخن داد.

ـ سلطان سلیمان مجبور است دیر یا زود به مشکل شاه طهماسب صفوی پادشاه ایران بپردازد. این مرد اکنون مدتهاست که مخالفین شریعت ما را تحت حمایت خود قرار می‌دهد و سوارانش به کرات به مرزهای ما تجاوز کرده و به تبلیغ آیین خود می‌پردازند. کار شاه طهماسب برخلاف آیین ماست و سلطان وظیفه دارد او را گوشمالی دهد!

ابراهیم به نشانهٔ ادای احترام به مفتی، در برابر او سری فرود آورد ـ اما در دل آرزو می‌کرد که هر چه زودتر سر این حقه‌باز ریاکار را به یکی از میخهای آهنیِ «باب سعادت» آویزان ببیند. ابراهیم رو به سوی سایر امرای ارتش کرد و گفت: «احسنت! من نیز کاملاً با نظر جناب مفتی موافقم. تحریکات شاه طهماسب واقعاً توهینی بزرگ در حق سلطان ما می‌باشد. ولی آیا درست است که برای شکار یک گنجشک، از یک توپ بزرگ استفاده کنیم؟ اگر چه شاه طهماسب به واقع علیه ما قیام کرده است، اما بزرگترین هدیه‌ای که

می‌توانیم به پیشگاه خداوند تقدیم کنیم، چیدن سیبِ سبز است.» این جمله، اشاره‌ای به تسخیر شهر رُم بود. نسلها بود که هر سلطانی که می‌خواست بر تخت امپراتوری عثمانی جلوس کند، بنا به سنت، باید به این سؤال فرماندهٔ عالی سربازان ینی چری پاسخ مثبت می‌داد که از سلطانِ جوان می‌پرسید: «بختت بلند باد! آیا برای ما سیب سبز را خواهی چید؟» و معنای این پرسش آن بود که: آیا می‌توانی شهر رُم را تسخیر کنی؟

ابراهیم به منظور اثرگذاری سخنش بر مستمعین، اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد: «شک نیست آن مرد کافری که خود را امپراتور مقدس رُم می‌نامد، بزرگترین دشمن ماست. «کارل» هم اکنون در جبهه جنوبی خود با «فرانسوا» پادشاه فرانسه درگیر جنگ است. «لوتر»، این کافر مسیحی، در آلمان علیه پاپ قیام کرده و جنبشی به راه انداخته است. نجیب‌زادگان و اشرافِ مطیع و وابسته به خود کارل هم با یکدیگر دشمنی دارند و به ستیزه علیه هم مشغولند. اکنون که دشمن از همه وقت ضعیف‌تر است، بهترین فرصت برای حمله و ضربه زدن به او محسوب می‌شود. دیوارهای شهر وین اکنون دیگر تاب تحمل حملهٔ ما را ندارد و هنگامی که دیوارها فرو ریزد، تمام جهانِ مسیحیت از ترس حملات بعدی ما به لرزه در خواهد آمد!»

سپس رو به فرماندهٔ لشکر ینی چری کرد و پرسید: «نظر تو چیست، احمد؟»

احمد به فکر فرو رفت و با دقت پاسخ خود را سنجید: «سربازان من بی‌صبرانه منتظر فرصتی هستند تا دوباره شمشیر خود را به خون دشمنان آلوده کنند.»

ابراهیم به محمود فرمانده سپاه مخصوص و جهانگیر، قاضی عسکر ایالت روملی نگاه کرد. هر دو فرمانده، موافق حمله به شهر وین بودند.

جهانگیر اظهار داشت: «ما هر لحظه اراده کنیم، می‌توانیم طهماسب طاغی را گوشمالی دهیم، اما فردیناند اکنون بیش از هر زمان دیگر ضعیف شده است. بنابراین بگذارید رهسپار وین شویم و کلید این شهر را نثار سلطان خود کنیم.»

ابراهیم لبخندی زد. از آخرین پیروزی بزرگ عثمانی‌ها، شش سال می‌گذشت. هیچ امپراتوری بزرگی نمی‌توانست درجا بزند. غازی‌ها این واقعیت را بخوبی درک می‌کردند. ماهیچه‌های یک سرباز عثمانی به محض فرود از زین اسب، نرم و ضعیف می‌شد. شاید سلیمان هم در سفر طولانی تا شهر وین دوباره روحیهٔ سربازی خود را بازمی‌یافت و آن دختر حرمسرا را که باعث سستی و تسامح او شده بود، فراموش می‌کرد.

ـ پس تصمیم گرفته شد. سلطان به وین خواهد رفت.

۳۵

ایسکی‌سرای

هنگامی که برای نخستین‌بار به حرمسرا آمد، از فرط ترس و چندش و از فرط شرم، تقریباً فلج شده بود. هرگز و هرگز، حتی در دور و درازترین اوهام و کابوسهای خود، نمی‌توانست چنین محلی را تصور کند. جولیا هرگز در زندگی خود در حضور دیگران، حتی در حضور ندیمه‌اش، جامه از تن نکنده بود و عمیقاً چنین کاری را گناهی بزرگ می‌دانست. اما در اینجا ... اکنون او را به جایی آورده بودند که گویی در آن، اصولاً چیزی به نام «زندگی خصوصی» وجود نداشت. در اینجا همه چیز، از استحمام و خوردن غذا گرفته تا آرایش و خواب، کاملاً علنی و در ملاء عام انجام می‌گرفت و از همه بدتر، زنان حرمسرا به این نوع زندگی چنان خو گرفته بودند که گویی انجام خصوصی‌ترین و محرمانه‌ترین ضروریات زندگی در حضور جمع، عادی‌ترین کار دنیاست. جولیا برای توصیف احساس نفرت و شرمی که تمام وجودش را فرا گرفته بود، واژهٔ مناسبی پیدا نمی‌کرد. او انجام آنچه را که در حرمسرا روال عادی زندگی محسوب می‌شد، توهینی بزرگ به حیثیت و آبروی خود می‌دانست. احساس می‌کرد که به او توهین شده است و می‌دانست که دیگر هرگز نخواهد توانست به خانه برگردد و به چشمان پدر و همسرش نگاه کند. از جولیا هتک حرمت شده بود و او از این بابت سخت شرمسار بود.

احساس خود را بکلی از دست داده بود و تصور نمی‌کرد که در جهان چیزی بدتر از این وجود داشته باشد. مراسم استحمام اجباری روزانه در حضور جمع را توهینی بزرگ و هتک حرمت خود می‌دانست و تکرار این مراسم، هر روز بر زخم درونی او نمکی تازه می‌پاشید.

جولیا آن روز در سالن آرایش نشسته و خود را به مشت و مال کنیز سیاه‌پوستی سپرده بود. ناگهان احساس کرد کسی به او خیره شده است. سر برگرداند و دختری را دید که با یک جفت چشم سیاه و نافذ به او نگاه می‌کند.

ـ تو همان دختر مسیحی هستی که تاره به حرمسرا آمده‌ای، اینطور نیست؟
جولیا به نشانهٔ تأیید سری فرود آورد.
ـ نگران و وحشت‌زده به نظر می‌رسی. اما نترس، خیلی زود به شرایط جدید عادت خواهی کرد. نام تو چیست؟
ـ جولیا.
ـ نام من رابعه است. اهل سوریه‌ام، پدرم مرا به Devshirme فروخت.
ـ Devshirme چیست؟
ـ چیزی شبیه به نوعی مالیات است. سربازان سلطان هر چند سال یکبار به روستای ما می‌آیند و بهترین پسرها و دختران را برای خدمت در دربار همراه خود می‌برند.
ـ از این بابت متأسفم.
دخترک زهرخندی زد و گفت: «چرا متأسف؟ خود من هم از آمدن به حرمسرا ابایی نداشتم. می‌دانی اگر به حرمسرا نیامده بودم، در این لحظه به چه کاری مشغول بودم؟ باید از صبح تا شب به پنبه چینی می‌پرداختم! به نظر تو کدام بهتر است: عرق ریختن در مزرعهٔ پنبه یا خوابیدن بر روی سنگ مرمر حرمسرا!؟»
جولیا به این سؤال پاسخی نداد و در عوض پرسید: «می‌خواهم چیزی بپرسم. آیا تمام این زنان به سلطان تعلق دارند؟ آیا همهٔ آنها همسران او هستند؟»
رابعه به صدای بلند خندید و گفت: «البته که نه! سلطان فقط دو کادین دارد که تازه یکی از آنها به مانیسا که فرسنگها از اینجا فاصله دارد تبعید شده است. بنابراین در حال حاضر تنها همسر سلطان، خُرّم بانو است که او هم به تدریج پیر می‌شود. و بنابراین بقیهٔ زنانِ حرمسرا به آیندهٔ خود امیدوارند.»
ـ من نمی‌توانم حرفهای تو را خوب بفهمم، کمی آهسته‌تر سخن بگو.
رابعه نزدیکتر آمد، دست بر دست جولیا گذاشت و گفت: «تو نیاز به دوستی داری که مورد اعتماد تو باشد و از تو مواظبت کند. مثل اینکه هنوز از زندگی در حرم چیزی نمی‌دانی؟»
جولیا نجواکنان گفت: «تنها آرزوی من بازگشت به خانه است.»
ـ تو شوهر داری؟
ـ بله.

ـ او را دوست داری؟

ـ شوهرم مرد پیر شصت ساله‌ای است.

ـ پس بی‌جهت خود را به دست غم و انده نسپار. اگر که قسمت چنین باشد و شانس و اقبال یار تو گردد، شاید بزودی بهترین همسر دنیا یعنی شخص سلطان سلیمان قانونی نصیبت گردد.

ـ ولی من شوهر دارم و نمی‌توانم همسر کس دیگری بشوم.

رابعه دوباره خندید و گفت: «ای دخترک بیچاره! تو هنوز باید چیزهایی بیاموزی! دزدان دریایی تو را ربوده و به عنوان کنیز به نمایندهٔ سلطان فروخته‌اند. بنابراین پیوند زناشویی قبلی تو گسسته محسوب می‌شود و تو اکنون کنیز سلطانی.»

جولیا ناگهان به حکم غریزه دریافت که دوست خوب و غمخواری پیدا کرده و احساس کرد که دوباره خون در عروقش به جریان افتاده است. در آن لحظه، تنها آرزویش یافتن یک دوست صمیمی بود، کسی را می‌خواست که او را دوست بدارد، سنگ صبور او باشد، بتواند رویدادهای حرمسرا را برایش توضیح دهد و او را تسلی دهد و آرام سازد. سر بر شانهٔ رابعه گذاشت. عطر لباس او، جولیا را به یاد مادرش انداخت ـ چه بوی مرموز و قدیمی و دیرآشنایی! بی‌اختیار گریه را سر داد، اما به هیچ کس جز کشیش پیر کلیسای «سانتا ماریا دی میراکولی» نتوانست فکر کند و می‌دانست که شهر ونیز هر روز و هر ساعت بیشتر از او فاصله می‌گیرد و او هرگز آن کلیسای قدیمی را دوباره نخواهد دید.

* * *

قیزلر آغاسی در کنار پنجرهٔ مشبک مشرف به سالن حرمسرا ایستاده بود و گریه می‌کرد.

با خود گفت: ای کاش استخوانهای تنم را بر تخت شکنجه می‌شکستند و رگ از پی‌ام جدا می‌کردند تا شاهد این منظره نباشم! ای کاش تنم را با میلهٔ داغ سوراخ می‌کردند و پشتم را با تازیانهٔ آهنین شرحه شرحه می‌کردند، ای کاش چشمانم را از حدقه بیرون می‌کشیدند و سرم را بر کندهٔ جلاد می‌گذاشتند تا مجبور به تحمل این شکنجهٔ جانفرسا نشوم! اگر شجاع بودم و جرأت داشتم، مدتها پیش خود را از دست این زندگی محنت‌بار آزاد می‌کردم. کدام شیطان خبیث و کدام جهنمی دیوسیرتی توانسته بود چنین زجر و شکنجهٔ بی‌نهایتی را به تصور آورد و عملی سازد: مردی را بی‌رحمانه از تمام امکاناتِ

عشق‌ورزی و وصال محبوب ساقط کرده بودند، اما عجبا که از عشق و تمنای او برای یار، ذره‌ای کم نشده و شوق و جذبهٔ او همچون سالهای جوانی همچنان در اوج مانده بود. آیا دردی جانکاه‌تر و غمی عمیق‌تر و زندگی‌ای بی‌ثمرتر از این، قابل تصور بود؟

نور از صدها پنجرهٔ کوچک و مشبک به درون تالار می‌تابید و او جولیا را می‌دید که با چشمان بسته و چهرهٔ مغموم، خود را به دست کنیزکان سیاه‌پوست سپرده بود.

انگشتانش با خشمی نومیدانه و تلخ و به دورِ شبکه‌های پنجره گره خورد.

ای کاش مُرده بودم!

ای کاش بند از بندم جدا شده بود و در اینجا او را نمی‌دیدم!

با این زجر مضاعف چه کنم؟

* * *

سلیمان در پرتو شعلهٔ لرزان شمع به تماشای نوزاد نشست. نوزاد، پسری بسیار لاغر و رنگ‌پریده بود. سلیمان با احتیاط فراوان، با دست پشت کودک را نوازش داد، انگشت را بر قوز بزرگ و مسخره‌ای که ستون فقرات او را معوج کرده بود کشید و به پاهای او خیره شد که از لولهٔ شمخال سربازان ینی چری هم نازکتر بود.

خُرّم، شگفت‌زده به سلیمان می‌نگریست. سلیمان هرگز به سایر فرزندانش در سن شیرخوارگی توجهی نشان نداده بود، اما این بار مرتباً به اتاق نوزاد می‌آمد و با کمال حوصله، مفصلاً به وضعیت این طفل افلیج و علیل و گوژپشت که خُرّم برایش به دنیا اورده بود، رسیدگی می‌کرد.

از خُرّم پرسید: «به اندازهٔ کافی شیر می‌خورد؟»

ـ دایه‌های او می‌گویند که اشتها ندارد و رشد چندانی نمی‌کند. آنان معتقدند که این طفل مدت زیادی زنده نخواهد ماند.

سلیمان سری تکان داد و دوباره به نوازش فرزند معلولش جهانگیر پرداخت: «تو باید هر روز او را در آغوش بگیری و برایش لالایی بخوانی. زمزمهٔ مادر، اشتهای نوزاد را باز می‌کند.»

خُرّم با دهان باز به سلیمان خیره شد: «اطاعت می‌کنم، سرور من.» اما واقعیت آن بود که خُرّم حتی از دیدن آن طفل افلیج و زشت هم مشمئز می‌شد و حاضر نبود به او دست بزند. زایمان جهانگیر بسیار سخت و دردناک بود و خُرّم سخت ترسیده بود که مبادا از

این زایمان جان سالم به در نبرد.

سلیمان از جا برخاست، دست در جیب کرد و مشتی سکهٔ طلا بیرون آورد، آنها را به دایهٔ جهانگیر داد و گفت: «از پسرم خوب نگهداری کن.» و آنگاه همراه خُرّم به اتاق مجاور رفت.

خُرّم درکنار سلیمان روی مخده نشست و گفت: «سرور من قلبی چون شیر و در عین حال بسیار رئوف دارد.»

ـ اگر این دروغهای زیبای تو نبود، من چه می‌کردم، روکسلانا؟

ـ آیا سرور من نگران است؟

ـ مسائل دیوانی مرا نگران کرده.

ـ آیا میل دارید در این باره گفتگو کنیم؟

جلسات مشاوره با خُرّم همیشه این چنین آغاز می‌شد. این کار در ابتدا برای خُرّم نوعی سرگرمی محسوب می‌شد و او از تمرکز فکر بر مسائل سیاسی خوشنود بود. از اینکه می‌توانست به جای درگیری با شایعات حرمسرا و مسائل جزیی و غیرمهم روزمره، هوش و ذکاوت خود را برای حل مسائل مهم‌کشوری به کار برد، سخت شادمان و مغرور بود. سلیمان همیشه با دقت به سخنان او گوش می‌داد و پاسخها و اظهار نظرهای او را می‌پسندید. خُرّم تدریجاً به این نتیجه رسیده بود که ذکاوت و قدرت تحلیل او از سلیمان بیشتر است ـ ولی البته این نتیجه‌گیری را هرگز برای کسی بازگو نکرد. اما به تدریج، آن سرگرمی اولیه به موضوعی بسیار جدی تبدیل گردید. مشورتِ سلطان با او، دیگر نوعی بازی و تفریح نبود، بلکه وسیله‌ای برای اِعمال قدرت محسوب می‌شد. از آنجا که سلیمان مشکلات خود را با اعتمادکامل نزد او مطرح می‌کرد، بنابراین به نوعی تحت تأثیر افکار و نظرات خُرّم قرار داشت و این تأثیرگذاری وسیله‌ای بود برای اعمال نفوذ بر سلطان ـ و به طور غیر مستقیم بر ابراهیم.

سلیمان آهی کشید و گفت: «فصل بهار است. هر ساله در فصل بهار همین اوضاع تکرار می‌شود. فرماندهان ارتش خواهان یک لشکرکشی جدید هستند. سپاهیان من خواهان حمله به شمال و یورش به شهر وین هستند.»

ـ نظر ابراهیم چیست، سرور من؟

ـ آتش ابراهیم در این مورد از همه تیزتر است.

ـ ابراهیم شهرت طلب است و دائماً در پی کسب قدرت بیشتری می‌باشد. البته به خاطر عظمت امپراتوری عثمانی.

سلیمان لبخندی زد و گفت: «بله، روکسلانا، حتماً همینطور است که تو می‌گویی.»

ـ اما سؤال این است که آیا چنین لشکرکشی به سود ماست یا نه؟

ـ نظرت را بیان کن، گوش می‌کنم.

ـ از اینجا تا وین راهی بس طولانی است. شاید این مسیر طولانی‌تر از آن است که بتوان لشکری را برای نابودی آن به راه انداخت و هدایت کرد ـ حتی اگر که این لشکر، سپاه امپراتوری عثمانی باشد. وقتی که انسان به خانه‌ای وارد می‌شود، باید راه خروج آن را هم بشناسد.

ـ اما نتیجهٔ این تلاش، شکست فردیناند است. و یا شاید هم شکست خود امپراتور!

ـ کارل به وین نخواهد آمد! دلیلی ندارد که کارل موجودیت خود را در جنگ با بهترین ارتش دنیا به خطر بیاندازد. او حتماً برای تردید و تأخیر خود بهانهٔ مناسبی پیدا خواهد کرد. شما در وین با کارل مواجه نخواهید شد. و هنگامی که زمستان فرا برسد و شما مجبور به مراجعت شوید، فردیناند باز خواهد گشت و دوباره شهر را تسخیر خواهد نمود و دوباره همه چیز به حال اول خواهد برگشت. و از تمام این لشکرکشی چیزی جز صف طولانی سربازان خسته‌ای که در گِل و لجنِ اروپا دست و پا می‌زنند، باقی نخواهد ماند.

ـ من نمی‌توانم یک تابستان دیگر هم نسبت به عطش روزافزون سربازان ینی چری برای جنگ و خونریزی بی‌اعتنا بمانم.

ـ خود شما قبلاً به من گفته بودید که ایرانی‌ها به مرزهای شرقی ما تجاوز کرده و مردم را به آیین خود فرا می‌خوانند و علیه ما می‌شورانند. سربازان ینی چری را به آسیا بفرستید! شاید این کار نزد خداوند هم مقبول‌تر باشد.

ـ ایرانی‌ها!؟ آنها که برای ما خطری جدی محسوب نمی‌شوند. آنها مثل کودکانی هستند که با دُم شیر بازی می‌کنند. کافی است شیر عثمانی دم تکان دهد. در این صورت تمام این کودکان، وحشت‌زده فراری خواهند شد.

ـ شاید خواست خدا هم این است که دست کودکان را از دُم شیر عثمانی کوتاه کنیم.

ـ هر چند که البته افتخار این کار کمتر از حمله به شهر وین است.

سلیمان به صدای بلند خندید و گفت: «ای کاش می‌توانستم ابراهیم و تو را رو در رو به بحث وادار کنم! جلسه‌ای جالبتر از این قابل تصور نیست!»

خُرّم دست سلیمان را گرفت و با نوک انگشت، نبض او و گردش خون در رگهای او را احساس کرد. با خود گفت: این تنها چیزی است که من دارم. اگر این نبض از حرکت بازایستد، زندگی برای من هم به پایان خواهد رسید. بنابراین تا آن هنگام که راهی برای سر به نیست کردن این مصطفای لعنتی پیدا نکرده‌ام، باید تو را از هر گزندی محفوظ بدارم. تا آن روز، نباید صدمه‌ای به تو وارد شود.

ـ شما نروید، سرور من!

ـ نروم؟

ـ این وظیفه را به ابراهیم واگذار کنید. بگذارید ابراهیم، فردیناند را در لجنهای اطراف وین محاصره و تعقیب کند!

ـ این غیر ممکن است! هنگامی که لشکر من به جنگ می‌رود، باید خود من هم در رأس قشون اسب برانم. قانون و سنت عثمانی چنین حکم می‌کند و سرباز ینی چری هم همین توقع را دارد.

ـ قانون و سنت! اگر که قانون به سود شما نباشد، چه ارزشی دارد؟

ـ راه دیگری وجود ندارد.

ـ یعنی سرور من آنقدر به جنگ و خونریزی علاقه‌مند است که نمی‌تواند از آن صرف‌نظر کند؟

ـ تو خود خوب می‌دانی که چنین نیست.

ـ پس چرا کاری می‌کنید که به آن ایمان ندارید؟

ـ این وظیفهٔ من است، خُرّم. من باید به وظیفه‌ام عمل کنم.

ـ پس یعنی حس انجام وظیفه، سلطان سلاطین جهان را بردهٔ خود کرده است!؟

سلیمان بسرعت سر بلند کرد و ناگهان در چهره‌اش آثار غضب پدیدار شد. «کافی است!» خُرّم فوراً مؤدب نشست و لب را به دندان گزید. خود را نفرین کرد و از خود سخت ناراضی بود. باید متوجه حال سلیمان می‌شد و نمی‌گذاشت کار به اینجا بکشد. با خود گفت: زنبور را با عسل اسیر می‌کنند، نه با سرکه!

ـ سرورم، مرا عفو کنید. قصد آزار شما را نداشتم.

ـ سلطان عثمانی همیشه در کنار لشکریان خود مـی‌ماند و آنـها را تـنها بـه جـنگ نمی‌فرستد.

ـ سخن من از روی ترس بود، سرورم. می‌ترسم گزندی به وجود شما برسد. نگرانی من به خاطر محبت به شما است. روزهای تابستان در غیبت شـما سـخت بـه کـندی می‌گذرند و من می‌ترسم که مبادا سلطان من در زمستان آینده نزد محبوبهٔ حقیرش باز نگردد ... از من دلگیر نباشید سرورم.

سلیمان دست خُرّم را گرفت و گفت: «سخن گفتن از سیاست، کافی است! بعداً و در فرصتی دیگر در بارهٔ این موضوع فکر خواهم کرد. اما اکنون می‌خواهم دربارهٔ حرمسرا با تو مشورت کنم. دلگیر شدن از تو کار چندان آسانی نیست، خُرّم!

خُرّم در برابر سلیمان سجده کرد و گفت: «قلب سلطان از طلاست.»

«این هم یکی دیگر از دروغهای کوچک توست، روکسلانا.» و بـا خـود گـفت: ای سلیمان ابن سلیم، چه خوشبختی بزرگی که در وجود یک زن تمام خواسته‌های خود را بازیافته‌ای! آری، امروز را به کارهای بهتر بگذران؛ فردا به اندازهٔ کافی فرصت خـواهـی داشت که مقصد جنگ بعدی را تعیین کنی.

خوشا به حال تو ای سلیمان ابن سلیم!

* * *

ایسکی سرای

خوابگاه دختران حرم در سالنی دراز و کم‌عرض درکنار یکی از حیاطهای سنگی قصر قرار داشت. کنیزان حرم روزها، تشکها را در صندوقخانه می‌گذاشتند و هر شب آنـها را دوباره بر روی تختهای چوبی قرار داده و برای خوابیدن دختران آماده مـی‌کردند. تـنها دخترانی که «اقبال» محسوب می‌شدند، خانه و اتاق خواب جداگانه‌ای داشتند. جولیا در تاریکی روی تشکش درازکشیده بود و می‌کوشید تا خاطرات روز را از سر بیرون کند؛ اما هرچه می‌کرد، خواب به چشمش راه نمی‌یافت. شاید اگر خوابگاه بر روی دیوار قصر قرار داشت، با کمال میل خود را از دیوار به زیر می‌افکند. حرمسرای سلطان چنان غرور او را شکسته بود که مرگ را بر زندگی ترجیح می‌داد.

از اینکه او را اسیر کرده و به عنوان کنیز به مرد ناشناسی فـروخته بـودند، چـندان شگفت‌زده نبود. با خود می‌گفت: ونیزی‌ها هـم بـه شـیوهٔ مـخصوص خـود بـرده‌داری

می‌کنند و کنیز می‌خرند و غلام می‌فروشند. اما او انتظار داشت که ماجرای این تیره‌روزی لااقل در پنهان و در جوی کاملاً خصوصی جریان یابد و اگر هم قرار است که یکی از صدها زن سلطان باشد، لااقل در برابر چشمان دهها زن و کنیز و خواجهٔ حرمسرا جامه از تنش بر نگیرند و این چنین از او هتک حرمت نکنند.

با پریشانی و درماندگی، زانوان را به سینه فشرد و آه کشید. هرگز تصور نمی‌کرد که زندگی در حرم سلطان چنین تأثیر نابودکننده‌ای بر روح و روان او بگذارد. این زندگی از هزار کابوس وحشتناک هم بدتر بود.

تمام شب را بیدار بر بسترش گذراند. خشمگین‌تر از آن بود که بتواند گریه کند و نومیدتر از آن بود که خواب به چشمش راه یابد. با خود می‌گفت: پس عیسی مسیح کجاست؟ آیا خدا مرا فراموش کرده است؟

۳۶

پِرا Pera

محله‌ای که سفیر جمهوری ونیز و سایر بازرگانان ونیزی قصرهای مجلل خود را در آنجا بنا کرده بودند، بر تمام خلیج مشرف بود. این منطقهٔ مسکونی، رو به جنوب داشت و شهر ستامبول و قصر توپقاپو مستقیماً در معرض دید سکنهٔ آن بود. ونیزی‌های ساکن این منطقه، شهرک خود را که در حومهٔ ستامبول قرار داشت، با همان غرور و تکبر ویژهٔ مردم ونیز Communita Magnifica یا جامعهٔ نخبگان می‌نامیدند.

«لودوویچی» در این محله برای خود قصر کوچکی ساخته بود. خانهٔ او تراسی از سنگ مرمر داشت که به نحوی دلپذیر بر آب دریا مشرف بود. لودوویچی از این تراس می‌توانست کشتی‌های متعلق به خود را نظاره کند که از کنار استحکامات بندری می‌گذشتند و با بادبانهای برفراشته به دریای مرمره وارد می‌شدند. این کشتی‌ها، مال‌التجارهٔ لودوویچی، یعنی گندم ترکی، برده‌های سودانی، اسبهای عربی و ادویهٔ شرقی را که در اروپا خریداران بسیار داشت به ونیز می‌برد. لودوویچی پس از ترک ونیز، از راه تجارت با همین کالاها به ثروت و مال و منال رسیده بود.

با وجودی که پدرش عضو شورای ده نفرهٔ جمهوری ونیز بود، اما از آنجا که تولد او نتیجهٔ یک ازدواج نامشروع محسوب می‌شد، راه ورود به دربار ونیز به روی او بسته بود. بنابراین در زمانی که دوستانش قبای سیاه سیاستمداران را پوشیده و به دنیای سیاست روی آوردند، او به «پرا» مرکز بازرگانان خارجی در ستامبول آمد و به تجارت مشغول شد و از آنجا که نه در قبال کشور میزبان احساس مسؤولیت می‌کرد و نه به هموطنان سابق خود علاقه و دلبستگی خاصی داشت، خیلی زود آموخت که چگونه باید از هر دو طرف به سود خود استفاده کند.

البته پدر لودوویچی هم به او کمک زیادی کرده بود. تصمیم لودوویچی مبنی بر ترک ونیز، برای سناتور «گامبتی» فرصتی مغتنم بود و فوراً مورد استقبال او قرار گرفت.

چه، ادامهٔ حضور پسر نامشروعش در ونیز می‌توانست برای او به عنوان یکی از نامزدهای احراز مقام ریاست جمهوری آیندهٔ ونیز، تأثیرات نامساعدی در بر داشته باشد. سکه‌های طلای گامبتی، تجارتخانهٔ لودوویچی را به راه انداخت و ذکاوت و شم تجارت خود او، باعث رونق و شکوفایی کسب و کارش گردید.

شروع کار، بسیار دشوار بود. تجارت فلفل و سایر ادویه شرقی عمدتاً در انحصار خانواده‌های بزرگ و ثروتمند ونیزی و جنووایی قرار داشت و رقابت با آنان برای بازرگان تازه‌کار و کم‌تجربه‌ای چون لودوویچی کار آسانی نبود. اما او خیلی زود دریافت که با قاچاق غلات می‌تواند سود سرشاری نصیب خود کند.

سلطان سلیمان با یک سیستم قیمت‌گذاری دقیق و سخت‌گیرانه، صادرات غلات ترکیه را محدود کرده بود. اما لودوویچی خیلی زود متوجه شد که به مثابهٔ یک انسان مبتکر و خلاق قادر است با کمی جرأت و یک برنامه‌ریزی ماهرانه و دقیق، راههای مناسبی برای گریز از این قوانین غلاظ و شداد پیدا کند. او ناوگانی از کشتی‌های یونانی اجاره کرد که در بنادر دریای سیاه غله بار می‌کردند و محمولهٔ خود را در جزایر «کِرِت» و «کورفو» که مستعمرهٔ جمهوری ونیز محسوب می‌شدند، تخلیه می‌نمودند. لودوویچی راه گریز از گمرک ساحلی عثمانی‌ها را نیز خوب می‌شناخت: برای این منظور کافی بود رشوه‌های کلان او به جیب افراد مناسب در توپقاپوسرای سرازیر شود.

در زندگی خصوصی، سایر اعضای Communita Magnifica از لودوویچی نفرت داشتند و او را تحقیر می‌کردند، اما این احساسات منفی ونیزی‌ها در اینجا هیچ تأثیری بر او نداشت. لودوویچی می‌توانست در «پرا» به طور مستقل و به دور از قیمومیت همشهری‌های سابق خود به کار تجارت بپردازد و برای موفقیت در این کار هیچ نیازی به یک ازدواج مصلحتی نداشت. او حتی برای خود یک حرمسرای کوچک هم فراهم آورده بود.

لودوویچی روی تراس خانه‌اش نشسته بود، شراب قبرسی می‌نوشید و از زندگی خود راضی بود. پول کافی و قصری زیبا داشت و از همه مهمتر چنان امکاناتی در اختیار داشت که به کمک آنها می‌توانست به تمام اعضای متفرعن و متکبر جامعه ونیزیانِ پرا دهن‌کجی کند و رو در رو، آنان را مورد تحقیر و استهزاء قرار دهد.

تنها چیزی که کم داشت، یک دوست واقعی بود.

یکی از خواجه‌هایش روی تراس آمد ـ این موجود بیچاره را در یکی از اردوگاههای برده‌داران در ساحل رود نیل اخته کرده بودند. در آن روزها پیدا کردن یک جوان سیاه‌پوست اخته نشده، کار تقریباً غیر ممکنی بود. این خواجهٔ سیاه‌پوست، «سُنبل» نام داشت. نام او هم مانند نام اکثر خواجه‌ها از گلهای طبیعت اخذ شده بود و اندام وی نیز مانند سایر خواجه‌ها فربه بود، ریش نداشت و صدایش زیر و لرزان بود.

ـ عالیجناب، کسی آمده است که می‌خواهد با شما ملاقات کند.

ـ این شخص کیست؟

سنبل پاسخ داد: «می‌گوید یکی از دوستان قدیمی شماست.» حالت صورت و لحن صدای سنبل نشان می‌داد که متعجب و نگران است.

ـ مگر این شخص نام خود را نگفت؟

سنبل به نشانهٔ نفی سری تکان داد. لودوویچی کنجکاو شده بود. یک دوست قدیمی؟ شاید یکی از دوستان، تازه از ونیز به ستامبول آمده است؟ دیدار با یکی از آشنایان قدیمی چیزی جز تحمل تحقیر و کنایه برای او به همراه نداشت. نفس عمیقی کشید و گفت: «او را به همین جا راهنمایی کن.»

لودوویچی انتظار هرکس و هر چیزی را می‌کشید، غیر آنچه که چند لحظه بعد در برابرش سر فرود آورد و به او سلام کرد. مرد ناشناس، شنل ابریشمین سیاه‌رنگی پوشیده بود که باشلق آن صورتش را مخفی می‌کرد. لودوویچی متوجه شد که آن میهمان ناخوانده، در زیر شنل قبایی ابریشمین به تن و چکمه‌ای چرمی به پا دارد. این مرد ونیزی نبود، لودوویچی از این بابت کاملاً مطمئن بود.

با نگرانی از جا برخاست و پرسید: «تو که هستی؟»

مرد ناشناس، باشلق را از سر برداشت. لودوویچی به او خیره شد. تشخیص اینکه آن مرد مغربی بود یا سودانی، بسیار مشکل بود. صورتش بر اثر زخم عمیقی که بر بینی و چشم راستش دیده می‌شد، چنان ناقص و معیوب شده بود که لودوویچی نمی‌توانست حالت چهرهٔ او را به روشنی تشخیص دهد. بعلاوه، این مرد هم مانند سنبل به نحوی چندش‌آور و نفرت‌انگیز فربه بود. سرش را از ته تراشیده و عمامهٔ بزرگی بر آن گذاشته بود. لودوویچی فوراً متوجه شد که این موجود، خواجه است.

ولی پس چرا خود را یک دوست قدیمی معرفی کرده بود؟

میهمان ناشناس گفت: «سلام، لودوویچی.»

«مرا از کجا می‌شناسی؟» نگرانی اولیهٔ لودوویچی از بین رفته و جای خود را به مخلوطی از کنجکاوی و خشم داده بود. شک نداشت که این مرد یک برده است. اما چگونه به خانهٔ او راه یافته بود؟ و نام او را از کجا می‌دانست؟

دوباره پرسید: «تو که هستی؟»

ـ من قیزلر آغاسیِ حرمسرای سلطان سلیمان هستم.

قیزلر آغاسی؟ رئیس خواجه‌ها و زنان حرمسرا؟ قیزلر آغاسی یکی از مقتدرترین و بانفوذترین مأمورین در حرمسرای سلطان بود! لودوویچی با دهان باز به او خیره شده و شگفت‌زده‌تر از آن بود که چیزی بگوید یا سؤالی مطرح کند.

ـ مرا نمی‌شناسی؟

لودوویچی مدتی طولانی به او خیره شد. و هنگامی که سرانجام او را بازشناخت، صامت همچون مجسمه‌ای از سنگ، از عقب بر روی مخده‌اش افتاد. بغض چنان گلویش را فشرد که احساس می‌کرد سنگ بزرگی بلعیده و راه تنفسش را بند آورده است.

آهسته گفت: «تو عباسی.»

کانلیکا

سلیمان لگام اسب عربی خود را کشید و به تماشای باز شکاری پرداخت که در جستجوی طعمه، سینهٔ آسمان را می‌شکافت و سوار بر جریانات هوا همچون کشتی بر پهنهٔ دریا، با بالهای بلند خود به اطراف شراع می‌کشید. برای یک لحظه به خاطر آن همه آزادی به پرنده رشک برد. اما سپس به خاطر آورد که این باز سفیدپر هم در اثر تمرین بسیار و به خاطر غریزهٔ خاص خود، مجبور است هر روز در پایان مراسم شکار دوباره بر دست قوشبان سلطنتی بنشیند و باقی روز را در زیر چشم‌بند و در پشت میله‌های قفس بسر برد. اما در آن لحظه، پرنده آزاد بود و از این آزادی لذت می‌برد. در اینجا باد حاکم بود و باز سفیدپر می‌توانست سبکبال و سوار بر بالهای باد تا اوج آسمان سفر کند.

ابراهیم آهسته در علفهای بلند اسب می‌راند تا طعمه را بتاراند و در معرض دید باز قرار دهد. سلیمان پرندهٔ شکاری را دید که بدن خود را چرخاند، از ارتفاع خود کم کرد و دوباره تعادل خود را باز یافت.

آنگاه، باز با چشمان طلایی رنگ خود طعمه را ـ که در اثر گامهای سنگین اسب ابراهیم، از مخفیگاه خود فراری شده و یکصد پا پایین‌تر از گردشگاه او، وحشت‌زده در میان علفها سرگردان شده بود ـ بوضوح مشاهده کرد. باز شکاری ناگهان همچون سنگی وزین، به خط مستقیم از آسمان فرو افتاد. سلیمان سقوط پرنده را دنبال کرد و دید که پاهای باز، همچون شمشیر یک جلاد، مستقیماً بر گردن خرگوش فرود آمد و آن را در چنگالهای تیز خود اسیر نمود. خرگوش، مذبوحانه تقلایی کرد، دست و پایی زد و سپس بی‌حرکت بر جای ماند. پرنده، بالهای بزرگش را بهم زد و خود را بر طعمه افکند. سلیمان برای یک لحظه خون سرخی را که از زیر چنگالهای موحش باز فوران می‌کرد و بر پوست سفید خرگوش پراکنده شده بود، مشاهده کرد.

نوکران سلطان پیش دویدند و شکار را از چنگال باز، گرفتند.

سلیمان هر بار که به شکار می‌آمد، با شگفتی متوجه می‌شد که بازهای ماده به خاطر جثهٔ بزرگتر و ماهیچه‌های قویتر خود، برای این بازی مرگبار مناسب‌ترند و شایستگی بیشتری دارند. با خود گفت: دنیای پرندگان شکاری چقدر با دنیای انسانها تفاوت دارد!

ابراهیم، لبخند به لب و در حالی که پرندهٔ شکاری را ـ که اکنون چشم‌بند به سر داشت ـ بر روی دستکش چرمی سنگین دست چپ خود حمل می‌کرد، نزد سلیمان بازگشت. پشت سر او، نوکران سلطان شکارهای آن روز یعنی خرگوشها، کبکها و قرقاولها را به چوب بسته و بر شانه حمل می‌کردند.

ابراهیم با صدای بلند گفت: «امروز شکار زیادی نصیب ما شد.»

سلیمان گفت: «آفتاب نزدیک غروب است. بهتر است به قایقهای خود برگردیم.»

ابراهیم به اسب خود مهمیزی زد و بر سرعت آن افزود؛ خود را به کنار سلیمان رسانید و گفت: «مدتها بود که با هم به شکار نیامده بودیم، سرور من.»

ـ بله، ابراهیم. مدت زیادی از آخرین شکار مشترک ما می‌گذرد. امسال تابستان می‌توانیم روزهای زیادی را مانند امروز با هم بگذرانیم.

ابراهیم بلافاصله به سلیمان پاسخ نداد. کمی مکث کرد و بالاخره گفت: «ای کاش در این تابستان چنین امکانی وجود داشت، ولی دیوان سلطانی توصیه کرده است که امسال بار دیگر به شاه اسپانیا حمله کنیم.»

شاه اسپانیا! سلیمان به شوخی چهره‌ای در هم کشید. این، لقب تمسخرآمیزی بود که

ابراهیم همیشه برای نامیدن فردیناند، برادر کارل، امپراتور رُم به کار می‌برد.

ـ ما دو سال پیش هم شهر وین را محاصره کردیم. ولی در آن سال نه فردیناند برای دفاع از شهر به وین آمد و نه برادرش کارل. بنابراین چه دلیلی برای لشکرکشی دوباره به سمت شمال وجود دارد؟

ـ ما دو سال پیش، به علت بارانهای بیش از اندازه و خارق‌العاده در گل و لای و لجن بین راه گیر افتادیم. اگر ما در همان زمان هم می‌توانستیم به موقع توپخانهٔ خود را در برابر دیوارهای شهر مستقر کنیم ...

ـ به فرض که شهر را اشغال کردیم؛ چگونه باید آن را حفظ کنیم؟ وقتی که می‌خواهی به خانه‌ای وارد شوی، باید راه خروج از آن را هم بشناسی.

ابراهیم به نشانهٔ تأیید سری فرود آورد. این کلمات هیچ شباهتی به سخنان خود سلیمان نداشت و کاملاً معلوم بود کسی آن را به سلطان تلقین کرده است. سلیمان هرگز به تاکتیک و سیاستهای تاکتیکی توجهی نداشت و فقط به انجام وظایف خود فکر می‌کرد.

ـ ما باید به سرزمین کفار لشکرکشی کنیم. این وظیفهٔ ما در قبال اسلام است.

سلیمان برای نخستین بار لبخندی به لب آورد: «آهان! بله، کاملاً درست است. فراموش کرده بودم که تو چه مسلمان خوبی هستی.»

ابراهیم با آنکه می‌دانست قصد سلیمان فقط مطایبه و شوخی است، اما از این کنایهٔ سلطان رنجیده خاطر شد. در حالی که می‌کوشید تا ناراحتی و غضب در لحن صدایش بازتاب نیابد، خطاب به سلیمان گفت: «سرور من، ما نمی‌توانیم سربازان ینی چری را یک تابستان دیگر هم عاطل و باطل در شهر رها کنیم. سرباز باید بجنگد. قشون ما به علت میل به جنگ، بی‌طاقت و عصبی شده است.»

ـ شاید بهتر است جهت حرکت خود را تغییر دهیم.

ـ به سوی شاه طهماسب؟

ـ صفویان می‌کوشند تا آیین خود را به بغداد و خلیفهٔ عباسی هم سرایت دهند. گزارشاتی در دست است که نشان می‌دهد دست‌نشاندگان شاه طهماسب چند نفر از مفتی‌های ما را به قتل رسانده‌اند. طهماسب از پیروان شیعه در امپراتوری ما حمایت می‌کند و به آنها پناه می‌دهد. بنابراین شک نیست که باید به او گوشمالی سختی بدهیم.

ـ اما او دشمن اصلی ما نیست. و بعلاوه ما هر وقت که اراده کنیم، قادریم شاه طهماسب را سر جای خود بنشانیم.

سلیمان با قیافه‌ای جدی به دوست خود نگاه کرد و گفت: «تو بیش از حد در فکر کسب شهرت و افتخاری، ابراهیم. و فراموش کرده‌ای که گاه، وظیفهٔ عمده و اصلی ما سرکوب همین دشمنان به ظاهر کوچک و کم‌اهمیت‌تر است.»

ابراهیم این توبیخ را بدون هیچ واکنشی پذیرفت و دم برنیاورد. اما در درون، برآشفت و خشمگین شد. ناراحتی اصلی او از این بابت بود که سلیمان علی‌رغم آن نحوهٔ تفکر متحجر و آن ذکاوت نه چندان سرشار خود، بخوبی موفق شده بود در عرصهٔ بحث و استدلال، نظر او را دفع و تکذیب کند. شک نداشت که شخص ثالثی این سخنان را به او آموخته بود.

ـ کارل، امپراتور روم و دشمن قسم خوردهٔ ماست. در حال حاضر او با پاپ اختلافات زیادی دارد، درگیرِ قیام «لوتر» است، در حال جنگ با «فرانسوا» می‌باشد و خلاصه گرفتاری‌های فراوانی دارد. ما هرگز فرصتی بهتر از این برای حمله به وین پیدا نخواهیم کرد.

ـ اگر ما وین را فتح کنیم و کارل در آنجا نباشد، چه فایده‌ای به حال ما دارد؟ فاصلهٔ ما تا وین آنقدر زیاد است که فردیناند به محض بازگشت ما، می‌تواند آنجا را دوباره تسخیر کند. در حالی که شاه طهماسب و آیین او یک خطر بلاواسطه محسوب می‌شوند.

ماده باز، بر روی بازوی ابراهیم ناآرام شد و بی‌هدف به اطراف بال و پر زد. ابراهیم برای آرام کردن پرنده سوت زد و چیزهایی زیر لب زمزمه کرد. البته او بخوبی می‌دانست که داستان از چه قرار است. علت و منشاء این بحثها و مقاومتهای سلیمان، خُرّم بود. این خُرّم بود که در امور سیاسی دخالت نموده و یاوه‌های بی‌اساس خود را در گوش سلطان زمزمه کرده بود. این زن، ماهرانه میان او و سلطان فاصله می‌انداخت. اعتراضات دوستانه و سخنان ملایم سلیمان در این اواخر رنگ و لحن دیگری پیدا کرده بود.

ـ اگر ما وین را فتح کنیم. سیب سبز در دسترس ما خواهد بود. و ما بالاخره خواهیم توانست ارتش کارل را تار و مار کنیم.

سلیمان ساکت ماند. بوی عطر درخت کاج در آسمان مغرب موج می‌زد. علفهای سبز، فرشی نرم و زمردین در زیر سم اسبان گسترده بودند و ابراهیم از لابلای درختان،

شفق سرخرنگ را می‌دید که همچون جامه‌ای خونین در پشت بستر نقره‌فام بُسفر فرو می‌رفت. سایهٔ قایق سلطنتی از دور دیده می‌شد.

ـ البته تو مُجازی هر تصمیمی که می‌خواهی اتخاذ کنی، ابراهیم. چون این تو هستی که قشون را رهبری خواهی کرد.

ـ البته به عنوان سرعسکر شما. ولی به عنوان سلطان ...

ـ نه، ابراهیم. من این بار در کنار تو نخواهم بود. امسال تو فرماندهی ارتش مرا به عهده خواهی داشت. در ستامبول کارهای زیادی هست که باید حل و فصل شود. من اینجا خواهم ماند.

ابراهیم شگفت‌زده و در کمال ناباوری لگام اسب خود را کشید، اما سلیمان به او توجهی نداشت.

«سرور من!» ابراهیم دوباره به اسبش مهمیزی زد و با صدای بلند تکرار کرد: «سرور من!»

چشمان آرام و مهربان سلیمان را پرده‌ای از کدورت پوشانده بود. ابراهیم با خود گفت: او خود می‌داند که اشتباه می‌کند. سلیمان مایل است که من نظر او را تأیید کنم، اما خوب می‌داند که اشتباه می‌کند: «شما نمی‌توانید این کار را بکنید، سرور من!»

ـ نمی‌توانم؟ مگر من سلطان نیستم؟ مگر سلطانِ سلاطین حق ندارد به آنچه که می‌خواهد عمل کند؟

ـ جای شما در رأس قشون عثمانی است!

ـ هرجا که من اراده کنم، جای من است.

ـ سربازان ینی چری تمام شور و جنگاوری خود را از شما الهام می‌گیرند! اگر شما در کنار آنها نباشید و آنها را رهبری نکنید ...

ـ آنان سربازان منند و باید از دستورات من اطاعت کنند.

ـ هیچ یک از سلاطین عثمانی هرگز ...

ـ این سلطان است که سنت می‌سازد. یک سلطان مانند بردگان تابع سنت نیست.

ـ ولی اعتماد سپاهیان از شما سلب خواهد شد!

سلیمان دست دراز کرد و لگام اسب ایرانی ابراهیم را گرفت. اسب او را به کنار اسب خود آورد، از روی زین خم شد، بازوی ابراهیم را گرفت و آنقدر به او نزدیک شد که

صورتش با صورت ابراهیم تنها چند سانتی‌متر فاصله داشت. ابراهیم صدای نفس سلطان را می‌شنید: «ابراهیم، تو دوست من و وزیر اعظم منی. من از جنگ و خونریزی به تنگ آمده‌ام. این بار را از دوش من بردار. فرماندهی قشونهای مرا به عهده بگیر. به سربازانم فرصت جنگیدن بده. سربازان، خون می‌خواهند. پس بگذار در خون شنا کنند. من از خونریزی به جان آمده‌ام.»

ابراهیم نجواکنان گفت: «ولی شما باید این کار را بکنید.»

«اما من تصمیم قطعی خود را گرفته‌ام.» آنگاه دوباره با پشت صاف و با گردن افراشته بر زین اسب نشست و دست بر شانهٔ ابراهیم گذاشت: «اعتماد و اطمینان من به تو بی‌نهایت است. من هرگز به شخص دیگری این همه اعتماد نداشته و نخواهم داشت. تو برادر منی. به خاطر من و برای من این وظیفه را به عهده بگیر.»

سپس مهمیز بر شکم اسب زد و بسرعت از لابلای درختان به سوی ساحل تاخت. ابراهیم در حالی که دور شدن او را نظاره می‌کرد، با دهان باز با خود گفت: خدای بزرگ! این مرد واقعاً تصمیم خود را گرفته است!

پِرا

لودوویچی با خود گفت: حتی صدایش تغییر کرده است. از آن مرد جوانی که او می‌شناخت، هیچ باقی نمانده بود؛ حتی رنگ پوست بدنش هم عوض شده بود. پوست او اکنون رنگ پریده، خاکستری و ناسالم به نظر می‌رسید. از آن همه سرزندگی و نشاط و آن همه هیجان و بی‌قراری کودکانه که از او می‌شناخت، چیزی جز مزاج بلغمی و خُلق تنگ و بی‌حوصله یک خواجهٔ فربه باقی نمانده بود. چهرهٔ زیبا و مردانه‌اش در اثر آن زخم عمیق و طولانی، زشت و معوج شده و آتشی که در جوانی در چشمانش زبانه می‌کشید، اکنون تقریباً به طور کامل خاموش گردیده بود. او، عباس بود، اما در عین حال، عباس نبود.

عباس به چشمان دوستش نگاه نمی‌کرد. به آبهای درخشان خلیج خیره شده بود و در حالی که خاطرات گذشته را به یاد می‌آورد، با صدای گرفته‌ای گفت: «باید به نصیحت تو گوش می‌دادم، لودوویچی. تو به من هشدار داده بودی.»

ـ من خبر نداشتم که چه بر سر تو آمده است. هیچ کس خبر نداشت.

- بر سر پدرم چه آمد؟

این بار نوبت لودوویچی بود که از عباس رو برگرداند: «پدرت مورد غضب قرار گرفت و طرد شد. گونزاگا او را به اتهام مستی به دادگاه کشانید. او را از سمت فرماندهی ارتش ونیز خلع کردند. فکر کنم پدرت اکنون در شهر ناپل سربازی می‌کند.» و در حالی که ناباورانه سر تکان می‌داد و قادر نبود این همه حوادث غم‌انگیز را به یکباره بپذیرد، ادامه داد: «عباس، من از این ماجرا هیچ اطلاعی نداشتم. هیچ کس نمی‌دانست تو کجا رفته بودی. من فکر می‌کردم تو از ونیز خارج شده‌ای ...»

- کاری از دست تو ساخته نبود، لودوویچی.

- کار، کار گونزاگا بود، اینطور نیست؟

یادآوری خاطرهٔ آن ماجرای وحشتناک و خشم و نومیدی حاصل از آن، اشک به چشم عباس آورد: لودوویچی، آنها مرا اخته کردند. درست همان شب در انبار یک کشتی مرا اخته کردند. آنها فکر می‌کردند که من خواهم مرد؛ البته مرگ و زندگی من برای آنها کاملاً علی‌السویه بود. اما من از آن ماجرا جان بدر بردم، هرچندکه هر روز آرزو می‌کردم که ای کاش زنده نمی‌ماندم. اما خداوند، نعمت مرگ را از من دریغ کرد. مرا در بازار برده‌فروشانِ ستامبول به حرمسرای سلطان فروختند. به عنوان پیشخدمت در حرمسرا به کار مشغول شدم. قیزلر آغاسی پیر به من علاقه‌مند شد و مرا برای تقبل مسؤولیتهای بزرگتر تربیت کرد و آماده ساخت، هرچندکه این ماجرا هم شاید کاملاً تصادفی نبود. اولاً که من دورهٔ سربازی دیده بودم و ثانیاً به زبانهای ترکی و عربی مسلط بودم و این مزیتی بود که هیچ یک از غلامان نوبیه‌ای حرمسرا از آن برخوردار نبود.» عباس چشمانش را بر هم گذاشت و ادامه داد: «لودوویچی، اگر چه روح و جانم مشتاقانه مرگ را می‌طلبید، اما بدنم با تمام قوا به زندگی چسبیده بود. وظایفم را بخوبی آموختم و هنگامی که قیزلر آغاسی پیر بدرود حیات گفت، والده سلطان مرا به جای او منصوب نمود.» عباس سخنش را قطع کرد و برای لحظه‌ای سر را میان دو دست گرفت. لودوویچی احساس می‌کرد که باید دست دراز کند و دست دوست قدیمی و رنجدیده‌اش را بگیرد، اما با خشم فراوان و در حالی که در دل به خود لعنت می‌فرستاد و از خود متنفر بود، دریافت که جرأت و قدرت این کار را ندارد.

پس از مدتی، عباس بر خود مسلط شد، دوباره سر را بلند کرد و ادامه داد: «آنها از من

شبحی ساختند. شبحی که راه می‌رود، سخن می‌گوید و نفس می‌کشد، اما این شبح، عباس نیست. این شبح، آن عباسی نیست که من و تو او را می‌شناختیم و به خاطر می‌آوریم.»

لودوویچی می‌خواست چیزی بگوید و او را تسلی دهد، اما واژهٔ مناسبی پیدا نکرد و به جای آن، از عباس پرسید: «چرا پیشتر از این نزد من نیامدی؟»

عباس خندهٔ بی‌روحی کرد و گفت: «هر دوی ما پاسخ این سؤال را خوب می‌دانیم.»

ـ پس چرا امروز به اینجا آمدی؟

ـ برای اینکه به کمک تو محتاجم.

ـ به من بگو چه می‌خواهی. هرچه بخواهی دریغ نخواهم کرد.

عباس سری تکان داد و گفت: «با این عجله به یک بیگانه قول کمک نده، لودوویچی.»

ـ تو که بیگانه نیستی.

ـ البته که هستم! مگر ممکن است پس از آن همه جنایت که در حق من رواکرده‌اند، همان شخص قبلی مانده باشم؟

لودوویچی سر را به سوی عباس برگرداند و گفت: «عباس، تو روزی بهترین دوست من بودی. من هرگز تو را فراموش نمی‌کنم.»

عباس از دوستش رو برگرداند؛ انگشتان دست چپ او بی‌اختیار گونه‌اش را درست در همان جاکه خنجر مرد ناشناس در چهار سال پیش شکافته و از هم دریده بود، لمس کرد ـ واقعاً تازه چهار سال از آن ماجرا گذشته بود؟ «می‌دانی لودوویچی؟ احساس انسان از بین نمی‌رود. خواجه هستی، اما همچنان به محبوب از دست رفته‌ات عشق می‌ورزی. چرا این عشق لعنتی فراموش نمی‌شود؟»

لودوویچی بازوی عباس را گرفت. به خود گفته بود: ببین و شرم کن! مگر طاعون گرفته است که از دست زدن به او کراهت داری؟ «عباس، خواهش می‌کنم به من بگو که چه کاری از دست من ساخته است.»

عباس تکانی خورد؛ گویی از خوابی گران بیدار شده بود: «جولیا گونزاگا را به خاطر می‌آوری؟»

ـ البته که او را به خاطر می‌آورم.

ـ جولیا اینجاست.

«اینجا درستامبول؟» این، غیر ممکن بود. اگر جولیا به ستامبول آمده بود، او به عنوان عضو سرشناس جامعهٔ ونیزی‌های شهر حتماً از این موضوع مطلع می‌شد. پرسید: «کجاست؟»

ـ در حرمسرای سلطان.

ـ چه گفتی؟

ـ دزدان دریایی او را اسیر کرده و به حرمسرای سلطان فروخته‌اند. من او را به چشم دیدم، لودوویچی، جولیا هنوز هم بی‌نهایت زیباست. و از محبت و اشتیاق من به او هنوز هم ذره‌ای کم نشده است ...

ـ عباس، خواهش می‌کنم ...

ـ ... ولی اکنون دیگر دست من از او کوتاه است. لودوویچی! می‌خواهم برایش کاری بکنم، می‌خواهم او را از حرمسرا فراری دهم ...

ـ ... این غیر ممکن است!...

ـ ... می‌دانم، می‌دانم. ولی حتماً راهی برای این کار وجود دارد، و من به تنهایی قدرت انجام این کار را ندارم.

لودوویچی مدتی طولانی سکوت کرد و بالاخره گفت: «بسیار خوب، به تو کمک خواهم کرد.»

۳۷

میدان مشق

ابراهیم بر بالای دیوار قصر بزرگ خود ایستاده بود و دستهایش با خشم فراوان سنگهای کنگرهٔ دیوار را می‌فشرد. مدتی طولانی ساکت ماند و با نگاهی خیره به دوردست نگریست. نور شفق، دیوارهای مسجد ایاصوفیه و گنبدهای قصر توپقاپو را در سایهٔ برج دیوان، به رنگ خون رنگ‌آمیزی کرده بود.

بالاخره به صدا درآمد و گفت: «امیدوارم که بانوی تو گلبهار در سلامت کامل باشد.»

گُزل در نور ضعیف مغرب به ابراهیم نگریست. خسته به نظر می‌رسید و شانه‌هایش فرو افتاده بود. آن تکبر و غرور ویژه‌ای که همچون بینی زیبای یونانی‌اش جزیی لاینفک از وجود او محسوب می‌شد، بکلی محو شده بود. چیزی او را نگران و آشفته کرده بود. اما این «چیز» چه بود؟

ـ از نظر جسمانی بحمدالله سلامت است، سرور من. ولی قلب او بیمار است. بانوی من به همین دلیل مرا نزد شما فرستاده است تا از شما تقاضای کمک کنم.

ابراهیم با احتیاط گفت: «من مانند همیشه خدمتگزار بانوی تو هستم.»

گُزل مکثی کرد. مطلبی که می‌خواست بیان کند، بی‌نهایت خطرناک و حساس بود. گلبهار مؤکداً به او دستور داده بود مواظب باشد تا حتی یک کلمه از مطالبی که قرار بود به سمع ابراهیم برساند، بر کاغذ ثبت نشود و به گوش شخص دیگری به جز وزیر اعظم نرسد: «شایعاتی به گوش بانوی من رسیده است، سرورم.»

ـ اینجا پر از شایعات است.

ـ این شایعات مربوط به بانو خُرّم است.

ـ بانوی تو چه شایعاتی شنیده است؟

ـ می‌گویند بانو خُرّم سلطان را افسون نموده و روح او را تسخیر کرده است.

ـ آنچه در حرمسرا می‌گذرد به من و تو مربوط نیست، گُزل. مسائل داخلی حرم به

بانوی تو هم ارتباطی ندارد. به هرحال فعلاً که اوضاع چنین است.

ـ بانوی من نگران پسرش شاهزاده مصطفی است، سرورم. بانوی من مطمئن است که آن ساحره علیه جان ولیعهد توطئه چینی می‌کند.

باد سردی از سوی دریا وزیدن گرفت. ابراهیم به خود لرزید: «آیا بانوی تو برای این ادعا، دلیل و مدرکی هم دارد؟»

ـ خیر سرورم.

ابراهیم شانه‌هایش را بالا انداخت. ای کاش مدرک محکمی وجود می‌داشت! : «پس در این صورت از من چه کاری ساخته است؟ بانوی تو از من چه می‌خواهد؟»

ـ من وظیفه دارم مطلبی را از قول بانویم به اطلاع شما برسانم: چنانچه شخص شما هم روزی خود را مورد تهدید و در معرض خطر احساس کردید، در این صورت مطمئن باشید که شاهزاده مصطفی آماده است تا فوراً به کمک شما بشتابد.

ابراهیم با خود گفت: ای گلبهار نادان! ببین تا چه حد پیش رفته و کار را به کجا کشانده‌ای! اکنون خود تو هم، مانند تمام ساکنین این گودال پر از مار، به فکر توطئه چینی افتاده‌ای! ابراهیم این موضوع را پیش‌بینی کرده بود، اما با این حال اکنون از ترسِ این توطئه، لرزه به اندامش افتاد. چه سرها که تنها به خاطر شرکت در چنین گفتگویی به دروازهٔ باب سعادت آویزان شده بود! ابراهیم خوب می‌فهمید که گلبهار این زن کولی را با چه پیامی نزد او فرستاده بود: آنچه گلبهار از او می‌خواست، فقط یک نام داشت: خیانت.

گلبهار با ذکاوت بسیار، به درستی تشخیص داده بود که ابراهیم نیز اکنون در معرض خطر قرار دارد. بله، این حقیقت داشت: اگر که خُرم واقعاً علیه مصطفی توطئه چیده و در فکر نابود کردن ولیعهد و تحکیم پایه‌های قدرت خود در دربار سلطان بود، در این صورت بدون شک می‌دانست که ابراهیم به عنوان دوست و مشاور سلیمان، سد راه او خواهد شد.

اما خیانت!؟

از گُزل پرسید: «آیا این مطلب، نظر مستقیم شاهزاده مصطفی است؟»

ـ من سخنان بانو گلبهار را برای شما بازگو می‌کنم.

علیرغم تاریکی هوا، ابراهیم بخوبی می‌دید که تمام بدن پیرزن از وحشت می‌لرزد. گُزل هم خیلی خوب می‌دانست که گلبهار چه وظیفهٔ خوفناک و مرگباری را به او واگذار

کرده بود.

ابراهیم با خودگفت: این خُرّم باید زن فوق‌العاده‌ای باشد. مسخ کردن سلطان و وادار کردن مادرِ ولیعهد به چنین اقدامات خطرناک و نومیدانه‌ای، کار هر کسی نیست!

ـ آنچه را می‌گویم به عرض بانویت برسان: به او بگو آنچه در توان دارم برای کمک به وی به کار خواهم گرفت. من هم مانند بانوی تو نگرانم. اما به او بگو که من هرگز، هرگز، به کاری که نتیجهٔ آن ضرر و زیان برای سلطان باشد، دست نخواهم زد. حاضرم بمیرم، اما به ولی‌نعمتم خیانت نکنم.

ـ من عین سخنان شما را به سمع بانویم خواهم رساند، سرورم.

ابراهیم پرسید: «راستی، آیا تو تاکنون این زن، این خُرّم را دیده‌ای؟»

ـ او را بارها دیده‌ام، سرور من.

ـ کمی دربارهٔ او برایم توضیح بده.

گُزل به ابراهیم نگریست و کوشید دریابد که وزیر خواستار شنیدن چه نوع جزئیاتی است: «زن خوش‌قیافه‌ای است، اما به زحمت می‌توان او را زیبا دانست. ولی در رفتار او چیزی وجود دارد که اکثر مردان را به خود جلب می‌کند ...»

ـ موهای او چه رنگی دارد؟

ـ سرخِ طلایی، سرور من. مثل گندم و مس.

ـ و چهره‌اش چگونه است؟

ـ استخوان‌بندی ظریفی دارد. لبهایش نازک و بی‌حالت و بینی‌اش کمی کوچک است. چهرهٔ چندان جالب و قابل توجهی ندارد، البته به استثنای چشمهایش.

ـ چشمهایش؟

ـ بله، سرورم. چشمهای خُرّم بسیار سبز و بسیار درخشان است. شدت درخشش چشمهایش انسان را از خود بی‌خود می‌کند.

ابراهیم کوشید تا تصویری از خُرّم بانو در نظر مجسم کند، اما نتوانست تکه پاره‌هایی را که گُزل گفته بود، به صورت یک تصویر کامل به هم متصل کند. خُرّم برای ابراهیم همچنان یک شبح باقی ماند؛ یک کابوس، یک بیماری، یک بلا. اما این بلا به جان و روح مردی افتاده بود که تمام زندگی ابراهیم در زیر سایه و در کنار او به سر آمده بود. به عقب برگشت و به کنگرهٔ دیوار تکیه داد. رو به سوی برج دیوان کرده بود و اندامش در

زمینهٔ آسمانی که رو به تاریکی می‌رفت، چون شبحی خاکستری رنگ به نظر می‌رسید.
ـ متشکرم گُزل. تو مرخصی.

گُزل پیشانی بر سنگفرش زمین سایید و شادمان از پایان این وظیفهٔ خطرناک، بسرعت دور شد. پس از رفتن گُزل، ابراهیم مدتی به فکر فرو رفت و به ستاره‌هایی که به تدریج در آسمان پدیدار می‌شدند، خیره شد.

در حالی که سنگهای دیوار قصر خود را لمس می‌کرد، با خود گفت: اینها همه از شن ساخته شده و نقش بر آب است. قصر ابراهیم مطابق با الگوی ایسکی‌سرای که قصر خصوصی سلطان محسوب می‌شد، ساخته شده بود. ابراهیم یک کشتی خصوصی و هشتاد نگهبان تشریفاتی داشت. دو برابر حقوق وزیر اعظم سابق مواجب دریافت می‌کرد. او قدرتمندترین شخصیت در تمام امپراتوری عثمانی محسوب می‌شد. اما تمام این ثروت و مقام، به دوستی و لطف تنها یک نفر وابسته بود.

ابراهیم اکنون به معنای واقعی یک سلطان بود. ریاست دیوان و فرماندهی قشون را به عهده داشت. ولی خدا می‌دانست که او با علاقه و به میل خود به این مقامات نرسیده بود. او سالها زیر سایهٔ سلیمان زندگی کرده و از این زندگی کاملاً راضی بود؛ و در واقع هم آن زندگی برایش نوعی آزادی محسوب می‌شد. اما سلیمان از او خواسته بود بار مسؤولیت را به دوش بگیرد و او هم بی‌تأمل درخواست سلطان را با این اطمینان که وظایف محوله را بهتر از شخص سلیمان انجام خواهد داد، پذیرفته بود.

آری، این عمارت عظیم، سخت ظاهرفریب و شکننده بود. خانهٔ ابراهیم بر شن روان بنا شده بود.

سلیمان بار مسؤولیتهای خود را بر دوش او گذاشته و اکنون او را با تمام تردیدها، خطرات و دلهره‌هایش تنها گذاشته بود. ولی آیا زندگی او واقعاً همانطور که گلبهار معتقد بود، در معرض خطر قرار داشت؟ نه، سلیمان به او قول داده بود. با خود گفت: بگذار آن ساحره هرچه می‌خواهد در خلوت حرم درگوش سلطان زمزمه کند. سلیمان دوست من است و هرگز به من خیانت نخواهد کرد. سلیمان محال است به من پشت کند.

۳۸

توپقاپوسرای

سلیمان و ابراهیم پشت میزی از نقره نشسته بودند و در ظروف چینی ظریف و بسیار قدیمی و زیبایی به رنگ آبی سیر غذا می‌خوردند. این ظروف ـ که سلیمان اخیراً در زیر قشری از گرد و غبار در یکی از مخازن قصر پیدا کرده بود ـ هدیهٔ یکی از فرستادگان دربار هند بود که سلطان نام او را به خاطر نمی‌آورد. هر قسمت از غذا نشانه‌ای از فتوحات بزرگی بود که عثمانی‌ها در سیصد سال گذشته بدست آورده بودند: عسل اصلِ والاخی از کشور رومانی، کرهٔ ناب که در مَشکهای بزرگی از پوست گاو از سرزمین مولداوی و از طریق دریای سیاه به ستامبول می‌رسید، شربت گوارایی که از بهترین و ظریفترین برفهای کوههای یونان ساخته شده بود (این برف را در کیسه‌های نمدی مخصوصی از دریای سیاه گذرانده و در مطبخ قصر، در گودالهای عمیقی نگهداری می‌کردند)، و بالاخره خرما و آلوی رسیده از کشور مصر.

هر دو در سکوت غذا خوردند و هنگامی که بالاخره تنها ماندند، سلیمان به عود ابراهیم اشاره کرد و گفت: «برایم ساز می‌زنی، ابراهیم؟»

ابراهیم نفس عمیقی کشید و پاسخ داد: «سرورم، امیدوارم مرا ببخشید، اما امشب نگرانی چنان مرا آشفته خاطر کرده است که توان و حوصلهٔ ساز زدن ندارم.»

سلیمان لبخندی زد وبا لحن سرزنش‌بار اما دوستانه‌ای گفت: «چه چیز تو را نگران کرده است، ابراهیم؟ هنوز هم می‌خواهی مرا به جنگ با دیوارهای شهر وین بفرستی تا خندقهای دور حصار شهر را برایت با لاشهٔ سربازانم پر کنم؟»

اما ابراهیم بی‌آنکه به لبخند سلیمان پاسخ دهد، گفت: «مسأله مربوط به موضوع بسیار مهمتری است، سرورم.»

سلیمان نفس بلندی کشید. ابراهیم در این اواخر عوض شده بود. به ندرت می‌خندید و هر بار که با سلیمان خلوت می‌کرد، در چهره‌اش حالت سرزنش و ملامت دیده می‌شد.

این بار چه مطلبی وزیر اعظم را آزرده خاطر کرده بود؟

ـ آیا موضوع مربوط به مسائل دیوانی است؟

ابراهیم سر تکان داد و گفت: «مسأله مربوط به موضوعی است که در شرایط عادی جرأت نمی‌کردم آن را بر زبان جاری کنم و تمام بدنم از شنیدن آن به لرزه درمی‌آمد.»

سلیمان که تمام روز را با خُرّم بسر برده و کاملاً بشاش و سرحال بود، خنده‌کنان به شوخی گفت: «نکند کار زشتی از تو سر زده که از گفتن آن شرمساری؟»

اما ابراهیم همچنان عبوس و جدی به سخنانش ادامه داد: «در بین سربازان ینی چری و در کوچه و بازار شایعاتی بر سر زبانهاست.»

ـ شایعه! می‌خواهی سرم را با شایعات به درد آوری؟

ـ شایعات، مهمترین وجه رایج در دربار امپراتوری‌های بزرگ است، سرور من.

ـ عجب! من فکر می‌کردم شمشیر مهمترین وجه رایج در امپراتوری است.

ـ بروز شایعه مانند بروز طاعون است. هر ساله بروز می‌کند، شایع می‌شود و قربانیانی را می‌طلبد. هنگامی که یک بیماری واگیردار بروز می‌کند، باید کمال احتیاط را رعایت کرد.

ـ بیماری واگیردار؟

ـ شایعات خطرناکند. در افواه عمومی پخش می‌شوند، درکوچه و بازار بر سر زبانها می‌افتند و حتی به خلوت قصر سلطان هم راه می‌یابند.

ـ چه شایعاتی بر سر زبانهاست؟

ـ شایعات مربوط به خُرّم بانو است.

سلیمان ناگهان مانند یخ‌زدگان برجا خشک شد. این نخستین بار بود که ابراهیم نام خُرّم بانو را بر زبان می‌آورد. ابراهیم از واکنشی که ذکر نام آن زن در سلیمان به وجود آورد، سخت شگفت‌زده گردید. چهرهٔ سلیمان عبوس و خشمگین شده بود.

اخم‌کنان گفت: «منظور تو کادین من است؟»

ـ درکوچه و بازار او را به نام اصلی‌اش می‌خوانند.

ـ خوب، در بارهٔ او چه می‌گویند؟

ـ من تنها آنچه راکه شنیده‌ام بازگو می‌کنم، سرورم.

ـ بگو، گوش می‌کنم.

«مردم می‌گویند ...» ابراهیم نگاهی به سلیمان انداخت و متوجه شد که صورت سلطان مثل گچ سفید شده است: «مردم می‌گویند که کادینِ سلطان یک ساحره است. شایع است که او شما را جادو کرده و عقل و هوش را از شما ربوده است.»

سلیمان به ناگاه چنان از جا پرید که گویی کسی با تازیانه بر شانه‌اش نواخته است. با خشم بسیار و آنطور که گویی در صدد یافتن و دستگیری دشمنی نامریی است، در اتاق بالا و پایین رفت: «ساحره!؟ جادوگر!؟»

ابراهیم صدای گامهای خشمناک سلیمان را می‌سنید که در پشت سر او در اتاق بالا و پایین می‌رفت. از شدت غضب، نفس در سینهٔ سلیمان حبس شده بود. اما ابراهیم به خود جرأت داد و بی‌آنکه از جا تکان بخورد، اظهار داشت: «آری سرورم. این همان چیزی است که مردم می‌گویند.»

ـ هرکسی را که جرأت دارد این سخن را حتی زیر لب زمزمه کند، نزد من بیاور. به تو قول می‌دهم که همهٔ آنها را به دست شکنجه‌گر بسپارم تا زبان از قفایشان بیرون کشد!

ـ سرور من حتماً توجه دارند که خود من البته چنین سخنانی را به گوش نشنیده‌ام. آنچه به عرض رسید، خلاصهٔ گزارشاتی است که جاسوسان من جمع‌آوری کرده‌اند.

سلیمان نزدیکترین شیئی را که در دسترس قرار داشت ـ یعنی عود ابراهیم را ـ برداشت و آن را با چنان غضبی به دیوار سنگی کوبید که ساز، به چند تکه چوب شکسته تبدیل گردید: «زبان همهٔ آنها را خواهم برید و آنها را مجبور خواهم کرد که زبان بریدهٔ خود را بخورند!»

ـ سرور من! اگر شما دوباره به دیوان برگردید و مدت بیشتری از اوقات خود را در خارج از حرمسرا سپری کنید، بدون شک این شایعات بی‌پایه از بین خواهند رفت و ...

ـ راحتم بگذار!

ـ سرور من؟

ـ گفتم راحتم بگذار!

ابراهیم از جا برخاست و ناگهان احساس ترس بر او مستولی شد. سلیمان را هرگز این چنین ندیده بود. سلیمان هرگز او را از اتاق بیرون نکرده بود.

با خود گفت: شاید آن ساحرهٔ شیطان صفت واقعاً سلطان را افسون کرده است!

ـ سرور من! اجازه دهید لحظه‌ای در کنار شما بنشینم و ...

ناگهان و دفعتاً سلیمان سر را به عقب انداخت و گریبان قبای خود را تا پایین چاک داد و سپس با دست و دندان آن را پاره پاره نمود. سپس به‌کنار دیوار رفت و بردهٔ کر و لالی را که مانند یک مجسمهٔ سنگی در گوشه‌ای ایستاده بود، با یک مشت به زمین انداخت. بردهٔ بینوا گریه‌کنان به‌گوشه‌ای خزید. سلیمان با پا چنان لگدی به پشت مرد سیاه‌پوست زد که آن بدبخت، چهار دست و پا به سوی درِ اتاق شیرجه رفت. آرام و قرار نداشت. سلیمان دیوانه‌وار خنجر جواهرنشانش را از کمر بر کشید و تیغهٔ آن را در گوشت کمر غلام بیچاره فرو برد و زخمی عمیق و خون‌چکان به جا گذاشت. بردهٔ سیاه در حالی که اشک می‌ریخت و اصوات نامفهومی از گلو برمی‌آورد، کشان کشان اما بسرعت خود را از مهلکه بیرون برد.

سلیمان نفس زنان و در حالی که هنوز خنجر خون‌آلود را به دست داشت، در وسط اتاق ایستاده بود. با چشمانی کدر و در حالی که گویی در جهانی دیگر سیر می‌کند به ابراهیم نگاه کرد. تو گویی هرگز او را ندیده است و برای نخستین بار چشم در چشم او می‌افکند.

ناگهان نعره‌زنان گفت: «برو بیرون! گمشو!»

ابراهیم بسرعت برگشت و از اتاق بیرون رفت. اکنون دیگر مسأله کاملاً روشن شده بود. باید به هر قیمت، تأثیر مخربی را که خُرّم بر روح و جانِ سلطان عثمانی‌ها گذاشته بود، از میان برمی‌داشت. آری، تا کار از کار نگذشته و به سلطان صدمه‌ای واقعی نرسیده بود، باید دست به کار می‌شد.

۳۹

از نظر عباس، فرستادن جولیا به خیاطخانه بیشتر به یک شوخی شباهت داشت. اما او در قلابدوزی و گلدوزی مهارت خوبی از خود نشان داده و کیابانو از او بسیار راضی بود.

هنگامی که عباس وارد خیاطخانه شد، او را مشغول به‌کار بر روی قبای کوچکی از ساتن دید که برای بایزید خردسال دوخته بودند و جولیا با نخ طلا نقش زیبایی را بر جیب آن گلدوزی می‌کرد. با دیدن عباس، وحشت‌زده از جا پرید. می‌خواست به عنوان سلام در برابر او زانو بزند، ولی عباس او را از این کار بازداشت.

ـ بنشین.

جولیا به دستور او عمل کرد.

عباس آهسته گفت: «به من نگاه کن.»

جولیا سرش را بلند کرد و عباس متوجه شد که او بی‌اختیار و از فرط وحشت تکان خورد و سر را به عقب کشید. با خود گفت: حق به جانب اوست. این زخم، منظرهٔ زشتی دارد؛ بخصوص هنگامی که نور کافی باشد و کسی از فاصلهٔ نزدیک به آن نگاه کند. ای کاش تیغهٔ شمشیر تمام چشم را کاملاً ازبین برده بود و سفیدی چشم باقی نمی‌ماند تا به این شکل وحشتناک به مخاطب خیره شود و او را بترساند. مدتی منتظر ماند تا شاید نشانه یا اثری از آشنایی بر صورت زیبا و خوش‌ترکیب جولیا ظاهر شود. اما این امید او، ناامید گردید: هیچ علامت خاصی در چهرهٔ او دیده نشد.

جولیا اصلاً او را نشناخته بود.

ـ آیا می‌دانی که من کیستم؟

ـ شما قیزلر آغاسی هستید.

ـ بله. من قیزلر آغاسی هستم. وظیفهٔ من تأمین آسایش تو در حرمسرا است. تا وقتی در حرمسرا هستی، تحت حمایت من قرار داری. متوجه سخنان من شدی؟

جولیا به نشانهٔ تأیید سر فرود آورد.

ـ آیا رفتار دیگران با تو خوب و مناسب است؟

ـ کیابانو بسیار مهربان است.

عباس سری تکان داد.

بله، این کیابانو از هر نظر بهتر از مسؤول قبلی خیاطخانه بود. عباس از قیزلر آغاسی پیر شنیده بود که خُرّم بانو دستور داده بود یک پای کیابانوی قبلی را ببُرند و سپس او را به «دیاربکر» تبعید کنند.

ـ می‌بینم که زبان تُرکی را هم تا حدی آموخته‌ای.

ـ کار دشواری نبود.

«پس معلوم می‌شود که تو علاوه بر زیبایی ظاهر، هوش سرشاری هم داری.» و با خود گفت: من از همان ابتدا می‌دانستم که تو علاوه بر زیبایی از هوش و ذکاوت بسیار بهره‌مندی. ای کاش می‌توانستم با تو به زبان مادری‌ات سخن بگویم. راستی اگر با تو به ایتالیایی سخن می‌گفتم، چه واکنشی نشان می‌دادی؟

ـ تو مسیحی هستی؟

ـ بله.

ـ پس بدان که این موضوع به تو هیچ کمکی نمی‌کند. البته هیچ کس تو را وادار به ترک دینت نخواهد کرد، اما اگر قرآن بیاموزی، قطعاً امکانات بیشتری برای رشد و پیشرفت در اختیار تو قرار خواهد گرفت. آیا به تو قرآن داده‌اند؟

ـ من نمی‌توانم قرآن بخوانم، این کتاب به زبان عربی نوشته شده است.

عباس گفت: «پس باید زبان عربی را هم بیاموزی.» سپس صدایش را پایین آورد و با لحنی دوستانه گفت: «تو باید ونیز را فراموش کنی. دنیایی که قبلاً می‌شناختی، اکنون برای تو مرده و از دست رفته است. هیچ چیز قادر نیست تو را دوباره به آنجا برگرداند.»

ـ می‌دانم.

عباس همچنان به جولیا می‌نگریست و سعی می‌کرد مطلب جدیدی برای گفتن پیدا کند. با خود گفت: من به یک شبح تبدیل شده‌ام، شبحی که اگر چه می‌تواند زندگی مادی و فیزیکی را ببیند و مشاهده کند، اما قدرت شرکت در این زندگی و دخالت در آن را ندارد. جولیا مرا نمی‌شناسد، و اگر هم می‌شناخت، باز هم چیزی عوض نمی‌شد.

من نیازی به دلسوزی ندارم؛ نمی‌توانم احساس دلسوزی او را تحمل کنم. و اگر جولیا مرا بازمی‌شناخت، مگر پس از این همه سال به جز دلسوزی چه احساسی می‌توانست نسبت به من داشته باشد؟

ـ اگر به چیزی احتیاج داشتی، به من خبر بده.

جولیا سری تکان داد. عباس مکثی کرد. با خود گفت: خدای من، تو چقدر زیبایی. من قبلاً هم دزدانه به تو نگاه کردم. از پنجرهٔ مشبک حرمسرا به تو خیره شدم و با همان شور و اشتیاقِ روزهای نخست، یعنی آن روزها که هنوز مرد بودم، تو را تحسین نمودم و از نگاههای دزدانهٔ خود شرمسار نیستم. نگاههای من به تو آسیبی نمی‌رساند. من اکنون دیگر تو را فقط چون یک اثر هنری زیبا و بی‌نظیر تحسین می‌کنم و می‌ستایم، زیرا که قدرت درک و تشخیص، تنها چیزی است که برایم باقی مانده است. اما تو حتی در این دنیای جدید و محدود هم عزیزترین و والاترین موجودی هستی که به عمرم دیده‌ام. هیچ مجسمه ساز و هیچ نقاشی قادر نیست چنین چهرهٔ فرشته آسایی خلق کند.

درد عشقِ سرکوفته و ناکام عباس ناگهان او را چنان منقلب نمود که نفس در سینه‌اش حبس شد و حالش دگرگون گردید.

ـ سرور من شما را چه می‌شود؟

عباس ناگهان متوجه شد که جولیا وحشت‌زده به او خیره شده است.

ـ چیزی نیست. نگران نباش.

حرف دیگری برای گفتن نداشت. بنابراین برگشت و از اتاق بیرون رفت. آهسته، رواقها و راهروهای نیمه تاریک حرم را پشت سر گذاشت تا به حجرهٔ کوچک خود رسید. به اتاق خصوصی خود که وارد شد، بر گوشهٔ تخت نشست، سر را میان دستهایش گرفت و گریه را سر داد.

***

والده سلطان از ورای طاقها و گنبدهای قصر به دریای مرمره نگریست که صاف و آرام همچون آبگینه‌ای به رنگ نارنجی در زیر آفتاب غروب آرمیده بود و چند جزیرهٔ کوچک همچون کوهان نهنگ از سطح صیقلی آن بیرون زده بود. در باغِ زیر پنجره، بدنهای درختان سرو به رنگ سبز خودنمایی می‌کردند و شاخه‌های درختان گیلاس در زیر بار میوه‌های خود، سرخم کرده بودند.

والده سلطان دوباره نگاه خود را متوجه درون اتاق و سه کودک خردسالی نمود که عرقچین به سر و شلوار پف کرده و گشاد به پا داشتند و دست به سینه در برابر والده سلطان که ناآرام در اتاق بالا و پایین می‌رفت صف کشیده بودند. هرسه پسر سر به زیر انداخته بودند و سعی داشتند تا به صورت پیرزن نگاه نکنند.

ـ بسیار خوب بچه‌ها، بگویید ببینم آیا تکالیف خود را بخوبی انجام داده‌اید؟

بایزید و محمد به برادر بزرگتر خود نگاه کردند و منتظر ماندند تا او به نمایندگی از سوی هر سه نفر چیزی بگوید، اما او فقط فِن‌فِن کرد و دماغش را بالاکشید و همچنان به کف اتاق خیره ماند. بالاخره بایزید مسؤولیت پاسخگویی را به عهده گرفت و به جای همه، رشتهٔ سخن را به دست گرفت و گفت: «بله، مادربزرگ.»

حافظه سلطان با دقت نوه‌هایش را زیر نظر گرفت. با خود گفت: بایزید و محمد بچه‌های شایسته و مؤدبی هستند. هر دوی آنها مانند پدرشان سلیمان، دست و پایی بلند و کشیده و چهره‌ای باریک و برازنده دارند. اما سلیم مرا نگران می‌کند. این پسر چرا اینقدر فربه شده است؟ و چرا اجازه می‌دهد که بایزید به جای او سخن بگوید؟ او اکنون دیگر هشت سال دارد و باید بتواند مسؤولیت برادران کوچکترش را به عهده بگیرد.

ـ درس قرآنت را خوب یاد می‌گیری سلیم؟

سلیم مِن‌مِن کنان گفت: «معلم قرآن هر روز مرا کتک می‌زند.»

ـ چرا تو راکتک می‌زند؟ مگر تو تنبلی؟

سلیم بی‌آنکه چشم از زمین بردارد، پاسخ داد: «نمی‌دانم.»

حافظه سلطان به سینی نقره‌ای روی میز که پر از شیرینی مورد علاقهٔ او یعنی راحت‌الحلقوم بود، نگاه کرد. قنادان مطبخ حرمسرا هر روز برای والده سلطان با شیرهٔ انگور رسیده، بلغور گندم، آرد سفید، گلاب، مغز هستهٔ هلو و عسل طبیعی، راحت‌الحلقوم تازه درست می‌کردند. والده تکه‌ای راحت‌الحلقوم برداشت و در حالی که شرابه‌های بلند آستینش، مرمر کف اتاق را جارو می‌زد، آن را در دهان گذاشت.

از کودکان پرسید: «شیرینی می‌خواهید بچه‌ها؟»

هر سه کودک در حالی که همچنان چشمان خود را پایین انداخت بودند، با عجله پیش آمدند. والده سلطان مراقب بچه‌ها بود و دید که بایزید و محمد هرکدام یک تکه راحت‌الحلقوم برداشتند، اما سلیم دزدانه سه تکه شیرینی از سینی برداشت و در دست

مخفی نمود.

حافظه سلطان با دقت به بررسی نوه‌هایش پرداخت و از خود پرسید که آیا ممکن است روزی یکی از این سه نفر به ولایت عهدی برسد یا نه. کاملاً مطمئن بود که هیچ یک از آنها هرگز به گرد پای مصطفی هم نمی‌رسد و نمی‌تواند شاهزاده‌ای برومند و خلف چون او باشد. اما اگر برای مصطفی حادثه‌ای رخ می‌داد چطور؟ ...

بایزید و محمد ظاهراً از قابلیتها و شایستگی‌های مناسبی برخوردار بودند. اما هر دوی آنها هنوز اطفال خردسالی بیش نبودند و تنها گذشت زمان می‌توانست ثابت کند که آن دو پسر چه کیفیتهایی دارند. سلیم چطور؟ سلیم؟ خدا را صد هزار بار شکر که سلیم دو برادر سالم و شایسته دارد!

ـ تعریف کنید ببینم در مدرسه چه کارهایی آموخته‌اید.

بایزید با هیجان کودکانه‌ای فریاد زد: «من می‌توانم از روی اسب، نیزه پرتاب کنم.»

حافظه سلطان شگفت زده به او نگریست و گفت: «ولی تو که تازه شش ساله شده‌ای.»

ـ و می‌توانم با کمان، تیر را به هدف بزنم!

ـ درس قرآنت چطور است؟

بایزید دوباره سرش را به زیر انداخت و سقلمه‌ای به محمد زد و محمد بلافاصله و بی‌آنکه سرش را بلند کند، ده آیهٔ نخستِ سورهٔ بقره را تلاوت نمود. حافظه سلطان، ماشاءالله گویان برای نوه‌اش دست زد و محمدِ خردسال از تشویق مادربزرگ تا فرق سر مانند لبو سرخ شد.

ـ تو چطور، سلیم؟ درس قرآن تو به کجا رسیده است؟

سلیم شانه‌هایش را بالا انداخت و ساکت ماند.

ـ زود باش، سلیم. تو سه سال از محمد بزرگتری. لااقل سورهٔ فاتحةالکتاب را تلاوت کن. این را که دیگر می‌توانی. مگر نه؟»

سلیم، بریده و جویده، دو آیهٔ اول را قرائت کرد و سپس ساکت ماند.

ـ خوب، چه شد؟ ادامه بده!

ـ بقیه‌اش را فراموش کرده‌ام، مادربزرگ.

حافظه سلطان چینی به پیشانی انداخت. می‌خواست با تشویق و توبیخ او را وادار به

تلاوت باقی آیات کند. اما منصرف شد و او را به حال خود گذاشت: پسرک کودن! حال می‌فهمم چرا معلمت تو را هر روز کتک می‌زند! وقتی مصطفی به سن تو بود، جزء اول قرآن را بدون حتی یک اشتباه از بر می‌خواند. لبهای والده به نشانهٔ تحقیر تبدیل به خط باریک و بی‌رنگی شد.

خطاب به بچه‌ها گفت: «من خسته‌ام، بچه‌ها. جلو بیایید و مادربزرگتان را ببوسید و بعد هم سر درس و بازی خودتان برگردید!»

بایزید و محمد طبق وظیفه بر گونهٔ مادربزرگ خود بوسه زدند و مرخص شدند. سلیم که نفر آخر بود، حتی صورتش را هم به گونهٔ والده سلطان نزد و حافظه متوجه شد که پسرک به هنگام خروج از اتاق، دزدانه یک مشت راحت‌الحلقوم دیگر برداشت و در جیب قبایش پنهان کرد. می‌خواست او را صدا کند و به خاطر این رفتار ناشایست مؤاخذه نماید، اما بعد، از این کار هم صرفنظر نمود: توبیخ چه فایده‌ای داشت؟ سلیم، پسرک احمق و تنبل و فربهی بود که هیچ شباهتی به یک شاهزاده نداشت و کاملاً معلوم بود که تربیت و آموزش در او هیچ تأثیری ندارد.

کمی بعد صدای نوه‌هایش را شنید که در زیر پنجرهٔ اتاق به بازی مشغول بودند. سلیم مشت پر از راحت‌الحلقوم خود را، که از اتاق مادربزرگ دزدیده بود، به برادرانش نشان داد و وقتی دو برادر کوچکتر برای برداشتن سهم خود دست دراز کردند، دستش را عقب کشید و تمام شیرینی‌ها را یکجا در دهانش چپاند. سپس خم شد و طوری ایستاد که بایزید و محمد بتوانند دهان او را که به جویدن و بلعیدن شیرینی مشغول بود، به وضوح مشاهده کنند و هنگامی که آن دو از رفتار برادر بزرگتر شکایت کردند، به آنها خندید و دهن‌کجی نمود.

حافظه سلطان با نفرت از این منظرهٔ چندش‌آور سر برگرداند: بله، احمق و چاق و تنبل ـ و بی‌رحم!

خدا را به خاطر وجود مصطفی، ولیعهد برومند امپراتوری عثمانی، صد هزار بار شکر!

***

در تالارهای بار عام و ایوانهای پذیرایی کاخهای پادشاهان، کالایی مبادله می‌شود که با طلا هم قابل مقایسه نیست. پول یک بازیچه است، یک نماد است، یک پاداش است.

پول، فی‌نفسه فاقد ارزش است. تنها وجه معتبر در دربار سلاطین، تنها وجهی که به کمک آن می‌توان بر سر قدرت یا زندگی و مرگ معامله نمود، اخبار و اطلاعات است.

و برای کسب همین اخبار و اطلاعات گرانبها بود که عباس هر هفته در بعد از ظهرِ اخرینِ روزِ تشکیل جلسات دیوان سلطانی به اتاق کوچکی در قسمت خزانه‌داری قصر می‌رفت. این حجرهٔ کوچک، اتاقِ کار رستمِ دفتردار بود. در اینجا بود که عباس چای تازهٔ میهماندارش را می‌نوشید، حلوای خانهٔ او را می‌خورد و با دقت به شیوهٔ حیات امپراتوری یعنی اخبار موثقی که از دهان رستم، معتمد و نمایندهٔ ابراهیم پاشا بیرون می‌آمد، گوش فرا می‌داد.

رستم پرسید: «تازه چه خبر، قیزلر آغاسی؟ آیا در حرمسرا همه چیز بر وفق مراد است؟»

ـ بانو خُرّم زندگی را بر خدمتکاران و سایر دختران حرم تنگ کرده است و دائماً آنها را ازار می‌دهد.

ـ والده سلطان چطور؟

ـ والده بیمار است. پزشک هر روز برایش دارو می‌فرستد، اما دارو هم نتیجهٔ چندانی ندارد.

رستم سری تکان داد. اما در صورتش هیچ تغییری به وجود نیامد و هیچ علامتی دیده نشد. عباس با خود گفت: لابد از خود می‌پرسد که اگر والده سلطان بمیرد، بر سر من چه خواهد آمد و تا کی می‌توانم مقام خود را حفظ کنم. این سؤالی است که خود من هم پاسخ آن را نمی‌دانم.

رستم گفت: «برایت نیم غذایی دارم که می‌توانی با آن شکمت را سیر کنی.»

عباس سری تکان داد و منتظر ماند: نیم غذا! این مردِ بدقیافه و ریزنقش و متفرعن همیشه با من رفتاری تحقیرآمیز دارد. چرا؟ چون ابراهیم ارباب اوست؟ یا چون او مرد است و من خواجه؟

ولی او باید آموخته باشد که هیچ یک از این دو فضیلت در اینجا برایش مزیت ... محسوب نمی‌شود.

البته کاملاً مشخص بود که رستم تنها آن اطلاعاتی را در اختیار او قرار می‌داد که ابراهیم، آگاهانه و به عمد می‌خواست به اطلاع قیزلرآغاسی و والده سلطان برسد. اما

مگر چه تفاوت داشت؟ در اینجا هیچ فرقی نمی‌کرد که یک خدمتگزار، برای کدام ارباب نوکری می‌کند. تنها مسألهٔ مهم، زنده ماندن و دریافت پول کافی بود. زندگی در قصر سلطان برای نوکران و بردگان، چیزی جز این دو موهبت به همراه نداشت.

ـ صدای طبالها را شنیده‌ای که کوس حرب می‌زنند؟

ـ بله و صدای چیلانگران و ریخته‌گران که روز و شب به ساختن شمشیر و ریختن توپ مشغولند نیز به گوش همگان می‌رسد. ما دوباره به مصاف فردیناند می‌رویم.

ـ بله، ولی این بار عملیات جنگی با لشکرکشی‌های پیشین، تفاوت دارد.

ـ چه تفاوتی؟

ـ این بار وزیر اعظم فرماندهی قشون را به عهده خواهد داشت.

عباس چهره‌ای درهم کشید و سعی کرد اهمیت و مفهوم این جمله را به درستی دریابد: «مگر جز وزیر اعظم چه کسی می‌تواند سر عسکر سلطان باشد؟»

ـ درست است. خدا را شکر هیچ کس قادر نیست در مقام فرماندهی سپاه جانشین سرور من گردد. علی‌الخصوص زمانی که سلطان تصمیم گرفته در قصر بماند و همراه قشون راهی میدان جنگ نشود.

عباس با دهان باز به رستم خیره شد و پرسید: «آیا واقعاً چنین است؟»

ـ این هم یک خبر دیگر برای تو، قیزلرآغاسی! این، بانو خُرّم بود که باعث گردید سلطان وظایف خود را در قبال قشون و جنگ به فراموشی بسپارد. خُرّم بانو می‌خواهد در حالی که سربازان ینی چری در پای دیوار وین با مردان فردیناند بر سر مرگ و زندگی می‌جنگند، سلطان را به کارهای ظریف‌تری مشغول کند.

ـ مگر این مرد دیوانه شده است؟

ـ یا دیوانه است یا افسون شده است.

ـ ولی این غیر ممکن است. سلطان هرگز سپاهیان خود را تنها نخواهد گذاشت.

رستم خمیازه‌ای کشید و گفت: «قیزلرآغاسی، بزودی این خبر به گوش همهٔ ساکنین قصر خواهد رسید. و اگر تو قبل از همه آن را به‌گوش حافظه سلطان برسانی، حتماً از تو ممنون خواهد شد.»

عباس با خود گفت: بله، و شاید والده‌سلطان بالاخره متوجه اوضاع شود و اقداماتی علیه این مار خوش خط و خال، این خُرّم ساحره به عمل آورد. خداکند که والده دست

به کار شود! چون اگر خُرّم بماند و حافظه سلطان بمیرد، هیچ یک از ما جان سالم بدر نخواهد برد.

و من تصور می‌کنم که این خطر، ارباب تو را هم تهدید می‌کند.

۴۰

ایسکی‌سرای

تودهٔ ابر خاکستری رنگی بر دهانهٔ بسفر سایه افکنده بود. شاخهٔ پیچکی بر شبکهٔ پنجره سینه می‌سایید و باد سرد دیر هنگامی که از شمال می‌وزید، آب خلیج را مواج و کدرکرده بود. خُرّم سر به جیب تفکر فرو برده بود. با خود می‌گفت: ده سال گذشت و من همچنان در این قفس اسیرم. در آن دوردست، در آن سوی٭افق و در پشت آن ابرها، باد گیسوی علفهای بلند و سرسبز وطنم را شانه می‌کند، یال اسبها را در هم می‌پیچاند و صفیرزنان بر سینهٔ چادر صحرانشینان می‌وزد و آن را همچون بادبان کشتی، پر از هوا می‌کند.

ده سال گذشت و من همچنان در زندان اسیرم.

اسیرِ زندانِ سلیمان.

در اتاق پذیرایی‌اش بر مخده‌ای نشسته و به بلبلی که در قفس کوچک و لعابی خود چهچهه می‌زد، خیره شده بود. ناآرام و بی‌قرار با انگشتِ دست بر پای خود ضرب گرفته بود. ناگهان تصمیمی گرفت: از جا برخاست، قفس را از اتاق بیرون برد و آن را بر لبهٔ مهتابی ایوان گذاشت. درِ قفس را بازکرد.

پرنده، مردد و حیران، با گردن کج ابتدا به او و سپس به درِ قفس نگریست. بر کف قفس جست و خیزی کرد و سپس هراسان و نگران پر زد و دوباره بر میلهٔ قفس نشست.

خُرّم خطاب به بلبل گفت: «تو عمری را در قفس گذرانیده و زندگی در آزادی را فراموش کرده‌ای. شاید اصلاً نتوانی در بیرون از قفس به زندگی ادامه دهی. تنها جهانی که می‌شناسی، همین قفس است. اینطور نیست، دوست من؟»

قفس را دوباره به قلاب مخصوص آویزان کرد و به اتاق بازگشت. خود را بر مخده انداخت و ناآرام به اطراف نگریست. با خود گفت: وای بر من، دیری نخواهد گذاشت که آیندهٔ من نیز چنین خواهد بود. شاید من هم بزودی مفهوم آزادی را فراموش کنم. خدای

من، اگر اقدامی نکنم، بزودی دیوانه خواهم شد.

دوباره به مهتابی و کوههای دوردست خیره شد.

دشتهای وسیع، باد شمال، علفهای رقصان در باد، بوی آشـنای مـادر. آه کـه آزادی چقدر بعید و دور از دسترس است! تو گویی دنیای آشنای او در سیاره‌ای بی‌نهایت دور و غیر قابل تسخیر قرار داشت.

لعنت به تو! لعنت به همهٔ مردان!

۴۱

توپقاپوسرای

بادهای تند که طبیعتی مخالف فصل سال داشت، خیلی زود قطع شد؛ گرما فزونی یافت و تابستان سر رسید. زمان جنگ فرا رسیده بود.

آلاچیق تابستانی همچون نگینی درخشان بر انگشتری بام بالای قصر، خودنمایی می‌کرد. گنبد سیمین آن با نقوش اسلیمی زیبایی به رنگ آبی و سفید تزیین شده بود. دیوارهای چوبی آلاچیق را با نقوشی از عاج آرایش داده بودند و حاشیهٔ پنجره‌های آن به رنگهای سرخ و آبی آسمانی می‌درخشید. درکنار دیوارها مخده‌های باشکوهی با پشتی مشبک قرار داشت و در کنار یکی از دیوارها، بخاری بزرگی از جنس برنج به چشم می‌خورد.

سلیمان در شبهای گرم تابستان به این گوشهٔ دنج پناه می‌برد. هنگامی که حرارت روز سنگهای مرمر قصر را داغ می‌کرد، سلیمان به پشت‌بام قصر پناه می‌برد و در آن آلاچیق زیبا به زمزمهٔ باد خنکی که از دریای مرمره می‌وزید و برگهای درختان سرو و بلوط را تکان می‌داد، گوش می‌سپرد.

خُرّم در پرتو چراغ با دست سایه‌ای بر روی دیوار درست کرد و به سلیمان گفت: «نگاه کن! بگو این چیست؟»

سلیمان خندید و گفت: «یک شتر.»

ـ خوب، حالا بگو این یکی چیست؟

ـ گوسفند است؟

ـ نه، این یک اسب است.

ـ ولی بیشتر به گوسفند شباهت دارد!

«کدام گوسفند دماغی به این بلندی دارد!» سپس خندید و ادامه داد: «شاید هم یک گوسفند تُرکی است که ابراهیم نام دارد.»

ـ آن ابراهیمی که من می‌شناسم، اصلاً به گوسفند شباهتی ندارد. اکنون چیزی دیگری به من نشان بده!

خُرّم با کمال دقت و حوصله انگشتانش را حرکت داد. سلیمان که لبخندزنان به او نگاه می‌کرد، با خود گفت: این زن گاهی درست مثل یک کودک خردسال است!

ـ بگو این چیست؟

ـ یک گربه.

ـ بله، این گربهٔ قیزلرآغاسی است. ببین، حیوان بیچاره هم مثل صاحبش اخته است.

سلیمان ابرویی بالا انداخت و گفت: «از این شوخی‌ها نکن.»

ـ چرا؟

ـ این حرفها بر خلاف ادب و اخلاق است.

خُرّم خندید، سلیمان سری تکان داد و با خود گفت: خُرّم چطور می‌تواند چنین سخنانی بر زبان جاری کند؟ آیا متوجه موفقیت خود در قبال من نیست؟ و در حالی که نزد خود این سؤال را مطرح می‌کرد، متوجه شد که پاسخ آن را هم می‌داند ـ خُرّم هیچ توجه و اعتنایی به موقعیت خود در قبال سلیمان نداشت. و شاید علاقهٔ ویژه او به خُرّم ناشی از همین واقعیت بود. با خود گفت: بجز خُرّم هیچ کس اجازه ندارد با سلطان خود چنین بی‌پروا سخن بگوید.

البته شاید به استثنای ابراهیم.

سلیمان به باغ خیره شد. سنگ‌پشتهای درشتی که بر لاک آنها شمعهای فروزانی قرار داده بودند، در خیابانهای باغ، میان گلهای محمدی و میخک با تأنی راه می‌رفتند و همچون کودکان خردسال پا به پا می‌کردند. ماهِ کامل، گلها و درختان را نورافشان کرده بود. بر این گوشهٔ دنج، آرامش کامل حکمفرما بود. با خود گفت: چه آرامشی! چه سکوت دل‌انگیزی! ای کاش تمام عمرم را در همین جا بسر می‌بردم.

اما فصل، فصل جنگ بود. در همان سکوت شبانه، از دور صدای اسلحه‌سازان که در قورخانهٔ «گالاتا» برای حملهٔ جدید قشون عثمانی به مناطق جنگی شمال، توپ و شمشیر می‌ساختند، به گوش می‌رسید. تابستان فرا رسیده بود و تابستان، فصل لشکرکشی‌های جدید بود. در این فصل غازیان عثمانی مانند همیشه پرچم سبز امپراتوری را برای جهاد با کفار برمی‌افراشتند.

سلیمان با خود گفت: اما این بار من در رأس قشون اسب نخواهم راند. این بار من همین جا خواهم ماند. این تابستان را در کنار خُرّم بسر خواهم برد.

ایسکی‌سرای

حافظه سلطان پیر شده بود. موهایش را که روزی پرپشت و سیاه بود، اکنون با حنا رنگ می‌کرد تا سفیدی آنها از نظرها مخفی بماند. سرمه و سرخاب و سفیداب هم دیگر نمی‌توانست چینهای زیر چشم و غبغب آویزان او را از دید زنان حرمسرا مخفی کند. حتی هنگامی که می‌نشست هم دست و پایش می‌لرزید.

تالار بار عامِ والده سلطان سقف گنبدی شکلی داشت که نوار پهنی از چوب سدر با نقوش منبت‌کاری گل و بته و اسلیمی‌های درهم بافته آن را زینت می‌داد. دیوارها با کاشی ازمیر پوشانده شده بود. فاصلهٔ میان آنها را با چوب پر کرده بودند.

والده سلطان دو زانو بر مخده‌ای از مخمل آبی نشسته و بر چند بالش بزرگ با روکش ساتن و نخ طلا تکیه داده بود.

عباس در برابر او زانو زد و پیشانی بر قالی ابریشمینی سایید که در پیش پای والده قرار داشت: «ای تاج سر بانوان مستوره.»

والده سلطان چنان نفس نفس می‌زد که گویی همین الساعه برای دیدن او دوان دوان از باغ به تالار آمده است. البته این فکر، کاملاً احمقانه بود. عباس می‌دانست که حافظه سلطان لااقل از یک ساعت قبل بر روی مخده به استراحت مشغول است. والده سلطان گفت: «عباس، درخواست ملاقات کرده بودی. می‌خواهی مطلبی اظهار کنی؟»

ـ همینطور است که می‌فرمایید. می‌خواهم مطلبی را به عرض برسانم که امیدوارم اهمیت چندانی نداشته باشد.

ـ بس کن عباس. من تو را بهتر از آن می‌شناسم که بتوانم این سخن تو را باور کنم. اگر برای گفتن مطلب بخصوصی نزد من آمده‌ای، پس مطمئناً این موضوع حایز اهمیت بسیار است.

ـ موضوع فقط مربوط به شایعهٔ خاصی است که ... از منابع مختلف و قابل اعتماد به من رسیده است.

ناگهان آثار ضعف و فتور در وجنات والده سلطان ناپدید شد. دفعتاً کمر راست کرد و

با دقت و حواس جمع، چشم در چشم عباس دوخت: «موضوع چیست؟»

ـ موضوع مربوط به خُرّم بانو است.

حالتی تحقیرآمیز در صورت پیرزن پیدا شد: «آهان، باز هم خُرّم!»

ـ البته آنچه به عرض می‌رسانم، فقط یک شایعه است.

ـ من گاهی به شایعات تو بیشتر از اعلامیه‌های رسمی دیوان سلطانی اعتماد دارم. بگو چه شنیده‌ای، عباس!

ـ قشون سلطان بزودی برای محاربه با فردیناند راهی وین خواهد شد.

حافظه سلطان لبخند محوی زد و گفت: «همهٔ شهر از این موضوع مطلع است. حتی خود فردیناند هم این را می‌داند.»

ـ شنیده‌ام که سلطان معظم احتمالاً همراه قشون نخواهد رفت و فرماندهی ارتش را به عهده نخواهد داشت.

ـ چه گفتی؟

ـ آنطور که منابع خبری من گزارش داده‌اند، بانو خُرّم، سلطان را متقاعد کرده است که در ستامبول بماند و از رفتن به وین صرفنظر کند.

عباس از واکنش والده سلطان وحشت کرد. در یک لحظه چنان به نظر رسید که پیرزن در حال خفگی است. بر روی گونه‌هایش لکه‌های سرخ‌رنگی ظاهر شد.

عباس ساکت ماند.

ـ تو فکر می‌کنی ... یعنی به نظر تو ... این شایعه صحت دارد؟

ـ من فقط آنچه راکه شنیده‌ام به عرض شما می‌رسانم، تاج سر بانوان مستوره! وظیفهٔ خود می‌دانستم که این موضوع را به شما گزارش دهم.

حافظه سلطان در حالی که هنوز بشدت درگیر غلیان احساسات بود، سری تکان داد. سپس با کف دست محکم بر لبهٔ چوبی مخده کوبید و گفت: «این زن پا را از گلیم خود فراتر گذاشته است!»

عباس گفت: «امیدوارم اسباب نگرانی و ناراحتی بانوی بزرگوار را فراهم نکرده باشم.»

«تو به من خدمت بزرگی کردی، عباس. یک خدمت بسیار بزرگ.» سپس بالشی راکه در کنار دستش قرار داشت برداشت و آن را با قدرت عجیبی که با سن و سال او بکلی

مغایر بود، به دیوار کوبید. عباس و دو ندیمهٔ والده سلطان شگفت‌زده ابتدا به آن پیرزن ضعیف و رنجور و سپس به یکدیگر نگاه کردند.

«این زن خبیث، کم‌کم سلطان را به یک خواجه تبدیل کرده است!» سپس دوباره بر اعصاب خود مسلط شد و رو به عباس کرد و گفت: «متشکرم عباس. من شخصاً به این موضوع رسیدگی خواهم کرد.»

۴۲

سلیمان از دیدن مادرش وحشت‌زده شد. هربار که نزد مادرش مـی‌آمد، او را کـمی پیرتر از بار قبل می‌دید. سلیمان همیشه فکر می‌کرد که والده سلطان هرگز پیر و فرتوت نخواهد شد.

اما علی‌رغم ضعف بدن، همه چیز حاکی از آن بود که کهولت سـن، در هـوش و ذکاوت و تندی زبان حافظه سلطان هیچ تأثیری نگذاشته است. پس از آنکه سـلیمان دست مادرش را بوسید و در کنار او روی مخده نشست، والده از او پرسید: «به دیـدار پسرانت رفته‌ای؟»

ـ آنها را امروز دیدم. جهانگیر بیچاره هنوز هم ضعیف و زمین‌گیر است، اما سه پسر دیگرم بحمدالله سلامتند و بخوبی رشد می‌کنند. آموزگاران هـم ظـاهراً از آنـها راضـی بودند.

حافظه سلطان اخمی کرد و گفت: «من از سلیم خوشم نمی‌آید. پسـر بـداخـلاق و بی‌ادبی است. از بس شیرینی می‌خورد مثل گاو فربه شده است و دائماً مثل یک پیرزن نق می‌زند و بهانه می‌گیرد. من شخصاً بارها سلیم را دیده‌ام که برادران کوچکترش را آزار می‌دهد. اما البته به جز این نقایص، یک شاهزادهٔ به تمام معناست.»

ـ معلمش در این مورد چیزی به من نگفت.

ـ البته که چیزی به تو نمی‌گوید. گناه از مادر سلیم است که حتی یک ساعت از روز را هم به تربیت پسرش اختصاص نمی‌دهد. جای تعجب است که بایزید و محمد، خدا را شکر، مثل دستهٔ گل شده‌اند.

سلیمان به شوخی گفت: «آهای، چه شده است؟ از دهان مادرم سخنان خـوشحال کننده‌ای می‌شنوم!»

حافظه سلطان به لحن مطایبه‌آمیز پسرش وقعی نگذاشت.

ـ تو شاید به من بخندی، سلیمان. اما باید خدا را شکر کنی که پسری مثل مصطفی

داری. اگر زبانم لال، سلیم ولیعهد می‌شد، من حتماً دیوانه می‌شدم.

سپس به چشمان سلیمان خیره شد و پرسید: «بزودی راه خواهی افتاد، اینطور نیست؟»

سلیمان در حالی که از نگاه کردن به چشمان مادر پرهیز می‌کرد، پاسخ داد: «قشون سلطان در همین هفته به راه خواهد افتاد.»

والده با خود گفت: پس شایعه نیست، واقعیت دارد! ای مرد دیوانه! ببین این ساحره چه به روز تو آورده است؟ «به وین می‌روی تا کار فردیناند را یکسره کنی؟»

«فردیناند؟» سلیمان لبخندی زد: «فردیناند، به قول ابراهیم، شاه بی‌قابلیتی بیش نیست. هدف اصلی ما کارل است. اما تصور نمی‌کنم که ابراهیم بتواند کار او را یکسره کند. کارل حتماً خود را در دژهای سرزمین آلمان مخفی خواهد کرد.»

حافظه سلطان سری تکان داد و گفت: «تدارک قشون بر وفق مراد است؟»

- ابراهیم سی عراده توپ بزرگ مخصوص به همراه خواهد برد تا با آنها دیوار شهر را تخریب کند. البته به شرط آنکه توپها این بار هم در حین سفر به شمال، در گل و لای مدفون نشوند.

والده به چهرهٔ سلیمان نگریست و با خود گفت: نمی‌خواهد واقعیت را بیان کند! خجالت می‌کشد! او خود می‌داند که به وظیفهٔ خویش پشت کرده است؛ آری، او به وظایف خود در قبال قشون و در قبال امپراتوری عثمانی پشت کرده است.

دست خود را روی دست سلیمان گذاشت و گفت: «تو بزرگترین سلطانِ تمام سلاطین عثمانی خواهی شد، فرزندم. منجمین و پیشگویانِ دربار در همان روز تولد در طالع تو آیندهٔ درخشانی دیدند و متفق‌القول به ما گفتند که تو سلطان بی‌نظیری خواهی شد.»

سلیمان در حالی که دست مادر را می‌فشرد، گفت: «من تمام نیروی خود را در راه انجام وظیفه به کار گرفته‌ام.» دست استخوانی مادر را ضعیف و رنجور یافت و از این بابت وحشت‌زده و متأثر گردید. دست مادرش مثل شاخهٔ خشک یک درخت، سبک و شکننده بود. تا آن روز اصلاً متوجه وخامت حال مادر نشده بود. ناگهان ترسید. اصلاً نمی‌توانست تصور کند که ممکن است روزی به حرمسرا بیاید و مادرش را در آنجا نبیند.

حافظه سلطان کمی نزدیکتر آمد و آهسته گفت: «با این حال داستانهایی شنیده‌ام ...»

ـ داستان؟

ـ شنیده‌ام که می‌خواهی لشکرت را تنها و بی‌سرپرست بگذاری.

سلیمان کوشید تا دستش را عقب بکشد. اما آن شاخهٔ خشک و ضعیف، ناگهان همچون دست نیرومند یک مرد جوان قدرت گرفت و چون منگنه‌ای آهنین دست سلیمان را در خود فشرد. سلیمان روبرگرداند و کوشید خشمی راکه بر وجودش مستولی شده بود، از مادرش مخفی کند.

ـ قشون به وجود من نیازی ندارد. ابراهیم سرعسکر سپاه است.

ـ پس آنچه می‌گویند واقعیت دارد؟

ـ البته که نه. تو بیش از حد به شایعات و وراجی‌های اطرافیانت گوش می‌دهی. در میان این دیوارها، هزار شایعه مانند افعی لانه کرده است.

حافظه سلطان لبخندزنان سری تکان داد و گفت: «چشمهایت هرگز به من دروغ نمی‌گویند، سلیمان. می‌خواستی چه وقت موضوع را به من بگویی؟ بعد از حرکت قشون؟ فکر می‌کنی تا چه مدت می‌توانستی موضوع را از من پنهان کنی؟»

سلیمان دستش را از دست مادر بیرون کشید و از جا پرید: «این منم که تصمیم می‌گیرم!»

ـ چیزهایی وجود دارد که حتی مقتدرترین و مشهورترین سلاطین هم نمی‌توانند دربارهٔ آنها تصمیم بگیرند. تو قبل از آنکه شاه باشی، یک غازی ترکی و باید از سنت پدرانت اطاعت کنی.

ـ من از جنگ و خونریزی به تنگ آمده‌ام!

ـ اما تو وظایفی به عهده گرفته‌ای.

ـ من انجام وظیفه را همیشه در زندگی بر همه چیز ارجح دانسته‌ام.

«بله، تا امروز!» در چشمان پیرزن برقی از خشونت و تندی درخشید: «کار، کار اوست، اینطور نیست؟ خُرّم این بلا را سر تو آورده است.»

سلیمان پاسخی نداد. برگشت و به پنجره‌های اتاق خیره شد که رو به مهتابی داشتند. از این پنجره‌ها می‌توانست پشت‌بام بازار و خانه‌های چوبی رنگارنگی را مشاهده کند که تا پایینِ تپه و ساحل آبهای نیلگون خلیج در کنار هم چیده شده بود.

ناگهان احساس کرد که منظرهٔ شهر آباء و اجدادی خود را دوست ندارد. صدای

چکشهایی که از اسلحه‌سازهای «گالاتا» به آسمان بر می‌خاست، گوشش را آزار می‌داد: چه توقعات بی‌شمار و سنگینی! همه از من توقع دارند؛ این یکی اسلحه می‌خواهد، آن دیگری قدرت و اختیارات بیشتر می‌طلبد. وظیفه پشت وظیفه، وظیفه نسبت به دیوان و مملکت، نسبت به مادر و خانواده، نسبت به قوللر و حرمسرا ... آیا در گوشه‌ای از این جهان بزرگ لحظه‌ای آرامش برای من وجود ندارد؟

حافظه سلطان به کنار او آمد و گفت: «آن پایین در "کاپالی چارشیشی"*، شایعه‌ای همه جا را پر کرده است. همه می‌گویند خُرّم تو را جادو کرده است.»

ـ اگر کسی که این شایعه را تکرار می‌کند پیدا کنم، به دژخیم دستور خواهم داد زبانش را ببرد. سپس او را وادار می‌کنم زبان بریده‌اش را لقمه لقمه ببلعد.

ـ در این صورت نصف مردم ستامبول لال خواهند شد.

سلیمان با خشم دستهایش را مشت کرد و گفت: «این مردم به برکت وجود من، نان و گوشت کافی برای خوردن دارند. آنان تحت حمایت من در صلح و آرامش زندگی می‌کنند. از قتل و چپاول لشکرهایی که نیمی از اروپا را به بردگی کشیده‌اند، در امانند. من برای آنها رودوس و بلگراد و مجارستان را فتح کرده‌ام. پس دیگر از من چه می‌خواهند؟ من وظیفهٔ خود را در قبال آنها و در قبال امپراتوری عثمانی انجام داده‌ام و به هیچ کس چیزی بدهکار نیستم.»

ـ تو ریاست دیوان سلطانی را به ابراهیم تفویض کرده‌ای و حالا هم می‌خواهی قشونت رابه او بدهی. و خود تو تمام روزهایت را به بطالت و در پشت درهای بسته با این دخترک که خُرّم نام دارد می‌گذارنی!

ـ مادر، به جز درگیری‌های احمقانه و مسخرهٔ دیوان و بوی خون و خندقهای پر از لاشهٔ سربازان، چیزهای دیگری هم وجود دارد! بله، مطمئن باش که من شهیرترین سلطان عثمانی خواهم شد، چون با دیگران تفاوت دارم! من به جای جنگ و خونریزی برای مردم شهر خواهم ساخت و به آنان قانون و مدنیت خواهم داد! من می‌خواهم سازنده باشم، نه ویرانگر!

ـ تو قدرت پادشاهی‌ات را به ابراهیم پاشا بخشیده‌ای و قدرت مردانگی‌ات را به یک

---

*ـ بازار مسقف استانبول

کنیز حرمسرا.

صورت سلیمان مثل گچ سفید شده بود.

حافظه سلطان نجواکنان گفت: «خُرّم این افکار شیطانی را در مغز تو کاشته است، اینطور نیست؟» دوباره دست سلیمان را در دست گرفت، اما سلیمان این بار مقاومتی از خود نشان نداد: «به من گوش بده فرزندم ... من نمی‌خواهم تو را بدبخت و غمگین ببینم. تو خود بهتر از همه می‌دانی که میان تو و خُرّم چه گذشته و می‌گذرد. تصمیم گیرندهٔ اصلی تو هستی. اما در هر صورت نباید فراموش کنی که تو یک غازی، یعنی مجاهد راه خدا هستی. زندگی در حرمسرا را نباید بیش از حد جدی بگیری. پدران تو حرمسرا را از دشت و کویر به اینجا آوردند. حرمسرا باعث قدرت ما و استحکام پایه‌های سلطنت گردید. چون هدف اصلی از تشکیل حرمسرا، تولید پسر برای جانشینی سلاطین عثمانی بود، نه شهوت‌رانی و راحت طلبی.»

ـ این قانون است که ما را نیرومند می‌سازد. این قانون و شریعت است که ما را قدرتمند می‌کند.

ـ سلیمان ... من در این دنیا به جز تو کسی را ندارم. اگر تو نباشی، دنیا برای من بی‌ارزش است. تمام زندگی من وقف تو و سلطنت تو بوده و هست. من به تو افتخار می‌کنم. تو مثل پدرت سبع و بی‌رحم نیستی و این خصوصیت، نقطهٔ قدرت توست. اما اگر بی‌توجه باشی، همین صفت، نقطه ضعف تو هم خواهد بود. من در تمام این سالها ناظر رفتار تو با گلبهار و ابراهیم بودم و اکنون نیز شاهد ماجرای تو و خُرّم هستم. تو باید یاد بگیری که تنها به خود اعتماد کنی و تنها بر پای خود بایستی.

ـ پس هیچ مفری برای من وجود ندارد؟ به هیچ جا نمی‌توانم پناه ببرم؟

ـ به اسلام پناه ببر. به انجام وظایفت بپرداز.

ـ نه.

ـ سلیمان ...

ـ من به وظایفم عمل خواهم کرد. من امپراتوری خود را با قوانین مدوّن و مکتوب تحکیم خواهم نمود. لشکریانم را به جنگ با بلاد مسیحیان خواهم برد و شهرهای کفار را ویران خواهم کرد. من تضمین می‌کنم که مردم مملکت من همیشه غذا و لباس کافی داشته باشند. آری، من به وظایفم عمل خواهم کرد. اما در کنار این وظایف، باید چیزی

هم برای شخص سلیمان باقی بماند.

ـ سلیمان، قدرت فرمانروایت را دوباره به دست بگیر. اگر دیر بجنبی، آن را از تو خواهند گرفت!

ـ ابراهیم هرگز به من خیانت نخواهد کرد ...

ـ خُرّم چطور؟

ـ خُرّم فقط یک زن است.

حافظه سلطان به لحن تلخی که در کلام سلیمان احساس می‌شد، وقعی ننهاد: «بله، فقط یک زن است! ولی تو اجازه دادی که همین یک زن برایت تعیین تکلیف کند! تو اینجا در حرمسرا صدها زن در اختیار داری؛ چرا فقط همین یک نفر؟»

ـ چون در کنار او خودم را یک انسان احساس می‌کنم. آنجا که هستم، احساس می‌کنم خودم هستم، نه سلطان عثمانی و شاه شاهان ... فقط خودم هستم، نه هیچ کس دیگر.

ـ خُرّم بانو چطور؟ آیا او هم مثل تو فکر می‌کند؟ آیا او هم فقط می‌خواهد خُرّم باشد و نه کس دیگر؟ ... مثلاً قصد ندارد والده سلطان بعدی شود؟

سلیمان آهسته گفت: «هرچه خواست خداست، مادر! لطفاً بس کن. من او را دوست دارم. لطفاً راحتم بگذار.»

هنگامی که سلیمان برای بوسیدن دست مادر خم شد، ناگهان دل حافظه سلطان برای پسر تاجدارش سوخت. به وضوح می‌دید که سلیمان ضعیف است. نه، او ترسو نبود، خدا می‌دانست که سلیمان دل شیر داشت و برای پرچم عثمانی با رشادت شمشیر می‌زد. سلیمان از ضعفهای رایج میان بسیاری از مردان در مورد زن و شراب و عیاشی هم مبرا بود. سلیمان ضعیف بود، چون می‌خواست مثل سایر مردم، مانند مردم عادی زندگی کند و شرایط سلطنت ایجاب می‌کرد که از این امتیاز بی‌بهره بماند.

۴۳

بازار ستامبول در زمان سلطان محمد فاتح و در پای دیوارهای قصر ایسکی‌سرای دایر گردید. فروشندگان در اطراف پله‌های بزرگ و در دو سوی خیابانهای سنگفرش به فروش طلا و نقره، مخمل و طاقه‌های تافته و ساتن، قالی‌های سرخ‌رنگ دمشقی و ابریشم آبی رنگ بغدادی مشغول بودند. در بیرون بازار، فروشندگان دوره‌گرد بر آتش منقل بلال سرخ می‌کردند، کباب بال بوقلمون می‌فروختند و بیهوده می‌کوشیدند تا مگسهای سمج را فراری دهند. طباخی‌های سیار، سیرابی و شیردانی را که مملو از سیر بود عرضه می‌کردند و یا به فروش حلوای بادام با گرد دارچین مشغول بودند. خیابانها از جمعیت موج می‌زد. فضای بازار پر از هیاهوی درهم مردم، رنگهای گوناگون و بوهای متنوع بود. مدتی طول کشید تا سلیمان ترس خود را از حضور در این ازدحام ناشناس و نامأنوس فراموش کرد.

خیلی زود در آن ازدحام، علایم مخصوص درجه‌بندی افراد را که پدران او وضع کرده بودند، تشخیص داد: رنگهای مختلفی که در بازار چشم را خیره می‌کرد، دارای مفهوم خاص و هدف معینی بود؛ ترکهای اصیل که از تبار اجداد سلیمان بودند، عمامهٔ سفید به سر داشتند. یونانی‌ها با عمامهٔ آبی و چکمهٔ سیاه مشخص بودند؛ یهودیان هم مانند ارامنه عمامهٔ زرد به سر می‌گذشتند، اما چکمهٔ آنها آبی کمرنگ و چکمهٔ ارمنی‌ها قرمز رنگ بود.

سلیمان همراه با دیگر افراد کنجکاو، به گوشه‌ای خیره شد: در آنجا گوش فروشنده‌ای را به درِ چوبی دکانش میخ کرده بودند. بر روی تخته‌ای که به گردن او آویخته بودند، نوشته شده بود که این مرد به جرم کم‌فروشی و گرانفروشی مجازات شده است. یکی از تماشاچیان به مرد گرانفروش تف کرد و سلیمان هم به وی تأسی جست. برای مردی که از گوش خون چکان ناله می‌زد، هیچ احساس دلسوزی نمی‌کرد. قانون برای کم‌فروشی و گرانفروشی مجازاتهای سختی در نظر گرفته بود و از نظر سلیمان اجرای قانون، عین

عدالت بود.

با خود گفت: چقدر عجیب است که خود را در اینجا این همه بیگانه احساس می‌کنم. شاید بیش از اندازه در قصرهای سلطنتی زندگی کرده‌ام. هیاهوی مردم و صداهای کوچه و بازار گوشم را آزار می‌دهد. این بوی تعفن که از لجن و زباله برمی‌خیزد، به راهروهای قصر من نمی‌رسد. اینها مردم مملکت من هستند. ولی من مردمم را فقط هنگامی می‌بینم که برای دادخواهی به دیوان مراجعه می‌کنند. من از نحوهٔ زندگی آنها بکلی بی‌خبرم.

شب بسرعت فرا رسید و تاریکی، خیابانهای مملو از جمعیت را در برگرفت. نور ماهِ طالع، از سمت مشرق بام دکه‌های بازار را روشن نمود. سلیمان در اینجا خود را ایمن و دور از از خطر می‌دانست. ممکن نبود کسی او را در این لباسهای پاره و کثیف که به تن کرده بود، بشناسد ـ بخصوص که مردم عادی آموخته بودند همیشه در مراسم بارعام و به هنگام نزدیک شدن به شخص سلطان، چشمها را به زیر اندازند و از نگاه مستقیم به چهرهٔ سلیمان خودداری کنند. در اینجا خطری متوجه او نبود. سربازان ینی چری همه جا به حراست از خیابانها مشغول بودند و قتل و جرح و ضرب، توهین مستقیم به شخص سلطان محسوب می‌شد.

پس چه راهی بهتر از این؟ برای یک سلطان راهی بهتر از این وجود نداشت تا بتواند صحت و سقم آنچه راکه از طریق شایعات به گوش او رسیده بود، در محل اصلی بروز شایعه، یعنی کوچه و بازار مورد آزمایش قرار دهد.

سلیمان تفرج‌کنان از راهروهای سنگفرش بازار و از تیمچه‌ها و سوقهای مختلف گذشت و بالاخره درکنار حجرهٔ ادویه‌فروشی توقف کرد. در پیشخوان این دکان گونی‌ها و قوطی‌های مختلفی پر از پیه خرگوش، دانه خشخاش، زعفران، شیرین‌بیان، عناب و سه‌پستان قرار داشت. صاحب دکان با حرارت تمام به بحث با یکی از مشتریانش مغول بود. سلیمان ضمن عبور، نام «خُرّم» را شنید و فوراً توقف کرد تا دزدانه به استراق سمع بنشیند. در حالی که علی‌الظاهر به بررسی محتویات دو گونی که در آنها حنای سبز و دارچین نارنجی رنگ ریخته بودند مشغول بود، به سخنان آن دو گوش فرا داد.

«... می‌گویند از زمان تولد سلیم به بعد، حتی به صورت دیگر زنان حرمسرا هم نگاه نکرده است.» ادویه‌فروش، مرد میانسالی بود که بینی عقابی، دندانهای کرم خورده و

ریش تُنُکی داشت. عمامهٔ آبی رنگ او نشان می‌داد که یونانی است. ادویه فروش یونانی در حالی که با حرارت تمام دستهایش را بالا و پایین می‌برد، چنان تُف غلیظی بر سنگفرش بازار انداخت که نزدیک بود آستین قبای سلیمان را آلوده کند.

مشتری که از عمامه‌اش معلوم بود تُرک است، در جواب گفت: «این غیر ممکن است! در حرم سلطان سیصد زن زیبا از اقصی نقاط امپراتوری زندگی می‌کنند! هیچ مردی نمی‌تواند در مقابل این همه نعمت مقاومت کند و هفت سال تمام فقط به یک نمونهٔ کوچک از این گنج عظیم قناعت نماید!»

فروشندهٔ یونانی فریاد زد: «مگر آنکه قبول کنیم که او را جادو کرده‌اند!» و دوباره تف غلیظی بر سنگفرش خیابان انداخت. کاملاً معلوم بود که این مرد نمی‌تواند با لحن عادی و صدای آرام منظور خود را بیان کند.

ـ این چه حرفی است؟!

«می‌گویند که خُرّم اصلاً زن نیست، بلکه یک روح شریر یا یک جّن است که از جنگلهای رومانی فرار کرده!» و دوباره سرفه‌ای کرد و تفی بر زمین انداخت.

مرد ترک گفت: «این چه سخنان مزخرفی است؟ همه می‌دانند که خُرّم اهل رومانی نیست، بلکه یک دختر روس است. تازه، اگر آنچه تو می‌گویی حقیقت داشته باشد و خُرّم واقعاً یک روح شریر و فراری است، پس چرا سلیمان بزرگترین سلطانی است که ما تاکنون داشته‌ایم؟ به فتوحات او فکر کن! ـ بلگراد، رودوس، بودا و پِشت ... همین دو تابستان پیش حتی به دروازهٔ وین هم رسید!» مرد یونانی با حرکتی تحقیرآمیز دستها را بالا انداخت: «بله، دقیقاً! چرا نتوانستیم وین را تسخیر کنیم؟ چون همانطور که می‌گویند، این زنِ ساحره کاری کرد که تمام تابستان باران ببارد و تمام راهها پر از گل و لای بشود. در نتیجه هر پنجاه عرادهٔ توپ ما در گل گیر کردند و برای جنگ از حیض انتفاع ساقط شدند»

و سپس دوباره سینه‌ای صاف کرد و چنان تف غلیظی بر کف دکان انداخت که حتی مشتری تُرک او هم مجبور شد محض احتیاط قدمی به عقب بگذارد. سلیمان بی‌اختیار در این لحظه به یاد ضرب‌المثلی افتاد که ابراهیم به او یاد داده بود: «ده تُرک حریف یک یهودی نمی‌شوند و ده یهودی از پس یک یونانی برنمی‌آیند.»

فروشنده به سخنانش ادامه داد: «نه، واقعیت همانست که گفتم. خُرّم او را افسون کرده است. می‌گویند سلیمان بدون اجازهٔ خُرّم به مستراح هم نمی‌رود.»

ـ اگر کسی هست که مهار سلطان را به دست گرفته، این شخص ابراهیم پاشاست، نه کس دیگر. مگر نمی‌بینی که ابراهیم در میدان مشق چگونه قدرت جهنمی خود را به رخ ما می‌کشد؟

«ابراهیم یک سرباز و یک فرماندهٔ خارق‌العاده است!» سرفه! «ما به یک وزیر مقتدر نیازمندیم» تف! دوباره سرفه و دوباره تف! «علی‌الخصوص در زمانی که سلطان تمام روز را با یکی از دختران حرمسرا خلوت می‌کند. ببین چه می‌گویم! این ماجرا پایان خوشی نخواهد داشت! وقتی که یک سلطان تمام زنان حرمش را رها کند و فقط به یک زن بچسبد، این کار معنای دیگری ندارد جز اینکه خُرّم افسار او را بدست گرفته است و او را مثل یک الاغ به اطراف می‌کشاند!» سپس رو به سوی سلیمان کرد و گفت: «اینجا ایستاده‌ای که چه؟ بگو چه می‌خواهی!»

سلیمان با خود گفت: آنچه که واقعاً می‌خواهم یک شمشیر است تا با آن سر از بدن کثیفت جدا کنم. بعد هم سرت را به بالای دروازهٔ باب سعادت خواهم آویخت و دستور خواهم داد هرکس از دروازه می‌گذرد، به آن تف کند. اما بعد، این افکار را از خود راند و با صدای بلند گفت: «من از تو هیچ نمی‌خرم. تمام ادویه‌هایت پر از تف است.»

و صدای خندهٔ تمسخرآمیز مشتری تُرک که از درون دکان ادویه فروشی برمی‌خاست، او را اندکی آرام کرد.

اما توهینها و تحقیرهایی که شنیده بود، همچنان در مغزش تکرار می‌شد. در حالی که همچون مستان تلوتلوخوران در پیچ و خم کوچه‌های بازار به زحمت راه خود را می‌گشود، با خود گفت: پس آنچه که ابراهیم و مادرم به من گفته بودند، راست است.

این مردم واقعاً بر این باورند که خُرّم مرا افسون کرده است!

آیا من حق بهره‌مند شدن از یک زندگی خصوصی را ندارم؟ آیا برای یک ماه، یک هفته، یک روز یا حتی یک ساعت هم اجازه ندارم زندگی خصوصی و مستقل را بدون مزاحمتِ مردم بگذرانم؟ این شایعات از کجا و چگونه آغاز شد؟ این چه ظلمی است که من باید دایماً و هر روز از نو، حاکمیت و رهبری خود را بر امپراتوری و وفاداری خود را به وظایف محوله به اثبات برسانم؟ بسیار خوب. من دوباره به حرمسرا باز خواهم گشت. دوباره ثابت خواهم کرد که فرمانروای مطلق‌العنان امپراتوری عثمانیم. آری، من به این وظیفه هم عمل خواهم کرد. به این امید که شاید پس از انجام وظیفه، مردم مملکتم،

دیوان سلطانی، مادرم و ... اندکی مرا به حال خود بگذارند و لااقل برای مدتی، وظیفهٔ جدیدی بر من تحمیل نکنند.

این بار هم تسلیم می‌شوم.

مگر چارهٔ دیگری هم دارم؟

۴۴

در قصر سلطان سلیمان برای همه چیز قانون و مقررات دقیقی وجود داشت. حتی هنگامی که سلطان می‌خواست یکی از زنان حرمسرا را انتخاب کند، باید این وظیفه را هم طبق مقررات و طی مراسم دقیقی عملی می‌ساخت. پس از آنکه دروازهٔ آهنین حرمسرا باز شد، سلیمان سوار بر اسب وارد حیاط گردید و قیزلر آغاسی در قبای بلند و عمامهٔ مخروطی شکل مخصوص خود به استقبال او شتافت. یکصد دختر جوان که در موهای آغشته به عطر یاسمن آنان مروارید و جواهر بافته بودند و لباسهای فاخری از ساتن و ابریشم به تن داشتند، همگی در یک ردیف منظم در سایهٔ دیوار صف کشیده بودند و در انتظار بسر می‌بردند. همگی هیجان‌زده و عصبی بودند، چه، آن روز قرار بود مهمترین روز در زندگی یکی از آنان باشد.

سلیمان با دیدن این منظره با خود گفت: هر مردی با دیدن این همه دختر زیباروی از خوشحالی سکته می‌کند. پس چرا من فقط احساس ترس و نفرت می‌کنم؟ چرا آمدن به حرمسرا برای من این همه دشوار است؟

دروازهٔ بزرگ حرمسرا پشت سر او بسته شد. سلیمان از اسب پایین آمد. چند سال از آخرین باری که این مراسم را انجام داده بود می‌گذشت؟ این رویداد قطعاً به دورانی برمی‌گشت که هنوز به سلطنت نرسیده و گلبهار را برنگزیده بود. نگاههای یکصد جفت چشم را که دزدانه اما با کنجکاوی، تمنا و حسرت به او می‌نگریستند، احساس می‌کرد - هرچند که هیچ یک از دختران حرم جرأت نداشت مستقیماً به صورت سلطان نگاه کند. انتخابی که تا چند لحظه بعد از سوی سلیمان به عمل می‌آمد، زندگی یکی از این دختران را برای همیشه و به نحوی غیرقابل برگشت تغییر می‌داد و دگرگون می‌ساخت.

لااقل دختران حرم که چنین تصور می‌کردند.

قیزلرآغاسی در برابر سلطان سجده کرد و پیشانی بر زمین سایید و گفت: «ای سرور معظم و مقتدر!»

و سلیمان نیز به تبع سنت و مطابق با رسم تشریفات حرمسرا پاسخ داد: «کار تو شایان تحسین است قیزلرآغاسی. تمام بانوان حرم شایسته و قابل ستایشند.»

سپس سلطان برای سان دیدن از زنان، در برابر صف آنان به راه افتاد و قیزلرآغاسی نیز به فاصلهٔ یک قدم او را تعقیب نمود. معجونی از چهره‌های گوناگون که چشمان خود را به نشانهٔ اطاعت و شرم پایین انداخته بودند و گونه‌هایشان تا بناگوش سرخ شده بود، از برابر چشمان سلیمان می‌گذشت. سلیمان در برابر تک تک بانوان سری فرود می‌آورد و به سلام آنان پاسخ می‌داد و قیزلرآغاسی هم در کنار گوش او آهسته نام هر یک از آنها را ذکر می‌نمود.

سلیمان با خود گفت: چرا از این همه نعمت استفاده نمی‌کنم؟ مردان دیگر قطعاً اگر به جای من بودند از این همه زیبایی صرف‌نظر نمی‌کردند. می‌گویند حرمسرای ابراهیم دست کمی از حرمسرای من ندارد. همچنان از برابر صف بانوان می‌گذشت و در این اندیشه بود که بالاخره کدامیک از آنان را انتخاب خواهد کرد. با خود گفت: زنان حرمسرای من همه آنقدر زیبایند که واژهٔ زیبایی، فی‌نفسه از مفهوم خود تهی می‌گردد. مثلاً همین دختر را نگاه کن که به یک عروسک چینی بیشتر شبیه است تا یک انسان. آنقدر ظریف و لطیف است که گویی اگر با خشونت به او دست بزنی مانند یک تکه بلور گرانبها، خواهد شکست. چه زیبایی خیره کننده‌ای! چه وقار و متانتی! جمع این همه جمال و کمال در وجود یک نفر واقعاً حیرت‌انگیز است.

از دخترک پرسید: «نامت چیست؟»

دخترک زیر لب چیزی زمزمه کرد. اما صدایش آنقدر آهسته بود که سلیمان آن را نشنید. رو به سوی قیزلرآغاسی کرد و پرسید: «چه گفت؟»

قیزلرآغاسی مردد و حیران به نظر می‌رسید، اما سرانجام گفت: «نام او جولیا است، سرورم.»

سلیمان زیر لب تکرار کرد: «جولیا» و دوباره به بررسی دخترک پرداخت. با خود گفت: واقعاً که زیبایی او در حد کمال است! با تأنی دستمال سبز رنگی از آستین قبای گشادش بیرون آورد و آن را روی شانهٔ جولیا گذاشت: یعنی که سلطان، دختر مورد نظر خود را انتخاب کرده است. این دستمال یکی از دستمالهایی بود که خُرّم شخصاً برای سلیمان دوخته و قلابدوزی کرده بود. سلیمان می‌دانست که خُرّم شاهد این منظره است

و نیز می‌دانست که این انتخاب، نشانهٔ واضحی است که تغییر سیاست او را نشان می‌دهد.

خطاب به قیزلرآغاسی گفت: «اکنون ساعتی برای گردش به باغ می‌روم.» اما قیزلرآغاسی که با نگاه عجیب و غیر قابل توضیحی به دخترک خیره شده بود، به زحمت متوجه سخنان سلطان شد. سلیمان با خود گفت: این خواجه‌ها چه موجودات عجیب و مسخره‌ای هستند!

سلطان از حیاط حرمسرا بیرون رفت تا در میان گلها، شترمرغها و طاووسها و در فضای دل‌انگیز و آکنده از عطر یاسمن و شکوفهٔ پرتقال به گردش بپردازد.

خُرّم از کنار پنجرهٔ اتاق خود دور شد. انگشتانش با خشم بی‌حد به دور شمعدان نقره‌ای سنگینی که بر روی میز کنار مخده قرار داشت، حلقه زده بود. شمعدان نقره را برداشت و با تمام قدرت به دیوار روبروی اتاق کوبید و در نتیجه یک گلدان ظریف چینی و چند کاشی گرانبهای ایزنیک را شکست و نابود نمود. مائومی از ترس، خود را پشت ستونی پنهان کرد.

چهرهٔ خُرّم از فرط خشم سفید شده بود. مدتی طولانی بی‌حرکت در وسط اتاق ایستاد. لرزش پره‌های بینی و تکان سریع ماهیچه‌های چانه، تنها حرکتی بود که در اندام او دیده می‌شد. مائومی با خود گفت: ای کاش سلیمان تو را در این حالت می‌دید! که اگر چنین می‌شد، شاید دیگر هرگز سراغی از تو نمی‌گرفت.

ـ باید جلوی این کار را بگیرم.

مائومی با احتیاط گفت: «او سلطان است. شما چگونه می‌توانید از اجرای تصمیم او ممانعت کنید؟»

روی میز کنار مخده، یک سینی نقره پر از شیرینی قرار داشت. خُرّم سینی را برداشت و شیرینی‌ها را روی زمین پرت کرد: «این دخترک کیست و چه نام دارد؟»

ـ نامش را نمی‌دانم. او را از الجزایر به اینجا آورده‌اند. می‌گویند دزدان دریایی او را از یک کشتی ونیزی به غنیمت گرفته‌اند.

خُرّم با چشمانی که از غضب دگرگون شده بود، پرسید: «چگونه می‌توانم مانع این کار شوم؟»

مائومی برای نخستین بار از زمانی که ندیمهٔ خُرّم شده بود، احساس وحشت نمود.

ـ بانوی من ...

خُرّم گوشوارهٔ طلایی بزرگی را که به گوش مائومی آویزان بود گرفت و آن را با خشونت کشید. مائومی از درد فریادی کشید و به زانو درآمد.

ـ چگونه باید از این کار جلوگیری کنم؟

ـ ... مرا رها کن ... زجرم نده ...

ـ ... باید دوباره به داروخانه بروی ... باید یکی از آن معجونهای مخصوصت را ...»

ـ مرا رها کن ...

خُرّم گوش مائومی را رها کرد و در حالی که سر تا پا می‌لرزید، دستها را به کمر زد. با خود گفت: نباید کنترل اعصابم را از دست بدهم و از خود بی‌خود شوم. فعلاً به فکرم و به اعصابم نیاز دارم. کسی که کنترل خود زا از دست می‌دهد، بازنده است و همه چیز را از دست خواهد داد.

مائومی از درد گریه می‌کرد و با دو دست گوش خود را محکم گرفته بود: «اگر دخترک را بکشی، سلطان همین فردا دختر دیگری انتخاب خواهد کرد. و قیزلرآغاسی هم متوجه خواهد شد که کار، کار شما بوده است.»

ـ پس چه کنم؟

مائومی به خُرّم نگاه کرد. چهره‌اش عبوس بود و در نگاهش نفرت موج می‌زد.

ـ این بار آخری است که مرا کتک می‌زنی. من هرگز بدی‌ها را فراموش نمی‌کنم.

ـ ... به من بگو چه کنم، مائومی.

دخترک سیاهپوست شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «راه دیگری هم وجود دارد.»

ـ چه راهی؟ به من بگو چه راهی؟ ...

ـ آیا می‌توانید امشب شام را با او صرف کنید؟

ـ با سلیمان؟ او اکنون دیگر پیش من نمی‌آید.

ـ پس راهی پیدا کنید و امشب او را پیش خود بیاورید.

ـ کار مشکلی است.

ـ برای شما؟

ـ چکار باید بکنم.

ـ دارویی وجود دارد که ... موقتاً احساسات مردان را می‌کشد. شما می‌توانید کاری

کنید که سلیمان محبت این دختر را به دل نگیرد.

هیجان و عصبیت تدریجاً از خُرّم دور شد و آرامش نسبی جای آن را گرفت؛ حتی لبخندی هم به لب آورد: «آیا تو می‌توانی داروی مورد نیاز خود را تهیه کنی؟»

ـ همهٔ عطاری‌های شهر کافور می‌فروشند.

ـ پس کسی را می‌فرستم تا آن را برای تو تهیه کند.

خُرّم آنگاه دوباره بر روی مخده نشست و گفت: «اکنون کسی را نزد قیزلرآغاسی بفرست و به او اطلاع بده که در اسرع وقت برای برخی مذاکرات منتظر او هستم. اگر اشتباه نکنم، قیزلرآغاسی هم اکنون در انتظار این خبر است.»

* * *

موی جولیا را طبق رسم حرمسرا حنا بستند و سپس او را به مسؤول حمام سپردند. پس از مراسم حمام، کنیزان سیاهپوست به آرایش او پرداختند.

هنگامی که قیزلرآغاسی به تالار آرایش وارد شد، او را دید که بر روی یک نیمکت سنگی نشسته و خود را به چند «گیدیکلی» سپرده است.

فکین خود را با تمام قوا به هم فشرد تا آه دردناکی که گلویش را می‌فشرد، به گوش کسی نرسد.

جولیا چنان به دوردست خیره شده بود که گویی هیچ یک از کنیزان حاضر در اطرافش، وجود واقعی ندارند. چشمانش کدر و تهی از هر احساسی بود. کنیزان به کار خود مشغول بودند: یکی ناخنهای جولیا را رنگ می‌زد، دیگری چوب عود زیر زبان او می‌گذاشت تا نفسش خوشبو شود و سومی به کشیدن سرمه بر چشمان او مشغول بود. جولیا با خدمتکاران همکاری نمی‌کرد، اما مقاومتی هم نشان نمی‌داد. خود را رها کرده و تن خود را به دست گیدیکلی سپرده بود. کاملاً بی‌تفاوت بود؛ انگار آنچه که می‌گذشت به او هیچ ارتباطی نداشت.

عباس با خود گفت: ای کاش می‌دانستم اکنون به چه فکر می‌کند. آیا در عالم خیال در ونیز بسر می‌برد، به قلابدوزی روی دستمال مشغول است و به قایقرانانی که از «کانال گرانده» می‌گذرند نگاه می‌کند؟ آیا در عالم خیال در پشت پردهٔ اتاقک قایق با من خلوت کرده است یا این خودبینی احمقانهٔ من است که آرزو دارد ای کاش این چنین می‌بود؟

در پشت سر او کیابانوی لباسخانهٔ حرمسرا با یکی از همکارانش به بحث دربارهٔ

انتخاب لباس مناسب برای جولیا مشغول بود.

چه شبهای درازی که چشمان بی‌خوابم در آرزوی دیدن تو از دور بر قرص ماه بوسه می‌زد. چه روزها که در آرزوی نشستن در برابر تو، به عبث به شب رسید. اما در عالم خیال هرگز تو را این چنین غمگین نمی‌دیدم. اکنون تو در برابر من نشسته‌ای و از ورای حضور من به دوردست خیره شده‌ای: دست نخورده و دست نیافتنی. من برای تو وجود ندارم. هیچ یک از حاضرین در این تالار برای تو وجود ندارد. تو مثل همیشه تنها و غیرقابل دسترسی.

آه که چه زیبایی خیره‌کننده‌ای! اگر چه موهایت را با حنا رنگ کرده و به چشمانت سرمه‌کشیده‌اند و اگر چه بر گونه‌هایت مانند زنان بدکاره سرخاب مالیده‌اند، اما هیچ یک از این پیرایه‌ها نمی‌تواند جمال بی‌مثال و وقار بی‌نهایت تو را پنهان کند.

از خود پرسید: چرا هنوز چنین افکاری در سر دارم؟ چرا آتش و اشتیاقم برای چیزی که دست نیافتنی و غیرممکن است همچنان زبانه می‌کشد؟ چرا هنوز هم مرا زجر می‌دهی و شکنجه می‌کنی؟ تو که بر زخم دلم مرهمی نمی‌گذاری، چرا همچنان به این آتش بیهوده دامن می‌زنی؟

شاید این، خالص‌ترین و بی‌ریاترین نوع عشق است. خالص‌ترین نوع عشق و وحشتناک‌ترین نوع شکنجه ...

آه عمیقی کشید. جولیا ...

سرانجام دوباره بر اعصاب خود مسلط شد و از جولیا رو برگرداند. خُرّم او را احضار کرده بود. عباس از همان ابتدا می‌دانست که خُرّم به سراغ او خواهد فرستاد.

* * *

خُرّم ناآرام و عصبی روی مخده نشسته بود؛ دستمال چروکیده‌ای را در مشت می‌فشرد و از فرط هیجان و نگرانی دائماً آن را دور انگشت می‌پیچید و باز می‌کرد. چشمانش از گریه سرخ شده بود. دل عباس برای خُرّم سوخت.

در برابر خُرّم تعظیمی کرد و مطابق سنت دست راست را به سینه، لبان و پیشانی زد: «بانوی بزرگوار، مرا احضار کرده بودید؟»

خُرّم دماغش را بالا کشید و با دستمال، گوشهٔ چشمش را خشک کرد.

ـ چکار باید بکنم عباس؟

ـ بانوی من؟ متوجه نیستم.

ـ شنیده‌ام که سلطان معظم امشب یکی از حوریان حرم را به اندرون فرا خوانده است.

ـ درست است بانوی من. اما دلیلی برای نگرانی شما وجود ندارد. شما همچنان کادین دوم سلطان هستید و هیچ رویدادی نمی‌تواند این واقعیت را تغییر دهد.

خُرّم دوباره با دستمال گوشهٔ چشم را خشک کرد و پرسید: «نام این دخترک چیست؟»

عباس مکثی کرد و ناگهان دچار سوءظن شد. متوجه شد که ممکن است در اینجا خطری در کمین باشد. با احتیاط گفت: «نام او جولیا است و به یک خانوادهٔ اشرافی ونیزی تعلق دارد.»

ـ یک دختر خانم متمدن و اشرافی.

ـ همینطور است که می‌فرمایید.

خُرّم چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس گفت: «مایلم سلطان معظم را ملاقات کنم. آیا ممکن است سلطان شام امشب را نزد من صرف کند؟»

ـ تصور نمی‌کنم این کار عملی باشد، بانوی من. وقتی که سلطان دختری را انتخاب می‌کند ...»

«من عقیده و نظر تو را نپرسیدم!» صدای خُرّم مثل ضربهٔ تازیانه بود و فوراً صدا را در گلوی عباس خفه کرد. عباس با دقت به خُرّم نگریست: شاید هم دروغ می‌گوید و اصلاً گریه نکرده است.

ـ بانوی من؟

ـ من می‌خواهم سلطان معظم را ببینم ... همین امشب. سلطان هنوز هم در حرمسرا و نزد والده سلطان است، مگر نه؟

ـ همینطور است که می‌فرمایید، بانوی من ...

ـ از او درخواست کن شام را با من صرف کند. به او بگو که من سخت نادم و پشیمانم و می‌خواهم از او عذرخواهی کنم.

ـ شاید این کار عملی نباشد، چون ...

ـ عباس! آیا به خاطر نداری که بر سر کیابانوی قبلی لباسخانهٔ حرمسرا چه آمد؟ شاید در آن زمان هنوز به حرمسرا نیامده بودی؟

عباس احساس کرد که دهانش خشک شده است. این شیطانهٔ خبیث هنوز هم دندانهای زهرآلودش را از دست نداده است! «تصور نمی‌کنم کاملاً متوجه سخنان شما شده باشم، بانوی من.»

خُرّم از جا برخاست و به سوی او آمد. آنقدر به او نزدیک شد که عباس بوی عطر لباسش را استشمام می‌کرد. لبخندزنان به او خیره شد و گفت: «چرا، عباس. تو دقیقاً متوجه منظور من شدی. در اینجا همه می‌دانند که بر سر کیابانو چه آمد. و تازه آن بدبخت هرگز جرأت توهینی را که تو اکنون به من می‌کنی، نداشت.»

ـ من هرگز قصد توهین به شما را ندارم. مسأله فقط این است که ...

ـ مایل نیستم بهانه‌های تو را بشنوم، عباس. سلطان شاید امشب یکی دیگر از بانوان حرم رابه اندرون ببرد. اما آیا می‌دانی که فردا شب را نزدکی بسر خواهد برد؟ پس تا فردا نشده است، به کیابانوی قبلی فکر کن ـ و آنچه را از تو می‌خواهم انجام بده.

ـ بله، بانوی من.

عباس از اتاق بیرون آمد. به خاطر عجز و ناتوانی که نشان داده بود از خود بشدت متنفر بود. چرا زندگی برایش آنقدر اهمیت داشت؟ چرا برای حفظ زندگی حاضر به انجام هرکاری بود؟ این غریزهٔ لعنتیِ حفظ حیات یک بار دیگر هم او را تحقیر کرده و به خاک مذلت نشانده بود.

با خود گفت: بسیار خوب، حال که مجبورم، نوکر و دست‌نشاندهٔ خُرّم خواهم شد. اما اگر این ساحره جرأت کند حتی مویی از سر جولیا کم کند، این کِرم خاکی به افعی خطرناکی تبدیل خواهد شد.

۴۵

خُرّم گفت: «خودم شخصاً غذا را برایتان پخته‌ام.»

شام آن شب، دلمهٔ گوشت بره، جوجه‌کباب، شِش کباب، حلوا و شربت بود.

سلیمان نشست و با احتیاط به خُرّم نگریست. امشب خود را در برابر او بیگانه احساس می‌کرد. تو گویی به نحوی به او خیانت کرده است.

خُرّم بی‌آنکه دهان باز کند، به غذا خوردن سلیمان نگاه می‌کرد.

سلیمان پرسید: «چرا نمی‌خوری؟ مگر گرسنه نیستی؟»

خُرّم به نشانهٔ نفی سری تکان داد.

سلیمان غذا را مزه کرد و گفت: «خوشمزه است. از ادویهٔ جدیدی استفاده کرده‌ای؟»

ـ مائومی برای معطر کردن غذا هزار نسخهٔ مختلف می‌شناسد، سرورم.

سلیمان لقمهٔ دیگری برداشت و دقیقاً به بررسی صورت خُرّم پرداخت. کاملاً معلوم بود که گریه کرده است. هرچند که به روی خود نمی‌آورد، اما چشمانش سرخ و پلکهایش متورم بود.

از سلیمان پرسید: «مایلید برایتان با دست، سایه‌بازی کنم؟»

سلیمان با خود گفت: گاهی درست مثل یک کودک خردسال است. همیشه می‌خواهد مرا خوشحال کند.

ـ فعلاً نه.

خُرّم دوباره سکوت پیشه کرد و با نیم‌لبخند فرارّی به سلیمان خیره شد: «می‌خواهید برایتان عود بنوازم؟»

سلیمان به نشانهٔ نفی سرتکان داد. غذا خوب و خوشمزه بود، اما او اشتها نداشت؛ بشقابش را عقب زد.

ـ خواهش می‌کنم چند لقمهٔ دیگر هم نوش جان کنید، سرورم.

ـ اشتها ندارم.

خُرّم نجواکنان گفت: «سلطان من، آیا تو را ناراحت و خشمگین کرده‌ام؟»

ـ نه، خشمگین نیستم و مسألهٔ ناراحت کننده‌ای هم وجود ندارد.

ـ اما من گاهی در حضور شما بیش از حد گستاخ و بی‌پروا بودم. گاهی از شدت اشتیاق و علاقه به سلطان، موقعیت و حد و حدود خود را فراموش می‌کردم. وقتی که خشمگین می‌شوی، می‌دانم که تقصیر از من است.

خُرّم سرتا پا نادم و پشیمان به نظر می‌رسید. سلیمان می‌خواست دست درازکند و او را تسلی دهد. اما این ممکن نبود. نباید به خُرّم نشان می‌داد که درد سلطان هم دست کمی از درد او ندارد. با خود گفت: هر قدر هم که خُرّم مرا دوست دارد، باز هم باید درک کند که سلطان در برابر مملکت و در برابر پرچم عثمانی تعهدات و وظایفی دارد و کادین یک سلطان هم به نوبهٔ خود در برابر ولینعمتش متعهد و موظف است. آموختنِ اهمیتِ انجام وظیفه و وفای به عهد کار دشواری است. آری، خدا می‌داند که چقدر دشوار است! پس چه بهتر که خُرّم این درس دشوار را هم اکنون بیاموزد.

ـ تو پناهگاه و مایهٔ تسلای خاطر منی روکسلانا. اما من هنوز هم سلطان این مملکتم. این را فراموش نکن.

ـ بله، سرور من.

سلیمان از جا برخاست. خُرّم سر را بلند نکرد و به جای آن، ناگهان به سجده رفت و پای سلیمان را بوسید.

سلیمان مبهوت و متأثر بر جای ایستاد. هرگز نمی‌خواست خُرّم را چنین خوار و ذلیل کند.

با لحنی ملایم و مهربان، آهسته گفت: «خُرّم، وظایف پادشاهی دست و پای مرا بسته و محدود کرده است. من نمی‌توانم مثل سایر مردان باشم.»

با خود گفت: باید قبل از آنکه تصمیمم عوض شود، از اینجا بروم. بیچاره خُرّم! حالا می‌فهمم. بله، واقعیت دارد. خُرّم مرا افسون کرده است. اما او ساحره نیست. خُرّم مرا با معصومیت خود و اطاعت مطلق و بی‌قید و شرط خود افسون کرده است.

***

پس از رفتن سلیمان، مائومی وارد اتاق شد، درکنار میز غذا زانو زد و به غذاهای نیم خوردهٔ روی آن نگاه کرد.

خُرّم گفت: «چند لقمه بیشتر غذا نخورد. فکر می‌کنی کافی است؟»
و مائومی آهسته پاسخ داد: «آری، کافی است.»

***

عباس به زحمت او را باز شناخت.

پیراهن سرخ بلند و شلوار پف کردهٔ آبی رنگی به او پوشانده بودند. بر روی پیراهن، قبای بلند و سنگینی به تن داشت که دکمه‌های آن از مروارید بود. نیمتاج سنگینی از طلا بر سرش دیده می‌شد که دهها قطعه لعل و یاقوت و الماس آن را زینت می‌داد. چشمهایش را به شکل زننده‌ای با سرمه سیاه کرده بودند و باقیماندهٔ صورتش نیز در پشت یک یاشماکِ بلند و مروارید نشان پنهان بود.

به مچ دست و پای او، دستبند و میل پای نقره‌ای بسته بودند و بر گردنش، گردنبندی از طلا که به آن یک مروارید درشت آویزان بود، دیده می‌شد.

هنگامی که از جا برخاست، یکی از کنیزان شنل سنگین و بلندی از مخمل به شانه‌اش آویخت.

باشلق بزرگ این شنل و آستینهای بلند آن، چنان اندام او را زیر خود پنهان کرد که حتی انگشت دست او هم پیدا نبود.

جولیای بیچارهٔ من.

جولیا را از راهروهای تنگ و باریک حرمسرا گذراند و به پای کالسکهٔ آمادهٔ حرکت برد.

هنگامی که به راه افتادند، به موجود بی‌حرکت و پوشیده در شنلی که در برابرش نشسته بود خیره شد. با خود گفت: اگر به او بگویم که این خواجهٔ زشت و فربه که نیمی از صورتش را زخم شمشیر پوشانده و اکنون در برابر تو نشسته، همان است که روزی در هیبت جوانی رعنا و زیباروی بر روی آبهای شهر ونیز به تو اظهار عشق نمود و از تو درخواست ازدواج کرد، چه خواهد گفت؟

از جولیا پرسید: «می‌ترسی؟»

ـ بله.

ـ اصلاً نترس. سلطان مرد مهربانی است. به تو آزاری نخواهد رساند.

پس از مدتی سکوت، جولیا به زبان آمد و تمجمج کنان پرسید: «وظیفهٔ من

چیست؟ باید چکار کنم؟» صدایش می‌لرزید و عباس احساس کرد که جولیا از شدت اضطراب از خود بی‌خود شده است.

ـ مگر تو قبلاً شوهر نداشته‌ای؟

– چرا، ولی شوهر من مرد پیر و بیماری بود. من هرگز با او معاشرت نکرده‌ام.

«هرگز؟» لعنت به این سرنوشت! صد لعنت به این اقبال! کدام قلب بی‌رحم و کدام دست بی‌مروتی، آن باکرهٔ زیبا و بینوا و این خواجهٔ دل‌خسته و عاشق را در زیر آن آسمان پهناور به هم رسانده و در کنار هم نشانده بود؟ چه شوخی تلخ و بی‌رحمانه‌ای!

چه چیزی برای گفتن داشت؟ اکنون دیگر چگونه می‌توانست به او کمک کند؟ «نگران نباش. هرچه سلطان می‌گوید، اطاعت کن.»

ـ چرا سلطان از میان آن همه دختر، مرا انتخاب کرد؟

عباس بی‌اختیار پاسخ داد: «چون تو زیباترین دختر روی زمینی.» اما فوراً دوباره متوجه اوضاع شد و سکوت اختیار کرد، چون می‌دانست که در غیر این صورت خود را لو خواهد داد. با خود گفت: من امشب محبوب نازنینم را به دست سلطان عثمانی خواهم سپرد. بگذار دوزخیان بر این فاجعه بخندند. اکنون دیگر کاری از دست من ساخته نیست. بگذار امشب را هم از سر بگذرانیم. من که اوج تلخی‌ها را چشیده‌ام و از منتهای زجر و نومیدی گذشته‌ام. پس بگذار این جام شوکران را هم تا ته بنوشم. اگر بخت و اقبال یار تو باشد، شاید سرنوشت آنچنان که بر من سخت گرفت، با تو ناسازگاری نکند.

* * *

توپقاپوسرای

هنگامی که عباس به اتاق وارد شد، سلیمان را منتظر دید. سلطان لباس ساده و سفید رنگی پوشیده بود که سجافی از پوست خز داشت. بر پیشانی عمامه‌اش الماس درشتی دیده می‌شد و در بالای آن پر شترمرغی در اهتزاز بود. بوی خوشی که از بخوردانهای مسی برمی‌خاست، فضا را پر کرده بود.

عباس مطابق مقررات سه بار بر قالی سجده کرد: «ای سلطان معظم!»

سلیمان به او نگاه کرد و به خاطر آورد که برای این لحظه هم قانون و تشریفات خاصی وضع کرده‌اند: «قیزلرآغاسی، من دستمالم را گم کرده‌ام. تو نمی‌دانی چه کسی دستمالم را پیدا کرده است؟»

ـ چرا سرورم. هم‌اکنون یابندهٔ دستمال، آن را به حضور شما خواهد آورد.

عباس اندام سنگین و فربهٔ خود را از زمین بلند کرد. سلیمان با دقت خواجه‌اش را ورانداز کرد و متوجه شد که قیزلرآغاسی حال عادی ندارد. در این اواخر به نظر بیمار می‌رسید. امشب با آنکه شب گرمی نبود، چهره‌اش خیس عرق بود و در چشمانش همان نگاه کِدر و مخوفی دیده می‌شد که سلیمان آن را از میدان جنگ و لحظات آخر زندگی خیلی خوب می‌شناخت. با خود گفت: امیدوارم که بیمار نباشد.

عباس به سوی درِ بسیار بزرگ و سنگین گوشهٔ اتاق رفت و موجود ظریف و مستوره‌ای را به درون اتاق آورد. شنل سنگین را از دوش او برداشت و در حالی که او را به جلو هُل می‌داد، چیزی در گوشش زمزمه کرد. عباس بیش از حد معمول و متعارف در کنار در ایستاد و با حواس پرت به گوشه‌ای خیره شد.

بالاخره سلیمان گفت: «برو.»

در، آهسته بسته شد و جولیا و سلیمان در اتاق تنها ماندند.

تمام بدن دخترک می‌لرزید. دستمال سبز رنگی را که آن روز صبح سلیمان بر شانهٔ او نهاده بود، بیرون آورد و به دست سلطان داد. سپس به زانو درآمد و چهار دست و پا به گوشهٔ اتاق خزید. با دست لرزان گوشهٔ قبایش را به لبها و پیشانی‌اش چسباند و مانند یک آهوی اسیر، با چشمان وحشت‌زده به سلیمان خیره شد.

سلیمان منتظر ایستاده بود و از صمیم قلب آرزو می‌کرد که ای کاش بجای این دختر، با خُرّم خلوت کرده بود.

* * *

پاسی از شب گذشته بود. سلیمان شنل بر دوش در اتاق بالا و پایین می‌رفت و گاه و بیگاه نگاهی پر از ملامت به دخترک می‌افکند که همچنان وحشت‌زده و هراسان زانو به بغل گرفته و در گوشه‌ای خزیده بود.

نفس عمیقی کشید و به کنار پنجره رفت. قرص ماه، کدر و سنگین بر فراز افقِ ساحل آسیا پرتوافشانی می‌کرد و نور سبز و برّاق خود را به توده‌های کبود ابر می‌تاباند. با خود گفت: امشب قرص ماه کامل است و ماه شب چهارده، ماه جادوگران است. شاید علت، همین است.

دخترک زیبا بود و هیچ عیبی نداشت. اما با این حال وجود او برای سلیمان کاملاً

بی‌تفاوت بود. سلیمان نه احساسی داشت و نه انگیزه‌ای. اشتهایش کاملاً کور بود. تمام این چند ساعت را در اتاق راه رفته و با تحیر به این بی‌تفاوتی بی‌سابقه اندیشیده بود. با خود گفت: امشب، با عباس خواجهٔ حرمسرا هیچ تفاوتی ندارم!

چیزی ... یا کسی ... مرا به خواجه‌ای تبدیل کرده است. وای بر من! سلطان عثمانی‌ها به سرنوشت قیزلرآغاسی خود گرفتار شده است؟!

ناگهان وحشت، خشم و نگرانی تمام وجودش را فرا گرفت. احساس کرد که این تحقیرِ نفرت‌انگیز و این توهین بی‌سابقه خون به صورتش دوانده و گونه‌هایش را تا بنا گوش سرخ کرده است. از کنار پنجره دخترک را می‌دید که با چشمان وحشت‌زده، چون آهوی اسیری در گوشهٔ اتاق نشسته بود و دم برنمی‌آورد. از لحظه‌ای که عباس او را به اتاق آورده بود، حتی یک کلمه هم بر زبانش جاری نشده بود: ای لعنت بر تو!

اما آیا هنگامی که به حرمسرا برگردد، باز هم سکوت خواهد کرد؟ یا کوس رسوایی مرا بر سر بام حرم خواهد زد؟

این دخترک با خُرّم تفاوت بسیار داشت. از شیطنتهای کودکانه و عشوه‌گری‌های ماهرانهٔ او بی‌بهره بود. این دختر تنها یک کالا برای عرضه داشت و آن هم جمال ظاهر بود و این متاع در حرمسرای سلطان چندان ارزشی نداشت. با خود گفت: شاید علت ناتوانی من همین است؛ شاید افسون و جادویی درکار نیست؛ شاید تنها از آن رو به زن دیگری علاقه ندارم که به خُرّم عادت کرده‌ام.

اما در حرمسرا گوش کسی به این بهانه‌ها بدهکار نیست. هیچ کس چنین استدلالی را نمی‌فهمد و درک نمی‌کند. دوباره در کوچه و بازار شایع خواهد شد که خُرّم مرا افسون کرده است. همه خواهند گفت که من مرد کاملی نیستم و بنابراین سلطان کاملی هم به حساب نمی‌آیم.

برگشت و به دخترک خیره شد. جولیا زانوان را به بغل گرفته بود و هراسان به او نگاه می‌کرد. جز حرکت چشم، تکانی در بدنش دیده نمی‌شد.

سلیمان دفعتاً چالاک و سریع به سوی در اتاق رفت، آن را گشود و فریاد زد: «عباس!»

دو نیزه‌داری که در کنار درِ اتاق به نگهبانی مشغول بودند، از ترس تکان خوردند: «عباس کجاست؟» یکی از نیزه‌داران دوان دوان دور شد تا عباس را خبر کند.

سلیمان دوباره در را پشت سر خود بست، شنل جولیا را از روی زمین برداشت، آن را

روی پای دخترک انداخت و گفت: «لباست را بپوش!»

چند لحظه بعد، قیزلرآغاسی در حالی که شمعی به دست داشت و چشمانش از ترس گشاد شده بود، پا به درون اتاق گذاشت: «سرور من؟»

سلیمان به دخترک اشاره کرد و گفت: «او را از اینجا بیرون ببر!»

ـ آیا این دختر مورد علاقهٔ سرور من قرار نگرفت؟

«گفتم او را هرچه زودتر از اینجا بیرون ببر!» سپس با خشونت بازوی جولیا را گرفت، کشان کشان به راهرو برد و او را که بشدت گریه می‌کرد، بر روی قالی راهرو انداخت. سپس یاتاغانِ یکی از نیزه‌داران را از غلاف کمر او بیرون کشید و به اتاق بازگشت و در را محکم پشت سر خود بست. گریبان قیزلرآغاسی را گرفت.و تیغهٔ شمشیر را بر گلوی او فشرد. جوی باریکی از خون بر گردن قیزلرآغاسی جاری شد و یقهٔ قبای او را رنگین نمود.

عباس نفس را در سینه حبس کرد. نزدیک بود شمع از دستش رها شود و بر زمین بیفتد.

ـ این دختر نباید امشب با احدی صحبت کند! و اگر فردا صبح هنوز زنده باشد، غروبِ فردا سر بریدهٔ تو در بالای دروازهٔ باب سعادت طعمهٔ لاشخورها خواهد بود! خوب متوجه شدی؟

ـ بله، سرورم ...

ـ پس زود برو گمشو!

***

عباس نفس‌زنان و با عجله از راهروی سنگفرش توپقاپوسرای گذشت. در دست راست خود لوله کاغذ لاک و مهر شده‌ای را می‌فشرد. مقصد او حجرهٔ رئیس پیکهای سلطنتی بود. باید کاری می‌کرد که پیغام او هرچه سریعتر از تنگهٔ بسفر می‌گذشت و در آن سوی آب به دست لودوویچی می‌رسید ـ هم اکنون، همین امشب!

جولیا را در یکی از اتاقهای زیرزمینِ «اورتاقاپو» زندانی کرده بود. شب به نیمه رسیده بود؛ یعنی که لودوویچی ـ اگر که پیغام عباس به موقع به دستش می‌رسید ـ برای تدارک کارها کمتر از پنج ساعت فرصت داشت.

عباس در حالی که نفس زنان می‌دوید، زیر لب گفت: جولیا، جولیا، چه دسته گلی به

آب داده‌ای؟

۴۶

سپیدهٔ صبح

عباس جولیا را از دروازهٔ بزرگ قصر که رو به ساحل بُسفر باز می‌شد عبور داد و به کنار آب برد. لحظه‌ای توقف کرد تا سر بلند کند و به آسمان کبود صبحگاهی خیره شود. در آسمان بالای سر خود متوجه پرواز پرندگانی شد که مردم ستامبول آنها را «ارواح لعنت شدگان» می‌نامیدند.

از آن دسته پرندهٔ سفید و وحشی، کوچکترین صدایی برنمی‌آمد. حتی بال زدن آنها هم بی‌صدا بود. هیچکس این پرندگان را در حال غذا خوردن یا استراحت نمی‌دید. به نظر می‌رسید که آنها دائماً و بی‌وقفه بر فراز بغاز بسفر در حال پرواز و در کمین طعمه می‌باشند.

مردم ستامبول می‌گفتند این پرندگان ارواح حوری‌هایی هستند که به دستور سلاطین عثمانی در آبهای تیرهٔ بسفر غرق شده‌اند.

غرق کردن زنان در آب، شیوه‌ای رایج در دربار عثمانی بود. مثلاً هنگامی که یک سلطان به سلطنت می‌رسید، با این شیوه، خود را از شر زنان برادرانش رها می‌کرد تا فرزندی از صلب برادران زاده نشود و کسی نتواند منازع تاج و تخت او گردد. و یا اگر یکی از دختران حرمسرا، به هر نحو، به جز از شخص سلطان حامله می‌شد، او را با همین شیوه مجازات می‌کردند. شایع بود که بستر بغاز بسفر پوشیده از استخوانهای دختران و سوگلی‌های اسبق حرمسرای سلاطین است.

و اکنون نوبت جولیا بود.

عباس نگاهی به جولیا انداخت و از تصور آنچه باید رخ می‌داد، لرزه بر اندامش افتاد. جولیا گریه کرده و سرمهٔ دور چشم، گونه‌هایش را سیاه کرده بود. موهای بافته‌اش اکنون دسته دسته و بی‌نظم در اطراف صورتش آویزان بود. چیزی جز همان پیراهن قرمز و شلوار آبی به تن نداشت. دو نفر از دژخیمان سلطان، پشت سر او قدم برمی‌داشتند.

چولیا آهسته پرسید: «اکنون چه بر سر من می‌آید؟»

عباس می‌دید که دو دژخیم، با دقت آنها را زیر نظر دارند. با خود گفت: بهانه‌ای برای شایعه‌سازی به دست آنها نخواهم داد.

خطاب به جولیا گفت: «تو دیگر به ایسکی سرای مراجعت نخواهی کرد.»

سپس دست او را گرفت و از یک سکوی سنگی پایین برد و به کنار قایقی که آمادهٔ حرکت بود، رساند.

ـ به کجا می‌رویم؟

عباس گفت: «حرف نزن و هرکاری که به تو می‌گویم انجام بده.»

ـ خواهش می‌کنم به من بگو موضوع از چه قرار است.

عباس آهسته اما با لحنی قاطع گفت: «ساکت! Silenzio!». ادای این کلمه به زبان مادری جولیا، ناگهان او را شگفت‌زده و ساکت کرد.

بر روی کف چوبی قایق، گونی بزرگی پهن کرده بودند. هنگامی که به قایق رسیدند، عباس برگشت و جولیا را بلند کرد و طوری در قایق گذاشت که پاهای او روی کف گونی قرار گرفت. سپس از جیب قبایش نوار نقره‌ای رنگی بیرون آورد و با آن، دستهای جولیا را از پشت بست.

ـ این کار یعنی چه؟

عباس جوابی نداد. در قسمت عقب قایق، تعدادی سنگ صاف و بزرگ قرار داشت. عباس سنگها را برداشت و درکنار پای جولیا درگونی گذاشت. آنگاه لبه‌های گونی را بالا کشید، سر جولیا را پایین برد و گوشه‌های دِرگونی را در بالای سر او جمع کرد و آن را با ریسمانی بست و گره زد.

آنگاه به زبان ایتالیایی آهسته گفت: «به یاد داشته باش که هنوز هم تو را دوست دارم.»

سپس گونی را روی کف قایق انداخت، پیاده شد و همراهِ دو دژخیم، سوار قایق دوم شد.

* * *

باد تندی آبهای بسفر را موّاج کرده بود. از بخش اروپایی و آسیایی شهر در هر دو سوی بغاز، بانگ مؤذن که مؤمنین را به ادای نماز صبح فرا می‌خواند، به گوش می‌رسید. برج دیوان از میان توده‌های مه سر به آسمان کشیده و سرخی فلق بر فراز آن نمایان بود.

عباس با خود گفت: چه صبح زیبا و دلپذیری برای مُردن در آبهای بسفر!

پاروزنان از کنار دیوارهای بلند و عبوس قصر که در کنار ساحل قرار داشت، گذشتند و آن قایق کوچک را همراه خود به نقطه‌ای بردند که در میانهٔ مسیر قصر و بخش آسیایی ستامبول قرار داشت.

عباس در قسمت جلوی قایق ایستاده بود و با دقت به سطح پوشیده از مه آب دریا می‌نگریست. نگاهش برای یک لحظه به یک قایق ماهیگیری یونانی خورد که بر امواج بسفر بالا و پایین می‌رفت و یک ثانیه بعد دوباره در پس پرده‌ای از توده‌های متراکم مه از نظر ناپدید گردید.

به دو جلادی که در قایق نشسته بودند، دستور داد پاروها را از آب بیرون بکشند و قایق برای چند لحظه در سکوت بر آب دریا سرگردان ماند. عباس به پشت سر و به قایق کوچکی که با طناب به قایق آنها بسته شده بود، نگاه کرد. جسم کوچک و ظریفی که در گونی قرار داشت، همچنان تکان می‌خورد: جولیا هنوز هم دست و پا می‌زد و در نتیجه قایق بر آب به این سو و آن سو خم می‌شد.

عباس با صدایی که بیش از حد نیاز، بلند و رسا بود، خطاب به دو همراه خود گفت: «طنابها را بکشید!»

دو جلاد، طنابهایی را که از پشت و کنار قایق آویزان بود گرفتند و شروع به کشیدن کردند، به طوری که قایقِ کوچکتر، چپ و راست شد و آب به درون آن سرازیر گردید. سرانجام قایق از سمت راست کاملاً خم شد و بر سطح دریا سرنگون گردید. هنگامی که گونی در آب افتاد، صدای برخورد آن با امواج به وضوح شنیده شد. برای چند لحظه سطح آب در محل غرق گونی، پوشیده از حباب هوا شد. ولی چند ثانیه که گذشت، سطح آب دوباره صاف شد و هیچ نشانه‌ای از آنچه گذشت، برجای نماند.

عباس دوباره با دقت و از لابلای توده‌های مه، سطح آب را از نظر گذرانید تا شاید دوباره آن قایق ماهیگیری را مشاهده کند. اما چیزی ندید. به جلادها دستور داد طنابها را بکشند و سپس پریشان و مغموم در جلوی قایق نشست و به قصر مراجعت نمود.

* * *

به محض سقوط در آب، نفس جولیا بند آمد. به وضوح احساس می‌کرد که وزن سنگها او را از سمت پا به زیر آب می‌کشد. در همان لحظه که قیزلرآغاسی دستهای او را از پشت بست، فهمید که چه سرنوشتی در انتظار اوست و نیز دانست که هرگونه

مقاومتی احمقانه و بی‌فایده است. تصمیم گرفته بود با سرعت هرچه بیشتر آب دریا را به معده و ریتین خود بفرستد تا ماجرا هرچه زودتر به پایان برسد. اما اختیار با او نبود. غریزهٔ حفظ حیات، تصمیم او را بی‌اثر کرد. به محض چپه شدن قایق، بی‌اختیار ریه‌هایش را پر از هوا کرده بود و اکنون می‌کوشید تا هوا را در سینه حفظ کند و در عین حال در تقلا بود تا شاید بتواند دستهایش را که از پشت بسته بودند، باز کند.

باکمال شگفتی متوجه شد که با اندکی تقلا، گرهٔ نوار باز شد و دستهایش آزاد گردید.

در حالی که همچنان بیشتر و بیشتر در عمق آب فرو می‌رفت، ناگهان درد شدیدی در گوش خود احساس کرد. گویی کسی با میلهٔ داغ پرده ضماخش را سوراخ کرده است. کوشید تا فریاد نزند و هوایی را که در سینه ذخیره کرده بود به هدر ندهد. در حالی که مرگ را پیش چشمانش می‌دید، هراسان و دست از جان شسته به دهانهٔ گونی چنگ انداخت و ناخن کشید و ناگهان متوجه شد که درِ گونی باز شده است.

با خود گفت: کار، کار قیزلرآغاسی است! او قصد نجات جان مرا داشته است!

گونی از بدنش جدا شد و با سرعت سقوط کرد و جولیا، کور و وحشت‌زده در آبهای کثیف و سبز دریا دست و پا زد. سطح سیمین آب را در آن بالا، دور، خیلی دور، می‌دید. کوشید تا هوای بیشتری به ششهایش بفرستد، اما بجای آن، آب شور بیشتری بلعید و حالت خفگی و تهوع بر او مستولی شد.

با دست و پا به جنگ با آب دریا پرداخت، اما نتیجهٔ تلاش او باز هم خوردن آب شور بود. دنیا در پیش چشمش تیره و تار شد. هولی عظیم او را فراگرفت و ناگهان دانست که خواهد مُرد.

تماس شیء ناشناسی را با دست خود احساس کرد. نومیدانه به آن چنگ انداخت. و بعد، چیزی نفهمید و همه جا تاریک شد.

عباس دوباره به پشت سر نگاه کرد و قایق ماهیگیری را دید که در فاصلهٔ بین آن کرجی کوچک و ساحل آسیایی ستامبول آهسته در حرکت بود؛ و دو نفر را دید که به زحمت چیزی را از آب بیرون می‌کشیدند. بسرعت نگاهش را برگرداند تا دو جلادی که همراه او در قایق نشسته بودند، متوجه آن منظره و مسیر نگاه او نشوند. اما چند لحظه بعد، توده‌های مه دوباره کشتی ماهیگیری را از نظر محو نمود. صبحگاهی که تازه متولد شده بود، راز خود را بر کسی مکشوف نکرد.

***

هنگامی که سلیمان از جنگ به ستامبول بازگشت، برف بر دروازهٔ بابِ همایون نشسته بود. کاملاً در خود فرو رفته بود. بر اسب زیبای عربی‌اش نشسته بود و به فریادهای شادی سربازان ینی‌چری و مردمی که در دو سوی «دیوان یولو» جمع شده بودند تا مقدم او را گرامی بدارند، هیچ توجهی نداشت. این بار حتی به خود شهر وین هم نرسیده بودند. ابراهیم بیشتر از یک ماه در اردوگاه کوچکی در حومهٔ «گونس» متوقف شده و گیر افتاده بود. این لشکرکشی در نتیجهٔ عدم توافق و یکدلی امیران لشکر در مورد مسیر و چگونگی حمله، به چند یورش کوچک از سوی سوارانِ ینی‌چری محدود گردیده و ناکام مانده بود.

سلیمان عزادار به خانه برمی‌گشت. مادرش حافظه سلطان بدرود حیات گفته بود. از یکسو برای مادر مرحومه‌اش عزادار بود و اشک می‌ریخت؛ اما از سوی دیگر نیمی از وجودش احساس راحتی و آزادی می‌کرد. در حالی که برای آن مرحومه فاتحه و دعا می‌خواند، احساس می‌کرد که باری از شانه‌اش برداشته شده است. با هر روزی که می‌گذشت، یاد والده سلطان و آن صدایی که مستمر و بی‌وقفه، آمرانه و بی‌رحمانه هر روز وظایف سنگینش را به او گوشزد می‌کرد، بیشتر از خاطرش محو می‌شد.

به او ثابت شده بود که لشکرکشی به اروپا نمونهٔ بارزی از یک سیاستگذاری نادرست و برنامه‌ریزی ناقص بوده است؛ تلاش برای معاشرت با آن دختر ونیزی به یک فاجعه منجر شده بود. اکنون دیگر مثل روز برایش روشن بود که بهترین و داناترین مشاور او هم در خانه و هم میدان جنگ، چه کسی است.

با خود گفت: بیش از حد از خانه دور بوده‌ام. خُرّم، بیا و دوباره مرا افسون کن!

بخش پنجم

غباری در مسیر باد

۴۷

ایسکی سرای - سال ۱۵۳۵

کنیز سیاهپوستی او را از اتاقهای مختلف قصر گذراند. گُزل بر خلاف میل خود تحت تأثیر قرار گرفته بود. خُرّم برای خود باغ مستقلی داشت که در آن حوضی از مرمر با فواره‌های زیبا دیده می شد. این باغ همچنین قفس بسیار بزرگی داشت که در آن دهها بلبل و قناری چهچهه می‌زدند. در این قفس پرندگانی هم وجود داشت که گُزل قبلاً مانند آنها را ندیده بود؛ بخصوص یکی از پرندگان که منقار بلند و کج و پرهایی به رنگ قرمز، سبز و آبی سیر داشت، نظر او را به خود جلب نمود. در بازارهای ستامبول شایع بود که سلطان به خُرّم بانو تختی از عاج خالص هدیه داده است که کار هنرمندان آنسوی آمودریا در چین می‌باشد و دستهٔ آن از چوب عود و صندل و پایه‌های آن از مرجان دریایی است. می‌گفتند که این تخت بیش از نودهزار «اسکودی» ارزش دارد که این خود به تنهایی ثروت عظیمی محسوب می‌شد.

خُرّم روی سکوی مرمرینی نشسته بود و مائومی شانه های او را مشت و مال می داد. گُزل متوجه شد که اتاق خصوصی خُرّم از تالار بار عام ابراهیم بزرگتر است .

گُزل به رسم تشریفات در برابر خُرّم زانو زد و عرض ادب نمود و آنقدر روی زمین نشست تا خُرّم متوجه حضور او شد.

خُرّم چشمهایش را بهم زد و صورتش به لبخند ملیحی روشن شد.

ـ آهان، گُزل. حالت چطور است ؟

ـ اگر بانوی معظم بزرگواری کند و کالاهای محقر مرا از نظر بگذراند، سپاسگزار خواهم بود.

خُرّم با اشارهٔ سر موافقت خود را اعلام نمود. گُزل دو زانو بر زمین نشست و گرهٔ بقچهٔ ابریشمین سبز رنگی را که در زیر بغل گرفته بود باز کرد و محتویات آن را که شامل انواع نوارهای رنگی، مهره‌ها، جواهر بدلی، کهربا و غیره بود، روی زمین چید.

مائومی همچنان با انگشتان بلند و قوی خود به ماساژ شانه‌های خُرّم ادامه می‌داد. گُزل با خود گفت: هنوز هم اندام این زن لاغر و چالاک است. بی‌اختیار گربه‌ای را در نظر مجسم کرد که با رضایت، بدن انعطاف‌پذیر و لاغر خود را بر سکویی گسترده و با چشمان نیمه بسته به استراحت مشغول است. با خود گفت: چه کسی باور می کند که این زن پنج شکم زاییده است. البته او برای تمام فرزندانش لله و دایه می‌گرفت و پس از زایمان، بچه‌هایش را بکلی رها می کرد و کاری به آنها نداشت. تخم و ترکهٔ این زن به تنهایی و بدون وجود مادر بزرگ می‌شد.

گُزل احساس کرد که خُرّم با آن چشمان سبز و نافذش به خواندن مکنونات ضمیر او مشغول است. از ترس به خود لرزید.

خُرّم ناگهان و ابتدا به ساکن پرسید: «حال بانوی عزیزت چطور است؟»

رنگ از رخسار گُزل پرید: «بانوی عزیز من؟ منظور بانوی بزرگوار چیست؟»

ـ منظورم گلبهار است.

ناگهان نفس گُزل بند آمد، جرأت نداشت در آن چشمان سبز رنگ و وحشت آفرین نگاه کند. کوشید تا به خرت و پرتهایی که روی قالی چیده بود خیره شود: «بانوی بزرگوار اشتباه می‌کنند.»

خُرّم در حالی که خمیازه می‌کشید، گفت: «بانوی بزرگوار هرگز اشتباه نمی‌کند. تو خبرچین گلبهار هستی. تو به ستامبول می‌آیی تا پیامهای او را به مقصد برسانی و برایش در حرمسرا جاسوسی کنی.»

گُزل چیزی نگفت و منتظر ماند.

ـ نترس. من فقط اطلاعات مختصری از تو می خواهم. اطلاعات و اخبار تنها کالایی است که می‌توانی به من بفروشی.

در حالی که خُرّم با انگشت، پای چپش را می‌خاراند، گُزل به خود گفت: در حالی که گلبهار در مانیسا از خوردن حلوا و شیرینی فربه و تنبل شده است، این زن هر روز گرسنگی می‌کشد و از چشمهٔ آب حیات، اکسیر جوانی می‌نوشد. و یا شاید هم معجونهای شیطانی مائومی او را چنین جوان و شاداب نگهداشته است. مگر نه اینکه خُرّم یک ساحره است؟!

ـ من فقط پیک و پادوی بی‌مقداری هستم، بانوی من.

ـ بله، می دانم. ولی سؤال این است که مقصد تو در ستامبول کجاست و برای چه کسی پیغام می‌آوری؟ در دربار سلطان چه کسی محرم و یار غار بانوی بزرگوار ما گلبهار است؟

گُزل سکوت کرد. احساس می‌کرد که زانوانش سست می‌شود. به هیچ وجه نمی‌توانست از لرزش بدنش جلوگیری کند. بدن لرزان و چهرهٔ هراسانش، راز او را برملا می‌کرد.

ـ تو حق داری بترسی، گُزل. بله، البته. تو خدمتکار بانویی هستی که شاید روزی مادر سلطان آینده باشد. اما این مسأله مربوط به فرداست و تو شاید تا آن زمان زنده نباشی. امروز این منم که هر چه بخواهم در گوش سلطان زمزمه می‌کنم، و اگر بخواهم می‌توانم همین امشب به او بگویم که زن کولی دوره‌گردی به قصر او آمده و رو در روی سوگلی او ایستاده و به کادین سلطان سخت توهین کرده و او را یک ساحرهٔ شیطان صفت نامیده است.

گُزل برای حفظ تعادل، دستش را دراز کرد و ملتمسانه گفت: «بانوی عزیزم، به من رحم کنید.»

ـ تو حق انتخاب داری. چند لحظه به این مسأله فکر کن.

خُرّم دوباره چشمانش را بست و خود را به دستان مائومی سپرد. گُزل احساس کرد که بزودی به حال اغماء خواهد افتاد. البته او از پیش می‌دانست که دست به بازی خطرناکی زده است، اما این بازی تا آن روز هرگز شباهتی به واقعیت نداشت.

ولی اکنون او با خطر جدی و بلاواسطهٔ مرگ مواجه بود و روده‌هایش از ترس و پریشان حالی به هم می‌پیچید.

سرانجام به زحمت گفت: «ابراهیم ... بانوی بزرگوار. من پیامهایم را برای ابراهیم‌پاشا می‌آورم.»

خُرّم چشمانش را باز کرد و زیر لب گفت: «ابراهیم». چهره‌اش آرام بود، اما ناگهان در چشمانش برق مخوف و وحشتناکی درخشیدن گرفت: «که اینطور! چندان هم تعجبی ندارد. ابراهیم درست مثل یک هَووی حسود است. اینطور نیست گُزل؟»

اما گُزل قدرت تکلم را از دست داده بود.

ـ تو باید انتخاب کنی، پیرزن. تو نمی‌توانی در آن واحد دو ارباب داشته باشی، آنهم

در حالی که تنها یک زندگی بیشتر نداری. زندگی سخت و پر از قساوت است، اینطور نیست؟

ـ بانوی بزرگوار! من هر کاری که بخواهید...

ـ تو که هنوز نمی‌دانی موضوع از چه قرار است، گُزل. آنجا روی میز بطری کوچک دربسته‌ای را می‌بینی. این شیشه پر از مایع بخصوصی است. از تو می‌خواهم که شیشه را در قبایت پنهان کنی و همراه خود به مانیسا ببری. و بعد هم از تو می‌خواهم فرصتی پیدا کنی و محتویات شیشه را در نوشیدنی مصطفی بریزی. فکر می‌کنی موفق به انجام این کار خواهی شد؟

گُزل از فرط بیچارگی ناله‌ای کشید.

ـ احساس تو را درک می‌کنم. انتخاب مشکلی‌است. اما قبل از آنکه زانو از زمین برداری، باید تصمیم خود را گرفته باشی. تو یا مصطفی. کدامیک از شما خواهد مرد؟

ـ این کار غیرممکن است بانوی من. پیشمرگهای ولیعهد از هر غذا و نوشیدنی نمونه برمی‌دارند...

ـ شاید تصور می‌کنی که ابراهیم می‌تواند تو را نجات دهد. درست است که سلطان به سخنان و پیشنهادات او گوش می‌کند، اما من هم امکاناتی دارم که از امکانات ابراهیم مؤثرترند. خوب گُزل، بالاخره تصمیم تو چیست؟

ـ بانوی من، هر چه از من بخواهید انجام می‌دهم، بجز این ...

ـ تصمیمت را بگیر!

گُزل با خود گفت: هیچ چاره‌ای نیست، این ساحره واقعاً در تصمیم خود راسخ است. اگر به او پاسخ منفی بدهم، بدون هیچ ترحمی دستور قتل مرا صادر خواهد کرد.

خدایا، در این لحظهٔ نیاز به من کمک کن!

خطاب به خُرّم گفت: «تا آنجا که از دستم بربیاید، دستور شما را اجرا خواهم کرد.»

ـ اگر موفق نشوی، از من توقع رحم و دلسوزی نداشته باش.

ـ ولی بانوی من ...

ـ این یک معاملهٔ ساده است، گُزل. در معامله به کسی که شکست می‌خورد، جایزه نمی‌دهند.

گُزل به خُرّم نگریست. چشمانش از فرط وحشت کدر شده بود.

خُرّم گفت: «از اینکه این خرت و پرتهای تزئینی را به من نشان دادی، متشکرم. ولی من به اندازهٔ کافی جواهر دارم.»

گُزل با دستهای لرزان، زینت‌آلات خود را جمع کرد و آنها را در دستمال گذاشت و گوشه‌های دستمال را محکم گره زد. آنگاه چهار دست و پا به سوی میز مرمرین خزید و بطری کوچک و زیبا را که از شیشهٔ سفید و آبی ایزنیک ساخته شده بود، برداشت. تو گویی حکم مرگ او را در این شیشه گذاشته بودند. کسی چه می‌دانست: شاید هم واقعاً حکم مرگ او در این شیشه بود.

بسرعت از اتاق خارج شد. احساس می‌کرد به مراتب از لحظهٔ ورود به قصر پیرتر شده است. در همین چند دقیقه، به اندازهٔ چند سال پیر شده بود. خُرّم پس از مرخص کردن گُزل، دوباره چشمانش را بست و خود را به دستهای مائومی سپرد. با خود گفت: چاره‌ای نیست. باید تو را هم از سر راه بردارم، ابراهیم. این کار غیر قابل اجتناب است. سالهاست که کوشیده‌ام از رویارویی با تو پرهیز کنم. ولی می‌بینم که راه دیگری وجود ندارد. تو می‌خواهی سلیمان را از آن خود کنی. ولی او مال من است.

***

دیوان سلطانی، فضای مستطیل شکل طویلی بود که درکنار دیواره‌های آن مخده‌های بلندی مستقر کرده بودند. در یکی از دو سر دیوان، پنجرهٔ مشبک کوچکی دیده می‌شد که با پردهٔ سیاهی از مخمل پوشیده شده بود. درباریان ،این پنجره را «پنجرهٔ خطرناک» می‌نامیدند، چون در پشت این پنجره فضایی وجود داشت که سلیمان هر آن که اراده می‌کرد می‌توانست به آنجا برود و به مذاکرات جاری در دیوان گوش کند.این تمهید موجب شده بود تا پاشاهایی که غروب هر روز گزارشات روزانه را به عرض او می‌رساندند، جرأت نکنند حتی کوچکترین نکته‌ای را هم از قلم بیندازند، چون هیچ کس نمی‌دانست که آیا سلطان در آن روز به پشت «پنجرهٔ خطرناک» آمده بود یا نه. سلیمان آن روز پشت پنجره آمده بود و ابراهیم را زیر نظر داشت که با دقت به شکایت یک کاسب ارمنی از یک تاجر یهودی به خاطر رباخواری و احتکار گوش می‌داد. سلیمان از حوصلهٔ بیش از حد وزیرش شگفت‌زده شد. ابراهیم با دقت تمام و با صبر و حوصله به تمام جزئیاتِ هرچند کوچک، گوش می‌داد و با لذت فراوان از تمام امکانات وزارت و ابزار اِعمال قدرت استفاده می‌نمود. سلیمان پس از بازگشت از وین برای مدتی کوتاه به دیوان

مراجعت کرده، اما دوباره این وظیفهٔ شاق را به وزیرش واگذار کرده بود. با خود گفت: باید خدا را به خاطر مردانی مثل ابراهیم شکر کنم. با یادآوری رابطهٔ برادرانه و صمیمانه‌اش با ابراهیم، موجی از محبت و غرور پدرانه ـ شبیه به آنچه گاهی در قبال مصطفی احساس می‌کرد ـ وجودش را فراگرفت.

به فکر فرو رفت: این ترکهای غازی که روزی در دشتهای آناطولی به غارتگری و چپاول شهرها می‌پرداختند و تمام زندگی و مال و منال خود را همراه خویش در چادرهای سیاه پوست بز حمل می‌کردند، به راستی که به چه مقام و منزلتی رسیده بودند! اکنون نوادگان عثمانلی در کاخهای عظیم و مجلل می‌زیستند و نماز خود را در کلیسای عظیم صوفیای قدیسه که شاهکار امپراتور بزرگ بیزانس، «یوستینیان» محسوب می‌شد، بجا می‌آوردند. سلیمان اکنون بازسازی این شهر زیبا و بی‌نظیر را که در نقطهٔ تلاقی دو قارهٔ آسیا و اروپا قرار داشت، آغاز کرده بود. او به مسیحیانی که اسلام آورده بودند، اجازه می‌داد در دیوان سلطانی، در ادارهٔ امپراتوری عظیم به او کمک کنند، و او یعنی سلیمان قانونی، واضع قوانینی بود که می‌خواست به کمک آنها یک تمدن بزرگ و بی‌نظیر اسلامی را برای قرنهای آینده پایه‌ریزی کند.

اطمینان کامل داشت که خداوند او را برای انجام این وظیفه برگزیده است. اکنون پانزده سال از سلطنت او می‌گذشت و او از حکومت کردن خسته شده بود. از جنگ با کفار به ستوه آمده بود، از حملات و لشکرکشی‌های بی‌پایانی که آغاها و فرماندهان ینی‌چری هر ساله از او طلب می‌کردند، به جان آمده بود. از بوی خون و اجساد آماسیده و متعفنی که خندق دژهای بزرگ را پر کرده بود، تنفر داشت. از فتح شهرهایی که بلافاصله پس از بازگشت قشون عثمانی در فصل زمستان، دوباره به دست کفار می‌افتاد، خسته شده بود.

با خود گفت: دوران تخریب و نابودی بسر آمده است. بگذار ابراهیم دیوان امپراتور را اداره کند. من به این ترکهای غازی و بردگان مسیحی آنان چنان تمدنی هدیه خواهم کرد که هزار سال برقرار و پابرجا بماند. من شهر ستامبول را به افتخار پرچم اجدادم نوسازی خواهم کرد و برای مردم قوانینی وضع خواهم نمود که صلح و آرامش و حکومت به عدالت را تضمین کرده و این قوم چادرنشین ناآرام را به ملتی متمدن تبدیل خواهد کرد.

نفس عمیقی کشید: از این لحظه به بعد، وظیفهٔ من دیگر نه تخریب و نابودی، بلکه ساختن و آباد کردن است.

۴۸

توپقاپو سرای

صرف شام با سلیمان در خانهٔ خصوصی سلطان، افتخاری بود که نصیب هیچ کس بجز او نمی‌شد. ولی با این حال، ابراهیم مانند سابق از دعوت شاه چندان شادمان نبود. او قبلاً به طور مستمر به سرای خصوصی شاه رفت و آمد داشت، اما اکنون سلیمان خیلی دیر و به ندرت او را به شام دعوت می‌کرد. و هرگاه که پس از گذشت روزها بالاخره نوبت به چنین دعوتی می‌رسید، سلیمان میزبانی خسته و عبوس بود که یا به بحث در مورد مسائل دیوانی می‌پرداخت و یا به تفصیل در مورد نقشه‌هایی که به کمک «سینان» معمار مخصوصش برای تأسیس فلان مسجد جدید و بزرگ ریخته بود، سخن می‌گفت. به نظر ابراهیم، سلیمان عصاره و جوهر امپراتوری ـ امپراتوری به معنای اعم کلمه ـ را از یاد برده و بنابراین بزرگترین اشتباهی راکه ممکن بود از یک سلطان سر بزند مرتکب شده بود: سلیمان از لشکرکشی و فتح سرزمینهای بیگانه خسته شده بود.

پس از آنکه کیلرجی‌باشی، ظروف و غذاهای باقیمانده را جمع‌آوری نمود، ابراهیم کتاب «فتوحات اسکندر» را برداشت و با صدای بلند شروع به قرائت کتاب نمود. او عامداً فصل مربوط به فتح ایران و شکست داریوش سوم از اسکندر در «گوگمل» یا شترخوان و تسخیر بابل به دست اسکندر جوان را انتخاب کرده بود.

ابراهیم به فتح بابل که رسید، دست از قرائت کتاب برداشت، به سلیمان نگاه کرد و گفت: «ما هم باید به بابل برویم، سرورم.»

سلیمان به نشانهٔ تأیید سر تکان داد. در آن روز به دیوان سلطانی خبر رسیده بود که شاه طهماسب پادشاه ایران، بابل را بازپس گرفته است. سلیمان به مثابهٔ سلطان قدرتمندترین امپراتوری منطقه نمی‌توانست در برابر این اقدام شاه طهماسب که ضربه‌ای بر جناح شرقی امپراتوری عثمانی بود، بی‌تفاوت بماند. سلیمان مجبور بود این خطر را دفع کند و بکوشد تا با سرکوب سپاه ایران، شاه را از پیشروی در بین‌النهرین باز دارد.

مدتها بود که سلیمان زیر فشار مفتی‌های دربار قرار داشت. سالها بود که مفتی‌های عثمانی به سلطان اعلام خطر می‌کردند که شاه طهماسب از روحانیت شیعه حمایت می‌کند و می‌کوشد تا این آیین را در بین‌النهرین و آذربایجان و حتی در ارمنستان و گرجستان نشر و گسترش دهد. آنان که در عداوت با آیین شیعه شهرهٔ آفاق بودند، سلیمان را متقاعد کرده بودند که این آیین بزرگترین خطر برای امپراتوری عثمانی است و پیروان آن حتی از مسیحیان هم ـ که به زعم آنان تنها گناهشان نادانی و بی‌خبری بود ـ خطرناکترند.

سلیمان هم مانند ابراهیم می‌دانست که اگر دست شاه طهماسب به بغداد برسد و شیعیان ایران با همکیشان خود در عراق عرب متحد شوند، این خطر بالقوه، به خطری بالفعل و حاد تبدیل خواهد شد.

ـ بله ابراهیم. تو درست می‌گویی. ما نمی‌توانیم بیش از این دست روی دست بگذاریم و نسبت به حرکات تحریک‌آمیز صفویان بی‌تفاوت باشیم.

ـ سرکوب طهماسب که امر خیری است. پس چرا چهرهٔ سرورم آنقدر جدی و گرفته است؟

سلیمان آهی کشید و گفت: «آیا ما واقعاً مجبوریم که هر سال به جایی حمله کنیم؟ تو که می‌بینی: این قیام را سرکوب کنیم، شیپور عصیان از جای دیگری نواخته می‌شود.»

ابراهیم گفت: «این رسم و سنت سلاطین عثمانی است. شما سلطان این مملکتید. شما برای سرکوب دشمنان و فتح ممالک کفار از شکم مادر زاده شده‌اید.» و با خود اندیشید که چرا من که شاه نیستم، این نکته را بهتر از تو که سلطانی درک می‌کنم؟

ـ نه، ابراهیم. بقای یک امپراتوری نمی‌تواند تنها قائم به جنگ و خونریزی باشد. برای حفظ و ثبات مملکت به عمران و آبادانی هم نیازمندیم. ما باید چنان تمدنی بنا کنیم که حتی پس از خاتمهٔ جنگها و فرو نشستن غباری که از زیر سم اسبان قشون به آسمان برمی‌خیزد نیز پابرجا و استوار بماند.

ـ جنگ و لشکرکشی همیشه خواهد بود، سرور من. همیشه، تا الی‌الابد.

و با خود گفت: و خدا را شکر که چنین است. چون اگر یک مرد از زین اسب پیاده شود و بوی چرم و غبار و خون را فراموش کند، موجودی مفلوک و از دست رفته بیش نیست. سلیمان بیش از حد نرم و ضعیف شده است. او بیش از اندازه به حرمسرایش

وابسته و پایبند شده است.

نه، حقیقت چیز دیگری است: سلیمان بیش از اندازه به خُرّم وابسته و پایبند شده است.

ـ من از جنگ و خونریزی خسته شده‌ام، ابراهیم.

ـ سرور من، یک مرد نمی‌تواند سلطان باشد و بدون درگیری و منازعه زندگی کند. یک سلطان یا دیگران را مقهور خود می‌کند و یا خود مقهور دیگران می‌شود. همیشه چنین بوده و چنین خواهد بود.

ـ پس ما با سگهای ولگرد هیچ تفاوتی نداریم.

ـ ولی بزرگان دین هم ما را به جهاد با کفار فرا خوانده‌اند. ما همیشه در زیر پرچم سبز رنگ دین خدا به جنگ می‌رویم.

برای نخستین بار زهرخندی برگوشهٔ لب سلیمان ظاهر شد: «دین خدا؟ تو از دین چه می‌دانی؟ مگر تو به دین اعتنایی داری؟»

ـ اسلام دین من است، سرورم.

ـ دین تو آن چیزی است که به نفع تو باشد. فکر می‌کنی من تو را نمی‌شناسم، دوست قدیمی من؟

ابراهیم با خود گفت: اگر تو واقعاً دربارهٔ من چنین فکر می‌کنی، پس چرا مسؤولیت ادارهٔ کشورت را به من سپرده‌ای؟ «من خدمتکار وفادار دین خدا هستم، سرورم.»

ـ تو یک سرباز خوب و یک وزیر باوفا هستی. و همین برای من کافی است.

ـ مرا مسخره می‌کنید، سرورم؟

ـ تو همهٔ ما را مسخره کرده‌ای، ابراهیم.

ابراهیم با خود گفت: نه، سلیمان. من تو را مسخره نکرده‌ام. من تو را مثل برادرم دوست دارم. شاید علت این محبت، تفاوت فراوانی است که بین من و تو وجود دارد. من تو را به خاطر نرمی و ضعف و ملایمتی که در ذات تو وجود دارد، دوست دارم. شاید از آن رو تو را دوست دارم که به وجود من محتاجی. شاید از آن رو تو را دوست دارم که تمام زندگی و رؤیاهایم را به پای تو نثار کردم و تو به من امکان دادی تا به رؤیاهایم جامهٔ عمل بپوشانم.

ـ تا چند روز دیگر همراه یکدیگر و در زیر پرچم سبز، به صوب شرق اسب خواهیم

راند، سرورم. باد سرد شمال بزودی تمام تردیدها را از شما دور خواهد کرد.

ـ نه، ابراهیم. این بار نه. سه سال پیش من نمی‌خواستم به وین بروم. ولی تو و دیگران مرا مجبور کردید. زمان ثابت کرد که حق به جانب من بود. پنج ماه تمام شاهد بودم که توپخانهٔ ما هر روز بیشتر و بیشتر در گل و لجن اطراف دژی که حتی نام آن هم به خاطرم نمانده است، فرو می‌رفت. و دیدی همانطور که پیش‌بینی کرده بودم، نه فردیناند آفتابی شد و نه از کارل خبری بود. اما این بار دیگر تصمیمم را تغییر نخواهم داد. تو به تنهایی قشون مرا به ایران خواهی برد.

ابراهیم در سکوت مطلق به زمین خیره شد.

ـ آیا این باری که می‌خواهم بر دوش تو بگذارم، بیش از حد سنگین است؟ سایر سرداران پذیرش چنین مسؤولیتی را افتخار بزرگی می‌دانند و از شدت شوق به گریه می‌افتند.

ـ یک سلطان نباید از کنار سپاهش دور شود.

سلیمان با عصبانیت گفت: «به من درس نده! وظایفم را خوب می‌دانم.» و سپس با لحن ملایمتری ادامه داد: «آیا تو می‌توانی شاه طهماسب را سخت گوشمالی دهی و این خطر را از پیکر امپراتور عثمانی دور کنی؟»

ـ مسلم است که می‌توانم، سرورم.

ـ پس این کار را بکن، ابراهیم. تو از این لحظه به بعد، فرماندهٔ سپاه منی.

ـ ای کاش این تصمیم را نمی‌گرفتید، سرورم.

ـ اما این تصمیم من قطعی است.

ابراهیم مدتی را به سکوت گذرانید و بالاخره تصمیم خود را گرفت، با خود گفت: موضوع را نمی‌توان به تأخیر انداخت. مسأله باید گفته شود: «سرورم، موضوعی پیش آمده که موجب نگرانی شدید من شده است.»

ـ راحت باش و هرچه در دل داری بگو.

ـ امروز پیکی از مانیسا نزد من آمد. دوباره به جان پسرتان شاهزاده مصطفی سوء قصد شده است.

سلیمان نفس تند و بلندی کشید و لبانش را با خشم و نگرانی برهم فشرد: «چه کسی این خبر را برای تو آورده است؟»

ـ یکی از پیکهای مخصوص بانو گلبهار، سرورم. خبر موثق است و اشتباهی در کار نیست.

ـ چه رخ داده است؟

ـ شاهزاده مصطفی همراه یکی از فرماندهان گارد محافظش برای صرف شام بر سفره نشسته است. این مرد اندکی از شربت روی سفره می‌نوشد و فوراً بیمار می‌شود. او پس از یک ساعت، با زجر فراوان می‌میرد.

ـ مصطفی چطور؟

ـ خدا را شکر او هنوز جام خود را سر نکشیده بود.

سلیمان با مشت بر زمین کوبید و گفت: «کار چه کسی بوده است؟»

ـ مدرکی وجود ندارد. اما ما باید تمام امکانات را مد نظر قرار دهیم.

ـ منظور تو کیست؟

ابراهیم پاسخی نداد. از نگاه کردن به چشمان سلیمان پرهیز نمود. با خود گفت: می‌خواهم ببینم آیا واقعاً آنقدر کور است که نمی‌تواند آنچه را که همه بوضوح می‌بینند، مشاهده کند؟

سلیمان ناگهان به جلو خم شد و مچ دست ابراهیم را گرفت. ابراهیم از درد تکانی خورد. فراموش کرده بود که سلیمان چقدر نیرومند است. سلیمانْ در حالی که دندانها را برهم می‌فشرد، آهسته گفت: «تو اشتباه می‌کنی.»

ـ غیر از او کار چه کسی می‌تواند باشد؟

ـ این هم دوباره یکی از همان اوهام جنون‌آمیز گلبهار است! مدرک بیاور ابراهیم! اگر راست می‌گویی، یک مدرک حتی ضعیف به من نشان بده!

ـ سرور من، شما بیش از اندازه به این زن قدرت و اختیار داده‌اید. شما روز و شب در حیطهٔ نفوذ او و تحت تأثیر او قرار دارید. در این اواخر چند ساعت در هفته شما را می‌بینم؟ دیگر نه با هم به شکار می‌رویم ونه با هم غذا می‌خوریم. شما حتی برای نواختن عود هم مرا احضار نمی‌کنید. این زن، تمام دقایق وقت شما را در اختیار خود گرفته است!

سلیمان با ملایمت گفت: «می‌فهمم. پس تو حسادت می‌کنی!»

ـ من می‌ترسم. من از آنچه بر سر شما آمده است می‌ترسم. آن سلطانی که من

می‌شناسم، هرگز قشون خود را تنها به جنگ نمی‌فرستد.

ابراهیم می‌دانست که زیاده‌روی کرده و پا را از گلیم خود بیرون نهاده است. ولی دیگر نمی‌توانست زبانش را نگهدارد. احساس می‌کرد که خون به چهره‌اش دویده و از آتش خشم تا بناگوش می‌سوزد: «او آرزوی مرگ مصطفی را دارد تا بتواند یکی از پسرانش را به سلطنت برساند!»

سلیمان پیش از آنکه دهان باز کند، مدتی طولانی به ابراهیم خیره شد. و هنگامی که دهان باز کرد، لحنش عاری از هر احساسی بود. تو گویی بخشی از وجود سلیمان برای همیشه از آن فضا ـ و از ابراهیم ـ جدا و دور شده است: «تو سالهای درازی است که دوست منی، ابراهیم. کاری نکن که از تو متنفر شوم.»

ـ سرورم ...

ـ ... برو و مرا تنها بگذار. باید فکر کنم.

ابراهیم از جا برخاست، تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت. لعنت به تو ای ساحرهٔ شیطان صفت! احساس می‌کرد که بیش از حد درنگ کرده و احتمالاً اکنون کار از کار گذشته است. با خود گفت: اکنون که حافظه سلطان مرده است، دیگر چه کسی می‌تواند سلیمان را بر سر عقل آورد؟

* * *

محمد شنیده بود که مردم به این مرد چه نامی نهاده‌اند: مردی که هرگز لبخند نمی‌زند.

محمد می‌پنداشت که در حضور رستم احساس ترس خواهد کرد، اما در وجود رستم هیچ گونه شرارتی مشاهده نمی‌شد. در صورت و ظاهر او نه جای زخمی دیده می‌شد و نه نشانه‌ای از خباثت وجود داشت. ظاهر او من حیث‌المجموع، با صدها کاتب و مستوفی دربار تفاوتی نداشت. وجناتش چنان بود که گویی برای او چیزی جز همان یک پوست آهو که بر روی آن خم شده بود و مندرجات آن را می‌خواند، وجود ندارد. هنگامی که محمد وارد اتاق شد، دفتردار سرش را بلند نکرد و همچنان به مطالعهٔ سندی که بر روی میز جلوی او قرار داشت، ادامه داد.

ـ تو محمد دورگون هستی؟

ـ بله.

ـ اهل کرکلارلی هستی؟

ـ بله.

رستم هنوز هم سر را بلند نکرده بود: «پدر تو در جنگ موهاچ و در جریان فتح «بودا» و «پِشت» در قشون خدمت کرده و نشان لیاقت گرفته بود؟

ـ همین طور است.

محمد مکثی کرد. نمی‌دانست که اکنون باید چکار کند و یا چه بگوید. با خود گفت: اگر داستانهایی که دربارهٔ «مردی که هرگز لبخند نمی‌زند» شنیده‌ام، حقیقت نداشته باشد، چه کنم؟ بالاخره گفت: «پدرم سالها پیش در اثر طاعون درگذشت.»

ـ اگر واقعاً پدر تو مرده باشد، در این صورت طبق قانون، زمینهایی که در اختیار پدرت قرار گرفته بود، دوباره به سلطان برمی‌گردد.

رستم دفتردار قلم پَر را برداشت و بر روی سندی که در برابرش گذاشته بود، چیزی نوشت.

«آیا ...» محمد نفسش را حبس کرد و از خود پرسید که موضوع را چگونه باید بیان کند. او دو روز اسب رانده بود تا به اینجا برسد و سخت می‌ترسید که مبادا زمینهایی را که سلطان سلیم جابر، پس از فتح بلگراد، به پدرش هدیه داده بود، از دست بدهد: «آیا هیچ راهی وجود ندارد؟»

رستم دفتردار مکثی کرد و سپس پرسید: «آیا اسم پدرت حکیم دورگون است؟»

ـ بله.

ـ طبق مدارک من، تو اشتباه می‌کنی. حکیم دورگون زنده است و باید هر سال به ازای هر گوسفند، معادل یک «آسپر» به خزانه‌داری تحویل دهد. متوجه شدی؟ آیا باز هم سؤالی داری؟

ـ خیر، جناب دفتردار. متشکرم.

ـ پس دیگر کاری با تو ندارم. مرخصی.

محمد از اتاقِ دفتردار بیرون رفت و سخت شگفت‌زده بود که رستم، کار را با چه آسانی و مهارتی به انجام رساند. قانونِ محمد فاتح، واگذاری تیول را از پدر به پسر اکیداً ممنوع کرده بود، اما او هم‌اکنون تنها با چند جملهٔ ساده، مالک تیولی شده بود که به پدر مرحومش تعلق داشت ـ البته در ازای حق‌الزحمه. مالیاتی که برای پدرش معین کرده

بودند، یک «آسپر» به ازای هر دو گوسفند بود. و اکنون رستم، در ازای واگذاری تیول پدر به او، این مالیات را دو برابر کرده بود. محمد خوب می‌دانست که مابه‌التفاوت این وجه به کجا سرازیر خواهد شد.

اما حفظ زمین پدری به این مبلغ می‌ارزید.

با خود گفت: ای کاش رنگِ چشمانِ مردی را که هرگز لبخند نمی‌زند، دیده بودم.

۴۹

آلاچیق شش گوشهٔ پشتِ بابِ همایون، برتمام باغاتِ «سِلام‌لیک» مشرف بود. مرمر سفید، چشم را خیره می‌کرد. قاب تمام پنجره‌های رنگی آلاچیق با آب طلا پوشیده شده بود. در یک سوی آلاچیق، باغچه‌ای پر از درختان پرتقال وجود داشت. دیوارهای آلاچیق با کاشی‌های اصلِ ایزنیک با طرح گل و بته و اسلیمی‌هایی به رنگهای آبی و فیروزه‌ای پوشیده شده بود. بدن خشک شدهٔ حیوانات مختلفی درگوشه و کنار آلاچیق دیده می‌شد که به جای تخم چشم، قطعات درشت لعل و کهربا در حدقهٔ چشم آنها قرار داده بودند. قالی‌های ظریف و زیبا با نقش گل و بته به رنگهای سرخ و سفید، زمین آلاچیق را زینت داده بود. در بالای درِ ورودی، کتیبه‌ای به خط کوفی و به رنگ آبی آسمانی در قابی از چوب منبت کاری شدهٔ سدر چشم را خیره می‌کرد. هنرمندانِ دربار سلیمان، کف آلاچیق را چنان صاف و صیقلی ساخته بودند که گویی تمام آن از یک قطعه بلور کوهی بزرگ تراشیده شده است. اینجا بهشتی در بهشت بود. این همه زیبایی، افسانه‌ای و غیرقابل توصیف بود. سلیمان بر تشکی از مخمل مطلا استراحت می‌کرد. خُرّم پایین پای سلطان نشسته بود و به زبان فارسی برای او شعر می‌خواند و خواندن اشعار را با نوای عود همراهی می‌کرد. آفتاب بر بلورهای تراش خوردهٔ مردنگی بزرگی که از گنبد آلاچیق آویزان بود، منعکس می‌شد و مانند آبشاری از نور، فضای آلاچیق را غرق در روشنایی می‌کرد.

با خود گفت: دوباره می‌خواهند آرامشی راکه در اینجا دارم برهم بزنند و مرا آوارهٔ کوههای خشک و تفتهٔ آسیا کنند.

صدای مادرش را می‌شنید که می‌گفت: به وظایفت بیندیش سلیمان؛ وظیفه، وظیفه!

اما در این برهه از زمان، وظیفهٔ اصلی و واقعی او چه بود؟ رفتن به میدان جنگ و راضی کردن سربازان ینی‌چری یا پایه‌ریزی یک آیندهٔ روشن و درخشان برای فرزندان عثمانِ غازی؟ آیا وظیفه داشت، مثل پدرش، از بوی خون لذت ببرد و با خودکامگی و

شرارت حکومت کند یا با آبادانی و وضع قوانین مناسب، صلح پایدار را برقرار سازد؟

از پنجرهٔ مشبکِ آلاچیق، به راه باریک و پوشیده از شنهای رنگی، به پیچکهایی که از نرده‌های دو سوی راه آویزان بود و به سایهٔ مصفا و خنک زیر درختان سرو نگاه کرد. چرا از این آرامش و سعادت چشم‌پوشی کند؟ چرا از نشستن در کنار خُرّم، از رسیدگی به وضع پسرانش سلیم، بایزید، محمد و جهانگیر چشم بپوشد؟ سلیمان هرگز وقت چندانی را در کنار پسرانش نگذرانده بود و به زحمت آنها را می‌شناخت، از کجا معلوم در آینده یکی از آنها ولیعهد امپراتوری نشود؟

ولیعهد! چنین به نظر می‌رسید که در تحلیل آخر، همه چیز به وجود ولیعهد بستگی دارد. از همان لحظه‌ای که سلیمان به تخت سلطنت نشست، همهٔ چشمها متوجه مصطفی شده بود. همه می‌خواستند مطمئن شوند که مصطفی ولیعهد شایسته و مناسبی است. با خود گفت: از همان لحظه که به سلطنت می‌رسی، همه خود را آمادهٔ روز مرگ تو می‌کنند.

خُرّم شعرش را تمام کرد، عود را به کناری گذاشت و با ملایمت از سلیمان پرسید: «چین به ابرو انداخته‌ای، سرورم. به چه فکر می‌کنی؟»

ـ به مصطفی فکر می‌کنم.

لبخند از لبان خُرّم مانند شعلهٔ شمعی که وزش باد آن را خاموش کند، ناگهان محو شد: «مگر اتفاقی افتاده است سرورم؟»

ـ ابراهیم امروز خبر ناخوشایند و نگران کننده‌ای به من داد، روکسلانا. به جان پسرم سوءقصد شده است. می‌خواسته‌اند او را مسموم کنند.

سلیمان با دقت جزئیات صورت خُرّم را زیر نظر داشت. خُرّم با نگاهی صادقانه و کاملاً عادی به او می‌نگریست: «آیا حال مصطفی خوب است؟»

ـ بله، خدا را شکر به او گزندی نرسیده.

ـ سوء قصد کار چه کسی است؟

«هنوز نمی‌دانیم.» سلیمان همچنان به خُرّم نگاه می‌کرد تا شاید در وجناتش نشانه‌ای پیدا کند. «ابراهیم تو را به ارتکاب این جنایت متهم می‌کند.»

خُرّم دو زانو بر زمین نشست. رنگ از صورتش پریده بود: «سرورم؟ ... ولی آخر چرا؟»

ـ او براین باور است که تو می‌خواهی یکی از پسرانت را به ولایتعهدی برسانی.

چشمان خُرّم به کاوش در صورت سلیمان مشغول بود، می‌خواست دریابد که سلطان در چه فکری است: «سرورم، چرا دروغ بگویم؟ البته که من چنین آرزویی در سر دارم. مگر تصور می‌کنید که اگر پسر گلبهار به سلطنت برسد، او به عنوان والده سلطان رفتار ملایم و شایسته‌ای با من خواهد داشت؟ مسلم است که دوست ندارم پسرانم به سنت عثمانلی یکی پس از دیگری کشته شوند. من روز و شب دعا می‌کنم که خداوند حافظ جان من و فرزندانم باشد. اما ابراهیم‌پاشا در مورد توانایی من سخت در اشتباه است. آیا وزیر اعظم واقعاً بر این باور است که من می‌توانم از اینجا، یعنی از حرمسرای شما، به جان ولیعهد مملکت، آنهم در حالی که اقامتگاه او پنج روز با ستامبول فاصله دارد، گزندی برسانم؟ و آیا ابراهیم‌پاشا واقعاً تصور می‌کند من آنقدر سنگدلم که حاضرم نور چشم شما سرور بزرگوارم را به قتل برسانم؟ مصطفی پسر ارشد شماست. آیا من می‌توانم چنین داغی را بر دل شما بگذارم؟ به خدا که حاضرم بمیرم، اما چنین نکنم.»

سلیمان همچنان به او خیره شده بود و هیچ نمی‌گفت.

ناگهان خُرّم به جلو خم شد و خنجر مرصعی را که سلیمان به کمر بسته بود از غلاف بیرون کشید. پیش از آنکه سلیمان بتواند واکنشی از خود نشان دهد، خُرّم خنجر را در دست راستش گرفته بود و تیغهٔ آن را بر گوشت نرم مچ دست چپش می‌فشرد. دانه‌های لعل و یاقوتِ دستهٔ خنجر در زیر آفتاب بعدازظهر، درخششی تماشایی داشت.

ـ اگر سخن ابراهیم پاشا را باور کرده‌ای، به من بگو شاهرگم را قطع کنم و من دستور تو را اطاعت خواهم کرد. حاضرم الساعه بمیرم، ولی از سوی تو در مظان این اتهام قرار نگیرم. اگر حتی یک جو در بی‌گناهی من شک داری، همین الساعه دستور بده و من همین جا کار جلاد تو را آسان خواهم کرد.

سلیمان همچنان به او می‌نگریست و با تمام وجود آرزو می‌کرد که سخنان خُرّم راست باشد. با همهٔ وجود می‌خواست که بیگناهی او را باور کند. سلیمان می‌خواست که سخنان خُرّم را باور کند.

خُرّم ناگهان تیغهٔ خنجر را بسرعت فرود آورد. خونِ سرخ بر پیراهن سفیدش پاشید و همچون جویبار سرخرنگی از بازویش سرازیر شد. سلیمان از جا پرید، به زحمت خنجر را از دست خُرّم گرفت و آن را بر زمین انداخت.

ـ خُرّم!

ـ نه، من این زندگی را نمی‌خواهم. بگذار کار را یکسره کنم! بگذار بمیرم!

سلیمان با مشت، محل زخم را محکم فشرد، گوشهٔ قبای مخمل خود را پاره کرد و آن را محکم روی زخم بست. خُرّم دست و پا می‌زد، مقاومت می‌نمود و مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. سلیمان که تصور از دست رفتن خُرّم او را دیوانه کرده بود، همسرش را در کنار گرفت و او را تسلی داد.

* * *

شامگاه.

مائومی در پرتو شعلهٔ لرزان شمع، با احتیاط پارچهٔ مخملی را که هنوز به دور مچ دست بانویش پیچیده شده بود، باز کرد و به معاینهٔ زخم پرداخت.

خُرّم آهسته پرسید: «زخم عمیق است؟»

مائومی نجواکنان گفت: «تیغهٔ خنجر دقیقاً از کنار شاهرگ دست گذشته است، بانوی من ـ اگر خنجر را به شاهرگ زده بودی، به احتمال زیاد خونریزی هرگز بند نمی‌آمد.» و درحالی که ضمادی بر زخم می‌گذاشت و آن را با پارچهٔ تمیزی می‌بست، اضافه کرد: «معلوم است که در زدن ضربه با احتیاط کامل عمل کرده‌ای، بانوی من.»

و خُرّم در حالی که لبخند محوی برلبانش ظاهر شده بود، گفت: «اوه، بله، کاملاً درست است. سریع ضربه زدم، اما کمال احتیاط را رعایت کردم.»

۵۰

خُرّم با دیدن قیزلرآغاسی لبخندی برلب آورد. عباس نمی‌دانست که این لبخند علامت خوبی است یا باید آن را نشانهٔ شومی به حساب آورد. خندهٔ خُرّم می‌توانست هر معنایی داشته باشد. با خود گفت: می‌دانم که آن روز که حکم اعدام مرا صادر می‌کند، از خوشحالی در پوست نخواهد گنجید.

از زمان مرگ حافظه سلطان، خُرّم به جای او والده سلطان حرمسرا شده بود و این بدان معنا بود که عباس در حقیقت پیشکار و سرخدمتکار او محسوب می‌شد. او مجبور بود تلوّن مزاج بی‌حد خُرّم بانو را تحمل کند و دیگر برخلاف دوران حافظه سلطان، قدرت چندانی نداشت. گوش سلطان در اختیار خُرّم بود و عباس مدیریت حرمسرایی را به عهده داشت که سیصد کنیز ساکن آن هر روز بیشتر از روز پیش عصبی و ناآرام می‌شدند. از حرمسرا تنها نامی باقی مانده بود. چه بسا زنانی که نزد عباس زبان به شکوه و شکایت می‌گشودند. بعضی از آنها به سن یائسگی نزدیک می‌شدند، اما حتی یک شب هم به اندرون نرفته بودند.

نزدیک خُرّم که رسید، طبق وظیفه سه بار در برابر او تعظیم کرد و سپس به کمک دو خدمتکار از زمین برخاست. خُرّم درحالی که لبخند می‌زد، ناظر این مراسم بود.

ـ عباس! نزدیکتر بیا.

ـ ای تاج سر بانوان مستوره، در خدمتگزاری حاضرم.

خُرّم با یک حرکت سر، پیشخدمتها را مرخص کرد. صدای آبی که از دهانهٔ طلایی فواره‌های چهار سوی اتاق بیرون می‌زد، صدای آنها را محو می‌کرد و خطر استراق سمع را منتفی می‌ساخت. عباس از ترس به خود لرزید. او همیشه از خُرّم و اسرار او در هراس بود.

ـ از مقام خود راضی هستی عباس؟

ـ بله، بانوی من.

ـ چرا می‌لرزی؟ مگر اتفاقی افتاده است؟

عباس با خود گفت: این زن مرا به بازی گرفته است. ای ساحرهٔ حرامی!

ـ هیچ اتفاقی نیفتاده است، بانوی من. از دیدن زیبایی بی‌حد شما به وجد آمده و لرزه بر اندامم افتاده است.

خُرّم سرش را به عقب انداخت و به صدای بلند خندید: «عباس، تو واقعاً مسخره‌ای.»

عباس با خود گفت: مگر تفاوتی دارد که مسخره باشم یا نباشم؟ در هر حال به دلیل نامعلومی تصمیم گرفته‌ام فعلاً زنده بمانم. «بله، بانوی من.»

ـ حتماً فکر می‌کنی جلاد دربار با طناب اعدام پشتِ سرت ایستاده است، اینطور نیست؟

عباس احساس کرد که صورتش خیس عرق شده است. جرأت نداشت برگردد و پشت سرش را نگاه کند. اما خُرّم تنها با اشاره به این موضوع توانسته بود او را وادار کند که مراسم اعدام را با تمام جزئیات در پیش چشمش مجسم ببیند: به وضوح می‌دید که طناب در زیر چانه‌اش در گوشت گردن فرو می‌رفت و دو دست قوی، گرهٔ طناب را در پشت گردن او جابجا می‌کردند...

ـ عباس بیچاره؛ اینجا جلادی وجود ندارد. اتاق را بگرد تا مطمئن شوی.

اما عباس همچنان به او خیره شده بود و تکان نمی‌خورد.

ـ بیا و نترس. بیا اتاق را بگرد.

عباس طبق دستور بانویش عمل کرد. در اتاق هیچ کس بجز خُرّم وجود نداشت. احساس می‌کرد که حتی آب فواره‌ها هم او را مسخره می‌کنند. دوباره رو به سوی خُرّم کرد. در آن لحظه چنان از این زن متنفر بود که قلبش آتش گرفته بود و در سینه سوزش می‌کرد. با خود گفت: این ساحره بالاخره مرا خواهد کشت. او قسم خورده است که نگذارد من روی آسایش را ببینم.

ـ اطلاعاتی که دربارهٔ گُزل به من داده بودی، صحت داشت. آفرین!

ـ بانوی من.

خُرّم به جلو خم شد و چانه را بر روی دستهایش گذاشت و با چنان دقتی به عباس خیره شد که گویی نخستین بار است که او را می‌بیند: «تا زمانی که سلطان معظم کاری به

کار زنان حرمسرایش ندارد، تو عمدتاً بیکار و بی‌مصرفی، اینطور نیست؟»

عباس پاسخ داد: «همین طور است که بانوی بزرگوار می‌فرمایند.» و از خود پرسید: منظور این ساحره چیست؟

ـ از زمان وفات حافظه سلطان ـ رحمة‌الله علیها ـ کار اصلی تو رتق و فتق امور جاری خانهٔ من بوده است. ظاهراً سرنوشتِ من و تو به هم گره خورده است.

ـ از خدمتگزاری به بانوی بزرگوار بسیار خوشحالم.

خُرّم با چشمان سبز رنگ خود همچنان به او خیره شده بود: «بله، عباس. ولی آیا تو واقعاً برای من یک خدمتگزار مطیع و باوفا هستی؟»

ـ ای تاج سر بانوان مستوره؛ من فقط برای خدمت به شما زنده‌ام.

«بله، شاید.» خُرّم مدتی طولانی به او خیره ماند و عباس احساس می‌کرد که هول و هراس مثل کوهی از سرب بر سینه‌اش سنگینی می‌کند. «آیا هنوز جولیا گونزاگا را به خاطر داری؟»

عباس بی‌اختیار تکانی خورد: «احتمالاً؛ شاید یکی از دختران حرمسراست؟»

خُرّم دوباره خندید و گفت: «بله، شاید.»

ـ ... آهان ... اکنون دوباره او را به خاطر آوردم. سلطان از او راضی نبود. اکنون مدتهاست که در بستر بغاز بسفر به خواب رفته است.

ـ جولیا در پِرا نزد مسیحیان به خواب رفته است.

سر عباس گیج رفت و زانوانش به لرزه درآمد. با خود گفت: پس ماجرا را می‌داند. اکنون دیگر هیچ راه گریزی ندارم و به طور کامل اسیر دست این ساحره‌ام. ای ساحرهٔ سرخ موی لعنتی! ای زن شیطان صفت! لعنت به تو!

ـ عباس، به من بگو چرا این کار را کردی؟

عباس با خود گفت: اگر تصور می‌کنی حقیقت را به تو خواهم گفت، سخت در اشتباهی. عشقِ جولیا تنها بازماندهٔ مناعت و عزت نفسِ دوران مردانگی من است و من هرگز اجازه نخواهم داد که تو این آخرین نشانهٔ شرافت مرا هم به مسخره بگیری. «به من پول زیادی داد.»

ـ تو به خاطر پول از دستور سلطان سرپیچی کردی؟

عباس تمام شهامتش را جمع کرد و گفت: «آیا اگر شما به جای من بودید، این معامله

را نمی‌پذیرفتید؟»

خُرّم با خوشحالی دستهایش را به هم کوبید و گفت: «از اینکه در برابر من رُک و صریح سخن می‌گویی، چقدر خوشحالم! تو یک مار خطرناکی که خود را گوسفند جا زده‌ای. اگر دندانهای زهرت را واضح و بی‌پرده به من نشان دهی، احساس آرامش بیشتری می‌کنم.»

ـ اکنون باید بمیرم؟

ـ مگر دوست داری بمیری؟

ـ بخشی از وجودم مرگ را بیشتر از زندگی دوست دارد.

ـ اگر مایل به مرگی، بسم‌الله. من مانع تو نمی‌شوم. البته تو نوع مجازاتی را که برای این نوع سرپیچی از دستور سلطان مرسوم است، بهتر از من می‌شناسی. تو را بر میلهٔ نوک تیزی به سیخ می‌کشند و در زیر آفتاب به حال خود رها می‌کنند تا زمان مرگت فرا رسد. می‌گویند این شکنجه سه روز طول می‌کشد. البته گاهی هم بیشتر...

ـ تقاضا می‌کنم بانوی من...

ـ التماس نکن، عباس. تو را برای التماس کردن احضار نکرده‌ام.

ـ پس از من چه می‌خواهید؟

ـ وفاداری و اطاعت محض، عباس. فقط همین. اطاعت محض تا روز مرگ من.

عباس به قالی زیر پای خود خیره شد: «من به هر حال برده‌ای بیش نیستم و بنابراین برایم تفاوتی نمی‌کند که به چه کسی خدمت می‌کنم.»

ـ پس کسی را پیدا کن که برایم سر ابراهیم را بیاورد.

حتی فکر کردن به این مطلب، نفس عباس را بند آورد: «... ابراهیم پاشا؟»

ـ مگر فکر می‌کنی که تو را به رایگان از سیخ و قلابِ جلاد سلطان سلیمان نجات خواهم داد؟ نه، من سه روز شکنجه بر سیخ جلاد را به رایگان معاوضه نخواهم کرد، خواجهٔ عزیز.

عباس، چشمانش را به خُرّم دوخت و با خود گفت: ای کاش می‌توانستم این لبخند پیروزمندانه را از لبانت محو کنم، ای کاش می‌توانستم آنقدر تو را تازیانه زنم که از درد به خود بپیچی و بر زمین زیر پایم بوسه زنی، ای کاش می‌توانستم سر از بدنت جدا کنم و سر بریده‌ات را بر دروازهٔ باب سعادت بیاویزم... اما افسوس که تمام این آرزوها خام

است و من قدرت انجام هیچ یک از آنها راندارم.

خطاب به خُرّم گفت: «بسیار خوب، به شما کمک خواهم کرد.»

❊ ❊ ❊

عباس تشک خوابش را درکنار دیوار، روی زمین پهن کرده و چهارزانو روی آن نشسته بود. گربهٔ سفید و پشمالویی روی زانویش خُرخُر می‌کرد. عباس با ملایمت پشت گربه را نوازش می‌داد. مطمئن بود که گربه‌ها هم دارای روح می‌باشند و از این رو با گربه‌اش مثل یک انسان سخن می‌گفت.

ـ چه کاری از دست من ساخته است، ملوس کوچک من؟ خُرّم، هم از ضعف من آگاه است و هم اسرار مرا می‌داند. سالها پیش بر این باور بودم که مردی جسور و باشهامتم. اما به پیشواز مرگ رفتن و به روی مرگ خندیدن، شهامت خاصی می‌طلبد که من از آن بی‌بهره‌ام. حتی پس از آن فاجعه و پس از گرفتار شدن به آن عذاب ابدی هم اگر شهامت داشتم و می‌توانستم تصمیم قاطعانه اتخاذ کنم و اگر قدرت داشتم با نیش خنجر به آنهمه تحقیر و بردگی خود خاتمه دهم، بازهم مرد بودم و با مردانگی می‌مردم، اما نتوانستم خطر کنم و اکنون هم نمی‌توانم، نمی‌توانم! پس چه راهی برایم باقی می‌ماند؟»

گربهٔ سفید خود را به سینهٔ عباس چسبانید و برایش خُرخُری کرد. چشمان سبز رنگش در نور کم سوی اتاق می‌درخشید.

ـ اگر خُرّم قصد نابودی ابراهیم‌پاشا را دارد، بگذار او را نابود کند. مرا چه باک؟ من در این مسیر به او کمک خواهم کرد. برای من چه تفاوتی دارد؟ می‌دانی ملوس؟ خُرّم به معنای «خندان» است و من نقطهٔ مقابل و وزنهٔ مکمل «خندان» را در اختیار خُرّم قرار خواهم داد. منظورم را که می‌فهمی؟ منظورم همان مردی است که هرگز لبخند نمی‌زند.

۵۱

اولین شبِ فصل بهار و شب گرمی بود. در پرتو نور شمع روی مخدّه نشسته بودند و به هلال ماه می‌نگریستند که در چهار چوب پنجرهٔ اتاق می‌درخشید.

خُرّم گفت: «همین جا بمانید. برای همیشه اینجا بمانید.»

سلیمان لبخندی زد و گفت: «اگر همیشه اینجا بمانم، چه بر سر عثمانی‌ها خواهد آمد؟»

ـ امپراتوری عثمانی بر باد فنا خواهد رفت؛ اما مرا چه باک؟

«گاهی ...» سلیمان جمله‌اش را ناتمام گذاشت و گفت: «می‌دانی خُرّم؟ ساعات شبانه روز گویی کافی نیستند.»

ـ آیا در این تابستان اصولاً ساعت فراغتی باقی خواهد ماند، سرورم؟ آیا بزودی کوس جنگ به صدا در خواهد آمد؟

ـ بله. شاه طهماسب صفوی جسارت را به حد نهایت رسانده است. ما را از رویارویی با شاه ایران گریزی نیست.

خُرّم به نشانهٔ عدم رضایت شانه‌ای بالا انداخت. سلیمان دست خُرّم را گرفت و به پارچه‌ای که روی زخم مچ دستش بسته شده بود، خیره شد. یادآوری آن رویداد غم‌انگیز، اخم به صورت سلیمان آورد.

خُرّم پرسید: «شما چطور؟ شما هم همراه قشون خواهید رفت؟»

سلیمان لبخندی زد و گفت: «خیر، به خاطر شاه طهماسب تابستان خود را منغص نخواهم کرد. این وظیفه را به ابراهیم واگذار می‌کنم.»

ـ آیا این بار تصمیم شما قطعی است؟

ـ من از جنگ خسته شده‌ام، روکسلانا.

ـ پس تکلیف کارل یعنی امپراتور مقدس روم چه می‌شود؟

ـ پاپ قصد دارد متحدین خود را علیه ما بسیج کند. او مایل است جمهوری‌های ناپل

و ونیز را به منظور دفاع از منطقهٔ دریای مدیترانه با خود متحد کند. اما ابراهیم معتقد است که چنین وحدتی موفقیت‌آمیز نخواهد بود.

خُرّم با تمسخر گفت: «ابراهیم ...»

ـ من به تحلیل سیاسی او اعتماد دارم.

ـ آیا ابراهیم حاضر است تضمین به شما بدهد؟

ـ هیچ کس نمی‌تواند دربارهٔ اقدامات یک گاوُر تضمین بدهد. همین پنج سال پیش، لشکریان خود کارل شهر روم را غارت کردند. چنین اشخاصی فاقد شرافت و شخصیت می‌باشند. بنابراین چه کسی می‌تواند پیش‌بینی کند که این وحشی‌ها در آینده چه تصمیمی خواهند گرفت؟

خُرّم نگاهش را به هلال ماه دوخت و گفت: «سرورم، جسارت مرا عفو کنید، اما من دیشب رؤیایی دیدم که باید برای شما بازگو کنم. من خواب دیدم که شما با شاه ناپل و دوک ونیز به مذاکره بر سر صلح و آتش‌بس پرداخته و آنها را به اتحاد دعوت کرده و تهدید کرده‌اید که در صورت عدم قبول، علیه آنها عملیات خصمانه‌ای انجام خواهید داد. شما در این مذاکرات هدف دوگانه‌ای را تعقیب می‌کردید: در صورتی که ناپل و ونیز با پیشنهاد شما موافقت کنند، دریای مدیترانه بر روی کارل بسته شده و از این جانب خطری شما را تهدید نخواهد کرد. و اگر با پیشنهاد شما مخالفت کنند، همین مخالفت طبق مفاد مذاکرات، بهانهٔ مناسبی برای حمله به ناپل و ونیز خواهد بود و دریاسالاران شما فرصت خواهند داشت در تمام طول تابستان به سواحل ایتالیا حمله کنند. نظر شما چیست سرورم؟ آیا خواب جالبی است؟»

سلیمان مدتی به خُرّم خیره شد و سپس سر را به عقب انداخت و با صدای بلند خندید. با خود گفت: افسوس که چنین مغز محاسبه‌گری در سر یک زن جا گرفته است! اگر خُرّم مرد بود، چه وزیر سیّاس و زیرکی می‌شد.این زن براستی که در زمینهٔ سیاست استعداد خارق‌العاده‌ای دارد. خدا را شکر که این استعداد بیهوده به هدر نمی‌رود. تا هنگامی که خُرّم کادین من است، می‌تواند استعداد سیاسی خود را در خدمت امپراتور به کار گیرد.

در حالی که می‌خندید، گفت: «بالاخره روزی تو را وزیر اعظم خود خواهم کرد.»

خُرّم گفت: «شاید هم کار صحیح همین است. اگر وزیر بشوم، ابراهیم پاشا را به

سمت مستوفی خود برخواهم گزید.»

سلیمان با لحنی جدی گفت: «ابراهیم پاشا حاضر است بمیرد اما کاتب تو نشود. او را مسخره نکن. اگر ابراهیم نبود، من فرصتی برای خلوت کردن با تو نداشتم. ابراهیم در ادارهٔ امور امپراتوری، دست راست من است.»

خُرّم ساکت شد. سلیمان با دقت به بازی وجناتش نگاه می‌کرد. خُرّم لب پایینی خود را میان دو دندان می‌جوید. سلیمان این علامت را می‌شناخت و می‌دانست خُرّم مطلبی در دل دارد.

ـ به چه فکر می‌کنی، روکسلانا؟

ـ چیزی نیست.

ـ به من بگو.

خُرّم به چشمان سلیمان نگاه کرد و گفت: «موضوع مربوط به ابراهیم‌پاشا است. آیا گاهی ... آیا پیش آمده است که گاهی ... در مورد امکان سوء استفادهٔ ابراهیم از قدرتی که به او تفویض کرده‌اید ... نگران باشید؟»

ـ ابراهیم؟ هرگز.

ـ من هم نمی‌دانم. اما در حرمسرا دائماً شایعاتی بر سر زبانهاست. و از آنجا که من صحت و سقم شایعات را نمی‌دانم، نگران شما هستم.

سلیمان با نگرانی پرسید: «چه شایعاتی؟»

خُرّم مکثی کرد و مِن‌مِن کنان گفت: «من حقیقتاً قصد ندارم علیه ابراهیم‌پاشا شایعه‌پراکنی کنم ... واقعاً چنین منظوری ندارم. ابراهیم هیچ گله و شکایتی ندارم ...»

ـ چه شایعاتی؟

ـ می‌گویند ابراهیم‌پاشا مسائل دینی را به مسخره می‌گیرد و با مسیحیان و کفار رفت و آمد دارد. شایع است وقتی با سفرای ممالک خارجی مذاکره می‌کند، خود را سلطان می‌نامد.

سلیمان مثل صاعقه‌زده‌ها مدتی بی‌حرکت به خُرّم خیره شد. آنگاه سر را به عقب انداخت و با صدای بلند خندید: «اینها وراجی‌های مزخرف زنانه است!»

خُرّم سر را پایین انداخت و آهسته گفت: «خیلی متأسفم سرورم. بهتر است چیزهایی را که به گوشم می‌رسد برای شما بازگو نکنم. این گونه شایعات، اغلب مزخرفات

توهین‌آمیز و کینه توزانه‌ای بیش نیستند. اما این گونه لاطائلات دائماً به گوش من می‌رسد و هرگاه که برای مدتی طولانی شما را زیارت نمی‌کنم، نمی‌دانم چه حرفی درست و چه سخنی نادرست است.»

ـ ابراهیم پرخاشجو است و لاف زدن را هم دوست دارد. اما هرگز به من خیانت نخواهد کرد.

ـ مرا عفو کنید، سرورم.

ـ کار زشتی از تو سر نزده است که تو را عفو دهم.

خُرّم مثل کودک خردسالی که علیرغم شیطنت، او را از خوردن ترکهٔ مجازات معاف کرده‌اند، با خوشحالی لبخندی زد.

* * *

شهر ستامبول در زیر مناره‌های بلند و گنبدهای درخشان مساجد، همچون تابلویی از رنگهای مختلف در ساحل بسفر گسترده بود. قانون سلطان محمد فاتح حکم می‌کرد که ساکنین شهر باید خانه‌های خود را طبق مقرراتی که برای ادیان و مذاهب مختلف وضع شده بود، رنگ‌آمیزی کنند. بنابراین در جایی که ارامنه زندگی می‌کردند، خانه‌ها خاکستری رنگ بود. منازل ترکها با رنگ زرد و یا قرمز رنگ‌آمیزی شده بود و صاحبان خانه‌های متمکنین درباری باید به دیوار خانه‌های خود رنگ سیاه می‌زدند.

این امر باعث سهولت کار عباس در پیداکردن خانهٔ دفتردار شد.

عباس در حالی که با شنل باشلق‌دار بلند و سیاهی هویت خود را مخفی کرده بود، خیابانهای ستامبول را طی کرده و مخفیانه خود را به خانهٔ دفتردار رسانده بود. اقامتگاه رستم، خانهٔ بزرگی بود که با سنگ قرمز بنا شده بود و باغ بزرگی در پشت آن دیده می‌شد. پیشخدمتی عباس را به داخل خانه هدایت کرد. رستم در باغ، در کنار یک فواره و زیر آلاچیق زیبایی نشسته بود.

رستم تعظیم کوتاهی کرد و از عباس درخواست نمود در برابر او بر روی قالی دمشقی قرمز رنگی در صدر مجلس جلوس کند. بردهٔ سیاهپوستی شربت و حلوا آورد و سپس آن دو را تنها گذاشت.

رستم پرسید: «چه موضوعی باعث گردیده که افتخار دیدار قیزلرآغاسی نصیب من شود؟»

ـ من از سوی بانو خُرّم نزد شما آمده‌ام.

کوچکترین تغییری در چهرهٔ رستم دیده نشد. چهرهٔ این مرد با صورت یک مجسمه هیچ تفاوتی نداشت. رستم پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «بفرمایید، گوش می‌کنم.»

ـ ظاهراً شما و بانو خُرّم دارای منفعت و علاقهٔ مشترکی هستید.

ـ و این منفعت مشترک چیست؟

ـ این امر مشترک، خود شما هستید.

عباس با رضایت خاطر با خود گفت: آهان، بالاخره در چهرهٔ رستم واکنشی دیده شد! البته این واکنش چیز مهمی نبود: لرزش مختصری در ماهیچهٔ گونه و حرکت کوتاه پلک چشم ـ و نه بیشتر. اما به هر حال!

ـ منتظرم که لطف کنید و منظور خود را روشن‌تر بیان نمایید.

عباس از مدتها پیش در مورد رشوه‌خواری و فساد مالی رستم اطلاعات دقیقی جمع‌آوری کرده بود، اما تا آن روز دلیلی برای استفاده از این مدارک وجود نداشت. او بخوبی می‌دانست که گرانبهاترین کالای دربار سلطان ـ یعنی اطلاعات ـ را نباید بیهوده یا به هر بهانهٔ کوچکی در افواه شایع کرد. عباس می‌دانست که اطلاعات مهم و ذیقیمت را باید برای روز مبادا حفظ و نگهداری کرد و آنها را تنها در ازای رها شدن از مخمصه‌های بزرگ – مانند مخمصه‌ای که هم‌اکنون خُرّم او را در آن گرفتار کرده بود ـ هزینه نمود.

رستم خزانه‌دار دیوان و مسؤول جمع آوری مالیات از درجه‌داران و سواران تیول‌داری بود که در قشون سلطان خدمت می‌کردند. و سلطان در ازای خدمات و رشادتهایی که این درجه‌داران در میدان جنگ از خود نشان داده بودند، تیول مختصری در اختیار آنان قرار داده بود. و آنان نیز به نوبهٔ خود از دهقانان صاحب نسق مالیات جنسی می‌گرفتند، این اجناس را به پول تبدیل می‌کردند و بخشی از این پول را برای گذران زندگی و تیمار اسب خود مصرف می‌نمودند و باقیماندهٔ آن را به عنوان مالیات به دولت تحویل می‌دادند.

اما خود تیول یعنی آب و زمین، ملک شاه محسوب می‌شد و در صورت فوت تیول‌دار، باید به خالصهٔ سلطنتی عودت داده می‌شد. این قاعده، یکی از قوانین اساسی و یکی از مهمترین ارکان سیستم حکومتی عثمانی بود. تنها سلطان حق داشت املاک غیر منقول را به ارث ببرد.

عباس به جلو خم شد و گفت: «تاج سر بانوان مستوره یعنی خُرّم بانو به من مأموریت داده است توجه شما را به شخصی به نام حکیم دورگون جلب کنم. این شخص ظاهراً سال پیش در جریان شیوع بیماری طاعون، بدرود حیات گفته بود. ولی عجیب آنکه وی هنوز هم به جمع‌آوری مالیات از دهقانان تیول خود در نزدیکی ادیرنه مشغول است. ماجرای عجیبی است، رستم! یک روح سرزنده و بسیار باپشتکار!»

ـ بله، عجیب است. موضوع را پیگیری خواهم کرد.

ـ ماجراهای دیگری هم وجود دارد. در رومئی، تیول‌داری زندگی می‌کند که چهار فصل پیش، یعنی درست همزمان با انتصاب شما به سمت خزانه‌دار، به رحمت ایزدی پیوست. اما وی از همان زمان از دهقانان نسق‌دار تیول خود بابت هر رأس گوسفند هشت آسپر طلب می‌کند. و شما هیچ اقدامی علیه این مردهٔ بسیار فعال انجام نداده‌اید. دلیل این عدم توجه چیست، رستم؟ دلیل این ترس شما از ارواح است و یا علت، دو آسپری است که شما بابت هر رأس گوسفند به جیب می‌زنید؟

رستم هیچ گونه تلاشی برای انکار ماجرا ننمود و عباس هم می‌دانست که طبیعت و شخصیت رستم اقتضا می‌کند که از واقعیات طفره نرود: «چگونه به این موضوع پی بردید؟»

ـ هر جا که بردهٔ سیاهی به خدمت مشغول است، در آنجا یک جفت گوش آمادهٔ دریافت اخبار و رساندن آن به من می‌باشد. من ماجراهای دیگری هم می‌دانم که اگر بخواهی برایت بازگو خواهم نمود.

رستم یک تکه حلوا برداشت و به جویدن مشغول شد: «متوجه شدم. خوب، شما چه می‌خواهید؟ پول؟»

ـ من به خاطر شخص خود اینجا نیامده‌ام. من نمایندهٔ بانو خُرّم هستم.

ـ بانو خُرّم به پول نیازی ندارد.

ـ مسلماً همینطور است.

ـ شاید خواهش یا درخواستی دارد؟

ـ بیشتر از یک درخواست، رستم. خیلی بیشتر.

ـ شما بگویید بانو خُرّم چه می‌خواهد؟

ـ بانوی من می‌خواهد با شما متحد شود.

رستم برای نخستین بار سر بلند کرد و مستقیماً به چشمان عباس نگریست. عباس متوجه شد که چشمان دفتردار خاکستری رنگ است. خاکستری یا سربی رنگ، و سرد و تهی از هرگونه احساس.

ـ اتحاد جالبی است. آیا بانوی شما مطلع است که من به ابراهیم‌پاشا خدمت می‌کنم؟

ـ مسلماً مطلع است. مگر نمی‌دانید که من چیزی را از بانوی خود پنهان نمی‌کنم؟

ـ به عقیدهٔ من شما فقط آن چیزی را که از نظر شما لازم و ضروری است به بانوی خود اطلاع می‌دهید و نه حتی یک کلمه بیشتر از آن.

عباس به این کنایه توجهی نکرد و گفت: «اگر درست متوجه شده باشم، شما قرار است در رکاب وزیر اعظم، قشون را که به سوی شرق حرکت می‌کند، همراهی کنید. درست است؟

ـ بله. ولی متوجه نمی‌شوم که کادین دوّم سلطان چه علاقه‌ای به لشکرکشی قشون عثمانی به سرزمین ایران دارد؟

ـ هیچ علاقه و توجهی به لشکرکشی ندارد. آنچه مورد توجه اوست، شخص ابراهیم‌پاشا می‌باشد.

رستم چنان چینی به پیشانی انداخت که گویی به حل یک معادلهٔ ریاضی مشغول است: «ابراهیم‌پاشا قدرتمندترین شخص در سراسر امپراتوری عثمانی است. البته به استثنای سلطان.»

ـ بله، اما همین قدرت، بزرگترین نقطهٔ ضعف او هم محسوب می‌شود. اگر ابراهیم‌پاشا بیش از اندازه از قدرت خود مطمئن گردد و احساس غرور کند، بالاخره روزی سرش بر باد فنا خواهد رفت. لاف زدنهای متکبرانهٔ او هم اکنون نیز در کوچه و بازار بر سر زبانها و مورد استهزای خاص و عام است و برای دربار رسوایی بزرگی محسوب می‌شود.

ـ این مطلب را همه می‌دانند. سؤال این است که بانو خُرّم در این رابطه از من چه درخواستی دارد؟

ـ بانو خُرّم از شما توقع دارد که روز رسوایی ابراهیم‌پاشا را تسریع کنید، رستم. بانوی من خواهان مدارک مستدلی برای خیانت ابراهیم است.

ـ ابراهیم‌پاشا از قدرتی که به او تفویض شده کمال استفاده را می‌کند و از آن لذت

می‌برد. این را نمی‌توان خیانت نامید.

ـ او از قدرت خود بیش از حد سوءاستفاده می‌کند.

رستم گفت: «بله، شاید بتوان با صحنه‌سازی، مسأله را چنین جلوه داد.» و در حالی که یک تکه حلوا در دهان می‌گذاشت، ادامه داد: «و اگر من نتوانم برای این مشکل راه حلی پیدا کنم، چه خواهد شد؟»

ـ در آن صورت بانو خُرّم در یکی از شبهایی که با سلطان خلوت کرده است، در گوش او خواهد گفت که چگونه شما مالیات تیول‌داران سلطنتی را بالا می‌کشید و درآمدهای خزانه را به جیب خود می‌ریزید.

عباس به صورت رستم نگاه کرد. اما در وجنات رستم اثری از ترس دیده نمی‌شد. در او فقط نوعی تأسف و افسوس، شبیه به بازیکنی که در بازی شطرنج به باخت خود اذعان کرده است، مشاهده می‌گردید. رستم به ریاضیات و معادلاتِ بازی قدرت آشنا بود: خُرّم بر او مسلط شده بود و بنابراین باید تسلیم می‌شد.

ـ و اگر بتوانم ثابت کنم که هم‌پیمان مفید و نیرومندی هستم، چه پاداشی در انتظار من است؟

عباس از این سؤال متعجب به نظر می‌رسید: «در این صورت جان شما بخشیده خواهد شد.»

ـ نه عباس، من بیشتر از این می‌خواهم. به بانویت گزارش بده که من می‌توانم خدمتگزار بی‌همتا و بی‌نهایت مفیدی برای او باشم. اما در ازای خدماتم چیزی به مراتب بیشتر از حفظ جانم می‌خواهم.

ـ گفتهٔ شما را به گوش بانویم خواهم رساند.

در راه بازگشت، هنگامی که عباس از کوچه‌های قدیمی شهر می‌گذشت، در گوشهٔ خلوتی، لاشهٔ اسب پیری را دید که صاحبش آن را برای مردن در کوچه رها کرده بود. سگهای ولگرد شکم حیوان را پاره کرده و امعا و احشای آن را از سوراخی که در شکم ایجاد شده بود، بیرون کشیده بودند. بوی گند، کوچه را پر کرده بود. اما بوی تعفنی که از این لاشه برمی‌خاست در مشام عباس از همهٔ عطرهای خُرّم بانو و از بوی عودی که از لباس رستم دفتردار، معتمد ابراهیم‌پاشا به مشام می‌رسید، دلپذیرتر بود.

۵۲

«گالاتا» دقیقاً روبروی توپقاپوسرای، در آن سوی خلیج و در زیر «گالاتا قُلّه‌سی» یعنی برج بلند و گردی قرار داشت که فاتحین جنووایی آن را به عنوان نشانهٔ قدرت خود و بلندترین موضع دیده‌بانی استحکامات شهر، بنا کرده بودند. در دامنهٔ تپه و درکنار بندر، خانه‌ها و دکانهای کوچکی قرار داشت که محل سکونت و کار بازرگانان یهودی و جنووایی بود. در این محله، بربرهای شمال آفریقا و اعرابِ حاشیهٔ دریای سرخ کاروانسراهای بزرگی داشتند که تا سقف از ادویه، عاج، ابریشم، بلور و مروارید دریاهای دوردست انباشته شده بود. دراینجا حتی میخانه‌هایی هم دایر بود. بوی ماهی و نمک که از بسفر برمی‌خاست، بوهای نامطبوع شهر را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. کاخهای مجلل «پِرا» از بالای تپه چنان بر خانه‌های کوچک شهر مسلط بود که گویی بازرگانان متمول خارجی عامداً می‌خواهند ثروت خود را به رخ دستفروشان و دوره‌گردهایی بکشند که با هیاهوی بسیار، متاع اندک خود را در معرض فروش قرار داده بودند. اما همه می‌دانستند که ثروت آن کاخهای مجلل به همین بازارهای محقر و کثیف وابسته است.

لودوویچی در محلهٔ گالاتا خانه‌ای داشت؛ هر چند که هرگز کسی در این خانه زندگی نمی‌کرد. این سرای کوچک فقط نقش خانهٔ امنی را بازی می‌کرد که لودوویچی در آن، اخبار را از منابع خبری خود دریافت می‌کرد و رشوه‌هایی را که باید به جیب کارمندان دربار سرازیر می‌شد، به افراد رابط تحویل می‌داد. آمد و رفت کارمندان عالیرتبه و پاشاهای درباری به قصر او در پِرا موجب سوءظن می‌شد و در نتیجه این احتمال وجود داشت که قصر او تحت مراقبت جواسیس سلطان قرار گیرد.

دیوار خانه زردرنگ بود، یعنی رنگ خانه‌های یهودی را داشت. اثاثیهٔ خانه هم به عمد، کاملاً مختصر و ساده انتخاب شده بود: میز کوتاهی از چوب سدر در وسط اتاق دیده می‌شد و در کنار دیوارها چندین مخده بر روی چند قالی و زیلو در اطراف پراکنده بود. اما روکش این مخده‌ها که از بهترین ابریشم ایرانی بود، نشان می‌داد که اثاثیهٔ خانه

تصنعی و ساختگی است.

عباس چهارزانو پشت میز نشسته بود. اندامش چنان فربه شده بود که برای نشستن بر روی زمین به کمک چهار خدمتکار نیاز داشت. عباس اکنون پشت میز نشسته و به تماشای شیرینی‌هایی مشغول بود که در بشقاب بزرگی در برابر او قرار داشت. بلافاصله بعد از اینکه خدمتکاران از اتاق بیرون رفتند، بشقاب را جلو کشید و به خوردن مشغول شد. بشقاب را که خالی کرد، دستمال ابریشمینی از جیب قبای گشادش بیرون کشید، دهان خود را پاک کرد و آروغ کشیده و بلندی زد.

عباس مخفیانه و با پنهانکاری کامل، ماهی یک بار برای مذاکره با لودوویچی به اینجا می‌آمد. او برای لودوویچی منبعی سرشار از اطلاعات بود. عباس کلید گرانبهایی محسوب می‌شد که درهای ورود به توپقاپوسرای را به روی او می‌گشود. عباس همیشه برای مبادلهٔ اطلاعات و رساندن رشوه‌های لودوویچی به افراد مورد نظر آماده بود. در آغاز، لودوویچی کوشید تا همچون سالهای دور، با عباس رفتاری دوستانه و برادرانه داشته باشد. اما آن عباس سالهای قدیم دیگر وجود نداشت. او از لودوویچی فاصله می‌گرفت و خود را در پیله‌ای از بیگانگی محصور کرده بود. عباس ـ شاید از روی شرم و خجلت و شاید هم به دلیل احساسات تلخ و سرکوفته‌اش ـ حاضر نبود حتی گوشه‌ای از پنجرهٔ دوستی و آن گرمی و صفا و محبت بی‌شائبه‌ای را که در دوران جوانی از خصوصیات بارز او محسوب می‌شد، به روی دوست قدیمی‌اش باز کند. چنین به نظر می‌رسید که عباس از این دیدارهای ماهانه هیچ لذتی نمی‌برد و لودوویچی از خود می‌پرسید که عباس چه انگیزه‌ای برای دیدار با او و کمک به او دارد: این رفتار عباس شاید تنها یک علت داشت: لودوویچی تنها رابط و آخرین پیوند او با جولیا محسوب می‌شد.

عباس سکوت را شکست و پرسید: «حال جولیا چطور است؟» همیشه و در تمام دیدارها، این تنها سؤال عباس بود.

ـ حالش خوب است، عباس. حال جولیا خوب است.

عباس سری تکان داد و برای یک لحظهٔ کوتاه در وجناتش آثاری از ملامت و سرزنش نومیدانه و بی‌اثری دیده شد. عباس هرگز در مورد رابطهٔ لودوویچی و جولیا سؤالی مطرح نمی‌کرد: «اوضاع کاسبی و تجارت چگونه است؟»

ـ به لطف کمکهای تو، اوضاع خوب است.

عباس شانه‌ای بالا انداخت. به این گونه مسائل هیچ توجه و علاقه‌ای نداشت. مذاکرات اقتصادی و بازرگانی برایش خسته کننده و ملال‌آور بود.

ناگهان بی‌مقدمه خطاب به لودوویچی گفت: «ماندن جولیا در ستامبول خطرناک است.»

ـ چه می‌گویی، عباس؟

ـ تو باید هر چه زودتر او را از شهر خارج کنی. اینجا دیگر برای او امن نیست. حتی در جامعهٔ ونیزی‌های مقیم ستامبول هم دیگر جان او در امان نیست.

ـ چه اتفاقی افتاده است؟

ـ موضوع بسیار ساده است، لودوویچی. مسائل سیاسی چنین اقتضا می‌کند. به سخن من اعتماد کن و مطمئن باش که من خطر را به درستی تشخیص داده‌ام.

لودوویچی سری تکان داد. کوشید تا فرصتی برای فکر کردن پیدا کند و با خود گفت: این کار از من ساخته نیست، عباس. «این کار چندان هم آسان نیست. جولیا به کجا می‌تواند برود؟»

ـ مهم نیست او را به کجا می‌فرستی. خواهش می‌کنم لودوویچی. من برای حفظ جان او، آنچه را در توان داشتم انجام دادم. اگر می‌خواهی به جولیا کمک کنی ـ اگر می‌خواهی به من کمک کنی ـ در این صورت هر چه زودتر او را از ستامبول خارج کن.

ـ سعی می‌کنم راه حلی پیدا کنم.

عباس به جلو خم شد، با انگشتان چرب و فربه‌اش مچ دست لودوویچی را گرفت و گفت: «نه، لودوویچی، این کافی نیست. تو باید به هر ترتیب که شده، سریعاً او را از اینجا خارج کنی!»

لودوویچی گفت: «بسیار خوب، موافقم.»

عباس با رضایت خاطر سری تکان داد و گفت: «خوب است. حال که این مسأله حل شد، می‌توانیم به مسائل کاری و مالی بپردازیم.»

میدان مشق

سلیمان بر اسب عظیم‌الجثهٔ سفید رنگی نشسته بود و به لشکریانش می‌نگریست که

برای سوار شدن به کشتی‌هایی که در «اوسکودار» لنگر انداخته بود، از میدان مشق می‌گذشتند. او می‌دانست که خُرّم در پشت پنجرهٔ مشبکی که در بالای سر او قرار داشت، این نمایش بزرگ را زیر نظر دارد. نزدیکی خُرّم به او کمک می‌کرد تا از تردید و نگرانی شدیدی که در جانش لانه کرده بود، بکاهد.

میدان مشق در زیر چرخهای سنگین ارابه‌های تدارکاتی، منجنیقها و دژکوبهای عظیم، سم اسبان سوارکاران، پوتینهای آهن‌کوب سربازان ینی چری، و نعرهٔ طبلهای جنگی و کوس و شیپور، می‌لرزید. ابر غلیظی از غبار میدان را پوشانده بود.

ستون عظیمی ازگرد و خاک، همچون دم غول هولناکی که از مغاکش رها شده باشد، غرّان و چرخان به آسمان تنوره می‌کشید.

سلیمان با خود گفت: نباید فرماندهی قشون را رها می‌کردم. جای من آنجا در رأس سپاه است. من باید پیشاپیش ارتش به جنگ می‌رفتم. هر چه باشد، این وظیفهٔ من است.

شنل سفیدی را دید که از میان گرد و غبار به او نزدیک می‌شد. ابراهیم به تاخت به سوی او آمد. چهرهٔ مصمم و حرکات قاطعانه و آمرانهٔ او، عذاب وجدان سلیمان را تشدید نمود. ابراهیم فریاد زد: «دعای خیر خود را بدرقهٔ راه ما کنید، سرورم. ای کاش شما با ما همراه بودید و ما در رکاب شما اسب می‌راندیم!»

سلیمان با صدای بلند گفت: «کلید شهر بغداد را از تو می‌خواهم!»

و ابراهیم پاسخ داد: «به امر شما شاه طهماسب را نابود خواهم کرد!» سپس اسب خود را در کنار سلیمان متوقف کرد تا همراه سلطان از رژهٔ قشون سان ببیند.

قبل از همه، نیروهای نامنظم و غیر رسمی از میدان گذشتند. این افراد، جنایتکاران و اوباشی بودند که داوطلبانه رفتن به میدان جنگ را به ماندن در سیاهچال ترجیح داده و به امید دستیابی به غنیمت جنگی و یا کشته شدن در میدان جنگ ـ که به اعتقاد آنان موجب بخشایش گناهان می‌شد ـ در پیشاپیش سربازان روانهٔ جنگ می‌شدند. اینان پاکباختگانی بودند که معمولاً و در هر حمله‌ای در رأس نیروی ضربت به دشمن یورش می‌بردند و به قول ابراهیم‌پاشا، اجساد آنان برای پر کردن خندق قلاع دشمن، کارساز و مفید بود.

سپس نوبت به سواره نظام رسمی یعنی چابک‌سواران باب عالی رسید که به تاخت از برابر سلطان خود گذشتند.

«چاپراک» یا پارچهٔ زیر زین اسب این سواران در رنگهای طلایی و نقره‌ای تلألویی خیره کننده داشت. زین اسبها، جواهر نشان بود و کلاه خودهای مخروطی شکل و زره‌های پولادین و صیقلی سواران در زیر نور آفتاب می‌درخشید. این سواران با آن شنلهای ارغوانی، آبی پررنگ و سرخ درخشان، که بسته به مقام و درجهٔ هر گروه، از جنس ابریشم ساتن یا مخمل دوخته شده و با قلابدوزی‌های طلایی و مجللی تزیین شده بود، خود به تنهایی نمایشی باشکوه از یک ارتش قدرتمند محسوب می‌شد. هر سوار دو کیسهٔ چرمی بر پشت داشت که یکی از آنها حامل کمان و دیگری پر از پیکانهای جنگی بود. هر سوار نیزه‌ای در دست داشت و به زین اسب او یک شمشیر خمیده و یک گرز آهنین آویزان بود.

پرچمی درخشان به رنگ خون در پیشاپیش سواره نظام در اهتزاز بود.

سپس نوبت به سربازان ینی چری رسید. هر سرباز دسته‌ای از پر مرغ بهشت به کلاه خود زده بود و انبوه این پرها اکنون همچون جنگلی متحرک، همراه با وزش باد، تکان می‌خورد. شنلهای آبی رنگ سربازان، هماهنگ با حرکت پای آنان بالا و پایین می‌رفت. هر سرباز، کلاه بلندی به سر و شمخال فتیله‌داری به شانه آویزان کرده بود و به آستین قبای او ـ به یاد و به افتخار مؤسس قشون ینی‌چری، یعنی حاجی بکتاش ـ یک دکمهٔ بزرگ مسی آویزان بود. در پیشاپیش سربازان ینی چری، پرچم سفیدرنگی با نقش شمشیر و عبارت «لااله‌الاالله» در اهتزاز بود. فرماندهٔ قشون جلوتر از همه حرکت می‌کرد و در پشت سر او، پرچمدارش پرچم جنگی مخصوص وی را که سه دم اسب به آن آویزان بود، حمل می‌کرد.

تمام سربازان قشون ینی چری، چهرهٔ اروپایی داشتند. سلیمان با خود گفت: اینها استوانهٔ سپاه و نقطهٔ قدرت امپراتوری عثمانی هستند. قدرتمندترین سلاح ما، یعنی گروه نخبهٔ ینی چری ـ همانطور که سلطان محمد فاتح از ما خواسته بود ـ دائماً با خون نوزادان مسیحی که در دامان اسلام پرورش یافته‌اند، تازه و شاداب می‌شود.

آنگاه صف درویشان از برابر سلطان گذشت. این افراد، لخت حرکت می‌کردند و تنها لنگ سبزرنگی به کمر بسته بودند و کلاه بلند و قهوه‌ای رنگی از جنس پشم شتر به سر داشتند. دراویش به صدایی بلند و لحنی آهنگین شعر می‌خواندند، نی می‌نواختند و در شاخهای بلندی می‌دمیدند.

در کنار صفوف سربازان، مردان نیمه وحشی و قوی هیکلی به تاخت اسب می‌راندند. این مردان، موهای بلند و پریشان داشتند، کلاهی از پوست پلنگ به سر و نیم‌تنهٔ بی‌آستینی از پوست شیر یا خرس به تن داشتند. این افراد، پیشقراولان ماجراجویی بودند که همواره برای انجام عملیات انتحاری و مأموریتهایی که هیچ کس حاضر به قبول آنها نبود، داوطلب می‌شدند.

در انتهای ستون سربازان، اعضای دیوان سلطنتی و قضات با عمامه‌های سبز و قباهایی که آستر آنها از پوست خز بود، اسب می‌راندند. سپس نوبت به وزرای دربار رسید که لباسهای فاخر به تن و زینهای جواهر نشان در زیر پا داشتند و پیشاپیش آنان یک پرچم بزرگ و سبزرنگ و یک سنجوق فلزی که یک جلد کلام‌الله به آن آویزان بود، حرکت می‌کرد.

گاری‌های سنگین و پر از گندم، شترهایی که محموله‌های سنگین از باروت و سرب حمل می‌نمودند و توپخانهٔ سبک و سنگین سپاه، عقبهٔ قشون را تشکیل می‌داد.

سلیمان دوباره با خود گفت: وظیفهٔ من بود که فرماندهی قشون را به عهده بگیرم. این کاری که می‌کنم، اشتباه است. من باید همراه قشونم روانهٔ میدان جنگ می‌شدم.

ابراهیم فریاد زد: «من سر بریدهٔ شاه طهماسب را برای شما خواهم آورد.»

سلیمان بی‌اختیار تکانی خورد و به یاد سخن خُرّم افتاد: «آیا پیش آمده است که گاهی در مورد امکان سوء استفادهٔ ابراهیم از قدرتی که به او تفویض کرده‌اید، نگران باشید؟»

دست پیش برد، لگام اسب ابراهیم را گرفت، اسب او را جلو کشید و گفت: «ما باید بغداد را از شاه‌طهماسب پس بگیریم. بغداد مقر خلیفهٔ مسلمین است و ما شاهان عثمانی متعهد شده‌ایم که این شهر را همیشه در ید قدرت خود داشته باشیم.»

ـ شما به من اعتماد کرده‌اید، سرورم. و من هم تمام آنچه را در توان دارم برای خدمت به شما به کار خواهم برد.

سلیمان نگاهی به پنجرهٔ مشبک بالای سرخود انداخت و دوباره به ابراهیم خیره شد. آری، من به تو اعتماد کامل دارم. خدا کند که این اعتماد بیش از حد نباشد و خداکند که تو هرگز از این اعتماد سوءاستفاده نکنی.

پرا

جولیا زیر آفتاب روی تراس نشسته بود. لودوویچی روی پله‌های مرمرینی که از باغ به تراس منتهی می‌شد ایستاده بود و به جولیا می‌نگریست. با خود گفت: چقدر زیباست! آنقدر زیباست که دیدن او قلب آدمی را به درد می‌آورد. ای کاش می‌توانستم در قلب او همان احساسی را ایجاد کنم که سالها قبل نسبت به عباس داشت. جولیا اکنون در اینجا متعلق به من است. اما خوب می‌دانم که اقامت او در خانهٔ من اجباری است. او چارهٔ دیگری ندارد. جولیا عملاً در اینجا زندانی است و نمی‌تواند بی‌آنکه با خطر مرگ مواجه شود، خود را از قید و بند حمایت من آزاد کند: اگر به ونیز برگردد، به عنوان کنیز سابق حرمسرای سلطان سلیمان، از سوی پدرش طرد خواهد شد و سره‌نای پیر هم به احتمال زیاد او را به زور به صومعه‌ای خواهد سپرد تا در آنجا بقیهٔ زندگی خود را به عنوان تارک دنیا بسر برد. جولیای معصوم اکنون در دنیای اشرافیت ونیز که خود پر از فساد و بدکارگی است، زن بدکاره‌ای محسوب می‌شود. آری، انسانیت این اشراف زادگان دست کمی از برده‌داری دربار سلطان سلیمان ندارد.

جولیا سر بلند کرد و متوجهٔ حضور او شد. لودوویچی از پله‌ها بالا رفت و خود را به جولیا رسانید. قبای زنگاری رنگ ابریشمینی به تن داشت و ابریشم لباس او به هنگام راه رفتن، خش خش می‌کرد. لودوویچی از ایفای نقش بز گر گله در جامعهٔ ونیزی‌های ستامبول لذت می‌برد. قباهای ترکی می‌پوشید و رسوم و سنتهای عثمانی را رعایت می‌کرد و اینها همه نشانه‌ای از نفرت او نسبت به ونیز و اشراف زادگان آن سامان بود.

خطاب به جولیا گفت: «آفتاب مطبوع و دلچسبی است.»

جولیا سر را از کتابی که بر روی زانو گذاشته بود، بلند کرد، اما لبخند نزد. لودوویچی با خود گفت: چقدر غریبی می‌کند. انگار که مجسمه‌ای از یخ است. من می‌دانم که این زن روزی با تمام وجود عاشق بوده است، اما افسوس که درِ قلب او به روی من بسته است.

لودوویچی در سپیده‌دم آن روز فراموش نشدنی، جولیا را شخصاً از آبهای سرد بسفر گرفته بود. هنگامی که جولیا به قایق ماهیگیری او منتقل شد، بدنش از شدت سرما و کمبود هوا کبود شده بود. دست و بدنش سرد بود و از آن روز تا کنون هم نشانه‌ای از گرمی و عاطفه در وجودش ندیده بود. جولیا دقیقاً مانند مجسمه‌ای از مرمر بود: زیبا، سرد و بی‌احساس.

هفته‌های طولانی سخت بیمار بود و هنگامی که سرانجام تا حدی سلامتی خود را بازیافت، لودوویچی واقعیت را برای او بازگو نمود و توضیح داد که نجات جان او نه یک تصادف، بلکه نتیجهٔ فداکاری و نقشهٔ دقیق عباس بوده است. جولیا احتمالاً به فراست این موضوع را حدس زده بود، چون ـ لااقل از نظر ظاهر ـ در برابر سخنان او خونسرد ماند و احساسی از خود بروز نداد. اما پس از آن، برای ماههای متوالی دچار افسردگی شدیدی شد. مانند زنی که شوی خود را از دست داده باشد لباس می‌پوشید و رفتارش نیز چون بیوه‌زنی جوان بود. لودوویچی متوجه شده بود که جولیا هنوز هم عباس را دوست دارد. اما چه سود؟ عباس برای جولیا، با یک مرده تفاوت چندانی نداشت.

اکنون دربارهٔ جولیا چه تصمیمی باید می‌گرفت؟ پس از سخنان آن روز صبح عباس، نمی‌توانست به چیز دیگری جز این پرسش فکر کند؛ ناگهان متوجه شده بود که خود او هم ناخودآگاه از جولیا دوری جسته بود. تا آن روز جولیا برای او فرشته‌ای محسوب می‌شد که دور از چشم اغیار در باغ و خانهٔ او زندگی می‌کرد و وجود این زن برایش چنان مقدس بود که حتی جرأت دست زدن به او را هم نداشت. او می‌دانست که عباس نسبت به جولیا چه احساس عمیق و آتشینی دارد و بنابراین حتی فکر تصاحب او را نوعی خیانت به دوست خود می‌دانست. ولی لااقل به این دلخوش بود که جولیا نزدیک به او و در خانهٔ او زندگی می‌کند.

اما اکنون عباس با اصرار تمام از او خواسته بود جولیا را از ستامبول دور کند. و او مجبور بود یا خواستهٔ عباس را اجرا کند و یا ـ لااقل نزد خود ـ اقرار نماید که محبت جولیا را به دل گرفته است. با خود گفت: عباس دیگر حقی نسبت به جولیا ندارد. خدا می‌داند که من از جنایتی که در حق عباس روا شده است، تا چه حد متنفر و آزرده‌دل بوده و هستم. اما اکنون سالها از آن واقعه می‌گذرد. عباس بکلی تغییر کرده است و من هم دیگر نمی‌توانم خود را فریب دهم و احساسات خود را پنهان کنم.

روی صندلی نشست و خطاب به جولیا گفت: «باید چند کلمه‌ای با هم حرف بزنیم.»

جولیا کتاب خود را بست و با چشمان آبی درخشان خود به او نگریست. لودوویچی ناگهان به یاد عباس افتاد که جولیا را با یک رؤیا مقایسه کرده بود. با خود گفت: آری، این زن یک رؤیا است و شاید وجود حقیقی ندارد.

ـ جولیا، شما اکنون دو سال است که در اینجا و تحت حمایت من زندگی می‌کنید.

ـ بله و شما خوب می‌دانید که من به خاطر این فداکاری، تا آخر عمر مدیون و سپاسگزار شما خواهم بود.

ـ آیا در اینجا خوشبخت هستید؟

ـ نه لودوویچی، معلوم است که خوشبخت نیستم.

ـ چرا؟

جولیا از این سؤال متعجب به نظر می‌رسید: «من تنها هستم.»

لودوویچی دستها را به طرفین باز کرد و گفت: «چه کاری از دست من ساخته است؟ دور شدن از اینجا شما را با خطرات متعددی مواجه می‌سازد. و ونیز هم که ...» لودوویچی به نشانهٔ بی‌ثمر بودن این فکر، شانه‌ای بالا انداخت.

جولیا سکوت اختیار کرد. می‌دانست که لودوویچی حق دارد: بدون وجود مردی که می‌توانست او را در کنف حمایت خود بگیرد، در ونیز از دست می‌رفت و نابود می‌شد.

لودوویچی با خود گفت: چکار باید بکنم؟ سره‌نا همسر قبلی او هنوز زنده است و در قبرس بسر می‌برد. بنابراین نمی‌توانم او را به ونیز برگردانم. از طرف دیگر وجود او در اینجا باید کاملاً مخفی بماند و حتی اعضای جامعهٔ ونیزی‌های مقیم ستامبول هم نباید از ماجرا بویی ببرند. لعنت خدا بر شیطان! این چه افکاری است؟ چرا خود را فریب می‌دهم؟ من جولیا را دوست دارم! به من چه که عباس چه خواهد گفت؟ مگر عذاب وجدان و همدردی و دلسوزی من، مردانگی عباس را به او برمی‌گرداند؟

تو گویی که جولیا فکر او را می‌خواند. ناگهان و بی‌مقدمه پرسید: «بگویید ببینم، آیا هنوز هم گاهی او را می‌بینید؟»

ـ بله، گاهی.

ـ آیا از من سراغی نمی‌گیرد؟

لودوویچی به دروغ گفت: «نه.»

چشمان جولیا پر از اشک شد. زیر لب گفت: «بیچاره عباس.»

لودوویچی دست او را گرفت و گفت: «با همهٔ توانم سعی خواهم کرد تا شما را از تنهایی نجات دهم.» و سپس با خود گفت: نه، عباس. من او را از ستامبول بیرون نخواهم برد. او همین جا خواهد ماند. پیش من خواهد ماند.

۵۳

آذربایجان

رستم دقیقاً محاسبه کرده بود که اگر شتابزده عمل نکند و خود را زودتر از موعد لازم به هیچ یک از طرفین متعهد و ملزم ننماید، خواهد توانست، صرف نظر از آنکه اوضاع به سود چه کسی بچرخد، از سخنان قیزلرآغاسی به سود خود استفاده کند. کاملاً مشخص بود که بزودی درگیری بزرگی میان حرمسرا و دیوان سلطانی درخواهد گرفت و عقل سلیم به رستم حکم می‌کرد که در اثنای این درگیری، عَلناً در هیچ یک از دو اردوی متخاصم ظاهر نشود. و یا راه حل بازهم بهتری را برگزیند و در آن واحد در هر دو اردو حاضر باشد.

* * *

راه، بسیار طولانی و دشوار بود و از دشتهای آناطولی می‌گذشت. قشونِ بزرگ و پرجمعیت سلطان سلیمان آهسته و در حالی که ابر متراکمی از گرد و خاک به ارتفاع سی متر به آسمان می‌فرستاد، جلگه‌ها و پهنه‌های بزرگ و کوچک را پشت سر می‌گذاشت. قشون سلطان به هرجا که می‌رسید، حتی شغالها هم از ترس فراری می‌شدند. دهقانان آناطولی و شبانانی که به مواظبت از بزهای موبلند آنقره و گوسفندان دنبه‌دار خود مشغول بودند، گله‌های خود را پنهان می‌کردند و خود با چشمان وحشت‌زده به این ماشین جنگی عظیم خیره می‌شدند.

صفِ طولانی قشون هر روز بیشتر به اعماق طبیعت وحشی آسیای صغیر نفوذ می‌کرد. این قطار عظیم جنگی، از پیشقراولان سپاه، که پیشاپیش قشون راه می‌پیمودند و روز و شب کسانی را برای کسب خبر به اطراف می‌فرستادند گرفته، تا عقبهٔ لشکر یعنی خیل عظیم شتران و عراده‌های سنگین توپ که حیوانات بارکش آنها را به زحمت بر روی زمین سنگلاخ و ناهموار درپی می‌کشیدند، آهسته افق استپهای وسیع آسیای صغیر را طی می‌کرد و به پیش می‌رفت. و درحالی که این جمعیت انبوه همچنان راه خود را به سوی شرق ادامه می‌داد، تابستان هم از راه رسید و قسمتی از آن طی شد، تا آنکه

سرانجام لشکر سلطان به پای کوهستان بزرگ آسیا رسید و سربازان توانستند تصویر چهرهٔ پر از گرد و خاک و ریش انبوه و وحشی خود را در آبهای سرد دریاچهٔ «وان» به نظاره بنشینند.

آنگاه سپاهِ سلیمان راه خود را درمسیرهای کوهستانی ادامه داد و در نزدیکی شهر تبریز و گنبدهای پوشیده از کاشی‌های آبی‌رنگ مساجد آن، توقف کرد و اردو زد. اما ابراهیم‌پاشا به شهر تبریز توجه چندانی نداشت و شتابزده به تعقیب شاه طهماسب پرداخت. ولی شاه ایران که به صلاح خود نمی‌دید سواران سبک اسلحهٔ خویش را در دشتهای حداد آذربایجان به مصاف سربازان ینی چری بفرستد، از روبرو شدن با سپاه عثمانی، آنهم در مکانی که ابراهیم‌پاشا مایل بود، پرهیز کرد، لشکریان خود را به ارتفاعات برد و با آرایش جنگی کامل در کوههای سلطانیه مستقر نمود. این حیلهٔ جنگی، نقشهٔ ابراهیم‌پاشا را نقش برآب نمود. روزها از پی هم می‌گذشت و از سپاه ایران و جنگ رو در رو خبری نبود.

و سربازان عثمانی ناگهان نخستین سرمای زودرس پاییزی را در هوا احساس کردند، به خود لرزیدند و وحشت‌زده به آسمان خیره شدند.

***

بیرق مخصوص ابراهیم‌پاشا راکه شش دم اسب به آن آویزان بود ـ فقط بیرق شخص سلطان سلیمان بیش از این تعداد دم اسب داشت ـ در زمین سخت و سنگلاخ دامنهٔ کوهستان برافراشتند. خیمهٔ فرماندهی، در زیر تازیانهٔ باد تند پاییزی تکان می‌خورد. اردوگاه لشکر عثمانی در یک دشت مستقر شده بود. کوههای خاکستری و بلندی که به نحوی تهدیدآمیز سر به آسمان عبوس و پر از ابر می‌سایید، این دشت را محاصره کرده بود.

در خیمه‌گاه فرماندهی، ابراهیم در صندلی قابل حملی از چوب سدر و عاج جلوس کرده و با خُلق تنگ به فکر فرو رفته بود. برای مقابله با سرما چندین منقل مسی پر از آتش زغال بر کف خیمه قرار داده بودند، و تازه هنوز تابستان کاملاً بسر نیامده بود! رستم با خود گفت: وای به حال ما اگر مجبور شویم تمام زمستان را در اینجا بسر بریم! و از تصور تحمل سرمای زمستان در این منطقه، به خود لرزید.

در برابر ابراهیم سجده کرد و پیشانی بر قالی ضخیمی سایید که کف خیمه را پوشانده

بود.

«تویی رستم؟ مگر قرار نبود که تو مواظب کاروان شترها و محمولهٔ ابریشم باشی؟»

رستم متوجه شد که لحن صدای ابراهیم، تند و گزنده است. بدخُلق بود و حالت خطرناکی داشت. ناکامی‌ها هفته‌های اخیر تدریجاً او را خشمگین و کم‌حوصله کرده بود. برخلاف انتظار، پیروزی سریع و قاطعی نصیب او نشده بود. ظاهراً چیره شدن بر سپاه ایران آنقدرها هم که ابراهیم تصور می‌کرد آسان نبود!

ـ فکر کردم شاید حضور من در خدمت شما مفیدتر باشد، سرورم.

ـ می‌خواهی در شمارش پولهایم به من کمک کنی؟ این کار را به تنهایی هم می‌توانم انجام دهم.

ـ نه قربان، مسأله مربوط به شاه ایران است.

ناگهان چهرهٔ ابراهیم دگرگون شد و از شدت خشم، خون به گونه‌هایش دوید. رستم تا آن روز هرگز ابراهیم را آنهمه خشمگین و از خود بی‌خود ندیده بود. با خودگفت: این مرد حاضر است پیروزی را به هر قیمتی بخرد. و همین اصرار و شتابزدگی، بر رأی و تصمیم او اثر می‌گذارد و او را آسیب‌پذیر می‌کند.

ـ شاه! شاه! شاه طهماسب مثل یک روباه مکار عمل می‌کند. از جنگیدن با من طفره می‌رود، از سر راه لشکر من فرار می‌کند؛ ولی شبانه رد مرا را تعقیب می‌کند و از پشت به من شبیخون می‌زند ...

رستم با خودگفت: این سخنان خشم آلود و این خطابه‌های غرّا هیچ دردی را دوا نمی‌کند. «آیا پیشقراولان و جاسوسان ما هنوز هم لشکر شاه طهماسب را پیدا نکرده‌اند؟»

ـ او در همین کوهها خود را پنهان کرده است.

ـ شاید راهی برای تطمیع او و بیرون کشیدن مار از لانه وجود داشته باشد.

در چشمان ابراهیم نومیدی موج می‌زد: «چه راهی، رستم؟ چه راهی برای پیدا کردن او وجود دارد؟»

ـ اگر شما به شاه‌طهماسب پیشنهاد صلح کنید ...

ـ هرگز! من سوگند خورده‌ام که طهماسب را نابود کنم!

ـ ولی شما که قصد مذاکره با یکی از سلاطین بزرگ اروپا را ندارید. مگر خود شما

همیشه شاه طهماسب را تحقیر نمی‌کنید؟ مذاکره با این مرد، آنهم تنها به عنوان یک حیلهٔ جنگی و برای بیرون کشیدن او از اردوگاه کوهستانی قشون ایران، ننگ نیست.

ابراهیم ناگهان از جا برخاست و در حالی که بسرعت در محوطهٔ چادر بالا و پایین می‌رفت، پرسید: «چگونه می‌توانیم شاه‌طهماسب را پیدا کنیم؟»

ـ مطمئن باشید که جاسوسان صفوی هم‌اکنون نیز ما را زیر نظر دارند. اگر یک پیک، تنها و بدون محافظ از اردوگاه ما خارج شود، قطعاً سربازان شاه طهماسب او را دستگیر خواهند نمود.

ـ بله، قطعاً. و بعد هم زبان و بینی و گوش او را خواهند برید و در یک کیسهٔ چرمی برای ما پس خواهند فرستاد!

ـ شاید شاه ایران تمایل چندانی به جنگ دائمی با ما نداشته باشد. زندگی در کوهستانهای برهوت در تابستان هر سال، کار چندان مطبوعی نیست. شاه طهماسب نمی‌تواند تمام سالهای عمر خود را به جنگ با عثمانی‌ها بگذراند. او هم قطعاً به دنبال بهانه‌ای است تا خود را از شر این جنگهای بی‌پایان رها کند.

ابراهیم به سوی پردهٔ خروجی چادر رفت و به کوههای بلند و دیواره‌های رفیع کوهستانی خیره شد. روز به پایان خود نزدیک می‌شد و آسمان از ابرهای خاکستری رنگ پوشیده شده بود. تودهٔ بزرگی از ابرهای سیاه و باران‌زا، مثل یک چابک سوار ماهر، با سرعت به سوی اردوگاه ابراهیم‌پاشا در حرکت بود.

زیر لب گفت: «من باید به هر ترتیب که شده، شاه طهماسب را وادار به مقابله کنم.»

رستم نفس عمیقی کشید. اکنون لحظهٔ موعود فرارسیده بود. او خطرات این کار را بدقت سنجیده بود و می‌دانست که این قمار، به مخاطرات آن می‌ارزد. اگر در این لحظهٔ مناسب، گام بعدی را با دقت و سنجیده برمی‌داشت، در آیندهٔ نزدیک مقام و ثروت بیکرانی در انتظارش بود. رستم به هیچ وجه نمی‌خواست تا آخر عمر نوکر وزیر اعظم بماند. مگر نه اینکه فراست و حیله‌گری او از ابراهیم‌پاشا بمراتب بیشتر بود؟ «اجازه بفرمایید که من برای شاه پیغامی ببرم.»

ابراهیم برگشت و در چهرهٔ او دگرگونی جالبی پدیدار شد: «تو، رستم؟» و سپس سر را به عقب انداخت و به قهقهه خندید.

ـ من می‌توانم این روباه مکار را از لانه‌اش بیرون بکشم، سرورم. مطمئنم که

می‌توانم.
ـ از کی تا حالا خزانه‌داران نقش سفیر را به عهده می‌گیرند؟
ـ من که نمی‌خواهم تا آخر عمر خزانه‌دار باقی بمانم.
این روحیهٔ جاه‌طلبی با روحیه و منش خود ابراهیم تطابق داشت. به نشانهٔ تأیید سری تکان داد و ناگهان چهره‌اش دوباره جدی شد: «نقشه‌ات چیست؟»
ـ من پیغام مهر و امضا شده‌ای از سوی شما برای شاه طهماسب خواهم برد که در آن پیشنهادی به این مضمون مطرح شده است: اگر شاه طهماسب بغداد را به سلطان سلیمان واگذار کند، دولت عثمانی نیز حاکمیت ایران بر کل آذربایجان را خواهد پذیرفت و مرزهای غربی ایران را به رسمیت خواهد شناخت.
ـ شاه طهماسب هرگز باور نخواهد کرد که ما حاضر به قبول چنین معامله‌ای هستیم.
ـ من می‌توانم او را قانع کنم. مگر المثنای طغرای سلطان سلیمان یعنی مهر خصوصی وی در اختیار شما نیست؟ اگر پیغام ما با این طغراء ممهور شود، حتماً شاه طهماسب صحت و اصالت پیشنهاد را باور خواهد کرد.
ـ فرض کنیم شاه طهماسب حاضر به معامله شود. قدم بعدی چه خواهد بود؟
ـ در این صورت او و لشکریانش را از کوهستان پایین خواهیم آورد و در این دشت هموار قتل عام خواهیم کرد.
ابراهیم‌پاشا ناباورانه سری تکان داد. باران تند پاییزی اکنون درست به بالای چادر او رسیده بود. قطرات درشت باران با صدای مهیبی، چون صدای شلیک توپ بر سقف خیمه و بر زمین سخت و سنگلاخ می‌خورد و چون انبوهی از پیکانهایی که از چلهٔ کمان رها شده باشد، با دیوارهای چادر فرماندهی برخورد می‌نمود. شعلهٔ آبی رنگ آتش منقلها در اثر وزش باد، تکان خورد و لرزید.
ابراهیم گفت: «شاه طهماسب هرگز این حیله را باور نخواهد کرد.»
ـ اجازه دهید من این مهم را بیازمایم.
ابراهیم به سلطان سلیمان قول داده بود سر بریدهٔ شاه طهماسب را برایش به استامبول بفرستد. آبرو و اعتبار او در خطر بود؛ پس از ناکامی در جنگ وین، نمی‌توانست یک شکست دیگر را هم تحمل کند. لااقل تا هنگامی که آن شیطانهٔ رجیم، یعنی خُرّم بانو، در حرمسرا علیه او به توطئه‌چینی مشغول بود، نباید با شکست بزرگی

مواجه می‌شد. ابراهیم‌پاشا شدیداً به پیروزی در جنگ با شاه طهماسب محتاج بود.

ابراهیم دست خود را به سوی رستم نشانه گرفت و گفت: «رستم، من سر شاه طهماسب را می خواهم.» و در حالی که دست خود را مشت می‌کرد، ادامه داد: «اگر شاه را برای من بیاوری، چنان پاداشی نصیب تو خواهد شد که تصور آن حتی در خواب هم برایت غیر ممکن است!»

رستم با تعظیم غرایی به این پیشنهاد، مهر تأیید زد؛ اما در وجناتش هیچ اثری از شادی یا تشکر دیده نمی‌شد. رستم مخاطرات این اقدام را دقیقاً محاسبه کرده بود و بهای تقبل این خطرات را می‌دانست. آری، در ازای این اقدام، پاداش بزرگی به او تعلق می‌گرفت.

از سوی ابراهیم - و یا از طرف خُرّم بانو.

۵۴

شاه طهماسب موجود مفلوک و قابل ترحمی را که در پیش پایش بر زمین افتاده بود، ورانداز کرد.

دو تن از نگهبانان سپاه، آن مرد را با چشم‌بند و با دست و پای بسته، به حضور شاه آورده بودند. در حالی که صورتش بر روی خاک قرار داشت، به حالت سجده روی گل و شنهای درگاه چادر سلطنتی افتاده بود و نوک دو شمشیر برهنه، گوشت گردن و شانه‌اش را آزار می‌داد. شاه با دقت نامه‌ای را که آن مرد با خود آورده بود، مطالعه می‌کرد.

شاه طهماسب پس از مطالعهٔ نامه، آن را به سرداران خود که درکنارش ایستاده بودند، نشان داد. همهٔ آنان پس از خواندن نامه، در سکوت و با حالتی پرمعنا سر تکان دادند. همهٔ سرداران یک فکر در سر داشتند: وزیر اعظم سلطان سلیمان، این بار با چه حیله و دسیسهٔ جدیدی به میدان آمده بود؟ پس از آنکه همهٔ فرماندهان سپاه نامه را مشاهده کردند، شاه طهماسب بار دیگر، یعنی برای سومین بار نامه را مطالعه نمود. طهماسب مرد جوانی بود که لبانی نازک و ریشی سیاه و مرتب داشت. نامه را که بر پوست آهو نوشته شده بود، با انگشتان بلند و کشیده‌اش، صاف کرد و لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

سرانجام سخن را آغاز کرد و با صدای صاف و مردانه‌اش پرسید: «نامه‌رسان، نام تو چیست؟»

مردی که مانند کرم خاکی در گل و لای جلوی چادر افتاده بود، سر را اندکی بالا آورد و رو به جهتی که صدای شاه را شنیده بود کرد و گفت: «نام حقیر رستم است، سرور معظم.» ریش خاکستری رنگ رستم کاملاً آلوده به گل و لای بود و اثر قطرات خون بر موهای ریشش دیده می‌شد. این خون از پیشانی و لب بر ریشش چکیده بود، چون سربازان شاه در پایین بردن سر او و ساییدن پیشانی‌اش بر خاک، اندکی خشونت به خرج داده بودند.

ـ درجهٔ تو چیست، رستم؟

ـ من خزانه‌دار وزیراعظم هستم، قربان.

ـ خزانه‌دار؟ این رسم جدیدی است که عثمانی‌ها باب کرده‌اند؟ چرا ابراهیم‌پاشا خزانه‌دار خود را به عنوان پیک نزد من فرستاده است؟

ـ این بندهٔ حقیر، معتمد وزیر اعظم است.

شاه طهماسب با دقت بیشتری به مطالعهٔ آن مرد پرداخت. رستم از فرط خستگی، رنگ به چهره‌اش نداشت؛ اما هراسان و وحشت‌زده به نظر نمی‌رسید. از صورتش، که بخشی از آن در پشت چشم‌بند پنهان بود، چنین بر می‌آمد که مردی معمولی و موثق است.

ـ پس ابراهیم‌پاشا حاضر شده است در مورد صلح مذاکره کند. اما آیا سلطان او هم خواستار صلح می‌باشد؟

ـ ابراهیم‌پاشا مورد اعتماد کامل سلطان دو جهان است. وزیر اعظم، طغرای سلطان سلیمان را در دست دارد.

ـ بله، می‌بینم.

ـ سلطان به هر پیمانی که سرور من ابراهیم‌پاشا منعقد کند، پایبند خواهد بود.

ـ ای رستم نامه‌رسان، آیا می‌توانی توضیح دهی که چرا سلیمان، که به قول تو سلطان دو جهان است، بر خلاف پدرش سلیم جابر، شخصاً فرماندهی سپاهی را که به جنگ ما فرستاده است، به عهده ندارد؟

ـ سلطان از جنگ خسته شده است، قربان. سلطان سلیمان تنها در پی صلح و آرامش است.

شاه طهماسب شانه‌ای بالا انداخت: شاید؛ شاید هم نه. به عثمانی نمی‌توان اعتماد کرد.

با خود گفت: پیشنهاد عاقلانه‌ای است. اما آیا بیش از حد عاقلانه به نظر نمی‌رسد؟! ولی اگر متن نامه حقیقت داشته باشد، ما موفقیت سیاسی بزرگی کسب کرده‌ایم.

شاه طهماسب و فرماندهان ارتش او خوب می‌دانستند که با توجه به قدرت نظامی عثمانی، حفظ شهر بغداد برای مدتی طولانی ناممکن خواهد بود. بله، البته هنگامی که ابراهیم‌پاشا از بازی موش و گربه در کوههای صعب‌العبور خسته می‌شد و به ستامبول بازمی‌گشت، ارتش ایران می‌توانست هم تبریز و هم بغداد را تصرف کند. اما در تابستان

سال بعد که ابراهیم‌پاشا دوباره با لشکری جرّار روانهٔ آذربایجان و عراق عرب می‌شد، به احتمال زیاد، هر دو شهر دوباره از دست می‌رفت.

پس در تحلیل آخر، هر دو طرف مجبور به مذاکره بودند. اما در صورتی که این نامه حقیقت داشت، صلحی فوری و بدون خونریزی بدست می‌آورد و علاوه بر آن، حاکمیت ایران بر آذربایجان تثبیت می‌شد و جنبهٔ رسمی می‌یافت. ولی با این حال، شاه طهماسب به عثمانی‌ها و این نامه اعتقادی نداشت.

ـ رستم نامه‌رسان! عقد چنین قراردادی ممکن و محتمل است. اما من و ابراهیم‌پاشا باید در محلی که من تعیین می‌کنم با هم مذاکره کنیم. و در این ملاقات نباید بجز مأمورین محافظ طرفین، کسی حضور داشته باشد.

ـ آیا شاه عظیم‌الشأن به شرافت و قول ابراهیم‌پاشا شک دارد؟

شاه لبخندی زد و گفت: «من به توانایی او در مقابله با وسوسهٔ شیطان شک دارم. هیچ امکانی برای سوء استفاده از این ملاقات نباید وجود داشته باشد.»

سپس با سر به نگهبانان اشاره‌ای کرد و آنان بلافاصله رستم را با خشونت از زمین بلند کردند.

ـ به اربابت بگو اگر شرایط مرا می‌پذیرد، با پیشنهاد او موافقت خواهم کرد. اکنون در امان من از اینجا دور شو.

نگهبانان رستم را کشان‌کشان دور کردند. شاه چند لحظه صبر کرد و به سربازانش خیره شد که رستم نامه‌رسان را با چشم‌بند و زنجیر سوار بر اسب کردند و از میان صف چادرهای نظامی به سوی جنوب بردند. دوباره به فکر سلطان سلیمان افتاد. سلطان عثمانی و درخواست صلح؟ آیا چنین چیزی می‌تواند حقیقت داشته باشد؟ شک نداشت که این پیشنهاد یا یک حیلهٔ ماهرانه بود و یا نخستین نشانهٔ ضعف سلیمان محسوب می‌شد. بالاخره با خود گفت: هرچه خدا بخواهد. حقیقت بزودی آشکار خواهد شد.

باد سردی می‌وزید. و تازه هنوز مدتها به رسیدن فصل زمستان مانده بود. شاه طهماسب هم از ماندن در اردوگاه کوهستانی و جنگ و گریز با قشون عثمانی خسته شده بود.

***

سرباز ایرانی در حالی که چشم‌بند را از صورت رستم برمی‌داشت، خطاب به او

گفت: «اگر این رد را دنبال کنی، بزودی به پایین کوه و به اردوگاه دوستانت خواهی رسید.» یکی دیگر از نگهبانان قفل زنجیرها را از مچ دست و پایش بیرون کشید.

رستم در نور تند خورشید چشمانش را به هم مالید. یکی از سربازان ایرانی که مردی تنومند بود و کلاه‌خود مستعملی بر سر داشت، دستی به ریشش کشید و لبخندزنان گفت: «اگر بار دیگر تو را ببینم، از شاه اجازه خواهم گرفت تا شمشیرم را به صفرای جگرت آلوده کنم.»

رستم به سخنان سرباز ایرانی وقعی ننهاد و لگام اسبش را به دست گرفت. حق با او بود. همانطور که محاسبه کرده بود، در این مأموریت با خطر جانی جدی مواجه نگردید. باقی کار، بسیار ساده بود و به یک بازی کودکانه شباهت داشت.

با خود گفت: بیچاره ابراهیم! اما این مرد، بیش از حد مجاز به رجزخوانی و لافزنی علاقه دارد. یک وزیر اعظم موفق باید بیش از این در افکار و اعمال خود دقت کند و بیش از این تیزبین و موشکاف باشد. یک وزیر اعظم موفق باید بتواند در شرایط بحرانی، فرصت مناسب را تشخیص دهد و از آن استفاده برد.

بله، یک وزیر اعظم قوی و باصلابت باید دارای خصوصیاتی شبیه به مشخصات رستم دفتردار باشد.

نگهبانان ایرانی او را ترک کردند و به تاخت، دور شدند و رستم را در آن جلگهٔ کوهستانی تنها گذاشتند. اکنون که تنها مانده بود، به دور از اغیار لبخندی موحش و مغرورانه به لب آورد و آنگاه رد روی زمین را دنبال کرد تا به اردوگاه سپاه سلطان سلیمان رسید.

۵۵

ابراهیم‌پاشا کاملاً کنجکاو به نظر می‌رسید. تمسخر و شگفتی در وجناتش دیده می‌شد. با انگشت دست راست و همراه با ضرباهنگ تکانهای دیوار ابریشمین خیمه‌اش، بر روی دستهٔ تخت ضرب گرفته بود. باد سرد شبانگاهی در بیرون خیمه زوزه می‌کشید.

پس از مدتی سکوت بالاخره گفت: «شاه را پیدا کردی؟»

ـ بله سرورم.

ـ حتماً تو را با چشمان بسته به اردوگاه ایرانیان بردند، درست است؟

ـ بله، سرورم.

ـ رفتار آنان با تو خوب و مناسب بود؟

ـ شکایتی ندارم، سرورم.

ابراهیم با دقت رستم را وراندازکرد. قبای او پاره و کثیف و موهای ریشش پر از خاک و خون بود. آیا تجربهٔ رفتن به اردوگاه کوهستانی او را خسته و درمانده کرده بود؟ لااقل در چشمان خاکستری و چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش که چیزی دیده نمی‌شد.

ـ پیشانی و لبت زخمی و خون‌آلود است.

ـ چیز مهمی نیست، سرورم.

ابراهیم بی‌اختیار خنده را سر داد.

ـ من که فکر می‌کردم دیگر تو را نخواهم دید. و اگر از دست رفته بودی، فقدان تو چه ضایعهٔ بزرگی برای جهان شعر و هنر سخنوری محسوب می‌شد!

رستم گفت: «تصور نمی‌کنم چنین باشد، سرورم.» چنان آرام و بی‌تفاوت سخن می‌گفت که گویی اصلاً متوجه استهزایی که در جملهٔ ابراهیم‌پاشا وجود داشت، نشده است.

ابراهیم با خود گفت: چندان عجیب نیست. این مرد چیزی جز محاسبات دقیق ریاضی و سیاسی در سر ندارد. ابراهیم گاهی در عالم خیال در نظر مجسم می‌کرد که با

تیغهٔ شمشیر، جمجمهٔ رستم را، مانند تخم‌مرغی که سر آن را با کارد بردارند، شکافته و به محتویات درون آن نگریسته است. و همیشه در این تصویر مجازی، در جمجمهٔ رستم بجای مغز یک چرتکه می‌دید.

ـ خوب، بگو ببینم شاه طهماسب دربارهٔ پیشنهاد ما چه گفت؟

ـ شاه پیشنهاد ما را رد کرد، سرورم.

چهرهٔ ابراهیم درهم رفت، اما لبخند از لبانش محو نشد: «شاه به ما اعتماد ندارد، رستم؟»

ـ شاه‌طهماسب به اعتبار و وثوق نامه مظنون بود.

ـ به اعتبار نامه ...؟

ـ شاه اظهار نمود که نمی‌تواند با شما مذاکره کند.

اکنون لبخند هم از لبان ابراهیم محو شد.

ـ چرا نمی‌تواند؟

ـ شاه گفت که شما فقط یک سرباز هستید. وی گفت قبول چنین پیشنهادی منوط به این شرط است که نامهٔ ارسالی، به امضای خود سلطان رسیده باشد، نه به امضای کاتب سلطان.

ابراهیم از جا برخاست. برای جلوگیری از لرزش انگشتان، دستهایش را مشت کرد. اما غضب و خشم بی‌حدی تمام بدنش را چنان فراگرفته بود که مقابله با آن برایش ممکن نبود. شانهٔ رستم راگرفت و با یک حرکت او را به زمین انداخت.

رستم از خود هیچ واکنشی نشان نداد. بی‌حرکت، در پایین پای ابراهیم روی زمین افتاده بود. نه شگفت‌زده به نظر می‌رسید و نه خشمگین.

ابراهیم برگشت، قلیچ مرصعش را از غلاف جواهرنشانی که به کمر بسته بود بیرون کشید، دستهٔ آن را با دو دست محکم گرفت و شمشیر را بالای سر برد و آن را با تمام قوا بر تخت مخصوص خود فرو آورد. توده‌ای از تکه‌های چوب سدر و عاج در چادر به اطراف پراکنده شد.

ـ کاتب سلطان؟ آیا این کاتب سلطان است که هر روز در دیوان می‌نشیند و امور امپراتوری را رتق و فتق می‌کند؟ آیا این کاتب سلطان است که در حالی که سلیمان در حرمسرای خود به عیاشی مشغول است، قشون عثمانی را در میدان جنگ رهبری

می‌کند؟ سلطان؟ مگر سلطان کیست؟ سلطان منم!»

ـ شاه از روی تکبر و نادانی سخن گفته است، سرورم. خشمگین نشوید.

ـ آیا شاه تصور می‌کند که سلطان سلیمان دبیران خود را به میدان جنگ می‌فرستد، رستم؟

ـ سرورم، من تنها آنچه را که از شاه ایران شنیده‌ام بازگو می‌کنم. او گفت که تنها و تنها با سلطان عثمانی‌ها حاضر است مذاکره کند.

ـ فقط با سلطان! فقط با سلطان! تا کی باید این وضع را تحمل کنم؟ سلطان قدرت خود را به من تفویض کرده است؛ دیوان و قشون را به من سپرده است، ثروتش در اختیار من است؛ همه چیز او در اختیار من است! اعلام جنگ، لشکرکشی‌ها و قبول صلح و آتش‌بس همگی در ید قدرت من قرار دارد. آیا شاه ایران می‌داند که این من بودم که فرمان لشکرکشی به ایران را صادر کردم؟ این من بودم ـ نه سلطان! بار تمام مسؤولیتها به دوش من است و اکنون شاهی مانند طهماسب جرأت می‌کند مرا کاتب سلطان بنامد.

ـ ولی سرور من ...

ابراهیم، قلیچ خود را در برابر چشمان رستم گرفت و آن را آهسته چرخاند، به طوری که نور بر تیغهٔ آن تابید و منعکس شد. غرش‌کنان زیر لب گفت: «اگر طهماسب به چنگ من بیفتد ... باید حتماً او را زنده دستگیر کنیم.»

ـ برای دستگیر کردن شاه، باید اول او را از کوهستان پایین آورد، سرورم. اگر سلطان در اینجا حاضر بود، اکنون می‌توانستیم او را به طمع صلح پایین بکشیم و به دام بیندازیم و به گستاخی‌های او پایان دهیم. آیا امکان دارد برای سلطان معظم پیغامی بفرستید و وی را ...

ـ نه، به هیچ وجه. من سوگند خورده‌ام که سر شاه طهماسب را برای سلطان ببرم! حال چگونه می‌توانم عاجزانه از او تقاضای کمک کنم و بخواهم که برای یاری رساندن به من این همه راه را طی کند؟

ـ ... در این صورت شاید راه حل دیگری هم وجود داشته باشد.

ـ یک راه حل دیگر؟

ـ همهٔ شهروندان امپراتوری بخوبی می‌دانند که سلطان معظم تا چه حد به شما اعتماد دارد و چه افتخاراتی نصیب شما کرده است. شاید اکنون وقت آن رسیده است که

این واقعیت را به سمع و نظر شاه ایران هم برسانید. باید به او ثابت کنید که برای انجام مذاکره و عقد قرارداد، وکالت تام‌الاختیار دارید.

ـ چگونه؟

رستم آهسته پلک چشمانش را به هم زد و گفت: «پیشنهاد خود را دوباره بنویسید، سرورم. ولی این بار نامه را با عنوان سلطان امضا کنید. مگر شما عملاً سلطان نیستید؟ پس این واقعیت را در نامهٔ خود منعکس کنید.

ابراهیم به رستم خیره شد و با خود گفت: آیا این مرد دیوانه می‌داند که چه می‌گوید؟ اما رستم به هیچ وجه دیوانه نبود. او محاسبه‌گری بی‌نظیر بود و پیشنهاد او هم یک راه حل کاملاً منطقی برای معضل ابراهیم محسوب می‌شد.

ـ این غیرممکن است!

ـ اما این تدبیر مفیدی است سرورم، و ما را به هدف مورد نظر می‌رساند. غیر از این چه چاره و چه راهی در پیش رو داریم؟ اگر این حیله را به کار نبریم، باید چند ماه آینده را هم به جنگ و گریز با شاه طهماسب در کوهستانهای صعب‌العبور بگذرانیم و در آخر کار هم بجای سر بریدهٔ شاه، شاید کمی ابریشم ایرانی نصیب ما شود.

ـ هر کاری از دست من ساخته است، رستم. اما نمی‌توانم عنوان سلطان را غصب کنم. این خیانت است.

ـ اگر بتوانیم شاه را با این تدبیر از کوه پایین بکشیم، چه کسی از این ماجرا باخبر خواهد شد؟ شما می‌توانید نامه را همراه با شاه، برای همیشه دفن و نابود کنید.

ابراهیم با خود گفت: شاید حق به جانب اوست. از کی و از چه بترسم؟ سلیمان، دیوان سلطانی و تمام قشون خود را در اختیار من قرار داده است. من از هر نظر، به استثنای لقب و عنوان، سلطانم. اگر سلیمان نمی‌خواست که من از قدرت پادشاهی او استفاده کنم، پس چرا این همه اختیارات به من تفویض نمود؟

ـ نه، نمی‌توانم این کار را بکنم.

ـ راه دیگری برای به دام انداختن شاه وجود ندارد، سرورم. شاه طهماسب به من گفت که اگر سلطان برای مذاکره حاضر نشود، در بهار سال آینده ما را در تبریز ملاقات خواهد کرد.

ابراهیم چشمانش را بست و به فکر فرو رفت. اگر این بار هم بدون پیروزی به

ستامبول برمی‌گشت، چگونه می‌توانست در برابر سلیمان سر بلند کند؟ در لشکرکشی قبلی، شکست از ارتش اتریش در «گونس»، موجب تحقیر و سرافکندگی او شد و اکنون هم شاه ایران از اردوگاه کوهستانی خود او را بـه مسـخره گـرفته بـود. ابـراهـیم خـوب می‌دانست که تحت شرایط موجود، نمی‌تواند شاه طهماسب را ـ برخلاف سوگندی که خورده و قولی که داده بود ـ شکست دهد و نابود کند. و از سوی دیگر، تا هنگامی که مرزهای آسـیایی امـپراتـوری عـثمانی مـطمئن و ایـمن نـمی‌شد، سـلطان و ابـراهـیم نمی‌توانستند ارتشهای خود را برای حملهٔ بزرگ و تعیین کننده علیه کارل امپراتـور بـه اصطلاح "مقدس" روم، بسیج کنند. اما هدف اصلی و قبلهٔ آمال ابراهیم، وین بود، نـه اینجا. این تسخیر شهر وین بود که می‌توانست سرانجام نام او را در کنار نام اسکندر در تاریخ جاودانه کند.

به رستم نگاه کرد که با حالتی ظاهراً بی‌تفاوت، منتظر ایستاده بود.

ـ رستم، قلم و کاغذ حاضر کن!

***

«بسم الله الرحمن الرحیم

خطاب به شاه طهماسب، پادشاه ایران. با سلام و تحیات فراوان و آرزوی سلامتی و خوشبختی و شهرت روزافزون برای آن مقام عالی. از طریق پیامهای شفاهی متعددی که فی مابین رد و بدل شده است، از خواست شما مبنی بر صلح پایدار مطلع شدیم. الحمدولله رب‌العالمین. ما نیز به نوبهٔ خـود عـلاقه‌ای بـه جنگ با مملکت اسلامی ایران و ریختن خون برادران مسلمان خود نداریم.

بنابراین اعلام می‌داریم که ما حاضریم، چنانچه شما از شهر مقدس بغداد و تمام سرزمینهایی که با زور اسلحه متصرف شده‌اید، صرفنظر کنید و آنها را به دامان پرمهر امپراتوری عثمانی برگردانید، شهر تبریز و سرزمینهایی را کـه بـه ایالت آذربایجان تعلق دارد، واگذار کنیم، به شرط آنکه هر ساله خراجی معادل یکهزار دینار طلا به خزانهٔ امپراتوری بپردازید. اسب من شب و روز، زین بر پشت آمادهٔ حرکت است تا ما را به محل ملاقات با شما بیاورد تا انشاالله صلح پایدار فی‌مابین برقرار شود.

مورخ هفتم جمادی‌الثانی سال ۹۴۱ هجری قمری

سلطان و سرعسکر»

۵۶

سلطان و سرعسکر!

رستم اسب خود را در بالای بلندی مشرف به اردوگاه لشکر عثمانی متوقف کرد. دودی که از مطبخهای صبحگاهی اردوگاه برمی‌خاست، منظرهٔ کوههای دوردست را در پشت پردهٔ کدری پنهان کرده بود. رستم از جایگاه خود می‌توانست خیمهٔ سرخرنگ بزرگ و مجلل وزیر اعظم را مشاهده کند. عَلَم معروف ابراهیم‌پاشا نیز در کنار خیمهٔ او بر افراشته بود و شش دم اسبی که به آن آویزان بود، در نسیم صبحگاهی آهسته تکان می‌خورد.

سلطان و سرعسکر!

رستم لگام اسبش را برگرداند و به تاخت سمت شمال را در پیش گرفت. اما به اولین صخرهٔ بزرگ که رسید، اسب خود را به پشت آن هدایت کرد، پیچی زد و با سرعت به سمت مغرب حرکت نمود. با خود گفت: هنگامی که ابراهیم از عدم بازگشت من به اردوگاه مطلع شود، حتماً تصور خواهد کرد که سربازان شاه طهماسب مرا به قتل رسانیده‌اند. و بالاخره هنگامی که از مراجعت من بکلی قطع امید کند، من به ستامبول رسیده‌ام.

ای ابراهیم نادان و دیوانه ...

سلطان و سرعسکر!

* * *

توپقاپوسرای

سلیمان با چهره‌ای مغموم و گرفته نامه را در مشت خود مچاله کرد.

پاشاها، مفتی‌ها، فرماندهان لشکر و تمام رجالی که در اطراف او ایستاده بودند، سکوت کامل اختیار کردند. همهٔ آنها کم و بیش احساس شادی و پیروزی می‌کردند، اما هیچ کس حاضر نبود احساسات خود را بروز دهد. ابراهیم پاشا بالاخره پا را از حریم

خود فراتر گذاشته بود!

این ابراهیم مغرور، این یونانی لاف‌زن، سرانجام شخصاً حکم مرگ خود را صادر کرده بود!

رستم پاشا در وسط دیوان نشسته بود و منتظر بود تا به او اجازهٔ سخن گفتن داده شود.

سلیمان با خود گفت: باور نکردنی است! رستم دفتردار، آن مرد آرام و بی‌چهره کجا و این کار بزرگ کجا؟

بوی تند اسب و تعفن عرق بدن رستم، مشام حاضرین در دیوان را آزار می‌داد. رستم ادعا کرده بود که برای پیمودن مسافت بین آذربایجان تا استامبول و رساندن خبر به سلطان، سه هفتهٔ تمام لاینقطع اسب رانده است.

سلیمان با خود گفت: ای کاش از اسب سقوط می‌کردی و گردنت می‌شکست!

بالاخره از دفتردار پرسید: «تو به دستور او این نامه را نوشتی؟»

ـ بله سلطان بزرگوار؛ وزیر اعظم به من دستور داد این نامه را برای شاه طهماسب ببرم.

سلیمان به زحمت آب دهانش را بلعید و کوشید تا وقار و متانت ظاهری خود را حفظ کند. با خود گفت: ای ابراهیم! حاضر بودم هر اشتباه و تقصیری را بر تو ببخشم، بجز این گناه. این گناه را بر تو نخواهم بخشید!

اگر این رستم نابکار، خصوصی به حضور من رسیده بود، باز هم شاید می‌توانستم راهی برای گذشتن از گناه تو پیدا کنم. اما او اکنون در وسط دیوان سلطانی ایستاده است و مرا با عهدشکنی و خیانت بزرگی مواجه ساخته که من در حضور این همه جمعیت نمی‌توانم از آن بگذرم. وای بر تو؛ این چه کاری بود که کردی؟

ـ آیا کسی هم تو را دید، رستم دفتردار؟

ـ خیر، سرورم. ابراهیم‌پاشا تصور می‌کند که من به تنهایی به اردوگاه شاه طهماسب رفته‌ام. اما من وظیفهٔ خود را می‌شناسم. من به هیچ وجه نمی‌توانستم اجازه دهم چنین خیانتی بدون مجازات بماند.

سلیمان با خود گفت: ای کرم مسخره و بی‌ارزش، چگونه به خود جرأت می‌دهی و در حضور من دربارهٔ خیانت ابراهیم سخن می‌گویی؟ ابراهیم بیش از یک ربع قرن است

که در کمال وفاداری و شایستگی به من خدمت می‌کند. او هم دوست صمیمی من، هم سرعسکر قشون من و هم وزیر اعظم من است. تو موجود بی‌قابلیت و پست از کجا می‌دانی که انگیزهٔ ابراهیم از انجام این کار چه بوده است؟ تو از کجا این همه مطمئنی؟

سرانجام به هر زحمتی بود، خطاب به رستم گفت: «سلطان از تو متشکر است، رستم دفتردار.» و سپس دوباره به نامه‌ای که در دستش مچاله شده بود، نگاه کرد و پرسید: «وضع جنگ علیه شاه طهماسب چگونه است؟»

ـ بسیار بد، سرورم. از جنگ تبریز به این سو، ابراهیم‌پاشا در تعقیب سربازان شاه است که در کوهستان سنگر گرفته‌اند. اما ما تا کنون چیزی جز دم اسبان سربازان شاه طهماسب که پس از هر نبرد کوچک به ما پشت کرده و به مواضع کوهستانی خود برمی‌گردند، ندیده‌ایم. فرماندهان قشون ما معتقدند که باید هرچه زودتر لشکر را روانهٔ بغداد نمود؛ اما ابراهیم‌پاشا به نظر فرماندهان وقعی نمی‌گذارد. وزیر اعظم می‌گوید که او تنها فردی است که قادر به کسب پیروزی می‌باشد. او معتقد است که همیشه چنین بوده و قشون عثمانی فقط به برکت وجود او موفق و پیروز بوده است.

صدای آهی که از فرط شگفتی و ترس از نهاد حاضرین برخاست، تالار را فرا گرفت. سلیمان با خود گفت: این رستم چگونه جرأت می‌کند سخنانی چنین ناروا را در حضور جمع بازگو نماید؟ این مرد مطالبی چنین وحشتناک را با چنان خونسردی بر زبان می‌آورد که گویی بحث بر سر حسابهای خزانه است. فقط خدا می‌داند قدم بعدی ابراهیم چه خواهد بود و چه ادعای دیگری خواهد داشت؟ آیا بزودی افتخار فتح رودوس و بودا و پِشت و موهاچ را هم از آن خود خواهد دانست؟

ـ روحیهٔ لشکر چگونه است؟

ـ روحیهٔ سربازان ضعیف است، سرورم. همه آرزو دارند که شما را در پیشاپیش صفوف خود ببینند. عساکر ینی‌چری عاجزانه از شما می‌خواهند فرماندهی آنها را به عهده بگیرید و لشکر را به پیروزی رهنمون شوید. عساکر از آن می‌ترسند که ابراهیم‌پاشا آنها را بازهم بیشتر به عمق کوهستانهای ایران بکشاند و فاجعه‌ای را موجب شود.

سلیمان به بالای سر و به ذراتِ غباری نگریست که در ستونهای زرد رنگ نور آفتاب، از پنجره‌های سقف تالار تا کف زمین معلق و شناور بود. فنای آنهمه آبرو و افتخار! غباری در مسیر باد!

در پشت سر او پنجرهٔ مشبکی قرار داشت که همه به آن «پنجرهٔ وحشت» می‌گفتند و کاملاً مُشرف بر تالار دیوان بود. در آن روز هیچ کس در پشت پردهٔ حریر آن پنجره، گوش نایستاده بود تا شاهد این ماجرا باشد. اما سلیمان از صمیم قلب آرزو می‌کرد که ای کاش او درپشت پنجره نشسته بود و می‌توانست اتخاذ تصمیم وحشتناک و غم‌انگیزی را ـ که از آن هیچ گریزی نبود ـ به شخص دیگری واگذار کند.

۵۷

ایسکی سرای

پرتو نور شمع بر کاشی‌های دیوار پیچ و تاب می‌خورد و نور محدود کمرنگی بر عوددانها و بخوردانهای مفرغی بزرگی می‌افکند که از سقف آویزان بود. سلیمان عمامه‌اش را برداشت و دستی بر سر تراشیده‌اش کشید و کاکل کوچکی از موی بلند راکه بنا به سنت اجدادش درست در وسط سر قرار داشت، نوازش داد. چشمانش را بست. در آن روز فشار بار مسؤولیت را بیشتر از هر زمان دیگر برشانه‌هایش احساس کرده بود. در پانزده سالی که از دورهٔ سلطنت او می‌گذشت، هرگز خود را چنین ضعیف و مردد ندیده بود.

خود را روی مخده انداخت و منتظر ماند.

خُرّم آهسته پردهٔ حریر راکنار زد و در پیش پای سلیمان زانو بر زمین زد.

ـ سرور من.

استثنائاً امروز بی‌آنکه لبخندی به لب بیاورد به او خوشامد می‌گفت. خُرّم خم شد و دست سلیمان را بوسید.

ـ تو موضوع را می‌دانستی؟

ـ بله سرورم.

ـ از کجا؟

ـ شایعه و پچ‌پچ‌های درگوشی، سرورم.

ـ اینجا که همیشه پر از شایعه است.

ـ چند لحظه پیش که پرده راکنار زدم و چهرهٔ شما را دیدم، فوراً فهمیدم که این بار شایعات حقیقت دارد.

حضور خُرّم کمی او را آرام کرد: «نمی‌دانم چکار باید بکنم؟»

خُرّم آهسته گفت: «آیا سرورم به من اجازه می‌دهد نامهٔ مورد بحث را رؤیت کنم؟»

سلیمان دست خود را پیش آورد و مشت خود را رو به بالا باز کرد. نامهٔ ابراهیم از پیش از ظهر آن روز، یعنی از هنگامی که رستم آن را به سلطان داده بود، همچنان در مشت گره شدهٔ سلیمان قرار داشت.

خُرّم نامه را باز کرد و با دست آن را صاف نمود. محتوای نامه به زحمت قابل خواندن بود. نامه، کاملاً مچاله شده و عرق دست سلیمان، مرکب کلمات را روی کاغذ پخش کرده بود. اما به هرحال خُرّم به زحمت توانست تشخیص دهد که آن نامه یک پیشنهاد صلح است. و امضای نامه هم هنوز واضح و قابل رؤیت بود.

«*سلطان و سرعسکر*»

خُرّم با خود گفت: ای رستم مکّار! باید به عباس به‌خاطر انتخاب شخصی مثل تو تبریک گفت. به راستی که تو در توطئه‌چینی استعداد و نبوغ خاصی داری!

ـ ابراهیم‌پاشا به شاه طهماسب پیشنهاد صلح داده است؟

سلیمان با صدای گرفته‌ای آهسته پاسخ داد: «این دیوانگی محض است. معلوم نیست کدام شیطان به جلد او رفته و موجب این کار احمقانه شده است. اصلاً نمی‌فهمم که ابراهیم چه فکری در سر دارد.

ـ آیا این رستم دفتردار شخص قابل اعتمادی است؟

ـ خزانه‌دار دیوان از انتشار چنین دروغ بزرگی چه سودی می‌برد؟ بعلاوه، دروغی در کار نیست، می‌بینی که در زیر مُهر شخصی من به وضوح نوشته شده «سلطان و سرعسکر.» سلطان! در این جهان هیچ موقعیت، هیچ شرایط و هیچ تنگنایی وجود ندارد که به کسی جز شخص من اجازهٔ استفاده از عنوان سلطان را بدهد! ابراهیم خود بخوبی می‌داند که انجام این کار به معنای عصیان و خیانت است.

ـ اما ابراهیم پاشا دوست شماست، سرورم. شما همیشه با صمیمانه‌ترین لحن ممکن دربارهٔ او سخن می‌گویید ...

ـ بله، او دوست من است. نه، او برای من چیزی بسیار فراتر از یک دوست است! و همین واقعیت است که خطای بزرگ او را غیرقابل بخشش می‌کند!

ـ سرورم، تمنا می‌کنم شتابزده و در حالت خشم تصمیمی اتخاذ نکنید.

ـ خُرّم ... امروز شاید تو نخستین فردی هستی که به نفع ابراهیم پادرمیانی می‌کند. تازه امروز فهمیدم ابراهیم دشمنانی دارد که وجود آنها حتی در ذهن من هم نمی‌گنجید.

همهٔ آنها امروز از گوشه و کنار قصر بیرون خزیده بودند تا از پشت به ابراهیم ضربه زنند!

خُرّم با خود گفت: بله، من امروز به سود ابراهیم پادرمیانی می‌کنم. و روزی که سر بریدهٔ او در بالای دروازهٔ باب سعادت به نیزه کشیده شد، تو به خاطر خواهی آورد که من از دوست قدیمی تو حمایت کردم. اگر امروز علناً خواستار قتل ابراهیم شوم، تو بزودی از من هم متنفر خواهی شد. اکنون گذشت زمان است که سرنوشت ابراهیم را معین خواهد نمود.

خطاب به سلیمان گفت: «سرورم، باید هرچه زودتر خود را به ابراهیم برسانید.»

سلیمان به آرامی سری تکان داد و گفت: «آری، هرچه بیشتر تصمیم‌گیری در این مورد را به تعویق بیندازم، خود را با خطر بزرگتری مواجه می‌سازم. آری، نباید دست روی دست بگذارم و دفع وقت کنم. و با این حال اصلاً نمی‌توانم حتی تصور مجازات او را به مخیله‌ام راه دهم. ابراهیم پارهٔ قلب من است. مگر می‌توانم قطعه‌ای از قلب و جگر خود را پاره کنم و به دور بیندازم؟»

ـ شاید اصلاً به این کار نیازی نباشد، سرورم. اگر ابراهیم واقعاً دوست شماست، حتماً باید راهی و امکانی برای عذرخواهی و رفع سوء تفاهم وجود داشته باشد.

سلیمان نامه را از دست خُرّم بیرون کشید و گفت: «هیچ راهی وجود ندارد! هیچ عذر و بهانه‌ای وجود ندارد!» سپس از جا پرید و به سوی شمعدان نقره‌ای بلندی رفت که در کنار درِ ورودی قرار داشت. نامه را بر روی شعلهٔ شمع گرفت و به راست و چپ چرخاند و به شعله‌هایی که کاغذ را فرا گرفته بود، خیره شد.

ـ آیا موضوعِ این نامه را با او در میان خواهید گذاشت؟

«تا آن را انکار کند و خود را به نفهمی بزند؟ نه، او باید شخصاً و با زبان خود در حضور من موضوع نامه را مطرح کند. اگر او واقعاً دوست من است، نباید ماجرای نوشتن نامه را از من پنهان کند.» سپس نامهٔ مشتعل را بر روی زمین انداخت و با پاشنهٔ کفش، خاکستر آن را بر زمین پخش کرد.

آنگاه دوباره خود را روی مخده انداخت و با بیچارگی گفت: «ابراهیم...!» و هنگامی که خُرّم خود را به او رسانید، متوجه شد که چشمان سلیمان پر از اشک است. سلطان عثمانی مانند کودکان گریه می‌کرد. خُرّم با انگشتان ماهر خود به ماساژ شقیقهٔ سلیمان پرداخت. سلیمان با حقشناسی دست او را گرفت و گفت: «روکسلانا! اگر تو نبودی من

چکار می‌کردم؟» خُرّم آهسته گفت: «آرام باشید سرور من، استراحت کنید!»

اما در دل، بیش از هر زمان از ضعف و تردید این مرد که خود را سلطان جهان می‌دانست، متنفر بود.

۵۸

آخرین روز از ایام داغ ماه ژوئیه بود. در این روز تنها مستمندان و بیماران که چاره‌ای جز تحمل گرمای طاقت‌فرسای چلهٔ تابستان و باد خشک و سوزان مشرق را نداشتند، در شهر می‌ماندند.

سلیمان تازه همین چند روز پیش همراه با دیوان و حرمسرایش، پس از گذراندن فصل شکار و استفاده از هوای ملایم و خنک، از ادیرنه به ستامبول بازگشته بود.

با خود گفت: چه اوقات خطرناکی! بزودی زمستان از راه خواهد رسید. اکنون وقت مناسبی برای لشکرکشی نیست. تصور یک سفر طولانی و خسته کننده در دشتهای آناطولی، عیش او را منغص و روحیه‌اش را افسرده نموده بود.

اما چارهٔ دیگری نداشت. باید هرچه زودتر خود را به قشونش می‌رساند. هرچه زودتر، بهتر. همراه با سیصد نفر از افرادگارد مخصوص و یک جوخه سواره نظام از بسفر گذشت، به سوی «اسکودار» تاخت و سپس خود را به دشتهای خشک و لم‌یزرع آناطولی رسانید و راه مشرق یعنی مسیری را که به کوههای آذربایجان منتهی می‌شد، درپیش گفت.

سلیمان می‌دانست که تا رسیدن به هدف، ماه در آسمان یک چرخهٔ کامل را طی خواهد نمود و تا یک ماه دیگر چیزی جز گرد و خاک و گرما و عضلات کوفته از سواری بر پشت اسب، در انتظار او نخواهد بود.

با خود گفت: لعنت به تو ای ابراهیم. این چه کاری بود که کردی؟

سلطان و سرعسکر!

* * *

رد اسکندر بزرگ را پی گرفت و از باغات انجیر و زیتون و مزارع پنبه و گندم گذشت. سلیمان به قونیه که در سالهای دور موطن اجداد سلجوقی او بود رسید و در این شهر توقف کرد تا به زیارت تربتِ مولانا جلال‌الدین رومی برود.

سلیمان و سوارانش پس از توقفی کوتاه در قونیه دوباره مسیر شرق را در پیش گرفتند و هفته‌ها در بیابانهای خشک و لم‌یزرع و در زیر آفتاب سوزان کویر اسب راندند. در آن جلگهٔ بی‌آب و علف تنها مونس‌گاه و بیگاه آنان، چادرهای سیاه و بادزدهٔ صحرانشینان و دیوارهای خشتی کاروانسراهایی بود که در آن دشت وسیع، تنها سرپناه کاروانهای شتری محسوب می‌شد که از سمرقند و مدینه راهی ستامبول بودند.

از شهر «اِدِسا» Edessa که می‌گفتند زادگاه حضرت ابراهیم است، گذشتند و در آنجا تنها به چند پیرمرد برخوردند که در سایهٔ دیوار نشسته و در آب یک حوض کوچک به کندن پوست باقلا مشغول بودند. از آنجا به منطقهٔ کوهستانی برهوتی رسیدند که بادهای داغ کویری به آنجا راه نمی‌یافت. هوا به یکباره خنک شد و طبیعت نیز تغییر یافت. اکنون به جای دشتهای سوزان و قهوه‌ای رنگ، صخره‌های بزرگ و لخت و جویبارهای تند کوهستانی درهمه جا دیده می‌شد. و آب این جویبارها چنان سرد بود که مانند تیغ پوست بدن را می‌برید. دراینجا، وضعیت هوا کاملاً متغیر بود و لحظه به لحظه عوض می‌شد. در عرض تنها چند دقیقه، در آسمان صاف و بدون ابر، توفان تندی پدیدار می‌شد و باد و باران با شدت هرچه تمامتر بر پیکر اسب و انسان تازیانه می‌زد. اقلیم این منطقه چنان ناخوشایند بود که تنها بزها، گوسفندان و قبایل کُرد می‌توانستند در آنجا زندگی کنند و جان سالم بدر برند.

سلیمان و افرادش هر روز دوازده ساعت اسب می‌راندند و تنها هنگامی به استراحت می‌پرداختند که اسبها کف به دهان می‌آوردند و از فرط خستگی یارای حرکت نداشتند و چشمان سرخ آنها از تشنگی از حدقه بیرون می‌زد. با این همه، سفر آنان نزدیک به چهار هفته به طول انجامید و تازه در روزهای آخر اوت بود که به آذربایجان رسیدند.

پیشقراولان به پیش تاختند تا محل اردوگاه قشون را پیدا کنند و ابراهیم‌پاشا را از ورود قریب‌الوقوع سلطان آگاه سازند. یک هفته پس از آن، سرانجام از گردنه‌ای گذشتند و در زیر پای خود ستونهای دودی را که از مطبخ اردوگاه برمی‌خاست مشاهده نمودند. چند دقیقه بعد، منظرهٔ اردوگاه بزرگ لشکر عثمانی در پیش چشم آنان گشوده شد.

سلیمان می‌خواست از خوشحالی بر خاک سجده کند و مثل کودک خردسالی که مادر گمشده‌اش را باز یافته است، گریه را سر دهد.

خستگی مفرط وجودش را فرا گرفته بود. تمام استخوانهایش درد می‌کرد و قشر

ضخیمی از چرک و غبار و کثافت سطح بدنش را پوشانده بود.

اما به هیچ وجه نمی‌توانست در برابر فرماندهان لشکر، خستگی مفرطش را بروز دهد و علی‌الخصوص اکنون که سربازان ینی‌چری شاهد ورود او بودند، اصلاً نمی‌توانست اظهار خستگی کند. بنابراین قد راست کرد، با کمر راست بر زین اسب نشست، گردنش را برافراشت، مهمیز بر شکم اسبش کوبید و با سرعت راه اردوگاه را درپیش گرفت.

***

چادرهای نظامی مانند همیشه با ترتیب و دقت تمام در خط مستقیم و به ترتیبِ جوخه و گردان در کنار هم قرار گرفته بودند. در فواصل معین و مشخصی، حفره‌هایی برای اجابت مزاج و دفن زباله‌ها کنده شده بود.

اسبها را در اصطبلهای موقت جا داده و دژکوبها، عراده‌های توپ و ارابه‌های مخصوص حمل تدارکات و تجهیزات را، منظم و دقیق در کنار هم چیده بودند.

اردوگاه کاملاً آرام بود! در این ساخلو هم مانند تمام اردوگاههای قشون عثمانی، انجام هرگونه درگیری و مسابقه، قمار و میخوارگی اکیداً ممنوع بود و متخلفین بشدت مجازات می‌شدند. اما بمحض آنکه سربازان و عساکر ینی چری علمِ مخصوص سلطان را که هفت دم اسب به آن آویزان بود مشاهد کردند و مرد بلند قامت و ریشویی را که براسب تنومندی نشسته و شنلی سبز رنگ به تن و عمامه‌ای سفید به سر داشت، باز شناختند، ناگهان در اردوگاه ولوله افتاد.

خبر، مثل صاعقه در یک آن به همه جا رسید. سلطان سلیمان به اردوگاه آمده بود تا بار دیگر فرماندهی قشون را به عهده بگیرد! همهٔ سربازان امیدوار شدند که سلطان آنان را از این کوهستان لعنتی خارج کرده و به پیروزی‌های بزرگی رهنمون خواهد کرد.

سلیمان اسب خود را به خیمهٔ سرخرنگ و مجللی رساند که علمی با شش دم اسب در کنار اردوگاه آن در اهتزار بود. ابراهیم از چادر بیرون آمد و بسرعت به رسم تشریفات دربار، در پیش پای سلطان تمنا نمود.

ـ سرور من، خوش آمدید.

سلیمان با خود گفت: پس آن لبخند شاد و کودکانه‌ات کجاست، ابراهیم؟ آن مرد جوانی که پس از هر جدایی، با اشتیاق به سویم می‌دوید و مرا در آغوش می‌کشید،

کجاست؟ چرا بجای آن روی خندان و صمیمی، چهره‌ات این چنین عبوس و غمگین است؟

خطاب به ابراهیم گفت: «آیا سر شاه طهماسب را به توبره کشیده‌ای؟»

ابراهیم پس از سکوتی طولانی به زحمت گفت: «هنوز نه، سرورم.»

- پس، اینجا را می‌گذاریم و به سوی بغداد می‌رویم. سلطان، دوباره فرماندهی قشونش را به عهده می‌گیرد.

۵۹

ـ از حضور شما در اینجا خوشحالم، سرورم.

ـ واقعاً؟ واقعاً خوشحالی ابراهیم؟

ـ البته از دلیل و علتی که موجب آمدن شما شده است، رنجیده خاطرم. آیا سلطان دیگر به سرعسکر خود اعتماد ندارد؟

ـ مگر خود تو همیشه به من نمی‌گفتی که جای سلطان در رأس قشون و در قلب سپاه است؟

ـ آیا این تنها دلیل آمدن شماست، سرورم؟

سلیمان و ابراهیم، چهار زانو بر قالی نرم و نفیسی نشسته بودند که کف خیمه‌گاه مخصوص سلطان را پوشانده بود. منقلی پر از آتش زغال در کنار آن دو قرار داشت و بادی که از شکاف چادر می‌وزید، آتش منقل را فروزان می‌کرد. در پشت چادر، اسبی سم برزمین می‌کوبید و وحشت‌زده از زوزهٔ باد و سرمای غیرمعمول و زودرس، شیهه می‌کشید.

سلیمان خسته بود. سفر طولانی او را فرسوده کرده بود. چشمانش از فرط بی‌خوابی سرخ و دردناک بود و به زحمت می‌توانست حواس خود را جمع و افکارش را متمرکز کند. مدتها بود که چنین سرمای شدیدی را تجربه نکرده بود. پالتوی پوست خز را محکمتر به دور شانه‌هایش پیچید.

ـ دربار عثمانی خود را مدافع و حافظ دین مبین می‌داند و من به عنوان سلطان، موظفم شهر مقدس بغداد را در کنف حمایت خود بگیرم، نه اینکه سپاهیانم را در پی اشباحی که می‌گویند در کوهستان پنهان شده‌اند، تار و مار کنم.

ـ اگر شاه طهماسب را شکست دهیم، بغداد خود بخود متعلق به ما خواهد بود.

سلیمان به جستجوی واقعیت در وجنات ابراهیم پرداخت. با خود گفت: همین الان ـ همین الساعه خطای خود را نزد من اقرار خواهد کرد و توضیح خواهد داد که انگیزهٔ او از

این کار چه بوده است. میان من و ابراهیم نباید هیچ سرّ یا موضوع نگفته‌ای وجود داشته باشد. من هرگز اجازهٔ این کار را نخواهم داد.

بگذار به او فرصت دیگری بدهم. «شاید بهتر است با شاه وارد مذاکره شویم.»

برای لحظه‌ای کوتاه، برقی از وحشت در چشمان ابراهیم پدیدار شد. سلیمان کاملاً مطمئن بود که این برق وحشت را در چهرهٔ ابراهیم دیده است. ابراهیم پرسید: «در صورت مذاکره، چه پیشنهادی می‌توانیم به او ارائه دهیم؟»

ـ تو بگو، به عقیدهٔ تو چه پیشنهادی باید به شاه ارائه دهیم؟

ـ هیچ. فقط باید یک طناب دار برایش بفرستیم و بس.

سلیمان سرش را تکان و گفت: «شاه طهماسب هم درست مانند امپراتور روم از جنگ طفره می‌رود. احتمالاً ما نخواهیم توانست هیچ یک از این دو نفر را در یک جنگ تعیین کننده و سرنوشت ساز درگیر کنیم. بنابراین آنچه مهم است، انجام وظیفه‌ای است که به عهده گرفته‌ایم. هرچه باشد ما خود را مدافع و حافظ دین مبین می‌دانیم.»

ـ هه! دین مبین!

سلیمان فوراً متوجه شد که ابراهیم بلافاصله پس از بیان این جملهٔ کفرآمیز، از گفتهٔ خود پشیمان شده است: «ابراهیم، انجام این وظیفه، مبنای عملکرد قشون من است. سپاهیان من باید هر جنگی را جهاد تلقی کنند و جهاد، امر خداست و انجام آن بالاترین وظیفهٔ هر مسلمانی است.» اسبها تدریجاً ناآرام می‌شدند. سلیمان، صدای سم زدن اسبان بر زمین را از لابلای زوزهٔ باد، بخوبی می‌شنید: «فردا تدارک حرکت به سوی بغداد را آغاز خواهیم کرد. ما شهر مقدس بغداد را تسخیر خواهیم نمود و چنانچه ضرورت ایجاب کند، زمستان را نیز در همانجا بسر خواهیم برد. کوهستانی با این آب و هوا، محل مناسبی برای توقف قشونی به این بزرگی نیست.»

سلیمان کاملاً متوجه بود که ابراهیم تا چه حد خود را تحقیر شده و سرکوفته احساس می‌کند. وزیر اعظم در حالی که از شدت خشم لبانش را به دندان می‌گزید، به زغالهای گداختهٔ منقل خیره شده بود. ابراهیم پس از مدتی سکوت، بالاخره آهسته گفت: «چرا این همه مرا تحقیر می‌کنی، سلطان؟»

سلیمان احساس کرد که انگشتان دستش بی‌اختیار به مشتهای گره‌خورده‌ای تبدیل شده است. با خود گفت: پس از آن خیانت بزرگ، بازهم جرأت می‌کنی رفتار مرا به زیر

سؤال بری؟ در پاسخ به ابراهیم گفت: «من خسته‌ام و باید استراحت کنم. مرا تنها بگذار.»

از سالها پیش میان سلیمان و ابراهیم رسم و سنت بود که در لشکرکشی‌های خود، شب را در زیر یک چادر به روز برسانند.

اما این بار سلیمان او را دعوت به ماندن نکرد وابراهیم هم به تبعید خود از چادر سلطان اعتراضی ننمود. از جا برخاست، دربرابر سلطان تعظیمی کرد و از خیمه بیرون رفت.

***

در نیمه‌های شب، بوران شدیدی بر اردوگاه نازل شد. سلیمان از صدای شیههٔ اسبان و نعرهٔ شتران که از نزول بوران برف، غافلگیر و وحشت‌زده شده بودند، از خواب پرید. صدای فریاد سربازان به آسمان بلند بود و ناگهان باد شدیدی چنان بی‌رحمانه چادر سلطنتی را لرزاند که گویی ابریشم طلایی دیوارهای آن از بالا تا پایین شکاف خورده است. سلیمان شنل پوست خزش را به دوش انداخت و با سرعت از چادر بیرون رفت. بارش برف و تگرگ آنچنان شدید و باد آنچنان تند و وحشتناک بود که جز پردهٔ سفید نزولات آسمانی، چیزی دیده نمی‌شد. سلیمان به منظور محافظت از صورتش در برابر قطعات یخی که از آسمان بر سر و رویش فرو می‌بارید، با دست چهره‌اش را پوشاند. صدای فریادهای وحشت‌زدهٔ سربازان و نعرهٔ هولناک ستوران را می‌شنید، اما منظرهٔ اطراف کاملاً در پشت پردهٔ ضخیم و سفیدی از برف و بوران پنهان شده بود. برای چند لحظه نور مشعلهایی به چشم می‌خورد، اما باد شدید خیلی زود آتش آنها را خاموش نمود.

خدمتکاران از ترس به خود می‌لرزیدند. حتی یکی از محافظین سلطان هم وحشت‌زده به زانو افتاده بود و ملتمسانه دعا می‌خواند: «خدایا به ما رحم کن! خدایا ما را از شر شیاطین حفظ فرما! این مهلکه حتماً کار جادوگران ایرانی است!»

سلیمان در حالی که سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند، نعره زد: «احمق! این فقط یک بوران است. از جا برخیز، سرباز!»

و با خشونت سرباز وحشت زده را از زمین بلند کرد. با خود گفت: ای ابراهیم لعنتی! لعنت به تو و خیانتِ تو و حماقت تو! لعنت خدا بر تو!

***

ابراهیم گیج و مبهوت از منظره‌ای که در گرگ و میش صبحگاهی در پیش چشمانش گسترده بود، افتان و خیزان در میان توده‌های برف به این سو و آن سو می‌رفت. سراسر کوه را قشر ضخیمی از برف پوشانده بود. خیمه‌های سبک نظامی در زیر وزن توده‌های برف، مچاله شده و درهم فرو ریخته بود. گردن دراز و منجمد شتری که از سرما یخ زده بود، مانند یک شاخهٔ درخت از زیر برف بیرون زده بود.

زیر لب گفت: «خدایا کمک کن و مرا از این گرفتاری نجات ده!»

نور غیرعادی و ترسناکی به زحمت از لابلای توده‌های تیره و عبوس ابر، به زمین می‌رسید. سکوت وهمناک و هول‌انگیزی بر سراسر دره سایه افکنده بود. جوخه جوخه از سربازان در زیر کوهی از برف مدفون شده بودند. باد و بورانِ سهمگین، دهها خیمه را از جا کنده، پاره کرده و با خود برده بود. تکه‌های باقیمانده از پارچهٔ چادرهای نظامی، چون پرچمهای پاره و به خون آغشتهٔ یک لشکر منهزم، بر پایه‌های چوبی و آهنی، در باد تکان می‌خورد.

ابراهیم تصور می‌کرد که صدای زوزهٔ باد را می‌شنود. اما اکنون توفان خوابیده و هوا آرام بود. با اندکی دقت متوجه شد که این صدا نه زوزهٔ باد، بلکه ناله و فریاد مردانی است که در محاصرهٔ توده‌های برف گیر افتاده‌اند. این فریادها همراه با نعرهٔ دلخراش اسبها و شترهایی که درحال جان دادن بودند، صدایی شبیه به زوزهٔ باد ایجاد کرده بود.

ابراهیم که هرگز با یک شکست نظامی مواجه نشده بود، اکنون با این تجربهٔ تلخ روبرو می‌شد. اما در این صحنهٔ نبرد بجای خون، همه جا را برف فراگرفته بود. و این دشمن نبود که جناح قشونش را درهم شکسته بود، بلکه کوهستان و بوران نابهنگام کمرش را شکسته و او را به خاک مذلت نشانده بود.

سربازان مانند مِی‌زدگان، با چشمان نیمه بسته و ریش یخ زده، بی‌هدف، افتان و خیزان به این سو و آن سو می‌رفتند. طبیعت اردوگاه در مقایسه با شب قبل چنان عوض شده بود که اصلاً قابل شناسایی نبود.

اینجا و آنجا کسانی با دست خالی برفها را به کنار می‌زدند تا شاید همقطاری را که در زیر برف مدفون شده بود، نجات دهند؛ یا نومیدانه افسار اسبی را که تا کمر دربرف گیر افتاده بود، می‌کشانیدند.

اغلب سربازان با چشمان وحشت زده و دهان باز به مدخل دره و گذرگاه بالای آن

می‌نگریستند و دعا می‌کردند که سواران ایرانی سر نرسند. قشون عثمانی در این لحظه کاملاً درمانده و زمین‌گیر بود و قدرت دفاع از خود را نداشت. اگر در آن لحظه سربازان سپاه شاه طهماسب سر می‌رسیدند...

ـ ابراهیم!

ابراهیم بی‌اختیار چرخی زد و سلیمان را دید که شمشیر جواهرنشانش را به کمربسته و در بالای سر او، روی تخته سنگی ایستاده است. در وجناتش آثار خشم و غضب بی‌حدی دیده می‌شد که ابراهیم نظیر آن را تنها یکبار، آه هم در رودوس دیده بود؛ ابراهیم آن منظره را هنوز هم به خاطر داشت: در آن لحظه، سلطان سلیمان به جلادش دستور داده بود سر از گردنِ سرعسکر و وزیر اعظمش جدا کنند.

ـ می‌بینی چه رسوایی بزرگی به بار آورده‌ای؟

ابراهیم با درماندگی دستها را به دو طرف باز کرد. مگر وقوع چنین بوران وحشتناکی، آن هم در ماه سپتامبر باور کردنی و قابل پیش بینی بود؟

سلیمان نعره زد: «اگر اکنون سربازان ایرانی سر برسند، همهٔ ما درجا کشته خواهیم شد!»

ابراهیم به سلطان خیره شده بود. حرفی برای گفتن نداشت.

سلیمان نزدیکتر آمد تا خدمتکاران و محافظینش سخن بعدی او را نشنوند. آنگاه در گوش ابراهیم به نجوا گفت: «به یاد می‌آوری؟ بارها به تو گفته بودم که شاید بهتر بود جای ما را عوض می‌کردند. بارها از خود پرسیده بودم که آیا بهتر نبود تو سلطان می‌شدی و من قوشبان؟ اما امروز به من ثابت شد که هر یک از ما در خانوادهٔ مناسب حال خود متولد شده است.»

سلیمان سپس به ابراهیم پشت کرد و به زحمت از میان برفهایی که ارتفاع آنها به کمر می‌رسید، به سوی باقیماندهٔ اردوگاه لشکر ینی چری رهسپار شد. ابراهیم فوراً متوجه شده بود که قشون برای عقب‌نشینی باید هرچه زودتر تجدید سازمان شود. اما اکنون سلطان دوباره فرماندهی ارتش را به عهده گرفته بود و او بود که باید دستورات مقتضی را صادر می‌کرد.

۶۰

گالاتا

نور شمع بر کاشی‌های آبی دیوار می‌افتاد و لعاب کاشی‌ها، نور را دوچندان می‌کرد و منعکس می‌نمود. هربار که عباس خود را بر مخده جابجا مـی‌کرد، از ابـریشم قـبایش صدایی مانند صدای شکستن برگهای خشک برمی‌خاست. عباس نفس عمیقی کشید و به لودوویچی خیره شد.

ـ این روزها اوضاع خطرناک است.

ـ اوضاع، هر روز خطرناک است، عباس.

ـ آیا اطمینان حاصل کرده‌ای که جای جولیا امن است؟ آیا او را از ستامبول خارج کرده‌ای؟

لودوویچی به چشمان عباس نگریست و گفت: «بله، مطمئن باش. او را بـه جـای امنی فرستاده‌ام.» عباس با رضایت سری تکان داد.

ـ هنوز جولیا را دوست داری، عباس؟

ـ عشق؟ راستش را بخواهی، نمی‌دانم، لودوویچی. اما با وضعی که من دارم، چگونه می‌توانم او را دوست بدارم؟

لودوویچی ساکت ماند، چون حرفی برای گفتن نداشت.

ـ تو در خانه‌ات خواجه نگهداری می‌کنی، لودوویچی؟

لودوویچی پاسخ داد: «من برای خود حرمسرای کوچکی دارم.» تو گویی این پاسخ همه چیز را روشن می‌کند!

عباس چیزی نگفت. اما در سکوت او سرزنش و ملامت احساس می‌شد.

ـ عباس، آیا هنوز هم گاهی به آن سالهای دور گذشته فکر می‌کنی؟ به روزهایی که در ونیز زندگی می‌کردی؟

ـ آری، اما انگار از آن روزها، یکصد سال گذشته است. خاطرات من از آن ایام چنان

است که گویی دفتر خاطرات شخص بیگانه‌ای را ورق می‌زنم.

ـ ای کاش به حرف من گوش داده بودی.

سایهٔ لبخند زودگذر و غمناکی بر لبان عباس ظاهر شد: «بله، هنوز هم به خاطر دارم، تو به من هشدار دادی و مرا منع کردی، و زمان نشان داد که تو حق داشتی.»

ـ از این بابت هیچ خوشحال نیستم. ای کاش حق به جانب من نبود.

ـ می‌دانم، لودوویچی. اما قسمت و سرنوشتِ هرکس، در لحظهٔ تولد بر پیشانی‌اش نوشته شده است، و این هم قسمت و سرنوشت من بود. شد، آنچه که باید می‌شد. من چارهٔ دیگری نداشتم؛ همانطور که یک لکه ابر هم نمی‌تواند در مورد جهت حرکت خود در آسمان رأساً تصمیم بگیرد. بادی که به امر خدا می‌وزد، سمت حرکت ابر را تعیین می‌کند. و سرنوشت انسانها هم به همین ترتیب در دست خداست.

ـ اگر که چنین است، پس خداوند نباید در روز قیامت در مورد گناهان تو به داوری بنشیند.

«این سخن، کفر است و من حاضر نیستم به سخنان کفرآمیز گوش کنم.» سپس دستها را برهم زد تا بردگان کر و لالش متوجه دستور او شوند و او را در بلند شدن از روی زمین یاری دهند. عباس در آستانهٔ در برگشت و گفت: «سؤال دیگری هم دارم، لودوویچی. آیا در این مدت جولیا را به حرمسرایت برده بودی؟»

لودوویچی از این سؤال یکه خورد و لحظه‌ای حیران ماند: «جولیا که یک کنیز معمولی نیست. در رگهای او خون نجیب‌زادگان ونیزی در گردش است.»

ـ بله، اما این پاسخ سؤال من نبود. آیا جولیا را هم یکی از حوریان حرمسرای خود کرده بودی؟

لودوویچی گفت: «البته که نه.»

عباس پاسخ داد: «بسیار خوب، حرف تو را باور می‌کنم.» اما از وجناتش معلوم بود که دروغ می‌گوید.

* * *

هنگامی که لودوویچی به خانه‌اش در «پرا» بازگشت، مستقیماً به اتاق کار خود که در طبقهٔ بالا قرار داشت رفت، در کنار پنجره‌ای که مستقیماً به سوی خلیج باز می‌شد ایستاد و به فکر فرو رفت. سپس خواجه‌اش «سنبل» را فرا خواند، به او دستوراتی داد و پس از

آنکه خواجه برای اجرای دستور او دوان دوان دور شد، پشت میز بزرگش که از چوب بلوط ساخته شده بود، نشست و منتظر ماند.

جولیا آهسته به اتاق وارد شد. صدای خش خش دامن بلند او که برکف مرمرین سالن کشیده می‌شد، ورود او را به لودوویچی اطلاع داد.

ـ با من کاری داشتی؟

لودوویچی از جا برخاست و صندلی راحتی به جولیا تعارف کرد: «لطفاً بنشین.»

جولیا روی صندلی نشست و لودوویچی هم روبروی او روی صندلی دیگری جا گرفت.

ـ اتفاقی افتاده است، لودوویچی؟

لودوویچی سری تکان داد و گفت: «نه، ولی اکنون مدتهاست که به تو اظهار علاقه می‌کنم و تو هیچ واکنش مثبتی نشان نمی‌دهی. از تو پاسخ می‌خواهم.»

ـ از من پاسخی نخواه. من کنیز تو هستم و تو می‌توانی مثل سلطان سلیمان مرا به حرمسرای خود ببری، با این تفاوت که در مورد تو می‌توانم لااقل مطمئن باشم که مرا در گونی نخواهی گذاشت و در آبهای بسفر غرق نخواهی کرد.

ـ من تو را به عنوان کنیز حرمسرا نمی‌خواهم. من به تو علاقه‌مندم و از تو طلب علاقهٔ متقابل دارم.

جولیا سر به زیر انداخت و آهسته گفت: «من تا آخر عمر از تو سپاسگزار و به تو مدیون خواهم بود. تو جان مرا نجات دادی و مرا در پناه خود گرفتی. من در خانهٔ تو زندگی آرامی را می‌گذرانم. اگر به موطنم برگردم، مرا به صومعه خواهند فرستاد تا تارک دنیا شوم. اما هرچه فکر می‌کنم، می‌بینم زندگی در اینجا و به عنوان متعهٔ تو در حرمسرا را بهتر از زندگی در صومعه می‌توانم تحمل کنم. این تنها چیزی است که می‌توانی از من توقع داشته باشی.»

لودوویچی برخاست، به کنار پنجره رفت و درحالی که به آبهای خلیج خیره شده بود، گفت: «شوهر سابقت سرونا مرده است.»

جولیا نفس عمیقی کشید و پرسید: «کی؟»

ـ سرونا سه هفته قبل در قبرس درگذشت. خبر فوت او امروز به دست من رسید.

جولیا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «این خبر هیچ تغییری در وضع من ایجاد

نمی‌کند.»

لودوویچی از پنجره فاصله گرفت و گفت: «شاید هم چندان بی‌اثر نباشد. با من ازدواج کن، جولیا.»

جولیا شگفت‌زده به او خیره شده بود و پرسید: «چرا؟»

ـ چون من تو را دوست دارم.

ـ ولی من به همان راضی‌ام که متعهٔ حرمسرای تو باشم، سرورم. ازدواج با تو هیچ تغییری در رابطهٔ ما ایجاد نمی‌کند.

ـ من به خواجه‌ام سنبل دستور داده‌ام دختران حرمسرایم را بفروشد. من فقط تو را می‌خواهم، جولیا.

جولیا از جا برخاست و گفت: «تو از من می‌خواهی که تو را دوست بدارم، و این کار از من ساخته نیست.»

ـ ولی لااقل می‌توانی سعی کنی.

جولیا سری تکان داد و گفت: «نه، لودوویچی، من هنوز هم عاشقم. من عاشق شهر ونیز و عاشقِ یاد و خاطرهٔ چند دیدار دزدانه و معصومانه بر روی آبهای «کاناله گرانده» هستم. در قلب من جایی برای یک عشق دیگر وجود ندارد.»

ـ «ولی من تو را می‌خواهم.»

ـ من کنیز تو هستم و تو می‌توانی هرآن که بخواهی مرا تصاحب کنی.

ـ نه، جولیا. تو یادگار عزیزی هستی. لااقل به خاطر آنکه از روی تو و از روی یک دوست قدیمی شرمنده نباشم، با ازدواج با من موافقت کن. با آنکه دوستم نداری، با من ازدواج کن.

و با خود گفت: جولیا آنچه را که از عباس دریغ شده بود، از من هم مضایقه می‌کند. آری، عباس، تنها دست تو نیست که به جولیا نمی‌رسد. دست من هم از دامان عشق او کوتاه است.

* * *

بین‌النهرین

شهر بغداد هم مانند بابِل باستانی با خشت و سنگ ساخته شده بود. بغداد شهر افسانه‌های هزار و یکشب و شهر هارون‌الرشید، در ساحل دو رودخانهٔ باستانی و بهشتی

یعنی دجله و فرات بنا شده بود. انبوه درختان خرما، گنبدها و مناره‌های زیبای شهر را دربر گرفته بود. از بغداد بوی ادویهٔ اسرارآمیز شرقی برمی‌خاست و ابریشم و حریر و دیبا، طلا و جواهرِ بی‌حساب و حرمسراهای بی‌مانند را به یاد می‌آورد.

سلیمان بی‌حرکت بر پشت اسب سفید عربی‌اش نشسته بود و بر چگونگی استقرار توپخانه و دژکوبها در برابر دیوار شهر نظارت می‌کرد و زیرلب دعا می‌خواند. بحران برطرف شده بود.

درآن صبحگاه به یاد ماندنی و خطرناک، سربازان ایرانی به اردوگاه قشون عثمانی حمله نکردند. حضور سلطان سلیمان در اردوگاه، به قشون او جان تازه‌ای بخشید و فرماندهان رسته‌های مختلف توانستند تا همان شب بعد از توفان، سربازان خود را از نو سازماندهی کنند و بلافاصله عقب‌نشینی از کوهستانی را که نزدیک بود به قتلگاه آنان بدل شود، آغاز نمایند.

سلطان زهرخندی زد و با خود گفت: چیزی نمانده بود سپاه شکست‌ناپذیر و پرافتخار عثمانی به برکت این سلطان و سرعسکر عزیز من نابود و مضمحل شود! این مرد چه از ته دل به دینِ مبین معتقد باشد و چه نباشد، لااقل به شخص من که متعهد و مسؤول است! اما ظاهراً جاه‌طلبی و غرور، چشم ابراهیم را چنان کور کرده که همه چیز را از یاد برده است.

ابراهیم اسب خود را به سوی او هدایت کرد. یاقوتها و زمردهایی که زین اسب و آستین لباس او را زینت داده بود، در زیر آفتاب گرم صبحگاهی می‌درخشید. سبکبال، لبخندی به لب آورد. گویی تمام آن هول و وحشتی که در یک هفتهٔ اخیر همه را گرفتار خود کرده بود، کابوس ترسناکی بیش نبوده است که اکنون و در پرتو نور آفتاب باید به فراموشی سپرده شود.

ـ چرا این همه جدی و گرفته به نظر می‌رسید، سرورم؟

ـ تو باید دو ماه پیش به اینجا می‌رسیدی و شهر را محاصره می‌کردی.

ابراهیم چنان بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت که گویی هیچ خطایی از او سر نزده است: «فرماندهٔ لشکر ینی چری خواستار یک لشکرکشی طولانی و پرحادثه بود و ما هم درخواست او را عملی کردیم! آغابیگ هنوز هم به آب کردن برفهای زیر چکمه‌اش مشغول است!»

ـ اما هدف عملیات ما فتح بغداد بود، نه راضی کردن آغابیگ یا تعقیب شاه طهماسب در کوهستان.

ابراهیم با سوءظنی فزاینده به سلیمان نگریست و گفت: «اما شما گفتید که سرِ شاه طهماسب را می‌خواهید.»

سلیمان گفت: «این را تو گفتی، نه من.» و سپس مهمیز بر شکم اسبش زد و از آنجا دور شد و ابراهیم را در جایی که ایستاده بود، تنها گذاشت.

۶۱

ایسکی سرای ـ سال ۱۵۳۵

بهار سر رسیده بود، اما بامهای توپقاپوسرای هنوز هم پر از برف بود. توده‌های برف به صورت بهمنهای کوچکی از گنبدها فرو می‌ریخت و باعث یخ زدن آب حوض در حیاطهای ایسکی سرای می‌شد. فقط خُرّم‌بانو و قیزلزآغاسی اجازه داشتند قباهای مخصوص امرا راکه آستری از پوست خز داشت به تن کُنند. سایر کنیزان حرمسرا و پیشخدمتها و نوکران مجبور بودند از قباهای نازک معمولی استفاده کنند و هنگاهی که در هشتی‌ها و راهروها به انجام کار مشغول بودند، از سرما به خود می‌لرزیدند. در محوطهٔ داخل قصر، برای مقابله با سرما تمامِ درها و پنجره‌ها را بسته بودند و بوی عطریات مختلف، هوای مانده، حرارت آتش منقل و دودِ تنباکو و حشیش چنان ابر غلیظی را ایجاد می‌کرد که نفس را در سینهٔ هرکس حبس می‌نمود. خُرّم‌بانو برای مقابله با این هوای ناسالم دستور داده بود اتاقهای خصوصی او را مرتباً با عطر شکوفه نارنج و گلاب شستشو دهند.

ـ پیک جدیدی به قصر رسیده است، بانوی من. سلطان سلیمان طی چند روز آینده به ستامبول خواهد رسید.

ـ همراهِ ابراهیم؟

عباس پاسخ داد: «بله، بانوی من.» اکنون روزها بود که ابراهیم بدنام‌ترین و مفتضح‌ترین فرد در تمام شهر ستامبول محسوب می‌شد. افتضاحی که وزیراعظم در میدان جنگ به بار آورده بود و گناه بزرگی که با ملقب کردن خود به «سلطان و سرعسکر» در حق ولینعمتش سلطان سلیمان مرتکب شده بود، همه جا ورد زبانها بود. البته اصلاً قرار نبود این موضوع محرمانه از محفل دیوانسالاران به بیرون نفوذ کند، اما رستم توانسته بود با مهارت تمام، ماجرای رسوایی بزرگ ابراهیم پاشا را در سراسر شهر منتشر کند. همدستی با رستم برای خُرّم‌بانو به راستی نعمت بزرگی بود.

فتح بغداد و اقامت طولانیِ سلطان در بین‌النهرین نه تنها موجب خاموش شدن آتش شایعات نشد، بلکه برعکس آن را فروزانتر هم نموده بود. در این مدت به ندرت خبری به ستامبول می‌رسید، چون چاپارهای سوارهٔ سلطان برای رساندن خبر به پایتخت، بیست الی سی روز در راه بودند و تمام شهر ستامبول از ماهها پیش با کنجکاوی تمام منتظر اقدام بعدی سلطان بود. همه می‌خواستند بدانند که سلیمان با «سلطان و سرعسکر» خاطی خود چه خواهد کرد.

هنوز هم در تمام کوچه وبازارهای ستامبول، مردم با شنیدن نام ابراهیم، تف بر زمین می‌انداختند و آن یونانی نابکار را نفرین می‌نمودند. افراد ناشناسی در دل شب مجسمه‌های پیشگاه قصر وزیراعظم را سرنگون و تخریب کردند. همهٔ مردم ستامبول از ابراهیم‌پاشا تنفر داشتند و از تأثیر مخرب او برسلطان و از افاده‌فروشی‌ها و تکبر بی‌حد او بیزار بودند. ظاهراً تنها یک نفر مانده بود که هنوز هم زیاده‌روی‌ها و عصیانگری‌های او را تحمل می‌کرد. و این یک نفر، خود سلطان سلیمان بود.

خُرّم، بارها و بارها به خود گفته بود که ابراهیم قطعاً به قتل رسیده و جلاد سلطان حتماً او را در خیمهٔ خود خفه نموده و یا در میدان بزرگ شهر بغداد، به دار مجازات آویخته است. خُرّم می‌دانست که ممکن است ابراهیم را هفته‌ها پیش کشته و جسدش را در زیر خروارها خاک دفن کرده باشند و درعین حال ممکن است هنوز پیکی که حامل این خبر است، به ستامبول نرسیده باشد. خُرّم در همان تابستان گذشته، هنگامی که سلیمان برای خلع ابراهیم از فرماندهی قشون روانهٔ آذربایجان شد، با خود گفته بود که دیگر هرگز ابراهیم را زنده به چشم نخواهد دید. اما اکنون معلوم شده بود که این مرد همچون یک روح سرگردان و لعنت شده به آسانی، حاضر به پذیرش مرگ نیست.

خُرّم لب زیرینش را به دندان گزید و عباس برای نخستین بار به این فکر افتاد که شاید این بار تحلیل و برآورد خُرّم از افکار و چگونگی واکنش سلیمان نادرست بوده است. با خود گفت: خدا می‌داند که این ابراهیم تا کجا می‌تواند پیش برود و تا چه حد می‌تواند سلطان را تحریک کند تا بالاخره سلیمان به جان آید و علیه او دست به اقدام بزند.

ـ اخبار دیگری هم به دستم رسیده است، بانوی من.

ـ گوش می‌کنم.

ـ هنگامی که قشون ما بغداد را ترک نموده، شاه طهماسب به عقبهٔ سپاه حمله کرده و

چهار سنجوق بیگ سلطان را به قتل رسانیده است. طبق اخبار واصله، هشتصد سرباز ینی چری هم خود را تسلیم ارتش ایران نموده‌اند.

ـ سرعسکر قشون ما چه کسی بوده است؟

ـ ابراهیم‌پاشا فرماندهی عالی را به عهده داشته است. سلطان در آن روز همراه گارد محافظ خود پیشاپیش روانهٔ ستامبول شده بود.

با شنیدن این خبر، انبساطی در خاطر خُرّم پدیدار شد. چهره‌اش آرام گردید و لبخندی بر لبانش ظاهر شد: «مثل اینکه شانس و اقبال بکلی از ابراهیم روبرگردانده است، عباس.»

ـ بله، بانوی من.

عباس از توطئهٔ موفقیت‌آمیزی که با مشارکت او علیه وزیر اعظم به انجام رسیده بود، احساس خوشحالی و موفقیت نمی‌کرد. عباس علاقه‌ای به این توطئه نداشت. شرایط، او را به انجام این کار وادار کرده بود.

تنها لذت واقعی و بزرگی که عباس می‌توانست درنظر مجسم کند، این بود که خُرّم بانو را درگونی بزرگی بگذارد، گونی را با سنگ و آجر پر کند و سپس او را با خوشحالی تمام در آبهای سرد بُسفر غرق نماید.

با خود گفت: شاید هم بالاخره روزی این آرزو جامهٔ عمل به خود بپوشد...

ـ کار تو بسیار خوب بود، عباس.

ـ ممنونم، بانوی من.

ـ کار رستم هم بسیار خوب بود. او در این ماجرا استعداد خوبی از خود نشان داد و ما حتماً در آیندهٔ نزدیک از این استعداد سرشار دوباره استفاده خواهیم کرد. تشکر مرا به او ابلاغ کن و بگو که پاداش هنگفتی نصیب او خواهد شد.

عباس در برابر خُرّم بانو تمنایی کرد و آماده شد تا هرچه زودتر از اتاق خارج شود. تمام بدنش خیس عرق شده بود. اما این عرق ربطی به گرمایی که از آتش منقل برمی‌خاست، نداشت. حضور خُرّم بانو همیشه او را از حالت تعادل بدر می‌برد. با خود گفت: سلیمان به این زن بیش از حد میدان داده است. خُرّم بیش از حد نیرومند شده است. آری، این زن به یک غول خطرناک تبدیل شده است.

عباس به آستانهٔ در رسیده بود که ناگهان خُرّم پرسید: «راستی عباس، آیا اخیراً جولیا

را دیده‌ای؟»

ـ نه، بانوی من.

ـ من فقط از روی کنجکاوی سؤال می‌کنم. در مورد آنچه که تو به من گفتی زیاد فکر کردم. از خود می‌پرسم که مگر یک کنیز حرمسرا چقدر پول دارد که تو به خاطر آن حاضر شدی زندگی‌ات را به خطر بیندازی؟

عباس با خود گفت: این ساحره همه چیز را می‌داند. «فقط مسأله پول نبود. دلم هم به حال او می‌سوخت، بانوی من.»

ـ عباس بیچارهٔ من! تو چه موجود رحیم و دلنازکی هستی!

ـ هرطور که شما بفرمایید، بانوی من.

ـ جولیا با لودوویچی گامبتو، یکی از بازرگانان ونیزی مقیم پرا ازدواج کرده است. آیا تو این موضوع را می‌دانستی؟

اتاق دور سر عباس چرخید. با خود گفت: خدا کند خُرّم متوجه حال خراب من نشود. به دروغ گفت: «بله، بانوی من.»

ـ امیدوارم که شوهر جدیدش از او راضی باشد و هرگز به سرنوشتی که سلطان برایش مقرر کرده بود، گرفتار نشود.

ـ من هم امیدوارم، بانوی من.

ـ متشکرم عباس، با تو کاری ندارم.

از اتاق بیرون رفت. قلبش آتش گرفته بود. لودوویچی، این چه کاری است که کردی؟ تو به من دروغ گفتی! دروغ! دروغ!

بیچاره جولیا.

امیدوارم که بخت یار تو باشد. امیدوارم که خوشبخت باشی.

آنچه در توان داشتم برایت انجام دادم.

۶۲

سلیمان به وضوح پیرتر به نظر می‌رسید. تو گویی در حالی که زمان در ایسکی سرای متوقف شده و همچون آب حوضِ قصر، یخ زده بود، ده فصل سال از عمر سلیمان در کوهستانهای مرتفع و یخ زدهٔ ایران و جلگه‌های پهناور بین‌النهرین گذشته بود. و با این حال تغییر محسوسی در شکل ظاهری و اندام سلطان دیده نمی‌شد. تعداد موهای سفیدِ ریشش، از قبل بیشتر نشده بود، کمرش مانند همیشه صاف و استوار بود، نه می‌شلید و نه زخمی بر بدن داشت.

خُرّم با خود گفت: شاید پوست بدنش تغییر کرده است؛ آری پوست صورت سلیمان یک زمستان تمام در معرض سرما و آفتاب کوهستان قرار داشته و درنتیجه حالت چهرهٔ او تغییر کرده و پیرتر به نظر می‌رسید. ولی شاید هم مسأله مربوط به حرکات و رفتار او بود: تو گویی کوههای ایران زمین و ترس از سربازان شاه طهماسب، شیرهٔ بدن سلیمان را خشک کرده بود. ظاهر سلیمان چنان بود که گویی این مرد شکست خود را اذعان دارد.

سلیمان دستهای مشت شدهٔ خود را بر زانو نهاده بود. پشت میز کوتاهی نشسته و به منظره یا تصویری مجازی که در پیش چشمش مجسم می‌دید، خیره شده بود. خُرّم سینی غذا را روبروی او روی میز گذاشت و در کنارش زانو زد.

ـ شما را چه می‌شود، سرور من؟

سلیمان زیر لب گفت: «ابراهیم...!»

خُرّم پرسید: «منظورتان چیست سرورم ...؟»

ـ حیران و سرگردانم، روکسلانا، نمی‌دانم چه باید بکنم.

ـ آیا در مورد نامه با ابراهیم‌پاشا مذاکره کردید؟

ـ من منتظر بودم که شاید خود او نزد من اقرار کند. اما ابراهیم دربارهٔ نامه چیزی نگفت. اکنون چه باید بکنم؟ آیا باید او را با رستم روبرو کنم؟»

ـ آیا این مواجهه باعث عفو ابراهیم‌پاشا خواهد شد؟

سلیمان سرش را تکان داد و گفت: «من فقط امیدوار بودم که ابراهیم خطای خود را داوطلبانه اقرار کند. توان و تحمل شنیدن دروغهای او را نداشتم. در ذیل نامه، اثر المثنای طغرای من دیده می‌شد. پس ابراهیم دیگر چه بهانه و توجیهی می‌تواند مطرح کند؟»

ـ و با این حال هنوز هم مُرددید؟

ـ آری، با این همه، هنوز هم او را دوست دارم. من ابراهیم را مثل یک برادر دوست دارم. تو بگو، روکسلانا، چکار باید بکنم؟

خُرّم با خود گفت: باید او را اعدام کنی. اگر مجازات ابراهیم اعدام نباشد، همهٔ ما در معرض خطریم. نمی‌دانم این مرد چرا اینقدر مردد و ضعیف است؟

ـ شما می‌توانید او را به تبعید بفرستید؛ همانطور که احمدپاشا را هم به مصر تبعید نمودید.

ـ بله، ولی احمدپاشا از تبعیدگاه خود به عنوان پایگاهی برای قیام علیه من استفاده نمود. آیا شرط عقل است که همین تجربه را در مورد ابراهیم ـ که به مراتب قویتر و کارکشته‌تر از احمد پاشاست ـ تکرار کنم؟

خُرّم با خود گفت: البته که نه. «ابراهیم‌پاشا سالهای طولانی است که دوست صمیمی شماست، سرور من. من می‌دانم که شما او را چون برادر عزیز می‌دارید. بنابراین از شما تقاضا می‌کنم نظر مرا دربارهٔ این معضل نپرسید.»

ـ بجز تو به چه کسی می‌توانم اعتماد کنم؟

خُرّم دست سلیمان را گرفت و گفت: «ابراهیم‌پاشا بهترین و لایقترین وزیری است که شما در تمام دوران سلطنت خود داشته‌اید.»

ـ بله، روکسلانا، تو راست می‌گویی. اما اکنون جاه‌طلبی و حرص و آز، عنان را از کف او ربوده است. به هنگام بازگشت از بغداد، ابراهیم از روی تسامح اجازه داد تا سنجوق بیگهای قاهره و سوریه بی‌خیال و آسوده خاطر، اردوگاههای خود را در دره‌ای مستقر کنند که فاقد راه فرار بود. ابراهیم سرعسکر سپاه بود و وظیفه داشت از عقبهٔ لشکر در برابرِ شبیخون دشمن محافظت کند. اما او بجای رسیدگی به وضعیت عقبهٔ لشکر، به فکر محافظت از عدلهای ابریشمی بود که از کشاورزان ایرانی به غنیمت گرفته بود. شاه‌طهماسب توانست در این سفر بزرگترین شکستی را که تاکنون تحمل کرده‌ام، برمن وارد آورد. و مسؤولیت این شکست مستقیماً به گردن ابراهیم است. ما بغداد را تصرف

نمودیم، اما نتوانستیم این پیروزی را جشن بگیریم و مجبور شدیم لشکر را شتابزده و در کمال فلاکت و بی‌نظمی به ستامبول برگردانیم و هنوز هم زخمهای ما التیام نیافته است. و تمام این بدبختی‌ها به خاطر این «سلطان و سرعسکر» است.

خُرّم در حالی که همچنان دست سلیمان را گرفته بود، گفت: «ابراهیم‌پاشا، اگر نه در دل، لااقل در عمل به تاج و تخت عثمانی خیانت کرده است. به گفتهٔ خود شما، او در انجام وظیفهٔ خود قصور ورزیده است. سرورم، من غم و اندوه شما را احساس می‌کنم، اما مگر راه دیگری هم برای شما باقی مانده است؟»

خورشید در پشت پنجره به مغرب نزدیک شده و بامهای پر از برف ایسکی سرای را سرخ رنگ کرده بود. «ابراهیم امشب تنها به توپقاپوسرای می‌آید تا در خلوت با من شام صرف کند.»

خُرّم با خود گفت: اینهمه وفاداری به یک دوست باورنکردنی است! یک مرد باید ـ مثل ابراهیم ـ کاملاً دیوانه باشد که باعث از دست رفتن این وفاداری و ثبات قدم در رفاقت گردد.

ـ به ابراهیم‌پاشا چه خواهید گفت، سرورم؟

ـ هرگز باورم نمی‌شد که کار به اینجا بینجامد و چنین روزی فرا رسد.

ـ هیچ یک از ما قادر به پیش‌بینی آیندهٔ واقعی خود نیست. هرکسی تنها رؤیاهای خود را در نظر مجسم می‌کند.

ـ من نمی‌توانم دستور قتل او را صادر کنم، خُرّم. این، امکان ندارد. من به او قول داده‌ام.

ـ منظور شما را نمی‌فهمم، سرورم.

ـ روزی که ابراهیم را به وزارت منصوب کردم، سوگند خوردم و خدا را گواه گرفتم که تا روزی که زنده‌ام، جان او در امان خواهد بود. من با ابراهیم مردانه عهد بسته و برایش سوگند خورده‌ام که هرگز گزندی به او وارد نکنم.

سلیمان و خُرّم مدتی طولانی در سکوت کامل در اتاق نشستند. هوا تاریک شد و پیشخدمتها در سکوت کامل به اتاق آمدند تا شمعها و مردنگی‌ها را روشن کنند.

بالاخره خُرّم پرسید: «آیا هیچ چاره‌ای نیست؟ ابراهیم باید بمیرد؟»

ـ قانون چنین حکم می‌کند. قانون، خون او را می‌طلبد.

ـ در این صورت باید به عرض برسانم که برای مشکل شما راه حلی وجود دارد، سرورم. البته من حتی از تصور این مطلب و از گفتن آن هم ابا دارم. اما اگر این راه حل از رنج شما می‌کاهد ...

ـ تردید نکن. این راه را به من نشان بده.

ـ شما سوگند یاد کرده‌اید که در زمان حیات خود، او را به قتل نرسانید. بسیار خوب، در این صورت اجرای حکم اعدام را به زمانی موکول کنید که به خواب فرو رفته‌اید. مفتیِ دربار معتقد است که انسان به هنگام خواب، فی‌الواقع زنده نیست. می‌گویند خواب، نوعی مرگ صغیر است. شما بدین ترتیب می‌توانید قانون را اجرا و وظیفهٔ خود را نسبت به تاج و تخت عثمانی ادا کنید و در عین حال مطمئن باشید که عهد و سوگند خود را نشکسته‌اید.

سلیمان مدتی طولانی سکوت کرد و پاسخی نداد. ولی سرانجام سر بلند کرد و گفت: «بسیار خوب، پس چنین باد.»

۶۳

توپقاپوسرای

نور چراغ بر یاقوتهای روی صفحهٔ مسین منقل می‌تابید و پرتو سرخ رنگی منعکس می‌کرد. این نور سرخ فام، ابراهیم را به یاد آتشِ اردوگاه نظامیِ درهٔ سلطانیه در شب قبل از توفان انداخت. این خاطرهٔ دردناک، در معده‌اش سوزش شدیدی ایجاد کرد. ابراهیم کوشید آن منظره را از نظر محو کند.

سلیمان عبوس و درهم بود و از نگاه کردن به چشمان ابراهیم پرهیز می‌کرد. ابراهیم خوب می‌دانست که این ملالت خاطر با حالت سودازدگی خاصی که گـاه و بـیگاه بـر سلطان غالب می‌شد، کاملاً فرق می‌کند؛ این سلیمان با سلیمانی که می‌شناخت بکلی تفاوت داشت.

ـ شاه طهماسب را چه خوب سیاست کردید، سرورم. ایرانیان تا مـدتها نـخواهـند توانست از این شکست کمر راست کنند.

ـ شاید، اما لشکرکشی ما چندان با موفقیت قرین نبود. چیزی نمانده بود که در تله بیفتیم و اگر منصف باشیم، باید اقرار کنیم که نبرد آخر به سود شاه طهماسب تمام شد. طهماسب اکنون بی‌شک و علی‌رغم پیروزی‌های ما در تبریز و بغداد، به جشن و سرور مشغول است.

ـ تا چشم بهم زده‌اید، تابستان بعدی فرا رسیده است و ما می‌توانیم دوباره به ایران لشکرکشی کنیم.

ـ از این لشکرکشی‌های بی‌حاصل چه سودی نصیب ما می‌شود؟ آن همه هزینه و تلفات برای کسب موفقیت چنین اندک چندان به صرفه نیست.

ابراهیم در حالی که به زحمت خشم خود را فرو می‌خورد، گفت: «امپراتوری بزرگی داریم که عظمت آن با امپراتوری اسکندر قابل مقایسه است. پس چرا باید اظهار عجز کنیم و به شکست خود اعتراف نماییم. کدام شکست؟ بغداد در دست ماست، در حالی

که صفوی‌ها جز صخره‌های یخ‌زده و برف و بوران نصیبی نبرده‌اند.»

ـ ما در این جنگ، تعداد زیادی از با استعدادترین و بهترین مردان خود را از دست دادیم. کافی است در این مورد رستم دفتردار را مثال بزنم.

ابراهیم ناگهان احساس کرد که رنگ از چهره‌اش پریده و عرق سرد و لزجی تمام بدنش را پوشانده است. جاسوسان ابراهیم به او خبر داده بودند که رستم در قید حیات می‌باشد و در شهر مانیسا مشاهده شده است. ای رستم نابکار!

ابراهیم کوشیده بود تا ابعاد وحشتناک و خانمانسوز خیانت رستم را برای خود روشن کند و مدتها قبل از آنکه عقل و خرد حسابگرش آن حقیقت تلخ را باور نماید و هضم کند، غریزه و شعور ناخودآگاهش به واقعیت پی برده بود.

چه مکر و حیلهٔ استادانه‌ای! اگر ماجرا به شخص ابراهیم مربوط نمی‌شد و دامنه‌ای این چنین فاجعه‌بار نداشت، شاید به مهارت رستم در طراحی این توطئه، آفرین می‌گفت. آیا منظور سلیمان، اشاره به همین توطئه بود؟

بی‌آنکه سر بلند کند، پرسید: «دربارهٔ رستم چه می‌دانید، سرورم؟»

ـ تنها اینکه رستم به دست شاه طهماسب کشته شده است. آیا رستم داوطلبانه این مأموریت را به عهده گرفت یا تو او را مأمور انجام آن نمودی ؟

ـ رستم کاملاً داوطلبانه این مأموریت را به عهده گرفت. شور و انگیزهٔ عجیبی برای رفتن داشت.

ـ و این مأموریت چه محتوایی داشت؟

ـ من می‌خواستم شاه طهماسب را از کوهستان به جلگهٔ مسطح پایین کوه بکشانم و در آنجا نابود کنم. این تنها هدف و تنها نیّت من بود.» ابراهیم با خود گفت: لحن من چنان است که گویی ملتمسانه از سلطان طلب عفو می‌کنم. نمی‌دانم؛ شاید هم واقعاً التماس می‌کنم. سلیمان باید متوجه شود که قصد تضعیف و ضربه زدن به او را نداشته‌ام.

ـ ولی در این کار موفق نشدی.

ابراهیم کوشید تا معنای نگاه سنگین سلیمان را کشف کند. با خود گفت: خدایا، در این لحظهٔ نیاز به من کمک کن! سلیمان سخن مرا باور نمی‌کند.

ـ این را از صمیم قلب می‌گویم، سرورم. باور کنید که تمام تلاش خود را برای بیرون کشیدن شاه طهماسب از پناهگاه کوهستانی‌اش به کار بردم. اگر در این مسیر زیاده‌روی

کرده‌ام، در این صورت تنها گناه من شور و حرارت بیش از حد من است.

ابراهیم بدین ترتیب بی‌آنکه به گناه خود اقرار کند و یا به خطای بزرگی که مرتکب شده بود اعتراف نماید، غیرمستقیم از سلیمان طلب عفو می‌نمود. کسی چه می‌داند؟ شاید سلیمان تنها یک حدس و گمان بی‌پشتوانه در سر دارد؟ از کجا معلوم که رستم واقعاً نمرده باشد؟

با خود گفت: مگر آنکه دست خُرّم بانو در کار باشد! و ناگهان احساس کرد که برای نخستین بار عرق ترس بر جبینش نشسته است.

ـ بگذریم. گذشته‌ها گذشته است.

ـ ما پیروزی‌های زیاد دیگری در پیش رو داریم، سرورم. پیروزی‌هایی بزرگتر از رودوس و موهاچ. به خاطر دارید که در رودس همهٔ شرایط ظاهراً علیه ما بود؟ اگر در ایام شدت و سختی، صبر پیشه کنیم، خداوند قطعاً به ما پاداش نیکو خواهد داد.

ـ آن پیشنهاد نبوغ‌آمیز تو بود که باعث پیروزی ما در رودوس شد، ابراهیم.

ـ تنها هدف من خدمت به شما بود.

ـ تو در موارد متعدد و مختلف، خدمات شایانی انجام داده‌ای. اما پیروزی، فی‌نفسه هیچ معنا و هیچ فایده‌ای ندارد، مگر آنکه هدف از آن خدمت به دین مبین باشد. شاید ما مدتی است که این واقعیت را فراموش کرده‌ایم.

ـ هر پیروزی، خدمت به دین مبین است.

ـ تو باید پیش از آنکه دربارهٔ دین سخنی بر زبان جاری کنی، روح و لُباب آن را خوب بشناسی.

ابراهیم بار دیگر خشمش را فرو خورد. حتی در این شرایط خطرناک و در این گرداب هولناک هم حاضر نبود امر و نهی سلیمان را بپذیرد و به موعظهٔ او گوش کند. با خود گفت: آیا سلیمان واقعاً بر این باور است که در رودوس و موهاچ می‌توانست بدون کمک من پیروز شود؟ آیا سلیمان واقعاً تصور می‌کند که از وجود من بی‌نیاز است. نه، نه. موضوع چیز دیگری است. دست خُرّم در کار است! اگر خُرّم سلطان را علیه من شورانده باشد، چه کنم؟

با احتیاط گفت: «حق با شماست. من مسلمان زاده نشدم و هنوز باید چیزهای زیادی بیاموزم.»

سلیمان پاسخ داد: «برای آموختن خیلی دیر شده است. گمان نمی‌کنم که دیگر کسی بتواند به تو چیزی بیاموزد.»

ابراهیم با خود گفت: ای کاش سلیمان پس از ادای این جمله، لبخند می‌زد. اگر لبخندی بر لبان او می‌دیدم، این همه نگران نمی‌شدم. اما سلیمان لبخند نزد.

ابراهیم نمی‌خواست باور کند؛ حاضر نبود حتی به این امکان بیندیشد که شاید سلیمان ...

از سلیمان پرسید: «آیا تابستان سال بعد دوباره به شکار به ادیرنه خواهیم رفت؟»

ـ تنها خداوند از آینده خبر دارد.

ـ اگر به ادیرنه رفتیم، دوباره مثل سالهای گذشته قوشهای شکاری‌ام را برای شما به پرواز درخواهم آورد.

سلیمان پاسخی نداد.

ـ آیا هنوز به خاطر دارید که آن گراز چگونه در میان علفزار به اسب من حمله کرد؟ آن روز شما جان مرا نجات دادید.

ـ بله، تو در آن روز یک‌تنه و بدون سلاح به مصاف گراز وحشی رفتی؛ گویی از فلک هم نمی‌ترسیدی.

ابراهیم با خود گفت: چون آن گراز بیچاره تنها یک جفت دندان تیز داشت؛ در حالی که این قصر لعنتی پر از دژخیمان کر و لالی است که ریسمان مخصوص فشردن گلو به کمر بسته‌اند. «من نمی‌ترسیدم، چون شما برای محافظت از جان من در آنجا حضور داشتید.»

ـ من نمی‌توانم همیشه از تو محافظت کنم. هریک از ما باید بالاخره در تنهایی با مرگ روبرو شود.

نه، نه! سلیمان از بیان این مطلب منظور بدی ندارد! من وزیراعظم تو هستم، من سرعسکر تو هستم، من دوست تو هستم! من بر سر سفرهٔ تو نشسته‌ام، در لشکرکشی‌های هرساله، در زیر سقف چادر تو خوابیده‌ام. نه، سلیمان، تو نمی‌توانی و حق نداری این فکر وحشتناک را جداً به مخیله‌ات راه دهی... : «از تنها چیزی که می‌ترسم، نوع مرگی است که قرار است روزی به سراغم بیاید. شما سالها پیش با من عهد بستید و سوگند یاد کرده‌اید که تحت هیچ شرایطی مرا به جلاد نسپارید. من تحمل

بی‌آبرویی و قبول چنین مرگ ننگینی را ندارم.»

ـ من سوگند خود را فراموش نکرده‌ام. سلطان هرگز عهد خود را نخواهد شکست.

ابراهیم گیج و متحیر به سلیمان خیره شد: پس منظور تو چیست؟ چه فکری در سر داری؟ اگر قصد کشتن مرا نداری، پس این تهدیدهای پنهان و این کنایه‌های دوپهلو چه معنا دارد؟ «سرورم، من هم یک انسان معمولی و جایزالخطا هستم. از من اشتباهات زیادی سر زده است. باید گناهی را نزد شما اعتراف کنم ...»

سلیمان با حرکت دست او را به سکوت واداشت. و هنگامی که ابراهیم سر بلند کرد، در چهرهٔ سلیمان حالت عجیبی دید. و ناگهان وحشت‌زده و نومید متوجه شد که آنچه در وجنات سلیمان ظاهر شده، چیزی جز احساس رقّت و دلسوزی نیست.

دلسوزی و بیزاری.

ـ نیازی نیست از خود دفاع کنی، ابراهیم.

ـ سرورم ...

ـ سخن کافی است. من خسته‌ام. ادامهٔ گفتگو را به فردا موکول می‌کنیم.

سلیمان از جا برخاست، اما سرش چنان بر سینه سنگینی می‌کرد که به زحمت می‌توانست گردنش را بلند کند. داروی خواب‌آوری که در شراب ریخته بودند، بر سلیمان اثر گذاشته بود، اما در ابراهیم هنوز هیچ نشانه‌ای از خواب دیده نمی‌شد. تنها آرزوی سلیمان در آن لحظه، فرو رفتن به خوابی عمیق بود. آرزو داشت فردا هرچه زودتر فرا برسد، می‌خواست هرچه زودتر این رنج بی‌حد و این عذاب الیم را از سر بگذراند.

ـ پیشخدمتها برایت همین جا رختخوابی آماده می‌کنند. خوش بخواب، دوست من.

ابراهیم از جا برخاست. با خود گفت: مگر ممکن است پایان کار به همین سادگی باشد؟ محال است! بیست و پنج سال دوستی با یک «شب بخیر» ساده به پایان نمی‌رسد. «شما هم خوش بخوابید، سرورم.»

سلیمان ناگهان ابراهیم را در آغوش گرفت و بر پیشانی‌اش بوسه زد. سپس او را از خود راند و بسرعت از اتاق بیرون رفت. ابراهیم از پشت در صدای زبانهٔ قفل را شنید که در کلون در فرو رفت.

* * *

چهرهٔ سلیمان مانند بیماران، خاکستری رنگ بود.

خُرّم از روی مخده برخاست و شتابان به پیشواز او رفت. با خود گفت: باید کاری کنم که از فکر کردن به آنچه در اتاق مجاور می‌گذرد، باز بماند. او را با شرابِ آلوده به دارو، مست می‌کنم و به خواب می‌برم. و هنگامی که از این خواب گران برخیزد، همه چیز به پایان رسیده و امکان عفو از دست رفته است.

آهسته گفت: «سرور من ...»

ـ ابراهیم برای نجات جان خود عملاً به من التماس کرد.

خُرّم با خود گفت: باید راهی برای زدودن تردیدهای این مرد پیدا کنم. دست سلیمان را گرفت و آهسته گفت: «فراموش کنید. قانون را فراموش کنید. لااقل این بار وظیفهٔ خود را به فراموشی بسپارید.»

ـ اگر وظیفه‌ام را فراموش کنم، حق ندارم خود را سلطان بنامم.

ـ به من بگو چه کمکی از دست من ساخته است؟

ـ مرا تسلی بده، خُرّم. کاری بکن که همه چیز را فراموش کنم.

خُرّم جام شرابی به دست سلیمان داد و گفت: «این را بنوشید، سرورم.»

ـ آیا این شراب به من کمک می‌کند؟ آیا مرا به خواب می‌برد؟

خُرّم به نشانهٔ تأیید سری فرود آورد و سلیمان، جام را لاجرعه سر کشید.

سلیمان مدتی بی‌حرکت روی مخده نشست. سرش بر سینه افتاده بود، چشمانش از اشک تر بود و بسختی نفس می‌کشید. ناگهان سر بلند کرد، از جا برخاست و به سوی در یورش برد. خُرّم، دامن قبای سلطان را گرفت.

ـ سرورم، چه می‌کنید؟

سلیمان برگشت، چهره‌اش از درد و غم دگرگون و معوج شده بود: «نمی‌توانم، نمی‌توانم ...»

با درماندگی به زانو درآمد و مانند کسی که از درد شدیدی رنج می‌برد، دستها را به دور سینه پیچاند. خُرّم دوباره جام شراب را پر از شراب کرد و لبهٔ جام را بر لب سلیمان گذاشت و سلیمان با عطشِ یک بیمار محتضر، جام را سر کشید.

خُرّم نجواکنان گفت: «آرام باش، سرورم، این شراب بزودی تو را به خواب خواهد برد.»

ـ تا لحظه‌ای که بیدارم، نگذار حکم را اجرا کنند، خواهش می‌کنم ...

ـ سرورم ...

ـ نگذار عهدم را بشکنم! نگذار سوگندم را زیر پا بگذارم! تا لحظه‌ای که بیدارم، نگذار حکم را اجرا کنند!

خُرّم سر سلیمان را بر سینه گذاشت و برایش مانند یک طفل خردسال لالایی خواند: «بخواب، سرورم ... آرام بخواب ...»

پس از مدتی احساس کرد که سر سلیمان سنگین شده است. سرش را بر مخده گذاشت و در کنار او روی زمین نشست. خُرّم موهای سلیمان را نوازش می‌داد و منتظر بود تا جلادان در اتاق مجاور کار خود را به انجام برسانند.

•

۶۴

ابراهیم در اتاق قدم می‌زد و به رختخوابی که پیشخدمتها برایش آماده کرده بودند، توجهی نداشت. ابراهیم بالا و پایین می‌رفت و می‌کوشید تا علیه سستی عضلات و علیه خستگی مفرطی که تمام وجودش را احاطه کرده بود، مبارزه کند. ناگهان و بی‌اختیار بدنش محکم به دیوار اتاق خورد و بر زمین افتاد. راه تنفسش بند آمده بود. دفعتاً به خود آمد، نفس بلندی کشید و شتابان برپا ایستاد. مغزش به او هشدار داد: شراب! سلیمان در شراب تو داروی خواب‌آور ریخته است! نه، نه! محال است. سلیمان چنین نمی‌کند! محال است!

با خود گفت: باید بیدار بمانم. نباید اجازه دهم که مرا در عالم خواب غافلگیر کنند و زندگی‌ام را مانند یک شعلهٔ شمع به سادگی خاموش نمایند. من ابراهیمم، من مقتدرترین شخصیت امپراتوری عثمانی‌ام. من وزیراعظم سلیمان بزرگم.

امکان ندارد که سلطان دستور قتل مرا صادر کرده باشد. سلیمان با من عهد بسته است. خدا را گواه گرفته و سوگند یاد کرده است.

اما پس چرا نوکرانِ سلطان در را از پشت به رویم بسته‌اند؟

ابراهیم مثل یک مرد نابینا در اتاقی که نور شمع آن را روشن کرده بود، به اینسو و آنسو می‌رفت. به زحمت بر حالت تهوعی که همراه با هول و ترس بر وجودش حاکم شده بود، غالب آمد. سرش گیج می‌رفت و عضلاتش سست و کرخ شده بود. با خود گفت: اینها همه تصورات و اوهام است. آنچه رخ می‌دهد، حقیقت ندارد.

از راهرو صدای گامهای سنگینی به گوشش رسید. بدقت گوش داد و صدایی شنید که شبیه به نالهٔ یک سگ کتک خورده بود. خدای من! این صدای مخصوص خواجه‌های کر و لال است! این صدای جلادان مخصوص سلطان است! کلیدی در قفل چرخید و دستگیرهٔ در تکانی خورد.

خدایا در این لحظهٔ درماندگی به من کمک کن!

دو لنگهٔ در، باز شد.

تعداد آنان پنج نفر بود و همگی از سیاهپوستان قوی هیکل سودانی بودند. جلادان مخصوص سلطان، خواجه‌هایی بودند که آنها را تنها برای یک وظیفهٔ خاص، یعنی کشتن معاندین سلطان تربیت کرده بودند. زبان این خواجه‌های جلاد را بریده و پردهٔ گوش آنان را با سوزن سوراخ کرده بودند. بدین ترتیب، چنین جلادی به طور طبیعی در برابر ناله‌های سوزناک و التماس و طلب عفو قربانیان خود هیچگونه واکنشی نشان نمی‌داد و نیز نمی‌توانست قبل از کشتن فرد مورد نظر، مأموریت خود را افشا کند.

ابراهیم خنجرش را ازکمر کشید و خود را به درِ چوبی رسانید که اتاق او را از خوابگاه سلطان جدا می‌کرد.

با مشت به در کوبید و فریاد زد: «سرورم! سلطان معظم! بیدار شوید!»

به اطراف نگریست. جلادان آهسته به سوی او می‌آمدند.

ـ نه، نه! سرورم! سلطان سلیمان! خواهش می‌کنم! به فریادم برس!

سلیمان ناگهان با یک تکان از خواب بیدار شد: «این چه صدایی بود؟!»

کسی با مشت به در می‌کوبید: «سرورم! به فریادم برس!»

این صدای ابراهیم است! ابراهیم درآستانهٔ مرگ است!

خُرّم گوشهای سلیمان را با دست پوشاند و با صدای بلند آوازی سر داد تا صدای ابراهیم به‌گوش سلیمان نرسد.

سلیمان با خود گفت: ابراهیم در آستانهٔ مرگ است. ابراهیم می‌میرد. مرگ صغیر حقیقت ندارد و افسانه‌ای بیش نیست. ابراهیم می‌میرد، در حالی که من زنده‌ام...

دوباره کسی با مشت به در کوبید. صدای کسی را شنید که دیوانه‌وار نعره کشید. با خود گفت: این حتماً صدای ابراهیم است.

من عهد خود را شکستم. سوگندم را زیر پا گذاشتم. بهترین دوستم راکشتم.

ولی به قانونی عمل کردم.

* * *

هریک از جلادان ریسمانی ابریشمین به ضخامت زه یک کمان در دست داشت. این ریسمان، سلاح و ابزار سنتی و تشریفاتی دربار عثمانی برای اعدام شخصیتهای برجستهٔ مملکتی و اعضای خاندان سلطنتی بود. عموها، عموزادگان و عمه‌زاده‌های سلیمان نیز

با همین ریسمان ابریشمی به دیار عدم فرستاده شده بودند.

ابراهیم خنجرش را جلو برد و به مصاف دژخیمان رفت. جلاد اول زهر خندی زد و بی‌خیال جلو آمد. گویی اصلاً خنجر را در دست ابراهیم ندیده بود. ابراهیم با خود گفت: شاید به چالاکی خود در دفع ضربهٔ خنجر می‌نازد. جلاد خیزی برداشت و خود را روی سلیمان انداخت، اما ابراهیم آمادهٔ دفاع بود و به سادگی با برداشتن یک گـام بـه چپ، حملهٔ او را دفع نمود. همزمان، خنجر ابراهیم با سرعت خیره‌کننده‌ای به طرف بـالا و سپس به سمت راست ضربه زد.

جلاد با چشمانی که از تعجب گشاد شده بـود، در مـیانهٔ اتـاق ایسـتاد و ریسـمان ابریشمی را بر زمین انداخت. خون از گلویش فواره زد و زمین را آلوده نمود. در تلاشی مذبوحانه برای بند آوردن خون، دستش را بر حنجره‌اش فشرد و آهسته به زانو درآمد.

ابراهیم با سرعت خود را به دیوار سمت راست رسانید. سایر جـلادان کـه اکـنون محتاطانه‌تر عمل می‌کردند به وسط اتاق آمدند. جلاد زخمی با صورت بر زمین افتاد و دست و پایی زد. خون از زخم گلویش همچنان فواره می‌زد.

ابراهیم جلادان را دید که با حرکات ماهرانهٔ دست و انگشت و با علایم مخصوصی که برای او نامفهوم بود، پیامهایی مبادله می‌کردند. این، زبان مخصوص جلادان کر و لالِ سلطان بود. با عضلات منقبض و حواس جمع، آمادهٔ دفاع شد.

جلادان با سرعت و هماهنگی کامل عمل کردند. ابراهیم خنجر را جلو برد و آن را به صورت نیم دایره به جولان در آورد. مهاجمین به عقب جستند. یکی از آنان آه بلندی کشید و صدای بم و پر از دردی از اعماق سینه‌اش برخاست. خـون از زخـمی کـه در بازویش ایجاد شده بود، بیرون جهید.

مهاجمین حملهٔ جدیدی را که این بار بسیار سریع و ماهرانه بود، آغاز کردند. ابراهیم دوباره با خنجر ضربه زد و یکی دیگر از جلادان به زمین افتاد، اما فریاد پـیروزمندانـهٔ ابراهیم، خیلی زود و با افتادن ریسمان ابریشمی به دور گردنش، در گلو خـفه شـد. دو جلاد باقیمانده او را محاصره کردند؛ اما ابراهیم نومید و دست از جان شسته، دوباره با خنجر ضربه زد و یکی دیگر از جلادان را دید که دست را بر صورت خونینش فشرد و بر زمین افتاد.

اما جلاد دیگر، بازوی او را محکم گرفت و کشید و دستش را پیچاند تا شاید خنجر را

از مشت ابراهیم بیرون بکشد. بر فشار ریسمان ابریشمینی که به دور گردنش حلقه زده بود، افزوده شد. نه، نه! من نباید بمیرم! من ابراهیمم!...

وحشت‌زده و سراسیمه و کور به اطراف لگد انداخت. یکی از لگدهایش مستقیماً بر تهیگاه مرد جلاد فرود آمد. فشار بازوی او اندکی کاهش یافت و ابراهیم توانست آن دستی را که خنجر در آن قرار داشت، آزاد کند. هنگامی که دستش را آزاد کرد، تیغهٔ خنجرش گوشت دست و بازوی جلاد را پاره کرد.

خنجر را در دست چرخانید و با تمام قوا و به پشت سر خود ضربه زد. مایع گرم و لزجی بر شانه‌اش جاری شد و حلقهٔ طناب ابریشمی از گردنش جدا شد و بر زمین افتاد. ابراهیم نفس زنان از عقب روی بدن مرد جلاد افتاد.

فوراً خنجر را از دستش بیرون کشیدند. هنوز هم دستهٔ خنجر از لابلای دنده‌های مرد سیاهپوست بیرون زده بود. ابراهیم خم شد و دستهٔ خنجر را گرفت، اما هرچه کشید، تیغهٔ خنجر بیرون نیامد.

ریسمان دیگری به دور گردنش افتاد. مرد ریسمان بدست همان بود که ابراهیم قبلاً او را زخمی کرده بود. ابراهیم ریزش قطرات خون را که از بازوی جلاد بر پشت گردنش می‌چکید، احساس می‌کرد. دوباره باتمام قوا دست و پایی زد. اما جلاد همانطور که ریسمان را بر گلوی او می‌فشرد، ناگهان جستی زد و ابراهیم تعادل خود را از دست داد. وحشت زده دست را بر گلو گذاشت و کوشید تا انگشتان را به زیر ریسمان ببرد و آن را میان ریسمان و حنجره‌اش حایل کند. اما فشار ریسمان بیش از حد، زیاد بود و گوشت گردنش را پاره می‌کرد. دیگر نمی‌توانست نفس بکشد، تشنجهای بی‌اختیار، قفسهٔ سینه‌اش را می‌لرزاند و در آن مهلکهٔ مرگبار و دردناک، دست و پایش بی‌اراده و خودبخود، بالا و پایین می‌رفت و تکان می‌خورد.

وحشت‌زده و در آستانهٔ اغما، دیوانه‌وار دست و پایی زد. نور خیره کننده‌ای در پیش چشمانش هویدا شد.

کوشید فریاد بزند و نام سلیمان را بر زبان جاری کند، اما صدایی از گلویش بیرون نیامد. با همهٔ توان در تقلا بود، اما اعضای بدن از فرمان مغز اطاعت نمی‌کردند. سایه‌های سیاه و رقصانی را دید که به تدریج کدر و محو شدند.

و ناگهان همه چیز به پایان رسید.

میدان مشق

گُزل با شتاب از کنار دیوار بلند و سرخرنگ قصر ابراهیم‌پاشا که در گوشهٔ میدان مشق قرار داشت، گذشت. دقایقی پیش، پیک مخصوصی به خانهٔ او در محلهٔ یهودیان شهر ستامبول مراجعه کرده و از او خواسته بود هرچه زودتر به قصر وزیر اعظم مراجعه کند. ابراهیم‌پاشا می‌خواست مطلب مهمی را با او درمیان بگذارد.

آنهم فوراً و بدون اتلاف وقت.

نگهبانان گُزل را از دروازهٔ قصر گذراندند. گُزل با عجله حیاط بزرگ قصر را پشت سر گذاشت و خود را به پلکانی رسانید که به تالا بارعام وزیراعظم منتهی می‌شد. گزل، سر را پایین و گوشهٔ لباس بلندش را به دست گرفته بود و در عین حال مواظب بود تا روی قشر نازکی از یخ که سنگفرش حیاط را پوشانده بود، سُر نخورد.

نیمی از پله‌ها را پشت سرگذاشته بود که متوجه حضور کسی شد که در بالای پلکان ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. آن مرد قبای سبز رنگی با آستر پوست خز به تن و عمامهٔ بزرگ سفید و مخروطی شکلی به سر داشت. قیزلرآغاسی! گُزل شگفت زده و انگشت به دهان به او خیره شد.

عباس گفت: «ابراهیم‌پاشا مُرده است.» در صدای عباس هیچ اثری از خوشحالی دیده نمی‌شد. لحن صدای او حتی شاید هم کمی غمناک بود.

گُزل برگشت و به پایین نگاه کرد. در پای پله‌ها دو جلاد با شمشیر لخت، منتظر ایستاده بودند.

عباس به منظور توضیح مطلب گفت: «این، دستور مستقیم بانو خُرّم است.» و سپس از آنجا دور شد. هیچ علاقه‌ای به نظارت بر کار جلادان و تماشای مراسم اعدام، نداشت.

* * *

توپقاپوسرای

سلیمان از بالا و از پنجره‌ای که مشرف بر سومین حیاط درونی قصر بود، به پایین می‌نگریست. جنازه را بر پشت اسبی گذاشتند و روی آن را با پارچه‌ای از مخمل سیاه پوشاندند. طبق سنت دربار، به چشمان اسب مرهم مخصوصی مالیده بودند تا حیوان به هنگام حمل جنازه گریه کند و اشک از چشمانش جاری شود. یکی از جلادان اسب و

جنازه را از حیاط بیرون برد. سلیمان دستور داده بود جنازه را به گالاتا حمل کنند و در گور بی‌نام و نشانی به خاک بسپارند.

جسد دو جلادی را که به قتل رسیده بودند، کشان کشان از اتاق بیرون بردند. از سه جلاد باقیمانده، یکی چشم و دیگری بینی خود را از دست داده بود. بر کف و دیوارهای اتاق، لکه‌های سیاه خون دیده می‌شد.

سلیمان گفت: «ابراهیم مثل شیر جنگید.»

خُرّم گفت: «سرورم، خود را این همه عذاب نده. فرمان و حکم تو عادلانه بود. تو چارهٔ دیگری نداشتی.»

اما به وضوح می‌دید که احساس گناه، سلیمان را سخت آزار می‌دهد و عذاب وجدان بر قلبش سنگینی می‌کند. رنگ از چهرهٔ سلیمان پریده بود و تمام بدنش می‌لرزید.

زیر لب گفت: «روکسلانا...»

سلیمان به خُرّم پناه برد و سر را در بازوان او پنهان کرد. خُرّم با رضایت خاطر با خود گفت: آری، به من پناه ببر، که دیگر جز من کسی را نداری. ابراهیم نابود شد. اکنون تنها پناهگاه تو، منم.

بخش ششم

اینْ زن که خُرّم نام دارد...

۶۵

کانلیکا - ۱۵۴۱

سلیمان به مصطفی که سوار بر اسب عربی خود از تپه بالا می‌رفت، خیره شده بود. موهای بلند و همچون ابریشمِ دُم اسب، بنا به عادت اسبهای اصیل، مانند یک پرچم در اهتزار بود. باد با منگوله‌های لِگام و یراق اسب و با قبای سفید مصطفی بازی می‌کرد. سلیمان با خود گفت: شاهزاده مصطفی اکنون دیگر جوانی زیباروی و خوش اندام و رشید است. چه ولیعهد شایسته‌ای! مصطفی اکنون از زنان حرمسرای خود، چهار پسر دارد و سالهای عمرش به بیست‌وشش رسیده است. من نیز هنگامی که از مانیسا به استامبول آمدم تا تاج سلطنت را بر سر بگذارم، دقیقاً بیست‌وشش سال داشتم.

مهمیزی به اسب زد و به تاخت از بلندی بالا رفت تا خود را به مصطفی برساند. کمانداران همراه با سگهای شکاری خود، بوته‌های زمین باتلاقی را در جستجوی شکار درمی‌نوردیدند. جهانگیر گوژپشت با آن اندام بی‌قواره و معلولش، قوش ماده را که چشم‌بند به سر داشت، بر روی دست گرفته بود و در پی کمانداران اسب می‌راند.

سلیمان شگفت زده، اما درکمال خوشحالی متوجه شده بود که در دو هفتهٔ اخیر، بین مصطفی و جهانگیر، دوستی برادرانه‌ای به وجود آمده است. ذات و طبیعت رحیم و شفیق مصطفی ورای ظاهر زشت و پشت قوزدار جهانگیر، فضایلی والا و اخلاقیاتی پسندیده کشف کرده و بلافاصله او را در زیر چتر حمایت خود قرار داده بود. مصطفی به جهانگیر یاد داد که چگونه باید ماده قوش را برای شکار تربیت کند و ساعتها از وقت خود را با او در میدان مشق تیراندازی می‌گذراند و یا او را بر ترک اسب خود می‌نشاند و در تپه‌های اطراف شهر به گردش می‌برد. سلیمان از توجه ویژه‌ای که شاهزادهٔ جوان نسبت به برادر ناتنی معلول و رنجورش نشان می‌داد، سخت شادمان و سپاسگزار بود. سلیمان که خود نسبت به فرزند معلولش احساساتی بسیار تند و رقیق داشت، به خاطر این دوستی برادرانه و مشفقانهٔ مصطفی، به درگاه خدا شکرگزار بود.

خود جهانگیر هم برای نابرادری ارشدش احترامی فوق‌العاده قائل بود و از توجه و اعتنای بیش از حد مصطفی، در پوست نمی‌گنجید. جهانگیر در تمام مدتِ اقامت مصطفی در پایتخت، در قاپوسرای مانند سگی وفادار همه جا در پی ولیعهد روان بود و ساعتها از وقت خود را به تماشای اسب‌سواری و هنرنمایی او در بازی «چریت» می‌گذرانید.

سلیمان خطاب به مصطفی گفت: «جهانگیر پسر خوبی است. در آموختن، بسیار ساعی است و سخت می‌کوشد تا با کسب فضایل معنوی بر معلولیت جسمی خویش چیره شود.»

مصطفی بر روی زین نیم چرخی زد و گفت: «غازی‌های تُرک هم به مردان جنگجو نیازمندند و هم به افراد دانشمند.»

سلیمان با نگاه، قوش راکه در آسمان اوج می‌گرفت دنبال کرد. پرندهٔ شکاری طعمه‌ای را تعقیب می‌کرد که هنوز از دید سلیمان پنهان بود: «به من قول بده که هرگز جهانگیر را آزار ندهی.»

ـ مگر دلیلی برای آزار او وجود دارد، سرور من؟

ـ منظورم هنگامی است که بر تخت سلطنت خواهی نشست.

مصطفی از این سخن پدر، دلگیر و خشمگین به نظر می‌رسید: «من مثل پدربزرگم نیستم.»

ـ ولی در مقام سلطان، این حق توست.

ـ من به شما قول می‌دهم که هرگز به او آزاری نرسانم. آیا واقعاً فکر می‌کنید که ولیعهد شما از آن شاهزاده‌هاست که در اولین قدم پس از تصاحب تاج و تخت، برادر گوژپشت و معلول خود را به قتل خواهد رساند؟

ـ من فقط قول مردانهٔ تو را می‌خواهم.

ـ به شما قول می‌دهم.

پدر و پسر به یکدیگر خیره شدند. سلیمان با خود گفت: ای کاش می‌توانستم به قول تو اعتماد کنم! اما هنوز از یاد نبرده‌ام که ریختن خون برادر، برای پدرم تا چه حد آسان بود. و خون آن سلیم سفاک در رگهای من و در رگهای تو هم جاری است.

ـ آنچه تو پس از مرگ من انجام خواهی داد، تنها به تو و به خدای تو مربوط است. اما

از تو می‌خواهم و به تو وصیت می‌کنم که جهانگیر را از خشم خود معاف بداری.

ـ هیچ یک از برادرانم نباید از من ترسی به دل راه دهد، سرور من. آن رسم و سنت خونین، با مرگ پدربزرگم به پایان رسید و بزودی فراموش خواهد شد.

ـ شاید به مرور زمان عقیده‌ات عوض شود.

ـ اگر برادرانم علیه من قیام نکنند، هرگز آزاری به آنان نخواهم رساند.

ـ سلیم و بایزید دیگر مردان رشید و بالغی شده‌اند.

ـ آیندهٔ برادرانم در دست خود آنان است. اگر بر من بشورند و عاصی شوند، قاطعانه اقدام خواهم کرد. این راه و رسم ولایت عهدی است. هنگامی که روز موعود فرا برسد، به خواست خدا تخت سلطنت از آن من خواهد بود و من اراده کرده‌ام که بر این تخت بنشینم. اما سرور من، شما می‌توانید از قول من به برادرانم بگویید که اگر شمشیر دشمنی از نیام برنکشند، تا آخر عمر در صلح و آرامش زندگی خواهند کرد. تا آنجا که به من مربوط است، مایل نیستم تخت سلطنتم را به خون برادرانم آغشته کنم.

سلیمان با خود گفت: چه سخنان معقول و دلنشینی! اما تو چه می‌دانی هنگامی که شایعات و توطئه‌های دربار روزگارت را سیاه کند، دست به چه کارهایی خواهی زد؟ بی‌اختیار ابراهیم را به یاد آورد. مگر روزی به شب می‌رسید که به ابراهیم فکر نکند؟ خطاب به پسر ارشدش گفت: «فقط به من قول بده که هر چه پیش آید، جهانگیر بیچارهٔ مرا آزار ندهی.»

قوش، با سرعت از آسمان فرود آمد و خود را بر طعمه‌اش افکند. سگان شکاری عوعوکنان برای گرفتن طعمه به پیش تاختند و کمانداران ینی‌چری فریاد پیروزی از گلو برکشیدند.

در آن صبحگاه زیبای بهاری، شعلهٔ یک زندگی دیگر، خاموش شد.

ایسکی سرای

سایه‌ها از قارهٔ آسیا به سوی اروپای سرد و تیره عقب نشستند. خورشید، آهسته بالا آمد، انوار خود را بر ایوانها و باغهای تیره رنگ گستراند و توده‌های سفیدرنگ مه را که هنوز بر پشت‌بامها و سینهٔ دیوارها سماجت می‌کرد، پراکنده نمود. عنکبوتی که بر تارهای خانهٔ پوشیده از قطرات ژاله‌اش شب را به روز رسانده بود، زندگی روزانه را از سر

گرفت و از تاری که در آسمان لیمویی رنگ می‌درخشید، بالا رفت. جغدی از فراز شاخه‌های درخت سرو آواز سرداد و فرا رسیدن پگاه را اعلام کرد.

خُرّم پالتویی از پوست خز به تن داشت. هنوز موهایش را شانه نزده و نبافته بود. در حالی که از سرما به خود می‌لرزید، به چهارچوب پنجره تکیه داد و از ورای خیابانهای شهر که بتدریج زندگی روزانه را آغاز می‌کرد، به برج «قپه‌آلتی» و مناره‌های مسجد ایاصوفیا که همچون نوک سر نیزه از میان توده‌های مه سر برون آورده بود، خیره شد.

در تمام شهر مؤذنین از فراز مناره‌های مساجد، مؤمنین را به ادای دوگانهٔ صبح فرا خواندند.

خُرّم از جایی که ایستاده بود، بخوبی می‌توانست ستون قدیمی اسکندر را که در بالای میدان شهر قد برافراشته بود، تماشا کند. بی‌اختیار روزی را به خاطر آورد که در همین میدان به عنوان برده به فروش رسیده بود.

خُرّم در آن روز کنیز حقیری بود و امروز نیز، علی‌رغم تمام قدرت و نفوذ و ثروتش، هنوز هم یک کنیز محسوب می‌شد.

و با گمنامی و فراموشی یک قدم بیشتر فاصله نداشت. با خود گفت: اگر مصطفی زنده بماند، پسرانم را به قتل خواهد رساند و یا در سیاهچال زنده به گور خواهد کرد و خود مرا هم به مکان دورافتاده‌ای در آناطولی تبعید خواهد نمود تا در کنار شغالها و بُزها زندگی‌ام را به پایان برم.

از اول کنیز بودم و هنوز هم کنیز هستم.

با صدای بلند «مائومی» را صدا کرد و به او دستور داد تا در آرایش صبحگاهی به او کمک کند. خُرّم در برابر آینه نشست و موهایش را برای شانه زدن به دست مائومی سپرد. به تصویر خویش در آینه خیره شد. در صبحگاه آن روز احساس می‌کرد بر لبهٔ پرتگاهی ایستاده است. و در اعماق این پرتگاه چیزی جز تاریکی مطلق دیده نمی‌شد.

ناگهان فریاد زد: «دست نگهدار!»

به آینه نزدیکتر شد. پالتویش را رها کرد و با دست، به آزمایش موهای طلایی رنگش پرداخت و با کمی دقت، حقیقت تلخ و وحشتناک را به چشم دید: چند موی خاکستری رنگ!

آینه، صریح و بی‌رحم به او می‌گفت: تو روز به روز پیرتر می‌شوی، دیگر نمی‌توانی

خودت را فریب دهی. چروکهای ظریفِ گوشهٔ چشمانت عمیق و عمیقتر خواهد شد، تا آنجا که دیگر نخواهی توانست این چینها را با سرمه بپوشانی. روز به روز بر تعداد موهای خاکستری رنگت افزوده خواهد شد تا آنجا که دیگر نخواهی توانست وجود آنها را به شکست نور و خطای باصره نسبت دهی. چاره‌ای نداری جز آنکه بنشینی و افول تدریجی و روزافزون زیبایی‌ات را نظاره کنی.

و آنگاه چه خواهد شد؟ آیا در آن روز هم سلطان فراموش خواهد کرد که در حرمسرایش سیصد حوری جوان و زیبا در انتظار لحظهٔ انتخاب بسر می‌برند و آماده‌اند تا در اولین فرصت جای تو را در اندرون اشغال کنند؟ آیا جولیاهای دیگر وجود ندارد که می‌توانند نظر سلطان را به خود جلب کنند؟ و از همه بدتر: آیا در حرمسرا، خُرّم دیگری بسر نمی‌برد که از هم اکنون در فکر توطئه علیه توست و درصدد است تا همان بلایی را بر سر تو آورد که تو بر سر گلبهار آوردی؟...

خُرّم ناگهان شانهٔ عاج را از دست مائومی گرفت و آن را محکم بر شیشهٔ آینه کوبید. آینه، صد تکه شد و تصویر خُرّم محو گردید.

خطاب به مائومی فریاد زد: «عباس را خبر کن! فوراً عباس را به اینجا بیاور!»

* * *

ـ حال جولیا چطور است؟

عباس دوباره احساس کرد که در حال سقوط در پرتگاه تیره و مخوفی است. با خود گفت: این ساحره هرگز مرا آرام نخواهد گذاشت و تا آخر عمر مرا با ماجرای جولیا زجر خواهد داد. لعنت خدا بر لودوویچی!

او مرا دست‌بسته به این ساحره سپرده است. ببینم این بار خُرّم چه در سر دارد و از من بیچاره چه می‌خواهد؟

ـ حتماً حال او خوب است، بانوی من.

آن دو در تالار پذیرایی خُرّم بانو تنها بودند. صدای آنها در انعکاس نامفهوم اصوات که از گنبد تالار برمی‌گشت گم می‌شد و زمزمهٔ فواره‌ها در حوض مرمرین، باقیماندهٔ صدا را می‌پوشاند و محو می‌نمود. عباس در حالی که به چشمان سبز رنگ و سرد خُرّم می‌نگریست، با خود گفت: هر بار که به اینجا می‌آیم، احساس می‌کنم که به قصر شیطان آمده‌ام تا در برابر امیال و وسوسه‌هایش سر خم کنم.

خُرّم چهار زانو بر روی مُخده نشسته و خود را با پالتوی خز بلند و سبز رنگش پوشانده بود. لبخندی به لب داشت.

ـ عباس عزیز، از من نترس! من دوست تو هستم. اگر می‌خواستم راز تو را نزد سلطان افشا کنم، مدتها قبل این کار را کرده بودم.

ـ زندگی من وقف خدمت به سلطان و خدمت به تاج سر بانوان مستوره است. حقیر به خاطر این اغماض بزرگ، از بانوی بزرگوار سخت سپاسگزار است، هر چند که به هرحال باید روزی در برابر خداوند به همهٔ گناهانم اقرار کنم و پاسخگوی معاصی خود باشم.

خُرّم با شیطنت برای عباس دست زد و شادی‌کنان گفت: «آفرین عباس! چه نطق دلنشین و زیبایی! تو سیاستمدار کامل و تمام‌عیاری شده‌ای، عباس! تو باعث افتخار تمام خواجه‌های جهانی!»

عباس با خود گفت: ای کاش می‌توانستم آن زبان تند و بی‌حیای تو را از حلقومت بیرون بکشم و آن را به رسم یادگار در شیشه‌ای نگهداری کنم! «و شما هم موجب افتخار تمام زنان عالمید، بانوی من!»

ـ چرا هر بار که تو را احضار می‌کنم، از نگاه کردن به چشمان من احتراز می‌کنی؟ آیا آنقدر زشت و نفرت‌انگیزم که حاضر نیستی به من نگاه کنی؟

عباس پاسخ داد: «حاشا و کلا، بانوی من. این زیبایی و جذابیت شماست که چشم مرا خیره می‌کند و مانع نگاه کردن من به صورت شما می‌شود.» و با خود گفت: اکنون بیست سال است که تو در حرمسرای سلطانی و هنوز هم شکسته و فرتوت نشده‌ای. تو خود خوب می‌دانی که هنوز هم زنی خواستنی و دلفریب هستی. تو در تمام این سالها هرگز شخصاً به فرزندانت شیر ندادی و بر خلاف بسیاری از زنان حرمسرا، اندامت را با خوردن شیرینی و حلوا فربه و پروار ننمودی. اما چرا این سؤال را از من خواجه می‌کنی؟ حتماً چون از آزار من لذت می‌بری.

ـ شنیده‌ام که تو را در سن بلوغ اخته کرده‌اند. تو در آن زمان چند سال داشتی، عباس؟

ـ شانزده سال، بانوی من.

ـ به ندرت کسی در این سن از اخته شدن جان سالم بدر می‌برد، اینطور نیست؟ ظاهراً بخت و اقبال مناسب، یار تو بوده است.

عباس پیش از آنکه موقعیت را بشناسد و سخنش را قطع کند، بی‌اختیار گفت: «این بدبختی بزرگی را که من به آن دچارم، نمی‌توان بخت و اقبال مناسب نامید.»

خُرّم دست دراز کرد و با نوک انگشت، گونهٔ عباس را نوازش داد: «بیچاره عباس! پس معلوم است که هنوز هم گاهی احساس میل می‌کنی، اینطور نیست؟»

عباس در حالی که در دل بر شیطان لعنت می‌فرستاد، پاسخ داد: «خیر بانوی من.»

خُرّم با شیطنتی آشکار پرسید: «حتی میل جولیا را هم نمی‌کنی؟»

عباس احساس کرد که خفقان هم‌اکنون او را خفه خواهد کرد: «خیر بانوی من.»

ـ بسیار خوب. پس من می‌توانم از تو به عنوان یک شخص بی‌طرف نظرخواهی کنم. آیا به نظر تو، من هنوز هم به اندازهٔ سایر زنان حرمسرا زیبا و خواستنی هستم یا گرد پیری مرا فرتوت کرده است؟

ـ زیبایی بانوی من هنوز هم چشمها را خیره می‌کند.

ـ می‌دانی عباس؟ من و تو هر دو برده‌ایم و سرنوشت مشترکی داریم و بعلاوه تو رازی نزد من داری که ما دو نفر را به هم پیوند می‌دهد. متوجه هستی؟

عباس با خود گفت: آری، سرنوشت ما تا روز مرگ به هم گره خورده است، تا روز مرگ من ـ یا شاید هم تا روز مرگ تو. «زنجیر خدمت و اطاعت ما را به هم پیوند داده است.»

ـ دقیقاً، و این تویی که باید به من خدمت کنی و از من اطاعت نمایی. درست است؟ آنهم به خاطر جولیا.

عباس با خود گفت: بگو از من چه می‌خواهی و اینهمه مرا زجر نده. به من بگو چه می‌خواهی و مرا راحت بگذار.

خُرّم گفت: «از تو می‌خواهم که برایم کاری انجام بدهی.»

ـ امر خود را بیان کنید، بانوی من. در خدمتگزاری حاضرم.

خُرّم در حالی که عباس را بدقت زیر نظر داشت، گفت: «امر من؟ امر من این است که حرمسرا را بسوزانی و نابود کنی. می‌خواهم که حرمسرا با خاک یکسان شود و اثری از آثار آن برجا نماند. تو حتماً می‌توانی این خواست مرا عملی کنی، مگر نه، عباس؟ برایم حرمسرا را بسوزان!»

۶۶

باد شرق، که غربی‌ها آن را «شیروکو» می‌گویند، از کویر صحرای آفریقا برمی‌خیزد و دَم تفته و داغ آن، قبل از آنکه به دریای مدیترانه برسد و راه شمال را در پیش گیرد، سواحل شمال آفریقا را می‌سوزاند و کباب می‌کند. و هنگامی که به ساحل آن سوی دریای مدیترانه می‌رسد، سخت سنگین و پر از رطوبت دریا است. باد شرق به هرجا که می‌رسد، پیشاپیش خود ابرهای تیره و توفان‌زا را روانه می‌کند. آسمان آبستن توفان می‌شود، باد گرم و مرطوب و پر از غبار بر زمین تازیانه می‌زند، نفسها در سینه حبس می‌شود و زندگی، راکد و فلج می‌گردد.

در آن شب، باد شرق در کوچه‌های تنگ ستامبول بیداد می‌کرد؛ بر شاخه‌های درختان سرو و بلوطِ باغهای قصر تازیانه می‌زد، بیرقهای سرخ و سبزی را که بر فراز دیوارهای توپقاپرسرای در اهتزاز بود، پاره می‌کرد، آبهای بُسفر را در آنسوی تنگه، کف‌آلود و وحشی بر صخره‌ها می‌کوبید. هوا شرجی بود و نفس بسختی از سینه‌ها برمی‌آمد؛ اما هنوز هم از باران خبری نبود.

عباس با خود گفت: هوایی از این مناسبتر وجود ندارد.

او چهار شب برای رسیدن لحظهٔ مناسب انتظار کشیده بود. ولی اکنون زمان برای عملی کردن میلِ جدِید خرّم، از هر نظر مناسب به نظر می‌رسید. همه جا در تاریکی فرو رفته بود که عباس همراه با دو تن از دژخیمان کر و لال، راه یکی از دروازه‌های دیوار جنوبی قصر را که بندرت کسی از آن استفاده می‌کرد، در پیش گرفت. غیبت آن سه خواجه حتی یک ساعت هم به درازا نکشید، اما هنگامی که آنان به خوابگاه خود بازگشتند، در افق لکهٔ بزرگی به رنگ سرخ و نارنجی به چشم می‌خورد که به نحوی وهم‌آور و ترسناک، در ورای بامهای به هم چسبیدهٔ خانه‌های چوبین، فلقِ دروغینی را در ذهن مجسم می‌کرد.

هنگامی که به منطقهٔ امن قصر رسیدند، عباس مستقیماً به سراغ رئیس دژخیمان

سلطان رفت و یک انگشتری بزرگ با نگین زمرد در دست او گذاشت. عباس زبان ایما و اشارهٔ مخصوص خواجه‌های کر و لال را می‌دانست و با همین زبان به رئیس دژخیمان حالی کرد که آن دو خواجه‌ای که همراه او وظیفهٔ شبانهٔ خود را انجام داده بودند، نباید سر زدن سپیدهٔ صبح را به چشم ببینند.

سپس به حجرهٔ خود رفت، روی تخت دراز کشید و به انتظار نشست. با خود گفت: خدا می‌داند که این ماجرا تا کجا ادامه خواهد یافت و منِ بدبخت برای نجات جان بی‌قابل خود، دست خویش را به چه گناهان و جنایات دیگری هم باید آلوده کنم.

* * *

صدای گوشخراش دهلهای چوبی در کوچه‌ها و خیابانهای تاریک طنین‌انداز شد. ساکنین قصر با فریادهای «یانگین‌وار! آتش! آتش!» از خواب پریدند.

عباس از جا برخاست و دوان دوان از حجره بیرون رفت. در راهروهای قصر هنوز کسی دیده نمی‌شد، اما او صدای زنان حرمسرا را می‌شنید که در یکی از خوابگاههای طبقهٔ بالا فریاد می‌زدند. در حیاط پایین، دو خواجهٔ نگهبان، سراسیمه و مشوش، یاتاغانهای خود را از نیام کشیده و با سوء ظن به اطراف می‌نگریستند، اما جرأت نداشتند محل کشیک خود را ترک کنند.

عباس بوی گزنده و خفقان‌آور دود را به وضوح احساس می‌کرد.

فوراً و بی‌معطلی دست به کار شد. دقت و سرعت عمل او بی‌دلیل نبود. عباس تمام روز را فرصت داشت تا مجازاً هر قدم و هر حرکت خود را در ذهن تمرین کند و خُرّم بانو هم دستورات کاملاً مشخص و اکیدی صادر کرده بود و بنابراین عباس دقیقاً می‌دانست نخستین اقدام عاجل او چیست.

دو تن از نوکران حرمسرا را از رختخواب بیرون کشید و فهرست اقدامات فوری را، که در طول روز از بر کرده بود، برای آنان برشمرد: فوراً کالسکه‌ها را حاضر کنید! تمام زنان حرمسرا را به حیاط منتقل کنید! شش نفر از خواجه‌ها را به خیاطخانه بفرستید و تمام مایملک بانو خُرّم را به جای امنی منتقل کنید!

با خود گفت: بله، البته! گیرم که تمام مردم شهر در آتش کباب شوند؛ بانو خُرّم را از این بابت چه باک! مهم، نجات البسه و وسایل خصوصی بانوی اول حرمسراست! خُرّم در این باره دستورات اکیدی صادر کرده بود.

عباس پس از صدور دستورات لازم، دوان دوان از پله‌ها رفت و خود را به خوابگاه خُرّم رساند.

* * *

عباس از دیدن خُرّم شگفت‌زده شد. با خودگفت: به نظرم این زن تمام شب را بیدار مانده و به آرایش خود پرداخته است. خُرّم قبای زیبا و سبز رنگی با نقش هلال، بر روی پیراهن سفیدی که قلابدوزی‌های ظریفی به شکل حلزون بر روی آن دیده می‌شد، پوشیده بود. موهایش را با نواری از مروارید و یاقوت بافته و مقنعهٔ بلندی به سر داشت. مائومی درکنارش ایستاده بود و شنل بلند و ارغوانی رنگ ابریشمین بانویش را در دست داشت.

بوی عطر یاسمن و شکوفهٔ پرتقال فضا را پرکرده بود. عباس با خودگفت: بله، البته! این زن حیله‌گر پس از نجات از آتش هرگز با لباس کثیف و آلوده و بدنی‌که بوی دود از آن به مشام می‌رسد، به حضور سلیمان نخواهد رسید. او رموز دلبری را بهتر از آن می‌داند که مرتکب چنین اشتباهی شود.

خُرّم با دیدن عباس فریاد زد: پس تا این ساعت کجا بودی، آغای محترم؟ نکند میل داری مرا در شعله‌های آتش بسوزانی؟»

عباس در حالی که بزحمت نفس می‌کشید، پاسخ داد: «تازه همین چند دقیقه پیش صدای طبل، بروز حریق را خبر داد، بانوی من.» عباس با سرعت از دو طبقه بالا آمده بود و حال خوشی نداشت.

ـ چرا منتظر شنیدن صدای طبل ماندی؟ تو که می‌دانستی شهر آتش گرفته است!

عباس وحشت‌زده به سوی پنجره رفت و با دیدن منظرهٔ شهر، آه از نهادش برآمد. با خودگفت: خدایا به من بیچاره رحم کن! من که نمی‌خواستم نیمی از شهر را بسوزانم! قصد من فقط آتش زدن خانه‌های حرمسرا بود و نه چیز دیگر!

اما باد، شعله‌ها را برافروخته و آتش را به جهنمی سوزان تبدیل کرده بود. آتش بسرعت خانه‌های چوبی روی تپه را بلعیده بود. دیوار آتش همچون موج دریا بسرعت به سوی آنان در حال پیشروی بود.

خانه‌ها، یکی پس از دیگری با صدایی چندش‌آور درهم فرو می‌ریخت و هر بار، همراه با فرو ریختن یک خانه، ستونی از جرقه‌های درخشان، آسمان شب را روشن

می‌کرد. در کوچه‌های شهر، مردم وحشت‌زده و در حالی که وسایل ناچیز و فقیرانهٔ خود را بر دوش گرفته بودند، به اینسو و آنسو می‌دویدند، به هم تنه می‌زدند، دشنام می‌دادند و سکندری می‌خوردند. تودهٔ مردم، سراسیمه، همچون رودخانهٔ سیل زده‌ای به نظر می‌رسید که موّاج و بی‌هدف در مسیرهای ناهموارِ یک درهٔ عمیق به پیش می‌رود: سیلابی تند و آسیمه از مشعل و زنبیل، گاوهای هراسان و نعره‌زن، اسبهای رم کرده و وحشت‌زده، زنان بی‌حجاب و مردان نیمه‌لخت در کوچه‌ها جریان داشت.

عباس شرمسار و متأثر با خود گفت: خدا از گناهان من بگذرد! قصد من این نبود.

باد، تکهٔ کوچکی از چوب سوخته را از پنجره به درون اتاق افکند. جرقه‌ای از آن، گونهٔ عباس را سوزاند. عباس، مانند یک پیر زن، جیغ بلندی کشید و به عقب پرید.

فریاد زد: «باید هرچه زودتر از اینجا خارج شویم!»

خُرّم که گویی برای شرکت در یک مراسم رسمی لباس پوشیده بود، پاسخ داد: «من که از چند ساعت پیش آماده‌ام.»

مائومی شنل خُرّم را بر شانهٔ او افکند و روبنده‌اش را پایین کشید تا کسی متوجه هویت بانوی حرم نشود. عباس، خُرّم و مائومی را از خانه خارج کرد و از پله‌ها پایین برد.

عباس ضربان قلب خود را می‌شنید که در قفسهٔ سینه دیوانه‌وار می‌تپید. ترس، فشار فعالیت و هیجان، ضربان قلبش را چند برابر کرده بود. او تصور می‌کرد که برای انجام کارها، زمان بیشتری در اختیار خواهد داشت. با خود گفت: در صورت بروز یک خطر واقعی و بدون اطلاع قبلی، کاری از من ساخته نیست و فرصت کافی برای تدارک همهٔ امور نخواهم داشت. چه بسا که اکنون نیز بیش از حد درنگ کرده و فرصت را از دست داده‌ام.

کالسکه‌ها در حیاط آماده بودند. عباس هن‌هن کنان فریاد زد: «سوار شوید ... فوراً سوار شوید!»

دو زن ظریف‌اندام و مستوره، از کنار او گذشتند و بسرعت در کالسکهٔ اول جا گرفتند. یکی از آن دو زن ـ که البته کسی جز خُرّم بانو نبود ـ پردهٔ حریر کالسکه را کنار زد؛ دستی از آستین شنل سیاه او بیرون امد و همچون انبری آهنین، دست عباس را محکم گرفت. زن، سر مستورهٔ خود را پایین آورد. عباس مطمئن بود که بانو خُرّم قصد دارد به خاطر انجام این وظیفهٔ دشوار، از او تشکر کند.

اما خُرّم از پشت روبندهٔ خود تهدید کنان بیخ گوش عباس گفت: «اگر حتی یک دستمال یا یک شانه از وسایل من در آتش بسوزد، وای به حالت! اگر حتی یکی از وسایل من مفقود شود، سرت بر باد فنا خواهد رفت!»

توپقاپوسرای

عباس با رضایت و به منظور ادای احترام در برابر سلطان، به زانو درآمد. از اینکه به بهانهٔ سجده، می‌تواند دمی بر زمین بیاساید، شادمان و سپاسگزار بود. بیش از حد معمول به حالت سجده بر زمین خوابید، تو گویی توان برخاستن از زمین را نداشت. هنوز هم از لباس و شنلش بوی دود و چوب سوخته به‌مشام می‌رسید. عمامهٔ کله قندی و صورت صاف و بی‌مویش از دوده کاملاً سیاه شده بود.

سلیمان چینی به پیشانی انداخت و با نگرانی عباس را ورانداز کرد.

عباس در حالی که از نفس افتاده بود، گفت: «هزار بار عذر می‌خواهم، مرا عفو کنید، سرور بزرگوار.»

سلیمان پرسید: «آیا نوکر من نیاز به پزشک دارد؟»

عباس در حالی که به زحمت برمی‌خاست، گفت: «بندهٔ حقیر فقط بیش از حد خسته شده است.»

«در ایسکی‌سرای آتش سوزی شده است؟» سلیمان بی صبرانه منتظر بود تا قیزلرآغاسی هرچه زودتر گزارش خود را به پایان برده و اتاق را ترک کند. تنها پرسشی که در سر داشت، این بود: خُرّم کجاست؟

ـ هنگامی که من سر رسیدم، شعله‌های آتش قصر را فرا گرفته بود. اما بحمداله همهٔ بانوان حرمسرا نجات پیدا کردند و در سلامت بسر می‌برند.

ـ خُرّم بانو چطور؟

ـ بانوی بزرگوار همینجا در اتاق مجاور منتظر هستند. بندهٔ حقیر از زندگی خُرّم بانو چنان محافظت نمودم...» دوباره از فرط خستگی، پیچ و تابی خورد و به زحمت تعادل خود را حفظ نمود. «... که گویی بزرگترین و عزیزترین گنج سلطان است.»

«سلطان از تو سپاسگزار است، قیزلر آغاسی.» و در دل گفت: گزارشت را تمام کن و مرا با خُرّم تنها بگذار. سلیمان می‌دانست که در این لحظه، ظاهر چندان مناسبی ندارد.

سلیمان را همین چند لحظه پیش از خواب بیدار کرده بودند و او بجز یک پیراهن بلند سفید ابریشمین و یک عرقچین، چیزی به تن نداشت و بنابراین برای یک گفتگوی رسمی با قیزلز آغاسی آماده نبود: «پس گفتی که کسی زخمی نشده است؟»

ـ البته متأسفانه تعدادی از نوکران و نگهبانان که سعی می‌کردند... بخشی از البسه و جواهرات بانوی بانوان را از اقامتگاه ایشان نجات دهند... در آتش سوختند.

ـ آیا ایسکی سرای بکلی نابود شده است؟

ـ آخرین چیزی که بنده به چشم دیدم، این بود که ... تمام قصر در آتش می‌سوخت.

ـ سلطان زحمات تو را فراموش نخواهد کرد، عباس. اکنون برو و بانو خُرّم را به حضور سلطان بفرست و سپس استراحت کن. فردا دوباره در این باره گفتگو خواهیم کرد.

عباس گفت: «سرور من.» و سپس بار دیگر خود را بر زمین انداخت و به عنوان خداحافظی زمین را بوسه داد. سلیمان در یک لحظه تصور کرد که عباس به حال اغما افتاده است؛ اما عباس این بار هم با جمع‌آوری تمام نیرویش به هر زحمتی که بود بر پا ایستاد و از اتاق خارج شد.

چند لحظه بعد، موجود ظریفی که اندامش در حریر ارغوانی پوشیده شده بود، وارد اتاق شد و فوراً خود را به حالت سجده بر زمین انداخت. سلیمان از مخده برخاست و به پیشواز او رفت.

ـ خُرّم؟ آیا حال تو خوب است؟

روبنده را برداشت. چهرهٔ خُرّم چون سنگ مرمر رنگ‌پریده و سرد بود. چشمهایش از شدت گریه سرخ و متورم شده بود.

ـ روکسلانای من ... تو را چه می‌شود؟ آیا زخمی شده‌ای؟

خُرّم سرش را تکان داد. تمام بدنش همچون پرنده‌ای کوچک می‌لرزید. آهسته گفت: «نباید دوباره به درون ساختمان می‌رفتند. درست نبود که خود را به دست شعله‌های آتش بسپارند.»

ـ کی؟

ـ آن پیشخدمتهای بیچاره ... آخر چیز مهمی جا نمانده بود. چند قواره ابریشم و چیزهایی از این قبیل ... چیزی نبود که به جان یک انسان بیارزد ...

سلیمان دست خُرّم راگرفت و نبض او را آزمایش کرد و خدا را به خاطر سلامتی او

شکر نمود: «هنگامی که پیک، خبر آتش‌سوزی را به من رساند و من شعله‌های آتش را که از ایسکی‌سرای برمی‌خاست مشاهده کردم... فوراً متوجه شدم که اگر بلایی بر سر تو بیاید، زندگی من هم تباه خواهد شد. خدا را شکر که تو نجات یافتی.»

ـ خیلی وحشتناک بود، سرورم. من از بوی دود بیدار شدم ... فکر می‌کردم که ساعت مرگم فرا رسیده است.

سلیمان شنل را از دوش خُرّم برداشت و پرسید: «آیا زخمی نشده‌ای؟»

ـ خیر، سرورم، زخمی نیستم. خدا را صد هزار بار شکر.

بوی عطر یاسمین و شکوفه نارنج، با بوی دود و چوب سوخته مخلوط شده بود.

سلیمان با لحنی مملو از احساسات رقیق گفت: «تا لحظه‌ای که کالسکه به اینجا رسید، صد فکر به مخیله‌ام خطور کرد. فکر کردم که مُرده‌ای.»

خُرّم آهسته گفت: «قسمت این بود که من برای خدمتگزاری به سرورم زنده بمانم.»

سلیمان با خود گفت: روکسلانای من! خدا را شکر که زنده‌ای. زندگی بدون تو برای من مفهومی ندارد.

* * *

عباس با خود گفت: ای خدای مهربان، به من رحم کن! سلیمان امروز صبح خُلق خوشی ندارد و خشمگین و بی‌حوصله به نظر می‌رسد.

ـ تو باید خُرّم بانو و سایر مخدرات حرمسرا را همینجا در قصر جا بدهی تا ما فرصت پیدا کنیم اقدامات مقتضی را به عمل آوریم.

عباس محتاطانه گفت: «اجرای این امر تا حدی مشکل‌آفرین است، سرور من.»

ـ از مشکلات برایم حرف نزن. به آنچه گفتم عمل کن.

ـ سرورم، قصد تضییع اوقات گرانبهای شما را ندارم. اگر موضوع پیش پا افتاده‌ای در میان بود، مزاحم نمی‌شدم. اما بندهٔ حقیر نیاز به اجازهٔ مستقیم و ویژهٔ شخص سلطان دارد.

ـ برای تخلیهٔ گوشه‌ای از قصرِ سلطان به منظور اسکان حرمسرا، نیاز به اجازهٔ ویژه داری؟ مگر پیدا کردن چند اتاق برای اسکانِ موقت چند زن و کنیزان آنها کار شاق و دشواری است؟

عباس بی‌اختیار احساس کرد که خوشحالی شیطنت‌آمیزی وجودش را فرا گرفته

است. آیا سلطان سلاطین واقعاً تا این حد از وضعیت حرمسرای خود ـ و بویژه از کیفیت دربارِ کوچکی که خُرّم بانو برای خود درست کرده است ـ بی‌خبر است؟ «سرور من، حتی اگر سایر بانوان حرمسرا را به حساب نیاوریم، تعداد اعوان و کنیزان بانوی بزرگوار من خُرّم به تنهایی نیز چشمگیر و بیش از حد تصور شما است.»

سلیمان با چهره‌ای عبوس روی تخت جابجا شد و پرسید: «مگر تعداد همراهان خُرّم چند نفر است؟»

ـ شخص خُرّم بانو سی پیشخدمت و کنیز دارد...

ـ سی کنیز؟

ـ و بعلاوه یکصد و سه ندیمهٔ درباری در اختیار وی می‌باشد...

ـ چه می‌گویی؟

ـ... و البته باید مأمورین تدارکات و خیاطه‌های ویژهٔ خُرّم بانو را هم به حساب آورد. رویهم رفته تعداد خدمتکاران و وابستگانِ بانوی من، یکصد و سی و هفت نفر است. البته بندهٔ حقیر و شخص شخیص خُرّم بانو هم جزو این تعداد می‌باشند.

ـ باور نکردنی است!

ـ اگر یکصدونُه مخدره‌ای را که هنوز در حرمسرا سلطان بسر می‌برند و نیز همین تعداد کنیز سیاهپوست و پیشخدمت و ندیمه را هم به عدد فوق‌الذکر اضافه کنیم ...

سلیمان دستی به ریش ژولیده‌اش کشید و با دست دیگر بر روی دستهٔ تخت مرصع خویش، ضرب گرفت.

ـ پس به این ترتیب تمام اتاقهای خصوصی من در اختیار بانوان حرمسرا قرار خواهد گرفت، اینطور نیست؟!

«تا هنگامی که اقدامات بعدی به نتیجه برسد، اوضاع چنین خواهد بود، سرورم.» عباس کمال سعی خود را به کار برد تا شادی شیطنت‌آمیزی را که احساس می‌کرد، در لحن صدایش منعکس نکند. با خود گفت: بله، سلطان سلیمان! این خُرّم تو واقعاً یک ساحره است، اینطور نیست؟

سلیمان آهی کشید و گفت: «بسیار خوب.»

ـ سرور من؟

ـ چاره‌ای نسیت. بالاخره باید بانوان حرمسرا را در جایی اسکان داد. مُجازی هرچه

اتاق و وسایل می‌خواهی در اختیار بگیری. من برای تو مجوز کتبی صادر خواهم کرد. و تا تو کار اسکان بانوان را به سرانجام می‌رسانی، من نیز با «سینان» معمار مخصوص مشورت خواهم کرد. باید هرچه زودتر ساختمان جدیدی برای حرمسرا احداث کنیم.

۶۷

سلیم با خود گفت: عجب! دور چشمان مادر، چین و چروکهایی دیده می‌شود! قبلاً هرگز چنین چروکهایی را در صورت او ندیده بودم. ولی البته این امر چندان هم عجیب نیست. مگر در دوازده ماه گذشته، مادر چند بار مرا به حضور پذیرفته است؟ دست مادر را بوسید و بایزید نیز به همین ترتیب به مادر خویش عرض ادب نمود. سپس هر دو چند قدم عقب رفتند. همانطور که در مکتب خانه، یعنی مدرسهٔ مخصوص دربار آموخته بودند، دستها را به نشانهٔ ادب چلیپاوار بر سینه گذاشتند. خُرّم با چشمان نافذ خود، با دقت آن دو را وراندازکرد. مائومی در پشت سر او دست به سینه ایستاده بود.

سلیم از مائومی نفرت داشت. با خود گفت: این زن، سیاه‌پوست، بداخلاق، عبوس و شرور است. ساحرهٔ واقعی مائومی است، نه مادرم.

مادرم بدجنس است، اما ساحره نیست.

ـ بایزید، تو جوان برومندی شده‌ای. آموزگارانت به من گفته‌اند که تو سوارکار و ورزشکار ماهری هستی.

ـ متشکرم مادر.

ـ اما تو باید بازهم بهتر از این درس بخوانی. حتی پس از اتمام مکتب‌خانه هم نباید از آموختن غافل شوی. اگر که می‌خواهی روزی سلطان امپراتوری عثمانی شوی، برای موفقیت به چیزی بیشتر از یک اسب و یک نیزه نیاز خواهی داشت.

ـ تمام سعی خود را به کار خواهم برد، مادر.

سلیم با خود گفت: خیالت راحت باشد، مادر. بایزید برای سخنان تو حتی پشیزی هم ارزش قائل نیست. سرِ زیبا و خوش ترکیب برادرم از یک طبل تو خالی هم تهی‌تر است.

«و اما تو، سلیم ...» خُرّم آهی کشید. احساس نارضایتی بوضوح در وجناتش دیده می‌شد: «می‌گویند که تو بیشتر از هر چیز به شیرینی و حلوا علاقه داری.»

ـ من سخت درس می‌خوانم، مادر.

ـ ولی آموزگارانت مجبورند هر کلمه را با مُشت در مغز پوک تو فرو کنند.

سلیم با خود گفت: بله، این واقعیت دارد. و من این زجر مستمر را هرگز فراموش نخواهم کرد: «من تمام سعی خود را به کار می‌برم، مادر.» تصور می‌کرد که شاید این جمله، همانطور که در مورد بایزید مادر را راضی کرده بود، او را هم از شر زخم زبان مادر نجات خواهد داد.

ـ ولی تمام سعی تو بازهم کافی نیست. تو پسر ارشد من هستی. اگر برای مصطفی حادثه‌ای رخ دهد، امید عثمانی‌ها به تو خواهد بود و تو باید کاری کنی که این امید، ناامید نشود.

اما سلیم مدتها بود که از نوع نگاه کردن مادر به بایزید، می‌دانست که چشم و چراغ واقعی مادر چه کسی است و امید واقعی او به کیست. این، یک راز آشکار بود و همه می‌دانستند که پسرِ محبوب و برگزیدهٔ خُرّم بانو، بایزید است، نه سلیم.»

و البته این تنها مادر نبود که بایزید را بر سلیم ترجیح می‌داد. بایزید، محبوب همه بود. آموزگاران، بایزید را دوست داشتند. همه او را دوست داشتند؛ البته به استثنای سلیمان: چون محبوبِ قلبِ سلطان سلیمان نه سلیم بود و نه بایزید. سلیمان پس از مرگ فرزند کوچکش محمد، تمام محبت و توجه خود را به جهانگیر، فرزند معلول و گوژپشتش معطوف کرده بود. سلیم با خود گفت: راستی محمد چرا مُرد؟ او که هرگز بیمار نمی‌شد.

سلیم در آن روز به زحمت می‌توانست شادی و خوشحالی خود را پنهان کند. پس از تحمل آنهمه تحقیر و فشار، بالاخره فرصت یافته بود از قصر سلطان و از سایهٔ فراگیر و سنگین برادر کوچکترش بایزید فرار کند. به دستور سلطان سلیمان، قرار بود سلیم والی شهر «قونیه» و بایزید والی شهر «آموسیا» شود که در آنسوی فلات مرتفع آناتولی قرار داشت. با خود گفت: از کجا معلوم؛ شاید بایزید روزی از اسب سقوط کرد و گردنش شکست و شاید هم به هنگام بازی محبوبش چریت، در زیر پای اسبان له شد.

چنین امیدی همیشه وجود داشت و سلیم می‌توانست خود را به آن دلخوش کند.

خُرّم گفت: «باید مرتباً برایم نامه بنویسید».

بایزید از طرف خود و به نمایندگی از سوی سلیم گفت: «حتماً به طور مرتب برای

شما نامه خواهیم نوشت.» اما سلیم با خود گفت: مطمئن باش که هر صبح و هر شب، سرِ نماز از ته دل به تو نفرین خواهم کرد. تو همیشه از قیافهٔ من متنفر بوده و هستی.

خُرّم گفت: «تمام امید و آرزوهای من به دست شما دونفر است.» و سپس در حالی که لبخند شیرینی به لب داشت، رو به سوی سلیم کرد و گفت: «سلیم بیچارهٔ من! با آن شکم فربه، چقدر به یک هندوانهٔ ناقص‌الخلقه شباهت داری!»

***

هندوانهٔ ناقص‌الخلقه!

سلیم غالباً در این باره فکر کرده بود که در زندگی، بیشتر از همه از چه کسی متنفر است: از شخص خود، که هیچ شباهتی به سلیمان نداشت، یا از بایزید که شباهتش به پدر کاملاً آشکار بود. در حالی که سلیم، پوستی به رنگ زیتون و اندامی فربه داشت، بایزید جوانی سفیدپوست، لاغراندام، بلندبالا و جذاب بود. این هم یکی از شوخی‌های تلخ و زجرآور زندگی بود: هر دو برادر در زیر یک سقف دیده به دنیا گشوده بودند. ولی در حالی که این یکی دارای شخصیت، قدرت، جذابیت و استعداد بود، آن دیگری هیچ نوع استعداد و علاقه‌ای از خود نشان نمی‌داد. سلیم همیشه با خود می‌گفت که روزگار هم مانند مادرش، بدجنس و شرور است.

تنها مایهٔ دلخوشی سلیم، جهانگیر بود.

جهانگیر هفت سال از سلیم جوانتر بود و گوژپشت و معلول دیده به جهان گشوده بود. اگر که روزگار با سلیم فقط سر ناسازگاری داشت، در مورد جهانگیر، کمال بی‌رحمی و شقاوت را به کار گرفته بود. و تنها دلخوشی سلیم در تمام سالهای کودکی، استهزای جهانگیر و به مسخره گرفتن معلولیت و بدبختی مادرزاد او بود. سلیم با این کار خود می‌توانست لااقل تا حدی، نظر سایرین را به خود جلب کند و حتی گاه سایرین را ناخواسته به خنده وادارد.

جهانگیر را در سن هشت سالگی به مکتب‌خانهٔ قصر فرستادند. سلیم عادت داشت هر روز در راه مدرسه به تعقیب برادر کوچکترش بپردازد و از راه رفتن ناموزون و نامتعادل او تقلید کند. سلیم برای این منظور یکی از پاهایش را صاف می‌کرد و در پی می‌کشید، سرش را خم می‌کرد، شانه‌هایش را بالا می‌آورد و با حالتی اغراق‌آمیز تلوتلو می‌خورد.

این شیوهٔ آسانی بود که مردم را به خنده وامی‌داشت و سلیم خیلی زود دریافت که بهترین راه برای فرار از تحقیرها و توهینهای احتمالی سایرین، پیدا کردن یک هدف سهل‌تر است که بتواند آسانتر از او آماج ریشخندها و تحقیرهای دیگران قرار گیرد. و از آن گذشته، جهانگیر به توهینهای برادر بزرگترش هیچ اعتراضی نمی‌کرد. او حق اعتراض را از خود سلب کرده بود، چون می‌دانست که خانواده‌اش از وجود او شرمسار است. و بنابراین جرأت نمی‌کرد با اعتراض به سلیم، بیش از پیش نظر مردم را به خود جلب کند.

اما یک روز بایزید سر رسید. سلیم اصلاً متوجه حضور او نشده بود. او بر روی سنگفرش حیاط قصر، پشت سر جهانگیر راه می‌رفت، ادای او را درمی‌آورد و از خنده‌های تمسخرآمیز کسانی که به تماشای این منظره مشغول بودند لذت می‌برد ـ که ناگهان صدای خنده‌ها به یکباره قطع شد.

کسی گریبان او را گرفت. و پیش از آنکه سلیم به خود بیاید، به پشت بر روی سنگفرش حیاط افتاده بود. بایزید بالای سرش ایستاده بود، خم شد و چپ و راست دو سیلی محکم به گونه‌هایش نواخت.

بایزید فریاد زد: «جهانگیر برادر ماست! تو چطور جرأت می‌کنی او را چنین به مسخره بگیری؟»

سلیم غلتی زد و بر پا ایستاد. دقیقاً متوجه بود که نگاه تمام حاضرین به او خیره شده است. گونه‌هایش از ضربهٔ سیلی و از احساس تحقیر بشدت می‌سوخت. بایزید دو سال از او کوچکتر بود و سلیم نمی‌توانست این تحقیر را از جانب او تحمل کند.

خیزی برداشت و خود را روی بایزید انداخت.

بایزید چابک به کناری پرید و به نوبهٔ خود به سلیم پشت پایی زد و در نتیجه، سلیم به صورت و با تمام قد، محکم بر سنگفرش کف حیاط افتاد. نفس در سینهٔ سلیم بند آمد، در آرنج و زانویش احساس درد شدیدی داشت. مطمئن بود که استخوانی از او شکسته است. مانند کسی که فلج شده باشد، بی‌حرکت روی زمین دراز کشید و گریه را سر داد.

بایزید، خشمناک و با لحنی آمرانه گفت: «اگر یک بار دیگر ببینم که برادرمان را مسخره می‌کنی، گردنت را خواهم شکست.»

کودکانی که در اطراف ایستاده بودند، بتدریج و پچ‌پچ‌کنان پراکنده شدند. بعضی از آنان به صدای بلند خندیدند. پس از مدتی، دردِ دست و پای سلیم کمتر شد و او بزحمت

روی زمین نشست. سرش شکسته و خون‌آلود بود و نمی‌توانست پایش را تکان دهد. از درد نالهٔ بلندی کشید و قطرات تلخ اشک را از چشمانش سترد.

در این میان، تقریباً همه از حیاط بیرون رفته بودند. تنها جهانگیر آنجا مانده بود. جهانگیر لنگان لنگان به سوی سلیم آمد و دستش را به سوی او دراز کرد. اما سلیم اصلاً تحمل دیدن نگرانی جدی و صمیمانه‌ای را که در چشمان برادرش برق می‌زد، نداشت. بنابراین او را ندیده گرفت، به زحمت از جا برخاست و ناله‌کنان و لنگ‌لنگان از حیاط بیرون رفت.

* * *

مکتب‌خانه، مدرسهٔ مخصوص قصر بود. در این مدرسه شاهزادگان، همراه با نخبگانِ «دِوْچِرْمه» یعنی جوانانی که جهت خدمت در دربار انتخاب شده بودند، با هدف به عهده گرفتن مسؤولیتهای بزرگ، تحت آموزش قرار می‌گرفتند. بجز شاهزادگان که البته خون تُرکی آنان نیز طی نسلهای پیاپی در اثر معاشرت سلاطین عثمانی با سوگلی‌های غیر ترک، بشدت رقیق شده بود، هیچیک از سایر کودکانِ عضو مکتب‌خانه، ترک‌تبار نبود. به این کودکان که فرزند بردگان مسیحی بودند، می‌آموختند که همه چیز آنان سلطان است و آنها بجز سلطان، نه خانواده‌ای دارند، نه موطنی و نه آینده‌ای.

شاگردان مکتب‌خانه علاوه بر زبان ترکی و فارسی، قرآن را به زبان عربی هم می‌آموختند، در رشته‌های رزمی مانند پرتاب نیزه و فلاخن استاد می‌شدند و در زمینه‌های متنوع دیگر، مانند موسیقی، قلابدوزی، تربیت و تمرین پرندگان شکاری و سگهای تازی آموزش می‌دیدند. به آنان آداب معاشرت آموخته می‌شد و در صنایع گوناگونی چون قوشبانی، سراجی، اسلحه‌سازی و نیز در هنر آرایشگری و پیچیدن عمامه تحت تعلیم قرار می‌گرفتند.

زندگی روزمرهٔ شاگردان در تبعیت کامل از مقرراتی بسیار سخت و خشن می‌گذشت. شاگردان هر روز به حمام می‌رفتند و هفته‌ای یکبار ناخنهای دست و پای آنها را کوتاه می‌کردند. هر روز دستمال پاکیزه و جدیدی دریافت می‌نمودند و ماهی یکبار باید به سراغ سلمانی می‌رفتند. بر رفتار شاگردان نظم و مقررات دقیقی حاکم بود که عدم رعایت آنها غالباً به مجازاتهای سخت، کتک و حتی شکنجه می‌انجامید. مجازات شاگردان مکتب به عهدهٔ خواجه‌های سفیدپوست بود. این خواجه‌ها تحت فرماندهی قاپوآغاز

بودند و از نظر سلیم، بیشتر به پیرزنان سفیدپوست مومیایی شده‌ای شباهت داشتند.

کسانی که از مکتب فارغ‌التحصیل می‌شدند، نه تنها راه و رسم سربازی را می‌دانستند، بلکه با زیر و بمهای سیاست و رفتار و آداب معاشرت درباری نیز کاملاً آشنا بودند. شاگردان پس از فراغت از تحصیل به مدت شش سال حق خروج از قصر را نداشتند و دائماً تحت مراقبت مأمورین کارآزموده، آزمونهای دشواری را از سر می‌گذرانیدند. و بالاخرین بهترین شاگردانی که از تمام آزمونها سربلند بیرون می‌آمدند، به دربار راه می‌یافتند و مثلاً به عنوان کارمند خزانه‌داری یا مأمور لباسخانهٔ سلطان به کار مشغول می‌شدند. و به مرور زمان و در صورت بروز لیاقت، ممکن بود حتی به درجهٔ پاشا یا فرماندار هم ارتقاء مقام پیدا کنند. علاوه بر دربار، راه ورود به قشون هم برای فارغ‌التحصیلان مکتب‌خانه باز بود و آنان در صورت نشان دادن استعداد و لیاقت کافی، می‌توانستند به عنوان کارمند یا پاشا و یا حتی امیر، در سپاه باب عالی یا سواره نظام سلطنتی انجام وظیفه کنند.

فقط سلیم ، بایزید و جهانگیر صرفاً به دلیل حق موروثی خود و نه به دلیل لیاقت و استعداد شخصی، در مکتب‌خانه درس می‌خواندند. این امتیاز و تفاوت، تنها برای بایزید علی‌السویه بود و بر او فشاری وارد نمی‌کرد.

مهارت بایزید دراسب سواری، توانایی او در قرائت قرآن و شخصیت قوی و جذاب او، بایزید را به جوانی محترم و محبوب در میان شاگردان و آموزگاران تبدیل کرده بود.

اما درعوض هر روز مکتب‌خانه برای سلیم، عذابی الیم و کابوسی هولناک بود و او بی‌صبرانه در انتظار فرا رسیدن روزی بود که قدرت و نفوذ حکومتی بتواند ناتوانایی‌ها و نواقص او را از دید مردم پنهان کند.

یکی از آموزگاران به نام حکیم «اوِن» ، هر روز که سلیم درس قرآنش را خوب نمی‌آموخت، او را کتک می‌زد؛ در حالی که همین حکیم، هرگز دست خود را بر روی بایزید بلند نمی‌کرد. این معلم سخت‌گیر حتی یکبار هم سلیم را به چوب و فلک بست. چوب و فلک، دستگاه بسیار ساده‌ای بود. شاگرد را به پشت می‌خواباندند، پاهایش را با طناب به یک چوب افقی می‌بستند و سپس با یک ترکهٔ بلند بر کف پاها ضربه می‌زدند. سلیم حتی پنج سال پس از آن ماجرا هم هنوز درد چوب استاد را بر کف پای خود احساس می‌کرد. در آن روز، با هر ضربهٔ چوب تر، مانند یک نوزاد فریاد و فغان کشید و

حکیم فقط هنگامی ترکه را به کناری گذاشت که سلیم با چشمان پر از اشک، ملتمسانه از او تقاضای عفو نمود. تا یک هفته قدرت راه رفتن نداشت و زخمهای کف پایش تا یک ماه التیام نیافت.

سلیم بمحض آنکه سلامت کامل خود را بازیافت، کمر به قتل بایزید بست.

در آنسوی دیوارِ حیاط دوم قصر، میدانی بود که شاگردان مکتب‌خانه در آن به بازی «چریت» می‌پرداختند. آموزگاران به این ورزش «بازی» می‌گفتند، در حالی که «چریت» فی‌الواقع یک جنگ تمام عیار، اما ساختگی بود. شرکت کنندگان در این بازی بر اسبهای قوی هیکلی از یک نژاد خاص سوار می‌شدند که گردنی کوتاه داشتند و سرعت زیاد و واکنش سریع مشخصهٔ بارز آنها بود. بازی «چریت» در یک میدان وسیع و روباز انجام می‌شد: دو دسته سوارکار، مسلح به نیزه‌های چوبی کوتاهی به طول یک متر، به سوی هم می‌تاختند و نیزه‌ها را به سوی سر رقیب نشانه می‌گرفتند. آن دسته‌ای که در پایان «بازی» نیزه‌های بیشتری به سر و روی افراد رقیب زده بود، برنده محسوب می‌شد.

اغلب پیش می‌آمد که در این مسابقه، کسانی مجروح می‌شدند و حتی گاهی هم این «بازی» به مرگ یک یا چند تن از شرکت کنندگان منجر می‌شد. سلیم از این بازی وحشت داشت، اما بایزید با آن شجاعت و نترسی ویژهٔ خود، با علاقهٔ فراوان به بازی می‌پرداخت و همیشه یکی از بهترین شرکت کنندگان بود.

اگر چه سلیم و بایزید عضو دو دستهٔ متخاصم بودند ـ بایزید عضو گروه آبی، یعنی دستهٔ مورد علاقهٔ سلطان بود، در حالی که سلیم برای دستهٔ سبز پوش اسب می‌راند ـ اما سلیم خوب می‌دانست که هر تلاشی برای مجروح کردن بایزید در حین بازی ، بدون شک با شکست مواجه خواهد شد. بایزید ماهرتر و چابکتر از آن بود که سلیم بتواند به او آسیبی برساند. تنها نتیجهٔ احتمالی چنین تلاش نافرجامی، زخمی شدن خود سلیم بود. سلیم همیشه سعی می‌کرد خود را در پشت سر سایر بازیکنان پنهان کند و حتی‌الامکان بدون درگیری و بدون برخورد، خود را سالم از معرکهٔ بازی نجات دهد.

بنابراین سلیم نقشهٔ دیگری کشید: پیدا کردن اسب بایزید، قبل از شروع بازی، کار آسانی بود و سلیم به دور از چشم حاضرین با چاقو نیمی از بند زین برادرش را برید و سپس وارد میدان شد.

در اطراف زمینِ بازی، چادرهایی برپا کرده بودند و تعداد زیادی از سربازان ینی‌چری

در دسته‌های بزرگ و کوچک دور میدان جمع می‌شدند تا به تماشای بازی و تشویق بازیکنان بپردازند. حضور در میدان بازی، یکی از سرگرمی‌های رایج سربازان ینی‌چری بود و آنان هنگامی که در پایتخت بسر می‌بردند و از میدان جنگ دور بودند، غالباً به این سرگرمی رو می‌آوردند. سلیم می‌دانست که شخص سلطان هم احتمالاً از بالای دیوارِ مشرف به زمینِ «چریت» بازی را دنبال خواهد کرد.

با خود گفت: امروز سلطان را در غم پسر محبوب و قهرمانش سوگوار خواهم کرد. چهرهٔ حکیم «اِوِن» در لحظه‌ای که بدن بایزید زیر سم اسبان لگدمال می‌شود، به راستی که دیدنی است!

دو گروه اسب سوار، دور میدان چرخی زدند، به دور هم چرخیدند و ناگهان صدای برخورد سم اسبان بر زمینِ بازی گوش فلک را کر کرد. ابری از گرد و غبار، آسمانِ بالای میدان بازی را تیره نمود. سر دستهٔ گروه آبی پوشان ، یعنی بایزید که با آن بینی عقابی و عمامهٔ سفید یک سر و گردن از دیگران بلندتر بود، لگام اسبش را پیچاند و حمله را آغاز کرد. دو تن از سواران گروه سلیم، از دسته جدا شدند و با تمام نیرو از دو طرف به سوی بایزید یورش بردند. سلیم، افسار اسب خود راکشید و آهسته به کنار زمین رفت تا از آنجا ماجرا را از نزدیک و در تمام جزئیات تماشا کند.

هنگامی که سواران به هم رسیدند، صدای فریادی به گوش رسید و کسی از اسب به زیر افتاد. اسبها، سرکش و عاصی، بسرعت از روی هیکلی که در لباس سفید روی زمین بی‌حرکت افتاده بود، گذشتند، صورت این موجود در خاک و غبار میدان فرو رفته بود.

دو سوارِ رقیب، با دیدن این منظره فوراً نیزه‌ها را به زمین انداختند و بسرعت از اسب پیاده شدند.

صدایی به گوش رسید که فریاد می‌زد: «این بایزید است! بایزید زخمی شده!»

سلیم اسب خود را از میان غبار میدان و اسبهای ناآرام، به سوی محل حادثه هدایت کرد. بایزید هنوز هم تکان نمی‌خورد و اثری از حیات در او دیده نمی‌شد. سلیم با رضایت متوجه شد که عمامهٔ برادر کوچکترش خون‌آلود است. کوشید تا خود را نگران نشان دهد. با امیدواری فراوان پرسید: «آیا برادرم مُرده است؟»

❊ ❊ ❊

اما بایزید نمرد. تمام بدنش آماسیده و کبود شده بود و تا هفته‌ها بشدت می‌لنگید و

قدرت شرکت در بازی «چریت» را نداشت؛ اما به هرحال نمرد و زنده ماند. و هنگامی که معلوم شد دلیل اصلی حادثه، بریده شدن بندِ زین بوده است، حکیم «اِوِن» را ـ که مسؤول آموزش بایزید بود ـ به شکنجه‌گاه بردند و بسختی سیاست نمودند و سپس او را به نقطهٔ دورافتاده‌ای در حوالی شهر «بیتلیس» تبعید کردند. لذت زجری که حکیم تحمل کرد، لااقل تاحدی، تلخی زنده ماندن بایزید را جبران نمود.

اما اکنون که سلیم با مادرش خداحافظی می‌کرد، بیش از هر زمان از وصیت و موقعیت خطرناک و نامطمئن خود هراسان بود. می‌دانست که بمحض مُردن پدرش سلطان سلیمان ـ فردا، ده سال دیگر، سی سال دیگر یا به هرحال هر زمان که مرگ او فرا برسد ـ جدال بر سر جانشینی او آغاز خواهد شد. این نبرد را ولیعهد عثمانی یعنی مصطفی آغاز می‌کرد و سلیم مطمئن بود که حتی مصطفی هم، علی‌رغم آن همه نجابت و سلامت نفس، برای محافظت از تاج و تخت و پیشگیری از درگیری‌های آتی بر سر ولایت عهدی، از کشتن تمام تخم و ترکهٔ خُرّم بانو، ابایی نخواهد داشت.

اما اگر که به هر دلیل، سرنوشت و قسمت یار خُرّم می‌شد و مصطفی از بین می‌رفت، تاج سلطنت به سلیم تعلق می‌گرفت، اما سلیم حتی یک لحظه هم شک نداشت که در این صورت بایزید بر او خواهد شورید و تلاش خواهد کرد تا تخت سلطنت را از آن خود کند. بنابراین طبیعی بود که یکی از آن دو نفر باید می‌مُرد. طبق قانون سلطان محمد فاتح، یک سلطان مجاز بود و حق داشت به منظور حفظ تاج و تخت برای فرزندان خویش، برادران خود و فرزندان آنان را به قتل برساند.

سلیم می‌دانست که آیندهٔ خود او هم بدون تردید از این درگیری‌ها در امان نخواهد بود. او در آینده دو راه بیشتر در پیش رو نداشت: یا به سلطنت می‌رسید و برادرش را می‌کشت و یا برادرش بایزید او را می‌کشت و خود به تخت سلطنت می‌نشست.

* * *

خُرّم خطاب به سلیم و بایزید گفت: «به سلامت، دست خدا به همراهتان.»

خُرّم ساعتها پس از رفتن پسرانش همچنان برجای خود نشست و به سقف تالار خیره شد. نطفهٔ یک فکر جدید و بکر در مغزش لانه کرده بود. این فکر جدید، که هنوز خام و مبهم بود، او را آرام نمی‌گذاشت و همچون پشه‌ای مزاحم در یک اتاق تاریک، دست از سر او برنمی‌داشت. این ایده، امیدبخش، تهدیدآمیز و دقیقاً مطابق با آرزوهای

خُرّم بود، اما خُرّم هنوز نمی‌توانست کُلّیت آن را دقیقاً درک کند و بشناسد.

سلیم!

تمام شواهد حاکی از آن بود که سلیم، فرزند سلیمان نیست، اما با بزرگ شدن سلیم، به مرور زمان و پس از تولد جهانگیر، همه چیز در هاله‌ای از ابهام پوشیده شد و حالتی مشکوک و نامطمئن به خود گرفت. چه کسی باور می‌کرد که از صُلبِ سلطان سلاطین جهان کودکی گوژپشت و ناقص‌الخلقه متولد شود؟ و حال که چنین مورد غیر قابل تصوری جنبهٔ حقیقت به خودگرفته بود، باورکردن حکایت تولد سلیم هم چندان دشوار به نظر نمی‌رسید. اگر که جهانگیر گوژپشت، فرزند سلیمان بود، پس جای شگفتی نبود اگر گفته می‌شد که سلیم، این موجود فربه، بداخلاق و بی‌استعداد که بیشتر به یک چانه خمیرِ کج و معوج شباهت داشت هم از صُلبِ سلطان عثمانی زاده شده است.

خُرّم با خود گفت: اما سلیم به آن قاپوآغای خبیث هم شباهت چندانی ندارد. اگرچه سالها از آن روزهای بد، خطرناک و وحشت‌آفرین در ایسکی‌سرای می‌گذشت، اما یاد و خاطرهٔ آن در قالب وجود سلیم که مخلوق آن روزهای زشت و نفرت‌انگیز بود، همچنان زنده بود. خُرّم، حتی سالها پس از تولد سلیم هم هنوز مطمئن نبود که سلیمان پدر فرزند اوست یا آن قاپوآغای معدوم. خُرّم هنوز هم در این باره مشکوک و نامطمئن بود. اما به هرحال شک نبود که رفتار سلیم هیچ شباهتی به یک تُرک عثمانی نداشت. خُرّم هنوز آنچه راکه والده سلطان مرحومه در مورد سلیم گفته بود، به خاطر داشت و علی‌رغم میل خود، به او حق می‌داد: سلیم نه یک غازی بود، نه یک شاهزاده و نه شایستهٔ ولایت عهدی سلطان.

اما مگر این مسائل اصولاً اهمیتی داشت؟

بررسی اوضاع جاری نشان می‌داد که فعلاً تنها یک نفر وجود داشت که میان او و شانس رسیدن یکی از پسرانش به تخت سلطنت فاصله انداخته بود. خُرّم تقریباً مطمئن بود که کدامیک از پسرانش در نبرد بر سر تصاحب تخت سلطنت پیروز خواهد شد و بنابراین دقیقاً می‌دانست که توجه و حمایت خود را باید معطوف به کدامیک از آنان کند. با خود گفت: بایزید سلطان خوبی خواهد شد. یک سلطان عالی و کم‌نظیر که دست کمی حتی از مصطفی هم نخواهد داشت.

و ناگهان فکر و ایده‌ای که مغز او را به خود مشغول کرده بود، به صورت یک تصویر

دقیق، جامع و سخت امیدوارکننده در نظرش مجسم شد. و خُرّم به صدای بلند قهقهه زد.

۶۸

بغاز بسفر در نزدیکی کانلیکا

برای فرار از گرمای خفقان‌آور آن شبِ ماهِ اوت، به آبهای صاف و بی‌موج تنگهٔ بسفر پناه آورده بودند. در تمام ساعات شبانه‌روز، یک قایق بزرگ به رنگ طلایی و سیاه در ساحل پایین دستِ سرای، آماده بود و سلیمان گاهی برای تمدد اعصاب، همراه با خُرّم سوار بر این قایق می‌شد و از نسیم خنک دریا لذت می‌برد. در این سفرها، تنها سه خواجهٔ کر و لال برای پارو زدن و هدایت قایق آن دو را همراهی می‌کردند. مشعلهایی که در نوک و انتهای قایق می‌سوخت، سایه‌های مبهم و بلندی می‌ساخت. نور مشعلها بر سطح صاف آب منعکس می‌شد.

سلیمان در اتاقک قایق در کنار خُرّم نشسته بود. پرده‌های سیاه و سنگین اتاقک، هویت او را از دیدهٔ هر نامحرمی پنهان می‌کرد. خُرّم برای یک لحظه پرده را به کناری زد و در تاریکی شب، گورستان پر از درختِ کانلیکا را دید که در سکوت موقر و پرمعنایی فرو رفته بود.

با خود گفت: فکر سلیمان امشب در جهان دیگری سیر می‌کند.

روحیهٔ سلیمان از روز مرگ ابراهیم، عوض شده بود.

خُرّم تصور می‌کرد که مرور زمان، زخم روان و عذاب وجدان او را مداوا خواهد کرد، اما برعکس، سلیمان هر روز بیشتر احساس گناه می‌کرد و بیشتر در خود فرو می‌رفت.

به ندرت خنده‌ای بر لبانش دیده می‌شد.

سلیمان تمام خوانندگان و نوازندگان سرای را مرخص کرده و آلات موسیقی آنان را به شعلهٔ آتش سپرده بود. به ندرت پیش می‌آمد که از خُرّم بخواهد برایش ترانه‌ای بخواند یا نغمه‌ای ساز کند. بارها گفته بود که نوای عود، بیش از اندازه یاد ابراهیم را در خاطرش زنده می‌کند.

تا حدی روش مرتاضان را در پیش گرفته بود و غالباً خود را با محدودیتهای

مختلف، مجازات می‌کرد. مثلاً چینی‌های اصل و ظریفی را که بسیار دوست می‌داشت، به خزانهٔ سلطنتی عودت داده بود و تنها در ظروف گلین یا سفالین غذا می‌خورد. ریش بلندی گذاشته بود و از روز مرگ ابراهیم به بعد، لب به شراب نزده بود.

خطاب به خُرّم گفت: «با سینان مذاکره کرده‌ام. او نقشه‌ها و طرحهای مختلفی تهیه کرده است که مایلم آنها را به تو نشان بدهم.»

ـ می‌خواهی به افتخار من مسجد بی‌نظیری بسازی، سرورم؟

ـ از این سخنان کفرآمیز حذر کن.

ـ ولی فکر می‌کردم از شوخی‌ها و مطایبات من خشنود می‌شوید، سرورم.

ـ من از سینان خواسته‌ام تا بر روی خرابه‌های ایسکی سرای، قصر جدیدی بسازد و تصور می‌کنم که این بار یک شاهکار واقعی خلق خواهد کرد.

خُرّم گفت: «آثار سینان همه شاهکارهای مسلمی هستند.» و با خود گفت: فکر بازسازی ستامبول، سلیمان را آرام نمی‌گذارد. گویی بر این باور است که ساختن یک مسجد یا یک مدرسهٔ دیگر، خون ابراهیم را از دیوارهای قصر او خواهد زدود.

ـ می‌خواهم که تو هم نقشه‌ها را بررسی و تأیید کنی.

خُرّم اخمی کرد و دستها را به سینه گذاشت و گفت: «آیا وجود من در قصر اینقدر برای تو غیر قابل تحمل است؟ آیا بیش از این تاب دیدن مرا در قصر خود نداری؟»

ـ تو خوب می‌دانی که چنین نیست. اما جای حرمسرا در قصر سلطان نیست. ادامهٔ زندگی بانوان حرم در قصر، غیر ممکن است.

ـ چرا غیر ممکن است؟ اگر یک اسب سوار از بام تا شام در حیاط چهارم قصر اسب براند، باز هم به انتهای آن نمی‌رسد.

ـ اغراق می‌کنی، روکسلانا.

ـ در حیاط چهارم قصر، جای کافی برای ساختن یک حرمسرای جدید وجود دارد.

ـ اما ملاحظات دیگری هم هست که باید منظور شوند.

ـ چه ملاحظاتی؟

ـ مسائل سیاسی و دولتی.

ـ چه سخنان ترسناکی! آیا وجود حرمسرا برای حکومت خطرناک است؟

سلیمان که خشمگین به نظر می‌رسید، با ناراحتی گفت: «حرمسرا نباید جزئی از قصر

سلطان باشد. این یک قاعده و سنت کهن است که قدمت آن به دوران سلطان محمد فاتح می‌رسد.»

ـ حرمسرای تو هنوز هم بسیار بزرگ است، سرورم. آیا هنوز هم مایل به معاشرت با دختران جوان حرمسرا هستید؟

ـ البته که نه.

ـ پس اگر به آنها نیازی نداری، به قیزلر آغاسی دستور بده برای آنان شوهران مناسبی پیدا کند. در این صورت فقط من و اطرافیانم باقی می‌مانیم که اسکان ما هم مشکل بزرگی نیست.

ـ پیشنهاد تو غیر قابل قبول و ناممکن است. برای سینان دستور ساختن حرمسرای جدید را صادر کرده‌ام و این کار عملی خواهد شد. همین و بس.

خُرّم متوجه شد که احتمالاً تند رفته و پا را از گلیم خود فراتر گذاشته است. البته از قبل می‌دانست که سلیمان با نظر او مخالفت خواهد کرد. اما نقشهٔ آن شب او هنوز به پایان نرسیده بود. خُرّم هنوز هم حیلهٔ دیگری در آستین داشت ... : «اگر باعث ملال خاطر و کدورت حال شما شدم، عاجزانه پوزش می‌طلبم. اما از اینکه بزودی دوباره از تو جدا خواهم شد، بسیار معذبم.»

سلیمان با صدای گرفته‌ای گفت: «خُرم! تو گاهی بیش از حد زبان درازی می‌کنی.»

خُرّم خود را به سلیمان چسباند و با عشوه‌گری پرسید: «هنوز هم مرا دوست داری، سرورم؟» سلیمان لبخندی زد و گفت: «البته که تو را دوست دارم.»

ـ مرا از گلبهار بیشتر دوست داری؟

گلبهار! ماهها بود که سلیمان به گلبهار حتی فکر هم نکرده بود: «تو خود پاسخ سؤالت را خیلی خوب می‌دانی.»

ـ ولی با وجودی که تو مرا بیشتر از گلبهار دوست داری، او کادین اول سلطان است.

ـ این قانون عثمانی است.

ـ ولی مگر نگفتی که مرا بیشتر دوست داری؟

سلیمان با خود گفت: خُرّم از من چه می‌خواهد؟ من به خاطر او، گلبهار را از حرمسرا راندم. و اکنون سالهاست که تنها برای دیدن خُرّم به حرمسرا می‌روم. پس دیگر از من چه می‌خواهد؟ «من تو را از هر زن دیگری بیشتر دوست دارم.»

ـ آیا روزی مرا ملکهٔ خود خواهی کرد؟

سلیمان مدتی طولانی بی‌آنکه پاسخی دهد، به خُرّم خیره شد. وقاحت او در طرح این سؤال، سلیمان را کاملاً گیج کرده بود. سلطان پس از مدتی سکوت، ناگهان قهقههٔ خنده را سر داد.

ـ به چه می‌خندی، سرورم؟

ـ عصبانی نشو، روکسلانا.

ـ برای چه مرا مسخره می‌کنی، سرورم؟

ـ این خواستهٔ تو غیر ممکن است.

ـ یعنی غیر ممکن است که من برای تو چیزی بیشتر از یک کنیز باشم؟

سلیمان با خود گفت: از زنی چون خُرّم توقع دیگری نمی‌رود! اگر خُرّم مانند گلبهار، یک کنیز محجوب و سر به راه بود، هرگز او را انتخاب نمی‌کردم. ذات و طبیعت این زن چنین اقتضا می‌کند که هر روز چیزی بیشتر از روز قبل بخواهد.

ـ سلطان عثمانی حق ازدواج ندارد.

ـ چرا سلطان نباید ازدواج کند؟

سلیمان تار مویی را از صورت خُرّم دور کرد و گفت: «از زمان سلطنت بایزید اوّل به بعد، هیچ یک از سلاطین عثمانی ازدواج نکرده است.»

ـ تو از بایزید اول بزرگتری. تو بزرگترین سلطان عثمانی هستی.

ـ نه، خرم. این واقعیت ندارد. من بزرگتر نیستم. نه از پدرم سلیم بزرگترم و نه از جدم سلطان محمد فاتح.

ـ آیا مردگان برای تو تکلیف تعیین می‌کنند؟ مگر تو سلیمانِ قانونی نیستی؟ مگر تو سلطانِ قانونگذار لقب نگرفته‌ای؟ اکنون تو سلطان عثمانی‌ها هستی، نه بایزیدی که صدها سال از مرگ او می‌گذرد.

سلیمان آهی کشید و گفت: «پس خوب گوش کن تا برایت داستانی بگویم. این داستان در بارهٔ تاریخ گذشتهٔ ما و مربوط به دوران سلطنت نخستین بایزید عثمانی یعنی ایلدرم بایزید است. سالها پیش از فتح ستامبول به دست ترکها، او سلطان ما بود. در آن زمان ما هنوز عملاً چادرنشینان دوره‌گردی بیش نبودیم. بایزید با یک شاهزاده خانم بسیار زیبای صرب به نام «دِسپینا» Despina ازدواج کرده بود. در آن سالها بایزید در

حوالی آنقُره با تیمور لنگ به نبرد پرداخت و در این جنگ مغلوب شد. شکست بسیار سخت و تلخی بود. بایزید و همسرش دسپینا دستگیر شدند. تیمور که قصد تحقیر ما را داشت، دسپینا را وادار کرد با بدن عریان در مجلس عیش او به پذیرایی از سردارانش بپردازد. آن شب تاریکترین لحظه در تاریخ زندگی ما ترکان عثمانی بود. آتش این رسوایی ننگین هنوز هم قلب هر غازی ترک را می‌سوزاند. بنابراین می‌بینی که نقطهٔ ضعف ما، زنان ما هستند. از آن زمان به بعد، هیچ یک از سلاطین عثمانی ازدواج نکرد. و این سنت باید همچنان باقی بماند، چون ما حق نداریم نقطهٔ ضعفی از خود نشان دهیم.»

ـ این داستان مربوط به سالها پیش است. در آن زمان ترکها چادرنشینان نیمه‌وحشی بیش نبودند. اما امروز تو سلطانِ بزرگترین امپراتوری جهانی. چه کسی آن قدرت و جرأت را دارد که مرا دستگیر و زندانی کند؟

سلیمان آهی کشید. کاملاً معلوم بود که خُرّم متوجه اهمیت فوق‌العادهٔ آن داستان نشده است: «پیشنهاد تو غیر ممکن است.»

ـ امروزه دیگر تیمور لنگی وجود ندارد. تمام جهان اکنون در برابر تو سر تعظیم فرو می‌آورد ...

ـ سخن در این باره را تمام کن.

ـ اما سرور من...

ـ بحث تمام شد. ساکت باش!

خُرّم بر روی کف قایق به زانو درآمد و دست سلیمان را بوسید: «مرا ببخش، سرورم. شدت محبت من به شما، گاهی زبان عقل و خردم را قاصر و لال می‌کند.»

سلیمان دست خُرّم را گرفت، او را از زمین بلند کرد و در کنار خود نشاند. حالت چهره‌اش به پدری شباهت داشت که می‌خواهد فرزند خردسال و خاطی خود را ادب کند: «میل دارم که عقیدهٔ تو را در مورد نقشه‌ها و طرحهای سینان بشنوم. همین و بس. این از بخت مساعد توست که من دربارهٔ تو اینهمه چشم‌پوشی می‌کنم و بر تو سخت نمی‌گیرم.»

خُرّم آهسته گفت: «بله، سرورم.» و شرمگین و معذب نگاهش را به زیر انداخت. شب گرمی بود. آب، آرام و سطح آن صاف و صیقلی بود. جز آوای جغدان که از خرابه‌های گورستان کانلیکا برمی‌خاست، صدایی به گوش نمی‌رسید.

۶۹

ستامبول

ایاصوفیه یا اجیاصوفیا، روزی بزرگترین کلیسیا در تمام جهان مسیحیت محسوب می‌شد. تا آنکه سلطان محمد، قسطنطنیه را فتح کرد و ایاصوفیه را به مسجد تبدیل نمود. بجز دروازهٔ مجلل و زیبای سلطنتی که از چوب و آهن ساخته شده، تمام قسمتهای مختلف این کلیسیای عظیم، با میلیونها کاشی آبی و طلایی رنگ پوشیده شده است. در آن زمان، تصاویر بزرگ و متنوعی از حضرت مسیح در نقش داور کائنات، جلوس منجی عالم بر تخت پادشاهی جهان و نیز تصاویری از مریم عذرا که با موزاییکهای ظریف و زیبایی ساخته شده بود، دیوارهای کلیسیا را زینت می‌داد. بر فراز رواقهای بزرگِ این بنای عظیم، گنبد غول‌آسایی معلق است که ظاهراً بر هیچ ستونی تکیه ندارد. در قدیم‌الایام، مسیحیان متعصب می‌گفتند که دست خدا این گنبد را بر سر خانهٔ خود گرفته است. در تاریخ آمده است که «ژوستینیَن» امپراتور روم، که بانی و مؤسس «اجیاصوفیا» بود، یکهزار سال قبل از تولد سلیمان، هنگامی که برای نخستین بار به این بنا وارد شد، در محراب زانو بر زمین زد و به صدای بلند گفت: «خدا را شکر که افتخار ساختن چنین بنای بی‌نظیری نصیب من شد. ای سلیمان نبی! بنگر و ببین که کلیسیای من از معبد تو هم باشکوهتر است!»

هنگام غروب آفتاب و زمان روشن کردن شمعها و مردنگی‌ها فرا رسیده بود. اما شعلهٔ ضعیف شمعها نمی‌توانست بر تاریکی حاکم بر آن مسجد عظیم غلبه کند. پیشنماز در برابر محراب ایستاده و پرتو درخشان مردنگی بزرگی، اندام او را در هاله‌ای از نور نارنجی رنگ فرو برده بود. مُکبّر به صدای بلند اذان می‌گفت و صدای او در زیر سقف گنبدی شکل مسجد منعکس می‌گردید.

خُرّم در پشت پرده دو زانو بر روی سجاده‌اش ـ که یک قالیچهٔ عنابی رنگ ابریشمین بسیار قدیمی بود ـ نشسته بود. پایینتر از قسمت زنانهٔ مسجد، هزاران عمامه، همزمان و

با نظم کامل بالا و پایین می‌رفتند. زمزمهٔ نمازگزاران فضای مسجد را پر کرده بود. اگرچه خُرّم هرگز اعتقاد درستی به دین و نماز نداشت، اما جذبه و قدرت عجیبی که در این مراسم روحانی وجود داشت، او را تحت تأثیر قرار می‌داد. با خود گفت: در این آیین و در این مراسم چه نیروی لایزالی نهفته است! قدرت واقعی امپراتوری عثمانی در استفادهٔ مقتضی و مناسب از همین آیین است. و سپس با خود اندیشید که شاید بیش از حد به این منبع انرژی‌زا بی‌اعتنا بوده و آن را در خدمت منافع خود به کار نگرفته است.

بی‌توجه به نماز، به فکر فرو رفت: بله، درست است. من به خیلی چیزها دست یافته‌ام. اما هنوز هم از هدف نهایی خود، یعنی آزادی، بسیار دورم. من هنوز هم یکی از کنیزان دربار سلیمانم که چاره‌ای جز تمکین و اطاعت از امیال او ندارم. من هنوز هم نه حاکم بر سرنوشت خویشتنم و نه می‌توانم آیندهٔ پسرانم را تعیین کنم.

همهٔ شواهد حاکی از آن است که سلیمان تصمیم گرفته بر روی خرابه‌های ایسکی سرای، برای حرمسرای خود قصر تازه‌ای بسازد. اما اکنون که از ایسکی سرای چیزی جز دوده و خاکستر برجا نمانده، شاید بهترین و مناسبترین فرصتی است که می‌توانم او را از نقشهٔ خود منصرف کنم. تنها در صورتی که سلیمان با من ازدواج کند و من سلطانهٔ دربار عثمانی شوم، می‌توانم مطمئن باشم که از خطر وسوسه‌های یک جولیای دیگر و یا توطئه‌های یک خُرّم بانوی دیگر در امان خواهم بود.

هر بار که خُرّم به آن بی‌عدالتی بزرگ فکر می‌کرد، بار دیگر آتش خشم در وجودش شعله‌ور می‌شد. واقعاً غیر قابل تحمل بود. بسیاری از کنیزانی که همزمان با او به حرمسرا آمده بودند، مدتها قبل به عقد ازدواج فلان پاشا یا فلان امیر ارتش درآمده و هر یک برای خود مایملکی مستقل داشتند و زوجهٔ شرعی و آزاد همسر خود محسوب می‌شدند. اما او که سوگلی محبوبِ سلطان سلیمان قانونی بود، هنوز هم یک کنیز زر خرید محسوب می‌شد. این خُرّم بود که همراه سلطان به همه جا می‌رفت؛ این خُرّم بود که وظیفهٔ همخوابگی با سلیمان را به عهده داشت. اما قانون دربار حکم می‌کرد که پس از مرگ سلیمان، پسر یک زن دیگر به جانشینی او بر تخت سلطنت تکیه زند.

بدون حضور ذهن، پیشانی بر سجاده مالید و نماز خود را به پایان برد. در عین حال احساس کرد که تاریکی حاکم بر مسجد کاهش یافته و شعلهٔ هزاران شمعی که در طاقچهٔ دیوارها می‌سوختند، درخشانتر و پرنورتر شده است. و دقیقاً به همین ترتیب در

ضمیرش تدریجاً فکری به وجود آمد و درخشیدن گرفت که پاسخی منطقی و محکم برای سؤال بزرگ او محسوب می‌شد.

با خود گفت: بله، برای این مشکل هم راهی وجود دارد و من از این راه خواهم توانست سلیمان را وادار به ازدواج کنم. سلیمان مجبور به اطاعت از فرامین شرع و دستورات مفتی دربار است. پس من هم از همین راه او را وادار به ازدواج خواهم کرد.

۷۰

مانیسا

باغ حرمسرای مصطفی پر از گلهای لاله بود. گلبهار، تنها، در آلاچیقی در زیر برج قصر نشسته و به گلهای زیبا خیره شده بود. چنان به زمزمهٔ یکنواخت زنبورهای عسل گوش سپرده بود که اصلاً متوجه ورود فرزندش نشد.

ـ سلام، مادر.

ـ مصطفی!

ـ امیدوارم که حال تو خوب باشد و بسلامت باشی.

گلبهار خوشحال و شگفت زده دستش را به سوی مصطفی دراز کرد. مصطفی دست مادر را بوسید و درکنارش جا گرفت. گلبهار با شادمانی گفت: «اینطور بهتر است. اکنون دیگر مطمئنم که تو دوباره نزد مادر بازگشته‌ای!»

دست پسرش را محکم در دست گرفته بود و نمی‌خواست آن را رها کند: «دلم برای تو تنگ شده بود، مصطفی! در ستامبول چه خبر برد؟

ـ ستامبول مثل همیشه پر از شایعات نامربوط است. هر کسی، از فروشندهٔ دوره گرد گرفته تا عمامه‌پیچ دربار، تصور می‌کند که سرعسکر سلطان است. همه در حال طرح نقشه برای حملهٔ بعدی به امپراتوری مقدس روم هستند.

ـ نگران نباش. همه جا را نمی‌توانند فتح کنند. وقتی که سلطان شدی، برای فتوحات تو هم جای کافی وجود خواهد داشت.

مصطفی لبخندی زد و گفت: «انشاءالله.»

گلبهار با کنجکاوی به چشمان مصطفی نگاه کرد و پرسید: «پدرت را دیدی؟»

ـ بله، البته که پدر را دیدم.

ـ سراغی از من نگرفت؟

ـ به شما سلام بسیار رسانید و برای سلامتی و طول عمر شما دعا کرد.

لبخند از لبان گلبهار محو شد: «نمی‌توانم این فکر را از مغزم دور کنم که شاید سلیمان روزی دوباره سراغی از من بگیرد. اما سلطان سلیمان را با پیرزنی چون من چکار؟ هنوز هم با آن ساحرهٔ حرامی زندگی می‌کند؟»

ـ مادر ... خُرّم ساحره نیست. او هم زنی است مثل همهٔ زنان.

ـ تو پدرت را بیش از اندازه دوست داری، مصطفی. اما او آن انسان کاملی که تو تصور می‌کنی، نیست.

مصطفی دست مادرش را فشرد و گفت: «من ار رفتار پدر با تو راضی نیستم و آن را درست نمی‌دانم. اما او پدرِ من و سلطانِ من است. هرگز از من توقع بدگویی نسبت به او را نداشته باش.»

گلبهار اخمی به چهره آورد. مصطفی، نگران و مشوش با خود گفت: احساس نفرت و تلخیِ روزگار تو را زشت و عبوس کرده است. احساس نفرت، گوشهٔ لبانت را پر از چین و موهایت را سفید و خاکستری نموده است.

گلبهار که گویی متوجه افکار او شده بود، سرش را برگرداند. گلبهار تصمیم گرفته بود به هنگام بازگشت مصطفی از ستامبول، خود را خوشحال و بی‌غم نشان دهد و حرفی از سلیمان به میان نیاورد. اما بمحض دیدن مصطفی، دوباره غمهای کهنه در دلش زنده شد و نیاز سد ناپذیری به کنجکاوی و اطلاع از خبرهای تازه در خود احساس نمود. در حقیقت گلبهار در غیبت مصطفی به چیزی جز سلیمان فکر نکرده بود. هنوز هم نمی‌توانست باور کند که آن سالهای پر از عشق و سعادت برای همیشه از دست رفته است.

کوشید تا لبخندی بر لب آورد: «از خبرهای تازهٔ شهر ستامبول برایم بگو.»

ـ در روزهای اقامت من در ستامبول، رویدادهای مهم و بزرگی رخ داد. از همه مهمتر اینکه ایسکی سرای آتش گرفت. تمام قصر کهنه و محله‌های اطراف آن در شعله‌های آتش سوختند و نابود شدند.

ـ بر سر خُرّم چه آمد؟

ـ خرّم‌بانو هیچ صدمه‌ای ندید. او اکنون در توپقاپوسرای زندگی می‌کند.

ـ در توپقاپوسرای؟

ـ بله. سلطان چارهٔ دیگری نداشت. غیر از قصر جای مناسبی برای اقامت بانوان

حرمسرا وجود ندارد.

ـ آیا خُرّم اکنون واقعاً در قصر سلطان می‌خوابد؟

مصطفی که از نگرانی و تشویش مادرش به خنده افتاده بود، گفت: «قرار است سینان روی خرابه‌های ایسکی سرای، یک حرمسرای جدید بسازد.»

ـ کار به آنجا نخواهد رسید. خُرّم خود را به مرکز قدرت یعنی توپقاپوسرای رسانده است ...

ـ ... مادر!

ـ خُرّم در حال توطئه‌چینی است. او بر سر راه تو دام می‌نهد. مواظب باش، مصطفی! سخت مواظب باش.

«من ولیعهد امپراتوری هستم و خُرّم نمی‌تواند در این واقعیت تغییری ایجاد کند. تو خطر خُرّم را بیش از حد بزرگ جلوه می‌دهی.» سپس دوبار دست مادرش را بوسید و ادامه داد: «ببین مادر، واقعیت اینست که پدرم خُرّم را بیشتر از تو دوست دارد. البته ای کاش اینچنین نبود. اما ماجرای سلطان و خُرّم همین است و بس و چیزی بیشتر از این هم وجود ندارد. سعی کن ماجرا را فراموش کنی.»

ـ فراموش کنم؟!

مصطفی آنگاه سخن را به خانواده‌اش کشاند. حال پسرانش را جویا شد و اظهار امیدواری نمود که مادر با کادینهای او کنار آمده و درگیری و اصطکاک خاصی نداشته باشد. گلبهار اکنون حاکم بر حرمسرای پسرش بود و این وظیفه را دقیقاً مانند حافظه سلطان، مادر بزرگ مصطفی انجام می‌داد: از تمام اخبار و شایعات مطلع بود، به نوه‌هایش بیش از حد محبت می‌کرد و با کادینهای پسرش به هر زحمتی بود، کم و بیش کنار می‌آمد.

گلبهار دیگر سخنی از سلیمان بر زبان نیاورد. اما افکارش در جای دیگری سیر می‌کرد. دیدار دوباره با پسر عزیزش این بار هم در نتیجهٔ یادآوری خاطرات تلخ گذشته و نگرانی‌ها و تشویشهای جدید، تیره و منغص شده بود. گلبهار پس از رفتن مصطفی، مشتها را گره کرد و بر زانو گذاشت. با خود گفت: مصطفی اصلاً متوجه خطر نیست و دامهایی را که بر سر راهش پهن شده نمی‌بیند. اما چه جای تعجب؟ هرچه باشد، مصطفی هم یک مرد است و مثل همهٔ مردان، از مکر زنان بی‌خبر می‌باشد.

توپقاپوسرای

زندگی در امپراتوری عثمانی بر دو پایهٔ اساسی استوار بود. پایهٔ اول قوانینی بود که توسط شخص سلطان وضع می‌گردید و استوانهٔ دوم شریعت یعنی اوامر و نواهی دین مبین بود. اگرچه سلطان با استبدادی مطلقه و بی‌چون و چرا بر رعایای خود حکومت می‌کرد، اما شخص او هم ـ دست کم از نظر ظاهر ـ مقید به اطاعت از فرامین دین بود.

فتاوی مبتنی بر شریعت، از سوی علما صادر می‌شد و تنها همین مفتی‌ها یعنی فقهای دین بودند که حق داشتند کلام خدا و سنت پیامبر او را تفسیر کنند و نظر کارشناسی خود را در ارتباط با مسائل مختلف ابراز نمایند. اما در عین حال قدرت مفتی‌ها در امپراتوری عثمانی دارای محدودیت بزرگی بود. آنان فقط هنگامی حق اظهار نظر و صدور فتوا داشتند که مورد سؤال قرار می‌گرفتند و از آنها نظر خواهی می‌شد. بنابراین فقهای عثمانی اجازه نداشتند ابتدا به ساکن و یا بر اساس ضرورت و تکلیف، حکم یا فتوایی صادر کنند و از آنجا که میزان زهد و تقوای آنان هم بسیار متفاوت بود، چه بسا که اظهار نظر و «فتاوی» همین مفتی‌ها به عنوان مستمسک و بهانه‌ای برای زورگویی و پایمال کردن حق و عدالت مورد سوء استفادهٔ زورمداران قرار می‌گرفت.

بنابراین هر فرماندار، هر والی، هر بیگ و یا بیگلربیگی برای خود یک مفتی داشت که در مسائل فقهی مورد مشورت قرار می‌گرفت. عالیترین قاضی، یعنی شیخ‌الاسلامِ امپراتوری عثمانی، در خدمت شخص سلطان انجام وظیفه می‌کرد و تنها او بود که می‌توانست هر جنگی را ـ با توجه به منافع دربار و صلاحدید سلطان ـ مقدس تشخیص دهد و اعلام جهاد کند. از آنجا که یکی از سوگندهای سلاطین عثمانی به هنگام تاجگذاری، حفظ و حراست از شریعت بود، بنابراین شیخ‌الاسلام یکی از مقتدرترین شخصیتها در امپراتوری عثمانی محسوب می‌شد. شیخ‌الاسلامِ دربار سلطان سلیمان، ابوسعد نام داشت.

در آن روز صبح، ابوسعد انتظار یک دیدار مهم و غیر منتظره را می‌کشید و بنابراین سخت کنجکاو بود. بانو خُرّم در این اواخر علی‌الظاهر علاقه وتوجه خاصی به مسائل دینی نشان می‌داد و بخش مهمی از دارایی شخصی خود را برای ساختن مسجد و بیمارستان در اختیار ابوسعد قرار داده بود. موقوفات خُرّم بانو اکنون یکی از منابع اصلی درآمد دستگاه ابوسعد محسوب می‌شد. و اینک خُرّم بانو از او درخواست ملاقات کرده

بود و ابوسعد از خود می‌پرسید که منظور خُرّم از این دیدار چیست؟

اتاق ابوسعد، حجرهٔ ساده‌ای بود که در و پنجره‌های آن به سوی حیاط دوم قصر باز می‌شد. اثاثیهٔ اتاق بسیار مختصر و درخور شخصی بود که باید برای دیگران نمونهٔ زهد و تقوا محسوب می‌شد. کف اتاق با چند قالی ایرانی ابریشمین فرش شده بود. میزی از چوب گردو در وسط اتاق قرار داشت و بر روی طاقچه دو شمعدان نقره‌ای دیده می‌شد. منقل برنجی بزرگی در یک گوشه و رحل زیبایی از چوب آبنوس و عاج فیل در گوشهٔ دیگر اتاق قرار داشت. یک قرآن مُذّهب با سفحات باز بر روی رحل دیده می‌شد.

قیزلر آغاسی قبل از خرم‌بانو وارد اتاق شد و به کمک دو تن از خدمتکارانش به زحمت روی قالی نشست. سپس خُرّم که خود را از سر تا پا در یک چادر سیاه پوشانده بود و روبنده به صورت داشت، وارد شد. ابوسعد، دوبار دست زد و خواجه‌ای فوراً برای میهمانانش شربت آورد. البته ابوسعد می‌دانست که فقط قیزلر آغاسی به پذیرایی او عنایت خواهد داشت و خُرّم که یک بانوی متشخص محسوب می‌شد، هرگز در حضور او لب به شربت نخواهد زد.

ابوسعد خطاب به خُرّم گفت: «از حضور شما در این حجرهٔ حقیر بسیار خوشحالم. تلاش چشمگیر و روزافزون شما در طرد و رجم اصنام و ترک الحادِ دوران کودکی و روی آوردن به خدای واحد و دین مبین، موجب رضای خاطر خداوند و اولیاء دین است.»

خُرّم گفت: «ولی من هنوز هم نادانم و باید بسیار بیاموزم.»

ـ همهٔ ما باید متواضعانه و دائم به آموزش تعالیم دین بپردازیم.

ابوسعد نگاهی به عباس افکند تا شاید در چهره و وجنات او نشانه‌ای دربارهٔ هدف خُرّم از این دیدار پیداکند. اما قیزلر آغاسی با حالتی ظاهراً بی‌تفاوت و بی‌توجه از پنجره به بیرون خیره شده بود. پیشخدمتی که شربت آورده بود، از اتاق بیرون رفت و آنها را تنها گذاشت. ابوسعد منتظر بود تا خُرّم سخنی را آغاز کند.

ـ همانطور که می‌دانید، سلطانِ معظم افتخارات و ثروتهای عظیمی به کنیز بی‌مقدار خود عطا فرموده است.

ابوسعد در حالی که به نشانهٔ احترام به سخاوت سلطان و تواضع خرم، سری فرود می‌آورد، گفت: «کاملاً درست است.»

ـ و می‌دانید که من با کمال میل و رغبت بخشی از این هدایای سخاوتمندانهٔ سلطان

را برای خدمت به دین مبین وقف نموده و در اختیار شما قرار داده و می‌دهم.

ـ ساختن مسجد و مدرسه و بیمارستان، بزرگترین صواب محسوب می‌شود. نیت خیر شما حتماً مأجور است.

ـ بله، البته، اما در اینجا سؤالی هست که فکر مرا به خود مشغول کرده است: آیا صواب این موقوفات واقعاً به خود من می‌رسد؟ و آیا نتیجهٔ این خیرات در بخشش گناهان من مؤثر است؟ مفتی حرمسرا در این مورد چنین اظهار نظر نموده است که روح بردگان متعلق به خود آنها نیست. و کنیزی مثل من هر کار خیری هم که انجام دهم، صواب آن به حساب صاحب من نوشته خواهد شد. او به من گفت فقط در صورتی می‌توانم خود را از آتش جهنم نجات دهم که در مقام یک انسان آزاد به کارهای خیر بپردازم و در غیر این صورت با دست خالی به آن دنیا خواهم رفت.

ـ این چه حرف نادرستی است! برده و غیر برده در برابر خداوند یکسانند و صواب و گناه هر کس هم به حساب خود او نوشته خواهد شد. مگر این مفتی نادان به عدالت خداوند شک دارد؟

خُرّم بی‌آنکه به سخنان ابوسعد توجهی کند، دوباره گفت: «مفتی حرمسرا می‌گوید هرچه خدا می‌کند، عین عدالت است. او می‌گوید بسیاری از فقهای عثمانی در مورد عدم تعلق روح بردگان به خود آنان، با نظر او موافقند. و بعلاوه، پولی که من صرف خیرات می‌کنم از آن خود من نیست و به صاحبم تعلق دارد و بنابراین صواب آن هم به حساب او نوشته می‌شود. بنابراین من برای آمرزش روح خود، راهی جز خروج از حالت بردگی ندارم. این نظر مفتی حرمسراست و من توقع دارم که شما هم این نظر را تأیید کنید تا من بتوانم آزادی خود را به دست آورم و روح خود را از آتش جهنم نجات دهم.»

ابوسعد شگفت زده پلکهایش را بهم زد و با خود گفت: پس برای این منظور نزد من آمده است.

ـ هر مفتی در اظهار نظر خود آزاد است. اما من این نظر را که گفتید نادرست می‌دانم و با آن مخالفم.

ـ توجه داشته باشید که خُرّم بانو در مقام یک زنِ آزاد و به منظور پاک کردن گناهان خود، صدقات بیشتری خواهد داد و هزینه‌های بیشتری تقبل خواهد نمود.

ـ بانوی بزرگوار باید مرا معذور بدارد. من نمی‌توانم به بهانهٔ بخشش گناهان شما،

گناهی بر گناهان خود بیافزایم.

ـ پس لااقل با این پیشنهاد موافقت کنید: من در صورت لزوم، فتوای مفتی حرمسرا را به شما نسبت خواهم داد و شما در مورد صحت و سقم این گفته، سکوت کنید.

ابوسعد مدتی طولانی ساکت ماند و به فکر فرو رفت. او در بارهٔ این زن حیله‌گر و مکار و میزان تأثیر او بر سلطان سلیمان چیزهای زیادی شنیده بود و جلب دشمنی او را برای خود خطرناک می‌دانست و از آن گذشته با آنهمه موقوفات و صدقات ...

پس از مدتی سکوت بالاخره گفت: «شما می‌دانید که ما مفتی‌ها تنها در صورت سؤال سائلین حق اظهارنظر و ارائهٔ فتوا داریم . بنابراین تا هنگامی که سلطان در این مورد از من چیزی نپرسد و نظری نخواهد، طبیعتاً لبان من بسته خواهد ماند.»

ـ همین کافی است.

* * *

عمارت «چینیلی» به دستور شخص سلطان محمد فاتح ساخته شده بود. این ویلای مجلل، در بالای یک سراشیبی تند در پشت دروازهٔ موسوم به «سرد چشمه» بنا شده و مشرف بر آبهای خلیج و قصرهای بازرگانان ونیزی و جنوایی در «پِرا» بود. این عمارت به شکل یک صلیب یونانی ساخته شده و از بالا تا پایین با کاشی‌های زیبا و ظریف ترکی پوشیده شده بود. در فاصلهٔ میان کاشی‌های یاقوتی رنگ و فیروزه‌ای دیوارها، کتیبه‌های مسلسلی دیده می‌شد. بر این کتیبه‌ها، آیه‌های قرآن به خط کوفی بر کاشی کبود حک شده بود.

سلیمان ، سلطانِ سلاطین و مالک‌الرعایای سه قاره، بر مخده‌ای با پشتی‌های حریر نشسته بود و با ناراحتی به خُرّم می‌نگریست که با حواس پرت و قیافهٔ درهم، با بی‌میلی تمام عود می‌نواخت. نمی‌دانست خُرّم را چه می‌شود؛ آیا بیمار بود؟ یا چیز دیگری او را رنج می‌داد؟

با خود گفت: شاید هم این اداها مصنوعی و جزئی از سیاست و نقشهٔ اوست که می‌خواهد به هر ترتیب ممکن، نقشه‌های سینان برای ساختن یک حرمسرای جدید را نقش برآب کند.

دو ماه تمام بود که خُرّم دائماً بدخلق و غمگین به نظر می‌رسید. خُرّم یعنی آن زن خندان، دیگر خُرّم و شاد نبود. به ندرت لبخند می‌زد. ظاهراً غم بزرگ اما ناشناسی بر

وجودش سنگینی می‌کرد و سلیمان بتدریج بی‌حوصله شده و از این بدخلقی و غم خُرّم خشمگین و ناآرام گردیده بود.

ـ خُرّم! اینجا بیا و نزد من بنشین.

خُرّم عودش را به کناری گذاشت، از جا برخاست، نزد سلیمان رفت و ساکت و مظلوم در کنار او نشست.

ـ تو را چه می‌شود، روکسلانا؟

ـ چیزی نیست، سرورم. کسالت مختصری است که بزودی برطرف خواهد شد.

ـ بار آخری که نزد تو آمدم، گفتی که در عادتی. بار قبل از آنهم ادعا کردی که دچار افسردگی شده‌ای. فراموش کرده‌ام که کی برای آخرین بار لبخندی برلبان تو دیدم.

ـ از اینکه موجب ناراحتی شما می‌شوم، پوزش می‌طلبم، سرورم. شاید بهتر است مرا مرخص کنید.

سلیمان با عصبانیت گفت: «شاید هم واقعاً همین کار را کردم.»

سلیمان ناگهان از جا پرید. حرکت غیرمترقبهٔ او، نگهبانان دم در را وحشت زده و هراسان کرد. خُرّم زانوان را به سینه چسبانید و از نگاه سلیمان پرهیز نمود. سلیمان دستها را به کمر زد و با اخم و عتاب گفت: «به من بگو موضوع از چه قرار است!»

ـ نمی‌توانم موضوع را به شما بگویم، سرورم.

ـ نمی‌توانی؟ مگر فراموش کرده‌ای که من سلطان و سرور تو هستم؟

ـ خیر، سرورم. هرگز فراموش نمی‌کنم و شما را از جان خود هم بیشتر دوست دارم.

ـ پس به من بگو که علت این همه غم و پژمردگی چیست. حتی یک لحظهٔ دیگر هم تاب تحمل این اداها را ندارم.

خُرّم دستها را به صورت زد و های‌های گریه کرد: «سرورم...»

سلیمان با خشونت دستهای او را به کناری زد و گفت: «دست از گریه بردار و بگو که تو را چه می‌شود.»

اما با دیدن چهرهٔ غمگین و ماتم‌زدهٔ خرم، دوباره دلش به رحم آمد. در کنار او نشست، دست بر شانهٔ او گذاشت و با لحنی ملایم گفت: «لطفاً بگو موضوع از چه قرار است.»

ـ سرورم، من بشدت نگران آمرزش روح خود هستم.

سلیمان که اصلاً انتظار چنین پاسخی را نداشت ، بی‌اختیار خنده را سر داد: «همهٔ ما نگران آمرزش روح خود هستیم.»

ـ اما شما می‌توانید با انجام کارهای نیک، مشمول عفو قرار گیرید و آمرزیده شوید.

ـ متوجه منظور تو نمی‌شوم.

ـ سرورم، اگر که حتی شما هم در فکر بهشت و جهنم خود هستید، پس چرا من نباید حق داشته باشم نگران روح گناهکار خود باشم؟

سلیمان به چشمان خُرّم خیره شد و متوجه گردید که مسأله جدی است. سلیمان هرگز در مورد آمرزش روح خُرّم فکر نکرده بود و از اینکه وی تاکنون با این همه جدیت دچار این دلمشغولی شده بود، شگفت‌زده به نظر می‌رسید. سلیمان شنیده بود که روح زنان با روح مردان تفاوت دارد و بعلاوه هرگز فکر نمی‌کرد که خُرّم هرچند که علی‌الظاهر از دوران جوانی اسلام آورده بود، به مسائل دینی و حساب و کتاب بعد از مرگ علاقه و توجه خاصی داشته باشد.

ـ چه موضوعی موجب نگرانی تو شده است، روکسلانا؟

ـ سرورم ، من چند هفته پیش به حضور شیخ‌الاسلام ابوسعد رسیدم و او به من گفت که هیچ یک از خیرات و صدقات من در آن دنیا ارزشی ندارد و علی رغم هزینه‌های سنگینی که برای ساختن مسجد و مدرسه و بیمارستان متقبل شده‌ام، در آخرت هیچ کس به من توجهی نخواهد کرد.

ـ چطور ممکن است در آن دنیا کسی به تو توجه نکند، روکسلانا. حتماً ابوسعد اشتباه کرده است.

اشک خشم از چشمان خُرّم سرازیر شد: «مرا مسخره نکن، سرورم! من بیچاره خسرالدنیا و والآخره‌ام! اکنون ماههاست که خواب به چشمم نمی‌آید. با روح گناهکار و نابخشودهٔ خود چه کنم، سرورم؟»

شدت و حدت احساساتِ خُرّم، سلیمان را به شگفت آورده بود. متوجه شد که مسألهٔ روکسلانا واقعاً جدی است: «من نمی‌دانستم که تو دربارهٔ آخرت خود چنین نگرانی عمیقی احساس می‌کنی.»

ـ چقدر ظالمانه است! بسیاری از زنان حرمسرا به عقد ازدواجِ پاشاها و امرای ارتش درآمده‌اند و اکنون دارای مال و ثروت شخصی و خصوصی هستند و می‌توانند آن را

بابت کار خیر و صدقه، هزینه کنند و صواب این کارها هم به حساب خود آنان نوشته خواهد شد. اما من بیچاره که همچنان کنیز بزرگترین سلطان جهان هستم، در آن دنیا هم از همهٔ زنان پایین‌تر و پست‌تر خواهم بود!

سلیمان با دلسوزی و محبت، مویی را که به صورت خُرّم چسبیده بود، کنار زد و پرسید: «ابوسعد دقیقاً به تو چه گفت؟»

«او گفت که یک برده نمی‌تواند کارهای خیر را ذخیرهٔ آخرتِ خود کند و گفت که یک کنیز از گرد و خاک آسمان هم بی‌قابلیت‌تر است.» خُرّم در حالی که مستقیماً به چشمان سلیمان نگاه می‌کرد و انگشتان دستش را روی زانو مشت کرده بود، ادامه داد: «سرورم، آرزو دارم مرا آزاد کنی. می‌خواهم کاری کنم که لااقل در آن دنیا مورد عفو قرار گیرم!»

سلیمان زیر لب گفت: «روکسلانای بیچارهٔ من!» هرگز و در هیچ زمانی آن همه محبت و عاطفه نسبت به خُرّم احساس نکرده بود. تلاش مظلومانهٔ خُرّم برای نجات و فلاح روح گناهکارش، سلیمان را دچار رقیقترین احساسات و شدیدترین عواطف کرده بود. به او حق می‌داد و می‌دانست که چاره‌ای جز اطاعت از فتوای ابوسعد ندارد.

خطاب به خُرّم گفت: «آسوده باش. اگر که چاره این است، در این صورت من، تو را آزاد می‌کنم. تو از این لحظه به بعد دیگر کنیز نیستی. تو آزادی. امیدوارم که خدا و رسول او از من راضی باشند و این روح آزاده‌ای را که پا در راه حق گذاشته است، به صراط مستقیم هدایت کنند.»

* * *

دو روز بعد، ابوسعد بار دیگر به درخواست بانو خُرّم او را به حضور پذیرفت. خُرّم در مورد یک مسألهٔ شرعی نیاز به مشورت با او داشت. ابوسعد به سخنان خُرّم گوش داد و از آنچه که او می‌خواست، شگفت زده شد و انگشت به دهان ماند. اما خُرّم از او فتوایی می‌خواست و ابوسعد نیز نظر به وظیفه‌ای که داشت، فتوای خود را اعلام نمود و او این بار نظر خود را درکمال صداقت، از روی تقوا و در مطابقت کامل با دستورات دین مبین و اوامر و نواهی آن، اعلام کرد.

۷۱

«سلام لیک» یا تالار بارِ خاص و اتاقهای خصوصی سلطان، تنها با یک در از اندرون جدا شده بود. در پشت این در، یک اتاق خواب بزرگ و پس از آن یک راهروی سرپوشیده قرار داشت. این راهرو به هزارتوی سردرگمی از حیاطهای کوچک و اتاقهای خواب منتهی می‌شد که قبلاً محل زندگی خواجه‌ها و پیشخدمتهای خواص سلطان بود.

این راهرو در میان کارمندان قصر به «راهروی طلایی» موسوم بود و عباس اکنون با عجله همین راهروی ستون‌دار سرپوشیده را طی می‌کرد تا به محل زندگی کادین ارجمند و عزیز سلطان، خُرّم بانو برسد. اندام فربه‌اش با هرگام لنگر برمی‌داشت و به راه رفتنش حالتی مسخره و خنده‌دار می‌داد. سرآستین بلند و انتهای قبایش روی سنگ فرش کف حیاط کشیده می‌شد و گونه‌هایش در اثر فعالیت بیش از حد، برافروخته به نظر می‌رسید. عباس علی‌رغم اندام فربه و وزن زیاد، با سرعت و چابکی قابل توجهی راه می‌رفت. به پلکان اقامتگاه بانو خُرّم که رسید، چند لحظه استراحت کرد تا نفسی تازه کند.

اما هنگامی که به حضور خُرّم رسید، دوباره نفسش بند آمده بود. با یک دستمال حریر، قطرات درشت عرق را از پیشانی چرب و بلندش پاک کرد.

خُرّم در حالی که با بی‌صبری و کنجکاوی روی مخده جابجا می‌شد، بی‌حوصله به مراسم ادای احترام قیزلرآغاسی نگاه کرد و پرسید: «چه می‌خواهی؟»

عباس گفت: «سلطان معظم دستور داده است در خوابگاه ایشان حضور بهم رسانید.»

خُرّم گفت: «متأسفانه نمی‌توانم دستور سلطان را اجرا کنم.» این سخنِ خُرّم چنان ساده و بی‌تکلف بیان شد که عباس برای درک مفهوم خطرناک آن به چند ثانیه زمان نیاز داشت.

ـ چه فرمودید بانوی من؟

خُرّم گفت: «از قول من به سلطان معظم بگو که از حضور در خوابگاه ایشان معذورم و نمی‌توانم خدمتگزار ایشان باشم.» عباس به خُرّم خیره شد. مطمئن بود که قدرت و

ثروت بیش از حد، حقیقتاً عقل از سر او بُرده و او را دیوانه کرده است. این همان لحظه‌ای بود که عباس از سالها پیش، از فرا رسیدن آن وحشت داشت. چون اکنون سرنوشت او به نحوی جدایی‌ناپذیر با سرنوشت خُرّم گره خورده بود. از فرط وحشت و نگرانی آه بلندی کشید.

* * *

سلیمان روی مخده دراز کشیده بود و آرام و آسوده بـه نـظر مـی‌رسید. فـقط نگـاه ترسناک و حالت شرارت‌بار گوشهٔ لبش نشان می‌داد که تا چه حد خشمگین است.

با دندانهای بسته و با خشم فراوان پرسید: «از من تحاشی می‌کند؟»

عباس در آن لحظه آرزو می‌کرد که ای کاش در جای دیگری می‌بود ـ هر جای دیگر بجز اینجا در حضور سلطان سلیمان. جرأت نفس کشیدن نداشت. بخوبی حرکت قطرات سرد و لزج عرقی را که از پشتش سرازیر بود، احساس می‌کرد و کاملاً متوجه بـود کـه زانوانش حقیقتاً می‌لرزند. قبای ابریشمینش در قسمت زانو چنان تکـان مـی‌خورد کـه گویی در معرض باد تندی قرار گرفته است. دهانش چنان خشک شده بود که به زحمت می‌توانست حرف بزند.

«سرورم، بانو خُرّم فرمود اگرچه جان او به دست شماست، اما اکنون دیگر نمی‌تواند بی‌آنکه فعل حرام و گناه کبیره‌ای مرتکب شود، با شما همبستر گردد و بـنابراین از انجام دستور شما معذور است.» عباس با خود گفت: بله، خُرّم واقعاً این سخنان را بر زبان آورد و همزمان، چنان لبخند پیروزمندانه و متکبرانه‌ای برلب داشت که من هرگز قـدرت و جرأت باز نمودن چنین لبخندی را به مخیله‌ام نیز خطور نخواهم داد.

ـ این زن گستاخی را به جایی رسانده است که به من درس فقه و شرعیات می‌دهد؟

ـ سرورم، من فقط آنچه را که بانوی بزرگوار فرمودند تکرار می‌کنم.

سلیمان مدتی را در سکوت گذرانید و سپس ناگهان از جا پرید. عباس که انتظار این واکنش را نداشت، بی‌اختیار به عقب پرید. سلیمان خشمگین به سوی تخت بزرگی که در آن سوی اتاق قرار داشت رفت و پردهٔ ابریشمین آن را با چنان شدتی کنار کشید که پرده پاره شد: «حق ندارد از دستور من سرپیچی کند!»

عباس که می‌دانست هر خطری که برای جان خُرّم پیش آید، لاجرم گریبانگیر او نیز خواهد بود، با لحنی ملتمسانه گفت: «بانوی بزرگوار فرمودند که اصلاً مایل به درگیری و

ایجاد ناراحتی برای سلطان معظم نیستند. خُرّم بانو فرمودند که این موضوع را از دهان شیخ‌الاسلام ابوسعد شنیده‌اند. ایشان گفته‌اند که بانو خُرّم اکنون یک زن آزاد است و بنابراین نزدیکی با او بر شما حرام می‌باشد و خُرّم بانو حق ندارد آنچه را که در مقام کنیز به شما ارزانی می‌داشت، اکنون و در مقام یک آزاده در اختیار شما قرار دهد. هرگونه تخطی از این دستور، گناه کبیره محسوب می‌شود.»

ـ این را ابوسعد گفته است؟

عباس که کمی آرام شده بود، پاسخ داد: «بله، سرور من.» و با خوشحالی در دل گفت: شاید اکنون برای یکبار هم که شده، نوبت به خودِ این مرد متفرعن و متکبر و خودرأی رسیده است تا به یک امر ناخواسته تمکین کند و مزهٔ شکست را بچشد. عباس می‌دانست که اگر سلیمان حاضر به گرفتن فتوا از ابوسعد شود، خُرّم و او جان سالم بدر خواهند برد. چون شک نداشت که سلیمان به خود اجازه نخواهد داد فتوای شیخ‌الاسلام را ندیده بگیرد.

سلیمان در کنار تخت، قلیچ خود را از نیام بیرون آورد. دانه‌های درشت لعلِ روی دستهٔ شمشیر، در آن اتاق نیمه تاریک مثل ذغال گداخته می‌درخشید. سلیمان با چهره‌ای که از خشم معوج و دگرگون شده بود، ابتدا به عباس و سپس به شمشیر نگاه کرد.

عباس مکرر در مکرر زیر لب دعا خواند: یا ارحم‌الراحمین! یا ارحم‌الراحمین؛ سلطان هم اینک با یک ضربهٔ شمشیر مرا چون خیار تَر به دو نیمه خواهد کرد! عباس متوجه شد که دوباره کنترل مثانه‌اش را از دست داده است. در این اواخر بارها پیش آمده بود که مانند یک پیرمرد بیمار مثانه‌اش بی‌اختیار تخلیه می‌شد، می‌دانست که این، یکی از عواقب دیررس اخته شدنش در دوران جوانی است. مجاری ادرار او از همان زمان آسیب دیده بود. بروز این ضایعه، آخرین خواری و زبونی شرم‌آور در زندگی سراسر تحقیر و پر از شکست و ناکامی او بود. عباس از مدتها پیش عادت کرده بود که مانند نوزادان شیرخوار، کهنهٔ کتانی به کمر ببندد.

سلیمان شمشیر را بلند کرد و آن را در تشکِ روی تختخواب فرو کرد: «ابوسعد!»

عباس گفت: «بله، سرورم، این فتوای اوست.»

ـ پس باید با او مشورت کنم. ابوسعد بهتر از من به احکام شریعت آشناست.

سلیمان با عجله از اتاق بیرون رفت و عباس نیز درحالی که دعا می‌خواند و از خدا

مدد می‌طلبید، در پی او روان شد.

***

اگر هرکس دیگری را ناگاه و شتابزده از خواب بیدار می‌کردند و وادار می‌نمودند تا در نیمهٔ شب در حضور سلطان سلاطین و صاحب جان و مال رعـایا حـاضر شـود و در چشمانِ سرد و متفرعن او نگاه کند و خشم و غضب بی‌حد او را تحمل نماید، بدون شک از ترس سکته می‌کرد. اما شیخ‌الاسلام همیشه گفته بود که فقط از خدا می‌ترسد و بس . ابوسعد به سلطان سلیمان سلام کرد و بی‌آنکه ذره‌ای ترس در وجودش دیده شود، ارام و بی‌محابا به چشمان او خیره شد.

تنها سه نفر در تالار عظیم بار خاص سلطان حاضر بودند: سلیمان، عباس و ابوسعد. نگهبانانی که ابوسعد را شبانه از حجره‌اش به تالار شاه آورده بودند، اکنون با یاتاغانهای برهنه، پشت در نگهبانی می‌دادند.

سلیمان با چهره‌ای موحش و لبانی که از فرط غضب، به شکل هلال منقبض شده بود، روی تخت مرصعش جابجا می‌شد: «من به یک فتوا نیاز دارم.»

ابوسعد سری تکان داد و ساکت ماند.

ـ موضوع مربوط به خُرّم، سوگلی اندرون من است. تو می‌دانی که من این زن را از قوللر خود مرخص و او را از کنیزی آزاد نموده‌ام. خُرّم اکنون یک زن آزاد است.

ابوسعد گفت: «همینطور است که می‌فرمایید.»

ـ مسأله این است: آیا خُرّم اکنون نیز می‌تواند بی‌آنکه مرتکب گناه شـود، بـا مـن همبستر گردد؟

ابوسعد از چند روز پیش، یعنی از لحظه‌ای که خُرّم نیز همین سؤال را مطرح کرده بود، انتظار طرح این پرسش را می‌کشید، اما پاسخ هـمان بـود کـه بـه خُـرّم داده بـود. درخواستِ سلطان سلاطین هم نمی‌توانست حکم خدا را تغییر دهد: «حتی اگر هزار شب را با کنیز خود بسر برده باشید، از لحظه‌ای که این کنیز آزاد می‌شود، معاشرت با او بر شما حرام می‌باشد. تخطی از این دستور، حکم زِنا دارد و گناه کبیره محسوب می‌شود.»

ـ خُرّم بانو چگونه می‌تواند این مشکل را حل کند؟

ـ بانو تنها به شرطی می‌تواند با شما همبستر شود که او را زوجهٔ شرعی خود کنید.

سلیمان دستهٔ تخت خود را محکم گرفته بود، اما سخنی بر زبان جـاری نـمی‌کرد.

حالت چهره‌اش به کسی شبیه بود که شیء نامطبوع و ناخوشایندی در دهان دارد و اکنون در فکر است که چگونه باید آن را تف کند و بیرون بیندازد.

عباس با خود گفت: اکنون چه خواهد شد؟ حال که خُرّم تحاشی می‌کند و سلیمان هم تحت هیچ شرایطی حاضر به ازدواج با او نیست، پس همهٔ راهها بسته و همهٔ درها قفل است. سلیمان حتماً خُرّم را تبعید خواهد کرد؛ و در این صورت سرنوشت من چه خواهد شد؟

بالاخره سلیمان سکوت را شکست و گفت: «بروید. هر دوی شما از برابر چشمانم دور شوید.»

***

سلیمان پس از رفتن آن دو، مدتها در همان تالار باقی ماند. گنبد بزرگی که در تاریکی مثل یک غار در بالای سرش دهان باز کرده بود، کاشی‌های مجلل دیوارهای تالار، گل و بته‌های زرشکی و فیروزه‌ای نقوش قالی، زمزمهٔ آهستهٔ فواره در حوض مرمر، سوسوی مجمر پر از عود و کُندر و فیروزه‌های قاب فانوسها، همگی گویی دست به دست هم داده و علیه سلیمان توطئه کرده بودند. زمین و زمان، سلطان سلاطین را استهزا می‌کرد.

قدرتمندترین سلطان جهان در آن لحظه خود را از ذلیل‌ترین کِرمِ خاکی باغچهٔ قصر هم ناتوانتر و مأیوس‌تر احساس می‌کرد. کاملاً روشن بود که سلیمان بر سر یک دوراهی قرار گرفته است. باید یکی از این دو گزینه را انتحاب می‌کرد: یا با او ازدواج کن و یا او را رها کن. راه حل دیگری وجود نداشت. در تمام امپراتوری پهناور سلطان سلیمان هیچ احدی نبود که بتواند به او کمک کند. این بار حتی خُرّم هم نمی‌توانست به او کمک کند.

در حالی که سر به جیب تفکر فرو برده بود، ساعتهای شب را یکی پس از دیگری بر روی تخت مرصع سپری نمود و به تماشای سایه‌ها پرداخت که بتدریج عقب می‌نشستند و به سوی گوشهٔ تالار می‌خزیدند. همانجا نشست تا سپیدهٔ صبح سر زد و نورِ مات و شیری رنگی پنجره‌ها و سقف تالار را روشن نمود. صبح صادق سر زده بود، اما او همچنان بر صندلی نشسته بود و تکان نمی‌خورد.

سنت، وظیفه و ترس، شب را در کنار او به صبح رسانده بودند. سلیمان در کنار این سه یار قدیمی شب زنده‌داری کرده بود؛ اما با این حال هرگز در زندگی، خود را این همه تنها و بی‌کس احساس نکرده بود.

۷۲

حیاط چهارم توپقاپوسرای در واقع جنگل کوچکی از درختان قدیمی و کهنسال بلوط، کاج و سرو بود که در دامنهٔ تپه‌هایی که منتهی‌الیه قصر را تشکیل می‌داد و در محدودهٔ دیوارهای بسیار قدیمی ساحلی شهر، گسترده شده بود. این حیاط از یکسو به میدان مشقِ بازی «چریت» و ساختمان قدیمی و نیمه مخروبهٔ یک صومعهٔ بیزانسی مشرف بود که اکنون برای انبارش ساز و برگ اسبها مورد استفاده قرار می‌گرفت. طرف دیگر حیاط، ناظر بر منظرهٔ بدیعی از آبهای آبی و درخشان تنگه‌ای بود که ترکها به آن «شاخ طلایی» می‌گفتند. سلیمان هرگاه که می‌خواست تنها بماند، به درگاه خدا دعا کند و یا سر به جیب تفکر فرو برد، به اینجا می‌آمد.

سلیمان در حالی که سر را به زیر انداخته بود و به هیچ چیز جز به اغتشاش و سردرگمی بی‌سابقه‌ای که بر مغز و افکارش حاکم شده بود، توجه نداشت، در خیابانهای باغ قدم می‌زد.

یا او را به همسری برگزین و یا او را رها کن.

یا با او ازدواج کن و یا دست از او بردار.

او را رها کنم؟ چگونه می‌توانم دست از او بردارم ؟

سلیمان احساس می‌کرد که خُرّم هم‌اکنون با اوست، در کنار او راه می‌رود و باد با موهای بلند و طلایی‌اش بازی می‌کند؛ صدای خنده‌اش را می‌شنید و در عالم خیال به سخنان ساده اما مؤثر و پرمعنای او گوش می‌داد: «تو سلطان سلیمان قانونی هستی، تو خود واضع قانونی و بجز محدودیتهای خود ساخته‌ای که شخصاً به آنها معتقدی، به هیچ یک از قوانین تاریخ وابسته و مقید نیستی. تو تنها ملزم به اطاعت از قوانین شریعت هستی و نه هیچ چیز دیگر. غمگین نباش و این چنین چهره درهم نکش، سرور من. آیا رسمیت بخشیدن و دادن جنبهٔ قانونی به کاری که تو از مدتها پیش در درون و در قلب خود پذیرفته و به انجام رسانده‌ای تا این حد برای تو دشوار است؟»

سلیمان بی‌اختیار با صدای بلند و آنطوری که گویی خطاب او به خُرّم است، گفت: «من برای تردید خود دلایلی دارم. من نمی‌توانم بسادگی سنت دیرینهٔ عثمانی‌ها را زیرپا بگذارم. همین رسوم و سنتها است که ما را به اجداد و آباء و گذشتگانمان پیوند می‌دهد. از زمان تیمور لنگ ...»

ـ آیا واقعاً می‌ترسی که من هم به سرنوشت همسر ایلدرم بایزید دچار شوم؟ آیا حتی نیرومندترین دشمن ما یارای آن را دارد که روزی دیوار ستامبول را به چشم ببیند؟ آیا در این چهان پهناور کسی هست که بتواند تو را در میدان جنگ به زانو درآورد؟

سلیمان که هنوز صدای خُرّم در گوشش طنین‌انداز بود، از راه تنگ و پرشیبی که به «راه شترکُش» مشهور بود و به مرتفع‌ترین نقطهٔ حیاط منتهی می‌شد، بالا رفت. از این نقطه می‌توانست در سمت جنوب و در ورای توده‌های شیری رنگ مد، جزایر دریای مرمره را نظاره کند. درپشت این جزایر، دریای مدیترانه و مستعمرات او در مصر و سرزمین بربرها و کشور الجزایر قرار داشت. در آنسوی بغاز بُسفر سروها و باغات میوهٔ «کانلیکا» در زیر تازیانهٔ باد ، سر خم کرده بود و در پشت این درختان هم قارهٔ آسیا و جاده‌هایی قرار داشت که به سوریه، آذربایجان و ارمنستان منتهی می‌شد؛ اینها همه ملک سلیمان بود. در شمال، بندر ستامبول پر از کشتی‌ها و گالرهای بازرگانی و جنگی بود که دکلهای بلند آنها جنگل انبوهی را در نظر مجسم می‌ساخت. اینها کشتی‌های جنگی دریادار «دراگوت» بود که با مشت آهنین، بحرالروم را فتح کرده و آن را به یک دریای ترکی تبدیل نموده بود. کمی آنطرفتر انبارها و کاخهای بازرگانان ونیزی، جنوایی و یونانی قرار داشت. تمام این جمهوری‌های مهم و ثروتمند به سلیمان باج و خراج می‌پرداختند. در آنسوی گالاتا قله‌سی، روملی، بوسنی، والاخی[۱] و ممالک ترانس سیلوان قرار داشت که همگی دست نشاندهٔ سلطانِ عثمانی بود.

صدای خُرّم را شنید که می‌گفت: «گوش کن سرورم! کدام سلطان و کدام فرمانرواست که یارای آن دارد تو را مغلوب کند و مرا که همسر تو هستم به خدمتگزاری در مجلس عیش و نوش خود وادار سازد؟ امپراتوری تو سه قارهٔ آسیا، اروپا و آفریقا را دربر گرفته است. حتی بزرگترین امپراتور مغرب زمین یعنی کارل بزرگ هم شهامت آن را ندارد که در میدان جنگ با تو روبرو شود. پس از چه کسی می‌ترسی؟ از فردیناند؟ از شاه

---

۱. والاخی نام تاریخی سرزمین رومانی است.

طهماسب؟»

سلیمان فریاد زد: «آنها خاک پای من هم نیستند.»

ـ پس از چه می‌هراسی سرورم؟ مگر در این عالم کسی هست که بتواند روزی مرا، که شیفته و دلباختهٔ تو هستم، از اندرونِ همسر تاجدارم برباید و موجب ننگ و شرمساری او شود؟

چشمان خُرّم پر از اشک شده بود. این منظرهٔ مجازی، چنان واقعی و ملموس می‌نمود که سلیمان دست دراز کرد تا اشک از چهرهٔ خُرّم بزداید و او را تسلی دهد. اما در آنجا هیچ کس نبود ـ بجز باد و رنج و عذابی که بر قلب سلیمان سنگینی می‌کرد.

می‌دانست که اگر خُرّم را رها کند، تنها مونس همیشگی و همراه دائمی او همین رنج جانکاه خواهد بود و دیگر هرگز غمخواری نخواهد داشت.

اگر از او دست برمی‌داشت، دوباره تنهای تنها می‌شد. سلیمان می‌ماند و بار سنگین و جانکاهِ مشکلات امپراتوری. خُرّم اکنون همه چیز و همه‌کس سلیمان بود: وجدان بیدار او بود، مایهٔ تسلای او بود، مشاور او، وکیل و مدافع او و بهترین و نزدیکترین دوست او بود. خُرّم برای او وزیر بی‌نظیری بود، چون هر وزیر دیگری ـ هرچند که بیش از حد مورد لطف و عنایت هم قرار می‌گرفت ـ بالاخره روزی بر او می‌شورید؛ همانطور که ابراهیم هم سرانجام بر او شورید. خُرّم حرمسرای سلیمان هم بود. برای او مثل هزار زن بود در قالب تنها یک زن که هم باعث سکینهٔ جسم و هم موجب آرامش جان و روان او بود.

با صدای بلند گفت: «هرگز او را رها نخواهم کرد.» ـ سلیمان تصمیم قطعی خود را گرفته بود. او اکنون مصمم بود غیرقابل تصورترین اقدام در امپراتوری عثمانی را عملی کند؛ تنها به این دلیل که گزینهٔ دیگر، یعنی ترک خُرّم، برایش غیرقابل تحمل بود.

* * *

هنگامی که کادینِ دوم سلطان، بار دیگر عباس را احضار نمود، او خود را از قبل برای مواجهه با هر موضوع قابل تصوری آماده کرد. اما این بار هم آنچه از دهان خُرّم شنید، چنان عجیب و باور نکردنی بود که حتی تصور آن هم به مغز عباس خطور نکرده بود.

عباس با خوشحالی و خیال راحت متوجه شد که کادین در آن روز، بسیار خوش‌خُلق و سرحال است. خُرّم بی‌آنکه وقت خود را با بیهوده‌گویی و تکرار تعارفات بگذراند،

مستقیماً به سراغ اصل مطلب رفت و پرسید: «عباس، آیا میل داری از دست دختران حرمسرا راحت شوی؟»

ـ متوجه منظور بانوی بزرگوار نمی‌شوم.

ـ سلطان دیگر به حرمسرای خود نیازی ندارد. وی اراده کرده است که بانوان حرمسرا را به عنوان همسر شرعی به عقد ازدواج امرای ارتش و وزرا و مستوفیان دربار درآورد. و تو باید فوراً اقدامات مقتضی و لازم برای این منظور را به عمل آوری.

عباس در حالی که می‌کوشید تا تعجب خود را پنهان کند، تعظیمی کرد. یک سلطانِ بدون حرمسرا!؟ خدا می‌دانست که خُرّم برای متقاعد کردن سلیمان به چه جادویی متوسل شده است! «این همه صلابت در اتخاذ تصمیم و این انتخاب مسعودِ سلطان را تبریک می‌گویم.»

خُرّم خنده‌کنان گفت: «به من تبریک بگو، نه به سلطان.»

ـ همانطور که امر فرمودید، فوراً به اجرای حکم شما خواهم پرداخت، بانوی من.

ـ آیا میل نداری از علت این تصمیم باخبر شوی، خواجهٔ عزیز من؟

عباس در حالی که کمال سعی خود را به کار می‌برد تا در لحن صدایش هیچ اثری از کنجکاوی وجود نداشته باشد، پاسخ داد: «در حد منِ حقیر نیست که تصمیم بزرگان و سرورانم را مورد سؤال قرار دهم.»

اما خُرّم که فوراً متوجه حالت و لحن صدای عباس شده بود، با خوشحالی خندهٔ بلندی سر داد: «عباس! تو واقعاً موجود مسخره اما عزیزی هستی! تو که به هرحال موضوع را بزودی خواهی فهمید، پس گوش کن تا ماجرا را از زبان خود من بشنوی. سلطان معظم از آن رو نیازی به حرمسرای خود ندارد که بزودی برای خود سلطانه‌ای انتخاب خواهد کرد!»

عباس با چشمانی فراخ به خُرّم خیره شد و پرسید: «سلطانه، سرور من؟»

خُرّم دوباره خندید و گفت: «آری، تو همسر آیندهٔ سلطان عثمانی‌ها را در پیش روی خود می‌بینی، عباس. آیا از عظمت این لحظهٔ مبارک، هیجان زده و شادمان نیستی؟»

عباس سری فرود آورد و گفت: «همینطور است که بانوی بزرگوار فرمودند.» ولی با خود گفت: این غیر ممکن است! سلیمان هرگز دست به چنین اقدامی نخواهد زد!

* * *

شهر ستامبول به مناسبت ازدواجِ سلطان سلیمان با کنیز سوگلی‌اش «هاسه کی خُرّم»، شاهد بزرگترین جشن تاریخ خود شد. از سوی دربار بین فقرا و مستمندان نان و زیتون تقسیم شد و به اقشار میانه حال پنیر، میوه و مربای برگ گل هدیه گردید. خیابانهای اصلی شهر را با پرچم ارغوانی رنگ امپراتوری عثمانی و پرچم سبزی که نشانهٔ دین مبین بود، تزیین نمودند.

هدایای عروس را طی مراسم رسمی و باشکوهی از خیابان اصلی شهر گذرانیدند: صدها شتر که قالی‌های گرانبها، مبل و صندلی و کلدانهای طلا و نقره بر آنها بار کرده بودند و برپشت هر کدام یک خواجه نشسته بود، از راه گذشتند. کشتی‌گیران، تیراندازان، شعبده‌بازان و بندبازان هر روز و هرشب در میدان مشق به هنرنمایی می‌پرداختند و روزانه یکبار، نمایشی از حیوانات وحشی در میدان مشق برپا می‌شد که در آن شیر، پلنگ، یوزپلنگ و فیلهای تربیت شده شرکت داشتند. فیلها با خرطوم بلند خود توپهای رنگی به هوا پرتاب می‌کردند و زرافه‌ها با آن گردن دراز و اندام نامتعارف خود، تماشاچیان را از فرط تعجب انگشت به دهان برجا می‌گذاشتند.

دریک مراسم موازی، یک قرص غول آسای نان، به بزرگی یک اتاق را بر روی گاری بزرگی گذاشته و در خیابانهای شهر گرداندند. چند خباز، تکه‌هایی از این نان داغ راکه با دانهٔ خشخاش و زیره پخته شده بود می‌کندند و میان مردمی که در دو سوی خیابان ازدحام‌کرده بودند، تقسیم می‌نمودند. هزاران نفر از مردم ستامبول در اطراف میدان شهر جمع شده و یا بر شاخه‌های درختان اطراف جا گرفته بودند تا شاید بتوانند برای یک لحظه سلطان را از نزدیک ببینند و یا از سکه‌های طلا، طاقه‌های ابریشم، انواع میوه‌جات و سایر هدایایی که بردگان سلطان به میمنت ازدواج سلطنتی میان جمعیت پخش می‌کردند، نصیبی ببرند.

دراین میان، در قصر توپقاپوسرای، خُرّم‌بانو طی مراسم ساده‌ای رسماً به عقد ازدواج سلیمان درآمد و سلطانهٔ امپراتوری عثمانی شد. در این مراسم که تنها سلیمان، خُرّم و ابوسعد در آن شرکت داشتند، سلیمان دست مستور خُرّم را لمس کرد و زیرلب گفت: «من این زن راکه خُرّم نام دارد به همسری انتخاب می‌کنم. هرچه دراختیار اوست، متعلق به خود او می‌باشد.»

اکنون تنها یک نفر بود که سایه‌اش بر این جشن سنگینی می‌کرد. فکر این یک نفر در

تمام روز عروسی، خاطر خُرّم را مکدر و مشوش کرده بود. اما این تشویش، اصلاً تازه نبود. این موجود از هفده سال پیش موجب کدورت خاطر خُرّم بود.

مصطفی.

مصطفی اکنون بیست و شش سال داشت و در مانیسا منتظر فرا رسیدن ساعت سعد زندگی خود بود. او محبوب قلب پاشاها و سربازان ینی چری و ولیعهد امپراتوری و سلطان آیندهٔ عثمانی‌ها بود. خُرّم با خود گفت: من اکنون از کید زنان در امانم. اکنون فقط یک مرد وجود دارد که سد راه من است و من هنگامی که لحظهٔ مناسب فرا برسد، این خطر را نیز از سر راه خود برخواهم داشت.

* * *

در میدان مشق، سکوی بزرگی برپا شده بود و سلیمان از روی این سکو و در حالی که پسرانش در اطراف تخت مرصع او جلوس کرده بودند، به تماشای مراسم مشغول بود. در اتاقک پشت سر آنها، خُرّم‌بانو نیز درحالی که خود را در چادر بلندی پیچیده و روبنده به صورت داشت، در مراسم حاضر بود و از پشت یک پنجرهٔ مشبک میدان را زیر نظر داشت.

سلیم ناآرام و عبوس، چهارزانو بر روی قالی و در پای تخت سلطنتی پدرش نشسته بود. گرسنه بود. در قصر، غذای مفصل و لذیذی از گوشت شکار، قرقاول، میوه‌های رسیده، شربت لیمویی که با برف تازه خنک شده و با دارچین و زعفران معطر گردیده بود، انتظار او را می‌کشید. معده‌اش با یادآوری آن سفرهٔ رنگارنگ، با صدای بلند اعتراض خود را از این انتظار طولانی اعلام نمود.

پایین پای سلطان، در میدان مشق، ماده شیری با ضربات آرام اما محکمِ پنجهٔ دست، به بیرون کشیدن امعا و احشا از شکم گراز جوانی مشغول بود. اما شیر نر، بی‌علاقه و بی‌اشتها خمیازه‌ای کشید و از شکار رو برگرداند. سلیم با دیدن این نمایش خونین، لبخندی بر لب آورد. گراز نیمه جان، مذبوحانه دست و پا می‌زد و صدایی شبیه به جیغ یک زن از حلقوم برمی‌آورد. سلیم از منظرهٔ جان دادن حیوان چنان به وجد آمده بود که بی‌اختیار خنده را سر داد. گراز نیمه‌جان اکنون به پشت بر زمین افتاده بود، دست و پا می‌زد و خونی که از شکمش بیرون می‌ریخت، خاکهای کف میدان را به رنگ سرخ نقاشی می‌کرد. ماده شیر دور شکارش چرخی زد و درحالی که کاملاً مواظب دندانهای

تیز گراز بود، با ناخنهای پنجهٔ دست دوباره به شکار ضربه زد و قسمتی از روده‌های حیوان را بیرون کشید و با خود برد.

احساسی غیرقابل بیان سلیم را وادار نمود که برگردد و به پشت سرخود نگاه کند. در پشت شبکهٔ پنجرهٔ اتاقکی که بالای سر سلطان سلیمان قرار داشت، یک جفت چشم سبز رنگ و نافذ را دید که به او خیره شده بود و درتاریکی مثل چشم گربه می‌درخشید. با خود گفت: این چشمان مادر است.

با سرعت از مادرش روبرگرداند و دوباره متوجه میدان شد، اما احساس می‌کرد که چشمان مادرش همچنان به او خیره مانده است. برای چندمین بار از خود پرسید: مادرم چگونه موفق به اجرای نقشه‌های خود می‌شود؟ مادر چگونه توانست سلطان را وادار به ازدواج کند؟ داشتن چنین مادری، نقطهٔ اتکا و پشتوانهٔ محکمی محسوب می‌شد؛ اما سلیم درعین حال از داشتن مادری مانند خُرّم می‌ترسید و بسیار نگران بود. با خود گفت: از زنی که می‌تواند خواست و ارادهٔ خود را حتی به سلطان هم تحمیل کند، هر کاری، هرچند خطرناک و عجیب، ساخته است.

راستی مادر در مورد من چه نقشه‌ای در سر دارد؟ این زن برای من چه خوابی دیده است؟

ماده شیر اکنون از بازی با گراز خسته شده بود. گراز هنوز هم زنده بود. سراپا می‌لرزید و به پهلو افتاده بود، که ماده شیر سر را پایین آورد تا اولین قطعه از گوشت بدن شکارش را با دندان پاره کند. معمولاً چنین نمایشهای وحشیانه و خونینی موجب تحریک اشتهای سلیم می‌شد، اما او این بار ناگهان احساس کرد که گرسنه نیست و اشتهایش کور شده است.

به هر زحمتی که بود خود را وادار کرد بار دیگر برگردد و به آن پنجرهٔ مشبک نگاه کند، اما در پشت پنجره، دیگر اثری از آن چشمان سبز رنگ دیده نمی‌شد.

بخش هفتم

بهشت روی زمین

۷۳

جولیا کالسکهٔ سیاهرنگی را دید که زیر پنجرهٔ اتاق او بر روی سنگفرش کف حیاط با سر و صدای زیاد توقف کرد. خواجهٔ سیاهپوستی از کالسکه بیرون پرید و مهار اسبها را به دست گرفت و خواجهٔ دومی درِ کالسکه را باز کرد. پنجره‌های کالسکه با پردهٔ تیره و ضخیمی پوشیده شده بود و بنابراین هویت میهمان تازه وارد بر جولیا معلوم نشد. البته جولیا هم چندان کنجکاو نبود. لودوویچی هر روز میهمانان زیادی داشت که اغلب آنها تجار ایتالیایی مقیم «پرا» بودند.

آنگاه میهمان تازه وارد را دید که از پله‌های کالسکه پایین آمد. سر و صورت او زیر باشلقِ شنل بلندش پنهان بود. جولیا چینی به پیشانی انداخت. اگرچه حتی دستهای این موجود هم در زیر شنل پنهان بود، اما از گامهای سریع و کوتاه او معلوم بود که زن است.

کمی بعد، «سنبل» آهسته در زد و ورود میهمان را اعلام نمود.

زن تازه وارد باشلق شنلش را عقب زد و لبخند زنان خود را به او رسانید. دهان جولیا از فرط شگفتی بازمانده بود.

ـ رابعه!

* * *

رابعه هیچ عوض نشده بود. شاید کمی لاغرتر شده بود و چینهای ریز و ظریفی هم در گوشهٔ چشم و لبش دیده می‌شد. اما صرفنظر از این جزئیات، هیچ تفاوتی با شش سال پیش نداشت. هر دو بی‌اختیار به یاد حرمسرای سلطان سلیمان افتادند که دیوارهای آن از بالکن قصر جولیا بخوبی دیده می‌شد.

رابعه کُتی از حریر سبز رنگِ «بورسا» به تن داشت که جلوی آن کاملاً باز بود و در قسمت کمر با سه دکمه از جنس مروارید بسته می‌شد. حاشیهٔ آستینهای بلند آن که تقریباً به زمین می‌رسید، مروارید دوزی شده بود. پیراهنش از ابریشم سفید و سنگینی بود که سینه و دامن آن قلابدوزی‌های زیبایی داشت. شلوار پشمی سفیدی پوشیده بود

که چینهای آن به مچ پایش می‌رسید. انگشترهایی با نگین لعل و زمرد بر انگشتانش برق می‌زد. گردنبند و کمربند سنگینی از مروارید بر گردن و کمر داشت و یک دوجین النگو به مچ دست و زنجیر کوچکی از طلا هم به مچ پا بسته بود.

جولیا با دیدن آنهمه زرق و برق و آن لباس زیبا، از پیراهن بلند و سیاهرنگ ونیزی خود که کاملاً بی‌روح و ملال‌آور بود، متنفر شد.

جولیا ذوق زده و کنجکاو مثل یک دختر دم‌بخت دست رابعه را محکم گرفت و خنده‌کنان به او گفت: «زودباش بگو، همه چیز را برایم تعریف کن.»

ـ تو همسر شرعی محترمه و عفیفهٔ یک پاشای صاحب نفوذ را در پیش رو داری.

ـ چگونه توانستی از حرمسرای سلطان خارج شوی؟

ـ سلیمان تمام زنان حرمسرای خود را مرخص کرده است.

ـ این غیر ممکن است!

«می‌گویند خُرّم او را متقاعد کرده که دیگر نیازی به حرمسرا ندارد. قیزلر آغاسی ترتیب ازدواج مرا با یکی از آغاهای سپاه باب عالی فراهم آورد. نام همسرم عبدالحلیم پاشا است. مرد بدقیافه و خشنی است. اما با من بدرفتاری نمی‌کند. فکر می‌کنم به پسرها بیشتر علاقه دارد تا به من؛ اما به هر حال از او راضی‌ام.» آنگاه دست جولیا را گرفت و گفت: «دلم برای تو خیلی تنگ شده بود.»

جولیا گفت: «من هم همینطور. چطور توانستی مرا پیدا کنی؟»

رابعه آهی کشید و صورتش را برگرداند. در چشمانش قطرات اشک دیده می‌شد.

ـ صبح آن روز که قرار بود از حرمسرا خارج شوم و به خانهٔ همسرم بروم، قیزلر آغاسی مرا به کناری کشید و گفت که تو هنوز زنده‌ای و با یکی از بازرگانان مهاجر ونیزی به نام لودوویچی گامبتی ازدواج کرده‌ای.

ـ عباس!

ـ من تصور می‌کردم که تو مرده‌ای. شش سال تمام در عزای تو سوگوار بودم. هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که زنده و سلامتی!

جولیا دوست قدیمی و مهربانش را در آغوش کشید و بوسید. آنقدر حرف برای گفتن داشت که نمی‌دانست از کجا شروع کند.

❊ ❊ ❊

خورشید در پشت هفت تپهٔ ستامبول غروب کرد و صدای روحبخش مؤذنین از گلدسته‌های مساجد شهر، مؤمنین را به ادای نماز مغرب فرا خواند. نور شفق مانند آبِ طلا بر امواج خلیج شناور شده بود و سایهٔ درختان سرو و بلوط بتدریج در تاریکی زیر دیوار سرای محو می‌گردید.

جولیا و رابعه در تاریک روشن غروب و در حالی که هوا لحظه به لحظه تاریکتر می‌شد، همچنان روی ایوان نشسته بودند و به نجوا سخن می‌گفتند.

جولیا گفت: «مفصل دربارهٔ همهٔ رویدادها توضیح بده. آیا واقعیت دارد؟ آیا سلیمان واقعاً تمام حرمسرایش را به عقد کارمندان دربار درآورده است؟»

رابعه پاسخ داد: «آری، حتی یک قطره عسل هم در خمره نمانده است. تنها چیزی که باقی مانده خُرّم و اعوان و انصار اوست. خُرّم اکنون برای انجام امور جاری خود یکصد کنیز در اختیار دارد. هر وقت که دلش می‌خواهد و به هر جا که اراده می‌کند، رفت و آمد می‌نماید و همیشه یک گارد نگهبان سی‌نفره از خواجه‌های مسلح او را همراهی می‌کند.»

ـ ماری که توانسته است اینهمه سال در جمع راسوهای درنده زنده بماند، شایستهٔ رشد و ترقی است.

ـ قیزلر آغاسی می‌گفت که خُرّم در صدور حکم سلطان مبنی بر غرق کردن تو در آبهای بسفر بی‌تقصیر نبوده است.

جولیا با خود گفت: قیزلر آغاسی همان عباس است. خدای من! عباس ... هنوز هم نمی‌توانست به آنچه بر سر عباس آمده بود فکر کند و یا آن را باور نماید. در تعجب بود که عباس چگونه می‌تواند به این زندگی نکبت بار ادامه دهد.

ـ من زنده‌ام و زندگی می‌کنم، رابعه. آنچه گذشته است برایم اهمیتی ندارد.

رابعه با تغیّر گفت: «باید سعی کنی احساس نفرت بیشتری از خودت نشان بدهی. درست نیست که یک زن جوان از دشمنان خود متنفر نباشد.»

جولیا خندید و گفت: «به من مربوط نیست که خُرّم اکنون چه می‌کند. کارهای فعلی او دیگر برای من خطری ندارد.»

رابعه بی‌توجه به سخنان جولیا، گفته‌اش را پی گرفت: «سفرای کشورهای خارجی اکنون دیگر فقط برای سلطان هدیه نمی‌آورند، بلکه همیشه هدیه‌های گرانبهایی هم به خُرّم تقدیم می‌کنند. نمایندگان دول بیگانه برای او حتی نامه هم می‌نویسند و سعی

می‌کنند نظر مثبت او را به خود جلب کنند. وزرا، مفتی‌ها و آغاها از طریق قیزلر آغاسی به او باج می‌پردازند. حتی شوهر خود من هم به خُرّم باج می‌دهد. شوهرم معتقد است که نفوذ و قدرت او از ابراهیم پاشای مرحوم هم بیشتر است.»

جولیا لبخندی زد و گفت: «بیچاره سلیمان!»

رابعه پاها را زیر تنه‌اش جمع کرد و مثل یک گربهٔ کوچک و ملوس خود را روی مخده پهن کرد: «راجع به سلیمان حرف بزن. آن شب که تو را نزد او بردند، در اندرون چه گذشت؟»

جولیا علاقه‌ای به یاد آوری جزئیات آن شب لعنتی نداشت، اما رابعه با اصرار گفت: «به من بگو؛ خواهش می‌کنم برایم تعریف کن!»

ـ سلیمان در آن شب حتی یک کلمه هم با من حرف نزد. من با ترس و لرز در گوشهٔ اتاق نشسته بودم و او با خشم و نگرانی بالا و پایین می‌رفت و قدم می‌زد. در آن شب هیچ اتفاق دیگری رخ نداد.

ـ پس یعنی سلیمان اکار و ناتوان است!؟ خدای من، سلطان عثمانی با خواجه‌های دربارش تفاوتی ندارد!

جولیا وحشت‌زده دست دوستش را گرفت و گفت: «اگر حتی به یک نفر چیزی در این مورد بگویی، همهٔ ما به قتل خواهیم رسید!»

رابعه با شیطنت گفت: «این مهیج‌ترین و جالب‌ترین داستانی است که به عمرم شنیده‌ام و آنوقت تو می‌گویی نباید آن را برای دیگران بازگو کنم؟»

ـ ولی باور کن که مسأله بر سر مرگ و زندگی ماست.

رابعه گفت: «خیلی خوب، خیالت راحت باشد.» سپس کمی از جولیا فاصله گرفت و پرسید: «رابطه‌ات با لودوویچی چطور است؟»

جولیا نگاهش را به زمین دوخت و گفت: «بد نیست. راضی‌ام. لودوویچی مرد خوب و مهربانی است.»

در محله‌های قدیمی شهر و در دامنهٔ تپه‌ها، چراغها و شمعها را کم‌کم روشن می‌کردند. مؤذن، اذان را به پایان رسانده و طنین صدای او در آسمان کبود و افق ارغوانی گم شده بود. بتدریج سکوت بر شهر حاکم می‌گردید.

ـ دیگر وقت رفتن است. باید به خانه برگردم.

جولیا دست دوستش را گرفت و گفت: «دلم نمی‌خواهد مرا ترک کنی.»

ـ ولی باید بروم. هوا تاریک شده است.

چند دقیقه بعد جولیا از پنجرهٔ اتاقش رابعه را دید که مستور در چادر به کالسکهٔ سیاهرنگش سوار شد. حضور دوبارهٔ رابعه در زندگی او، برایش بارقه‌ای از امید و روزنه‌ای به دنیای نور و شادی بود. جولیا با رابعه چنان احساس نزدیکی و صمیمیتی می‌کرد که حتی همسرش لودوویچی هم نمی‌توانست تألی آن احساس را به او هدیه کند. بازگشت رابعه، خلایی را در زندگی جولیا پر کرده بود.

رابعه در پشت پردهٔ ضخیم کالسکه پنهان شد و کمی بعد صدای برخورد سم اسبان با سنگفرش حیاط قصر به گوش رسید. کالسکه از دروازه بیرون رفت و جولیا احساس کرد که بار دیگر تنهایی بزرگی وجودش را فراگرفته است.

۷۴

روزگار با لودوویچی گامبتو سر لطف و سازگاری داشت.

البته نه به طور کامل.

روزگار به او دوست بانفوذی در باب عالی هدیه داده بود. در نتیجهٔ این رابطهٔ میمون، اوضاع شغلی و مالی او چنان شکوفا شده بود که خود او اینهمه موفقیت را حتی در خواب هم نمی‌دید. در اثر شانس و اقبال مناسب، علاوه بر این سعادت مادی، همسری زیبا از یک خانوادهٔ متشخص و سرشناس ونیزی نیز نصیب او شده بود.

اما هیچ یک از این دو هدیهٔ گرانبها، عاری از عذاب و نگرانی نبود: رفاه مادی او مدیون عباس بود که در زندگی شخصی و خصوصی خود جز رنج و محنت و تحقیر هیچ نداشت. و جولیا همسر او بود، چون در چنان شرایطی زندگی می‌کرد که نمی‌توانست به کس دیگری جز او تعلق داشته باشد.

حتی پس از گذشت هشت سال، هنوز هم نمی‌توانست به آن واقعیت تلخ عادت کند و بپذیرد که دوست دوران جوانی او اکنون در مقام یک خواجه و یک برده در قصر سلطان زندگی می‌کند. هنوز هم هر بار که با عباس روبرو می‌شد، احساس نفرت و چندش بی‌اختیار گلویش را می‌فشرد.

و اما جولیا.

جولیا اکنون به هیچ کس دیگر جز به او تعلق نداشت. لودوویچی به عباس دروغ گفته و جولیا را در ستامبول و در خانهٔ خود نگهداشته بود. و با آنکه عباس هرگز حتی یک کلمهٔ سرزش‌آمیز و ملامت‌بار در این باره بر زبان جاری نکرده بود، اما هربار که لودوویچی او را می‌دید، در چشمان دوست قدیمی‌اش آثار ملامت را مشاهده می‌نمود. عباس به نحوی از انحاء به موضوع ازدواج او با جولیا پی برده بود و احساس گناه و بار این عدم صداقت هنوز هم بر شانهٔ لودوویچی سنگینی می‌کرد.

و اما ای کاش رابطهٔ جولیا با او در حدی بود که به تحمل این بار سنگین می‌ارزید؛

ای کاش جولیا می‌توانست، لااقل کمی، او را دوست بدارد و به او عشق بورزد.

بخشی از وجود لودوویچی ـ آن قسمت از وجودش که هنوز هم ونیزی باقی مانده بود ـ به او می‌گفت که این موضوع اهمیتی ندارد: جولیا همسر توست، جولیا زنی زیبا و دلفریب است و تو می‌توانی هر آن که اراده کنی از او متمتع گردی؛ پس دیگر چه می‌خواهی؟

اما آن بخش دیگر از وجود او، سودای دیگری در سر داشت و عشق جولیا را می‌طلبید. لودوویچی آرزو می‌کرد که جولیا عشق آتشین او را درک کند و بتواند به آن پاسخ دهد. ولی این آرزو تاکنون ناکام و سرکوفته مانده بود.

لودوویچی در پِرا در ارتفاعات مشرف به «شاخ طلایی» برای خود قصر جدیدی ساخته بود. برای جولیا بهترین و گرانترین لباسهای مخمل و حریر ونیزی را می‌خرید و انگشتان دست او را پر از انگشتری‌های لعل و زمرد و الماس کرده بود. لودوویچی صاحب ثروت، رفاه، قدرت و نفوذ بود و به تمام آنچه ونیزیان از او دریغ کرده بودند، رسیده بود. اما عمیقترین خواست و آرزوی قلبی او، دسترسی به عشق جولیا بود. می‌خواست در چشمان او، در وجنات و حرکات او، آن احساس عاطفه و محبت قلبی را که آرزو می‌کرد، مشاهده کند. دقیقاً همین آرزو برای لودوویچی دست نیافتنی و غیر ممکن بود.

لعنت خدا بر شیطان. چرا این سودا برای من اینهمه مهم است؟

روی تراس ایستاده بود و به جولیا که در باغ کتاب می‌خواند، می‌نگریست. گلهای تابستانی شکوفا شده و بوی خوش آنها، فضای باغ را عطرآگین کرده بود. بوی مطبوع درختان سرو و کاج همراه با نسیم خنک دریا، مشام را نوازش می‌داد. از پله‌های مرمرین پایین رفت و خود را به باغ رسانید. جولیا با دیدن او، کتابش را بست و گفت: «چه شده که اینهمه از خود راضی و خشنود به نظر می‌رسی؟»

«از خودم راضی نیستم. موضوع مربوط به من نیست.» در کنار جولیا روی نیمکت سنگ مرمر نشست. اینجا، در سایهٔ بیدهای مجنون، هوا خنک و مطبوع بود. از لابلای برگهای درختان، کشتی‌هایی را می‌دید که آهسته روی آبهای روشن خلیج در حرکت بودند. کمی آنطرفتر، سایهٔ ارغوانی رنگ گنبدها و مناره‌های سرای در ساحل آنسوی دریا دیده می‌شد.

ـ چه اتفاقی رخ داده است؟

ـ شایعاتی از دربار به‌گوشم رسیده است. می‌گویند رستم پاشا بزودی با دختر سلطان ازدواج خواهد کرد.

ـ با مهرماه؟

ـ آری، چنین شایع شده است.

ـ پس به احتمال قریب به یقین، رستم وزیر خواهد شد.

ـ بله.

ـ و این موضوع تو را خوشحال می‌کند؟

«اگر از جملهٔ فرشتگان خدا بودم، حتماً خوشحال نمی‌شدم. اما من فقط یک بازرگان ساده و کم‌نوایم و در حد من نیست که خود را فرشته بدانم.» و در حالی که زهرخندی به لب داشت، ادامه داد: «از همان لحظه‌ای که ونیز را ترک کردم، اخلاق فرشتگان را به کنار گذاشتم. البته در خود ونیز هم شباهتی به یک فرشته نداشتم. احتمالاً به همین دلیل است که صاحب اینهمه مال و منال شده‌ام.» و با دست به قصر و باغ و تاکستانهای اطراف آن اشاره کرد.

ـ هنوز هم متوجه منظور تو نشده‌ام.

ـ وزیر فعلی سلطان سلیمان، یعنی لطفی پاشا، شخص سختگیر و بغرنجی است. لطفی پاشا بیش از حد صادق و درستکار است.

ـ و البته این فضیلت برای یک وزیر، از طاعون هم خطرناکتر است.

لودوویچی لبخندی زد و گفت: «واقعاً همینطور است. اما درعوض ، رستم در ازای دریافت ده درصد رشوه حاضر است حتی مادرش را هم به بازار برده‌فروشان بفرستد.

ـ پس رستم وزیر فوق‌العاده موفقی خواهد بود.

ـ مطمئنم که موفقیتهای بسیاری بدست خواهد آورد.

ـ و تو با روی کار آمدن رستم خواهی توانست کشتی‌های بیشتری را قاچاقی و بی‌آنکه از سوی نگهبانان گمرکات با خطری مواجه شوند، از داردانل بگذرانی. اما هنوز هم نمی‌فهمم که به چه دلیل سلیمان، رستم را برای این موضوع انتخاب کرده است.

ـ شاید زیبایی و جذابیت او سلطان را مسحور کرده است!؟

اما جولیا ناگهان متوجه اوضاع شد و گفت: «خُرّم! کار، کار خُرّم است؟»

ـ بله، مردم کوچه و بازار هم همین را می‌گویند. به هرحال دیر یا زود موضوع روشن خواهد شد. اما باید دید که رستم چه خدمت ارزنده‌ای به خُرّم کرده که اینهمه مورد لطف و عنایت او قرار گرفته است.

سپس جولیا را بدقتورانداز کرد و متوجه شد که امروز در او تغییرات محسوسی دیده می‌شود. بر گونه‌هایش که معمولاً رنگ پریده و پژمرده بود، سرخی پرنشاطی دیده می‌شد. از او پرسید: «دیروز میهمان داشتی؟»

ـ مگر اشکالی دارد؟

ـ چه کسی نزد تو آمده بود؟

ـ یک زن. یکی از دوستان نزدیکم از دوران زندگی در حرمسرا.

ـ از کجا می‌دانست که تو ...؟

ـ از عباس.

ـ عباس به او گفته بود که در اینجا زندگی می‌کنی؟

ـ او دوست نزدیک من و شخص کاملاً مطمئنی است.

ـ هرگز هیچ چیز مطمئنی وجود ندارد.

لحن صدای جولیا ناگهان تغییر کرد. با خشونت گفت: «تو مرا مثل یک حیوان در قفس حبس کرده و مثل یک پروانهٔ خشک شده به دیوار قصرت کوبیده‌ای، به طوری که هیچ کس حق دست زدن به مرا ندارد. گاهی آرزو می‌کنم که ای کاش مرده بودم!»

لودوویچی ساکت ماند و هیچ نگفت. چند لحظه بعد جولیا که از غضب ناگهانی خود پشیمان شده بود، زیر لب گفت: «مرا ببخش، عذر می‌خواهم. می‌دانم در آن روز که با قایق به دریا آمدی تا مرا از آبهای بسفر نجات دهی ... جان خود را به خاطر من به خطر انداختی.»

لودوویچی سر را پایین انداخت و گفت: «نه، نه، تو راست می‌گویی. من حقی نسبت به تو ندارم. من با نگهداشتن تو در ستامبول، بی‌جهت جان تو را به خطر انداخته‌ام. این از خودخواهی من بود که می‌خواستم تو را به طور کامل تصاحب کنم.» سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «من در قبرس تاکستان بزرگی دارم. تو می‌توانی به آنجا بروی. در آنجا جان تو در امان است، و دیگر نیازی نیست که با اینهمه زحمت وجود تو را از دید همگان مخفی کنیم. تو در قبرس و در میان سایر هموطنان ونیزی مقیم آنجا ...»

ـ من دیگر ونیزی نیستم و تو هم دیگر به جامعهٔ ونیز تعلق نداری.

ـ ولی اگر به قبرس بروی، دیگر نیازی نیست در خطر و مثل زندانیان زندگی کنی. من می‌توانم هر وقت بخواهی برای دیدن تو به آنجا بیایم.

جولیا لبخندی زد. تا همین دیروز شاید حاضر بود برای رفتن از ستامبول به لودوویچی التماس کند، اما امروز ...

قاطعانه گفت: «من همینجا می‌مانم.»

لودوویچی شگفت زده به او نگریست و گفت: «ولی شاید من نتوانم امنیت تو را تضمین کنم.»

ـ نمی‌خواهم ستامبول را ترک کنم.

لودوویچی که دلایل جولیا را به غلط تفسیر می‌کرد، لبخندی زد و گفت: «از این بابت خوشحالم. این آرزوی من است که تو مرا ترک نکنی.»

جولیا از او روبرگرداند و به دریا خیره شد. لودویچی حیران مانده بود: جولیا چه می‌خواست و چه فکری در سر داشت؟ آیا هنوز هم خاطرهٔ عباس، او را در اینجا زمینگیر کرده بود؟ نه، این غیر ممکن است! پس چرا اصرار دارد که در ستامبول بماند.

مدتی در سکوت در کنار هم نشستند. لودوویچی در این فکر بود که خبر بعدی را چگونه با جولیا در میان بگذارد. بالاخره سر بلند کرد و خطاب به جولیا گفت: «بزودی هیأتی از ونیز به ستامبول خواهد آمد. این هیأت هم‌اکنون در راه است و می‌خواهد به حضور سلطان برسد و از طرف دولت جمهوری ونیز به دولت عثمانی پیشنهاد صلح دهد.»

از زمان جنگ دریایی «پرهوِزا» در دو سال پیش که دریادار «دراگوت»، ناوگان ونیز را بسختی شکست داد، آتش‌بس اعلام نشده و شکننده‌ای میان ترکها و ونیزی‌ها برقرار شده بود. عثمانی‌ها کنترل دریای مدیترانه را به دست گرفته و درصدد بودند تا شاهرگ حیاتی جمهوری ونیز، یعنی تجارت دریایی را قطع کنند. اما حتی این جنگ هم نتوانسته بود زندگی جامعهٔ ونیزی‌های مقیم «پرا» را تحت تأثیر قرار دهد.

البته به استثنای این واقعیت که بهای غلاتی که لودوویچی به اروپا قاچاق می‌کرد ـ به بهانهٔ وقوع جنگ ـ چند برابر شده بود.

جولیا به لودوویچی نگاه می‌کرد و در این فکر بود که چرا همسرش اصرار دارد این

خبر را با تمام جزئیات به اطلاع وی برساند.

لودوویچی بالاخره جان مطلب را بیان کرد: «پدر تو ریاست این هیأت را به عهده دارد.»

ناگهان رنگ از چهرهٔ جولیا پرید. دستهایش را بر روی زانو با چنان قدرتی به هم فشرد که مفاصل دستش سفید شد. پس از مدتی سکوت، بالاخره به زحمت گفت: «آیا به اینجا هم خواهد آمد؟»

ـ تنها به شرطی که من او را به خانه‌ام دعوت کنم. ولی تصور نمی‌کنم که دلیلی برای این دعوت وجود داشته باشد.

جولیا در حالی که سعی می‌کرد لبخندی به لب آورد، پرسید: «به این فکر نیفتادی که شاید من مایل به دیدن پدرم باشم؟»

ـ نه. حتی برای یک لحظه هم این فکر به مخیله‌ام خطور نکرد.

جولیا چشمانش را بست و پرسید: «عباس چطور؟ آیا این خبر را به گوش عباس هم خواهی رساند؟»

لودوویچی در حالی که به چشمان جولیا خیره شده بود، گفت: «بله، مسألهٔ عباس، موضوع مهمی است. به همین دلیل است که می‌خواستم قبلاً با تو مشورت کنم. من موضوع را به عباس خواهم گفت.»

ـ بسیار خوب.

ـ واقعاً جدی می‌گویی؟

ـ بله.

لودوویچی از پاسخ صریح و سریع جولیا متعجب بود: «عباس اکنون در ستامبول شخص قدرتمند و صاحب نفوذی محسوب می‌شود. شاید ندانی که این موضوع سابقه دارد و در گذشته هم پیش آمده است: نمایندگان دول خارجی در باب عالی را گاهی به سیاهچال می‌اندازند و یا حتی بلاهای بدتری بر سر آنها می‌آورند. آیا با این حال بازهم مُصّری که عباس از ورود پدرت مطلع شود؟»

چشمان جولیا از فرط نفرت، چپ و معوج شده بود: «بعد از آن جنایتی که پدرم در حق عباس روا داشت؟»

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «بله، این حق عباس است که از آمدن پدرم

مطلع شود.» و پس از چند لحظه سکوت دوباره گفت: «و تصور می‌کنم که این وظیفه را خود من باید به عهده بگیرم. بله، می‌خواهم شخصاً این خبر را به گوش عباس برسانم.»

لودوویچی انتظار این پیش‌آمد را نداشت. اما از سالها پیش می‌دانست که این دیدار اجتناب‌ناپذیر است و بالاخره روزی عملی خواهد شد. هر تلاشی برای جلوگیری از این دیدار، احمقانه و بی‌نتیجه بود.

خطاب به جولیا گفت: «شخصاً ترتیب کار را خواهم داد.»

۷۵

گالاتا

گاری، جعبه‌ای به شکلِ مکعب مستطیل بود که سطح آن را با تصاویری از گلها و میوه‌های مختلف نقاشی کرده و در زیر آن چهار چرخ قرار داده بودند. این کالسکه با صدها کالسکهٔ دیگری که در شهر رفت و آمد می‌کرد، هیچ تفاوتی نداشت. کالسکه به کوچهٔ دور افتاده و باریکی رسید و در برابر یک خانهٔ چوبی دوطبقه و کاملاً معمولی که دیوارهای آن به رنگ زرد، یعنی رنگ خانه‌های یهودیان، نقاشی شده بود، توقف کرد. این خانه هم با دهها خانهٔ دیگر در آن محله هیچ تفاوتی نداشت. پیشخدمتی دَرِ کالسکه را باز کرد و جولیا پیاده شد.

ممکن نبود کسی او را بشناسد. تنها مورد قابل تشخیص، جنسیت او بود. جولیا مانند همهٔ زنان ترکی که برای خرید به خیابان می‌آمدند، مانتوی بلندی با آستینهای دراز به تن داشت. جنس این مانتو از ابریشم سیاه بود که این خود نشان می‌داد صاحب مانتو از خانوادهٔ مرفهی است. مانتوی زنان فقیر از دبیت سیاهرنگ بود و بانوان متشخص و حوریان حرمسرای سلطنتی مانتوهایی از حریر ارغوانی یا صورتی به تن می‌کردند. جولیا مقنعهٔ بلندی به سر داشت که سر و صورت و گردن و شانهٔ او را کاملاً می‌پوشاند و در زیر آن روبندهٔ سفیدی به صورت داشت که بینی و دهانش را در مسیر خود مخفی کرده بود. هیچ جای بدن آن زن، حتی نوگ انگشتان دست یا پای او هم پیدا نبود. تنها نشانهٔ جنسیت مؤنث او بوی مُشک و یاسمنی بود که از بدن و لباسش برمی‌خاست و در آن کوچهٔ پر از زباله و لجنِ متعفن، به نحوی مطبوع مشام را نوازش می‌داد.

با پوشیدن این نوع لباس، حتی زن مشهورترین نجیب‌زادهٔ شهر هم می‌توانست بی‌آنکه شناخته شود، به خیابان بیاید. آن موجود سیاهپوش با عجله از خیابان گذشت و وارد خانه شد. غلامانِ سیاهپوست در کنار کالسکه به نگهبانی پرداختند.

عباس از پنجره او را دید و با دهان باز، مثل مجسمه، صامت و بی‌حرکت بر جای

ماند.

جولیا متوجه شد که عباس طی سالهای اخیر بازهم فربه‌تر و پروارتر شـده است. قبای حریر گلدار و گشادش هم دیگر نمی‌توانست قلمبه‌های درشت و ناهموار چربی را که از شکم و پهلوی او بیرون زده و مثل بالشتک در زیر غبغب او جمع شده بود، از نظر پنهان کند. با وجودی که تنها چند ساعت از روز می‌گذشت و هوا هنوز گرم نشده بود، خیس عرق بود. دانه‌های درشت عرق بر صورت و گردنش برق می‌زد و کناره‌های عمامهٔ بزرگش را مرطوب کرده بود.

جولیا کوشید چهرهٔ او را، آنطور که از دوران جوانی می‌شناخت، در نظر مجسم کند و در عالم خیال، صورت زیبا و مردانهٔ آن جوان برازنده را که روزی با چهره‌ای به رنگ مس در اتاقک قایق در کنار او نشسته بود، با این موجود کریه‌المنظر و وحشت‌آفرین با آن صورت آماسیده و چرب و آن چشم نابینایی که سفیدی آن با خیرگی ترسناکی به او زُل زده بود، مربوط سازد.

اما این کار غیر ممکن بود.

جولیا فقط می‌توانست عباس را به عنوان قیزلر آغاسی در نظر مجسم کند: خواجهٔ فربه و بی‌قواره‌ای که در اولین دیدار، با چهره‌ای متغیر و آزرده، از او رو برگردانده و آنگاه در آن نیمه شب خوفناکِ تنگهٔ بسفر و در آن لحظه‌ای که قرار بود جولیا به کام مرگ فرو رود، آن کلماتِ لطیف و محبت‌آمیز را در گوش او زمزمه کرده بود.

با خود گفت: پس آن عباسی که من می‌شناختم، اکنون به این روز افتاده است.

عباس سعی کرد از جا بلند شود. دستها را برهم زد تا غلامانش برای کـمک بـه او حاضر شوند.

با اخم پرسید: «شما کیستید؟» اما جولیا از حالت چهرهٔ او متوجه شد که عباس پاسخ سؤال خود را خوب می‌داند.

جولیا بر جای ایستاد و تکان نخورد. با خودگفت: اگر این دو غلامی که عباس از قصر با خود به اینجا آورده است، مرا بشناسند، چه خواهد شد؟ عباس که دقیقاً متوجه فکر جولیا شده بود، غلامان را فوراً از اتاق مرخص کرد.

ـ جولیا؟ تو جولیا هستی؟

جولیا روبندهٔ خود را آنقدر بالا زد که عباس بتواند صورت او را بوضوح ببیند.

ـ سلام، عباس.

عباس با دست صورتش را پوشاند و از او رو برگرداند.

ـ چه شده است؟ چرا به من خوش آمد نمی‌گویی؟

عباس با صدایی که به ناله بیشتر شباهت داشت، گفت: «تو نباید به اینجا می‌آمدی.»

ـ باید تو را می‌دیدم. فقط یک بار، برای یک بار هم که شده باید تو را می‌دیدم.

ـ من به لودوویچی گفته بودم که دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم. چرا مرا عذاب می‌دهی؟

ـ عباس، خواهش می‌کنم ...

ـ اگر می‌دانستی که با این کار، تا چه حد مرا تحقیر می‌کنی و رنج می‌دهی، به اینجا نمی‌آمدی!

جولیا حیران مانده بود و نمی‌دانست چه کند. ناگهان احساس کرد مرتکب کار احمقانه و نسنجیده‌ای شده است. عباس هنوز هم پشت به او کرده و حاضر نبود برگردد.

ـ عباس؟

ـ برای چه به اینجا آمدی؟ این چه کاری است که کردی؟ چرا لودوویچی به تو اجازه داد به اینجا بیایی؟

ـ برگرد و به من نگاه کن ...

ـ برگردم تا تو از زیبایی صورتم لذت ببری؟

ـ لودوویچی مرد زیبا و خوش‌قیافه‌ای است. اما من او را دوست ندارم. من تو را دوست دارم. از همان روز اول که تو را دیدم ...

ـ بس کن! به خاطر خدا بس کن!

ـ برگرد و به من نگاه کن ...

هنگامی که بالاخره عباس به سوی او برگشت، چهره‌اش از شدت هیجان و نومیدی معوج شده و آن یک چشم سالمش با نگاهی پر از درد و سرزنش به او خیره شده بود: «از اینجا برو! آمدن تو دیگر چه فایده‌ای دارد؟ عشق من به تو تمام زندگی‌ام را تباه و نابود کرد! به خاطر خدا مرا به حال خود بگذار تا شاید تو را فراموش کنم! حالا دیگر برو!»

جولیا دستش را به سوی او دراز کرد؛ اما دوباره آن را پایین انداخت و آهسته گفت: «عباس ... من هرگز فرصت نیافتم که ... تو جان مرا نجات دادی ...»

ـ چون که تو را دوست داشتم. آیا تو هم می‌خواهی مرا دوست بداری؟ بگو چگونه؟ می‌خواهی با من ازدواج کنی؟ می‌خواهی دوباره با من سوار قایق شوی؟

چند لحظه که گذشت، آثار خشم و هیجان از چهره‌اش رخت بربست. جولیا قدمی به جلو برداشت تا او را تسلی دهد، اما عباس دست خود را بالا آورد و گفت: «نه، تکان نخور. همانجا که هستی بایست.»

چند لحظه به سکوت گذشت. سرانجام عباس به زبان آمد و گفت: «جولیا، آیا می‌توانی تصور کنی که حال و روز من چگونه است؟ به محبوبی عشق می‌ورزم، اما می‌دانم که هرگز کامی از او برنخواهم گرفت. هنوز هم قلبم مالامال همان احساس و عاطفهٔ آتشین روزهای جوانی است، اما جز حسرت و نومیدی نصیبی ندارم. هر مرد عاشقی به امید وصال محبوب زنده است. اما من چه کُنم؟ درد من درمان ندارد؛ نه امروز، نه فردا. هرگز. آنها مردانگی‌ام را از من گرفتند، اما نتوانستند احساس و عاطفه‌ام را نابود کنند. هر روز از نو احساس می‌کنم در قفس تنگی اسیرم که نه می‌توانم در آن راست بنشینم و نه می‌توانم دست و پایم را دراز کنم. امکان هرگونه حرکت طبیعی، چه جسمانی و چه احساسی، از من سلب شده است. من هم مثل هر مرد دیگر آرزو دارم که دوست بدارم و مرا دوست بدارند. اما چگونه؟ آنها همراه با رجولیت، میل و عشق به زندگی را از من ربودند و مرا به جسد متحرکی تبدیل کردند. چه کسی می‌گوید که جهنم تنها در دنیای پس از مرگ در انتظار انسانهاست؟ جهنم همینجاست و من ساکن آنم!»

اکنون که خشم و هیجان عباس آرام گرفته بود، بی‌اختیار شانه‌هایش پایین افتاد. مثل یک کیسهٔ پر از آرد درگوشهٔ دیوار افتاد و به زحمت نفس عمیقی کشید. جولیا ساکت بود و تکان نمی‌خورد. چیزی برای گفتن نداشت.

عباس آهسته گفت: «حالا دیگر برو. خواهش می‌کنم.»

ـ بسیار خوب. اما قبل از رفتن باید مطلبی را به تو بگویم. بر خلاف آنچه تو فکر می‌کنی، من برای عذاب و آزار تو به اینجا نیامده‌ام. برایت خبری آورده‌ام.

ـ پس حرفت را بزن و بعد برو.

ـ موضوع مربوط به پدر من است.

تا چند لحظه چنین به نظر رسید که عباس متوجه اهمیت سخن جولیا نشده است. بالاخره پرسید: «گونزاگا؟ آنتونیو گونزاگا؟»

ـ پدرم در راه است و بزودی به ستامبول خواهد رسید.
ـ مطمئنی؟
ـ لودوویچی دیروز این خبر را از منبع موثقی دریافت کرد. جمهوری ونیز هیأتی را برای انجام مذاکرات صلح به دربار سلطان سلیمان فرستاده است. پدر من رئیس این هیأت است.

عباس، کنار دیوار روی قالی بر زمین نشست، سر را بر زانو گذاشت و زیر لب زمزمه کرد: «پس شیطان، خود را به بهشت نزدیک می‌کند!»

حرف دیگری برای گفتن نمانده بود. جولیا از سکوت عباس چنین استنباط کرد که وقت رفتن فرا رسیده است. اما هنوز کاری باقی مانده بود. جولیا با تمام وجود احساس می‌کرد که باید به نحوی، احساسات قبلی خود را به عباس منتقل کند و موجب تسلای خاطر او شود. در کنار عباس زانو به زمین زد. عباس اعتراضی نکرد. جولیا خم شد و بر پیشانی عباس بوسه زد. عباس دست جولیا راگرفت و با تنها چشم سالمش ملتمسانه و با دنیایی از شیدایی و تمنا به او خیره شد.

مدتی به درازی ابدیت، دست در دست، بی حرکت در کنار هم نشستند.

سرانجام عباس آهسته گفت: «حالا دیگر از اینجا برو.»

جولیا مقنعه‌اش را برداشت و آهسته از جا برخاست.

عباس نجواکنان گفت: «صبر کن. بگذار یک بار دیگر صورتت را سیر تماشا کنم.»

مدتی طولانی به چهرهٔ جولیا خیره شد و هنگامی که بالاخره رو از او برگرداند، جولیا فهمید که لحظهٔ رفتن فرا رسیده است. مقنعه و روبنده‌اش را بر سر گذاشت و مانتوی بلندش را مرتب کرد.

عباس هنوز هم در کنار دیوار روی زمین نشسته بود. جولیا می‌دانست که هر کس دیگری بجز او با اکراه از این خواجهٔ زشت و فربه با آن چشم کور و نیمه باز و آن قبای چروکیده و عمامهٔ بزرگ، رو برگردانده و از او دوری خواهد کرد.

اما در قلب جولیا بجای احساس چندش و اکراه، موجی از عاطفه جان گرفته و دنیایی از محبت لانه کرده بود. آهسته به عباس گفت: «تو را دوست دارم.» و از اتاق بیرون رفت.

یک ساعت گذشت و عباس همچنان بی‌حرکت در کنار دیوار نشسته بود. صدای

شیههٔ اسبها و حرکت کالسکه را در کوچه به گوش شنید و سپس حرکت سایه‌ها را که همراه با بالا آمدن خورشید، از عرض اتاق می‌گذشتند، به تماشا نشست. خورشید از فراز خانه‌های مجاور بالا آمد و اشعهٔ زرین آن از شکاف در، به درون اتاق افتاد.

وفا و عاطفه و صمیمیت بی‌ریای جولیا او را بیشتر از حد توانش از خود بیخود کرده بود. وجودش مالامال از عشق و حق‌شناسی بود. عباس می‌دانست که چهره و اندامش، دیگران را دچار چندش و اکراه می‌کند. حتی خود او هم از صورت کریهش متنفر بود. اما جولیا در برخورد با او چنان صمیمیت و چنان انسانیتی به منصهٔ ظهور رسانده بود که عباس وجود آن را از سالها پیش بکلی از یاد برده بود. جولیا به عباس، عشق و عاطفه هدیه داده بود.

زانوانش را در آغوش گرفت و به دیوار تکیه داد. مدتی که گذشت، اشک از چشمانش سرازیر شد. ابتدا به تیره‌روزی خود، به مظلومیت جولیا و در رثای عشق از دست رفته‌اش گریه کرد.

اما بعد، از روی خشم، از روی نفرت و در آرزوی انتقام اشک ریخت.

* * *

پرا

بعدازظهر غبارآلود و گرمی بود. آنتونیو گونزاگا به آنسوی خلیج، به قصر توپقاپو و جایی که برج «قپه آلتی» همچون برج کلیسیای جامع «سن مارکو» در خط افق بر فراز تمام ساختمانهای شهر سر برافراشته بود، نگاه کرد. درختان سرو و بلوط همچون جاسوسانی مرموز، در تاریکی زیر دیوارهای سرای به هم چسبیده و سر در گوش یکدیگر فرو برده بودند.

ـ پس اینجا همان قصر معروف ستامبول است. اقامتگاه Il signore Turco اینجاست!

«بائیلو» Bailo یعنی رئیس دفتر نمایندگی ونیز در ستامبول گفت: «باید با احتیاط کامل با سلطان برخورد کنید.»

گونزاگا هیچ تلاشی برای پنهان کردن لبخند تحقیرآمیزی که بر لبانش ظاهر شده بود، به عمل نیاورد. نه اینکه با علاقه و توجه بیش از حد «بائیلو» برای تجارت مخالفتی

داشته باشد ـ چون واقعیت این بود که شیرِ سان مارکو با همین تجارت خارجی به آن درجه از قدرت و ثروت رسیده بود ـ نه، مسأله بر سر وابستگی این فرد بخصوص به تجارت نبود. گونزاگا از همان لحظهٔ ورود به «پرا» نسبت بـه تـمام ونـیزی‌های مـقیم ستامبول سوء ظن عمیقی پیدا کرده بود. به نظر او سرسپردگی و وفاداری این بازرگانان نسبت به جمهوری ونیز کاهش یافته و یا حتی از بین رفته بود.

آنان ثروتمند شده بودند. ثروت این بازرگانان خرده پا در مقایسه با تجار بزرگ ونیزی بیش از اندازه زیاد بود. همگی در قصرهای بزرگی زندگی می‌کردند. بعضی از آنـان بـه سبک ترکی لباس می‌پوشیدند و بجای جبه‌های سیاهرنگ ونیزی، قباهای گشاد و رنگین به تن می‌کردند. و از همه بدتر و ننگین‌تر اینکه بسیاری از این بازرگانان نوکیسه، در مورد سلطان عثمانی و دیوان او چنان سخن می‌گفتند که گویی سلطان و دیوان او مهمتر از دوک ونیز و شورای ده نفرهٔ جمهوری می‌باشند.

ونیزی‌های خودباختهٔ مـقیم پـرا، سـلطان عـثمانی را Süleyman magnifico یـعنی سلیمان بزرگ و باشکوه می‌نامیدند.

گونزاگا خطاب به بائیلو گفت: «ما پیروز خواهیم شد.»

ـ البته که ما پیروز خواهیم شد، عالیجناب. اما تا روز پیروزی فرا نرسیده، نباید او را بی‌جهت تحریک کنیم. هرچه باشد، دریای مدیترانه اکنون یک دریای ترکی است.

سخن او حقیقت داشت و همین امر، گونزاگا را بیش از پیش خشمگین نمود. با خود گفت: بزودی آن روز فرا خواهد رسید که شیر سن مارکو تمام دشمنانش را با دندانهای تیز خود پاره پاره کند.

ـ نگران نباش بائیلو. آن روز دور نیست که شیر سن مارکو دشمنانش را پاره پاره کند. ولی تا آن روز من مثل یک بره، مطیع و سر به راه خواهم بود.

۷۶

فرستادهٔ مخصوص عالیجناب سینیورای ونیز، مسیر کوتاه خلیج یعنی از پرا تا دیوار ساحلی توپقاپو سرای را در قایق سلطنتی طی کرد. همین که به بندرگاه مخصوص قصر رسید، دو پاشا و چهل جلودار و یساول منتظر بودند تا هیأت ونیزی را سوار بر اسب و با کبکبهٔ فراون به طور رسمی تا باب همایون مشایعت کنند.

گونزاگا کوشید تا احساس حیرت و تحسینی را که با دیدن طاق عظیم و مرمرین دروازهٔ باب همایون به او دست داده بود، مخفی کند. او همچنین سعی کرد تا کسی متوجه وحشتی که با دیدن محتویات طاقچه‌های دروازه بر او عارض شده بود، نشود. سرهای بریده‌ای که در طاقچه‌ها قرار داشت، در زیر آفتاب تند تابستان در حال فساد بود. در کنار دروازهٔ اصلی، جمجمه‌های زیادی مثل گلوله‌های توپخانه روی هم تلنبار شده بود. چند کودک شیطان با این جمجمه‌ها بازی می‌کردند.

فرستادهٔ مخصوص عالیجناب سینیورای ونیز دستمال عطرآگینی به بینی فشرد تا بوی گند او را آزار ندهد.

طاق بزرگ و حجیم باب همایون، پانزده قدم عمق داشت. هیأت ونیزی پس از عبور از باب همایون وارد نخستین حیاط توپقاپو سرای، یعنی حیاط ینی چری شد.

گونزاگا فوراً از سکوت مطلقی که بلافاصله در پشت دروازه، بر حیاط پر از آفتاب قصر حاکم بود، شگفت زده شد. حیاط، پر از رفت و آمد بود ـ چند پیشخدمت خوانچه‌ای پر از نان داغ حمل می‌کردند، غلامی را بر تخت روان به بیمارستان می‌بردند، نوکران با کلاههای نمدی و مخروطی شکل خود به اینسو و آنسو می‌دویدند، دسته‌ای از سربازان ینی چری در یونیفورم آبی رنگ خود به سوی اورتاقاپو در حرکت بودند و گروهی از سپاهیان پیر و جنگ‌آزموده که پرهای بلند کلاهخودهای آنها از پشت خم شده و به کمر آنها می‌رسید، در گوشه‌ای منتظر ایستاده بودند. اما علی‌رغم این ازدحام، هیچ کس به صدای بلند سخن نمی‌گفت و در صورت نیاز، تنها به نجوا منظور خود را بیان

می‌نمود. تنها صدای بلند حاکم بر حیاط، صدای برخورد سم اسبان بر سنگفرش کف خیابان بود.

در دو سوی اورتاقاپو ـ یعنی دروازهٔ حیاط دوم ـ دو برج هشت پر با نوک مخروطی شکل قرار داشت که به ابزار مخصوص خاموش کردن شمعها شباهت زیادی داشت. این دروازه، درِ دولتهٔ آهنی عظیمی داشت و نقش طغرا یا مهر شخصی سلیمان که بر روی یک صفحهٔ بزرگ مسی حک شده بود، در بالای دروازه به چشم می‌خورد. در اینجا هم سرهای بریدهٔ زیادی دیده می‌شد که آنها را به نیزه زده و در بالای دیوار در معرض تماشا گذاشته بودند.

تا اینجای کار، گونزاگا تا حد زیادی از تشریفات و احترامی که کارمندان قصر برای هیأت ونیزی قایل شده بودند، راضی بود. اما اکنون به او دستور دادند از اسب پیاده شود.

«دیلماج» تمجمج کنان گفت: «بقیه راه را باید پیاده طی کنیم.»

فرستادهٔ مخصوص عالیجناب سینیورای ونیز، با اکراه این دستور را اجرا نمود.

راهروی تاریکی که ازکنار برج نگهبانی به سمت راست می‌پیچید، به یک اتاق انتظار منتهی می‌شد. در حالی که گونزاگا در این اتاق، که اثاثیهٔ نسبتاً محقری داشت، انتظار می‌کشید و دقایق و ثانیه‌ها را بسختی سپری می‌کرد، دیلماج از فرصت استفاده کرد و توضیح داد که اقامتگاه جلاد مخصوص سلطان در همان نزدیکی یعنی در آنطرف اتاق نگهبانی و چسبیده به جایگاه کندهٔ جلاد و آب انبار مخصوص خفه کردن محکومین به مرگ قرار دارد. دیلماج با مباهات برای گوانزاگا توضیح داد که جلاد، مأمور کارکشته‌ای است و می‌تواند در عرض تنها یک روز، پنجاه نفر راگردن بزند و سرهای بریده را به دیوارهای باب سعادت آویزن کند.

گونزاگا با دهان خشک از توضیحات دیلماج تشکر کرد و خود را برای یک انتظار طولانی آماده نمود.

سه ساعت بعد، او را از دروازهٔ اورتاقاپو گذراندند و به حیاط دوم بردند.

گونزاگا از این انتظار طولانی چنان خشمناک و برافروخته بود که به خیابانهایی که دو سوی آنها را درختان سرو پر کرده بود، به راههای باصفایی که در دو سوی آنها فواره‌های مرمرین دیده می‌شد، به چمن‌کاری‌ها و گل‌کاری‌های بی‌نظیر باغ و به غزالهایی که در چمن می‌چریدند، هیچ توجهی نداشت. در حالی که از شدت غضب رنگ به چهره

نداشت، با سرعت از برابر گارد احترام سربازان ینی‌چری که در دو سوی مسیر دروازه تا دیوان، بی‌حرکت همچون مجسمه‌های سنگی نگهبانی می‌دادند، گذشت. اعضای هیأت نفس‌زنان در پی او روان بودند.

اما علی‌رغم آنهمه ناراحتی و خشم، سکوت باور نکردنی و مطلقی که بر این محوطه هم حاکم بود، نظر او را به خود جلب کرد و او را تحت تأثیر قرار داد. در اینجا هیچ کس دهان باز نمی‌کرد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای وزش باد در برگهای درختان بود.

مأمورین تشریفات، گونزاگا را به درون دیوان هدایت کردند.

گونزاگا هرگز در عمر خود با چنین دریای مواج و درخشانی از رنگ و نور و تجمل مواجه نشده بود. هنگامی که به تالار وارد شد، صفوف درباریان در برابر او سر خم نمودند و گونزاگا بی‌اختیار مات و متحیر و با بهت و احترام به آنهمه جلال و شکوه و به آن تنوع بی‌حد البسه و جواهر خیره شد؛ دریایی از مخمل و ابریشم و تافته و اطلسی در پیش چشمانش موج می‌زد: وزیر اعظم قبایی از حریر سبز روشن به تن داشت، مفتی‌ها قباهای نیلی رنگ پوشیده بودند. قبای علما ارغوانی بود و کارمندان درباری لباس سرخ پر رنگ به تن داشتند. پرهای شتر مرغ همچون دریایی مواج تکان می‌خورد و جواهر و سنگهای قیمتی روی عمامه‌ها و خنجرهای مرصع، در پرتو نور تالار برق می‌زد و در کلاهخودهای صیقلی گارد سلطنتی منعکس می‌شد.

صد نوع غذا بر روی میزهای پایه کوتاه نقره‌ای چیده بودند: خوانچه‌های پر از کباب بره، کبک، کباب کبوتر، گوشت برشتهٔ غاز، قورمهٔ گوشت گوسفند و مرغ بریان در کنار هم ردیف شده بود. فرستادهٔ مخصوص عالیجناب سینیورای ونیز مجبور شد مانند سایر مدعوین، چهار زانو بر روی قالی بنشیند و به صرف نهار بپردازد.

گونزاگا از دیلماج خود، که معلوم بود از موقعیت خود اصلاً راضی نیست و علی‌رغم خنکی نسبی هوا، بشدت عرق می‌ریخت، به تندی پرسید: «پس کی می‌توانم با خود سلطان مذاکره کنم؟»

دیلماج به نجوا گفت: «بزودی، بزودی! اما فعلاً و در حین صرف غذا باید سکوت کنیم.»

همانطور که دیلماج گفته بود، صرف نهار در سکوت کامل به پایان رسید. در حین

صرف غذا غلامان سیاهپوستی که مشکی از پوست بز به گردن آویخته بودند، از فاصلهٔ نسبتاً زیاد، با دقت فوق‌العاده و نگران کننده‌ای با فشار بازو بر مشک، شربت خنک و گوارایی را به درون جامهای میهمانان می‌ریختند. پذیرایی از میهمانان به عهدهٔ غلامانی بود که قبایی از حریر سرخ به تن داشتند و در صفی طولانی، لاینقطع بین تالار و آشپزخانه در حرکت بودند و با یک اشارهٔ انگشت برای اجرای فرامین مدعوین، مثل مجسمه برجا خشک می‌شدند. بعد از غذا، شیرینی، حلوا، انجیر، خرما، هندوانه و راحت‌الحلقوم به میهمانان عرضه شد.

اما در تمام این مدت، هیچ کس حتی یک کلمه هم بر زبان نیاورد.

جوّ رسمی و خشک محفل هنگامی به یکباره تغییر یافت که مراسم صرف نهار به پایان رسید و میهمانان عالیمقام از جای خود برخاستند. اکنون غلامان سیاهپوست مثل قحطی‌زده‌ها به سوی خوانچه‌های غذا یورش بردند و برای دسترسی به باقیماندهٔ غذاها از سر و کول هم بالا رفتند.

فرستادهٔ مخصوص عالیجناب سینیورای ونیز با خود گفت: این منظره ثابت می‌کند که نظر همیشگی من دربارهٔ وحشیگری این کفار از خدا بی‌خبر، عین حقیقت است.

* * *

بابِ سعادت، نگهبان سلام لیک، یعنی خصوصی‌ترین و پوشیده‌ترین قسمت قصر بود. اندرون، تالا بار خاص و اتاقهای شخصی سلطان در این بخش قرار داشت. در بالای دروازهٔ مضاعف و عظیم باب سعادت، کلاه فرنگی زیبایی با تزیینات مجلل و فاخر قرار داشت و در دو سوی دالان آن، شانزده ستون قطور دیده می‌شد که به تخمین گونزاگا لااقل سی خواجهٔ سیاهپوست در کنار آنها به نگهبانی مشغول بودند. هر یک از این نگهبانان جلیقه‌ای از حریر زربفت به تن و یک یاتاغان برهنه به دست داشت، به طوری که تیغهٔ برهنه و تیز آن در نور آفتاب می‌درخشید. به گونزاگا شنل زربفتی دادند و به او گفتند آن را بر روی لباس بپوشد و بدین ترتیب وی را برای حضور در خدمت سلطان آماده کردند. آنگاه رئیس تشریفات جلو آمد تا هدایای هیأت ونیزی را دریافت کند.

هدیهٔ گونزاگا، چهار قالب پنیر «پارمزان» بود.

دیلماج از ادای هرگونه توضیحی در مورد ارزش این هدیه، خودداری کرد. اعضای هیأت در این سوی دروازه منتظر ماندند و همزمان، حاجبان دربار، هدایای هیأت را به

حضور سلطان بردند.

ناگهان دو تن از حاجبان دربار، گردن و بازوهای فرستادهٔ مخصوص عالیجناب سینیورای ونیز را مثل منگنه محکم گرفتند و او را وادار کردند که بر زانو راه برود و درگاه باب سعادت را ببوسد. سپس او را کشان کشان از یک حیاط باریک گذراندند، به حیاط دیگری بردند، از میان نگهبانانی که به حالت خبردار در دو سوی راهرو ایستاده بودند، عبور دادند و بالاخره به تالار بار خاص یا «آرزوداسی» هدایت نمودند.

«آرزوداسی» فی‌الواقع یک کوشک با ابعادی فوق‌العاده و شگفت‌انگیز بود که قسمت پیشین سقف آن به وسیلهٔ چند ردیف ستون مرمرین نگهداری می‌شد. سایر قسمتهای سقف نیز بر روی ستونهایی استوار بود که در آن سوی دیوار داخلی تالار قرار داشت و بنابراین دیده نمی‌شد. پس از ورود به ساختمان، گونزاگا را از یک اتاق بزرگ که دیوارهای آن از طلا و نقرهٔ خالص پوشیده شده بود، گذراندند و به سالن اصلی بار خاص بردند.

گونزاگا با آنکه از فرط خشم و احساس تحقیر قدرت تکلم نداشت، اما بخوبی متوجه شد فضایی که اینک در آن بسر می‌برد، چنان مجلل و فاخر تزیین شده بود که او نظیری برای آنهمه تجملات و اثاثیهٔ گرانبها نمی‌شناخت.

دیوارها با بهترین نوع کاشی پوشیده شده و دو ردیف کتیبهٔ سراسری بزرگ که بر روی آنها به خط ثلث آیات قرآنی نوشته شده بود، در بالا و پایین دیوار دیده می‌شد. در اطراف سالن، مخده‌ها و مبلهای زیبایی با روکش زری ونیزی، مخمل روسی یا دیبای چینی قرار داشت. کف زمین با قالی‌های قطوری از ابریشم خالص فرش شده بود که برخی از آنها بافت ایران و بعضی هم بافت سوریه یا ممالیک بود. در تمام گوشه‌های سالن گلدانهای بزرگ چینی اصل که ارتفاع آنها از قد یک انسان معمولی بیشتر بود، جلب نظر می‌کرد. و گونزاگای بیچاره حتی توانست در یک آینهٔ بزرگ و مطلای ونیزی تصویر شخص شخیص خود را مشاهده کند؛ آنهم در حالی که به زانو روی زمین نشسته بود و دو غلام سیاهپوست شانه‌ها و دستهای او را محکم گرفته بودند.

تخت سلطنتی در گوشه‌ای از سالن قرار داشت و شبیه به منبر بلندی بود که قسمت تحتانی آن به وسیلهٔ کناره‌ای از اطلسی سبز رنگ که نوارهای نقره و دانه‌های مروارید آن را زینت می‌داد، پوشیده شده بود. در بالای تخت سلطنتی گنبد کوچکی از چوب

کنده‌کاری شدهٔ سدر وجود داشت و در زیر آن سایبان بسیار زیبایی که با نوارهایی از ابریشم خالص درست شده بود، خودنمایی می‌کرد. در یکسوی تخت سلطنتی یک بخاری بزرگ برنجی و در سوی دیگر آن حوض مرمرینی با فواره‌های زیبا قرار داشت.

خود اورنگِ سلطان از طلای چکش‌خوار ساخته شده و با قطعات درشتِ زبرجد سبزی که از معادن دریای سرخ استخراج گردیده و در قابهای طلایی به شکل گل و بته جاسازی شده بود، زینت یافته بود. دانه‌های درشت مروارید و لعل، لابلای منگوله‌های ابریشمین بلندی که از سقف گنبدی شکل سالن آویزن بود، برق می‌زد. اورنگ سلطنتی آنقدر بلند و بزرگ بود که پای سلطان به زمین نمی‌رسید. و گونزاگا برای یک لحظهٔ کوتاه دچار این توهم احمقانه شد که تا چند لحظهٔ دیگر با یک کودک خردسال به گفتگو خواهد پرداخت.

گونزاگا فرصت چندانی برای تماشای سلطان نداشت. آنچه در یک لحظهٔ زودگذر مشاهده کرد، صورتی ریشو در زیر یک عمامهٔ بزرگ و سفید بود که یک پر بزرگ طاووس، سه حلقهٔ تو در توی مزین به الماس، و یاقوتی به بزرگی یک گردو آن را زینت داده بود. ردای سلطان از اطلسی سفید بود و تلألؤ دانه‌های زمرد و یاقوتی که به آن دوخته بودند، چشم را آزار می‌داد.

وزیر اعظم در سمت راست سلطان ایستاده بود.

گونزاگا رو به سوی مرد دیلماج کرد تا از طریق او اعتراض خود را به گوش سلطان برساند، اما دیلماج به او گوش نمی‌داد. در آن لحظه، وزیر اعظم یعنی لطفی پاشا در حال گفتگو با دیلماج مخصوص او بود. شاید بخت و اقبال یار فرستادهٔ متکبر و مبادی آداب دوک ونیز بود که ترکی نمی‌دانست و بنابراین قادر به درک آنچه گفته می‌شد، نبود.

وزیر اعظم از دیلماج پرسید: «آیا به این سگ غذا داده‌اید و بر او لباس پوشانده‌اید؟»

دیلماج پاسخ داد: «بندگان اعلیحضرت به این مرد کافر غذا داده و به او لباس پوشانده‌اند و او اکنون تقاضا دارد که اجازه دهید خاک پای ملوکانه را ببوسد.»

ـ پس او را به اینجا بیاور!

حاجبان دربار گونزاگا را مجبور کردند در همانجا سجده کند و زمین را ببوسد. سپس او را کشان‌کشان به وسط سالن بردند و در آنجا بار دیگر او را مجبور کردند پیشانی بر زمین بساید. به حاشیهٔ تخت سلطان سلیمان که رسیدند، گونزاگا بالاجبار برای بار سوم

هم سجده کرد و زمین را بوسید.

وزیر اعظم از دیلماج پرسید: «آیا این سگ، هدیه‌ای هم همراه آورده است؟»

ـ چهار قالب پنیر، سرور معظم.

ـ آنها را در خزانه و در کنار سایر هدایا انبار کنید.

غلامان دربار، فرستادهٔ مخصوص عالیجناب سینیورای ونیز را عقب عقب تا درگاه سالن همراه بردند. در آنجا بار دیگر پیشانی‌اش را به نشانهٔ احترام به سلطان بر قالی مالیدند و سپس او را از «آرزوداسی» بیرون بردند و بالاخره در حیاط کوچکی رها کردند.

تمام بدن فرستادهٔ دوک ونیز از خشم و احساس تحقیر می‌لرزید. قدرت تکلم را از دست داده بود و به زحمت می‌توانست منظور خود را بیان کند: «این کارها ... این کارها چه معنا دارد؟ ... چرا مرا این چنین تحقیر می‌کنند؟... من که هنوز با خود سلطان مذاکره نکرده‌ام!»

دیلماج، که او هم به نوبهٔ خود سخت هراسان و پریشان به نظر می‌رسید، پاسخ داد: «ولی شما که نمی‌توانید مستقیماً با سلطان مذاکره کنید. ما اکنون به دیوان خواهیم رفت و شما می‌توانید در آنجا تقاضاهای خود را با وزیر اعظم و مشاورین او در میان بگذارید.»

گونزاگا طوری به دیلماج نگاه کرد که گویی با یک دیوانهٔ زنجیری روبرو شده است. سپس از او روبرگرداند و راه دیوان را در پیش گرفت.

۷۷

پرا

ـ این رفتار بسیار توهین‌آمیز است! ما در صلح ـ برای مذاکره به اینجا آمده‌ایم، ولی اینها به ما تف می‌کنند! چگونه جرأت دارند با ما چنین رفتار کنند!

دو روز از لحظه‌ای که فرستادهٔ مخصوص عالیجناب سینیورای ونیز به افتخار شرفیابی به حضور سلطان عثمانی‌ها نایل شده بود می‌گذشت، ولی او هنوز هم خشمگین و برافروخته بود. لودوویچی برای آرام کردن او، جامش را پر از شراب کرد.

ـ این تشریفات، خاص شما نبود. از زمانی که سلطان مُراد اول به دست یک نجیب‌زادهٔ صرب به قتل رسید، با همهٔ فرستادگان کشورهای مسیحی چنین معامله‌ای می‌شود.

ـ حتی به من فرصت ندادند با شخص سلطان صحبت کنم. مگر فکر می‌کنند من یک نمایندهٔ معمولی هستم؟ من عضو شورای ده نفرهٔ جمهوری ونیزم!

لودوویچی در حالی که سعی می‌کرد شادی شیطنت‌بار خود را از رفتار تحقیرآمیزی که با گونزاگا شده بود پنهان کند، پاسخ داد: «عالیجناب، او خود را شاه شاهان، سلطان دو جهان، ظل‌الله و صاحب جان و مال رعایا می‌داند. و بعلاوه تمام تصمیمات مربوط به سیاست خارجی توسط وزیر اعظم اتخاذ می‌شود و سلطان بسته به میل خود یا با این تصمیمها موافقت می‌کند و یا آنها را رد می‌نماید. سلطان هرگز رأساً با کسی مذاکره نمی‌کند. مذاکرهٔ مستقیم مادون شأن سلطان است.»

ـ مادون شأن؟ چه حرفها!

در سالن پذیرایی قصر لودوویچی نشسته بودند. لودوویچی با خود گفت: چه سالن مجللی! خانهٔ من آنقدر مجلل است که حتی گونزاگا هم حاضر شده با من به عنوان یک شخصیت تقریباً همتراز و همسنگ مذاکره کند. در این سالن میز بزرگی از چوب صیقلی یافتهٔ بلوط و صندلی‌های مجللی با روکشی از حریر دمشقی قرار داشت. آینه‌های مطلای

ونیزی که به دیوارها آویزان بود، به لودوویچی امکان می‌داد چهرهٔ برافروخته و تحقیر شدهٔ میهمان عالیقدرش را از سه زاویهٔ متفاوت تماشا کند.

لودوویچی با خود گفت: تو هنوز معنای واقعی تحقیر را نمی‌شناسی. تو حتی نمی‌توانی تصور کنی که عباس چه زجری متحمل شده و چه رنجی کشیده است.

ـ اگر شما ترکها را از دیدگاه مردم ونیز مورد سنجش و ارزیابی قرار دهید، قادر به درک آنها نخواهید بود. تمام سیستم حکومتی عثمانی‌ها بر یک سلسله مراتب دقیق و انعطاف‌ناپذیر استوار است. آنها معتقدند که هیچ کس در دنیا، حتی امپراتور روم و دوک ونیز هم همسنگ و همتراز با سلطان آنها نیست.

گونزاگا لبخند تحقیرآمیزی زد و شرابش را سر کشید.

لودوویچی به سخنانش ادامه داد: «سلطان عثمانی تنها کسی است که مقام و موقعیت ممتاز خود را طبق یک حق موروثی و صرفاً به دلیل خونی که در رگهای او جاری است، از پدر به ارث می‌برد. سایر امرا و بزرگان امپراتوری بلااستثناء به دلیل توانایی‌های خود به مقامهای مختلف دست پیدا می‌کنند. این افراد حتی لازم نیست مسلمان به دنیا آمده باشند. وزیر اعظم قبلی سلطان، یعنی ابراهیم پاشا، پسر یک ماهیگیر یونانی بود. عثمانی‌ها سیستمی به نام «دِوْ شِرمِه» دارند. آنان دختران و پسران متعلق به خانواده‌های غیر مسلمان را انتخاب می‌کنند و آنها را با فرهنگ اسلامی تربیت نموده و به عضویت قوللر، یعنی خانوادهٔ بردگان سلطنتی، درمی‌آورند. مردان این قوللر، در صورت شایستگی واقعی و توانایی فکری می‌توانند در دنیای کشورداری از نردبان ترقی بالا روند و حتی به مقام پاشا برسند. و آنانی که عضلات دست و پایشان از فعالیت فکر آنها قویتر است، به سپاه ینی‌چری می‌پیوندند. هیچ یک از سربازان این لشکر نخبه، که نیمی از اروپا را برای ترکها فتح کرده و موجب ترس و وحشت ما ونیزی‌های نیز شده است، مسلمان به دنیا نیامده است. همهٔ آنها مسیحی متولد شده‌اند! و اما زنان. باید بدانید که تقریباً همهٔ سلاطین عثمانی از مادرانی متولد شده‌اند که خود، به عنوان روستازادهٔ چرکسی یا بلغار یا امثالهم به دنیا آمده بودند. سیستم آنها منصفانه و جوانمردانه است.»

گونزاگا با گستاخی گفت: «خوب می‌فهمم منظور شما چیست. اما تصور می‌کنم که دلیل اینهمه طرفداری و تحسین، ناکامی‌ها و تلخی‌هایی است که در ونیز نصیب شخص

شما شد.»

لودوویچی به نشانهٔ پذیرش سخن گونزاگا سری فرود آورد و گفت: «اما شما عالیجناب هم باید به این واقعیت اذعان کنید که اگر چه ترکها با تمام وسایل ممکنه به جنگ با ما مسیحیان ـ یا به قول آنها کفار ـ می‌پردازند و از هیچ فشاری فروگذار نیستند، اما درعوض، در هیچ نقطه‌ای از دنیای مسیحیت مثل امپراتوری عثمانی عقیده به مذهب و انجام مراسم و آداب مذهبی آزاد نیست. حتی در آن زمان که ترکها با شما ـ یعنی با ما ـ در حال جنگ بودند، ما مسیحیان ونیزی مقیم پرا اجازه داشتیم در کمال آزادی به انجام مراسم مذهبی خود بپردازیم. شما همینجا در گالاتا می‌توانید هزاران مسلمان، مسیحی و یهودی را مشاهده کنید که در کنار هم به کار و زندگی مشغولند، در حالی که همکیشان ما در رُم، حتی مسیحیان طرفدار لوتر را نیز در آتش می‌سوزانند.»

ـ آیا مرا به خانهٔ خود دعوت کرده‌اید تا فضایل سلطان عثمانی را برایم برشمارید، لودوویچی؟ نکند تصمیم گرفته‌اید به دین اسلام مشرف شوید؟

ـ خیر. من یکی از شهروندان و بندگان مطیع جمهوری ونیز هستم و خواهم ماند. فقط مدت زیادی است که در این سرزمین زندگی می‌کنم، عالیجناب، و تصور می‌کنم که رسوم و سنتهای مردم اینجا را درک می‌کنم و تا حدی با آن تفاهم دارم.

گونزاگا با تمسخر گفت: «از نطق غرّای شما سپاسگزارم. خطابهٔ آموزنده‌ای بود.»

ـ هدف من از دعوت عالیجناب، ایراد نطق و خطابه نبود.

گونزاگا جامش را خالی کرد و در حالی که دوباره آن را پر می‌کرد، گفت: «واقعاً؟»

ـ تا آنجا که شنیده‌ام، مذاکرت شما با لطفی پاشا چندان موفقیت‌آمیز نبوده است.

گونه‌های گونزاگا دوباره از فرط خشم سرخ شد: «این مردک کوتوله و گستاخ از ما خراج می‌طلبد و بعلاوه متوقع است که جزیرهٔ قبرس را به او واگذار کنیم! بعید نیست که تا چند ماه دیگر قصر سن مارکو را هم طلب کند! شاید برای اقامتگاه تابستانی حضرات مناسب باشد!»

ـ آیا ما می‌توانیم درخواست آنها را رد کنیم؟

گونزاگا با چهرهٔ عبوس و گرفته‌اش به لودوویچی خیره شد: «همانطور که می‌دانید، ترکها از جنگ «پره‌وزا» به این سو، حاکمیت دریای مدیترانه را بدست گرفته‌اند. جمهوری ونیز بدون دسترسی به آبهای آزاد و بازرگانی خارجی، محکوم به مرگ است.

به برکت همین ترکهای آزادمنش و روشن‌بین شما، جمهوری ونیز با خطر غرق شدن در دریای آدریاتیک روبروست.»

ـ ولی شاید راه دیگری هم برای حل مسأله وجود داشته باشد، عالیجناب.

ـ سراپا گوشم.

ـ همانطور که احتمالاً شما هم می‌دانید، معاملات و فعالیتهای تجاری من همیشه کاملاً قانونی و طبق مقررات نیستند... لااقل با قوانین عثمانی کاملاً همخوانی ندارند.

ـ بله، حدس می‌زدم. ما در ونیز از این موضوع مطلعیم.

ـ این امر باعث شده که من با بسیاری از افراد ذی‌نفوذ این مملکت روابط مهم و نزدیکی داشته باشم. شاید اکنون بتوانیم از این روابط به سود جمهوری ونیز بهره‌برداری کنیم.

ـ چگونه؟

ـ البته شما حق دارید. من ترکها را واقعاً تحسین می‌کنم. اما به هر حال وطن خود را از همه چیز بیشتر دوست دارم. بنابراین اگر مذاکرات شما با سلطان به شکست انجامید و یا اگر مجبور به قطع مذاکرات شدید، شاید من بتوانم ترتیب ملاقات شما را با «دراگوت» دریادار ترک فراهم کنم.

ـ دراگوت!؟

ـ همانطور که حتماً شما هم می‌دانید، دراگوت در اصل یک دزد دریایی است. او همیشه حاضر است خود را به کسی که پول بیشتری می‌پردازد، بفروشد. و اگر قرار است ونیز در ازای حق استفاده از مسیرهای دریایی در مدیترانه خراج بپردازد، در این صورت مطمئناً قیمتی که دراگوت برای این منظور پیشنهاد خواهد کرد، به مراتب کمتر از خراجی است که وزیر اعظم مطالبه می‌کند.

گونزاگا جامش را تا ته سر کشید و در حالی که به فکر فرو رفته بود، به لودوویچی خیره شد: «بسیار خوب، تاجر وطن دوست من! شاید حق با شما باشد. شاید شما واقعاً بتوانید خدمت بزرگی به جمهوری ونیز بکنید.»

لودوویچی پاسخ داد: «از شنیدن سخنان دلگرم‌کنندهٔ شما بسیار خوشحالم.»

* * *

جولیا از تاریکی پشت نیم‌پلهٔ طبقهٔ دوم به این گفتگو گوش می‌داد. پدر! این پدر او

بود! اما جولیا احساس می‌کرد که یک فرد کاملاً بیگانه و ناشناس را در پیش رو دارد. پدرش در مقایسه با آنچه در خاطرش مانده بود سفیدموتر و کوچکتر شده بود. شاید این تغییرات نتیجهٔ منطقی پیری و گذشت سالها بود. دوازده سال از آخرین دیدار آنها می‌گذشت. صورت گونزاگا لاغرتر و چینهای زیر لبش عمیقتر شده بود؛ به طوری که گوشهٔ لبش پایین افتاده بود و چنین به نظر می‌رسید که گویا لبخند تمسخرآمیزی به لب دارد.

صدای پدر هنوز هم جولیا را وحشت‌زده می‌کرد. این صدا او را به یاد راهروهای مرمرین و سرد خانهٔ پدری، به یاد غذا خوردنهای اجباری در سکوت مطلق و در زیر نگاه سنگین و سختگیرانهٔ پدر، به یاد کتابِ سیاه و خاک خوردهٔ انجیل، به یاد آزار و زورگویی و اجبار می‌انداخت.

احساس او شبیه به احساس یک زندانی رنج‌دیده بود که ناگهان با زندانبان قدیمی و سختگیر خود روبرو شده باشد.

تمام قلب و اعماق وجود خود را در پی یافتن ذره‌ای محبت برای این مرد، یا باقیمانده‌ای از احساسات رقیق گذشته جستجو کرد، اما جز هول و وحشت بجا مانده از زندگی قبلی خود، چیزی نیافت. و ناگهان، موجی بزرگ از احساس تشکر و سپاسگزاری عمیق نسبت به لودوویچی و تمام آنچه لودوویچی به او هدیه کرده بود، در وجودش جان گرفت.

و ناگهان به یاد عباس افتاد.

آری، عباس!

۷۸

ستامبول

از پنجره‌های قصر عبدالحلیم پاشا، گنبد زیبا وبی‌نظیر مسجد ایاصوفیا و جامعِ فیروز آغا، از زوایای مختلف بخوبی مشاهده می‌شد. رابعه در روزهای صاف و زیبایِ تابستانی حتی می‌توانست بازی دلفینها در دریای مرمره را هم به چشم ببیند.

رابعه و جولیا در اتاقی با گچبری‌های زیبا و پنجره‌های بزرگ، روی مخده نشسته بودند و درد دل می‌کردند.

رابعه از جولیا پرسید: «نگران به نظر می‌رسی. مگر خبری شده؟»

جولیا سرش را بلند و گفت: «آیا هنوز پدرت را به خاطر داری؟»

ـ معلوم است که پدرم را به خاطر می‌آورم.

ـ در چند سالگی تو را به دِوشیرمه آوردند؟

ـ تازه پانزده ساله شده بودم.

ـ آیا از دوری پدر گریه کردی؟

ـ یک هفتهٔ تمام. چرا این سؤال را می‌کنی؟

ـ چیزی نپرس و فقط برایم ماجرای دوری از خانه را شرح بده.

ـ ما خانواده‌ای روستایی و کشاورز بودیم. پدرم تعدادی گوسفند و بز داشت. زراعت کوچکی هم داشتیم: گل آفتابگردان و کمی گندم می‌کاشتیم. پدرم مرد خوبی بود. اما وقتی که مرا از او جدا کردند، دیگر خیلی پیر شده بود. حالا دیگر پدرم به احتمال زیاد مرده است. مادرم هم همینطور. من ده خواهر و برادر داشتم که دلم برای همهٔ آنها تنگ شده است. اما آه و ناله کردن برای خاطرات کودکی چه فایده‌ای دارد؟ اگر پیش خانواده‌ام مانده بودم، حالا در مزرعه جان می‌کندم و به کشیدن خیش سنگین یا چیدن تخم گل آفتابگردان مشغول بودم. در حالی که اکنون در یک قصر زندگی می‌کنم و برای خودم نوکر و کلفت دارم.

ـ ولی او را دوست داشتی، مگر نه؟

«پدرم را می‌گویی؟» رابعه سرش را به سوی جولیا برگرداند. سؤال جولیا او را متعجب کرده بود: «بله، البته که او را دوست داشتم. جولیا خواهش می‌کنم به من بگو تو را چه می‌شود؟»

ـ از عاقبت خود می‌ترسم، رابعه. فکر می‌کنم شیطان در جانم رخنه کرده است.

رابعه خندید، اما خیلی زود متوجه شد که مشکل جولیا جدی است. با صمیمیت و مهربانی دست او را گرفت و گفت: «این حرفهای احمقانه چیست که می‌زنی؟ اول مرا دربارهٔ پدرم سؤال‌پیچ می‌کنی و بعد هم ادعا می‌کنی که شیطان در جانت لانه کرده است ...»

ـ چیزهای زیادی هست که قادر به درک آنها نیستم. چرا نمی‌توانم شوهرم را دوست بدارم؟ چرا از کسی که باید او را دوست بدارم متنفرم؟

ـ جولیا، من اصلاً نمی‌فهمم تو چه می‌گویی.

ـ رابعه، اگر تو می‌دانستی که قرار است بزودی حادثهٔ وحشتناکی برای یک شخص بخصوص پیش بیاید، ولی هیچ اقدامی برای جلوگیری از این حادثه انجام نمی‌دادی... آیا در این صورت گناهی مرتکب شده بودی؟

رابعه ناگهان حالتی کاملاً جدی به خود گرفت: «تو باید موضوع را دقیقتر برای من شرح دهی. با این اطلاعات اندک، داوری دربارهٔ آنچه گفتی میسر نیست.»

ـ به سؤالم پاسخ بده.

رابعه با تردید پاسخ داد: «... بستگی به اوضاع دارد. آیا از این فرد بخصوص کار زشتی سر زده است؟»

ـ بله ... اوه بله ... یک کار زشت. یک کار بسیار زشت.

ـ آیا از نظر قانون، مجازات او عادلانه است؟

جولیا پاسخی نداد و رابعه هم برای گرفتن پاسخ او را تحت فشار قرار نداد. پس از مدتی سکوت، دوباره پرسید: «اگر تو سکوت کنی و اقدامی به عمل نیاوری، چه خواهد شد؟»

ـ در این صورت کسی خواهد مرد.

ـ و اگر ساکت ننشینی؟

ـ در این صورت یک مجرم گناهکار، از مجازات معاف خواهد شد.

«آیا تو این شخص را دوست داری؟» رابعه از خود پرسید: این شخص چه کسی است؟ آیا منظور جولیا، لودوویچی است؟

ـ طبیعتاً باید او را دوست می‌داشتم. اما نمی‌توانم او را دوست بدارم. همین است که می‌گویم شیطان در جانم لانه کرده است.

رابعه آهسته گفت: «نه جولیا. در وجود تو هیچ چیز زشت و شیطانی وجود ندارد. تو خوش‌قلبی. تو پاک و معصومی. هیچ بهشتی وجود ندارد که تو را به آن راه ندهند.»

جولیا با خود گفت: نه، من پاک و معصوم نیستم. از پدرم متنفرم، شوهرم را دوست ندارم و در عوض به یک خواجهٔ زشت و فربه علاقه‌مندم. پدر مقدسی که روزهای یکشنبه از من اقرار می‌گرفت، همیشه به من می‌گفت دو فضیلت بزرگ وجود دارد: اول زهد و تقوا و دوم عفو و بخشش. اما من بجای پیروی از این فضایل، هم عاشق شدم و هم اجازه دادم حس انتقامجویی و نفرت بر وجودم حاکم شود. و از همه بدتر هنوز هم حاضر نیستم این حس انتقامجویی را از خود برانم.

پدرم.

عباس!

بالاخره با خود گفت: آنتونیو گونزاگا شیطان مجسم است! دیدار به جهنم!

سپس سر بر شانهٔ رابعه گذاشت و گریه‌کنان به او گفت: «مرا تسلی بده رابعه! به من بگو که همه چیز بخوبی سپری خواهد شد. مرا تنها نگذار.»

* * *

پِرا

از نظر گونزاگا به عنوان یک سیاستمدار حیله‌گر و توطئه‌گر کهنه‌کار، کاملاً طبیعی بود که بجز چند استثناء، نباید کسی را در جریان ملاقاتش با دراگوت قرار دهد. بنابراین از قبل تنها «بائیلو» را در جریان کار قرار داد. اما نقش لودوویچی در تدارک این دیدار را حتی از او هم پنهان نمود. گونزاگا می‌دانست که در صورت شکست مذاکره با دراگوت، جان لودوویچی بیشتر از هر کس دیگر در معرض خطر قرار خواهد گرفت و او قصد داشت تا هنگامی که وجود لودوویچی برای مقاصد سیاسی او مثمر ثمر بود، از جان وی محافظت کند.

در بعدازظهر همان روز پیکی با یک نامهٔ مهر و موم شده برای آنتونیو گونزاگا، به خانهٔ بائیلو مراجعه کرد. در این نامه نوشته شده بود که دراگوت آماده است در عرشهٔ کشتی «بارباروسا» که هم‌اکنون در اسکلهٔ گالاتا لنگر انداخته است، با گونزاگا ملاقات کند. در نامه ذکر شده بود که دراگوت ساعت دیدار را نیمه شب معین نموده است و گونزاگا باید به تنهایی در محل ملاقات حاضر شود.

در آن شب گونزاگا، خانهٔ بائیلو در پرا را یک کالسکهٔ چوبی ترک کرد. کالسکه، از حیاط قصر بائیلو بیرون رفت، از تپه سرازیر شد و در آن شب ظلمانی در کوچه‌ها و خیابانهای تنگ و تاریک گالاتا از نظر ناپدید گردید.

بائیلو برای گونزاگا آرزوی موفقیت کرد و پس از دور شدن کالسکه، برایش دستی تکان داد.

۷۹

گالاتا

آسمان بالای کارگاههای ریخته‌گری، رنگ سرخ به خود گرفته بود و از این سرخی، هالهٔ ضعیف و صورتی رنگی بر لنگرگاههای متروک و قدیمی افتاده بود. ناگهان صدای حرکت کالسکه در یکی از کوچه‌های بندرگاه به گوش رسید. این کوچهٔ تنگ، با شیبی خطرناک مستقیماً به کنار آب و لنگرگاه کشتی‌ها منتهی می‌شد.

عباس از مخفیگاه تاریک خود، مردی را دید که از کالسکه پیاده شد. کالسکه‌ران به این مرد فانوسی داده و او فانوس به دست، مستقیماً مسیر لنگرگاه را در پیش گرفت. عباس بوضوح می‌توانست کلاه و لباس مخصوص سناتورهای ونیز را تشخیص دهد. مسیر مرد از چند متری درگاهی که عباس خود را در آن پنهان کرده بود می‌گذشت و عباس توانست جزئیات صورت او را در نور فانوس بخوبی مشاهده کند. ناگهان یک دهه از زندگی پر رنج و ملال از پیش چشمانش گذشت و عباس دوباره خود را در آن شب لعنتی و در انبار متعفن آن گالوت کهنه باز یافت. دوباره احساس کرد بوی تهوع‌آور خونی که از بدن خود او سرازیر بود، مشامش را آزار می‌دهد و عباس دیگر نتوانست از زنده شدن دوبارهٔ خاطراتی که به زحمت به فراموشی سپرده بود، جلوگیری کند. آن مناظر مهیب و دردناک دوباره با تمام جزئیات به ذهنش یورش آوردند و او را به دنیای کابوسهای هولناک کشاندند.

تعداد آنان سه نفر بود: یک چاقوکش و دو نیروی کمکی. عباس آنها را دقیقاً به خاطر داشت. حتی اکنون که دوازده سال از آن زمان می‌گذشت، هنوز هم تمام جزئیات آن سه نفر، حتی حالت صورت و صدای آنان را به یاد داشت. بوضوح خال بزرگ و سیاهرنگی را که در شقیقهٔ مرد چاقو به دست دیده می‌شد، به خاطر آورد. آن خال دقیقاً در مرز رستنگاه موی سر او قرار داشت و در نور فانوس مثل یک مویز بزرگ به نظر می‌رسید. عباس اکنون مرد دوم را، که شانه‌هایش را محکم گرفته بود، نیز در پیش چشم خود

مجسم می‌دید. چین زیر پرهٔ بینی آن مرد، پر از جوشهای کوچک بود. مرد سوم که پاهایش را گرفته بود، کچل بود و پوست روی جمجمه‌اش در زیر نور فانوس، مثل آینه می‌درخشید. عباس در آن لحظات پر تب و تاب و وحشت‌آفرین، احساس کرد که انعکاس نور فانوس بر سر کچل آن مرد، چشم او را کور خواهد کرد.

مرد چاقو به دست صدای بسیار زیری داشت که به صدای کودکان عضو گروه آواز یک کلیسیا شبیه بود. او در تمام مدت، چنان که گویی تمام ماجرا یک شوخی ساده بیش نیست، می‌خندید.

آنان به منظور بند آوردن خون، قسمت تحتانی شکم و دور تهیگاه و رانهای او را با پارچهٔ سفیدی بستند. این کار مدتی دراز به طول انجامید، چون عباس با تمام قوا دست و پا زد و با آن سه نفر مبارزه نمود. مرد چاقوکش به او دشنام داد، اما او را کتک نزد و عباس تازه بعداً متوجه شد که قصد آن مرد خسته کردن و از پا انداختن او بوده است. سپس میان رانهایش را با آب فلفل داغ شستشو دادند. عباس از آن درد غیر قابل تحمل و سوزان فریاد کشید. اما مرد چاقو به دست خندید و به او گفت که پس از اتمام کار، بدنش را با آب سرد خواهد شست.

عباس تا سرحد توان جنگید و دست و پا زد. مانند دیوانگان خود را به اطراف کوبید و مقاومت نمود. گریه و التماس کرد. نعره و فریاد زد. حتی اکنون هم نمی‌توانست باور کند که چگونه حاضر شده بود مثل یک نوزاد گرسنه جیغ بکشد و التماس کند.

اما مرد چاقوکش در برابر آنهمه استغاثه و فریاد، تنها بر شدت خنده‌هایش افزود و تیغ خمیده و داس مانندی از کمرش بیرون کشید.

تجسم آن درد غیر قابل توصیف، یعنی یادآوری تنها اثر جسمانی و حقیقی آن شکنجهٔ مخوف، کاملاً غیر ممکن بود. اما هر بار که عباس در این مورد اصرار می‌ورزید، می‌توانست جنبه‌های غیر جسمانی، یعنی آن احساس نومیدی و ترس و بیچارگی مفرطی را که بر وجودش حاکم شده بود، دقیقاً به خاطر آورد. یادآوری این خاطرهٔ دردناک، موجب چنان رنج و عذابی می‌شد که گاه، شبها هنگامی که بیدار در بستر خود آرمیده بود، بی‌اختیار ناله می‌کشید و دست و پا می‌زد.

عباس هنوز به خاطر داشت که در آن لحظات جهنمی، چنان از ته حلق فریاد کشیده بود که تا هفته‌ها یارای سخن گفتن نداشت، و سرانجام هنگامی که مرد چاقوکش، جای

زخم را با قیر مذاب سوزانید، عباس هرچه در شکم داشت بالا آورد و بیهوش شد.

هنگامی که دوباره به هوش آمد، آن سه مرد هنوز از بستن زخم فارغ نشده بودند. خوب به خاطر داشت که به نحوی کاملاً عکس‌العملی و غیر ارادی، نمی‌توانست از نعره کشیدن و فریاد زدن باز ایستد. اما در عین حال احساس می‌کرد که این فریادها نه از حلقوم او بلکه از جایی دور دست و ناشناس برمی‌خیزد. در وجود او صدای دیگری به گوش می‌رسید که کاملاً آرام و بی‌دغدغه بود و به او اطمینان می‌داد که بزودی از شدت خونریزی تلف خواهد شد و عنقریب این کابوس دردناک به پایان خواهد رسید.

همدستان مرد چاقوکش عباس را از جا بلند کردند و او را مجبور نمودند همراه آنها دور انبار کشتی بدود. در هر بار گردش به دور آن انبار بسته، ابتدا سر کبود شدهٔ خانم کاوالکانتی، بعد چشمان باز و نگاه خیرهٔ جسد بارتولومه، سپس لجهٔ بزرگی از گنداب خون آلود و سرخرنگ ته کشتی، و بعد توده‌ای از طنابهای قیرمال، چند گونی خالی و مشتی تخته شکسته از پیش چشمانش می‌گذشت. آنگاه دور بعدی آغاز می‌گردید و دوباره همه چیز از اول شروع می‌شد:

سر کبود شدهٔ خانم کاوالکانتی که همراه با حرکات کشتی، تکان می‌خورد... چشمان باز و نگاه خیره جسد بارتولومه... گنداب خون آلود و سرخرنگ ته کشتی...

دوباره و دوباره دور انبار دویدند. آنچه که به نظر عباس بیش از یک قرن طول کشید، در حقیقت از چند ساعت تجاوز نمی‌کرد. چیزی که عباس را بی‌نهایت هراسان و شگفت‌زده کرده بود، نوع برخورد آن دو مرد با او بود. همدستان مرد چاقوکش بی وقفه با او حرف می‌زدند. به او جرأت می‌دادند، او را تشویق می‌نمودند که نومید نشود و مقاومت کند. به او گفتند که جراحی‌های مشابه زیادی را تجربه کرده‌اند و به او اطمینان می‌دادند که همه چیز خوب و بر وفق مراد خواهد شد و بنابراین جای هیچ گونه نگرانی و نومیدی نیست. به نظر می‌رسید که آن دو نفر بکلی دگرگون شده‌اند، جنایتی را که همین چند لحظه پیش مرتکب شده بودند به فراموشی سپرده‌اند و یا عمیقاً از آن تبری جسته‌اند.

و اما بدتر از همه آنکه عباس احساس می‌کرد نفرتش نسبت به آن دو نفر از بین رفته است. گریه‌کنان خود را به دست آنان سپرد و هنگامی که بالاخره به او اجازه دادند بر زمین بنشیند و استراحت کند، در حالی که رو به اغماء می‌رفت و از شدت درد دیوانه

شده بود، اشک ریزان آن دو را در آغوش کشید و صمیمانه از آنان تشکر نمود.

نمی‌دانست از چند روز پیش در گوشهٔ انبار کشتی افتاده است. حساب زمان را بکلی از دست داده بود. آتش تب به جانش افتاده بود و او در شعله‌های این آتش می‌سوخت. اما آنان نمی‌گذاشتند آب بیاشامد. پس از مدتی زبانش در دهان چنان ورم کرد و بزرگ شد که راه تنفسش را بست و نزدیک بود او را خفه کند. لبانش ترک خورده بود و اصلاً یارای سخن گفتن نداشت. گذشت زمان معنای خود را از دست داده بود. بی‌آنکه به گذشت روزها توجه کند، گاهی به هوش می‌آمد، مدتی را در خلسهٔ بین خواب و بیداری سیر می‌کرد و سپس دوباره به قعر تاریکی فرو می‌رفت. گاهی که به هوش می‌آمد، احساس می‌کرد در گوشهٔ تختخوابش نشسته است و چرت می‌زند. خواب و بیداری، واقعیت و رؤیا به ملقمه‌ای از تصاویر کابوس‌گونه تبدیل شده بود که از پی هم می‌گذشتند و جای خود را به یکدیگر می‌دادند. و هرگاه که به هوش می‌آمد، به درگاه خدا التماس می‌کرد که هر چه زودتر دوباره به قعر آن ظلمات بی‌انتها سرازیر شود.

روزی از روزها، آن دو نفر به انبار کشتی آمدند و به منظور معاینهٔ زخم درکنار او زانو زدند. پارچه را که از روی زخم برداشتند، با رضایت به هم نگاه کردند و سر تکان دادند.

یکی از آن دو نفر لبخندزنان دستی به شانهٔ عباس زد و گفت: «جراحت در حال التیام است. بزودی همه چیز روبراه خواهد شد.»

روبراه؟ از خود پرسید: روبراه؟ روبراه یعنی چه؟ چند هفته بعد او را در بازار برده‌فروشان الجزیره به نمایندهٔ حرمسرای سلطان فروختند. سپس او را از الجزایر به ایسکی سرای در ستامبول بردند تا در محاصرهٔ دنیایی از ناز و نعمت رنج ببرد، باقیماندهٔ عمر خود را به عنوان موجودی ناقص‌الخلقه به آخر برساند و تا واپسین روز حیات از معلولیت بی‌رحمانهٔ خود عذاب بکشد. وجود آنهمه خواجه که با معلولیت و رنج و عذابی مشابه درکنار او می‌زیستند، هرگز ذره‌ای از درد او نکاست.

اغلب خواجه‌هایی که او می‌شناخت، لااقل دوران بلوغ و جوانی را تجربه نکرده بودند. گاهی به حال و روز این خواجه‌ها که در بی‌خبری زندگی می‌کردند، غبطه می‌خورد. آری، عباس در حالی که از وجود خود شرمسار بود، هر روز به همهٔ دنیا غبطه می‌خورد.

یادآوری تمام آن خاطرات دردناک، تنها چند ثانیه به طول انجامید، و آنگاه گونزاگا از

نظر عباس ناپدید شد وتنها علامتی که از او باقی ماند، نور فانوس او بود که گوشه‌ای از لنگرگاه متروک را روشن کرده بود. گونزاگا مستقیماً به سوی کشتی «بارباروسا» پیش می‌رفت.

سایهٔ کشتی در پس زمینهٔ آسمان سرخرنگ و آتشی که از کارگاههای ریخته‌گری توپخانهٔ سلطنتی برمی‌خاست، بخوبی قابل رؤیت بود. چند سایهٔ مرموز از تاریکی چند درگاه دیگر بیرون خزیدند و دزدانه به تعقیب گونزاگا پرداختند. صدای گامهای این مردان ناشناس در طنین صدای پتکها و نفیر کوره‌های قالبسازی توپخانه، گم می‌شد.

عباس از تاریکی بیرون آمد و در پی نور فانوسی که همراه با گامهای گونزاگا بالا و پایین می‌رفت، به راه افتاد.

سالها بود که انتظار این لحظه را می‌کشید.

۸۰

گالاتا

گونزاگا حتی پیش از آنکه صدای پا را بشنود، از وجود حرکتی در پشت سر خود باخبر گردید. اما از آنجا که مطمئن بود خطری او را تهدید نمی‌کند، نه نگران شد و نه هراسی به دل راه داد. برگشت و در تاریکی و میان سایه‌ها سرک کشید.

ـ کی آنجاست؟

کسی جواب نداد.

اما گونزاگا مطمئن بود که در تاریکی، کسی مواظب اوست. ولی اگر این شخص یکی از افراد دراگوت بود، حتماً پیش می‌آمد و خود را به او نشان می‌داد. درنگ را جایز ندید. برگشت و با سرعت خود را به کنار کشتی «بارباروسا» رساند.

کشتی متروک و خالی به نظر می‌رسید. فانوسهای روی دیرک پیشین و اصلی کشتی روشن بود و نور آنها بر عرشه، سایه‌های بلند و روشنایی ضعیفی ایجاد کرده بود.

نگهبانی بر روی عرشه دیده نمی‌شد و هیچ صدایی هم از درون کشتی برنمی‌خاست.

گونزاگا برای نخستین بار نگران شد و احساس ناامنی کرد.

دوباره از اعماق تاریکی لنگرگاه، صدایی شنید و بسرعت برگشت.

ـ کی آنجاست؟

شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و به خود نفرین کرد که چرا راضی شد تنها و بدون همراه به این منطقهٔ ناشناس و خطرناک بیاید. بله، شکی نبود که در تاریکی کسی او را زیر نظر داشت.

شروع به دویدن کرد.

ناگهان چهار مرد ناشناس از تاریکی بیرون آمدند و راه را بر او بستند. گونزاگا برگشت و در جهت مقابل شروع به دویدن کرد. اما در اینجا هم از سایهٔ انبار متروک بندر، چهار مرد دیگر بیرون آمدند. لعنت بر شیطان! اینها کی هستند و چه می‌خواهند؟

کوشید تا وقار و طمأنینهٔ خود را حفظ کند. با خود گفت: اینها حتماً از افراد دراگوت هستند. مگر نه اینکه خود دراگوت این نقطه را برای ملاقات معین کرده است؟ پس دلیلی برای ترس و نگرانی وجود ندارد.

با صدایی که برای خود او نامأنوس بود، پرسید: «کدامیک از شما دراگوت است؟»

صدای زیری که به صدای زنان شباهت داشت، به زبان فصیح ایتالیایی با لهجهٔ ونیزی پاسخ داد: «دراگوت اینجا نیست.» گونزاگا با وحشت از خود پرسید: خدای بزرگ، اینجا چه خبر است؟

ـ پس دراگوت کجاست؟ او را به اینجا بیاورید. می‌خواهم با او مذاکره کنم.

همان صدا دوباره گفت: «اگر اشتباه نکنم، دراگوت اکنون در «اسکودر» به میگساری مشغول است. بهتر است شمشیرتان را به زمین بیندازید، چون در غیر این صورت مجبوریم آن را به زور از شما بگیریم.»

گونزاگا صدای برخورد فلز با چرم نیام را شنید و فهمید که آن مردان، شمشیرهای خود را از غلاف بیرون کشیده‌اند. از ترس فریادی کشید و شمشیرش را روی سنگفرش بندرگاه انداخت. سپس فانوس را نیز به گوشه‌ای انداخت و شروع به دویدن کرد.

بلافاصله دو مرد از عمق تاریکی پیش پایش سبز شدند و بازوان او را گرفتند. گونزاگا، سراسیمه و وحشت‌زده فریاد کشید و دست و پایی زد. یکی از آن دو مرد به صدای بلند خندید.

همان صدای زیر، فرمان داد: «دستهای او را ببندید.»

آنها دست کم شش نفر بودند. دستهای قوی و خشنی گونزاگا را در لجنهای کف خیابان انداختند، دستهای او را از پشت بستند و بدنش را طناب پیچ کردند. گونزاگا فریاد کشید و مردم را به کمک طلبید، اما یکی از آن افراد ناشناس پارچهٔ کثیف و متعفنی در دهان او فرو کرد و به اعتراضاتش پایان داد. یکی دیگر از آنان با چکمه لگد محکمی به گونزاگا زد و او را از پشت به زمین انداخت.

کسی فانوسی را که او بر زمین انداخته بود، برداشت و آن را بالای سر او گرفت. گونزاگا در عمر خود چهره‌ای چنین کریه المنظر ندیده بود. موجودی که بالای سر او ایستاده بود، یک مغربی فربه و واحدالعین بود که نیمی از صورتش در اثر یک زخم قدیمی، متلاشی گردیده بود. آن مرد، در نور کم سوی فانوس، به یک عفریت یا دیوی که

از دوزخ فراری شده باشد شباهت داشت.

هنگامی که این موجود شروع به سخن کرد، گونزاگا فهمید که صاحب آن صدای زیر، همین مرد است: «آنتونیو گونزاگا، آیا مرا به خاطر نمی‌آورید؟»

مغز گونزاگا سخت به تکاپو افتاد: او را به خاطر بیاورم؟ از کجا؟ چرا؟ منظور این مرد چیست؟

پلکهایش را بهم زد و کوشید تا در نور ضعیف فانوس، رئیس این دستهٔ اوباش را بهتر ببیند. بله، آن موجود واقعاً یک مرد مغربی بود، شاید هم خواجه بود، اما به هر حال با دیگر افراد گروه، که معلوم بود از ارازل و اشرار بندرگاه گالاتا هستند، بکلی تفاوت داشت: قبای حریری با آستر پوست خز به تن داشت که سینه و آستین آن با دانه‌های مروارید تزیین شده بود. چکمهٔ چرمی زرد رنگی به پا کرده بود و بر نرمهٔ گوش راستش مروارید درشتی دیده می‌شد.

این مرد که بود؟ و از او چه می‌خواست؟

مرد مغربی در کنار او زانو زد و فانوس را به صورت او که از فرط ترس معوج و دگرگون شده بود، نزدیک کرد. و سپس آن پارچهٔ کهنه و کثیف را از دهان گونزاگا بیرون کشید.

ـ واقعاً مرا به خاطر نمی‌آورید؟

ـ معلوم است که شما را به خاطر نمی‌آورم. من در تمام عمرم هرگز شما را ندیده‌ام!

ـ نه، شما مرا ندیده‌اید. حق با شماست. اما مرا می‌شناختید. و من دختر شما را می‌شناختم.

ـ دختر من مرده است! دزدان دریایی او را به قتل رساندند!

ـ شاید.

ـ شما کی هستید؟ لعنت بر شیطان. به من بگویید از من چه می‌خواهید؟

ـ من چه می‌خواهم؟ من می‌خواهم خاطرات شما را زنده کنم. می‌خواهم شما را وادار کنم به دخترتان فکر کنید. می‌خواهم که شما به جولیا، زیباترین و عزیزترین موجودی که به عمرم دیده‌ام فکر کنید. و می‌خواهم که به دوازده سال قبل برگردید و پسر فرماندهٔ سپاه جمهوری ونیز را به یاد بیاورید ...

چشمان گونزاگا ناگهان گرد و گشاد شد. اگر چه چهرهٔ این مرد را نمی‌شناخت، اما نام

عباس، پسر محمود مغربی فرماندهٔ سابق ارتش ونیز را هنوز هم خوب به خاطر داشت. با دهان باز نالهٔ بلندی کشید.

ـ آهان! می‌بینم که خاطرات قدیمی را به یاد می‌آورید. و اما من. من هرگز آن خاطرهٔ تلخ را فراموش نکردم. منظورم آن جنایتی است که چند مرد شرور به دستور شما در حق من روا داشتند. مگر چنین خاطره‌ای فراموش شدنی است؟»

سپس از جا برخاست و به مردانش دستور داد: «او را به درون کشتی ببرید.»

گونزاگا فریاد زد؛ اما یکی از مردان بسرعت دوباره آن پارچهٔ کثیف را در دهان او فرو برد و او را ساکت کرد. دست و پای گونزاگا را ـ مثل گرازی که پس از شکار بـه مـذبح می‌برند ـ گرفتند و او را مثل پرِ کاه از زمین بلند کردند. گونزاگا به یکی از انبارهای کشتی «بارباروسا» منتقل شد.

عباس با خود گفت: عدالت واقعی یعنی این.

ماجرای من هم با انتقال من به انبار یک کشتی آغاز شد.

۸۱

عباس فانوس را به قلاب یکی از تیرهای سقف انبار آویخت و به دیوار تکیه داد. همکاران او محمولهٔ خود را که با دهان بسته صداهای نامفهومی از گلو برمی‌آورد، در پیش پای عباس در لجّه‌ای از قیر و آب متعفن دریا انداختند. به نظر می‌رسید که گونزاگا می‌کوشد استغاثه کنان طلب عفو کند، اما پارچه‌ای که در دهان او فرو کرده بودند، هر صدایی را که از گلوی او خارج می‌شد، خفه می‌کرد. چشمانش به نحو وحشتناکی فراخ شده بود و از فرط ترس می‌خواست از حدقه بیرون بزند.

عباس صبر کرد تا همه بیرون رفتند. آنگاه گفت: «اکنون پارچه را از دهان شما بیرون می‌آورم. اما اگر فریاد بزنید، آن را دوباره سر جایش خواهم گذاشت. متوجه شدید؟»

گونزاگا وحشت زده سر تکان داد.

ـ بسیار خوب.

عباس کهنهٔ متعفن را از دهان گونزاگا بیرون کشید و ناگهان کلمات، همچون سیلی که از کوهستان سرازیر شود، از دهان او جاری گردید: «من اصلاً خبر ندارم که چه بر سر شما آورده‌اند. قسم می‌خورم. من فقط دستور داده بود شما را کمی کتک بزنند و بترسانند. همین و بس. باور کنید. اگر که در حق شما ظلم و ستمی روا داشته‌ام، سوگند می‌خورم که آن را جبران کنم. من مرد ثروتمندی هستم. هرچه بخواهید به شما خواهم داد. من عضو شورای ...»

عباس پارچه را دوباره در دهان گونزاگا فرو کرد. اما او همچنان ملتمسانه صداهای نامفهومی از گلو خارج می‌کرد. عباس با خود گفت: درست مثل سگی است که غذایش را بالا آورده باشد.

ولی من گونزاگا را درک می‌کنم. خود من هم در آن شب به همین نحو ناله و استغاثه می‌کردم.

خطاب به گونزاگا گفت: «باید می‌دانستم. باید می‌دانستم که از دهان شما چیزی جز

دروغ و یاوه نخواهم شنید. شما چه می‌توانید به من بدهید، جناب «کُنسیلیاتوره»؟ پول؟ من آنقدر پول دارم که هرگز نخواهم توانست آنها را خرج کنم. سلطان و همسر او تمام هزینه‌های مرا تأمین می‌کنند. من بیش از صد دست لباس زیبا و گرانبها دارم و حجم جواهر و الماسهای من آنقدر زیاد است که حتی جیبهای گشاد شما هم نمی‌توانند تمام آنها را در خود جا دهند. نه، آنچه که من از صمیم قلب آرزوی آن را دارم، موهبتی است که به هنگام تولد به هر مردی ـ فقیر و غنی، زشت و زیبا ـ هدیه می‌شود. شما این موهبت را از من گرفتید و هرگز نخواهید توانست آن را به من برگردانید.

عباس خنجر کوتاهی را از غلافی که به کمر بسته بود بیرون کشید. آن را در برابر چشم گونزاگا گرفت و در زیر نور فانوس چرخانید تا برق تیغهٔ آن چشم او را خیره کند: «به این خنجر نگاه کنید، عالیجناب. وسیلهٔ بسیار ساده‌ای است. هم می‌تواند بر سر سفرهٔ یک خانواده، قرص نانی را ببرد و هم می‌تواند زندگی یک انسان را تباه کند. بسته به اینکه انسان چه قصد و نیتی دارد، همه کار از این خنجر ساخته است. حالا شما بگویید عالیجناب، قصد من چیست؟ می‌توانید حس بزنید که قصد من از بیرون آوردن این خنجر چیست؟»

عباس با سرعت حیرت‌انگیزی جبّهٔ سیاه گونزاگا را بالا کشید و رانها و شکم او را لخت کرد و سپس با دستهٔ خنجر به وسط رانهای او ضربه‌ای زد.

بدن گونزاگا منقبض شد و علی‌رغم پارچه‌ای که در دهان داشت، نعرهٔ دردناکی از گلو خارج ساخت. پیشانی و گونه‌هایش مثل لبو سرخ شد و چشمانش از حدقه بیرون زد.

ـ آیا می‌توانید تصور کنید که این کار تا چه حد دردناک است، عالیجناب؟ آیا حتی برای یک لحظه هم که شده می‌توانید تصور کنید که این کار تا چه حد وحشتناک است؟

گونزاگا زوزه می‌کشید و هق‌هق می‌زد. پلکهایش را بهم فشرده بود و سرش را چنان به اینسو و آنسو تکان می‌داد که گویی می‌خواهد آن را از حلقهٔ طناب خارج کند. عباس در حالی که خاطرات تلخی در سر داشت، به این منظره نگاه می‌کرد. اما ناگهان از جا برخاست و دوباره به دیوار تکیه داد. آنگاه خنجرش را غلاف کرد و گفت: «نه، "کنسیلیاتوره"، من چنین جنایت موحشی را حتی برای بدترین دشمن خود هم آرزو نمی‌کنم. حتی برای شما عالیجناب. هرگز حاضر نیستم به خاطر انتقام، چنین گناه بزرگی مرتکب شوم و لعنت ابدی را برای خود بخرم.»

بدن گونزاگا مثل میوهٔ پلاسیده‌ای که آب آن را گرفته باشند، وارفته و بی‌جان شده بود. به پهلو چرخید، زانوانش را در آغوش گرفت و با صدای بلند گریه را سر داد.

ـ من در حق شما رحم و شفقت روا خواهم داشت، عالیجناب. حتی جان بی‌ارزشتان را هم به شما خواهم بخشید. امیدوارم که از این لحظه تا روز مرگ، از هر ثانیهٔ زندگی خود لذت ببرید. صبح فردا دارگوت لنگر کشتی خود را برمی‌دارد و به سوی الجزیره شراع می‌کشد. من به او دستور داده‌ام شما را در میدان برده فروشان الجزیره به عنوان بردهٔ پاروزن به فروش برساند. هنوز سالهای زیادی از عمر شما باقی است، کنسیلیاتوره. شما سالهای سعادتمند و پربرکت زیادی در پیش دارید. و این سالها را در حالی سپری خواهید کرد که گردن و دست و پای شما به نیمکت پاروزنی زنجیر شده و پای شما تا مچ در ادرار و مدفوع شما غوطه‌ور است. زندگی پر از لذتی در انتظار شماست: روزی هجده ساعت پارو به دست جان خواهید کند و در ازای آن جرعه‌ای آب متعفن، یک قرص نان و یک سر پیاز جیره خواهید گرفت. بعضی از بردگان پاروزن می‌توانند قبل از مرگ، پنج و یا حتی ده سال از شکنجهٔ طاقت‌فرسا را تحمل کنند.

عباس درِ انبار کشتی را باز کرد و ادامه داد: «ای کاش شما هم تا این حد در حق من رحم و شفقت روا می‌داشتید! در مقایسه با آیندهٔ تلخی که شما برای من انتخاب کردید، اگر مرا به بردگی فرستاده بودید، دست شما را می‌بوسیدم و شما را رحیم‌ترین مرد جهان می‌نامیدم. دست خدا به همراهتان عالیجناب!»

عباس برای آخرین بار به فرستادهٔ مخصوص عالیجناب سینیورای ونیز نگاهی کرد و آنگاه فانوس را از قلاب برداشت، از انبار بیرون رفت و آنتونیو گونزاگا را با رؤیاها و کابوسهایش در تاریکی تنها گذاشت.

* * *

پرا

هنگامی که لودوویچی به خانه برگشت، قرص ماه در پشت هفت‌تپهٔ ستامبول غروب کرده بود. جولیا هنوز بیدار بود؛ در کنار پنجره نشسته بود و به سایهٔ شهر در آنسوی خلیج نگاه می‌کرد.

لودوویچی به کنار او آمد و دستی بر شانه‌اش گذاشت.

به نجوا گفت: «کار انجام شد.»

لودوویچی بجای جواب، فشار نوک انگشت جولیا را بر دست خود احساس کرد. پس از چند لحظه، جولیا را به حال خود گذاشت و به رختخواب رفت. می‌دانست که امشب خواب به چشم جولیا راه نخواهد یافت.

ایسکی سرای

عباس دسته کلید بزرگی را که در جیب حمایلش قرار داشت بیرون آورد و از میان صدها کلید مختلف، کلید حجرهٔ خود را پیدا نمود. قاپوآغای قبلی، آخرین خواجهٔ سفیدی بود که مسؤولیت کلیدداری حرمسرا را به عهده داشت. سلطان پس از آن رسوایی، مسؤولیت کلیدداری را نیز به قیزلرآغاسی واگذار کرده بود.

عباس روی تخت کوچکش نشست. گربهٔ سفید روی پایش پرید و برایش خرخری کرد. عباس با حواس پرت دستی به پشت گربه کشید. فکر و حواس او در دنیای دیگری سیر می‌کرد و توجه او به افکاری که از اعماق مغزش تراوش می‌کرد معطوف بود. عمامه‌اش را برداشت و سر را میان دو دست گرفت.

با خود گفت: چه کسی می‌گوید انتقام شیرین است؟ انتقام اصلاً شیرین نیست. انتقام، تنها یک احساس را جانشین احساس دیگری می‌کند: تلخی بجای نفرت، اشتیاق و آرزو بجای خشم و هیجان. رؤیای دلفریب انتقام اکنون برای عباس به پایان رسیده بود و او در زندگی دیگر هیچ انگیزه‌ای نداشت. و فقط درد تنهایی و بار خاطرات برایش باقی مانده بود. حسابها تسویه شده بود و او چاره‌ای نداشت جز آنکه باقیماندهٔ عمر خود را با همان بهای گزافی به پایان برساند که در جوانی او را وادار به پرداخت آن کرده بودند.

هیچ چیز نمی‌توانست آب رفته را به جوی بازگرداند.

هیچ چیز.

نور ماهِ طالع، کمرنگ، چون قشر نازکی از یخ، بر گنبدها و مناره‌های حرمسرا گسترده شده و به درختان سرو و بلوطی که در باغچه‌های قصر قد علم کرده بودند، حالتی ترسناک و مرموز داده بود.

خواجه‌هایی که در کنار درهای میخکوبی شدهٔ حرمسرا نگهبانی می‌دادند، چون مجسمه‌هایی که از چوب ماهون خراطی شده باشد، صامت و بی‌حرکت شب زنده‌داری می‌کردند. در بالای سر این نگهبانان، دو جفت چشم از پنجره به خیابانهای پر پیچ و خم

و عبوس شهر خیره شده بود.

این یکی از ورای افق تاریک و غیر قابل نفوذ شهر، به علفزارهای مـواج اسـتپهای گرجستان خیره شده بود و آن دیگری در عالم خیال، بر آبهای درخشان ترعه‌های شهر ونیز قایق می‌راند.این یکی در حسرت عزیزان خود و به یاد اسبهای وحشی دشـتهای بی‌انتهای وطن آه می‌کشید و آن دیگری در رثای عشق ناکام خود اشک می‌ریخت.

درد جانکاه جدایی و اسارت هنوز هم چون داغـی سـوزان، روح آن دو شب‌زده را عذاب می‌داد و خواب از چشم آنان می‌ربود. خُرّم و عباس، که آن یکی به خاطر کمال حسن و این دیگری به دلیل نقص عضو طوق بردگی به گردن داشتند، هر یک به نوعی گرفتار در آتش جهنمی که سلطان آن را «بهشت روی زمین» می‌نامید، با روحی آزرده از احساس تلخی و نومیدی، ناآرام، در دل شب بی‌قراری می‌کردند.

بخش هشتم

پنجرهٔ خطرناک

۸۲

توپقاپو سرای ـ سال ۱۵۵۳

افزون بر یک دهه شمشیرِ جلاد بر فراز گردن فرزندان سلیمان آویخته بود. در این مورد، سلطان سلاطین هم چاره‌ای نداشت و نمی‌توانست کاری کند که پس از مرگ او جان فرزندانش در امان باشد؛ چون جد خود او یعنی سلطان محمد، فاتح قسطنطنیه، قانون خونین و نفرت‌انگیزی به شرح زیر وضع و مقرر کرده بود:

> علما به امر من تأیید کرده‌اند و جایز و لازم دانسته‌اند که هر یک از فرزندان و نوه‌های بزرگوار و عالیقدر من که به تخت سلطنت می‌نشیند، به خاطر حفظ و تثبیت صلح در جهان می‌تواند و حق دارد برادران خود را به قتل برساند. پس آنان اجازه دارند از این پس طبق این قانون عمل کنند.

* * *

هنگامی که سالهای سلطنتِ سلیمان به درازا کشید و او نخستین نشانه‌های دردناک پیری و فتور را احساس نمود، نگرانی شدیدی در مورد آنچه پس از مرگ او رخ خواهد داد به جانش افتاد و این تشویش هر روز بیشتر از روز پیش او را عذاب می‌داد. با خود می‌گفت: این، یکی از بزرگترین نقاط ضعف امپراتوری ماست. و چنانچه عمیقاً و هرچه زودتر به این باور نرسیم که باید به برادرکشی و قطع نسل برادران خود پایان دهیم، هرگز ملت بزرگی نخواهیم شد.

سرآغاز این سلسله افکار به سالها پیش برمی‌گشت. شبی از شبها خُرّم این مشکلات را در حضور او مطرح کرد و برای نخستین بار نگرانی و تشویش عمیق خود را از این بابت اظهار نمود. در آن شب خُرّم در حالی که در کنار سلیمان نشسته بود، خطاب به او گفت: «من می‌ترسم.»

ـ می‌ترسی؟ از چه می‌ترسی روکسلانا؟

ـ در مورد خودم هیچ هراسی ندارم. از جان فرزندانم می‌ترسم.

ـ از هیچ چیز نترس. دلیلی برای ترس تو وجود ندارد.

ـ سرور من، اگر شما بمیرید ـ که امیدوارم خداوند آن روز را هرگز نرساند! زندگی برای من هیچ ارزشی نخواهد داشت و بنابراین من هیچ ترسی ندارم. اما هنگامی که مصطفی به تخت سلطنت بنشیند، اجازه دارد طبق قانون سلطان محمد و به منظور حفظ و تثبیت سلطنت خود، تمام برادرانش را به قتل برساند ...

ـ ما این مرحله از وحشیگری و بربریت را پشت سر گذاشته‌ایم. چنین اتفاقی هرگز رخ نخواهد داد.

ـ سرورم! من از مصبطفی نمی‌ترسم. او جوان خوش‌قلبی است و لطف و محبت او همیشه شامل حال تمام فرزندان من بوده و حتی جهانگیر بیچاره هم از این محبت بی‌بهره نمانده است.

ـ پس از چه می‌ترسی؟

ـ سرورم، من از کسانی می‌ترسم که پس از تاجگذاری مصطفی و در حالی که او هنوز در کار سلطنت ناپخته و بی‌تجربه است و هنوز توانایی‌ها و شخصیت واقعی خود را کشف نکرده، دور او را خواهند گرفت. ما می‌دانیم که مصطفی سلطان خواهد شد. اما چه کسی می‌داند که وزیر او کی خواهد بود؟ آیا وزیر خشک و پر از عقده‌ای چون احمد پاشا، دلسوزِ جهانگیر بیچاره و معلول من خواهد بود؟ آیا حتی بهترین منجم رصدخانهٔ دربار هم می‌تواند پیش‌بینی کند که فرماندهٔ سپاه ینی چری، به دلیل پخمگی و ناتوانی سلیم در سواری و ورزشهای رزمی، چه نقشه‌های شومی علیه او طرح خواهد کرد؟ چه کسی می‌داند که فلان پاشای دیوان سلطانی به علت حسادت به بایزید و توانایی‌ها و استعدادهای خداداد او، چه دامهای خطرناکی بر سر راه او خواهد گسترد؟ شما که می‌بینید: از هم اکنون سربازان ینی چری و کارمندان دیوان مثل سگهای گرسنه‌ای که چشم به دستهای صاحب خود دوخته‌اند، به هر سخنی و به هر کار مصطفی خیره شده و برای تملق‌گویی از او بر یکدیگر سبقت می‌گیرند. من از این اوضاع می‌ترسم.

سلیمان با خود گفت: بیچاره خُرّم! او راست می‌گوید. هنگامی که سر بر بالین مرگ بگذارم، دیگر قادر نخواهم بود هیچ کاری نه برای او و نه برای پسرانش انجام دهم. البته سلیم و بایزید باید خود به فکر سرنوشت خویش باشند، همان طور که در این مورد، کسی به من هم کمکی نکرد. اما در این گیر و دار بر سر موجود افلیج و گوژپشتی چون

جهانگیر چه خواهد آمد؟ مصطفی در این مورد به من قول داده است ـ ولی با این حال...
سلیمان می‌دانست علی‌رغم قدرت نامحدودی که اکنون در اختیار دارد، از لحظهٔ مرگ به بعد، کاملاً ناتوان و بیچاره خواهد بود.
چاره‌ای نداشت جز آنکه به نجابت و صفا و خوش‌قلبی مصطفی اعتماد کند. مطمئن بود که مصطفی مانند پدربزرگش سلیمِ جابر، خونخوار و قسسی‌القلب نیست. سلیمان، مصطفی را از کودکی بدقت زیر نظر داشت. مصطفی، صادق و وفادار و در عین حال شجاع و منصف و عادل بود. اثری از شرارت و کینه‌توزی در او دیده نمی‌شد. سلیمان با خود گفت: مصطفی موهبتی است، عطیهٔ خداست و ملت عثمانی با اعتماد کامل می‌تواند سرنوشت خود را به دست او بسپارد.
ـ مصطفی مرد با انصاف و عادلی است، روکسلانا.
ـ ولی مادر او هنوز زنده است و گلبهار از من متنفر می‌باشد.
بله، البته. گلبهار! او ده سال تمام فرصت داشت تا در مانیسا دربارهٔ رفتار تحقیرآمیز سلیمان و خرّم اندیشه کند و نقشه‌های شومی در سر بپروراند. با خود گفت: اگر من بمیرم، گلبهار والده سلطان خواهد شد. آیا گلبهار، مصطفی را در مورد اجرای قانون سلطان محمد تحت فشار خواهد گذاشت؟
ـ به نظر تو من چکار باید بکنم؟
ـ هرگز نمیر!
سلیمان از تملق ظریفی که در این پاسخ نهفته بود، بی‌اختیار لبخند زد: «همهٔ ما روزی خواهیم مرد. این سرنوشتی است که خداوند برای بشر مقدر کرده است.»
ـ پس در این صورت دعا می‌کنم که لااقل در دیوان سلطانی، حامی قدرتمندی نصیب من شود که بتواند از من و فرزندانم محافظت کند. مثلاً رستم ...
خِرد و دوراندیشی عمیقی که در این گفتهٔ خُرّم نهفته بود، بار دیگر لبخند به لبان سلیمان آورد: رستم پاشا، داماد سلطان! بله، چنین فردی حقیقتاً می‌توانست همسر خود و برادران همسرش را از خطرات حفظ کند. رستم هنوز جوان بود و وفاداری و صداقت خود را به سلطان در دورهٔ وزارت ابراهیم پاشا بخوبی ثابت کرده بود.
ـ مصطفی به تو هیچ گزندی نخواهد رساند، روکسلانا. عثمانی‌ها دست از برادرکشی برداشته‌اند و دیگر خون یکدیگر را نخواهند ریخت. من این را به تو قول می‌دهم.

***

هنگامی که احمد پاشا وزیر اعظم سلیمان بر اثر طاعون درگذشت، سلیمان بی‌توجه به سلسله مراتب دیوانی و سوابق پاشاهای کهنه کار، داماد خود را به وزارت عظمی منصوب نمود.

بدین ترتیب، مردی که هرگز لبخند نمی‌زد، قدرتمندترین شخصیت در امپراتوری عثمانی ـ البته به استثنای خود سلطان ـ شد.

***

عباس در محضر وزیر حاضر گردید، در برابر او تمنایی کرد و سپس به کمک غلامان همراهش، اندام فربه و سنگین خود را به زحمت بر قالی نشاند. رستم خوب می‌دانست که این خواجهٔ عظیم‌الجثه و مسخره، ارباب او نیست و به حساب نمی‌آید؛ اما او حامل پیامهای ارباب بود و تنها از کلمات و جملاتی استفاده می‌کرد که بانویش به او گفته بود. با خود گفت: حجم قبای ارغوانی رنگ عباس از حجم یک خیمهٔ سربازی هم بیشتر است. و هنگامی که این غول پر چربی راه می‌رود، گویی فوجی از سربازان ینی‌چری در زیر یک چادر بزرگ به جان هم افتاده‌اند.

اما رستم به خود اجازه نداد تا با یادآوری این منظره اثری از انبساط خاطر در وجناتش منعکس شود. عباس مهم نبود، او فقط یک ابزار بود، یک مجرا و یک وسیلهٔ ارتباطی بود که رستم را به زبان، قلب و گوش سلطانه مرتبط می‌ساخت.

عباس سخن را آغاز کرد و گفت: «اجازه می‌خواهم این سعادت بزرگ را به شما تبریک بگویم. واقعاً که خداوند به شما نظر لطف دارد. تصدی مقام وزارت عظمای بزرگترین سلطان امپراتوری عثمانی، به راستی که نشانهٔ برکات خداوندی و الطاف غیب است.»

رستم با خود گفت: این را نمی‌توان لطف خدا نامید. واقعیت آن است که من از تمام احمقانی که در دیوان سلطانی جمع شده‌اند، محیل‌تر و موذی‌تر هستم. با صدای بلند پاسخ داد: «خداوند را به خاطر الطاف بیکرانش سپاسگزارم. حمد و سپاس فقط او را سزاست.»

ـ احسنت! ولی علی‌رغم این حقیقت، بانوی بزرگوارم به من مأموریت داده‌اند به شما یادآوری کنم که اگر چه خداوند قادر مطلق است، اما در موارد زیادی لطف و عنایت ـ و

نیز خشم و انتقام ـ او از طریق و به کمک وسایل مادی و اشخاص مختلف تبدیل به فعل می‌گردد.

رستم با خود گفت: این خرّم چه زبان چرب اما موذی و برنده‌ای دارد! «به بانوی خود عرض کنید که این فرمایش را فراموش نخواهم کرد.»

عباس گفت: «احسنت! حتماً چنین است که می‌فرمایید. و دلیل حضور بنده در اینجا هم همین است. من به اینجا آمده‌ام تا به اتفاق شما امکانات متنوع و مختلفی را مورد بحث قرار دهم که شما می‌توانید به کمک آنها، قبول واقعیت فوق‌الذکر را به اثبات برسانید.»

رستم دستی به هم زد و در حالی که غلامان سیاهپوست حلوا و شربت فراهم می‌آوردند، عباس و رستم برای مذاکرهٔ خصوصی در کنار هم نشستند.

* * *

عباس پرسید: «آیا نجواها و شایعات رایج در کوچه و بازار به گوش رستم پاشا رسیده است؟»

ـ همانطور که حتماً شما هم می‌دانید، درد دل مردم کوچه و بازار از حد نجوا فراتر رفته است، عباس. مردم به صراحت و با صدای بلند فریاد می‌زنند که سلطان دیگر از جنگ خسته شده و میلی به جهاد و توسعهٔ خطهٔ اسلام ندارد.»

ـ این شایعات خطرناک است!

ـ کاملاً صحیح است، عباس. اما چه باید کرد؟ سلطان اکنون مدتها است که تنها وظیفهٔ خود را در اجرای برنامهٔ عظیم نوسازی شهر ستامبول می‌داند. سلطان سلیمان اکون بیشتر وقت خود را نه با امرای ارتش بلکه با سینان معمار مخصوص خویش می‌گذراند.

ـ سلطان در انجام وظایف خود در قبال دینِ خدا اهمال می‌ورزد. او به عنوان حافظ دین مبین وظیفه دارد حدود پرچم اسلام را در دیار کفر توسعه دهد.

رستم با خود گفت: ببینم این مذاکره به کجا ختم می‌شود. تو و بانویت کجا و مسائل دین و جهاد کجا. حرف دلِ شما چیز دیگریست. آنچه فی‌الواقع موجب نگرانی شما می‌باشد، مصطفی است. البته حق با شماست. با توجه به وجود این شاهزاده، یعنی ولیعهدی که از هم اکنون سوار بر اسب آمادهٔ تصاحب تخت سلطنت است، باید همهٔ ما

مواظب باشیم و از آیندهٔ خود بترسیم.

پرسید: «آیا شایعاتی که از سربازخانه‌ها به بیرون می‌رسد نیز به گوش شما رسیده است؟»

ـ همهٔ مردم ستامبول این شایعات را شنیده‌اند. تعداد این نجواها آنقدر زیاد است که اگر با هم جمع شود، از نعرهٔ جنگی یک لشکر هم بلندتر است.

رستم پاسخ داد: «همهٔ ما بخوبی خطر را احساس می‌کنیم.» ولی با خود گفت: اما نباید احتیاط را از دست داد و بی‌گُدار به آب زد. قبل از اتخاذ هرگونه تصمیمی باید تمام خطرات احتمالی را مد نظر قرار داد و اوضاع را بدقت سنجید. امیدوارم که بانوی تو بخوبی متوجه این وضعیت حساس شده باشد.

منبع مشکلات، این بار هم مانند همیشه، ایران بود. شاه طهماسب دوباره در مرزهای شرقی امپراتوری عثمانی فعال شده و به قصد بازپس گیری آذربایجان، در این خطه دست به تحریکات مختلفی زده بود. فعالیتهای مذهبی صفویان که در مقیاس وسیع به تبلیغ مذهب شیعه می‌پرداختند، دولت عثمانی را در مرزهای شرقی خود با مشکلات فراوانی روبرو کرده بود. شاه طهماسب روز به روز بر گستاخی خود می‌افزود، ولی سلیمان به جای برخورد با این دشمن دیرین، به سرودن شعر ـ آن هم به زبان پارسی! ـ وضع قوانین جدید و ساختن مساجد جدیدی برای اقامتگاه تابستانی خود در ادیرینه و کانلیکا مشغول بود. در این میان، سربازان ینی چری در پشت دیوارهای قصر، دست روی دست گذاشته و بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند، و روز به روز از شدت علاقهٔ آنها نسبت به فاتح «رودوس» کاسته می‌شد. سربازان روز به روز جری‌تر می‌شدند و با گستاخی بیشتری علناً دربارهٔ شاهزادهٔ محبوب خود مصطفی که همهٔ سپاهیان مجذوب او بودند، سخن می‌گفتند. مصطفی، این عقاب بلند پرواز و ولیعهد و جانشین قانونی سلطان سلیمان، که به تازگی نخستین موهای سفید در ریشش به چشم می‌خورد، از هم اکنون بالهای خود را در باد مساعدی که می‌وزید، گسترده بود. سربازان ینی چری مطمئن بودند که مصطفی ـ برخلاف پدرش سلیمان ـ حتی لحظه‌ای هم برای هدایت آنها به سوی مرزهای ایران درنگ نخواهد کرد. آنان حتم داشتند که مصطفی می‌تواند سپاه ینی چری را به فتوحات جدید و افتخارات نوین رهنمون شود. و با خود می‌گفتند: این مصطفی است که می‌تواند ما را از این خمودگی نجات دهد و خون بسیار و غنیمت

فراوان ـ یعنی آرزوی قلبی هر سرباز ینی‌چری ـ برایمان به ارمغان بیاورد.

رستم با خود گفت: اما طلوعِ این ستاره، سرآغازِ غروب زندگی‌های دیگری است. مثلاً زندگی خرّم بانو. و شاید هم زندگی خود من.

از لابلای ستونهای تالار و از فراز درختان باغ، صدای زنگی به نشانهٔ گذشت زمان به گوش رسید.

رستم از عباس پرسید: «فرمایش خُرّم بانو چیست؟ بانوی تو از من چه می‌خواهد؟»

ـ خواستِ بانوی من بسیار ساده است. هرگز فراموش نکنید که باید نسبت به چه کسی وفادار و مطیع باشید.

رستم با خود گفت: فراموش نمی‌کنم. من فقط نسبت به شخص خود وفادارم. و با صدای بلند پاسخ داد: «متوجه شدم.»

۸۳

پنجاه و نه سال از عمر سلیمان گذشته بود که ناگهان دریافت پیری سخت به جانش افتاده و به گوشت و استخوانش ثُلمه وارد کرده است.

به ناگاه و با تمام وجود فانی بودن عمر خود را دریافت و مرگ را در پیش چشمان خود دید. من بعد، هر روز ساعات بیشتری را برای مشورت و آموزش نزد شیخ‌الاسلام بسر می‌برد و بیشتر از پیش به تلاوت قرآن می‌پرداخت.

دچار بیماری نقرس شده بود و گاه و بیگاه آرنجها و زانوانش آماسیده و عفونی می‌شد و این حالت حاد و دردناک، گاهی تا یک هفته ادامه می‌یافت. آماسهای مشکوکی در جای جای بدنش دیده می‌شد و صورت و مفاصل دست و پایش متورم شده بود. سلیمان عادت کرده بود برای پنهان کردن پریدگی رنگِ پوست، از سرخاب استفاده کند. مدتها بود که بسیار کم غذا می‌خورد و غالباً به یک قطعه گوشت بزغاله و مقداری شربت سرد قناعت می‌کرد.

خُرّم، حال و روز سلیمان را می‌دید و می‌ترسید. بروز علایم ضعف و پیری که نشانگر فرا رسیدن واپسین مرحلهٔ زندگی سلیمان بود، به خرّم هشدار می‌داد که موقعیت خود او هم در زندگی، تا چه حد بی‌ثبات و شکننده است.

علی‌الخصوص اگر که مصطفی زنده می‌ماند و پر و بال می‌یافت.

خُرّم، سالهای طولانی با شکیبایی، صبر پیشه کرده و منتظر لحظهٔ مناسب نشسته بود. اما اکنون می‌ترسید که شاید زمان دیگر به سود او کار نکند. در کنار پنجرهٔ سرای ایستاده و در تاریکی شب به آبهای سیاهرنگ خلیج خیره شده بود. می‌دانست که باید برای رفع این خطر راهی پیدا کند؛ و می‌دانست که باید هرچه زودتر این راه را پیدا کند.

* * *

سلیمان در کنار خرّم نشسته و چشمها را بسته بود. در باغ وزوز مگسها و زنبورهای عسل به گوش می‌رسید. هوای اندرون، خنک و حتی سرد بود. هر چند که تقریباً ظهر

شده بود، اما خورشید هنوز هم از دیوار قصر بالا نیامده و نور آن هنوز هم انبوه درختان سرو را نشکافته بود. تنها بخش اندکی از نور زرد رنگ و ضعیف خاکم بر حیاط، از پنجره‌های بسته به درون اتاق نفوذ می‌کرد.

خُرّم گفت: «خسته به نظر می‌رسی، سرورم.»

ـ کار زیاد است، روکسلانا. هنوز کارهای انجام نیافتۀ زیادی باقی مانده است.

ـ تو نباید بیش از حد خود را خسته کنی.

سلیمان با خود گفت: اما من باید به وظایف خود عمل کنم. اکنون مدتی است که مسؤولیت امور جاری امپراتوری را به رستم و دیوان او محول کرده‌ام تا فرصت کافی برای سرپرستی امور نوسازی شهر داشته باشم. مطمئنم افتخاری که از ساختن شهر جدید ستامبول نصیب من خواهد شد، به مراتب از افتخار فتوحات در رودوس، موهاچ و بودا ـ پشت بیشتر خواهد بود. هنگامی که جدم این شهر را که روزی بیزانسِ ژوستی‌نیان خوانده می‌شد، فتح کرد، قسمت اعظم آن متروک و مخروبه بود. اما پیش از آنکه من بمیرم، ستامبول نه تنها شکوه و جلال اولیه خود را بدست خواهد آورد، بلکه به مراتب بر آن پیشی خواهد گرفت و من خواهم توانست با صدای بلند اعلام کنم: «ای ژوستی‌نیان! من بر تو سبقت گرفتم!»

تمرکز اصلی سلیمان در نوسازی ستامبول، بر تأسیس مساجد جامع بود، چون طبق یک سنت قدیمی در کنار هر مسجد، یک «کولّیه» یعنی مجتمعی از تأسیسات عالم‌المنفعه مانند بیمارستان، مدارس مذهبی، حمام، گورستان، کتابخانه ـ و حتی گاهی یک میهمانپذیر و آشپزخانۀ عمومی ساخته می‌شد. در اطراف هر مسجد نوساز، فوراً یک مجتمع مسکونی با ساکنین جدید نیز بنا می‌گردید.

هم اکنون، ساختمان جامعِ «شهزاده» که گور سلطان محمد فاتح در آن قرار داشت و نیز جامعِ «سلیمیه» که به افتخار سلطان سلیم، پدر سلیمان بنا شده بود، پایان یافته و سلیمان به معمار مخصوصش سینان دستور داده بود تا در محل ایسکی‌سرای سابق، کار ساختن مسجد «سلیمانیه» را آغاز کند. سینان مصمم بود این بار شاهکار بی‌بدیلی بنا نماید که تاج سر تمام کارهای قبلی او باشد و گنبدهای سنگی و مناره‌های بلند و زیبای آن تا هزار سال دیگر بر آبهای خلیج و هفت تپۀ شهر ستامبول سروری کند.

سلیمان علاوه بر امور ساختمانی برای خود وظیفۀ عظیم و خارق‌العادۀ دیگری نیز

در نظر گرفته بود. او می‌خواست چنان مجموعهٔ کاملی از قوانین مدوّن وضع کند که بتواند مبنای کار تمام دولتهای بعدی امپراتوری قرار گیرد. او می‌خواست با هزاران قانونی که وضع و مقرر کرده بود، امر قضا و امور جاری دیوان سلطنتی را قانونمند و منظم سازد و برای نخستین بار برای عثمانی‌ها مجموعه قوانین جامعی ایجاد نماید. این تلاش سلیمان باعث شده بود که مردم او را به لقب «القانونی» یا سلطان سلیمانِ قانونگذار موسوم کنند.

اما سلیمان می‌دانست که این تلاش، در عین حال احساس نفرت و انزجار شدیدی در سربازان ینی‌چری ایجاد کرده است. سلیمان در رؤیاهای خود حتی روزی را می‌دید که دیگر به وجود سپاه ینی‌چری هم نیازی نبود. اما تحقق این رؤیا مربوط به آینده بود و فرد دیگری باید انجام آن را به عهده می‌گرفت.

سلیمان به سقف اتاق که در سایه فرو رفته بود، و به مردنگی مطلا و خاک‌آلودی که در بالای سرش آویزان بود، خیره شده و بوضوح احساس می‌کرد که زمان، مانند شنِ روان از لابلای انگشتان او بسرعت می‌گذرد. به درگاه خدا دعا کرد و درخواست نمود که به او نیرو عطا کند و او را زنده نگهدارد تا بتواند وظایفی را که برای خود در نظر گرفته بود به انجام برساند و پایان موفقیت‌آمیز کار خود را شاهد باشد.

خرّم با ملایمت دستی به سر او کشیده و گفت: «سخت در فکر فرو رفته‌ای، سرورم.»

ـ در این فکر بودم که زمان چقدر زود می‌گذرد.

ـ پس شاید بهتر است که این همه از وقت خود را در پشت درهای بسته با کاتبان و مفتی‌ها نگذرانی.

ـ تا هنگامی که کار به پایان نرسیده است، نمی‌توانم استراحت کنم. نمی‌توانم انجام نهایی این کار عظیم را به مصطفی واگذار کنم. او سرباز و دولتمرد مقتدر و بسیار خوبی است، اما قادر نیست به مسائلِ قانونی و قضایی بپردازد. علاوه بر این، مشکلات دیگری هم فکر مرا به خود مشغول کرده است. من مجبورم در این تابستان به ایران لشکرکشی کنم. عدم توجه به تحریکات شاه طهماسب، دیگر اصلاً به صلاح ما نیست.

خُرّم چینی به پیشانی انداخت و مثل یک حوری نازپرورده و لوس، گوشهٔ لب را بالا کشید.

سلیمان لبخندی زد و پرسید: «چه شده روکسلانا؟»

ـ چرا باید شخص سلطان سلیمان برای سیاستِ شاه طهماسب روانهٔ میدان جنگ شود. آیا شاه طهماسب آنقدر مهم است که شخص شما باید به او بپردازید؟

ـ شاه طهماسب بیش از حد گستاخ شده است. چاره‌ای جز این ندارم.

ـ چرا مصطفی را به جنگ نمی‌فرستی؟ سربازان ینی چری شیفته و شیدای او هستند و بدون شک در پی او به همه جا خواهند رفت، حتی به کوهها و بیابانهای بی‌آب و علف ایران.

یکی از عضلات صورت سلیمان، با حالتی عصبی، پرید و تکان خورد. به خرّم خیره شد و پرسید: «منظور تو از این سخن چه بود؟»

ـ آیا موجب ناراحتی شما شدم، سرورم؟

ـ چه شایعاتی دربارهٔ مصطفی به گوش تو رسیده است؟

ـ مطلب بد و ناخوشایندی نشنیده‌ام، سرورم. حقیقت آن است که فقط اخبار خوب به گوش من می‌رسد. همه می‌گویند مصطفی مرد عادل، منصف و خوبی است؛ یعنی سخن مردم با عقیدهٔ شخص شما دربارهٔ مصطفی تفاوتی ندارد. او سوارکار کم‌نظیر و فرماندهٔ فوق‌العاده‌ای است.

سلیمان زیر لب گفت: «شاید هم بیش از حد فوق‌العاده است.»

ـ مگر یک انسان می‌تواند بیش از حد فوق‌العاده باشد؟

ـ آیا تو هنوز هم از او می‌ترسی؟

ـ سرور بزرگوارم به من اطمینان داده است که نباید از پسر ارشد او هراسی به خود راه دهم.

سلیمان گفت: «شاید.»

ـ سرور من؟

ـ از اینکه مصطفی پس از مرگم به سلطنت برسد، هیچ ترسی ندارم. اما گاهی از واکنش او در سالهای باقیماندهٔ عمرم هراس دارم. من از سربازان ینی چری می‌ترسم.

خُرّم گفت: «سربازان ینی‌چری هرگز مصطفی را مانند تو دوست نخواهد داشت. تو بلگراد را به آنان دادی، تو رودوس را برای آنان فتح کردی و بالاخره این تو بودی که دروازهٔ بودا ـ پشت را به روی آنان گشودی.»

ـ حافظهٔ سربازان بسیار کوتاه است. اغلب سربازان جوان ینی چری در آن روزها حتی

متولد هم نشده بودند.

ـ اما تو سلطانِ آنانی.

ـ بله، ولی پدربزرگ من هم سلطان آنها بود.

ـ اما خود تو همیشه به من می‌گفتی که مصطفی مرد منصف و عادل و خوبی است. آیا تصور می‌کنی که ممکن است او توطئه‌ای علیه شما طراحی کند؟

سلیمان از جا برخاست. در چشمانش آثار ترس و تردیدی عذاب‌آور دیده می‌شد. مدتهای زیادی از آخرین دیدار او با مصطفی می‌گذشت و دیگر خاطره‌ای از آن جوان صمیمی و پرشور و آن چشمان درخشان به یاد نداشت. مغز او، تنها تصاویری از گلبهارِ رنجیده خاطر و انتقامجو و یک جوان بااستعداد را در ذهنش مجسم می‌کرد که سالهای عمرش بسرعت می‌گذشت و کم‌کم عجول و بی‌صبر شده بود.

سایهٔ پدر سفاکش سلیم و سایهٔ قانون سلطان محمد فاتح همچنان در خاطر او مانده بود و او را تعقیب می‌کرد.

می‌دانست که در مقابل رؤیای او دربارهٔ یک تمدن بزرگ و طلایی، یک نقیض یا یک گزینهٔ متضاد هم وجود دارد که مبنای آن بر نقشه‌ها و برنامه‌های دیرین و همیشگی لشکر ینی‌چری مبتنی است. سربازان ینی‌چری، اساس و زیربنای محکمی بود که امپراتوری عثمانی بر آن بنا گردیده بود. ولی اکنون همین سربازان ینی‌چری، به بزرگترین خطر برای او تبدیل شده بودند.

سربازان ینی‌چری نخبه‌ترین نخبگان ارتش عثمانی بودند. همهٔ این افراد بلااستثناء سربازان حرفه‌ای بودند ـ آنهم در زمانی که اغلب ارتشهای جهان از گروههای نجیب‌زاده‌ای تشکیل شده بود که هر یک از آنان به هنگام جنگ، دهقانانی را که همراه با آب و زمین به اقتضای سیستم ارباب ـ رعیتی در اختیار آنان قرار گرفته بود، به عنوان پیاده نظام همراه خود می‌آوردند. سربازان ینی‌چری تنها نسبت به یک نفر سوگند وفاداری یاد می‌کردند. این سلطان بود که قوت روزانهٔ آنان را تأمین می‌کرد و غذا، مهمترین و برجسته‌ترین نمادِ سپاه ینی‌چری محسوب می‌شد. در رژه‌ها و جنگها، دیگها و پاتیلهای بزرگ مسین را ـ که نمادی از قوت روزانه بود ـ پیشاپیش سربازان حرکت می‌دادند. آغا یا فرماندهٔ آنان «شورباچی پاشا» و معاون یا فرماندهٔ دوم سپاه «آش‌چی باشی» نامیده می‌شد. به پیشانی کلاه هر سرباز یک قاشق مسی کوچک دوخته شده بود

و علامت جنگی ینی‌چری «قزن» Kazan یا دیگِ آش بود که تصویر آن بر روی تمام پرچمها و بیرقهای سپاه به چشم می‌خورد. در لشکرکشی‌ها، هر گروه و دسته‌ای یک دیگ مسین مخصوص به خود داشت و به هنگام اتراق در اردوگاه، تمام این دیگها در برابر خیمهٔ آغای ینی‌چری، روی هم تلنبار می‌گردید. از دست دادن و به غنیمت رفتن این دیگهای مسی، برای سربازان ینی‌چری بزرگترین خفت و خواری و شکست محسوب می‌شد.

صفوف ینی‌چری و نیروی از دست رفتهٔ آن به طور مستمر به وسیلهٔ «دِوْ شیرمه» یعنی جوانان مسیحی مسلمان شده‌ای که براساس قدرت بدنی ـ و نه توان فکری ـ انتخاب می‌شدند، پر می‌گردید و ترمیم می‌شد. بدن این جوانان با کار طاقت‌فرسا در باغهای سلطنتی، بندرگاه و کارگاههای کشتی‌سازی و ساختمان‌سازی، ورزیده و آهنین می‌شد. سپس آنان را تحت آموزش نظامی سختی قرار می‌دادند و به آنان می‌آموختند که بی‌قید و شرط مطیع مطلق فرمانِ آغای خود باشند. زندگی روزانهٔ سربازان ینی‌چری، بسیار سخت و براساس مقررات بسیار دقیق و سخت‌گیرانه‌ای در سربازخانه‌ها و اتاقهای بسیار ساده و بی‌زرق و برق می‌گذشت. مقرری سربازان بسیار اندک بود. تنها امکانی که یک سرباز ینی‌چری می‌توانست برای پر کردن جیب خود متصور شود، بهره‌مندی از غنایم جنگی و غارت و چپاول روستاها و شهرهای مغلوب بود. به همین دلیل بود که سربازان ینی‌چری پدر سلیمان را بسیار دوست داشتند. افراد ینی‌چری در سالهای سلطنت سلطان سلیمِ جابر هرگز بیکار نبودند: جنگهای پیاپی، خوی سبعیت و قساوت آنان را ارضا می‌کرد و غارتهای متوالی، جیب آنها را پر کرده بود.

همین سربازان ینی‌چری بودند که بایزید دوم، پدر بزرگ سلیمان را وادار به استعفا نمودند و سلیمان هنوز هم فراموش نکرده بود که آنان در ابتدای دوران سلطنت خود او هم، یک بار به نشانهٔ عصیان، دیگ مسی خود را در زیر درخت بزرگ بلوطی که در برابر سربازخانهٔ آنان در حیاط اول قصر قرار داشت، برگردانده بودند. هرچند که آن شورش سرکوب گردید، اما سلیمان مجبور شد مقرری سربازان را افزایش دهد. حتی بیست سال پس از آن تاریخ، هنوز هم هرگاه که در سر راه مسجد، از حیاط اوّل قصر می‌گذشت، با نگرانی به دیگهای مسی سربازان می‌نگریست. از نظر قانون و سنت اولیهٔ سلاطین عثمانی، افراد ینی‌چری بردگان سلطان محسوب می‌شوند؛ اما با توجه به درخواستهای

دائمی آنها برای جنگ و خونریزی و دستیابی به غنایم جنگی و با توجه به این واقعیت که سپاه ینی‌چری برای تاج و تخت سلاطین عثمانی یک خطر بالقوه و مستمر محسوب می‌شد، سلیمان گاه از خود می‌پرسید: آنها بردهٔ من هستند یا من بردهٔ آنان؟

در حالی که گویی برای یادآوری خود سخن می‌گوید، گفت: «دیگر نباید بر سر تخت و تاج عثمانی خون ریخته شود.»

خرّم گفت: «اینقدر جدی و عبوس نباش، سرورم.»

ـ روکسلانای من، تو بسیاری از امور را خوب درک می‌کنی، اما سپاه ینی‌چری را نمی‌شناسی. در زندگی من دوره‌ای وجود داشت که این سربازان عامل تعیین‌کننده در اقدامات من بودند. چه بسا که من فقط به خاطر ارضای حس جنگجویی آنان به اینجا و آنجا لشکر می‌کشیدم، در حالی که فی‌الواقع خواست من چیز دیگری بود. پس اگر که آنان می‌توانند حتی مرا به انجام خواسته‌های خود وادار کنند، شاید بر خواست و ارادهٔ مصطفی هم بتوانند مؤثر باشند؟

ـ از مانیسا تاستامبول چند روز فاصله است؟

ـ هنگامی که پدرم درگذشت، من سوار بر اسب پنج روزه خود را از مانیسا به ستامبول رساندم تا تاج سلطنت را تصاحب کنم. فقط در عرض پنج روز ...

ـ سرورم، اگر که واقعاً از واکنش مصطفی نگرانید، در این صورت فرمانداری ایالت «ساروخان» را به بایزید بده و مصطفی را به جای دوردستی در شرق، مثلاً «آماسیه» یا «کارمانیه» بفرست.

ـ مانیسا از دیرباز مِلک موروثی ولیعهد عثمانی محسوب می‌شود و هرکس که به ولایت عهدی انتخاب می‌گردد، والی آن سامان می‌شود. اگر چنین کنم که تو می‌گویی، مصطفی تصور خواهد کرد که من او را به سود فرزندان تو از ولایت عهدی عزل کرده‌ام.

ـ ولی او باید بفهمد که تو هیچ تضمینی به او نداده‌ای.

ـ نه، نمی‌توانم این کار را در حق او انجام دهم.

ـ پس از سخن گفتن در این مورد دست بردار. اگر که مصطفی واقعاً مرد منصف و عادل و خوبی است، در این صورت جای چه نگرانی وجود دارد؟

سلیمان با خود گفت: بله، جای چه نگرانی وجود دارد؟

من از آن می‌ترسم که مبادا تمام آنچه که با خون دل ساخته‌ام، از دست بدهم.

سلیمان همواره آرزو داشت برای امپراتوری خود به دور از خیمه‌های اجداد بیابانگرد خود، به دور از آنهمه جنگ و خونریزی، آینده‌ای درخشان بنا کند. اقوام کوچ‌نشین و بیابانگرد و غارتگر اجداد او بزودی صاحب پایتختی می‌شد که معماری اصیل و بی‌نظیر آن در تمام مشرق‌زمین چون نگینی گرانبها می‌درخشید. و حکومت او نخستین حکومتی بود که بر پایهٔ یک مجموعهٔ جامع از قوانین مدوّن اداره می‌شد. در امپراتوری او، ادبیات، موسیقی و نقاشی در اوج اعتلا و شکوفایی بود. وحشیگری خونینی که در دوران سلطنت پدرانش بر روند دستیابی به تاج سلطنت حکمفرما بود، به فراموشی سپرده شده بود. مرگ او و تاجگذاری آرام و صلح‌آمیز و بدون خونریزی جانشینش مصطفی، بزودی این حقیقت را به اثبات می‌رساند.

لااقل این آرزویی بود که سلیمان روز و شب برای تحقق آن به درگاه خدا دعا می‌کرد.

اما روز بعد، سلیمان در دیداری خصوصی با رستم پاشا به مذاکره پرداخت. و سپس طغرای شخصی خود را بر ذیل نامه‌ای گذاشت که در آن به مصطفی امر شده بود مانیسا را ترک کند و همراه با خانواده و اعوان و همراهان به آماسیه نقل مکان کند. این شهر در دورترین نقطهٔ شرقی امپراتوری عثمانی قرار گرفته بود و تا ستامبول بیست‌وشش روز فاصله داشت.

* * *

پرا

در پشت پرده‌های بستهٔ یکی از کاخهای آنسوی آبهای خلیج، لودوویچی گامبتو آهسته با انگشت به در زد و وارد اتاق خصوصی همسرش جولیا شد. جولیا منتظر او بود. ابریشم سفید و براق لباسش در پرتو لرزان نور شمع، می‌درخشید. لودوویچی در کنار او نشست و دستش را در دست گرفت.

جولیا دسته‌ای از موهای همسرش را در میان انگشتان دست خود بدقت بررسی نمود: «یکی از موهای تو سفید شده است!»

لودوویچی سرش را برگرداند و گفت: «آه، بس کن!»

جولیا خندید: «بالاخره موی سفیدی در موهای تو هم پیدا شد! فکر می‌کردم تو هرگز پیر نمی‌شوی!»

ـ من چند لحظه پیش در آشپزخانه بودم. این اثرِ آرد نانوایی است، نه موی سفید!

ـ این مو در اثر سالخوردگی سفید شده است، نه چیز دیگر. حتماً موهای سفید دیگری هم داری. می‌خواهی موهای سرت را حسابی بگردم؟

ـ شاید انعکاس نور باعث خطای چشم تو شده.

جولیا گفت: «من هم موهای سفید زیادی دارم.» و در حالی که یک دسته از موهای بلندش را به لودوویچی نشان می‌داد، اضافه کرد: «با این موهای سیاهی که من دارم، حتی یک موی سفید را هم نمی‌توانم پنهان کنم.»

لودوویچی با لحنی جدی گفت: «اما تو هنوز هم بی‌نهایت زیبایی.»

جولیا دست لودوویچی را فشرد و لبخند زد. اما لودوویچی این بار هم در نگاه او اثری از عشق نمی‌دید. نه، در چشمان جولیا چیزی به جز احساس تسلیم و حق‌شناسی دیده نمی‌شد. قلب این زن هنوز هم مانند همان روزهای نوجوانی که در قصر پدر بسر می‌برد، بسته، سرد و تسخیرناپذیر بود.

اما لودوویچی بخوبی می‌دانست که جولیا در پشت این ظاهر سرد و خشک، قلبی پر از احساس و عاطفه دارد. دوستی او با رابعه در سالهای پیش، این واقعیت را بار دیگر به اثبات رسانیده بود.

دو سال قبل، رابعه همراه با شوهرش که به فرماندهی گارد محافظ شاهزاده مصطفی منصوب شده بود، بالاجبار به مانیسا رفت. دوری از صمیمی‌ترین و قدیمی‌ترین دوست، جولیا را در اندوه عمیقی فرو برد و بشدت بیمار کرد. جولیا تا مدتها غذا نمی‌خورد و خود را در اتاق خویش زندانی کرده بود. درِ اتاق جولیا برای نخستین بار در زندگی زناشویی به روی لودوویچی بسته ماند و جولیا تا مدتهای دراز به همسرش روی خوش نشان نداد.

لودوویچی کوشید تا جولیا را درک کند. رابعه نزدیکترین دوست او بود. اما این اندوه عمیق و این واکنش شدیدِ جولیا، برای لودوویچی اغراق‌آمیز و غیر قابل قبول بود. با این حال لودوویچی سعی نکرد همسرش را تحت فشار قرار دهد. احساس می‌کرد که اگر با جولیا تندی کند، افسردگی او هرگز مداوا نخواهد شد.

پس از چند ماه، رفتار جولیا دوباره عادی شد و زندگی زناشویی آنان دوباره روال عادی خود را باز یافت. لودوویچی سعی می‌کرد ـ و مجبور بود ـ این واقعیت را بپذیرد که جولیا هم چاره‌ای از خود ندارد: جولیا نمی‌توانست به زور عشق لودوویچی را به دل

بگیرد.

اما پذیرش این واقعیت چیزی از غم او نمی‌کاست. لودوویچی احساس رشک و حسادت می‌کرد. چرا باید جولیا با او در زیر یک سقف زندگی کند، اما دوستی عمیق و قلبی و عشق و عاطفهٔ خود را نثار دیگران، نثار دختری به نام رابعه و خواجه‌ای به نام عباس نماید؟ چرا در قلب جولیا جایی برای لودوویچی، که تمام زندگی خود را وقف او کرده بود، وجود نداشت؟

***

سلطان احمد ـ ستامبول

رستم گفت: مصطفی باید بمیرد.

رنگ از رخسار «مهرماه» پرید و چشمانش را چنان به زیر انداخت که گویی شاهد منظرهٔ موهنی است که برای چشمان یک زن مناسب نمی‌باشد: «ولی مصطفی ولیعهد است ...»

«بله، مهرماه. اما آیا فکر کرده‌ای که اگر او به تخت سلطنت بنشیند، چه بر سر ما خواهد آمد؟ من به تو می‌گویم که چه خواهد شد: اولین اقدام مصطفی، بریدن سرِ من و آویزان کردن آن به میله‌های باب سعادت خواهد بود. و سپس تو را هم به تبعید خواهد فرستاد. و گمان نکن که در این صورت سرنوشتی بهتر از سرنوشت من در انتظار برادران تو خواهد بود.» رستم با لحنی بسیار آرام و حتی اندکی خواب‌آلود سخن می‌گفت. مهرماه هیچ مرد دیگری را نمی‌شناخت که بتواند مانند همسرش با این آسودگی و راحتی دربارهٔ مرگ دیگران سخن بگوید.

مهرماه سرش را برگرداند و با خود گفت: چرا رستم در روزی به این زیبایی دربارهٔ مرگ و قتل نفس سخن می‌گوید؟ قصر رستم پاشا در مجموعه‌ای از باغهای پر پیچ و خم و تو در تو بنا شده بود. این باغها عمداً چنان طراحی گردیده بود که بتوانند نسیمی را که از تنگهٔ بسفر و دریای مرمره می‌وزید، به سوی قصر هدایت کنند. بهار بود و از جنوب نسیم گرمی می‌وزید. در قفس، بلبلی چهچهه زنان آواز را سر داده بود. آوای شیرین و دلپذیر این بلبل در تقابل و تضادی آشکار با نقشه‌ها و توطئه‌های خونینی قرار داشت که در اینجا و بر روی این ایوان طراحی می‌شد.

ـ آیا این کار خطرناک نیست؟

ـ من تمام خطرات و احتمالات را با دقت سنجیده و مقایسه کرده‌ام. اگر دست روی دست بگذاریم و کاری نکنیم، با خطرات به مراتب بزرگتری مواجه خواهیم شد.

ـ پدرم در این مورد چه می‌گوید؟ آیا او می‌داند که تو چه نقشه‌ای در سر داری؟

ـ پدر تو دقیقاً همان را خواهد گفت که ما به او می‌قبولانیم. اگر سلطان از تو چیزی پرسید، به او بگو که شبها از ترس جان آسوده نمی‌خوابی و روز و شب از بیم توطئه‌های شاهزاده مصطفی آرام و قرار نداری. طبق سلیقهٔ خود برای فریب پدرت داستان مناسبی بساز که بتواند این ادعاها را به نحو قابل قبولی به اثبات برساند. البته داستان تو باید منطقی و پذیرفتنی باشد.

مهر ماه به همسرش که مشغول صرف غذا بود، نگاه کرد. تمام حرکات رستم، حتی عمل جویدن و بلع او هم مکانیکی و حساب شده به نظر می‌رسید. تو گویی رستم هزینهٔ تولید هر لقمه از غذا را بدقت محاسبه می‌کرد.

ـ همسر بزرگوارم، این فکر و نقشه از مغز چه کسی تراوش کرده؟ آیا تو این نقشه را طراحی کرده‌ای و یا این توطئه هم نتیجهٔ افکار مادر عزیزم بانو خُرّم است؟»

رستم چنان زهرخندی زد که بدن مهرماه بی‌اختیار لرزید. او می‌دانست که در دیوان سلطانی، همسرش را به چه قلبی موسوم کرده‌اند: مردی که هرگز لبخند نمی‌زند. البته این شایعه اصلاً صحت نداشت. مهرماه بارها لبخند همسرش را دیده بود و راز و معمای لبخند نزدن او در ملاء عام را می‌دانست. دندانهای نیش رستم، بیش از حد بلند و درشت بود و هنگامی که لبخند می‌زد، همین دندانها مشت او را باز می‌کرد و ماهیت واقعی او را برملا می‌نمود؛ چون چهرهٔ او در چنین لحظاتی دقیقاً شبیه به یک گرگ درنده بود.

ـ مگر ممکن است در ستامبول اتفاقی رخ دهد که سلطانهٔ امپراتوری به نحوی از انحاء، از طریق خواسته‌ها یا اعمال خود در آن دخیل نباشد؟

ـ و اگر در اجرای این نقشه شکست بخوریم چه خواهد شد؟

ـ اگر نقشهٔ ما با شکست مواجه شود، چیزی از دست نخواهی داد، چون مصطفی هم‌اکنون نیز دشمن ماست. ولی اگر موفق شویم، افسار و گریبان این سلطان ـ و شاید هم سلطان بعدی ـ در دست ما خواهد بود.

۸۴

اتاقهای مسکونی سلطان هم مانند سایر قسمتهای قصر، عمدتاً دو وظیفه به عهده داشتند: از یکسو باید ثروت و شکوه امپراتوری عثمانی را به نمایش می‌گذاشتند، ولی در عین حال و از سوی دیگر باید این شکوه و جلال را در پرده‌ای از پنهانکاری می‌پوشاندند و مخفی می‌کردند.

اوضاع اتاق خواب سلطان هم دقیقاً به همین نحو بود. تجملات این اتاق در حد نهایت، تبذیرآمیز بود. تمام دیوارها از بهترین کاشی پوشیده شده بود. کتیبه‌های قرآنیِ سراسری و زیبایی که با رنگ سفید بر کاشی آبی به خط ثلث اجرا شده بود، دیوارها را زینت می‌داد و شیشه‌بری‌های رنگی پنجره‌ها، شاهکارهای هنری مسلمی بودند که به رنگهای آبی سیر، سبز زمردین و سرخ روشن اجرا گردیده بود. به تمام دیوارهای اتاق آینه‌های مطلای ونیزی آویخته بودند. تخت خواب سلطان، بر روی یک سکوی بلند و در زیر یک سایبان بزرگ قرار داشت. روکش تخت از اطلس طلایی بود و بالشهای متعددی از مخمل سرخ بر روی آن قرار داده بودند. در یک سوی تخت، بر روی میز کوتاهی یک آفتابه و لگن طلا برای شستشوی دست و صورت دیده می‌شد که با دانه‌های درشت لعل و زمرد تزیین شده بود.

با این حال، تمام این تجملات، یک نمایش بی‌معنا بیش نبود، چون بجز خرّم و خواجه‌های کر و لاکسی این اتاق را به چشم نمی‌دید.

وسواس بیمارگونهٔ دربار عثمانی به مخفی‌کاری، بهتر از هر جا در دو مورد نمود عینی می‌یافت: اول فواره‌هایی که در دل دیوارها ساخته بودند و از شیرهای طلایی آن، آب معطر با صدایی آهسته و یکنواخت به درون حوضچه‌های کوچکی می‌ریخت، و دوم مخارجه‌های کوچکی که در دیوارها ساخته بودند و سلطان می‌توانست در آنها بنشیند و بی‌آنکه کسی قادر به دیدن او باشد، به تماشای باغ بپردازد.

کمی پس از آنکه خرّم بانو، سلطانهٔ سلیمان شد، حلیهٔ ماهرانهٔ دیگری نیز به این

سیستم بغرنج پنهانکاری اضافه گردید. در پشت یکی از آینه‌های تمام قد و مطلای ونیزی، دری حفاری شد که از طریق یک پله از اتاق خواب، مستقیماً به اتاقهای نشیمن و خصوصی بانو خرّم منتهی می‌گردید، به طوری که خرّم می‌توانست بی‌آنکه دیده شود، به میل خود به اتاق خواب سلطان رفت و آمد کند.

آن روز خرّم از همین در وارد اتاق خواب شد. اما سلیمان نخوابیده بود، بلکه مانند حیوانی که در قفس گرفتار شده باشد، با گامهای تند و بلند در اتاق بالا و پایین می‌رفت. زانوی راست سلیمان که اخیراً در اثر حملهٔ بیماری نقرس متورم شده بود، همچنان درد می‌کرد و آثار این درد، با هر گامی که برمی‌داشت در صورتش نقش می‌بست.

خرّم گفت: «سرور من.» و در برابر سلیمان به زانو افتاد و زمین را بوسه داد. حتی خرّم هم جرأت نمی‌کرد از این قاعده و سنت قدیمی و لازم‌الاجر در برابر سلطان، عدول کند.

اما سلیمان به تمنای خرّم توجهی نداشت. او کاغذی در دست راست خود گرفته بود. بمحض دیدن خرّم، مدرک را بالا گرفت و گفت: «به نظر تو چکار باید بکنم؟ عقیدهٔ تو دربارهٔ این سند چیست؟»

ـ من از این فاصلهٔ دور هیچ نظر و عقیده‌ای ندارم، چون چیزی نمی‌بینیم سرورم. اما اگر از من می‌پرسید، تنها پاسخم این است که آنچه شما در دست دارید، ظاهراً یک نامه است.

سلیمان که کمی آرام شده بود، آهی کشید ر با لحنی سرزنش‌آمیز به توبیخ خود پرداخت: «متأسفم. گاهی خود را بکلی فراموش می‌کنم.» سپس لنگ‌لنگان به سوی خرّم رفت و به او کمک کرد تا از زمین برخیزد: «به چسمان خودم هم نمی‌توانم اعتماد کنم.»

ـ سرورم، مرا ببخش، اما من اصلاً نمی‌دانم در اینجا چه می‌گذرد! من یک دختر نادان و کند ذهن تاتار بیش نیستم.

سلیمان گفت: «اصلاً چنین نیست.» و سپس نامه را به خرم داد و گفت: «بخوان.»

خُرّم با سرعت نامه را مطالعه کرد. نامه خطاب به شاه طهماسب، دشمن سرسخت دربار عثمانی بود. و در آن پس از تحیات متعارف و پس از یک مقدمهٔ طولانی اما دوستانه، پیشنهاد ازدواج با یکی از دختران شاه مطرح گردیده بود. ادامهٔ نامه مفصلاً توضیح داده بود که در نتیجهٔ این پیوند چه امتیازاتی نصیب هر دو طرف خواهد شد.

در زیر نامه اثر طغرا یا مهر شخصی شاهزادهٔ مصطفی دیده می‌شد.

خرّم گفت: «این نامه جعلی است.» و در حالی که با خود می‌گفت: عجب جعل ماهرانه و ظاهر فریبی است! ادامه داد: «شکی نیست که این نامه جعلی است.»

ـ آیا از این بابت مطمئنی؟

ـ مگر ممکن است این نامه واقعی باشد؟

سلیمان با نگرانی و تشویش فراوان روی مخدّه نشست: «چه کسی می‌تواند این نامه را جعل کرده باشد و منظور او از این کار چیست؟ این کار برای دیگران چه فایده‌ای دارد؟»

ـ «دشمنان امپراتوری در همه جا در کمینند. مثلاً تصور کنید که درگیری و جنگ شما با فرزند ارشدتان که ولیعهد امپراتوری است، تا چه حد به سود کارل خواهد بود. حتی باید این امکان را هم درنظر گرفت که شاید خود شاه طهماسب سر منشاء این شیطنت باشد. شاید جعل این نامه به دستور خود شاه انجام گرفته است.

سلیمان ناله‌ای کشید و درحالی که زانوی راستش را محکم با دست گرفته بود، گفت: «ای کاش حق با تو بود!» درد نقرس، خشم او را دو چندان کرده بود.

خرّم در کنار او روی مخدّه نشست وبا انگشتان بلند و کارآزموده‌اش به ماساژ شقیقه‌های سلیمان پرداخت و این کار را آنقدر ادامه داد تا مشتهای گره شدهٔ او گشوده شد و چانه‌اش بر روی سینه افتاد.

ـ چه باید بکنم؟ کدام خبر را باور کنم؟ به چه کسی می‌توانم اعتماد کنم؟

ـ چرا باید مصطفی دست به چنین کاری بزند؟ نامه نوشتن برای شاه طهماسب چیزی عاید او نمی‌کند. صفویان دشمن قسم خوردهٔ عثمانی‌ها هستند.

ـ ضرب‌المثلی هست که می‌گوید: «دشمنِ دشمن من، دوست من است.» اگر قبول کنیم که مصطفی مرا دشمن خود می‌داند، در این صورت وحدت با شاه طهماسب شاید به سود او باشد.

ـ من نمی‌توانم چنین چیزی را باور کنم.

سلیمان سری تکان داد و گفت: «ولی به هر حال، این موضوع مرا وحشت زده کرده است.»

ـ نامه ازکجا به دست شما رسیده است؟

ـ یکی از جاسوسان رستم در آماسیه آن را بدست آورده است. رستم در همه جا جاسوس دارد.

ـ فریب دادن یکی از جاسوسان رستم، کار آسانی است.

سلیمان گفت: «شاید.» و در حالی که لبانش به لبخند غم‌انگیزی باز شده بود، خطاب به خرّم گفت: «تو واقعاً آرامبخش جسم و جان منی! من در میان مارها و افعی‌ها زندگی می‌کنم. فقط تو هستی که با خردمندی و زکاوت و به اعتدال سخن می‌گویی.» و دوباره از درد ناله‌ای کشید.

ـ بهتر است حکیم را خبر کنم تا بر زانویت ضماد آرامبخشی بگذارد.

ـ نه. عود را بردار و برایم آهنگی بنواز. نوای عود تو از هر دارویی که حکیم تجویز کند بهتر و آرامبخش‌تر است.

خرّم دو زانو بر زمین نشست، عود را برداشت و آهنگی ساز کرد. پس از مدتی سلیمان چشمان خود را بست و خرّم تصور کرد که او به خواب رفته است. اما همین که خرم سازش را کنار گذاشت، سلیمان دوباره چشمان خود را گشود و گفت: «باید دوباره همراه قشون، روانهٔ مرزهای شرقی شوم.»

ـ سرورم، تو دیگر سالم نیستی. نباید این کار را بکنی.

ـ چاره‌ای نیست. باید به تحریکات شاه طهماسب پاسخ مناسب و دندان‌شکنی بدهیم. تا روزی که در مرزهای شرقی بر قدرت نظامی شاه طهماسب افزوده می‌شود، صلحی برقرار نخواهد شد. سربازان ینی‌چری، آغاهای سپاه و حتی مفتی‌ها دائماً به من فشار می‌آورند و خواستار لشکرکشی به ایرانند. درگیری ما و صفویان علاوه بر جوانب سیاسی، جنبهٔ مذهبی هم دارد و از این رو من چاره‌ای جز درگیر شدن با شاه طهماسب ندارم.

ـ رستم را بجای خود به جبههٔ جنگ بفرست.

ـ اما سپاهیان توقع دارند که من فرماندهی آنان را به عهده بگیرم.

خرّم با اصرار گفت: «خواهش می‌کنم، سرورم. من می‌ترسم. تا آنجا که به من مربوط می‌شود، هیچ شکی در وفاداری و صداقت مصطفی ندارم. ولی با این حال تردیدهایی باقی است. اگر من در سنجش و تحلیل خود اشتباه کرده باشم، در این صورت پسرانم و حتی جهانگیر و مهرماه در معرض خطر بزرگی قرار خواهند گرفت. بدن تو سالم نیست و هوا در کوههای مناطق شرقی حتی در تابستان هم سرد است. خود تا بارها به من گفته‌ای که یک هفته اقامت در آذربایجان از یک ماه جنگیدن در باتلاقهای مجارستان هم بدتر

است. به تو التماس می‌کنم؛ تا هنگامی که صحت و سقم این نامه و موضوع مصطفی روشن نشده، جان خود را به خطر میکفن.

ـ مجبورم. باید بروم.

خرم به سلیمان خیره شد و احساس کرد که تمام بدنش می‌لرزد. با خود گفت: احمق، اگر به شرق بروی واقعاً ممکن است بمیری. تو که تمام دروغهای مرا باور می‌کنی، لااقل یکبار هم واقعیت را از زبان من بپذیر!

به زحمت گفت: «من می‌دانم که تو از هیچ خطر و مشقتی ابا نداری. اما اگر شخص دیگری را بجای خود به جنگ بفرستی و سیاست دیگری اتخاذ کنی، می‌توانی با یک تیر دو نشانه را هدف بگیری، سرورم.»

سلیمان لبخندی زد و گفت: «آهان! روکسلانای من دوباره فکری در سر دارد. می‌دانستم که در این سرِ کوچک اما زیبا، نقشه‌ای طراحی شده است.»

ـ ولی من که دیگر زیبا نیستم، سرورم.

ـ تو هنوز هم برای من زیبا و دلربایی. اکنون بگو که چه فکری در سر داری؟

ـ به رستم دستور بده از طریق آماسیه به ایران لشکر بکشد. حکمی را امضا کن که در آن از مصطفی خواسته شده همراه رستم و در معیت سربازان خود برای جنگ با ایرانیان رهسپار آذربایجان شود. بدین ترتیب رستم خیلی زود خواهد توانست از میزان وفاداری و صداقت مصطفی آگاه و مطمئن گردد. من مطمئنم که رستم هم به این نتیجه خواهد رسید که تمام این شایعات دروغ و بی‌پایه و این نامه هم جعلی و برخلاف حقیقت است.

ـ این آرزوی قلبی من است. ولی خود من هم می‌توانم وفاداری مصطفی را بیازمایم.

ـ ولی نه با این درجه از اطمینان و ایمنی، سرورم. فرض کنیم مصطفی نقشهٔ خیانت‌آمیزی در سر دارد. آیا در این صورت تو حاضری در جایی که سپاه ینی‌چری حضور دارد خطر کنی و قصد و نیّت واقعی مصطفی را برملا نمایی؟ مگر نگفتی که به سربازان ینی‌چری اعتماد نداری؟

سلیمان در حالی که به فکر فرو رفته بود، به خرّم نگریست و پرسید: «آیا واقعاً فکر می‌کنی کار به آنجا خواهد رسید؟»

ـ من فقط توصیه می‌کنم که جانب احتیاط را رعایت کنی، سرورم.

سلیمان مدت زیادی به فکر فرو رفت و آنگاه آهسته گفت: «شاید حق با تو باشد.»

خرم در برابر سلیمان زانو زد و گفت: «من تو را از جان خود هم بیشتر دوست دارم، سرورم. ای کاش برای رهایی تو از این رنج و عذاب، راهی وجود داشت.»

ـ تنها پسرانم می‌توانند به این رنج و عذاب من پایان دهند. هر چند که واقعاً در شگفتم چرا آنان با حیله‌های مختلف تلاش می‌کنند بجای من بر تخت سلطنت بنشینند. ای کاش می‌توانستم بی‌آنکه به وظایف و مسؤولیتهای خود در قبال اجدادم پشت کنم، از تخت سلطنت فاصله بگیرم؛ که در این صورت به خدا قسم حاضر بودم جای خود را با یک نعلبند سادهٔ بازار ستامبول عوض کنم. مگر سلطنت بجز تو به من چه داده است؟ اگر تو را استثنا کنم، در این سالهای دراز بجز زحمت و رنج بی‌حساب نصیبی نبرده‌ام.

خرّم سر سلیمان را بر دامن گرفت و سلیمان نامهٔ مچالهْ شده را با یک حرکت دست بر زمین انداخت.

۸۵

لودوویچی هر ماه در آن خانهٔ زرد رنگ، در محلهٔ یهودیانِ ستامبول با عباس ملاقات می‌کرد. اما هرگز از این دیدارها لذتی نمی‌برد. هر دو طرف بی‌آنکه کلمه‌ای در این باره بر زبان آورده باشند، به مفاد یک قراردادِ ننوشته و تدوین نشده دقیقاً عمل می‌کردند و هرگز کلمه‌ای در مورد گذشته‌ها بر زبان نمی‌آوردند. بعلاوه، دیدن چهره و اندام کریه و ناقص و فربه عباس، دوست قدیمی او، هنوز هم لودوویچی را غمگین و عصبی می‌کرد. چربی بیش از حد باعث شده بود که عباس دائماً عرق کند. حتی در زمستان هم صورتش خیس عرق بود و در تابستان، دانه‌های عرق مثل بارانی که از ناودان سقف اتاق فرو می‌ریزد، از سر و صورتش می‌چکید.

بمحض آنکه در پشت پنجره‌های بستهٔ اتاق، روبروی هم نشستند، عباس پرسید: «حال جولیا چطور است؟»

همیشه و در تمام دیدارها، نخستین سؤال عباس همین بود: «حال جولیا چطور است؟» و هر بار لودوویچی پاسخ می‌داد: «حال جولیا خوب است، دوست من. همیه از تو می‌خواهد که برای او دعا کنی. و امیدوار است که حال تو هم خوب و بر وفق مراد باشد.»

عباس مثل همیشه در این مورد هیچ توضیح اضافی نخواست. سرش را پایین آورد و حواس خود را بر مذاکرات تجاری فی ما بین، یعنی قاچاق گندم متمرکز نمود.

قاچاق گندم و بازار سیاه مربوط به آن، در تمام امپراتوری عثمانی یک راز آشکار محسوب می‌شد. هر نجیب‌زادهٔ ترکی که زمین پاریابی به زیرکشت گندم می‌برد، در این بازار سهیم بود. و حتی خود رستم پاشا هم هجده ماه قبل، ناوگان مستقلی را که کشتی‌های آن مملو از گندم قاچاق بود، از اسکندریه به ونیز فرستاده و فقط با همین یک محموله، سود عظیمی بدست آورده بود.

از سال ۱۵۴۸ تاکنون، محصولِ گندم کشتکاران ترک، پنج بار پیاپی پر بار و پربرکت

بود و گندم زیاد در انبارها جمع شده بود؛ در حالی که گندم در ونیز همچنان محصولی کمیاب و نادر محسوب می‌شد. بنابراین روز به روز، بر سود دلالان قاچاق گندم افزوده می‌شد. موفقیت لودوویچی، از تمام دلالان دیگر بیشتر بود. کشتی‌های او مرتباً به مقصد بندر «رودوستو» Rodosto در دریای سیاه ـ به این بهانه که گویا قصد دارند پوست و پشم بار بزنند ـ از تنگهٔ بسفر می‌گذشتند. اما نرسیده به بندر فوق‌الذکر، در بندر «وُلوس» Volos پهلو می‌گرفتند تا گندمِ قاچاق بار بزنند. این کشتی‌ها به هنگام بازگشت و عبور از تنگه‌های بسفر و داردانل، از چشم کشتی‌های گمرکات ترکیه که وظیفهٔ کنترل مقررات گمرکی و بازرگانی امپراتوری عثمانی را به عهده داشتند، دور می‌ماند. اما این اغماضِ گمرکچی‌های ترک، برای لودوویچی بسیار گران تمام می‌شد.

عباس گفت: «رستم پاشا گفته است که من بعد باید ماهانه یکهزار سلیمانی بیشتر از قبل به او بپردازی.»

ـ من اینهمه پول از کجا بیاورم؟!

عباس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «متأسفم دوست عزیز. ولی رشوه‌های زیادی باید پرداخت شود. اگر موضوع فقط مربوط به رستم بود ...»

ـ... اگر موضوع فقط مربوط به رستم بود، باز هم قیمتها یکهزار سلیمانی افزایش پیدا می‌کرد. آیا آز و طمع این مرد هیچ حد و مرزی نمی‌شناسد؟

ـ ظاهراً که نه.

ـ به رستم پاشا بگو که با درخواست او مخالفم و آن را رد می‌کنم.

ـ شتابزده عمل نکن، لودوویچی. تو حتی پس از پرداخت این یکهزار سلیمانی اضافی، باز هم روی هر کیل گندمی که در بنادر ونیز از کشتی پیاده می‌کنی، دو برابر سود می‌بری. مگر تو در اینجا بابت هر کیل گندم چه مبلغی می‌پردازی؟ دو «آسپر» بابت هر کیل گندم، درست است؟ اما رستم پاشا اطلاع دارد که تو همین گندم را در ونیز کیلی سی‌وپنج آسپر می‌فروشی.

ـ بالاخره باید در هر معامله سودی نصیب من بشود.

ـ رستم پاشا هم همین را می‌گوید.

لودوویچی آهی کشید. کاری از دست او ساخته نبود. هر کس که می‌خواست در امپراتوری عثمانی تجارت کند، چاره‌ای نداشت جز آنکه هر مبلغی که وزیر اعظم طلب

می‌کرد، به او بپردازد. همه این را می‌دانستند.

به مذاکرات خود ادامه دادند؛ مسیر کشتی‌ها را معین و هماهنگ نمودند، در مورد رشوه‌هایی که باید به کارمندان درجه دوم در ایالات مختلف پرداخت می‌شد چانه زدند و سکه‌های نقره‌ای را که لودوویچی در یک کیسهٔ چرمی همراه آورده بود، با دقت شمردند. سرانجام کار تمام شد و عباس نفس راحتی کشید. کمی شربت گلاب نوشید ـ عباس هرگز لب به شراب نمی‌زد ـ و مانند همیشه غرولند را شروع کرد و مثل پیرزنانِ بازار کهنه، در مورد رویدادهای داخلی «حرم لیک» به وراجی پرداخت.

عباس در مورد اخبار مربوط به جوّ عمومی و سیاست داخلیِ باب عالی، مهمترین منبع اطلاعاتی لودوویچی محسوب می‌شد. پس از آنکه سیل دشنامها و نفرینهای خشم‌آلود و همیشگی عباس در مورد شیطنتها و فرومایگی‌های آن «ساحرهٔ پست فطرت» ـ عباس، خرّم را در حضور لودوویچی همیشه چنین می‌نامید ـ و دربارهٔ ابعاد گستردهٔ فساد مالیِ مملکت، تحت وزارت رستم پاشا ـ که خود عباس هم اینک در آن سهیم بود ـ فروکش نمود، صدایش را پایین آورد و به نجوا گفت: «شایع شده که شاهزاده ولیعهد در تدارک یک شورش است.»

«مصطفی؟» لودوویچی بی‌اختیار بخود آمد و گوشهایش را تیز کرد. نفرینهای تند عباس دربارهٔ اوضاع داخلی دربار، جزء دائمی و لاینفکی از مذاکرات و دیدارهای آن دو محسوب می‌شد، اما این خبر، چیز کاملاً جدیدی بود.

ـ می‌گویند مصطفی در تدارک ازدواج با یکی از دختران شاه طهماسب است. ولیعهد درصدد است حمایت شاه ایران را برای شورش علیه سلطان سلیمان کسب کند.

ـ آیا این شایعه واقعیت دارد؟ آیا تو مطمئنی؟

ـ به سود شما ونیزی‌های مقیم ستامبول است که هرچه زودتر یک هیأت نمایندگی تعیین کنید و با شاهزاده مصطفی متحد شوید. شاید اگر مصطفی به سلطنت برسد، به اندازهٔ وزیر اعظم سلیمان با قاچاقچیان گندم مدارا نکند.

ـ فکر می‌کنی مصطفی موفق خواهد شد؟

عباس شانه‌اش را بالا انداخت و در نتیجه در چینهای غبغب عظیمش لرزه افتاد: «او از حمایت سربازان ینی‌چری برخوردار است.»

صدا در گلوی لودوویچی خفه شده بود. محبوبیت مصطفی در بین افراد ارتش،

موضوع محرمانه‌ای نبود و همه از این مطلب مطلع بودند، اما او هرگز دربارهٔ امکان عصیان و شورش مصطفی حتی یک کلمه هم نشنیده بود.

با خود گفت: ولی بالاخره هر شورشی باید به نحوی آغاز شود. کوشید تا این وضعیت جدید را در نظر مجسم کند و بسنجد و دریابد که چنین تغییر ناگهانی در جهت وزش باد، چه تأثیری بر زندگی خود او خواهد داشت. از همان نخستین روز اقامت لودوویچی در ستامبول، سلیمان بر تخت سلطنت نشسته بود. عباس حق داشت؛ چه کسی می‌دانست که مصطفی پس از رسیدن به قدرت، در برابر بازرگانانی که باعث شده بودند میلیونها سلیمانی به جیبهای رستم پاشا سرازیر شود، چه موضعی اتخاذ خواهد کرد؟ دشمنی میان مصطفی و رستم موضوع پنهان و محرمانه‌ای نبود.

از عباس پرسید: «تو چطور، عباس؟ تو چه خواهی کُرد؟»

عباس با لحنی کاملاً عادی و آرام گفت: «من به آنچه خدا مقدر می‌کند گردن خواهم نهاد.»

ـ آیا واقعاً فکر می‌کنی که مصطفی اقدامی در جهت جلب حمایت صفویان انجام خواهد داد؟ آیا واقعاً معتقدی که شورش مصطفی غیر قابل اجتناب است؟

ـ تنها موضوع ناروشن، نتیجهٔ نهایی این شورش است که معلوم نیست به کجا خواهد رسید.

ـ آیا سلیمان از این موضوع مطلع است؟

عباس با حالتی شگفت‌زده پاسخ داد: «مگر ممکن است موضوعی به گوش من و تو برسد ولی از دید سلیمان پنهان بماند؟» دستهایش را بهم کوفت ـ البته صدای دست او هیچ اهمیتی نداشت. مهم، حرکت دستهای او بود ـ و فوراً دو خدمتکار کر و لال به سویش شتافتند تا او را از جا بلند کنند. و این امر، کار ساده‌ای نبود.

چند دقیقه طول کشید تا بالاخره عباس آمادهٔ خداحافظی شد: «دست خدا به همراهت.»

لودوویچی هم تکرار کرد: «دست خدا به همراهت.» و منتظر ماند تا عباس در کالسکهٔ سیاه و کوچکی که در برابر دَرِ خانه منتظر بود، سوار شود.

مصطفی! این خبر حتماً صحت داشت. عباس تاکنون هرگز خبر نادرست و بی‌پایه‌ای به گوش او نرسانده بود. با خود گفت: اگر که عباس راست می‌گوید، باید از این به بعد

روی هر دو اسب شرط‌بندی کنم: هم روی اسب سلطان و هم روی اسب ولیعهد.

* * *

توپقاپو سرای

خُرّم پرسید: «کار انجام شد؟»

عباس سری فرود آورد و گفت: «امر شما اجرا شد، بانوی بزرگوار.»

«بسیار خوب، عباس. تو نوکر وفاداری هستی.» و در حالی که لبخند پرمعنایی به لب داشت، پرسید: «حال جولیا چطور است؟»

عباس بی‌آنکه دُم به تله بدهد، پاسخ داد: «حال جولیا خوب است، بانوی من. از من التماس دعا دارد.»

ـ مطمئنم که او را از دعای خیر خود بی‌بهره نخواهی گذاشت. مرخصی، عباس.

عباس بیرون رفت ـ از خرّم متنفر بود، از زندگی متنفر بود و از وجود خود نیز تنفر داشت.

با خود گفت: متأسفم، لودوویچی. از اینکه تو را ملعبهٔ دست خود کردم و از اعتماد تو سوء استفاده نمودم، واقعاً متأسفم. اما به تو قول می‌دهم که در این توطئه به تو هیچ گزندی نرسد. این توطئه مربوط به درباریان است و من به تو قول می‌دهم که در این ماجرا نه به تو و نه به جولیای عزیز من هیچ آسیبی نخواهد رسید.

اگر جز این بود، هرگز اجازه نمی‌دادم که این ساحرهٔ دیو سیرت مرا بازیچهٔ دست خود کند.

* * *

سلیمان با خود گفت: بیچاره جهانگیر.

سلیمان هر بار که به جهانگیر می‌نگریست، بی‌اختیار درد ملموسی در سینهٔ خود احساس می‌کرد. قوزِ پشت و اعوجاج ستون فقرات باعث شده بود که جهانگیر نتواند با کمر راست راه برود. چنین به نظر می‌رسید که گویی همیشه بار نامرئی سنگین و کمرشکنی بر پشت و شانه حمل می‌کند و بنابراین مجبور است با کمر دوتا راه رود. جهانگیر نمی‌توانست بر پشت اسب چهار نعل بتازد و قادر به پرتاب تیر با کمان و برداشتن شمشیر نیز نبود.

بیچاره جهانگیر! چه غازی دلاوری! با این حال، سلیمان با جهانگیر احساس

همدردی می‌کرد و از میان تمام پسرهای خرّم، او را از همه بیشتر دوست داشت.

از جهانگیر پرسید: «مصطفی را دیدی؟»

جهانگیر چشم از زمین برنداشت. سلیمان با خود گفت: او هرگز در برابر من چشم از زمین برنمی‌دارد. جهانگیر همیشه مثل یک برده اظهار عبودیت می‌کند.

جهانگیر گفت: «حال او خوب است، سرورم. مصطفی عرض سلام دارد.»

ـ حال مادر او هم خوب است؟

ـ بله، سرور من.

سلیمان با خود گفت: بیچاره جهانگیر! نمی‌دانم چرا طوری رفتار می‌کند که گویی هر لحظه منتظر است جلاد را به سراغ او بفرستم: «خسته به نظر می‌رسی.»

ـ سفر خسته‌کننده و طاقت‌فرسایی بود، سرورم.

ـ شکار موفقیت‌آمیز بود؟

ـ هر روز به شکار می‌رفتیم.

سلیمان چینی به پیشانی انداخت: «رفتار مصطفی با تو بیش از حد انتظار صمیمانه به نظر می‌رسد.» و از خود پرسید: چرا؟ چون تو را دوست دارد؟ یا اینکه از تو برای کسب اطلاعات و جاسوسی در دربار من استفاده می‌کند؟ چرا مردی مانند مصطفی اینهمه از وقت خود را صرف معاشرت با جوان افلیجی مانند تو می‌کند؟

جهانگیر که گویی افکار سلیمان را می‌خواند، اظهار داشت: «فکر می‌کنم دل مصطفی به حال من می‌سوزد.» سلیمان از این سخنِ صریح جهانگیر شگفت‌زده شد. به نظر سلیمان، جهانگیر گاهی بیش از حد موشکاف و حساس بود.

«من مطمئنم که چنین نیست.» ولی برای یک لحظه، این امکان را هم محتمل دانست.

از جهانگیر پرسید: «آیا مصطفی دربارهٔ من حرف می‌زد؟»

ـ او غالباً جویای سلامتی شما بود.

سلیمان با خود گفت: چرا؟ چون مرا دوست دارد و یا چون آرزو دارد هرچه زودتر بمیرم؟ ولی ناگهان از این فکر خود شرمنده شد و متوجه گردید که شایعات درباری تا چه حد فکر و جان او را مسموم و آلوده کرده است. از خود پرسید: از کی چنین شده‌ام؟ این سرطان مسموم از چه زمانی به خون من راه یافته است؟

خطاب به جهانگیر گفت: «از اینکه بسلامت به خانه بازگشته‌ای خوشحالم.»
کاملاً معلوم بود که جهانگیر برای خداحافظی و مرخص شدن از حضور او عجله دارد، و سلیمان ناگهان متوجه شد که پسر کوچکش همانقدر از او می‌ترسد که خود او هم در جوانی از پدرش سلطان سلیم وحشت داشت. ظاهراً ارثیهٔ واقعی و ماندگار سلاطین عثمانی برای فرزندان خود، نه آن امپراتوری عظیم، بلکه همین نفرین لعنتی، یعنی نابود شدن فرزندان بدست پدران بود.
البته به شرطی که فرزندان این مجال را به پدران خود می‌دادند و قبل از آن، بدست خود، سر از تن یکدیگر جدا نمی‌کردند.

۸۶

ستامبول

خورشید که بر فراز شهر طلوع کرد، توده‌های مه و بخار از سنگفرش مرطوب کف خیابان و ازکفل استران و اسبهایی که در خیابانها و کوچه‌های تنگ و پیچ در پیچ اطراف بازار میوه راه می‌رفتند، به آسمان برخاست.

فصل هندوانه و خربزه بود و فروشندگان، کالای خود را بـه صـورت تـلهای هـرم مانندی بر گاری‌ها یا کف خیابان روی هم چیده بودند. بازار به نمایشگاه عظیمی از انواع و اقسام هندوانه و خربزه در اشکال و رنگهای مختلف ـ یکدست و مخطط و خالدار و سبز و زرد و طلایی ـ تبدیل شده بود.

بوی خوش میوه‌ها مشام را نوازش می‌داد و بوهای ناخوش و روزمرهٔ بازار، یعنی بوی ادرار و نا و ذغال چوب را به فراموشی می‌سپرد.

سلیمان با پاهای دردناک و متورم، به زحمت از خیابان شیب‌دار و سنگفرش بـالا رفت. او پشت سر یکی از حمالهای بازار راه می‌رفت که بار سنگین یک گونی پر از انجیر، کمر او را چنان دوتا کرده بود که دستهایش تقریباً به قوزک پا می‌رسید.

با خود گفت: من نیز باری به همین سنگینی بر پشت می‌کشم. هوا هنوز خـنک و مرطوب بود، چون آفتاب صبحگاهی به علت وجود خانه‌های چوبی و کهنه مشرف بر بازار میوه، هنوز نتوانسـته بـود بـه درون بـازار نـفوذ کـند. سـلیمان در بـرابـر یکـی از میوه‌فروشی‌ها توقف نمود و در حالی که وانمود می‌کرد به آزمـایش هـلوها مشـغول است، به گفتگوی مرد میوه‌فروش با همسایهٔ مجاورش گوش فرا داد.

ـ می‌گویند سلطان بزودی دوباره روانهٔ جبههٔ شرق خواهد شد تا با شاه طهماسب صفوی بجنگد.

مخاطب مرد میوه‌فروش گفت: «سلطان باید سالها پیش به جنگ صفویان می‌رفت.»

ـ آری، دولت صفوی بیش از حد قدرت گرفته است. ما صاحب قدرتمندترین ارتش

جهانیم، اما سربازان را آنقدر بیکار می‌گذاریم تا در سربازخانه‌های خود پیر و فرتوت شوند!

سلیمان گفت: «اگر مصطفی زمام امور را بدست داشت، نمی‌گذاشت صفویان چنین گستاخ شوند.»

هر دو میوه‌فروش با سوء ظن به سلیمان نگریستند، اما یکی از آنها طاقت نیاورد و بی‌اختیار عقدهٔ دل خود را خالی کرد: «بله، مصطفی جنگجوی فوق‌العاده و بی‌نظیری است. اگر او سلطان عثمانی بود، سالها پیش سر بریدهٔ شاه طهماسب را به طاق دروازهٔ باب سعادت می‌کوبید.»

سلیمان گفت: «شاید دیگر وقت آن رسیده که مصطفی به تخت سلطنت بنشیند.»

هر دو میوه‌فروش چنان به او خیره شدند که گویی با یک دیوانهٔ زنجیری روبرو هستند. یکی از آن دو با خشونت گفت: «مواظب آن زبان درازت باش! سلطان همه جا جاسوس دارد!»

سلیمان با گستاخی گفت: «من از سلطان نمی‌ترسم.»

همسایهٔ مرد میوه‌فروش گفت: «این مرد همان چیزی را می‌گوید که همه می‌دانند. سلیمان پیر و بیمار است. آخرین پیروزی بزرگ او به زمانی برمی‌گردد که من هنوز پستان مادر به دهان داشتم.»

مرده میوه‌فروش گفت: «با این همه نباید فراموش کرد که سلیمان کارهای بزرگ و فراموش نشدنی زیادی انجام داده است. او برای رضای خدا مساجد مجلل فراوانی ساخته است، قوانین جامعی وضع نموده و ناوگان جنگی او حاکم بر بحرالروم می‌باشد.»

سلیمان گفت: «ولی سربازان ینی چری خون و غنیمت می‌خواهند.»

همسایهٔ مرد میوه‌فروش گفت: «دیری نخواهد پایید که مصطفی سپاه ینی‌چری را به شورش واخواهد داشت و سلطان را از تخت خود به زیر خواهد کشید. همه این موضوع را می‌دانند!»

مرد میوه‌فروش خطاب به همکار خود گفت: «ساکت باش!» و سپس رو به سوی سلیمان کرد. در چشمان او برق عداوت و سوءظن دیده می‌شد. کاملاً روشن بود که مرد میوه‌فروش به ماهیت سخنان سلیمان پی برده و می‌داند که او یک جاسوس است: «اگر

می‌خواهی هلو بخری، پولت را نشان بده وگرنه از اینجا دور شو و با این سخنان تحریک‌آمیز، جان کس دیگری را به خطر بیانداز. زود برو گمشو!»

سلیمان در پی الاغی که دو سبد حصیری پر از گیلاس حمل می‌کرد، از سراشیب کوچه پایین رفت و از بازار میوه فروشان خارج شد. اما طنین صدای آن مرد میوه‌فروش هنوز هم درگوشش باقی مانده بود: «دیری نخواهد پایید که مصطفی سپاه ینی چری را به شورش وادار خواهد کرد و سلطان را از تخت سلطنت به زیر خواهد کشید ـ همه این موضوع را می‌دانند!»

پس همه این موضوع را می‌دانند! سلیمان چنان در فکر فرو رفته بود که متوجه نشد الاغ بارکش به منظور تخلیهٔ سرگین، دم خود را بلند کرده است. ناگهان، سلطان عثمانی‌ها، شاهِ شاهان وقبلهٔ عالم، خود را با چکمه‌های آلوده به سرگینِ الاغ در دهانهٔ بازار تنها دید. با خود گفت: شاید این منظره، نمادی راستین از حال و روز واقعی من است! شاید به راستی تا مچ پا درکثافت فرو رفته‌ام.

۸۷

آماسیه

یک ماه بعد، رستم همراه با یک لشکر از سپاهیان ویژهٔ دربار و فوجی از سربازان ینی‌چری به زیر پرتگاههای مشرف بر رودخانهٔ سبز رسید. او اردوگاه خود را کمی پایین‌تر از دیوارهای تیره و عبوس دژ نظامی و گورستان قدیمی شهر برپا نمود، سنجوق خود را که چهار دم اسب به آن آویزان بود در برابر خیمهٔ فرماندهی به اهتزاز درآورد و منتظر نشست.

رستم حتی مدتی پیش از آنکه صدای سم اسب مصطفی را بشنود، می‌دانست که ولیعهد در راه است و به سوی او می‌آید. در اردوگاههای جنگی ترکان عثمانی ـ برخلاف اردوگاههای مسیحیان ـ نظم کامل و سکوت و آرامش حکمفرما بود. آشامیدن مشروبات و قمار اکیداً ممنوع بود و سربازان، به استثنای روزهای جنگ، هر روز پنج بار دسته جمعی به نماز می‌ایستادند.

شکسته شدن همین سکوت مطلق بود که رستم را از آمدن مصطفی آگاه کرد. صداهایی از دور دست مانند صدای امواج متلاطم دریا به گوش او می‌رسید، هیاهویی مبهم و دور و صدایی شبیه به صدای رعد اما بسیار خفیف، نزدیک شدن ولیعهد را اعلام می‌کرد. گویی دسته‌ای از سواران دشمن در دوردست، نعره‌کشان خطوط دفاعی اردوگاه را درهم شکسته بود. رستم بسرعت از جا برخاست و از چادر بزرگ و وسیع خود بیرون آمد تا به استقبال مصطفی برود.

تعداد سواران از بیست و پنج نفر متجاوز نبود. به استثنای یک نفر، همگی آنان قبای ابریشمین و سرخرنگ سواره نظام به تن داشتند. تنها فرماندهٔ آنان لباس سفید پوشیده بود و دسته‌ای از پر مرغ ماهی‌خوار بر فراز عمامه‌اش در اهتزاز بود. کمربند الماس‌نشان او چنان در پرتو نور آفتاب برق می‌زد که رستم برای محافظت از چشمان خود، مجبور شد دست خود را سایبان کند.

سربازان ینی چری، از جا برخاسته و در پی این سواران روان شده بودند و در صفوف فشرده، دست بر کفل و یال اسبهای آنان می‌زدند. شنلهای آبی رنگشان به هنگام دویدن در باد تکان می‌خورد و همگی حتی از تنفس غباری که از زیر سم اسب ولیعهد محبوب برمی‌خاست، احساس شادمانی می‌نمودند. سربازان ینی چری در حال دویدن، نعرهٔ شادی می‌کشیدند؛ و فریادهایی که از حلقوم این فوج برمی‌خاست، زوزهٔ مخوفی ایجاد کرده بود که در سینهٔ کوه می‌پیچید، انعکاس می‌یافت و پژواک آن چنان بود که گویی نعره‌ها از همه سو بلند است و اردوگاه در محاصرهٔ هزاران حنجرهٔ نعره‌کش قرار دارد. مصطفی به فریادهای سربازان توجه نداشت و به چپ و راست خود نگاه نمی‌کرد. چشمان او به خیمهٔ سلطنتی دوخته شده بود.

رستم که همراه با محافظین شخصی خود در برابر خیمه منتظر ایستاده بود، با خود گفت: خدا به داد من برسد! تو مرد خطرناکی هستی!

مصطفی اسب خود را مستقیماً به سوی رستم راند و گرد و غباری که از زیر سم اسب او برمی‌خاست، به شکل ابری نارنجی رنگ، حاضرین در برابر خیمه را دربر گرفت. رستم مزهٔ خاک خشک صحرا را در زیر زبان خود احساس کرد و با خود گفت: از شهرت و محبوبیت خود لذت ببر! بزودی کاسهٔ چشم تو پر از همین غبار صحرا خواهد شد!

مصطفی با یک جهش ماهرانه از اسب پایین پرید و فریادهای خوشامد سربازان ینی چری هم بتدریج آرام گرفت. فوجی عظیم از مردان نیمه‌وحشی و خشن، در حالت انتظار در برابر چادر فرماندهی صف کشید.

مصطفی آهسته و با طمأنینه در برابر رستم پاشا سری فرود آورد و پرسید: «پدرم کجاست؟»

ـ سلطان در سلامت کامل نیست. من سرعسکر این لشکرکشی هستم.

رستم به وضوح بازی احساسات مختلف بر صورت مصطفی را دنبال می‌کرد: اول سرخوردگی و نومیدی و سپس هیجان و بی‌صبری؛ گویی از خود می‌پرسید: آیا ساعت سعد زندگی من نزدیک است؟ از رستم پرسید: «بیماری پدرم در چه حدی است؟»

ـ پزشکان معالج او می‌گویند بیماری کشنده و مرگبار نیست . اما سلطان نمی‌تواند رنج طاقت‌فرسا و خستگی مفرط یک لشکرکشی طولانی را تحمل کند.

رستم از بالای سر مصطفی به سربازانی که اکنون در پشت اسبهای گروه تازه وارد

صف کشیده بودند، نگاه کرد. با خود گفت: یک هزار سرباز ینی‌چری؛ و فاصلهٔ آنها با ما تنها یکصد متر است! خطاب به مصطفی گفت: «هرگز این همه ابراز احساسات و فریادهای شادی نشنیده بودم. سربازان ینی چری حتی برای شخص سلطان هم چنین نعره نمی‌کشند.»

مصطفی با احتیاط پاسخ داد: «سربازان برای من فریاد می‌کشند، چون من فرزند سلطان هستم.»

رستم پاسخ داد: «شاید. حال بهتر است به درون خیمه برویم. گرد و غبار، گلوی مرا آزار می‌دهد.»

رستم پیشاپیش به درون چادر ابریشمین رفت. خدمتکاران حلوا و شربتِ گلاب آوردند و سپس رستم نامه‌ای از جیب قبایش بیرون کشید و بدون هیچ تفسیری آن را به مصطفی داد.

این همان نامه‌ای بود که با طغرای مصطفی ممهور گردیده و در آن از دختر شاه طهماسب خواستگاری شده بود. مصطفی نامه را خواند و گفت: «وحشتناک است. باورنکردنی است.»

نگاه رستم به قالی کنار مصطفی خیره شده بود. پرسید: «تو این نامه را انکار می‌کنی؟»

ـ انکار کنم که به یکی از دشمنان سوگند خوردهٔ امپراتوری عثمانی پیشنهاد وصلت و پیمان سیاسی داده‌ام؟ البته که انکار می‌کنم!

ـ ولی این اثر طغرای توست که در ذیل نامه دیده می‌شود.

ـ این نامه جعلی است. آیا پدرم نامه را دیده است؟

ـ البته.

ـ و نظر او در این باره چیست؟

ـ من از نظر و عقیدهٔ سلطان بی‌اطلاعم. سلطان منتظر پاسخ توست.

مصطفی نامه را روی پای رستم انداخت و گفت: «بوی گند توطئه‌های تو از این نامه به مشام می‌رسد!»

وزیر اعظم برای نخستین بار چشمان خاکستری رنگ خود را بلند کرد و گفت: «من دشمن تو نیستم، مصطفی. این سربازان ینی چری که در بیرون خیمه صف کشیده‌اند،

دشمن تو هستند. فریاد آنها بیش از حد بلند است.»

ـ من هرگز سخنی علیه پدرم نگفته و اقدامی علیه او انجام نداده‌ام و در آینده هم هرگز چنین کاری نخواهم کرد. من سوگند وفاداری خورده‌ام. پدرم باید این را بداند!

رستم تکرار کرد: «سلطان منتظر پاسخ توست.»

ـ به او پاسخ خواهم داد.

ـ قبل از آن، باید دستور مستقیم سلطان را به تو ابلاغ کنم: تو باید نیروهای خود را جمع کنی و مرا در لشکرکشی علیه شاه تهماسب همراهی نمایی. البته تحت فرماندهی شخص من!

مصطفی با لحنی تحقیرآمیز گفت: «من به دستورات پدرم گردن می‌نهم.» و سپس از جا برخاست و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان جاری کند، از خیمه بیرون رفت.

رستم منتظر ماند تا صدای نعل اسبان مصطفی و همراهانش فرو خوابید و آنگاه آغا، یعنی فرماندهٔ سربازان ینی چری را احضار کرد. آغای فوج ینی چری مردی اسلاو تبار، بلند قد، موطلایی و لاغر بود. فک چپ او در اثر برخورد یک گلولهٔ سربی در جریان محاصرهٔ شهر رودوس، فرو رفته و معیوب شده بود. پرهای بلند روی کلاه او به هنگام تعظیم در برابر رستم پاشا، بالا و پایین رفت و کش و قوسی خورد. آغای ینی چری پس از تعظیم، آمادهٔ اجرای دستورات، خبردار ایستاد.

رستم گفت: «گروهی از زبده‌ترین مردانت را آماده کن. باید امشب شاهزاده مصطفی را از قصر بیرون بیاوری و به غل و زنجیر بکشی و دست بسته همراه خود به ستامبول ببری.»

فرماندهٔ ینی‌چری برای یک لحظه مردد ماند و مکث کرد. این واکنش برای سربازی که از سن هشت سالگی به او اطاعت مطلق و بی‌چون و چرا از مافوق را آموخته بودند، بسیار عجیب و پرمعنا بود. بالاخره گفت: «امر، امر شماست.»

ـ سربازانت باید به هنگام غروب آفتاب آماده باشند. مرخصی.

آغای موطلایی دوباره گفت: «امر، امر شماست.» اما اکنون در چشمانش احساس خشم و نفرت موج می‌زد. رستم با خود گفت: درک احساسات تو بسیار آسان است. خشم، صورت تو را همچون شنگرفی که اهل‌الخط از آن برای تزیین کتاب استفاده می‌کنند، سرخ و برافروخته کرده است.

چقدر ساده بود! همانطور که خُرّم پیش‌بینی کرده بود، همه چیز بسیار ساده بود.

توپقاپو سرای

«خیابان طلایی» از مسجد حرمسرا آغاز می‌شد، از کنار اقامتگاه خصوصی سلطان و حرم لیک می‌گذشت و به دیوان سلطانی و برج کوچک و تیره‌ای که پنجرهٔ خطرناک در ان قرار داشت، منتهی می‌شد. یک پلکان نیمه تاریک به پنجرهٔ مشبکی ختم می‌شد که پرده‌ای از تافته آن را از تالار دیوان جدا می‌کرد. از پشت این پنجره بود که سلطان می‌توانست گفته‌ها و تصمیمهای پاشاها و وزرای خود را در تالار دیوان بشنود.

این امکان اکنون در اختیار خرّم نیز قرار گرفته بود.

«خیابان طلایی» مظهر جلال و شکوه امپراتور عثمانی بود. در و دیوار، با بهترین نوع کاشی که ممتازترین لعاب جهان به رنگهای آبی آسمانی، طلایی و سرخ بر آنها می‌درخشید، پوشیده شده بود. هنگامی که خرّم با قبای بلندی که انتهای آن بر سنگفرش کف خیابان کشیده می‌شد، از این مکان می‌گذشت، بخوبی عظمت و قدرت امپراتوری را درک می‌کرد. او اکنون قلبِ دیوان سلطانی را می‌شناخت، اما دیوان او را نمی‌شناخت و از وجود او بی‌اطلاع بود.

هنگامی که به بالای پلکان نیمه تاریک رسید، قلبش چنان به طپش افتاده بود که مجبور شد بی‌اختیار دست خود را برای تسکین درد، بر سینه بگذارد. خود را به پردهٔ تافته نزدیکتر کرد و به تماشای دیوان پرداخت.

سایبان طلایی و عظیم تالار دیوانی بر ده ستون از سنگ مرمر استوار بود. پردهٔ تافتهٔ جلوی پنجره، تلألؤ سطوح صیقلی و درخشانِ مطلاّ و مرمرین و رنگ‌آمیزی قباها و شنلهای رنگارنگ و درخشان ابریشمین و زربفت را به یک بازی مبهم و سیاه و سفید از سایه‌های متحرک تبدیل کرده بود. از پشت پنجره، بخش عمده‌ای از جلال و شکوه تالار دیوانی از دید خرّم پنهان می‌ماند. اما خرّم برای تماشای رنگها و لباسها به اینجا نیامده بود. مهم، صداها بود و او می‌توانست صدای حاضرین در تالار را با وضوح کامل بشنود.

صدای مردی را شنید که می‌پرسید: «... آیا تو مطمئنی؟». این، صدای سلیمان بود. سلطان در غیاب رستم پاشا، دوباره به دیوان بازگشته و به رتق و فتق امور پرداخته بود. «اطلاعات این حقیر کاملاً موثق است.» خرّم صدای گویندهٔ این کلمات را

نمی‌شناخت، ولی مطمئن بود که او یکی از دستیاران رستم است.

ـ آیا ممکن نیست جاسوس تو اشتباه کرده باشد؟

خرّم صدای مرد ناشناس را شنید که با ناراحتی سرفه‌ای کرد. معلوم بود که از واژهٔ «جاسوس» دلگیر و ناراحت شده است: «بنده اطلاعات خو را از منابع مختلف بدست آورده‌ام، سرورم. تمام این منابع، اخبار رسیده را تأیید می‌کنند. ونیزی‌ها اطمینان کامل دارند که شاهزاده مصطفی با شاه طهماسب هم پیمان شده است. بازرگانان ونیزی مخفیانه چاووشی را همراه یک نامه به آساسیه فرستاده‌اند. البته ما از محتوای این نامه اطلاعی نداریم.»

خرّم با خود گفت: چه احساس خوبی! چقدر جالب است که انسان در دیوان سلطانی و در حضور شخص سلطان شایعاتی را بشنود که خود ساخته و به راه انداخته است!

عباس کار خود را به نحو احسن انجام داده بود. او سالهای دراز گوشه‌های کوچکی از حقیقت و اخبار واقعی دیوان را در اختیار لودوویچی قرار داده و بدین ترتیب اعتماد کامل او را جلب کرده بود. و اکنون تمام جامعهٔ ونیزی‌های مقیم گالاتا با اعتماد به این پشتوانه، دروغ بزرگی را که عباس به لودوویچی منتقل کرده بود، به طور کامل و بدون هیچ شک و تردیدی پذیرفته بود.

مطلب دیگری که آنهم به نوبهٔ خود باعث خوشحالی و رضایت خاطر خرّم می‌شد، این بود که حتی یک کلمه از تمام آن شایعات و داستانهای نفرت‌انگیز ـ اما واقعی! ـ که دائماً در کوچه و بازار دربارهٔ توطئه‌های خرّم و رستم پاشا بر سر زبانها بود، هرگز به گوش سلطان نمی‌رسید. کنترل و هدایت شایعات، یکی از ابزارهای مهم و اساسی کسب قدرت واقعی بود. خرّم با خود گفت: هنگامی که حتی جاسوسان هم از تو بترسند، هیچ کس در دربار جرأت نخواهد کرد حتی یک کلمه از مطالبی را که علیه تو گفته شده تکرار کند ـ حتی اگر این مطلب، یک شایعهٔ دست دوم باشد.

سلیمان هنوز هم رأی خود را صادر نکرده بود. اما خُرّم از پس پرده بخوبی می‌توانست حالتِ چهره و وجنات سلطان را در نظر مجسم کند. شک نداشت که چهرهٔ سلطان سلیمان در آن لحظه شبیه به کسی بود که می‌خواست باد شکم خود را خالی کند. از تجسم این منظره نزدیک بود به خنده بیفتد و برای جلوگیری از خنده، مجبور شد مچ دستش را بر دهان بفشارد.

صدای سلیمان را شنید که می‌گفت: «هنوز هم نمی‌توانم این خبر را باور کنم.»
ـ اما سرورم، اطلاعات من...
سلیمان فریاد زد: «بس کن! نمی‌خواهم چیزی بشنوم!» و سپس با خشم فراوان از تالار دیوانی خارج شد.
خرّم نیز با عجله برج کوچک را ترک کرد. شک نداشت که تا چند لحظهٔ دیگر سلطان او را احضار خواهد کرد تا پس از بازگو کردن این خبر ناگوار، در کنار او آرام بگیرد و از او تسلی بجوید. و اصلاً صلاح نبود اگر سلطان می‌فهمید که خرّم از قبل دلیل تأثر و خشم او را بخوبی می‌شناسد.

۸۸

آماسیه

چنان همهمه و هیاهوی نگران کننده‌ای سکوت شب را در هم شکست که گویی خرس گرسنه‌ای ملکهٔ زنبورها را از کندوی خود فراری داده است. دو نگهبانی که در مقابل خیمهٔ رستم پاشا کشیک می‌دادند، با نگرانی پا بر زمین کوفتند. این دومین بار در طول آن روز بود که فریادهای سربازان ینی‌چری سکوت اردوگاه را بر هم می‌زد. اگر که سپاه ینی‌چری قصد شورش داشت...

شلیک شمخالها صدایی شبیه به غرش توپ ایجاد نمود و پژواک این غرش حتی مدتی پس از آنکه نخستین نگهبان سینهٔ خود را گرفت و با فریادی بلند بر زمین افتاد، همچنان از کمرکش کوه به گوش می‌رسید. نگهبان دوم در تلاشی مذبوحانه برای دفاع از خود، شمشیرش را از نیام کشید. کمی آنطرفتر، در سمت راست نگهبان، جرقه‌ها و نورهای تندی چشم او را خیره کرد و صدای شلیک دو تیر دیگر شنیده شد. نگهبان موفق نگردید قاتل خود را ببیند. گلوله در چشم چپ او فرو رفت و پیش از آنکه بتواند فریاد برکشد، مغز او را متلاشی نمود.

مردان تیره‌پوشی دوان دوان از تاریکی بیرون آمدند و به محوطه‌ای که نور مشعلها آن را روشن کرده بود، هجوم آوردند. همین نور مشعل باعث شده بود که شمخالها بتوانند هدف خود را به آسانی پیدا کنند. تیغه‌های شمشیر در نور لرزان مشعل درخشیدن گرفت. دو تن از مردان تیره‌پوش روی بدن دو نگهبان زخمی خم شدند و به منظور حصول اطمینان از مرگ آنان، شمشیر خود را در قلب آن دو فرو کردند.

مهاجمین آنگاه به درون خیمه یورش بردند. رستم در پرتو نور ضعیف مشعل، تنها یکی از آن مردان، یعنی فرماندهٔ فوج ینی‌چری را بازشناخت. اما از کلاههای بلند و خاکستری رنگ آنان کاملاً معلوم بود که همگی از سربازان ینی‌چری و افراد تحت امر آغا می‌باشند.

رستم بر اسب خود نشست و رو به سوی یکی از سپاهیانی که درکنار او ایستاده بود کرد و گفت: «ظاهراً با یک شورش تمام عیار روبرو هستیم.»

مرد مخاطب پاسخ داد: «شما وضعیت و روحیهٔ لشکر را کاملاً درست تشخیص دادید، سرورم.»

ـ جای خوشبختی است که من در این لحظه در خیمه‌گاه خود بسر نمی‌برم. مطمئنم که این شورشیان دیوانه با شمخالهای خود حتی به رختخواب خالی من هم شلیک خواهند کرد.

مرد سپاهی، در حالی که هنوز از دیدن آن منظرهٔ موحش قدرت تکلم نداشت، به نشانهٔ تأیید سر تکان داد.

ـ باید هرچه زودتر به ستامبول برگردیم و سلطان را در جریان این ماجرا قرار دهیم. تصور می‌کنم شاهزاده مصطفی دامن صبر را از دست داده است و تاب تحمل انتظار را ندارد. ظاهراً ولیعهد نمی‌خواهد بیش از این منتظر مرگ سلطان بنشیند.

رستم که در بالای پرتگاه ایستاده بود، لگام اسب خود را پیچاند و در معیت همراهان در تاریکی به راه افتاد. رستم و همراهان اردوگاه را دور زدند و سپس مسیر غرب را در پیش گرفتند.

* * *

دیر وقت بود. گلبهار را در نیمه‌های شب با خبر شورش سربازان ینی‌چری در اردوگاه رستم پاشا، از خواب بیدار کرده بودند. وی اکنون درحالی که از سرما می‌لرزید و خود را در قبایی با آستر پوست خز پیچیده بود، می‌کوشید با آتش منقل استخوانهای بدن خود را گرم کند. اما هرچه می‌کرد، نمی‌توانست از شر سرمای گزنده‌ای که ناشی از ترس و وحشت بود، خلاص شود.

رابعه وارد شد و در برابر گلبهار تعظیم کرد. موهایش شانه نشده بود و کاملاً خواب‌آلود به نظر می‌رسید. قبایی که معلوم بود با عجله پوشیده است، پر از چروک بود. رنگ به چهره نداشت و سر تا پا می‌لرزید. شوهر رابعه میرآخور شاهزاده مصطفی بود. گلبهار فوراً متوجه حال رابعه شد و با خود گفت: رابعه فکر می‌کند بیوه شده است و من به این دلیل او را در این نیمه شب احضار کرده‌ام.

خطاب به رابعه گفت: «همسرت زنده و در امان است.»

رابعه نفس راحتی کشید و آهسته گفت: «بانوی من ...»

ـ اما خطر رفع نشده. جان همهٔ ما در خطر است.

رابعه نگران و آشفته به نظر می‌رسید: «آیا باید آماسیه را ترک کنیم؟»

ـ هیچ جای مطمئنی وجود ندارد که بتوانیم به آنجا برویم.

ـ بانوی من؟

گلبهار پالتوی پوست خز را محکم‌تر به دور شانه پیچید و گفت: «امشب، یعنی همین چند ساعت پیش، سربازان ینی‌چری در اردوگاه سلطنتی دست به شورش زدند و قصد جان رستم پاشا را کردند.»

ـ آیا سرور من ...

ـ نه، مصطفی سربازان را تحریک نکرده است. اگر سربازان ینی‌چری به دستور مصطفی شورش کرده بودند، خطری برای ما وجود نداشت. اما هنگامی که این خبر به گوش سلیمان برسد، او بدون شک پسر مرا مسؤول این شورش خواهد دانست. من به کمک تو احتیاج دارم، رابعه.»

ـ کمک من، بانوی بزرگوار؟

گلبهار مستقیماً به چشمان رابعه نگاه کرد و گفت: «اگر سلیمان به دشمنی با پسر من برخیزد، در واقع جان تمام اعوان وانصار او به خطر خواهد افتاد. شک نداشته باش که در این صورت شوهر تو را خواهند کشت، اموال او را مصادر خواهند کرد و خود تو را هم با دست خالی به تبعیدگاه خواهند فرستاد. و تو مجبوری روزهای آخر زندگی‌ات را با گدایی بسر ببری؛ آیا تو واقعاً طالب چنین وضعیتی هستی، رابعه؟»

رابعه چشمانش را به زمین دوخت و گفت: «البته که نه، بانوی من.»

ـ اگر من هم بجای تو بودم، حاضر به قبول چنین وضعیتی نمی‌شدم. خوب به من گوش بده، رابعه. من به هیچ وجه حاضر نیستم اجازه دهم جان تنها پسرم به خاطر کوری و حماقت یک مرد ابله، بیهوده به هدر رود. آیا قیزلر آغاسی را به خاطر می‌آوری؟

ـ بله، بانوی من.

ـ از تو می‌خواهم که فوراً به ستامبول بروی و قیزلر آغاسی را پیدا کنی. به او بگو هرچه می‌خواهد به او خواهم داد. بگو هر خواسته‌ای که مطرح کند، برآورده خواهد شد، هر خواسته‌ای!» و سپس در حالی که به سوی رابعه خم شده بود، ادامه داد: «من

می‌خواهم که خُرّم بمیرد. اگر قیزلر آغاسی بتواند این کار را برای من انجام دهد، مصطفی سلطان عثمانی خواهد شد و عباس به تمام آرزوهای خود خواهد رسید. او را راضی کن. او را متقاعد کن، رابعه! به خاطر من ـ و به خاطر خودت و شوهرت!

۸۹

سلیمان روی تخت نشسته و در خود فرو رفته بود. آنچنان در خود فرو رفته بود که گویی سینه‌اش از درون شکسته است و شانه‌ها و چانه‌اش از زیر، نقطهٔ اتکایی ندارند. دو گوشهٔ لبش به طرف پایین خم شده و لبانش از فرط نفرت و خشم مانند یک خنجر، خمیده و هلالی شکل گردیده بود. با چشمانی که چون کاسهٔ خون سرخ شده بود، از زیر ابروان پرپشت و خاکستری رنگش، مستقیماً به چشمان رستم خیره شده بود. تنها حرکت قابل رؤیت در اندام سلیمان، تکان پره‌های بینی او به هنگام تنفس بود.

رستم در برابر سلطان تعظیمی کرد و منتظر ماند تا به او اجازهٔ سخن گفتن داده شود.

سلیمان با اخم گفت: «خوب؟»

رستم با خود گفت: حتماً خبر تاکنون به گوش او رسیده است. راهروهای قصر و دیوان همیشه پر از شایعه است. معلوم است که قبل از ورود من بازار شایعات و پچ‌پچ‌های درگوشی در همه جا رواج داشته است.

خطاب به سلطان گفت: «حامل اخبار ناگواری هستم که بازگو کردن آنها قلبم را به درد می‌آورد.»

ـ حاشیه نرو. گزارش بده. بگو چرا قشون مرا ترک کرده و به اینجا آمده‌ای؟

ـ سرورم، من از ترس جان به اینجا پناه آورده‌ام. اما نه اینکه از جان خود بترسم. من نگران جان سرور بزرگوارم هستم.

لبان سلیمان به غرش مخوفی باز شد. این غرش که از اعماق قلب او برمی‌خاست، تا چند ثانیه همچون غرش یک رعد در آسمان دوردست، در تالار طنین‌افکن بود.

ـ مصطفی؟

ـ نمی‌دانم، سرورم. سربازان ینی‌چری در نیمه شب به خیمهٔ من حمله کردند، محافظین مرا کشتند و به درون چادر یورش آوردند. من کمی قبل از حمله، از موضوع خبردار شدم و به همین دلیل توانستم از معرکه بگریزم.

ـ چند نفر بودند؟

ـ تعداد سربازان بیشتر از حد شمارش بود. فرماندهٔ فوج ینی‌چری آنـان را هـدایت می‌کرد.

ـ مصطفی چطور؟

ـ هنگامی که شاهزاده به اردوگاه وارد شد، سربازان یـنی‌چری آنـقدر بـرای او ابـراز احساسات کردند که گلویشان پاره شد. سربازن با صراحت و گستاخی فریاد می‌زدند که ولیعهد، سنجوق ینی‌چری را زودتر و استوارتر از سلطان به اتاق جنگ خواهد برد. آنان فریاد می‌زدند که سلطان دیگر پیر و فرتوت شده و قدرت فرماندهی لشکریانش را ندارد. و همچنین می‌گفتند که من یک خزانه‌دار دیوان‌نشین و فاقد تجربهٔ جنگی هستم.

ـ آیا نامه را به او نشان دادی؟

ـ شاهزاده مصطفی اظهار داشت که به هیچ کس بـه جـز شـخص سـلطان پـاسخی بدهکار نیست و به من گفت: چون تو سلطان نیستی، به تو هیچ نـخواهـم گـفت. وی همچنین به من گفت... که برای خانواده‌ام نامهٔ خداحـافظی بـنویسم. او بـه مـن گـفت بلافاصله پس از نشستن بر تخت سلطنت، سر بریده‌ام را به طاق باب سعادت خواهد کوبید... او همچنین به من گفت: به لاشخورها خبر بده که آنها را زیاد در انتظار نخواهم گذاشت و بزودی غذای لذیذی برایشان آماده خواهم کرد.

ـ مصطفی این سخنان را بر زبان آورد؟

«آری، سرورم. عین حقیقت را از زبان من می‌شنوید.» و با خود گفت: آفرین بر من که دروغهایم به این خوبی با رویدادهای واقعی هماهنگی و همخوانی دارد!

نعرهٔ دردآلود و نومیدانهٔ سلیمان چنان رستم را ترساند که تمام بدنش به لرزه افتاد. رستم هرگز در عمر خود این چنین خوف نکرده بود. سلطان سلیمان سـر را بـه عـقب انداخت و های‌های گریه کرد.

سلیمان پس از چند لحظه به خود آمد و با اشارهٔ دست، وزیرش را مرخص نمود. رستم با عجله تعظیمی کرد و بسرعت از تالار بیرون رفت. از اینکه دروغهای او به این خوبی و به همین سادگی چنین اثر مشئوم و نابودکننده‌ای بر جا گذاشته بود، شگفت زده و در عین حال بسیار شادمان بود.

* * *

نور آفتاب بر بدنهٔ بخوردانهای طلایی آلاچیق منعکس می‌شد. باغ تابستانی قصر پر از بوی علفهای وحشی، میوه‌های رسیده و گلهای معطر بود. ضرباهنگ صدای سیرسیرکها، انسان را بی‌اختیار و مجذوب می‌نمود. با خودگفت: چه خوب که می‌توانم در اینجا و درکنار خُرّم بنشینم و لااقل برای چند لحظه فاجعهٔ فروپاشی آیندهٔ امپراتوری عثمانی را فراموش کنم.

سلیمان آیندهٔ سلطنت خود را بر پایهٔ اعتماد کامل به مصطفی بنا کرده بود. سلیمان، هر قانونی که وضع می‌نمود، هر ساختمانی که پی می‌ریخت و هر جنگی که آغاز می‌نمود، به ولایت عهدی مصطفی مستظهر بود. مصطفی ضامن استمرار اقدامات سلیمان محسوب می‌شد، چون سلطان سلیمان مطمئن بودکه مصطفی روزی این پرچم را از دست او تحویل خواهد گرفت و تمام پیشرفتهایی راکه محتوای زندگی او محسوب می‌شد، ادامه خواهد داد و تثبیت خواهد نمود. هر شورش و خیانتی باعث می‌شد که این ساختمان ظریف درهم فرو پاشد. و در این صورت ترکان عثمانی دوباره به همان قتل عامهای خونین و به همان وحشیگری‌ها و سبعیتهایی بازمی‌گشتند که موجب به قدرت رسیدن پدرش سلطان سلیم و جدش سلطان محمد فاتح گردیده بود.

با خودگفت: شاید حق با سربازان ینی‌چری است. شاید من واقعاً پیر و فرسوده شده‌ام. اما بار سلطنت تا روز مرگ بر دوش من باقی خواهد ماند. قانون بی‌چون و چرای عثمانی چنین حکم می‌کند. و اگر اجازه دهم که مصطفی به طریق غیر قانونی سلطنت را غصب کند، دوباره بدعتی پایه‌ریزی می‌شود که تا قرنها زمینه را برای ریختن خون ترکان عثمانی و سنت پدرکشی آماده خواهد ساخت.

خرّم آهسته درگوش او زمزمه کرد: «به حرفهای دیگران گوش نده. باید به وجود چنین پسری که توانسته است تا این حد عشق و احترام ینی‌چری را به خود جلب کند، مباهات کنی. تو پدر او هستی. عشق پدری، احساس مسؤولیت و انجام وظیفه، او را از سوء استفاده از قدرت بی‌نظیری که اکنون در اختیار اوست، بازخواهد داشت.»

ـ تصور می‌کردم تو از او می‌ترسی.

ـ من از قانونِ سلطان محمد فاتح می‌ترسم. اما تا تو در کنار منی، من از هیچ کس حتی از مصطفی هراسی ندارم. تو سلیمان، بزرگترین سلطانِ تمام سلاطین عثمانی هستی. هیچ کس نمی‌تواند جای تو را در قلب مردم پر کند.

ـ من از مردم نمی‌ترسم. مردم که خواستاز عزل من نیستند. این سربازان ینی‌چری هستند که علیه من قد علم کرده‌اند.

ناگهان صدایی شبیه به یک آه بلند از بالای سر به‌گوش رسید. از پنجرهٔ آلاچیق باغ به اسمان نگریستند. در بهار هر سال لک‌لکها بر فراز گلدسته‌های مساجد، گوشهٔ بام مدارس و در زاویهٔ گنبدها و مناره‌ها با نی و خاشاک برای خود لانه می‌ساختند. اما در آن روز گرم ماه اوت، صدها لک‌لک به آسمان برخاسته و همراه با اولین گروه کشتی، به سوی جنوب پرواز می‌کردند. این پرواز، آخرین تمرین لک‌لکها پیش از کوچ قطبی آنها به سوی اقامتگاههای زمستانی بود. پرواز لک‌لکها در آن گرمای طاقت‌فرسای چلهٔ تابستان علامتی بود که نشان می‌داد فصل زمستان چندان دور نیست.

سلیمان گفت: «باید هرچه زودتر به شرق بروم و به لشکریانم بپیوندم. در غیر این صورت تاج و تختم را از دست خواهم داد.»

خرّم با ملایمت پرسید: «چه تصمیمی خواهی گرفت؟»

ـ نمی‌دانم. چه کسی می‌تواند در این لحظات حساس به من کمک کند؟

ـ شاید ابوسعد بتواند به تو کمک کند.

سلیمان مدت زیادی دربارهٔ سخن خرّم فکر کرد و سرانجام گفت: «شاید.»

* * *

ابوسعد ساکت نشسته بود و به قیزلر آغاسی نگاه می‌کرد که تقریباً تمام محتوای سینی حلوایی راکه روی میز قرار داشت، بلعیده بود. حرکات قیزلر آغاسی واقعاً دیدنی بود: با نوک انگشتان اشاره و شست، یک قطعه حلوا برمی‌داشت، در دهان می‌گذاشت و بلافاصله به سراغ قطعهٔ بعدی می‌رفت. صرف شیرین، در چهرهٔ عباس چنان آثاری از جذبه و خلسه به وجود می‌آورد که شیخ‌الاسلام نظیر آن را تنها در وجنات دراویشی دیده بود که از خود بی‌خود شده و در حالت خلسه فرو رفته بودند. با خود گفت: شاید صرف غذا برای کسانی چون قیزلر آغاسی که امکان دفع سایر شهوات خود را ندارند، نوعی لذت خاص ایجاد می‌کند.

بالاخره عباس از خوردن حلوا فارغ شد و آخرین قطعه حلوای عسلی را با کمی شربت سرد فرو بلعید، دهان و دستهایش را با دستمال حریر پاک کرد و گفت: «من از جانب بانو خرّم حامل پیامی برای شما هستم.»

ابوسعد گفت: «امیدوارم که بانوی بزرگوار در پناه خداوند همیشه سلامت باشد.»
ـ انشاءالله. چنین به نظر می‌رسد که بانوی بزرگوار سخت تحت تأثیر تعالیم و نصایح شما قرار گرفته است.
ـ بانوی بزرگوار در امر آموزش تعالیم شریعت بسیار کوشا هستند.
ـ دقیقاً همین طور است که می‌فرمایید. و اکنون بانوی من تصمیم گرفته است علاقهٔ خود به تعالیم شما را به شکل باقیات‌الصالحات نشان دهد، یعنی موجب کارهای خیری شود که عمر آنها از عمر فانی و دنیوی ما بیشتر است و تا قرنها نام نیک او و شما را جاودان خواهد کرد.
ـ خداوند به بانوی بزرگوار جزای خیر عطا خواهد کرد.
ـ انشاءالله. خرّم بانو تصمیم گرفته است بخش بزرگی از دارایی‌های شخصی خود را به صورت موقوفه در اختیار شما قرار دهد تا شما درآمد حاصل از آنها را برای کارهای خیر و خداپسندانه هزینه کنید.
ابوسعد به نشانهٔ تقدیر و تشکر سری فرود آورد و گفت: «چنین سخاوتی شایستهٔ بانویی عفیفه و بزرگوار چون بانوی شماست.»
ـ بانوی من به این حقیر مأموریت داده است به شما اطلاع دهم که تصمیم وی مبنی بر وقف املاک، نتیجهٔ مستقیم تعالیم سودمند شما می‌باشد. بانوی من از خدمتی که شما در گذشته برای ایشان انجام دادید بسیار راضی است و نیز به خاطر کمکی که در آن شرایط سخت به سلطان معظم کردید و او را از سرگردانی و نگرانی نجات دادید، از شما سپاسگزار می‌باشد. تنها خواهشی که بانوی من از شما دارد این است که در آینده هم با حزم و دقت به وظایف خود عمل کنید.
چند لحظه طول کشید تا ابوسعد محتوای سخن قیزلر آغاسی را بخوبی متوجه شد. در حالی که به فکر فرو رفته بود، دستی به ریش خود کشید و گفت: «ناآرامی‌هایی که در شرق امپراتوری جریان دارد، در حال حاضر سلطان معظم را سخت آشفته و نگران کرده است.»

عباس گفت: «ای کاش راهی برای رفع نگرانی سلطان وجود داشت! بانو خرّم روز و شب برای دفع مشکلات و دفع نگرانی‌های سلطان به درگاه خدا دعا می‌کند. بانوی من حاضر است برای برداشتن این بار سنگین از دوش سلطان، به هر فداکاری دست بزند و از

شما نیز توقع دارد که از هیچ تلاشی در این جهت دریغ نکنید.»

ابوسعد گفت: «از ارائهٔ هیچ گونه راهنمایی و توصیهٔ مفید و مقتضی به سلطان دریغ نخواهم کرد.»

عباس گفت: «احسنت.»

پس از رفتن عباس، ابوسعد به فکر فرو رفت. با خود گفت: امیدوارم که خداوند گناهان مرا ببخشاید؛ ولی مصلحت اقتضا می‌کند که گاهی انسان در تصمیم‌گیری‌های خود به جهتِ وزش باد مساعد توجه کافی بنماید.

۹۰

ستامبول

عباس باشلق شنلش را عقب زد و با چهره‌ای عبوس از گوشهٔ چشم به رابعه نگریست و گفت: «پیام تو را دریافت کردم. موضوع از چه قرار است؟»

رابعه گفت: «به کمک تو نیازمندم.»

عباس نفس عمیقی کشید. دقیقاً از همین موضوع در هراس بود. به رابعه گفت: «ظاهراً من به درد همه می‌خورم بجز به درد خودم.»

ـ گلبهار مرا نزد تو فرستاده است.

عباس گفت: «حدس می‌زدم.» به در و دیوار تالار بزرگی که در آن ایستاده بود نگاه کرد و گچبری‌های سقف، کاشی‌های لعابدار و پرگل و بتهٔ دیوارها، پرده‌های زربفت و سایهٔ مناره‌های مسجد ایاصوفیه را که از پشت شبکه‌های چوبی و منبت کاری شدهٔ پنجره‌ها قابل رؤیت بود، از نظر گذرانید: «پس قصر عبدالحلیم پاشا این است!»

ـ همسرم اکنون در سمتِ میرآخور شاهزاده مصطفی انجام وظیفه می‌کند.

ـ بله، من هم این مطلب را شنیده‌ام. فعلاً که بخت و اقبال یار اوست و هر روز بر ثروتش افزوده می‌شود.

ـ ما از نوکران نزدیک مردی هستیم که مورد غضب سلطان قرار گرفته و ملعون و مطرود است. آیا این وضعیت را می‌توان بخت و اقبال مناسب نامید؟

عباس سری تکان داد و گفت: «در این مورد کاری از من ساخته نیست.»

ـ گلبهار پیغام داده که هرچه بخواهی به تو خواهد داد ـ هر چه بخواهی!

ـ گلبهار زن سخاوتمندی است. اگر واقعاً چنین است و او هرچه بخواهم به من خواهد داد، در این صورت از او می‌خواهم کاری کند که مردانگی‌ام را به من برگردانند. آیا گلبهار می‌تواند این خواسته را عملی کند؟

ـ عباس ...

ـ بانویم بهترین و گرانبهاترین البسه را به من خلعت می‌دهد، تمام هزینه‌های مرا می‌پردازد و مسؤولیت خورد و خوراک مرا نیز به عهده دارد. من به علت قدرت و نفوذی که در دربار دارم، چنان ثروتی بهم زده‌ام که اکثر مردم خواب آن را هم نمی‌بینند. و متأسفانه تمام این ثروت به هیچ درد من نمی‌خورد. اگر گلبهار می‌خواهد مرا وسوسه کند و در معرض خطر مرگ قرار دهد، باید چیزی بیشتر از پول به من بدهد. به او بگو اگر می‌تواند، کاری کند که رجولیتم را حتی برای یک روز هم که شده، به من برگردانند.

رابعه نگاهش را به زمین دوخت. امیدوار بود که شاید مجبور به انجام این کار زشت نشود، اما از قبل تصمیم قطعی خود را گرفته بود و می‌دانست که اگر عباس پیشنهاد او را نپذیرد، چه راهی را باید در پیش بگیرد. رابعه می‌دانست که گلبهار راست می‌گوید. اگر همسرش همراه مصطفی به قتل می‌رسید، روزگار او هم تیره و تار می‌شد و هیچ کس رحم و شفقتی در حق او به عمل نمی‌آورد. در این صورت مجبور بود باقیماندهٔ زندگی خود را در فقر و مکنت و باگدایی و جمع‌آوری صدقه بسر ببرد. به عنوان همسر یک مرد خائن، باید با لباس پاره و شکم گرسنه، مانند جذامیان آوارهٔ کوه و بیابان می‌شد.

رابعه خوب می‌دانست که عباس تنها یک نقطه ضعف دارد، فقط به یک مسأله پایبند و تنها به یک فرد علاقه‌مند است. ناگهان و بی‌مقدمه پرسید: «آیا سلطان سلیمان ماجرای جولیا را می‌داند؟»

رابعه نگاهش را از زمین برنداشت، اما شنید که عباس نفس عمیق و بلندی کشید. شدت نفرت و انزجار عباس به حدی بود که رابعه احساس کرد قادر است وجود این نفرت بی‌حد را با دست خود لمس کند. عباس بی‌اختیار گفت: «لعنت به تو ای زن خائن و پست فطرت!»

رابعه با خود گفت: حتماً عباس متوجه شده که گلبهار هم از ماجرای او و جولیا مطلع است، چون در غیر این صورت بدون شک فوراً مرا همین جا به قتل می‌رساند. جرأت نگاه کردن به چشمان عباس را نداشت و بنابراین همچنان که چشمانش را به زیر انداخته بود، گفت: «بزودی یک زن خواهد مرد که شاید خرّم و شاید هم جولیا نام دارد. تصمیم در این مورد، به عهدهٔ توست.»

ـ ولی تو که می‌گفتی جولیا را دوست داری ...

ـ بله، عباس. ولی در تحلیل آخر هر کسی وجود خود را بیشتر از همه دوست دارد.
ـ می‌دانی رابعه؟ اگر چه مردانگی‌ام را از من گرفته‌اند، اما قلبم را ندزدیده‌اند. برای نخستین بار پس از سالها، کسی را می‌بینم که دلم به حالش می‌سوزد. تو تهوع‌آوری! تو حال مرا بهم می‌زنی!

اما رابعه بر تصمیم راسخ خود استوار ماند و سر بلند نکرد: «برایم خطابه نخوان عباس. خرّم را بکش! وگرنه جولیا بزودی کشته خواهد شد.»

عباس با کف دست، محکم به بناگوش رابعه سیلی زد و سپس به غلامان خود اشاره کرد تا به کمک او بشتابند و جثهٔ سنگینش را از زمین بلند کنند. با سرعت از اتاق بیرون رفت و رابعه را تنها گذاشت. رابعه با نوک انگشت، بناگوشش را لمس کرد. از خود متنفر بود. در آن لحظه چنان از وجود خود متنفر بود که در تمام زندگی نظیری برای آن نمی‌شناخت.

* * *

توپقاپو سرای

ـ مشکلی دارم که برای حل آن به کمک شما نیازمندم. موردی در دیوان مطرح شده که مرا سخت حیران نموده است. بنابراین تصمیم گرفته‌ام با شما ـ به عنوان قاضی ـ مشورت کنم و رأی قطعی شما را در این مورد جویا شوم.

سلیمان به منظور تمرکز حواس مکثی کرد و سپس ادامه داد: «یک بازرگان ثروتمند و موفق برای مدتی بیمار می‌شود و در زمان بیماری، زمام امور بازرگانی خود را به نوکرش می‌سپارد. مرد بازرگان، به این نوکر همیشه حقوق مکفی پرداخته و شرایط و موقعیت خوب و مناسبی در اختیار او قرار داده است. اما بازرگان هنوز سر بر بستر بیماری نگذاشته، این نوکر، ارباب خود را فریب می‌دهد، به او خیانت می‌کند، علیه خانوادهٔ او توطئه می‌چیند و حتی برای کشتن ارباب نیز به طرح نقشه می‌پردازد. هنگامی که مرد بازرگان شفا می‌یابد و از بستر بیماری برمی‌خیزد، موفق می‌گردد با ادلهٔ محکم و غیر قابل انکار، این دسیسه‌ها و توطئه‌ها را کشف کند. اکنون شما بگویید که این مرد بازرگان چکار باید بکند و در این مورد چه رأی قانونی و شرعی روا می‌باشد؟»

ابوسعد با خونسردی و قاطعیت گفت: «حکم این مورد براساس قوانین جاری در امپراتوری عثمانی که به تأیید علما نیز رسیده است، کاملاً مشخص و قاطع می‌باشد:

نوکر خیانتکار باید اعدام شود.»

شانه‌های سلیمان در زیر چینهای قبای زربفتش، به یک باره فرو افتاد.

پس از چند لحظه دوباره شانه‌ها و گردنش را بلند کرد و در حالی که مستقیماً به چشمان ابوسعد می‌نگریست، پرسید: «و اگر نام این نوکر، مصطفی، ولیعهد سلطان سلیمان باشد، چطور؟»

ابوسعد گفت: «همه در برابر قانون یکسانند. حکم همان است که گفتم.»

دو روز بعد، سلیمان در کنار حوضِ حیاط سرم قصر، سوار بر اسب شد، از دروازهٔ توپقاپو سرای بیرون رفت و همراه با یک فوج از گارد سلطنتی، مسیر شرق را در پیش گرفت. قبل از آن دستوراتی برای آغاهای آماسیه ارسال شده بود تا نیروهای خود را برای حرکت به سوی ارز روم به طرف جنوب بیاورند. یکی دیگر از چاووشان سلطان از دو روز پیش در راه مانیسا بود تا به بایزید خبر دهد که باید در غیاب سلطان به ستامبول بیاید و موقتاً زمام امور را در توپقاپو سرای به عهده بگیرد. سلیمان می‌دانست که برای جلب وفاداری آغاهای قشون و تثبیت موقعیت خود، باید عجله کند. ولی قبل از هر چیز باید با سلیم مذاکره می‌کرد.

* * *

عباس با خود گفت: امروز دوباره سر حال و شاد به نظر می‌رسد. او همیشه در لحظاتی که درکار توطئه است و یا نقشهٔ قتل کسی را طراحی می‌کند، جوان و شاداب به نظر می‌رسد. توطئه چینی و نقشهٔ کشتار، او را جوان می‌کند. خرم روسری و روبنده‌ای از مخمل سبز به سر و قبای مخمل به رنگ سبز مغز پسته‌ای به تن کرده بود. روی مخدّه نشسته بود و در حالی که با موهای طلایی رنگش بازی می‌کرد به عباس می‌نگریست.

عباس با خود گفت: پس امروز، روز مرگ من است. خوب، من این روز را بارها و بارها از ترس جان با انواع لطایف‌الحیل به تعویق انداختم. اما اکنون که تصمیم گرفته شده است، به نحو عجیبی خود را سبکبال و آزاد احساس می‌کنم. چه خوب که تو هم خوشحال و شادمانی. اگر در آن لحظه که قلب سیاه و شرور تو را از قفسهٔ سینه بیرون می‌کشم، تو هم چون من از دنیا سیر و دلزده باشی، عیش من منغص و کار من ناتمام می‌ماند.

خرّم از عباس پرسید: «وظیفه‌ای را که به تو محول کرده بودم، به انجام رساندی؟»

ـ همانطور که امر کرده بودید، با مفتی مذاکره کردم و او هم بالاخره متوجه شد که شما از او چه توقعی دارید.

ـ آفرین به عباس خوب و وفادار من.

ـ سپاسگزارم، بانوی بزرگوار.

ـ خوب، حالا چه پاداشی می‌خواهی؟

عباس با خود گفت: ای شیطان! پس می‌خواهی دوباره مرا وسوسه کنی و عذاب دهی! می‌دانستم که چنین خواهی کرد. بیست و پنج سال است که من خواجهٔ مطیع و عبد ذلیل تو و این قصر لعنتی هستم. ولی امشب اوضاع تفاوت دارد. امشب این تویی که در ید قدرت من قرار خواهی داشت.

ـ بانوی بزرگوار می‌خواهند با چه پاداشی بندهٔ حقیر را سرافراز کنند؟

ـ اگر میل داری، از زنان حرمسرا یکی را برای خود انتخاب کن. دستور خواهم داد او را به عقد تو درآورند. موافقی؟

عباس از طعنهٔ خرّم لبخندی به لب آورد. تعظیمی کرد و گفت: «بانوی من بیش از حد سخاوتمند است.»

احتمالاً خرّم در همین لحظه متوجه تغییر رفتار عباس شد، چون ناگهان خنده از چشمان و لبانش محو گردید و چهره‌اش حالتی جدی به خود گرفت: «تو امروز بسیار از خود راضی به نظر می‌رسی، عباس. شاید تو هم قصد شوخی با بانوی خود را داری؟»

عباس گامی به سوی او برداشت و دست خود را به طرف خنجر جواهرنشانی که در حمایل جلوی سینه‌اش پنهان کرده بود، دراز کرد. انگشتانش بر قبضهٔ خنجر که از عاج فیل ساخته شده بود، حلقه زد و خرّم به چشمان عباس نگاه کرد و عباس دانست که آن ساحره فوراً متوجه قصد و نیت او شده است. نگهبانان سیاهپوست تالار، با نقطه‌ای که عباس و خرّم ایستاده بودند فاصلهٔ زیادی داشتند و بعلاوه قیزلر آغاسی، امین سلطان و محرم اندرون بود و روزی چند بار به حضور خرّم بانو می‌رسید و بنابراین نگهبانان هیچ توجه و حساسیتی نسبت به او نداشتند. عباس به خرّم لبخند زد. تصمیم گرفته بود بمحض آنکه خرّم دهان خود را برای کشیدن فریاد باز کرد، خنجر را تا دسته در سینه‌اش فرو کند.

اما خرّم فریاد نکشید. با آرامش خیال گفت: «آهان، عباس عزیز. پس بالاخره تصمیم

گرفتی دوباره مثل یک مرد رفتار کنی.» در لحن صدا و در حرکاتش نوعی ... نوعی خوشحالی و هیجان دیده می‌شد.

عباس به نجوا گفت: «سالهاست که منتظر این لحظه‌ام.»

ـ پس چه چیزی مانع تو شده بود؟

عباس به خُرّم خیره شد. با خود گفت: چه چیزی مانع من شده بود؟ پاسخ به این سؤال ظاهراً ساده است. من از مرگ می‌ترسم. نه، از درد هراسی ندارم ـ و خدا می‌داند که من چه دردهایی تحمل کرده‌ام ـ و به زندگی هم هیچ علاقه‌ای ندارم، چون در این زندگی، چیزی نیست که مرا دلبسته و پایبند کند. فقط از آنچه پس از مرگ خواهد بود می‌ترسم. باری، تا امروز نتوانستم خود را قانع کنم. اما امروز این کار را به خاطر جولیا خواهم کرد.

نگهبانان اصلاً به آن دو توجهی نداشتند. عباس همچنان دست بر قبضهٔ خنجر گذاشته بود. خُرّم روی مخدّه کش و قوسی کرد و آرام نشست.

به نجوا پرسید: «نمی‌ترسی؟»

ـ ترس این بار مرا از انجام وظیفه باز نخواهد داشت.

ـ ترس نه به خاطر خود تو، عباس عزیز. منظورم این است که آیا از آنچه بر سر جولیا خواهد آمد نمی‌ترسی؟

پنجهٔ عباس بی‌اختیار محکم‌تر از پیش بر دستهٔ خنجر فشار آورد. صدایی در درونش فریاد می‌زد: او را بکش! همین الساعه او را بکش! قبل از آنکه این ساحره تو را وادار کند در تصمیم خود تجدید نظر کنی، قلب سیاه او را از سینه‌اش بیرون بکش!

ولی ناگهان و بی‌اختیار صدای خود را شنید که می‌گفت: «جولیا؟»

ـ پس از مرگ من، نامه‌ای که به خط من نوشته شده و اکنون در جای امنی نگهداری می‌شود، تحویل سلطان سلیمان خواهد شد. سلطان حتماً از اینکه جولیا هنوز زنده است و در پرا زندگی می‌کند بسیار خشمگین خواهد شد، علی‌الخصوص اگر بفهمد که احتمالاً جولیا منبع تمام شایعاتی می‌باشد که از مدتی پیش دربارهٔ ناتوانی او در حرمسرا بر سر زبانها افتاده است.

عباس احساس کرد که تالار دور سرش می‌چرخد و سقف آن بر شانه‌هایش سنگینی می‌کند. مثل کسی که در جا یخ زده باشد، بی‌حرکت ایستاد. مطلقاً هیچ کاری از او ساخته نبود. اکنون دیگر نه می‌توانست خرم را بکشد و نه می‌توانست خود را از این مهلکه

نجات دهد. مرده و از دست رفته بود.

منتظر ماند تا خرّم جلاد را خبر کند. با خود گفت: لااقل فوراً خود را بکش و نگذار این ساحره به میل خود و برای ارضای کینهٔ حیوانی‌اش تو را به فجیع‌ترین شکل ممکن شکنجه کند.

خرّم خندید و گفت: «چه منظرهٔ عجیبی! علیرغم پوست سیاهت، کاملاً معلوم است که رنگ به چهره نداری!»

عباس به زحمت روی پاهای خود بند بود. عرق لزج و چسبنده‌ای تمام سطح بدنش را فراگرفته بود. صدایی در درون او فریاد می‌زد: لااقل خودت را بکش! فوراً خنجر را در قلب خود فرو کن! درنگ نکن!

خرّم گفت: «لابد فکر می‌کنی که تو را مجازات خواهم کرد.»

عباس به چشمان خرّم نگاه کرد. چشمان او پر از شادی و آرامش بود. به او گفت: «پیش از هر اقدام تو، خودم را خواهم کشت.»

ـ عباس عزیز، چرا می‌خواهی خودت را بکشی؟

ـ نخواهم گذاشت بیش از این مرا زجر دهی.

خرّم سرش را نزدیکتر آورد و گفت: «دستت را از دستهٔ آن خنجر بردار. این ابزار خشن به کار تو نمی‌آید. تصور می‌کنی چون به فکر کشتن من افتاده‌ای از تو انتقام خواهم گرفت؟ نیمی از مردم ستامبول آرزوی مرگ مرا دارند! اما تو برخلاف قصد و نیتی که داشتی، هم اکنون به من ثابت کردی که علیرغم تمام نفرتی که از من داری، هرگز قادر نخواهی بود کوچکترین گزندی به من برسانی. تو با این سوء قصد نافرجام نشان دادی که قابل اعتمادترین و مطیع‌ترین نوکر من هستی. من هرگز به وفاداری مطلق اما بی‌پایهٔ افراد اعتمادی ندارم. به چنین وفاداری کوری نمی‌توان تکیه کرد. وفاداری باید بر پایهٔ منافع یا مصالح مشترک باشد!»

همان صدای درون همچنان فریاد می‌زد: خود را بکش! به این همه زجر و تحقیر پایان بده! خود را بکش!

عباس در کمال بیچارگی به زانو در آمد و به نجوا گفت: «من انسان ضعیف‌النفسی هستم. ترسو و ضعیفم.»

خرّم با خنده گفت: «بله، کاملاً درست است. موجود حقیر و ضعیفی هستی، اما برای ما بسیار کارآمد و مفیدی!»

۹۱

قونیه

شهر قونیه در مرکز گندم‌زارهای وسیع و غبارآلود دشتهای گستردهٔ آناتولی قرارگرفته بود. قونیه مهمترین مرکز مذهبی و عرفانی امپراتوری عثمانی محسوب می‌شد. این شهر موطن و مدفن مولانا جلال‌الدین رومی و مقر بزرگترین و مهمترین خانقاه دراویش بود. قونیه در عین حال مرکز ایالت کارمانیه نیز محسوب می‌شد و سلیم به مثابه دومین پسر سلطان در سلسله مراتب ولایت عهدی، در این شهر به عنوان کارآموز، درس حکومت می‌آموخت. و سلیمان در گیر و دار درگیری‌اش با مصطفی ـ این شاهزادهٔ عاصی ـ با امیدهای فراوان خود را به این شهر رسانید.

او شایعاتی راکه در راهروهای توپقاپو سرای و درکوچه و بازار شهر ستامبول بر سر زبانها بود، می‌شناخت. پسر ارشد خُرّم، شرابخواری همیه مست و بدکاره‌ای بدنام بود. مردم او را سلیم خمار می‌نامیدند. آن پسرک فربه و بی‌دست و پاکه در بازی چریت و در تیراندازی و سواری همیشه از برادر کوچکترش شکست می‌خورد و عقب می‌ماند، اکنون به یک پهلوان پنبهٔ تنومند، به یک دلقک فربه و مسخره تبدیل شده بود. سلیمان شک نداشت که این موجود، برخلاف مصطفی، هرگز خطری برای او و سلطنت او ایجاد نخواهد کرد. او در عین حال می‌دانست که سلیم نمی‌تواند مایهٔ امیدواری مملکت و امید آن آینده‌ای باشد که سلیمان برای ترکان عثمانی در نظر گرفته بود.

اکنون که با نگاهی موشکافانه به صورت پسرش خیره شده بود، به وضوح می‌دید که چهرهٔ سلیم از افراط در شرب خمر برافروخته است و برگونه‌ها و بر روی بینی‌اش شبکه‌ای از مویرگهای درشت و سرخرنگ، مانند تار عنکبوت گسترده شده است. بی‌اختیار چشمان خود را بست و با خود گفت: نمی‌دانم آیا این کاری که می‌کنم درست است یا نه؟

اما دقت و توجه سلیم کاملاً به گفتار خصمانه و بی‌مایهٔ خود معطوف بود: «البته که

مصطفی از من متنفر است. اگر مصطفی بر تخت سلطنت بنشیند، من مطمئنم که نخستین اقدام او فرستادن جلاد به خانهٔ من خواهد بود. مصطفی حتماً مرا خواهد کشت. آیا می‌توانید تصور کنید که زندگی تحت چنین شرایط و با اینهمه ترس و دلهره چقدر سخت و طاقت‌فرسا است؟ من به جز شما در تمام دنیا حتی یک دوست غمخوار ندارم؛ اگر شما نبودید، هیچ‌کس وجود نداشت که از جان من محافظت کند.»

سلیمان با خود گفت: تو که بدتر از یک پیرزن سالخورده و از کار افتاده ناله می‌زنی و التماس می‌کنی. ما اینجا در قصر مجلل و باشکوه تو نشسته‌ایم و تو جام شربتی به دست گرفته‌ای و وانمود می‌کنی که آنچه می‌نوشی آب میوه است و تصور می‌کنی من متوجه نشده‌ام که دست تو به هنگام بلند کردن جام شراب، مثل دست یک پیرمرد می‌لرزد.

ـ آیا از تهمتهای ناروایی که به مصطفی نسبت می‌دهند آگاه شده‌ای؟

ـ من شک ندارم که تمام این شایعات صحت دارد.

سلیمان با خود گفت: البته که شک نداری. اما نظر تو که منصفانه و بی‌طرفانه نیست. «ما بعداً و در "آق تپه" در این مورد تصمیم‌گیری خواهیم کرد. اگر که تصمیم گرفتم مصطفی را تسلیم جلاد کنم، ولایت عهدی از آن تو خواهد بود و این تو هستی که باید قید سلطنت بر عثمانی‌ها را بر گردن بگذاری. آیا فکر می‌کنی قادر به برداشتن این بار سنگین خواهی بود، سلیم؟»

سلیم از نگاه کردن به چشمان سلیمان پرهیز کرد، اما سلیمان متوجه شد که بارقه‌ای از امید و آرزو در وجود پسرش درخشیدن گرفته است: «من پسر شما هستم. این سلطانم و برای سلطنت بر این کشور زاده شده‌ام. اما اگر واقعاً من نفر بعدی هستم، پس چرا شما "ساروخان" را به بایزید داده‌اید؟»

ـ مصلحت کشور چنین است.

ـ اگر قرار است من ولیعهد بشوم، باید مانیسا را به من بدهید.

سلیمان آهی کشید و با خود گفت: سلیم درست مثل یک کودک لجباز و کله شق سخن می‌گوید. «هنوز تصمیمی در این مورد گرفته نشده. ما دربارهٔ زندگی مصطفی سخن می‌گوییم، فرزند، و این مسأله‌ای نیست که بتوان بسادگی دربارهٔ آن تصمیم گرفت و از آن گذشت. من فقط از تو پرسیدم که نظر خود تو چیست؟ آیا معتقدی که می‌توانی باری را

که اکنون بر دوش من است، بر شانه‌های خود حمل کنی؟ من هنوز قول ولایت عهدی به تو نداده‌ام.»

سلیم که دلگیر و آزرده خاطر شده بود، گفت: «بله، پدر.»

سلیمان به زحمت می‌توانست باور کند که این موجود حقیر پسر خود اوست. و چه نام بی‌مسمایی برای او انتخاب شده بود: سلیم! آن جنگجوی بی‌باک و همیشه غضبناک که پدر سلیمان بود کجا و این مردک مهمل کجا!

با خود گفت: بله، متأسفانه تمام شایعات صحت دارد. خود من می‌توانم اکنون آثار مخرب جسمانی و روحی را که در اثر میخوارگی و شهوت‌رانی در سلیم ظاهر شده، بخوبی ببینم و احساس کنم. کاملاً واضح است که این پسر چه افکار و گرایشهای مسموم و مذمومی در سر دارد. اما چرا باید از این رخداد شگفت‌زده شوم؟ خود من هم به لحاظ گرایش و ذات، به پدر سفاک و خونخوارم شباهتی ندارم، پس چرا باید انتظار داشته باشم که پسرم مثل خود من باشد؟

شاید هم تقصیر از خود من است که هرگز به تربیت فرزندانم توجهی نداشتم. من تمام آینده را در وجود مصطفی مجسم می‌دیدم و توجه نداشتم که سلیم هم ممکن است روزی پرچمدار سلطنت عثمانی شود. اما اکنون دیگر دیر شده است. سلیم، بی‌سرپرست و به دور از تربیت پدر، بزرگ شده است و برای من فردی بیگانه و از دست رفته محسوب می‌شود.

همهٔ امیدهای من به مصطفی بود و اکنون تمام این امیدها ناامید شده است.

سلیم پرسید: «با مصطفی چه خواهید کرد؟»

سلیمان پاسخ داد: «نمی‌دانم. هنوز نمی‌دانم.»

* * *

پرا

جولیا نمی‌توانست بر بی‌صبری کودکانهٔ خود غلبه کند، از پنجره، کالسکه را دید که با سر و صدای زیاد بر سنگفرش مقابل درِ ورودی متوقف گردید. زنی با شنل باشلق‌دار ارغوانی رنگ از آن پیاده شد و با عجله به درون خانه آمد. مدتهای زیادی از آخرین دیدار آن دو می‌گذشت.

«سنبل» رابعه را به اتاق راهنمایی کرد و پس از یک تعظیم، آنها را تنها گذاشت. جولیا

با شوق فراوان دوستش را چنان تنگ در آغوش کشید که رابعه مجالی برای نفس کشیدن نیافت.

رابعه شنل و روبنده‌اش را به کناری گذاشت. لباسی از حریر صورتی رنگ بـه تـن داشت. جولیا دست رابعه را گرفت و او را بر مخده نشاند.

ـ دلم برای تو تنگ شده بود.

رابعه گفت: «گذشت سالها در وجاهت تو خللی وارد نکرده است.»

جولیا به او نگریست و با خود گفت: ای کاش گذست زمان در وجود تو هم خدشه‌ای وارد نکرده بود. اما تو غمگین و خسته‌ای. چشمانت کِدر است و در زیـر چشـمهایت چینهای عمیق و تیره‌ای دیده می‌شود. حتماً اتفاقی افتاده است.

از رابعه پرسید: «تو سالمی؟»

رابعه پاسخ داد: «فقط کمی از این سفر طولانی خسته شده‌ام. مشکل دیگری ندارم.» و سپس سر را بر شانهٔ جولیا گذاشت تا جولیا نتواند اثر این سخن دروغ را در چشمان او بخواند.

ـ سالها از آخرین دیدار ما مـی‌گذرد. هـنگامی کـه پیام تـو بـه مـن رسید، اصـلاً نمی‌توانستم باور کنم که تو به ستامبول آمده‌ای.

رابعه به نظر عصبی مـی‌رسید و بـا آن زن امـیدوار و شـاد و پـرانـرژی کـه جـولیا می‌شناخت بکلی تفاوت داشت.

جولیا گفت: «از خودت برایم حرف بزن. هر خبر تازه‌ای داری بگـو. بـرای چـه بـه ستامبول آمده‌ای؟»

ـ عبدالحلیم مرا به زور به ستامبول فرستاده. مشکلاتی پیش آمده است.

جولیا در حالی که دست دوستش را می‌فشرد، پرسید: «مشکلات؟ حال همسرت که خوب است؟»

رابعه از نگاه کردن به چشمان دوستش احتراز کرد و گفت: «بـله، ولی او ... مـعتقد است که اوضاع خطرناک است.»

ـ یعنی شرایط واقعاً اینقدر نامساعد است؟

ـ مگر تو از اوضاع خبر نداری؟

ـ فقط شایعاتی شنیده‌ام. می‌گویند مصطفی می‌خواهد با شاه طهماسب متحد شود.

ـ این شایعهٔ دروغ را رستم به راه انداخته است. اما اخباری که من دارم، به مراتب بدتر از این شایعه است. سربازان ینی چری اخیراً در ساحل رودخانهٔ سبز سر به شورش برداشتند و قصد جان رستم پاشا وزیر سلطان راکردند. سلیمان، مصطفی را مسؤول این شورش می‌داند.

ـ آیا این شورش واقعاً کار مصطفی بود؟

ـ البته که نه ... ولی چه کاری از ما ساخته است؟ همسر من از همراهان وفادار شاهزاده مصطفی است. اگر جنگی به راه بیافتد ...

جولیا دست رابعه راگرفت تا او را تسلی دهد، اما رابعه خود راکنار کشید.

ـ حال من خوب است. نباید به خاطر این موضوع اعصابم را از دست بدهم و از خود بیخود شوم.

جولیا وحشتزده به رابعه نگریست و پرسید: «جنگ؟ آیا واقعاً ممکن است جنگی در بگیرد؟ آیا کاری از ما ساخته نیست؟ لودوویچی درباریان بانفوذ زیادی را می‌شناسد. اگر فکر می‌کنی که لودوویچی می‌تواند ...»

رابعه شتابزده گفت: «نه، هیچ کاری از دست شما ساخته نیست.»

ـ اگر می‌خواهی خودت را مخفی کنی ...

«خودم را از سلطان سلیمان مخفی کنم؟ مگر نه اینکه نصف جهان زیر سیطرهٔ اوست. کجا می‌توانم از دست او در امان باشم؟» سپس سر را بلند کرد و ناگهان دست به گردن جولیا انداخت و گفت: «متأسفم. واقعاً متأسفم.»

ـ متأسفی؟ برای چه متأسفی؟

اما رابعه بی‌آنکه پاسخی دهد، به گریه افتاد. جولیا لرزش تن رابعه را احساس می‌کرد و اشکهای جاری از چشمان او را می‌دید. رابعه مدتی اشک ریخت و آنگاه خود راکنار کشید و به جولیا گفت: «من هرگز به تو بدی نکرده‌ام و نخواهم کرد.»

ـ منظورت را نمی‌فهمم... تو چه می‌گویی؟

رابعه با دست گونهٔ جولیا را نوازش داد و گفت: «مهم نیست؛ فقط فراموش نکن که من هرگز کاری نکرده‌ام و نخواهم کرد که موجب گرفتای تو بشود و یا برایت خطری ایجاد کند.»

ـ البته. این را می‌دانم. ولی هنوز هم نمی‌فهمم منظور تو چیست. احساس می‌کنم

موضوع دیگری در کار است که من از آن بی‌اطلاعم. موضوع چیست؟ چه اتفاقی افتاده است؟

رابعه سری تکان داد و گفت: «فقط به من اعتماد کن. بعداً ماجرا را برایت خواهم گفت.»

***

اما رابعه ماجرا را برای جولیا بازگو نکرد و نگفت که چه مطلبی موجب پریشانی خاطر او شده است. با هم به ایوان رفتند. جولیا که همچنان مردد بود، پرسید: «عصبی و ناراحت به نظر می‌رسی. چرا؟»

رابعه گفت: «البته که عصبی و ناراحتم. با این آیندهٔ نامعلوم، چگونه می‌توانم آرام باشم؟ ولی اکنون تو بگو. آیا از زندگی‌ات راضی هستی؟ حال لودوویچی چطور است؟»

ـ لودوویچی در امر تجارت بسیار موفق است.

ـ آیا برای تو همسر خوب و دلسوزی است؟

ـ بله، فکر می‌کنم که لودوویچی همسر خوب و دلسوزی است. همسر تو چطور؟ آیا رفتار عبدالحلیم با تو هنوز هم خوب و شایسته است؟

ـ شوهرم همسر دومی گرفته است. یک دختر ارمنی هجده ساله و بسیار زیبا. عبدالحلیم او را از میان جوانترین دختران دِوْ شیرمه انتخاب کرده است.

جولیا نمی‌دانست در چنین شرایطی چه باید بگوید و بنابراین ساکت ماند.

ـ شوهرم اکنون دیگر فقط هفته‌ای یکبار به خانهٔ من می‌آید و باقی شبها را با همسر جدیدش می‌گذراند. خوشا به حال تو که هوو نداری و همسرت همیشه در کنار توست.

ـ بود و نبود لودوویچی از این لحاظ، برای من چندان تفاوتی ندارد.

ـ به عقیدهٔ من تو اشتباه می‌کنی. بهتر است قدر او را بیشتر بدانی و محبتت را از او دریغ نکنی.

گفتگوی جولیا و رابعه مثل سالهای گذشته صمیمانه و بی‌ریا نبود. رفتار رابعه با آنچه جولیا از او می‌شناخت فرق کرده بود. سخنان او فقط پیرامون نحوهٔ زندگی‌اش در قلعهٔ شهر آماسیه و بعضی مطالب پراکنده از دوران اقامت در حرمسرا دور می‌زد و با وراجی‌های زنان کوچه و بازار تفاوت چندانی نداشت. آن صمیمیت و صفای سابق در او دیده نمی‌شد و جولیا ناگهان احساس کرد دیگر مثل دو خواهر نیستند و از هم بیگانه

شده‌اند؛ ولی نمی‌دانست که چه سد و مانعی بین آنها فاصله انداخته است.

و بالاخره لحظه‌ای فرا رسید که دیگر حرفی برای گفتن نداشتند و رابعه قصد رفتن کرد.

در آستانهٔ خداحافظی، جولیا دست رابعه را گرفت و گفت: «ولی تو هنوز هم دلیل واقعی آمدنت به ستامبول را برای من نگفته‌ای.»

رابعه دست خود را از دست جولیا بیرون کشید و گفت: «در دیدار بعدی همه چیز را برایت خواهم گفت.»

ـ مطمئنی که دیدار دیگری هم مسیر خواهد شد، رابعه؟

رابعه گفت: «برایت پیغام خواهم فرستاد.» بسرعت بر گونهٔ جولیا بوسه‌ای زد و روبنده‌اش را بر سر گذاشت. به درِ اتاق که رسید، برگشت و گفت: «خدا نگهدار، جولیا.» و از لحن صدایش معلوم بود که دیگر هرگز به این خانه پا نخواهد گذاشت.

* * *

آناتولی

سلیمان در دشت «آق‌تپه» به لشکریانش پیوست.

هنگامی که سلطان از میان صفوف ینی چری می‌گذشت، سربازان سکوت اختیار کردند. چشمان سربازان یا به زمین دوخته شده بود و یا با احترامی اجباری، سلطان را زیر نظر داشتند. سلیمان سنجوق خود را که هفت دم اسب به آن آویزان بود، در برابر خیمهٔ سلطنتی برپا کرد و چاووش ویژهٔ سلطنتی را احضار نمود. سلیمان نامه‌ای رسمی به آماسیه فرستاد که ممهور به طغرای شخصی او بود و در آن به مصطفی امر شده بود هرچه زودتر به حضور سلطان شرفیاب شود.

آنگاه در خیمه نشست و منتظر ماند.

* * *

آماسیه

ـ الله، الله، مصطفی! بر حذر باش! تو نباید نزد سلیمان بروی!

مصطفی دستی به شانهٔ مادر زد. اما گلبهار که از این بی‌اعتنایی فرزند دلگیر شده بود، خود را کنار کشید. مصطفی در حالی که لبخندی به لب داشت، گفت: «سلطان این دستور را صادر کرده است. اگر امتناع کنم، مرا به تمرّد و خیانت متهم خواهند کرد.»

ـ و اگر بروی، باز هم در مظان اتهامات او قرار خواهی گرفت. در این صورت چه کسی از تو دفاع و محافظت خواهد کرد؟

ـ در قصر سلطان شایعات زیادی علیه من به راه انداخته‌اند. این دیدار فرصت مناسبی است که بتوانم به دروغهای معاندین پاسخ دهم.

ـ اگر سلیمان می‌خواست پاسخ تو را بشنود، چرا به اینجا نیامد؟ چرا همراه سپاهش به قونیه رفته است؟

ـ شاید از آمدن به اینجا هراس دارد.

گلبهار از جا برخاست و به فرزندش پشت کرد تا مصطفی اشکهایی را که در چشمان او حلقه زده بود، نبیند: «بگذار هرچه می‌خواهند به تو تهمت بزنند؛ ولی حتی یک مورد از این تهمتها هم قابل اثبات نیست.»

مصطفی در فکر بود که ماجرای آن نامه و مذاکره‌اش با رستم پاشا را برای مادر بازگو بکند یا نه؟ و بالاخره تصمیم گرفت از این کار صرفنظر کند: «سربازان ینی‌چری مدتها است که مرا به عنوان رهبر خود مورد تعظیم و تکریم قرار می‌دهند. بنابراین صفوف این سربازان برای من بهترین پناهگاه است.»

ـ نه! اینجا برای تو بهترین پناهگاه است. برای تو اینجا، یعنی دژ متعلق به خودت از همه جا امن‌تر است. سلیمان و رستم در اینجا نمی‌توانند به تو دسترسی پیدا کنند.

ـ ولی من مجبورم قبل از هر چیز از پدرم اطاعت کنم. او مرا احضار کرده است و بنابراین من هم نزد او خواهم رفت.

ـ و اگر در آنجا جلاد منتظر تو باشد، چطور؟

ـ پدرم به من زندگی داده است و حق دارد، اگر صلاح بداند، آن را دوباره از من بازستاند.

گلبهار برگشت. در چشمانش برق نفرت و ترس دیده می‌شد: «نه! او چنین حقی ندارد. من هم به تو زندگی داده‌ام. تو با شیر پستان من بزرگ شده‌ای! من از دوران شیرخوارگی تربیت تو را شخصاً به عهده داشته‌ام! سلیمان حق ندارد تو را از من بگیرد!» و ناگهان چنان که گویی کسی با مشت به شکم او کوبیده است، به جلو خم شد، ضجه زد و نفس در سینه‌اش حبس گردید. مصطفی مادرش را قبل از آنکه به زمین بیافتد، گرفت و او را روی مخده‌ای نشاند.

مدتی در سکوت او را در آغوش گفت و سپس به نجوا گفت: «باید بروم، مادر.»

ـ تخت سلطنت را تصاحب کن، مصطفی! تو بیش از حد صبر کرده و منتظر مانده‌ای. یک کلمه از دهان تو کافی است؛ و سربازان ینی‌چری همراه تو قیام خواهند کرد. اصلاً نیازی به خونریزی نخواهد بود. جد خود تو هم بایزید را از سلطنت خلع کرد و به تبعید فرستاد. این کار غیر قانونی نیست.

ـ این کار شاید بر خلاف قانون سلطان محمد نباشد، اما بر خلاف قانون خداست. خود سلیمان پدرم این را به من آموخته است.

ـ بله، او از این سخنان زیبا زیاد می‌داند.

ـ مادر، من نمی‌توانم بر پدرم بشورم. این، غیر ممکن است. ترجیح می‌دهم بمیرم، اما نام نیکم را در برابر سایر شاهزاده‌ها و ولیعهدهای جهان لکه‌دار نکنم و در محضر خدا، روحم را آلوده به گناه نسازم.

گلبهار گفت: «مصطفی ... » اما می‌دانست که هیچ چیز در این جهان، تصمیم پسرش را عوض نخواهد کرد. ساحره، این بازی را هم برده بود. خرّم را پیش چشمانش مجسم کرد که با نخوت و تبختر روی مخده خوابیده است و سر را به عقب انداخته و از ته دل می‌خندد. با خود گفت: آری، زندگی ـ اگر که انسان تنها به خود بیندیشد و دیگر هیچ ـ چقدر ساده و آسان است.

ـ شرافتم برای من از هر امپراتوری و ثروت و قدرتی عزیزتر و باارزش‌تر است. اگر برای رسیدن به قدرت، به ارزشهای خود و به روح پاک خود خیانت کنم، هرگز سلطان خوبی نخواهم شد. یا با وجدان پاک و بدون احساس گناه سلطنت خواهم کرد و یا اصلاً سلطنت نخواهم کرد.

گلبهار بی‌اختیار گفت: «مصطفی، تو احمقی.»

مصطفی لبخندی زد و گفت: «تو خود بهتر می‌دانی که من احمق نیستم. اما اگر تسلیم شیطان بشوم و دست به کار ناشایستی بزنم، تو از کار بد من حتماً شرمسار خواهی شد. و خود من هم شرمنده و پشیمان خواهم گردید.»

گلبهار آهسته گفت: «نگذار آن ساحره به این آسانی برنده شود.» اما مصطفی این سخن او را نشنید.

ـ به هر حال اوضاع چنین است که اگر نزد پدر نروم، این اقدام به معنای قبول اتهامات

و اعتراف به گناه تفسیر خواهد شد. او به من گزندی نخواهد رساند، مادر. پدرم به من قول داده است. او هم مثل من به قول خود متعهد است.

گلبهار با خود گفت: نه، سلیمان به قول خود متعهد نیست، او فقط به وظایف خود متعهد است. البته شاید از دید تو این دو مقوله یکسانند و تفاوتی ندارند، اما من می‌دانم که این دو خصوصیت، دو موضوع متفاوتند.

مصطفی گفت: «فردا پس از نماز صبح به راه خواهم افتاد.»

گلبهار آهسته گفت: «دست خدا به همراهت.» مصطفی دست مادرش را بوسید و مرخص شد. هنگامی که مصطفی از اتاق بیرون رفت، گلبهار دیگر اشکی برای ریختن نداشت. بجای گریه در کنار پنجره نشست و به حرکت ستارگان در پهنهٔ آسمان خیره شد. هیچ کاری از او برنمی‌آمد. در منتهای بیچارگی به فاجعه‌ای که در شرف وقوع بود می‌اندیشید و غمی بی‌نهایت، قلبش را می‌فشرد.

***

آق تپه

دودی که از چوب تَر و نیم‌سوختهٔ کاج برمی‌خاست، فضا را پر کرده بود. سکوت بر اردوگاه حاکم بود. گاری‌های حمل آب، در حالی که از چرخهای آنها صدای دلخراشی برمی‌خاست، در فاصلهٔ بین چادرها حرکت می‌کردند. یک گله گوسفند در میان ابر غلیظی از گرد و خاک، بع‌بع کنان به سوی چادرهای قصابان اردوگاه به پیش می‌رفتند. گروهی از سربازان ینی‌چری در یونیفورمهای آبی، در کنار منقلی پر از زغال گداخته نشسته بودند و برای وقت‌گذرانی به قاپ بازی مشغول بودند.

هنگامی که سربازان، مصطفی را دیدند، هوراکشان از جا پریدند و اسب او را در محاصره گرفتند. رویداد آماسیه، بار دیگر تکرار شد. خبر ورود مصطفی مثل برق در اردوگاه پیچید؛ همه به هم می‌گفتند: شاهزاده آمده است تا فرماندهی ما را در جنگ با ایرانیان به عهده بگیرد! عده‌ای او را پادشاه نامیدند. واژهٔ پادشاه که معادل پارسی سلطان است، در فضای اردوگاه پیچید و به آنجا که سلیمان بر روی تخت خود نشسته بود و با رستم مشورت می‌کرد نیز رسید. سلطان و رستم پاشا بی‌اختیار سکوت کردند و به صداهای بلندی که مصطفی را پادشاه می‌نامیدند، گوش فرا دادند. و رستم بوضوح تغییرات فاحشی را در چهرهٔ سلطان پیر مشاهده کرد: در وجنات سلیمان آثار یک

تصمیم‌گیری قاطع به چشم می‌خورد.

پادشاه!

سلیمان زیر لب گفت: این که می‌آید، شبح پدر من است که دوباره ظاهر شده.

شادی سربازان مدتها به درازا کشید. حتی مدتی پس از آنکه مصطفی به چادر مخصوص خود ـ که در نزدیکی خیمهٔ سلطنتی برپا شده بود ـ وارد شد و به انتظار دستور شرفیابی و پاسخگویی به اتهامات نشست، باز هم سربازان فریاد شادی می‌کشیدند.

اما در آن شب شاکیان مصطفی لب به سخن نگشودند. در آن شب روح سلطان سلیم در گوشهٔ تخت سلیمان ظاهر شد. سلیم دستان خود را به سوی پسرش دراز کرد و سلیمان دید که پدرش سر بریدهٔ والد خود را در دست گرفته است.

سلیمان در خواب زمزمه کرد: «پدر بزرگ، تو باید او را می‌کشتی. تقصیر از تو بود که از خود ضعف نشان دادی و او را زنده گذاشتی.»

سلیمان به پسر افلیجش جهانگیر و به دخترش مهرماه اندیشید و تصمیم خود را گرفت. اکنون دقیقاً می‌دانست که وظیفهٔ او چیست.

۹۳

سحرگاهان

مصطفی تمام بعدازظهر و غروب روز قبل را در چادر خود گذرانده و به خوشامدگویی‌ها و مدایح وزرا و آغاهای سپاه پاسخ داده بود. اما اکنون دوباره سکوت و آرامش بر اردوگاه حاکم بود. مؤذن سربازان را به ادای نماز صبح فرا خواند. هزاران سرباز عمامه به سر، رو به سوی قبله پشت سر هم ردیف ایستادند و در برابر خداوند به رکوع و سجود پرداختند.

مصطفی پس از پایان نماز و دعا، لباس رسمی پوشید و آماده شد. او به نشانهٔ اعلام بی‌گناهی، لباسی سر تا پا سفید بر تن کرده و به روال معمول مسلمین به هنگام مواجهه با خطر مرگ، وصیتنامهٔ خود را در نزدیکی قلب خود، در جیب قبایش قرار داده بود.

مصطفی سوار بر اسب عربی خود شد و همانطور که تشریفات و سنت اقتضا می‌کرد، فاصلهٔ کوتاه میان چادر خود تا خیمهٔ پدرش سلطان سلیمان را سوار بر اسب طی نمود. فرماندهٔ گارد محافظ ولیعهد و میرآخور مخصوص او عبدالحلیم پاشا در دو سوی او اسب می‌راندند.

مصطفی احساس می‌کرد که چشم تمام سربازان در آن دشت وسیع، با امیدواری به او خیره شده است. همه می‌دانستند که صبح آن روز چه رویداد مهمی در شرف وقوع است و همه می‌دانستند که چرا سلطان، ولیعهد خود را احضار کرده است. همه از خود می‌پرسیدند: آیا پدر و پسر با هم آشتی خواهند کرد یا مصطفی به چالشی رو در رو با پدر پیر خود برخواهد خاست؟

سربازان یَنی چِری به انجام وظایف روزانهٔ خود پرداختند. اما حواس هیچکس جمع نبود. عده‌ای از سربازان خود را آمادهٔ بیعت با یک سلطان جدید کرده بودند و امید داشتند که پیش از آنکه خورشید به اوج آسمان برسد، در برابر پادشاه جوان کرنش کنند.

مصطفی در برابر خیمه‌گاه سلطنتی از اسب پیاده شد، خنجر خود را از کمر باز کرد و

آن را به عبدالحلیم پاشا تحویل داد و بدون سلاح، به دیدار پدر تاجدار خود رفت.

* * *

مصطفی به سلامِ نگهبانان مخصوص سلطان که در برابر درگاه خیمهٔ سلطنتی پاس می‌دادند، پاسخ داد و به آغا و میرآخور خود امر کرد همانجا که هستند بایستند و منتظر بمانند. پردهٔ دَرِ ورودی خیمه، پشت سر مصطفی بسته شد.

عبدالحلیم پاشا به افسار اسب خود چنگ زد و با نگرانی به فرماندهٔ گارد محافظ ولیعهد نگریست. صدای گامهایی را در پشت سر خود شنید و متوجه شد که فوجی از نگهبانان گارد سلطنتی خیمهٔ سلطان را محاصره کرده و میان آنها و بقیهٔ قسمتهای اردوگاه فاصله ایجاد کرده‌اند. عده‌ای از نگهبانان ویژهٔ سلطان، گستاخ و بی‌محابا، قلیچهای خود را از نیام برکشیدند و به سوی آن دو آمدند.

* * *

خیمهٔ سلطنتی بسیار بزرگ بود و فضای داخلی آن به وسیلهٔ پرده‌هایی از ابریشم به قسمتهای مختلف تقسیم شده بود. کف قسمت ورودی خیمه، با قالی‌های نفیسی مزیّن به گل و بته‌های آبی و سرخ، فرش شده بود و در کنار دیوارهای پارچه‌ای، مخده‌هایی با روکش زربفت قرار داشت. در وسط این محوطه، میزی دیده می‌شد.

ـ پدر؟

مصطفی از محوطهٔ ورودی، وارد اتاق بار عام شد. باد تندی بر دیوار چادر تازیانه زد و صدایی ایجاد نمود که به شلیک طپانچه شباهت داشت. مصطفی برگشت و به اطراف نگریست.

یک میرغضب سیاهپوست از سایهٔ دیوار بیرون آمد. میرغضب دومی هم از پشت پرده خارج شد. مصطفی برگشت و سه بوستانچی دیگر را دید که پشت سر او صف بسته بودند. یکی از آنها ریسمان ابریشمینی در دست داشت.

مصطفی سایه‌ای را دید که در پشت پرده حرکت می‌کرد.

ـ پدر؟

جلادان بی‌صدا و آهسته با پاهای بزرگ و گوشتالوی خود به سوی او می‌آمدند. دستهای آنان آمادهٔ حمله بود. مصطفی ناگهان متوجه شد که در واقع و در ته دل، از همان لحظهٔ ورود، انتظار چنین صحنه‌ای را می‌کشید و می‌دانست که چنین سرنوشتی در

انتظار اوست. اما عجیب آنکه اصلاً نمی‌ترسید. ولی بسیار خشمگین بود. به وسط اتاق رفت.

ـ پدر، به من گوش بده! بگذار به اتهاماتی که به من وارد شده، پاسخ دهم! این کار تو منصفانه نیست!

این روش و این برخورد با آنچه پدرش سلیمان به او آموخته بود، تفاوت بسیار داشت. در این مرگ هیچ افتخاری وجود نداشت.

صدای سایش فولاد بر چرم و سپس صدای فریادهای بلندی به گوشش رسید. مرد مجروحی نالهٔ بلندی کشید. مصطفی فهمید که سربازان گارد سلطنتی به آغا و میر آخور او یعنی عبدالحلیم پاشا حمله کرده و آن دو را به قتل رسانده‌اند. اگر می‌توانست از دست بوستانچی‌ها فرار کند و خود را به بیرون چادر سلطنتی بِرساند، سربازان گارد سلیمان نمی‌توانستند به او گزندی برسانند. شاهزادگان عثمانی تنها به وسیلهٔ ریسمان ابریشمی اعدام می‌شدند و هیچ‌کس حق نداشت بر روی آنان شمشیر بکشد؛ و بمحض آنکه خود را به سربازان ینی‌چری می‌رساند، جان او در امنیت کامل بود.

اما مصطفی این روش را نمی‌پسندید. او می‌خواست با پدرش حرف بزند: «پدر! به من گوش بده!»

یکی از میرغضبها کوشید تا ریسمان خود را به گردن او بیاندازد، اما مصطفی متوجه قصد او شد و سر خود را خم کرد. بوستانچی سیاهپوستی که از روبرو می‌آمد با او برخورد کرد. مصطفی با بوستانچی گلاویز شد و او را به زمین زد و بسادگی بر او چیره شد. میرغضب بعدی می‌خواست خود را روی مصطفی بیاندازد. اما او جا خالی کرد و مرد سیاهپوست در اثر شتاب بدن خود، با صورت محکم بر میز نقره‌ای وسط اتاق افتاد و از هوش رفت.

ـ پدر! من هرگز به تو خیانت نکردم! پس چرا تو اکنون به من خیانت می‌کنی؟ بیرون بیا و با من حرف بزن.

ناگهان صدای غضب‌آلود و خفهٔ سلیمان را شنید که از پشت پردهٔ حریر فریاد زد: «پس کی می‌خواهید دستور مرا اجرا کنید؟ پس کی می‌خواهید به زندگی این خائن که ده سال از دست او یک شب خواب آرام ندارم، پایان بدهید؟»

اما بوستانچی‌های کر و لال صدای او را نمی‌شنیدند. تنها مستمع سلیمان، فرزند

ارشدش مصطفی بود: «پدر! به این جلادان دیوانه بگو دست از من بردارند! من بیگناهم! تو با این کار بجای بی‌اعتبار کردن من، شرافت خود را لکه‌دار و ننگین می‌کنی!»

صدای پر درد سلیمان برخاست که فریاد زد: «راحتش کنید!»

- پدر، خواهش می‌کنم!

* * *

سلیمان دستها را محکم بر گوش گذاشته و چشمهایش را بسته بود و آرزو می‌کرد که ای کاش ماجرا هرچه زودتر به پایان برسد. نه، نه، نه! برای خیانت، هیچ توجیه و هیچ بهانه‌ای وجود ندارد! ادلهٔ موجود علیه مصطفی، محکم و غیر قابل تردید بود. مصطفی حتماً می‌خواست با سخنان زیبا و دلفریب، او را از تصمیم خود منصرف کند. اما سلیمان به اندازهٔ کافی در این مورد فکر کرده بود. او مصمم بود که شبح سلطان سلیم سفاک را برای همیشه نابود کند و فراری دهد.

با خود گفت: اگر به سخنان مصطفی گوش کنم، حتماً ضعف و تردید بر من چیره خواهد شد و مصطفی از ضعف من استفاده خواهد نمود و سربازان ینی‌چری مرا شکست خواهند داد؛ همان طور که پدربزرگم بایزید را شکست دادند و از سلطنت خلع نمودند.

مصطفی! ای مصطفی بی‌وفا! همهٔ امیدهای من به تو بود.

تو پسر ارشد من بودی. تو امید روزهای جوانی من و چشم و چراغ امپراتوری عثمانی بودی.

به سایر پسرانش اندیشید. به جهانگیر، پسر افلیج و گوژپشتش و به سلیم، فرزند دائم‌الخمرش که به او سلیم خمار می‌گفتند، اندیشید.

تنها فرزند قابل قبول، بایزید بود. اکنون فقط بایزید برای او مانده بود.

ای خدای مهربان، به من بدبخت کمک کن! سلیمان هرگز تصور نمی‌کرد که انجام این وظیفه، آنقدر دردناک و غیر قابل تحمل باشد. هرگز در خواب هم نمی‌دید که زجر و عذاب چنان او را آزار دهد که گویی خنجری در شکمش فرکرده‌اند و آن را می‌پیچانند. نمی‌دانست که داغ فرزند و عذاب وجدان موجب چنین درد جسمانی عظیمی می‌شود.

نه، نه، نه!

پرده را به کناری کشید و فریاد زد: «نه!»

اما دیگر دیر شده بود.

مصطفی با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود، روی زمین افتاده و ریسمان ابریشمی گلوی او را پاره کرده بود. خون از محل فرو رفتن ریسمان در گوشت، بیرون می‌زد.

سلیمان با اشارهٔ دست به میرغضبهای کر و لال دستور داد جسد مصطفی را در قالی بپیچند و در بیرون چادر روی زمین بیاندازند.

سپس روی تخت مرصع خود نشست و منتظر ماند. نالهٔ آهسته‌ای چون صدای زوزهٔ باد، در اردوگاه طنین‌افکن شد و به تدریج به شیونی عظیم و پردرد تبدیل گردید: سربازان ینی‌چری به چادر سلطان نزدیک شده بودند تا بر جسد شاهزادهٔ محبوب خود ندبه کنند. شدت ناله‌ها و عمق سوگواری سربازان ینی‌چری، سلیمان را مطمئن ساخت که اقدام او صحیح و لازم بوده است. با خود گفت: خدا را شکر! چون چیزی نمانده بود که ضعیف شوم و از تصمیمم منصرف گردم! اما اکنون همه چیز بخوبی تمام شده! من قدرت ینی‌چری را درهم شکستم و آل عثمان را از روی کار آمدن یک جابر مستبد نجات دادم. سلیمان می‌خواست در غم مصطفی گریه کند، اما متوجه شد که نمی‌تواند.

سلیمان متوجه شد که اصلاً هیچ احساسی ندارد.

۹۴

ـ سر بریدهٔ رستم را به ما بده، وگرنه خود ما او را می‌کشیم!

سلیمان با خود گفت: چقدر عجیب است که این مرد حتی در این لحظه هم هیچ ترسی از خود نشان نمی‌دهد. گویی در رگهای این مرد بجای خون، یخ جاری است. حتی از این لحظه هم به محاسبهٔ امتیازات مثبت و منفی مشغول می‌باشد و مطمئن است که من جان او را نجات خواهم داد. سربازان ینی‌چری خیمهٔ مرا محاصره کرده‌اند، چنگ و دندان نشان می‌دهند و همچون یک دسته گرگ گرسنه، خونخواه او هستند، اما او چنان آرام و مطمئن به نظر می‌رسد که گویی یک دیوار قطور سنگی او را از شمشیر سربازان جدا کرده است، نه یک پردهٔ نازک ابریشیمن.

سلیمان گفت: «سربازان تو را مسؤول مرگ مصطفی می‌دانند، رستم.»

ـ عامل تیره‌روزی شاهزاده مصطفی خود او بود، سرور من.

ناآرامی سربازان ینی‌چری در بیرون چادر، به یک شورش تمام عیار تبدیل شده بود. هزاران سرباز، در حالی که آغاها پیشاپیش آنان حرکت می‌کردند، با شمشیرهای آخته خود را به درگاه چادر سلطان رسانده بودند. همه فریاد می‌زدند و سر بریدهٔ رستم را طلب می‌کردند. تنها عاملی که آنها را از ورود به خیمهٔ سلطان بازمی‌داشت، دو نگهبان دم در و حرمتِ سلاطین عثمانی بود. هیچ سربازی به خود اجازه نمی‌داد بی‌اجازهٔ سلطان، پا بر آستانهٔ خیمهٔ سلطنتی بگذارد.

اما کافی بود که یک نفر، فقط یک نفر، به خود جرأت دهد و حرمت خون ترکان عثمانی را زیر پا بگذارد. در این صورت شک نبود که همهٔ سربازان به این یک نفر تأسی می‌جستند و خیمهٔ سلطان سلیمان چون سدی شنی در برابر توفان سربازان فرو می‌ریخت و امواج خروشان نفرت لشکریان، هرچه را که در آن چادر بود به کام مرگ و نیستی فرو می‌برد. اما سلیمان هم علی‌رغم علم به این واقعیت، کاملاً آرام و خونسرد بود: تو گویی ترس طبیعی و ذاتی، در وجود او از بین رفته بود.

سلیمان به رستم گفت: «سربازان کسی را می‌خواهند که قربانی انتقامجویی خود کنند. سربازان ینی چری تا به انتقام خون مصطفی، خون کسی را نریزند، آرام نخواهند نشست. و از آنجاکه جرأت نمی‌کنند دست خود را به خون یک ترک عثمانی آلوده کنند، تو را برای این منظور انتخاب کرده‌اند.»

اکنون سلیمان برای نخستین بار آثار نگرانی و عدم امنیت را در چشمان خاکستری رنگ رستم مشاهده نمود. با خود گفت: شاید هم واقعاً تو را به سربازان تحویل بدهم. و در حالی که از خطور چنین فکری به مغز خود شگفت‌زده و متعجب بود، دوباره با خود گفت: من فجیع‌ترین و زشت‌ترین کاری راکه ممکن است از یک انسان سر بزند، مرتکب شده‌ام. پس از ارتکاب این قساوت بزرگ، هر کاری از من ساخته است.

ـ آیا چاووشی هم به آماسیه ارسال فرموده‌اید، سرور من؟

سلیمان با تحسین به رستم نگاه کرد. رستم حتی در این لحظه که با خطر مرگ روبرو بود، به مسائل جاری و عملی می‌اندیشید: «بله، همسر و پسرانش بزودی در بهشت به او خواهند پیوست.»

ـ پس دیگر از جانب شاهزاده مصطفی خطری متوجه ما نخواهد بود.

سلیمان در حالی که مجبور بود برای فائق آمدن بر فریادهای سربازان، به صدای بلند سخن بگوید، اظهار داشت: «نه، از جانب مصطفی دیگر خطری متوجه ما نیست. اما تو بگو، رستم، آیا از سربازان ینی‌چری نمی‌ترسی؟»

ـ سربازان هرچه راکه شما دستور بدهید انجام خواهند داد.

ـ همین یک ساعت پیش این سربازان آماده بودند تا مصطفی را بر تخت سلطنت بنشانند.

ـ شاهزاده مصطفی مرد. سربازان ینی‌چری مثل سگها هستند. آنان به یک صاحب نیاز دارند.

ـ ولی سگها به گوشت خام هم نیاز دارند.

سلیمان آهسته از تخت برخاست و پرده‌ای راکه احساس می‌کرد هنوز از تماس دست مصطفی گرم است به کناری زد. با سرعت از محوطهٔ ورودی گذشت، پرده را بالا زد و چشمش به دریایی از سرباز تا به دندان مسلح افتاد که با چشمان پرخون، تا چشم کار می‌کرد در برابر چادر سلطنتی صف بسته بودند و فریاد می‌زدند.

با دیدن سلطان همه ناگهان ساکت شدند.

سلیمان با نگاهی نافذ به چهرۀ مملو از نفرت سربازان نگریست و احساس کرد که شعلۀ خشم در وجودش برافروخته شده است. اگر می‌توانست، قطعاً سر بریدۀ تمام این سربازان را به طاقِ باب سعادت می‌آویخت. با خود گفت: این سربازان باعث و بانی اصلی مرگ مصطفی هستند. بله، این سپاه ینی‌چری بود که امپراتوری عثمانی را به وجود آورد و گسترش داد، اما اگر اکنون این سپاه تحت کنترل قرار نگیرد، بدون شک دوباره آن را نابود خواهد کرد.

آغای سربازان ینی‌چری، سکوت مرگبار را شکست و گفت: «ما سر رستم پاشا را می‌خواهیم.»

ـ رستم از وزارت خلع خواهد شد و مهر طلایی وزارت عظما به عثمان پاشا یعنی وزیر دوم من تحویل داده خواهد شد. ولی گزندی به جان رستم نخواهد رسید.

ـ این رستم بود که مصطفای ما را از ما گرفت!

ـ این خود شما بودید که موجب مرگ مصطفی شدید.

آغا به سلطان خود خیره شد و در چشمانش برق نفرت درخشید. اما پاسخی نداد. هر پاسخی ممکن بود سر او را به باد بدهد.

سلیمان گفت: «ما به جنگ صفویان خواهیم رفت. غازیان ترک در ایران غزوه خواهند کرد. ایران پر از غنیمت و ثروت است. اگر می‌خواهید خون بریزید، خون ایرانیان را بریزید.»

اما آغا با خیره‌سری تکرار کرد: «ما سر رستم پاشا را می‌خواهیم.»

سلیمان، شمشیر جواهرنشانش را از غلاف کمر بیرون کشید و گفت: «اگر رستم را می‌خواهید، باید اول مرا بکشید.»

سربازان ینی‌چری با دیدن این منظره، یکی پس از دیگری به آغای خود پشت کردند و دوباره به اردوگاه برگشتند. این کار مدتی دراز به طول انجامید، چون تعداد سربازان بسیار زیاد بود. اما سلیمان از جای خود تکان نخورد و آنقدر ایستاد تا سرانجام جز او و آغای ینی‌چری کسی در برابر خیمۀ سلطان باقی نماند. بالاخره آغای پیر هم سر را به زیر انداخت و دور شد.

سلیمان با خود گفت: کار انجام شد. من به وظیفه‌ام عمل کردم. اکنون آینده از آن

بایزید است.

* * *

آماسیه

نامه را با مرکب سفید بر کاغذ سیاه نوشته بودند. امّا گلبهار برای پی بردن به محتوای نامه، نیازی به خواندن آن نداشت. از همان لحظه که چاووش سلطان را در حیاط قصر مشاهده نمود، به ماجرا پی برده بود. نه؛ او موضوع را حتی قبل از آن هم پیش‌بینی کرده بود. سرنوشت مصطفی از همان لحظه‌ای که او سوار بر اسب، از دروازهٔ قصر بیرون رفت، مشخص و مرگ او محتوم بود.

گلبهار حاضر نشد نامه را از چاووش تحویل بگیرد. به صورت چاپار تف انداخت، او و فرزندانش را لعنت و نفرین کرد و کوشید تا با ناخنهای دست، چشمان او را از حدقه بیرون بکشد. رئیس خواجه‌ها به کمک ندیمه‌های گلبهار، بانوی خود را از این کار برحذر داشت و او را به اتاق برد. چاووشِ سلطان با رنگ پریده و دستهای لرزان، در حالی که شیون و زاری کادین سلطان، که آکنده از درد و نومیدی بود، گوشهایش را آزار می‌داد، راه فرار در پیش گرفت.

* * *

ستامبول

رابعه بمحض دیدن آن مرد، فهمید که مصطفی و همسرش عبدالحلیم پاشا کشته شده‌اند. حاملِ پیغام، یک خواجهٔ سیاهپوست و فربهٔ سودانی کر و لال بود که صورتی صاف و چرب داشت. این موجود، نه قدرت تکلم داشت و نه چیزی می‌شنید. بنابراین هیچ امکانی برای گفتگو با او و یا بحث و استدلال وجود نداشت. این موجود را از کودکی ناقص‌الخلقه کرده و با شکنجه و آموزشهای سخت و غیر انسانی، تمام احساسات بشری و هرگونه رحم و شفقتی را در وجود او کشته بودند.

از دهانِ بی‌زبان این خواجه، اصوات نامفهوم و جیغ مانندی برمی‌خاست. یک زه کمان در دست گرفته و چشمانش را مستقیماً به چشمان رابعه دوخته بود. رابعه این خواجه را می‌شناخت: او چاووش عباس، قیزلر آغاسی دربار بود.

رابعه با آنکه می‌دانست راه فراری وجود ندارد، بی‌اختیار و به طور غریزی چند قدم

به عقب گذاشت. اما می‌دانست که این خواجه تا او را به قتل نرساند و سرِ بریدهٔ او را در توبرهٔ چرمی مخصوصی که به کمر آویخته بود همراه نبرد، از خانهٔ او بیرون نخواهد رفت.

خطاب به خواجهٔ کر و لال گفت: «اکنون که مصطفی مرده است، عباس نمی‌خواهد خطر کند و مجبور است که جانب احتیاط را رعایت نماید. او تصور می‌کند که من همچنان جان جولیا را تهدید می‌کنم.» و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود، ادامه داد: «ولی من هرگز جان جولیا را به خطر نیفکنده بودم. من هرگز به جولیا خیانت نکردم و نخواهم کرد. آنچه من به عباس گفتم، فقط یک تهدید توخالی بود. می‌خواستم او را بترسانم. ولی محال بود گزندی به جولیا برسانم. هرگز علیه او اقدامی نمی‌کردم.» رابعه اشکهایش را پاک کرد و به نجوا ادامه داد: «اما جولیا اکنون دیگر واقعیت را هرگز نخواهد فهمید. از مرگ نمی‌ترسم. اما دلم نمی‌خواهد که جولیا از من متنفر شود.» چشمانش را بست و دستهایش را بهم فشرد. نمی‌خواست با بوستانچی قیزلرآغاسی درگیر شود و از خود مقاومتی نشان دهد. راه فراری وجود نداشت، آهسته گفت: «جولیا، من هرگز تو را ...»

میرغضب زه کمان را به دور گردن رابعه انداخت و کلمات را در گلویش خفه کرد. ماهیچه‌های بازوی خواجه، منقبض و برآمده شد. بوستانچی، رابعه را مثل پرکاه از زمین بلند نمود و با سرعت و مهارت کامل خفه کرد.

۹۵

پرا

جولیا درِ اتاق خود را بست و خویش را سه روز و سه شب در اتاق خواب خود زندانی نمود. لودوویچی گاهی در سکوت شب صدای گریهٔ او را از پشت دیوار می‌شنید. روزی چند بار به درِ اتاق او می‌کوفت و همسرش را صدا می‌کرد. اما جولیا به او جواب نمی‌داد. لودوویچی در سالن بزرگ قصر به تنهایی غذا می‌خورد و صدای برخورد قاشق نقره بر چینی اصل و ظریفِ سرویس غذاخوری، در زیر گنبد سالن نهارخوری منعکس می‌گردید. لودوویچی به صندلی خالی جولیا خیره می‌شد و می‌کوشید تا افکار ناخوشایند و نگران‌کننده را از خود براند.

سرانجام در صبح روز چهارم، جولیا به سالنِ قصر آمد. صورتش رنگِ کفن به خود گرفته بود و در زیر چشمانش چینهای عمیق و تیره‌رنگی دیده می‌شد. حالت چهره‌اش تهی بود و هیچ احساسی در وجناتش دیده نمی‌شد.

لودوویچی از جا برخاست. اما جولیا مثل یک شبح در انتهای میز خود را روی صندلی چوب ماهون انداخت و به پشتی بلند آن تکیه داد.

ـ حال تو خوب است، جولیا؟

جولیا بلافاصله پاسخ نداد. چند لحظه که گذشت، به نجوا پرسید: «تو هنوز هم مرا دوست داری، لودوویچی؟»

ـ البته که تو را دوست دارم.

ـ پس به خاطر این دوستی برایم کاری کن. می‌خواهم بدانم چه کسی این دستور را صادر کرده بود.

ـ فهمیدن این موضوع، چه فایده‌ای دارد؟

ـ می‌خواهم بدانم. فقط همین. می‌خواهم بدانم چه کسی دستور قتل رابعه را صادر کرده بود.

ـ آنچه تو می‌خواهی غیر ممکن است.
ـ عباس این موضوع را کشف خواهد کرد. عباس حتماً موضوع را می‌داند.
ـ و اگر شخص سلطان این دستور را صادره کرده باشد، چطور؟
ـ برایم موضوع را روشن کن، خواهش می‌کنم. به خاطر من این کار را بکن.

لودوویچی خشمگین بود و نمی‌دانست چه کند. آیا جولیا در فکر انتقام بود و می‌خواست در صورت نیاز حتی از درباریان عالیرتبه هم تقاص بگیرد؟ این که غیر ممکن بود! پس جولیا چه منظور و چه هدفی در سر داشت؟ این گونه اعدامها در امپراتوری عثمانی رویدادی عادی و معمولی محسوب می‌شد. سر رسیدن چاووش مخصوص اعدام، درست مثل حکم سرنوشت بود، یعنی نه کسی می‌توانست آن را پیش‌بینی کند و نه امکان جلوگیری و فرار از آن وجود داشت. همه به این رویداد تلخ همانند یک فاجعهٔ طبیعی و غیر قابل اجتناب همچون زلزله یا سیل می‌نگریستند.

بالاخره آهی کشید و گفت: «بسیار خوب، موضوع را پی خواهم گرفت.» و با خود گفت: بله، موضوع را از عباس خواهم پرسید و سپس تصمیم خواهم گرفت که به جولیا چه پاسخی بدهم. مگر نه اینکه رابعه هم فقط یک دوست صمیمی بود؟ پس چرا جولیا این همه بی‌تابی می‌کند؟ جولیا در سوگ رابعه چنان عزادار است که گویی دوباره مادرش را از دست داده است.

* * *

گالاتا

عباس سری تکان داد و گفت: «هیچ کاری از دست جولیا ساخته نیست، لودوویچی.»
ـ ولی من باید موضوع را بدانم، عباس. من به جولیا قول داده‌ام.

عباس از سینی روی میز قطعه‌ای حلوا برداشت و در حالی که با دقت آن را می‌جوید، خطاب به لودوویچی گفت: «تو قبلاً هم یک بار قول خود را زیر پا گذاشتی. چرا این بار هم همین کار را نمی‌کنی؟»

ناگهان آتش خشم در چشمان لودوویچی شعله‌ور شد. اما این خشم، خشم کسی بود که می‌دانست گناهکار است؛ بنابراین ساکت ماند. چه پاسخی می‌توانست به عباس بدهد؟

ـ تو قبلاً به من قول داده بودی که جولیا را از امپراتوری عثمانی بیرون خواهی برد.

لودوویچی با ملایمت گفت: «من او را دوست دارم.»

ـ پس تو هم دروغگویی و هم احمق.

لودوویچی مثل فنر از جا پرید. با چهرهٔ برافروخته بالای سر عباس ایستاد و دستهایش را مشت کرد: «اگر شخص دیگری جرأت می‌کرد و این چنین با من سخن می‌گفت ...»

ـ تو در طول این سالها، بارها و بارها با این کار خود، جان مرا به خطر انداختی. ولی اکنون از اینکه واقعیت را با صراحت بیان کردم، خشمگین شده‌ای. آیا فکر می‌کنی مسأله به همین سادگی است، لودوویچی؟ آیا فکر می‌کنی من کار تو را فراموش کرده‌ام؟

ـ اما سالها پیش، عشق جولیا تو را هم به یک احمق تبدیل نمود.

«نه، عشق او مرا به یک خواجه تبدیل نمود، اما مرا دروغگو نکرد.» سپس به لودوویچی که همچنان بالای سر او ایستاده بود نگاه‌کرد و گفت: «اگر می‌خواهی از اینجا بروی و یا اگر می‌خواهی به من حمله کنی، کارت را زودتر انجام بده. در غیر این صورت سر جای خودت بنشین و به حرفهای من گوش بده. ما سالهای زیادی است که یکدیگر را می‌شناسیم و بنابراین نیازی به این نمایشهای احمقانه نیست.»

لودوویچی با قاطعیت گفت: «من از جولیا دست برنخواهم داشت.»

ـ نیازی هم به این کار نیست!

ـ معلوم هست تو چه می‌گویی؟

ـ بنشین و گوش بده.

لودوویچی سر جایش نشست. با تمام وجود کنجکاو و هیجان‌زده بود. اما احساسش به او می‌گفت که برخیزد و از آنجا برود. عباس به یک غول مهیب و خطرناک تبدیل شده بود و لودوویچی از خود می‌پرسید که دوست او این بار چه عجایبی از آستین بیرون خواهد کشید.

عباس با ملایمت پرسید: «از جولیا بگو. ظاهر او چگونه است؟»

لودوویچی پاسخ داد: «درکمال برازش و وقار در حال پیر شدن است.»

ـ هنوز هم زیباست؟

ـ عباس، او دیگر شانزده ساله نیست. اما هنوز هم مثل آن روزها که تو در ونیز او را دیدی لاغر و برازنده است. بله، جولیا هنوز هم زیباست.

ـ این من بودم که آن آیت وجاهت را پیدا کردم، اما شهد این میوهٔ بهشتی به کام تو شد. خدا می‌داند که به این خاطر تا چه حد از تو متنفر شدم.

ـ همیشه این حدس را می‌زدم.

عباس سر به زیر انداخت و لودوویچی برای یک لحظه احساس کرد که همان احساس آشنا و همیشگی دلسوزی و همدردی دوباره قلبش را می‌فشرد. اما هنگامی که عباس دوباره سر بلند کرد، بر احساسات خود غلبه کرده و چهره‌اش خشک و جدی بود: «تو از من می‌خواهی که تحقیق کنم چه کسی جلاد را به سراغ رابعه فرستاده بود. اما در این مورد نیازی به تحقیق نیست. من مسؤول این کار را می‌شناسم.»

ـ سلطان، جلاد را فرستاده بود یا آن ساحرهٔ بد ذات که همسر اوست؟

ـ جلاد را نه سلطان فرستاده بود و نه سلطانه، من او را فرستادم.

لودوویچی با چشمان گشاد، حیران به عباس خیره شد.

ـ رابعه می‌خواست موضوع زنده بودن جولیا را به عرض سلطان برساند و او را به عنوان منبع پخش شایعات ضد درباری در جامعهٔ ونیزی‌های مقیم پرا معرفی کند. همانطور که تو هم می‌دانی، سلیمان کسی نیست که چنین خطایی را ببخشد یا فراموش کند. من همان کاری را کردم که اگر تو هم به جای من بودی، برای نجات جان جولیا، انجام می‌دادی.

لودوویچی مثل کسی که مدهوش شده باشد، مدتی بی‌حرکت و ساکت بر جای خود نشست.

ـ خدای من! رابعه تنها دوست صمیمی جولیا بود. مرگ او به جولیا ضربهٔ سختی زده است.

ـ رابعه برای جولیا چیزی فراتر از یک دوست بود. مگر تو متوجه نشده بودی، لودوویچی؟ او محبتی را که از تو دریغ می‌کرد به رابعه نثار کرده بود. رابعه برای جولیا پناهگاهی بود که خلاء احساسات او را پر می‌کرد.

لودوویچی بی‌تفاوتی جولیا را به خاطر آورد و چشمان خود را بست. با خود گفت: بله، البته. جولیا آنطور که من آرزو دارم، مرا دوست ندارد. او عاشق من نیست، اما مرا تحمل می‌کند. سالهاست که من خود را به این سازش عادت داده‌ام. هرچه باشد، اندکی محبت هم بهتر از هیچ است. جولیا هرگز به من دروغ نگفته و وانمود نکرده است که گویا

مرا دوست دارد. پس چیزی عوض نشده و این فقط غرور من است که اکنون جریحه‌دار گردیده است.

عباس دوباره پرسید: «مگر تو نمی‌دانستی؟»

لودوویچی به دروغ گفت: «چرا، می‌دانستم.» اما در دل به عباس و رابعه نفرین فرستاد. دلش می‌خواست جولیا را بکشد.

* * *

آذربایجان ـ نرسیده به تبریز

چاووش، اسب خود را در برابر خیمهٔ ابریشمین سلطان که سنجوقی با هفت دم اسب در برابر آن در اهتزاز بود، متوقف کرد.

چاووش، روز و شب از ستامبول تا به اینجا یک نفس اسب تاخته بود. از اسب پایین پرید و افسار حیوان را به مهتری سپرد. نگهبانان خیمهٔ سلطان او را به حضور سلیمان بردند و او در برابر سلطان کرنش کرد و بوسه بر زمین زد.

پیامی را که چاووش همراه آورد بود، به رستم پاشا دادند و او متن نامه را با صدای بلند برای قبلهٔ عالم قرائت نمود: جسد بی‌جان جهانگیر را در یکی از اتاقهای قصر توپقاپوسرای پیدا کرده بودند. جهانگیر، خود را حلق‌آویز کرده بود.

سلیمان سر را به عقب انداخت و چنان نعرهٔ پردرد و جانسوزی سر داد که صدای آن در تمام اردوگاه پیچید و در کوههای مجاور طنین‌انداز شد. پژواک این فریادِ جگرسوز، حتی پشت جنگاوران کهنه‌کار ینی‌چری را هم به لرزه درآورد. این فریاد، فریاد غم، فریاد حسرت و ناله‌ای جانسوز، در عزای آیندهٔ تاریک ترکان عثمانی بود.

* * *

پرا

در آستانهٔ غروب آفتاب، در کنار هم نشسته بودند: بازرگانِ نوکیسه و ثروتمند در قبای ابریشمین و کنیز سابق حرمسرای سلطان سلیمان در شنل سیاه، روی ایوان نشسته بودند و به خورشید که آهسته در پشت خط افق از نظر ناپدید می‌شد، نگاه می‌کردند. گرگ و میشِ غروب، جهان را در هاله‌ای از رنگ خاکستری فرو برده بود. در بندرگاه، فانوسها روشن شدند. دکل کشتی‌های ترکی و یونانی، در زمینهٔ آبهای درخشان و صافِ خلیج،

همچون استخوانهای لختی که از میان لجن سر برآورده باشد، دست به آسمان برداشته بود. هوا تاریک شد؛ اما جولیا و لودوویچی از جای خود تکان نخوردند.

بالاخره جولیا به سخن آمد و گفت: «من حتی یک کلمه از این حرفها را باور نمی‌کنم. عباس به خاطر حفظ جان من این داستان را ساخته است.»

لودوویچی گفت: «من فقط آنچه را که عباس گفت، بازگو کردم.»

جولیا سر را تکان داد و گفت: «نه، رابعه هرگز حاضر نمی‌شد زندگی مرا به خطر بیاندازد.»

لودوویچی ساکت ماند و چیزی نگفت.

جولیا دوباره گفت: «من حتی یک کلمه از این داستان را باور نمی‌کنم. حتی یک کلمه.»

لودوویچی گفت: «رابعه را خیلی دوست داشتی، اینطور نیست؟»

جولیا سر را به سوی همسرش برگرداند و سعی کرد تا در تاریکی، حالت چهرهٔ او را تشخیص دهد. غم و حسرت در وجنات لودوویچی به وضوح دیده می‌شد. جولیا هرگز قصد نداشت همسرش را تحقیر کند و یا احساسات او را بیازارد. چگونه می‌توانست به او بقبولاند که جای یک عشق واقعی هنوز هم در قلب او خالی است؟ کسی چه می‌دانست؟ شاید هنوز هم دیر نشده بود. گفتهٔ رابعه را به یاد آورد: «بهتر است قدر همسرت را بدانی و محبتت را از او دریغ نکنی.»

اما اکنون وقت مناسبی برای این افکار نبود. در آن لحظه قلب جولیا مجروح‌تر و احساساتش آزرده‌تر از آن بود که بتواند به چیزی دیگر جز مرگ رابعه بیاندیشد. جولیا بیش از حد تصور غمگین و آزرده خاطر بود.

دوباره گفت: «عباس دروغ گفته است.» اما قلبش گواهی می‌داد که عباس حقیقت را گفته است؛ و قلبش خون چکان بود.

بخش نهم

مرگ یک بلبل

۹۶

توپقاپو سرای

به نام پروردگار قادر متعال که به من توفیق بندگی و شکرگزاری به درگاه احدیتش عطا فمرود. و سلام و تحیات بی‌شمار به پیامبر خاتم و مرسل او صلی‌الله علیه و آله. خطاب به اعلیحضرت، سلطان سلاطین، شاه شاهان، ظل‌الله فی‌الارض، حاکم دریای سیاه و دریای سفید، سلطانِ روملی و آناتولی و کارمانیه، قبلهٔ عالم، ارباب امپراتوری روم، حاکم دیار بکر و کردستان، آذربایجان و ارمنستان، سلطان دمشق و حلب و قاهره، خادم حرمین شریفین، حاکم مکه و مدینه و بیت‌المقدس ـ سلطان سراسر حجاز و یمن و سایر ممالک پهناوری که اجداد بزرگوار من (رحمةاله علیهم اجمعین) به نیروی شمشیر مسخّر خود نمودند و نیز آن اعلیحضرت عالی مقام، صاحب شمشیر برّان و سوزانِ غازیان ترک، مغلوب و رام فرمودند، سلطان سلیمان خان قانونی، ابن سلطان سلیم خان، پدر بزرگوار این بندهٔ حقیر.

اینجانب بارها، به طرق مختلف کتبی و شفاهی، از سرور بزرگوار خود تقاضا کرده و می‌کنم که اقدام عاجلی علیه کسانی که می‌کوشند تا تهمتهای ناروایی به من وارد کنند، به عمل آورد. خدا خود شاهد است که اینجانب هرگز تلاشی در جهت کسب امتیازات غیر قانونی به عمل نیاورده است و برخلاف آن کسانی عمل کرده است که در صدد جلب نظر علما و امرای قشون می‌باشند تا بر قدرت و شهرت خود بیافزایند و با پدر بزرگوار و تاجدار خویش به رقابت و همسری بپردازند. این بندهٔ حقیر که در تمام زندگی خود هدفی جز خدمت خاضعانه به شما نداشته است، در برابر توطئه‌های این افراد، بی‌پناه و بیچاره می‌باشد. تمام سرمایهٔ این حقیر بی‌بضاعت، محبت شما سرور معظم و نیز توجهات عالیهٔ مادر بزرگوارم می‌باشد. سرنوشت این بنده به طور کامل در دستهای شما قرار دارد. اما از آنجا که من هرگز تلاش نکرده و نمی‌کنم تا قشون ینی‌چری را به سود خود تحت تأثیر قرار دهم و سوار بر اسب، به دلبری از

سربازان و جلب نظر و حمایت آنان بپردازم، لذا در مقابل آن کسانی که نسبت به من نظر سوء دارند و علیه من به توطئه‌چینی می‌پردازند، کاملاً بیچاره و ناتوانم. البته بندهٔ حقیر بخوبی مستحضر است که هرگز و هرگز نخواهد توانست و یارای آن را نخواهد داشت که حتی گوشه‌ای از آن شوکت و جلال حضرتعالی را دارا شود و یا در حکمرانی و سلطنت، لایق خاک پای شما باشد.

این بنده بشدت نگرانِ امنیت و سلامت سرورو بزرگوار خود می‌باشد. روزانه به من اخبار می‌رسد. این اخبار حاکی از آنند که برادر تنی و خونی من در دربار عالی سلطان حضور یافته و در لباس کامل رزم به سربازخانه‌های ینی‌چری رفته، برای آنان سخنرانی نموده و به تحریک سربازان پرداخته و بندگان اعلیحضرت را به شورش و طغیان دعوت نموده است. عاجزانه از خدا می‌خواهم که این اخبار همگی بر خلاف واقعیت بوده باشد، چون در غیر این صورت، تا هنگامی که بر جان و امنیت سرور بزرگوارم خوف دارم، هرگز نخواهم توانست آرام گیرم و خواب راحت ...

* * *

سلیمان نامه را به گوشه‌ای انداخت و با خشم و نومیدی آه بلندی کشید. سلیمان با رنگ پریده و کمر خمیده بر روی تخت مطلای خود و در میان مجسمهٔ دو شیر طلایی نشسته بود. اندامش چنان کوچک و چروکیده به نظر می‌رسید که گویی طعمهٔ این شیران است، نه ارباب و صاحب آنها. رستم ساکت و صامت با چهرهٔ بی‌تفاوت و بی‌احساس در کنار تخت منتظر ایستاده بود.

سلیمان گفت: «مثل یک پیر زن التماس می‌کند!»

ـ از شاهزاده بایزید می‌ترسد، سرورم.

ـ حق دارد که بترسد. بایزید یک شیر غرّان است. بایزید یک غازی تمام‌عیار است.

ـ احسنت. درست همانست که شما می‌فرمایید.

ـ جاسوسان تو دربارهٔ سلیم چه گزارش می‌کنند؟ آیا هنوز هم دائم‌الخمر است؟

ـ شاهزاده سلیم اوقات خود را یا در مجلس بزم می‌گذراند و یا در شکارگاه بسر می‌برد.

سلیمان بی‌حوصله با دست اشاره‌ای کرد و گفت: «و آنوقت این جوان سبکسر توقع دارد که من از او در برابر بایزید حمایت کنم؟»

ـ هنگامی که زمان موعود فرا رسد، شاهزاده بایزید قطعاً تـاج سـلطنت را از دست شاهزاده سلیم خواهد ربود، سرورم.

ـ پس از مرگ من، خداوند خود داور اعمال پسرانم خواهد بود.

سلیمان چشمان خود را بست. او امیدوار بود بتواند بـه خـونریزی و بـرادرکشـی سبعانه‌ای که همیشه ماجرای جانشینی سلاطین عثمانی را همراهی می‌کرد، پایان دهد؛ اما خود او، با اعدام مصطفی عملاً این سنت خونین و وحشیانه را تقویت کـرده بـود. غازی‌ها ضرب‌المثل قدیمی‌ای داشتند که می‌گفت: اوضاع همیشه بر همان منوال کـه بوده است خواهد ماند.

پدر سلیمان برای تصاحب تاج و تخت، برادران خود راکشته بود و همهٔ شواهد نشان می‌داد که ـ علیرغم تمام تلاشهای او ـ فرزندانش نیز پس از مرگ او چنین خواهند کرد.

اصلاً نمی‌فهمید که این مردان جوان چرا این چنین واله و دیوانهٔ قدرتند. خـود او هرگز عاشق قدرت نـبود. او همیشه از این بابت متأسف بود که چرا عمر پدرش طولانی‌تر نشد؛ چون با مرگ پدر، از همان اوان جوانی، قبای غازی‌های ترک، چون یوغی آتشین و سوزان بر شانه‌هایش سنگینی کرده بود.

این تنها مصطفی نبود که به خاطر تاج و تخت سلطنت قربانی گردید؛ چند هفته پس از اعدام مصطفی، جهانگیر هم خود را حلق‌آویز نمود. چرا؟ در سوگ برادر ناتنی‌اش؟ یا به دلیل ترس بی‌حدی که از پدر خود داشت؟

سلیمان کوشید این افکار دردناک را از خود براند. رستم با حـوصلهٔ فـراوان مـنتظر ایستاده بود. سلیمان به نامهٔ سلیم که در فاصلهٔ بین آن دو نفر روی قالی افتاده بود اشاره کرد و پرسید: «آیا اتهامات سلیم واقعیت دارد؟ آیا بایزید واقعاً به ستامبول آمده است؟»

رستم پاسخ داد: «جاسوسان من چنین خبری راگزارش نداده‌اند.»

سلیمان به آرامی سری تکان داد؛ اگر رستم از این موضوع بی‌اطلاع بود، پس حتماً چنین اتفاقی اصلاً رخ نداده بود. و با این حال، نامهٔ سلیم به درستی گوشه‌ای از واقعیت را نشان می‌داد. این حقیقت داشت که بایزید خیلی زود نقش مصطفی را به عهده گرفته و به قهرمان محبوب سربازان ینی‌چری تبدیل شده بود. مسلماً کار بایزید درست بود و عیبی نداشت. فرزند سلطان عثمانی هرگز نمی‌توانست بدون حمایت قشون ینی‌چری بر تخت سلطنت بنشیند. اما در عین حال در این محبوبیت خطری هم نهفته بود: اگر بایزید هم

صبر خود را از دست می‌داد و برای رسیدن به تاج و تخت، شتابزده عمل می‌کرد، چه می‌شد؟

ـ نظر تو چیست. رستم؟ سلطنت زیبندهٔ کدامیک از این دو برادر است؟ سلیم برادر بزرگتر می‌باشد. تاج سلطنت علی‌القاعده باید از آن او شود. او اکنون ولیعهد محسوب می‌شود.

رستم پاسخ داد: «سرورم، تنها انتخاب درست و تنها ولیعهد شایسته، شاهزاده بایزید است.»

سلیمان سری تکان داد. این از ویژگی‌های رستم بود که حتی در چنین موارد حساسی هم دقیقاً مانند مسائل دیوانی و اجرای مقررات، بدون دخالت دادن احساسات و صرفاً با تکیه به منطق و محاسبه سخن می‌گفت. در چند سال اخیر بیماری استسقاء امان او را بریده و جمع شدن آب، صورت و دست و پایش را بشدت متورم و دردناک کرده بود. اما چشمهای او همچنان و مثل همیشه خاکستری رنگ، سرد و نافذ مانده بود. در دنیای محاسبات رستم پاشا جایی برای دخالت احساسات در تصمیم‌گیری‌ها وجود نداشت.

ـ اما بایزید از مخالفان توست، رستم.

ـ تا آن زمان دیگر منی وجود نخواهد داشت که از او بترسد، سرورم.

این هم از ویژگی‌های رستم بود که می‌توانست بدون دخالت احساسات، حتی در مورد وقایع پس از مرگ خود هم اظهار نظر کند.

«اما اگر خواست خدا چنین نبود، در این صورت باید آخرین مأموریت محوله را هم برای من انجام دهی. پس از مرگ من، چاووش سریع‌السیری به مانیسا بفرست و به شاهزاده سلیم خبر بده که پدر او مرده است و باید هر چه زودتر به ستامبول برگردد.» سلیمان در اینجا مکثی کرد تا حملهٔ نقرس که زانوی او را شدیداً دردناک کرده بود، فرو بخوابد و بعد ادامه داد: «و سپس چاپار دیگری، سوار بر یک اسب تندروتر نزد بایزید بفرست و به او اطلاع بده که بنا به وصیت پدر، تاج سلطنت به بهترین و شایسته‌ترین فرزند سلطان مرحوم تعلق خواهد گرفت. در ازای این خدمت، بایزید قطعاً پس از جلوس بر تخت سلطنت از مجازات تو چشم‌پوشی خواهد کرد.»

ـ امر شما اجرا خواهد شد، سرورم.

سلیمان با خود گفت: پس تصمیم گرفته شد. من تمام سعی خود را کردم. اکنون دیگر

انتخاب با خداست. من به وظایف خود عمل کردم. قوانینی وضع نمودم که تضمین‌کنندهٔ ادارهٔ کشور در آینده خواهد بود. امپراتوری عثمانی در اوج شکوفایی و قدرت است و بنابراین شاید بتواند یک سلطان جنگجو و کشورگشای دیگر را هم تحمل کند و شاید حتی یک سلطان دائم‌الخمر هم نتواند پایه‌های مملکت را سست و نابود نماید.

اما سلیمان می‌دانست که ارثیهٔ واقعی او چیز دیگری است: ماترک حقیقی او دو پسری بودند که همچون لاشخورهای گرسنه به بیرون کشیدن چشمان طعمهٔ خود مشغول بودند و بر سر تصاحب امپراتوری عثمانی، تیشه به ریشهٔ یکدیگر می‌زدند.

با خود گفت: شاید این سرنوشت غازیان است و همیشه چنین خواهد بود.

خدایا به این بندهٔ بدبخت خود رحم کن!

۹۷

پرا

لودوویچی در سالن بزرگ قصر خود نشسته بود و به آتش فروزانی که در بخاری دیواری شعله می‌کشید، خیره شده بود. جولیا وارد شد، پشت سر لودوویچی ایستاد و دستش را بر شانهٔ او گذاشت.

ـ ناراحت به نظر می‌رسی.

ـ فکر می‌کردم... فکر می‌کردم که اگر سلیمان دیگر سلطان عثمانی نباشد، چه خواهد شد.

ـ شایعاتی به گوش تو رسیده است؟

ـ سلیمان بیمار است. سی و هشت سال است که در باب عالی سلطنت می‌کند. زندگی هیچ کس ابدی و جاودان نیست، حتی اگر خود را سایهٔ خدا بنامد. سلیمان هم خواهد مرد.

جولیا لبخندی زد و گفت: «حتماً دلت برای او تنگ خواهد شد.»

لودوویچی هم لبخند زد: «من فقط یک بازرگان حقیر هستم. اگر تاج سلطنت را بر سر یکی از شترهای بیابانگرد هم بگذارند، برای من تفاوتی نمی‌کند. اما تغییر و تحول و سردرگمی مرا عصبی می‌کند. من همیشه باید دقیقاً بدانم که رشوه را باید به چه کسی بدهم و مبلغ آن چقدر است.»

ـ چه کسی جانشین سلیمان خواهد شد، لودوویچی؟

ـ تصور می‌کنم که نظر خرّم‌بانو در این مورد نقش بسیار مهمی خواهد داشت.

ـ شاید خرّم قصد دارد خود بر تخت سلطنت بنشیند.

لودوویچی لبخندی زد و گفت: «نه، این کار حتی از خرّم بانوی ساحره هم ساخته نیست. فکر می‌کنم سلطان بعدی، بایزید است. چون سلیم را که نمی‌توان به تخت سلطنت نشاند. این مرد یک وحشی دائم‌الخمر و بدکاره است. سلیم شاید بتواند مثلاً

بیگ الجزایر بشود، ولی سلطان امپراتوری عثمانی؟ نه؛ حتی من هم دلم نمی‌خواهد که ترکها به این سرنوشت موحش دچار شوند. چنین آرزوی بدی را ممکن است برای ونیزی‌ها داشته باشم، ولی برای ترکها نه.»

ـ و سرنوشت رستم پاشا چه خواهد شد؟

ـ بایزید از او متنفر است و محال است او را به وزارت منصوب کند. اگر بایزید رستم را در دیگی از قیر مذاب خفه نکند، باید گفت که بخت یار رستم بوده است. بعلاوه، رستم هم پیر شده است. یک سلطان جدید، یک وزیر جدید. زمامداران جدید شاید حتی قوانین سلیمان را هم دستکاری کنند. و این گونه تغییرات، برای کارهای بازرگانی من مزاحمت زیادی ایجاد خواهند کرد.

توفان زوزه‌ای کشید و پنجره‌های تالار را تکان داد. گردبادی در دودکش بخاری پیچید و چوبهای نیم‌سوخته را مشتعل نمود. جولیا گفت: «شک ندارم که تو در آینده هم در کارهایت موفق خواهی بود.»

ـ شاید. اما این سرگردانی و عدم اطمینان مرا بیمار می‌کند. من هرگز نمی‌توانم با اطمینان پیش‌بینی کنم که این ترکهای عثمانی چه در سر دارند و حرکت بعدی آنها چه خواهد بود. می‌دانی جولیا؟ دربار سلطان، لانهٔ افعی‌هاست و اصلاً معلوم نیست که از نسل این افعی‌ها چه مارهای سمی خطرناکی زاده خواهد شد.

* * *

توپقاپو سرای

ورقهٔ نازکی از یخ روی گنبدها و نیم‌گنبدهای قصر را پوشانده بود. خورشید در آسمان آبی می‌درخشید، اما گرمایی از آن به زمین نمی‌رسید. خرّم نفس بلندی کشید و در آرزوی استشمام عطر علفزارهای تاتارستان، باد شمال را به ریتین خود فرستاد. اما باد، همچون آبهای تیرهٔ بسفر، سرد و یخ زده بود. خُرّم از سرما به خود لرزید و پالتوی پوست خز را محکمتر به شانه‌هایش چسباند. در این اواخر، سرما تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد و حتی پالتو و آتش منقل هم او را گرم نمی‌کرد. خرّم پیر شده بود.

پاهای خود را به منقل پر از آتشی که در زیر میز قرار داشت نزدیکتر کرد. اما گویی گرمای آتش زغال را هم احساس نمی‌کرد. همه چیز سرد و یخ زده بود.

دوباره از پنجرهٔ چوبی اتاق به شمال نگریست و به استپهای یخ زدهٔ وطن خود که در

آن سوی دریای سیاه و در پشت افق ارغوانی رنگ آسمان شمال پنهان بود، خیره شد. چشمان خود را بست، جان او از جسم آن پیرزنی که درکنار پنجره چرت می‌زد، جدا شد، آزادانه به پرواز در آمد و برفراز آبها و کاروانسراهای «اُسکودر» شناور شد. بله، هنوز هم خوب به خاطر داشت! بازار برده‌فروشان ستامبول را با آن حوض و فواره خوب به خاطر داشت. سی‌وپنج سال از روزی که او را به آن میدان آوردند، می‌گذشت. اکنون خود را می‌دید: دختر جوانی را با موهای طلایی مایل به سرخ می‌دید که زبانی تند و آتشین و چشمانی جسور و گستاخ داشت. دخترک می‌خندید. این دختر گستاخ را ببین! بهتر بود او را طعمهٔ ماهیان آبهای بسفر می‌کردند! دختری به این لجاجت و گستاخی چگونه توانست کادین محبوب سلطان سلیمان شود؟

اما اکنون دیگر دخترک را پشت سر گذاشته بود. جان او در عالم خیال به پرواز ادامه داد. اکنون آبهای دریای سیاه را در زیر پای خود می‌دید که کشتی‌ها بر پهنهٔ آن چون دانه‌های ریز مروارید بر چادری سیاه و درخشان، در تلألؤ بود. آنگاه دوباره به خشکی رسید و چون پرنده‌ای تیزبال بر فراز دشتها پرواز کرد تا قبیله‌ای از تاتارهای کریمه را در زیر بالهای خود مشاهده نمود. چادرهایی را که با پوست بز و گوسفند برپا شده بود و گاری‌های روبستهٔ افراد قبیله را دید. زنان، شیر بزها و گوسفندان را می‌دوشیدند و مردان قبیله سوار بر اسب از میان علفزارها می‌گذشتند و گله‌ها را به سوی استراحتگاه شبانه می‌بردند. برای آنان دستی تکان داد و مادرش که بزی را می‌دوشید، سر به آسمان برداشت و با اشارهٔ دست، دختر خود را به خانه دعوت کرد.

خرّم شادمانه خندید و به سوی مادر دوید.

پدرش نیز با صدای بلند خنده را سر داد و با دستهای نیرومند خود خرّم را از زمین برداشت، بر ترک اسب خود نشاند و او را در جزایر سرسبز رودخانهٔ آبا و اجدادی «دنیپر» به گردش برد. خرّم و پدر سوار بر اسب خیال از کنار شهری با گنبدها و مناره‌های زیبا گذشتند و از دور میدان بزرگی را دیدند که پر از خیمه‌های کوچک و اسبهای زیبا و مغرور بود. صدای نی کولی‌های دوره گرد، خنده‌های شادمانه ...

ـ بانوی من؟

خرّم ناگهان و با تکانی شدید از خواب پرید. تمام بدنش چنان می‌سوخت که گویی گوشت تن او را با کارد گداخته‌ای سوزانده‌اند. قلبش بشدت می‌تپید، عرق سرد و لزجی

صورتش را پوشانده بود. مائومی به او خیره شده بود و بازویش را تکان می‌داد.

خرّم پرسید: «چه شده؟»

ـ ناگهان فریاد کشیدید، بانوی من. آیا حال شما خوب است؟

ـ ... فریاد؟

ـ آیا خواب می‌دیدید، بانوی من؟

خرّم پاسخ داد: «بله، خواب می‌دیدم.» و از فرط نومیدی و سرخوردگی احساس خفقان کرد.

مائومی با چهره‌ای بی‌تفاوت پرسید: «حال شما خوب است، بانوی من؟»

ـ برو بیرون!

مائومی تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت.

خرّم از فرط نومیدی سر را میان دستها گرفت و گریه کرد. خرّم هیچ رغبتی به بازگشت نداشت. نمی‌خواست خانهٔ خود را ترک کند و دوباره به این قصر لعنتی برگردد. با خود گفت: چقدر در خانهٔ پدرم خوشبخت بودم ـ تا آنجا که به یاد می‌آورد، از لحظهٔ ورودش به قصر سلیمان، این نخستین باری بود که واقعاً احساس خوشبختی می‌کرد. و خانهٔ پدر چقدر گرم و راحت بود!

آنهمه تلاش و درگیری بر سر پیشی گرفتن از سایر زنان حرمسرا، برای هیچ عایدی نداشت. بله، البته؛ در آن ابتدا که سلیمان او را در نتیجهٔ آن حیله‌گری به اندرون برد، احساس رضایت کرده بود و بعد هم که توانست گلبهار را از حرمسرا اخراج کند، حس خودخواهی و غرورش ارضا شده بود ـ هر چند که شکست گلبهار، کار چندان دشواری نبود. اما خرّم در تمام آن سالها هرگز خوشبختی واقعی را تجربه نکرده بود. شاید از آن جهت که زنهای حرمسرا دشمن واقعی او نبودند. آری، خصم واقعی او مردها بودند، نه زنها.

و سلیمان. خرّم هنوز هم مانند همان روز اوّلی که سلیمان او را برای اندرون خود برگزید، از او متنفر بود. سی و پنج سال از آن روز می‌گذشت. اما نه؛ طول سالهایی که او نفرت سلیمان را به دل گرفته بود، از سی و پنج هم افزون بود. خرّم از همان نخستین روزی که توسط دِوْ شیرمه به عنوان کنیز به بردگی کشیده شد؛ از همان روز که غل و زنجیر بر دست و پای آن دخترک خردسال زدند و او را از روستای پدری‌اش آواره کردند،

از سلیمان متنفر بود. دستیابی به آن همه ثروت و قدرت و تسخیر قلب سلیمان، ذره‌ای از شدت این نفرت نکاسته بود. تنفر و بیزاری هنوز هم در اعماق قلب و جان خُرّم لانه داشت و گذشت زمان حتی ذره‌ای از تأثیر آن زهر مهلک و تلخ کم نکرده بود.

اما آنچه در آن روز موجب افسردگی و غم بیش از حد خرّم شد، نه خاطرات دوران کودکی او بود و نه سرمای هوا. علت آن افسردگی، مرگ بلبل بود.

بلبل، هدیهٔ سلیمان بود. سلیمان آن پرندهٔ آوازه‌خوان را در قفسی از چوب منبت‌کاری شدهٔ سدر که با دانه‌های عقیق و مروارید تزئین شده بود، در روز ازدواج رسمی‌اش با خرّم به او هدیه داده بود. و بلبل، هر روز برای خرّم آواز می‌خواند. اما آن روز صبح هنگامی که خرّم به دیدار بلبلش آمد، لاشهٔ کوچک او را دید که سرد و منجمد بر کف قفس افتاده است. با ملایمت لاشهٔ بلبل را بیرون آورد، آن را در کف دست گذاشت و به چشمان بی‌حرکت او نگاه کرد.

نخستین واکنش خرّم در برابر مرگ بلبل، نه اندوه، بلکه وحشت و اضطراب بود. در حالی که به پرندهٔ مرده خیره شده بود، آخرین ترانه و آخرین حدیث بلبل را به گوش جان شنید. بلبل برایش به آواز خواند: تو صاحب منی. زندگی من از آن توست. اما زندگی تو نیز همچون من در این قصر زیبا و باشکوه که از عقیق و مروارید ساخته شده است، گذشت و به پایان خود نزدیک شد ـ سلطان زبان به تحسین تو گشود، از تو لذت برد، و از هنر آوازخوانی و از زیبایی خدادادت شگفت‌زده شد و به وجد آمد. اما آن روز دور نیست که چشم تو نیز، همچون من، سرد و بی‌حرکت به فلق صبحگاهی خیره شود و نتواند از انوار گرم خورشید بهره‌ای ببرد. در آن روز همه چیز به پایان می‌رسد و مرگ، بر زندگی تو خط بطلان خواهد کشید. درِ این قفس هرگز به روی تو باز نخواهد شد. ترانه‌هایت در گلو خفه می‌شود و وجودت به فراموشی سپرده خواهد شد.

خُرّم همیشه تصور می‌کرد که روزی والده سلطان یعنی مادر شاه آیندهٔ عثمانیان خواهد شد. این مقام می‌توانست برای او قدرت واقعی به ارمغان بیاورد. سلیم پسر احمقی بود و خرّم بسادگی می‌توانست او را مثل عروسک خیمه‌شب بازی بگرداند و به میل خود با او بازی کند. پس از نابود شدن مصطفی، حتی یک لحظه هم در این باره شک نکرده بود که روز تاجگذاری یکی از فرزندانش را به چشم خواهد دید و در مقام والده سلطان، قدرت واقعی ـ و آزادی ـ را تجربه خواهد کرد. خرّم هرگز تا این لحظه در این باره

شک نکرده بود. بله، تا این لحظه.

ولی اکنون ...

اکنون دیگر مسائلی از این دست برایش هیچ اهمیتی نداشت. به روشنی می‌دید تمام قدرتی که با آنهمه تلاش و حیله‌گری برای خود بدست آورده بود، همچون شن روان از لابلای انگشتانش بیرون می‌ریزد. می‌دید که در تحلیل آخر هنوز هم چیزی جز یک کنیز درباری نیست.

کنیزِ سلیمان.

اما هنوز فرصت از دست نرفته بود. خرّم هنوز هم فرصت داشت که خاندان سلطنتی عثمانی و تخم و ترکهٔ متکبر این خانواده و اولاد ذکور آن را به نفرین قلبی خود دچار و مبتلا کند. می‌خواست انتقام بگیرد. می‌خواست از کسانی که او را به بردگی ابدی دچار کرده بودند، انتقام بگیرد. می‌خواست حلاوت انتقام و اجرای عدالتی را تجربه کند که می‌توانست از ورای گور و استخوانهای پوسیدهٔ او دهها و بلکه صدها سال دوام آورد.

بله، البته. همه بایزید را می‌خواستند. شک نبود که اگر آن دو را به حال خود می‌گذاشتند تا منصفانه با هم رقابت کنند، بایزید بسادگی سلیم بی‌دست و پا و خرفت را از میدان بدر می‌کرد و تاج سلطنت را به سر می‌گذاشت. بایزید شایسته‌تر بود، نیرومندتر بود، فرماندهی مادرزاد بود، یک غازی تمام عیار بود.

در حالی که سلیم ـ تا آنجا که خرّم می‌دانست ـ زنازادهٔ یک نیم خواجهٔ سفیدپوستِ ابله و نیمه‌وحشی بود.

با خود گفت: پس باید سلیم را به سلطنت برسانم!

مائومی با عجله به اتاق آمد و هنگامی که متوجه شد خرّم بیدار است، با بی‌میلی در برابر او زانو زد و کرنش کرد: «بانوی من، به نظرم رسید که دوباره صدای فریاد شما را شنیدم.»

ـ این صدای خندهٔ من بود، مائومی.

ـ خنده، بانوی من؟

ـ بله، مائومی. از ته دل خندیدم. ناگهان احساس می‌کنم که هوا گرم شده است. منقل را بردار و از اتاق بیرون ببر. احساس می‌کنم بهار سر رسیده است.

گنبدها و مناره‌های جامع سلیمانیه مثل کوهی از مرمر خاکستری، یا مثل مردی که

دستها را به آسمان بلند کرده است، بر شهر ستامبول نظاره می‌کرد: تو گویی مردی که لابه‌کنان از درگاه خداوند طلب عفو می‌کند، به سنگ مرمر تبدیل شده است. ساختمانهای دیگری در پای مناره‌های عظیم مسجد درکنار هم ردیف شده بود، آشپزخانهٔ عمومی، بیمارستان، حمام، کاروانسرا، کتابخانه، مدرسه و باغهای باصفا و پر از درخت. بعلاوه در کنار مسجد، چهار دانشگاه هم تأسیس شده بود که بهترین اساتید الهیات و علم قضا در آنها به تدریس مشغول بودند. ساختمان این مجموعه، هفتصد هزار سلیمان طلا هزینه برداشته بود و سلطان سلیمان آن را وقف کرده بود تا به خیال خود قتل پسرش مصطفی را جبران کند. مسجد سلیمانیه از محل دیهٔ قتل ولیعهد جوانمرگ عثمانی ساخته شده بود.

* * *

سلیمان در کنار پنجرهٔ چوبی اتاق خرّم ایستاده بود و همراه با سلطانه‌اش به ساختمان مسجد نگاه می‌کرد: «چه بنای پرعظمتی، سرور من. در یکهزار سال بعد، مردم به این مسجد نگاه کرده و با افسوس خواهند گفت که ای کاش در عصر ما و در زمان سلطنت سلطان سلیمان زندگی می‌کردند.»

سلیمان به نجوا گفت: «شاید، روکسلانا؛ شاید.»

دست بر شانهٔ خرّم گذاشته بود و ضعف و پژمردگی او را احساس می‌کرد. استخوانهای خرّم از زیر لباس ابریشمین او بیرون زده بود و این منظره، سلیمان را به وحشت انداخت. سلیمان از مدتها پیش می‌دانست که خُرّم بیمار است، اما همیشه سعی می‌کرد علایم و نشانه‌های بیماری او را ندیده بگیرد. و اکنون مواجهه با این واقعیت غیر قابل کتمان که خُرم حقیقتاً به یک بیماری سخت و جدی دچار است، ناگهان سلیمان را بشدت وحشت‌زده و هراسان نمود.

با دقت بیشتری خُرّم را ورانداز کرد: روسری سبز کوچکی به سر داشت. پوست بدنش در زیر قشری از سرمه و حنا و سرخاب و سفیداب، مثل چرم خشک و زبر شده بود، تا آنجاکه سلیمان ترسید اگر با خشونت به پوستش چنگ بزند، ممکن است پوست بدنش پاره و تکه تکه شود. گونه‌های خرّم گود رفته بود و شکل استخوانهای جمجمه‌اش در پرتو نور تند آفتاب صبحگاهی، از زیر پوست سر بوضوح قابل تشخیص بود. موهایش خاکستری شده بود و آن برق و جلای روزهای گذشته را نداشت. فقط چشمان

سبز رنگ او مثل همیشه جوان و نافذ بود.

سلیمان همسر رنجورش را چنان به سینه چسباند که گویی می‌تواند با نیروی اراده و قدرت بدنی خود، خرّم را حتی از چنگال مرگ هم برهاند. خوب می‌دانست که اکنون خُرّم را بیشتر از هر زمان دیگر دوست دارد و به او نیازمند است. در سالهای اخیر، نیاز جسمانی او به خُرّم جای خود را به صفا و امنیت و آرامشی روحی و روانی داده بود که تنها در کنار همسرش می‌توانست از آن بهره‌مند شود. اکنون دیگر چگونه می‌توانست بدون خرّم زندگی کَند؟ حتی تصور فقدان وجود خرّم هم برای او غیر قابل تحمل بود.

خرّم آهسته گفت: «این یک بنای عظیم تاریخی و به یاد ماندنی است، سرورم.» خرّم نمی‌دانست که افکار سلیمان در این لحظات در کجا سیر می‌کند. افکار خود او هنوز متوجه مسجد سلیمانیه بود.

سلیمان پاسخ داد: «روزی خواهد رسید که استخوانهای من و تو در کنار یکدیگر در زیر خاکهای همین مسجد آرامش ابدی خواهند یافت.» و با خود گفت: از خدا می‌خواهم که آن روز را به این زودی نرساند!

ـ پس من هرگز از ایسکی سرای آزاد نخواهم شد؟ پس من بالاخره دوباره به تپهٔ مشرف بر بازار بردگان، یعنی آنجا که تو مرا به کنیزی بردی، بازخواهم گشت؟

سلیمان گفت: «در آنجا دست سرنوشت تو را به خانهٔ من فرستاد.» تلخی غیر منتظره و پر از شکوه‌ای که در لحن صدای خرّم وجود داشت، سلیمان را هراسان کرده بود. پرسید: «حال تو خوب است، روکسلانا؟»

ـ اشتهایم کور شده است و هیچ میلی به غذا ندارم.

ـ می‌خواهی به حکیم دربار بگویم برایت دارویی بسازد؟

ـ مائومی به خوبی از من پرستاری می‌کند، سرورم. بزودی بهار فرا می‌رسد و سلامتی را به من اعاده خواهد کرد.

باد شمال وحشیانه در میان دیوارهای قصر زوزه کشید و سلیمان در قبای پوست راسو، از سرما به خود لرزید. به خرم گفت: «باید بیشتر مواظب سلامت خود باشی.»

ـ نگران نباش، سرورم. این ضعف و فتور از عوارض پیری است.

سلیمان دیگر طاقت فکر کردن در مورد بیماری خرّم و احتمال مرگ او را نداشت. ناگهان موضوع گفتگو را تغییر داد و گفت: «با رستم مفصلاً در مورد جانشینی و ولایت

عهدی گفتگو و مذاکره کردم.»

ـ در این مورد چه تصمیم گرفتی، سرورم؟

ـ پس از مرگ من و در روز موعود، هر دو نفر از تصمیم من آگاه خواهند شد. انتخاب با خداست.

«اگر می‌خواهی دو برادر را به رقابت وادار کنی، چیزی برای انتخاب باقی نمی‌ماند. پر واضح است که بایزید بر تخت سلطنت چنگ خواهد زد.» خرّم از پنجره فاصله گرفت، به شانهٔ سلیمان تکیه داد و گفت: «لطفاً ک.ک کن تا روی آن مخده بنشینم.»

سلیمان با اشارهٔ دست، ندیمه‌های خرّم را مرخص کرد و خود خرّم را به سوی مخده برد. از ضعف بدنی و سبکی وزن خرّم وحشت کرد. از خرّم چیزی جز پوست و استخوان باقی نمانده بود. از خود پرسید: خرّم از کی به این روز افتاده است؟ آخرین باری که خرّم را دیدم کی بود؟ یک هفته بیشتر از آخرین دیدار ما نمی‌گذرد. چگونه در مدتی به این کوتاهی بدنش این چنین به تحلیل رفته است؟

سلیمان خرّم را روی مخده نشاند، پاهایش را زیر کرسی گذاشت و کمر و پشت او را به چند متکای نرم تکیه داد.

ـ ممنونم، سرور من.

ـ فکر می‌کنم بهتر است حکیم را خبر کنم.

«چیز مهمی نیست. سرماخوردگی مختصری است.» یکی از خدمتکاران پتویی روی زانویش انداخت. خرّم خود را جابجا کرد، راحت نشست و سپس گفت: «سرورم، مایلم چند کلمه‌ای در مورد مسئلهٔ جانشینی به عرض شما برسانم. سلیم و بایزید پسران منند و من هر دوی آنها را کاملاً می‌شناسم.»

سلیمان در کنار خرّم روی مخده نشست و دست او را در دست گرفت: «روکسلانای عزیز. سلیم پسر با محبت و مهربانی است. اما او هرگز یک سلطان واقعی نخواهد شد، چون کیفیت پذیرش این مقام را ندارد. غازی واقعی، بایزید است.»

ـ بله، درست است. بایزید یک جنگجوی واقعی و شایسته است، و شک نیست که لااقل سربازان ینی‌چری او را دوست خواهند داشت.

ـ یک سلطان نمی‌تواند بدون لشکر ینی‌چری حکومت کند.

ـ لشکر ینی‌چری! تو که از آنها متنفری، مگر نه؟

ـ هر سلطانی تحت شرایط خاص مجبور به شمشیر زدن و خون ریختن است، حتی اگر از جنگ متنفر باشد.

ـ بایزید جز جنگ هیچ در سر ندارد. این پسر اگر می‌توانست، تمام عمر خود را بر زین اسب می‌گذراند. سرورم، منظور من از این سخن، محکوم کردن او نیست، بلکه مایلم که تو یک بار دیگر خود در این باره تفکر کنی. سلیم، پسر بزرگتر و شاهزاده ولیعهد است. بله، درست است که او مثل برادرش جنگاور و شجاع نیست، اما شاید بتواند در دیوان و در امور سیاسی توانایی‌های شایانی از خود نشان دهد.

ـ روکسلانای عزیز! ما مجبوریم واقعیات را بپذیریم: سلیم، مردی عیاش و بولهوس و دائم‌الخمر است. هرگز کسی او را در دیوان شهر مانیسا که محل حکومت او می‌باشد، ندیده است. پس چگونه می‌توانیم امیدوار باشیم که اگر سلیم به سلطنت برسد، رفتار خود را عوض خواهد کرد؟

ـ اگر بایزید به سلطنت برسد، سلیم کشته خواهد شد؟

ـ آنچه خدا بخواهد، همان خواهد شد. رستم دستورات لازم را دریافت کرده است. هنگامی که روز موعود فرا برسد، برای دو نفر پیامهایی ارسال خواهد شد. این تصمیم قطعی من است و تو هم نمی‌توانی مرا از آن منصرف کنی.

خرّم سرش را به زیر افکند و دست سلیمان را فشرد: «امر، امر شماست، سرورم. من سرِ آن ندارم که با خردمندی و زکاوت شما ستیز کنم. من برای هر دو پسرم دعا خواهم کرد.»

سلیمان خرّم را در کنار گرفت و احساس کرد که قلبش از نگرانی به درد آمده است. با خود گفت: روکسلانا! خواهش می‌کنم مرا ترک نکن و تنها نگذار. زندگی بدون تو برای من مفهومی ندارد. وجود تو تنها چیزی است که به زندگی من معنا داده است. من برای حفظ سلطنت آل عثمان بهترین دوست خود را کشتم و فرزند ارشدم را به قتل رساندم. اما هرگز به تو و عشق تو خیانت نکردم. محبت تو تنها چیزی است که به خوبی و صداقت آن با تمام وجود و از صمیم قلب معتقدم و اطمینان دارم. بگذار سالهای بیشتری از این سعادت بهره برم. اگر تو نباشی، آرامشی در زندگی من وجود نخواهد داشت.

روکسلانا! مرا ترک نکن. مرا تنها نگذار.

۹۸

توپقاپو سرای

هنگامی که خرّم بر زمین افتاد، مائومی در کنار او بود.

خرّم به بالکن خانهٔ خود رفته بود تا مانند هر روز صبح، به صدای هزاردستان گوش دهد و به آبهای بسفر نگاه کند.

ناگهان فریاد خرّم به آسمان برخاست و مائومی به زحمت توانست او را قبل از سقوط، در آغوش بگیرد.

خدمتکاران خرّم دوان دوان به کمک آمدند، اما هنگامی که بانوی خود را بر مخده خواباندند، خرّم از هوش رفته بود و نامنظم و به زحمت نفس می‌کشید.

***

گالاتا

لودوویچی یک پیغام فوری و اضطراری دریافت کرد که در آن از او خواسته شده بود هرچه زودتر در خانهٔ امن محلهٔ یهودیان، به دیدار عباس برود. اما عباس سر وقت به محل ملاقات نیامد.

و هنگامی که بالاخره به خانه وارد شد، هیچ اثری از آن فوریت و موقعیت اضطراری که لودوویچی تصور می‌کرد، در او دیده نمی‌شد. پس از رد و بدل کردن تعارفات معمول، چهار نفر از خدمتکاران عباس، به زحمت اندام وزین و فربهٔ او را روی زمین نشاندند. عباس، آرام و بی‌خیال به خوردن شیرینی‌هایی که در سینی روی میز قرار داشت، مشغول شد.

پس از آنکه تمام شیرینی‌ها را بلعید، یکی از خدمتکارانِ لودوویچی، آفتابه لگن آورد و عباس دست خود را شست و با حوله خشک کرد.

سپس دستمالی از جیب قبایش بیرون آورد و مؤدبانه در آن سرفه‌ای کرد.

لودوویچی گفت: «پیغام تو را دریافت کردم.»

عباس گفت: «تو بسیار عجول و بی‌حوصله‌ای. تو سالهاست که در مملکت مسلمین زندگی می‌کنی، ولی هنوز هم آسانترین و مهم‌ترین هنر زندگی، یعنی صبر و حوصله را نیاموخته‌ای.»

ـ در پیغامت نوشته بودی که مسأله فوری و اضطراری است.

عباس آهی کشید و گفت: «بله، اما نه آنقدر فوری که نتوانیم چند دقیقه را به گفتگوی دوستانه بگذارنیم. من امیدوار بودم که از این ملاقات لذت کافی ببرم. به احتمال زیاد، این آخرین دیدار ما خواهد بود.»

ـ چه اتفاقی افتاده است؟

عباس به جلو خم شد و آرنج خود را بر زانو گذاشت و گفت: «بانو خرّم، کادین محبوب سلطان در بستر مرگ است.»

ـ مطمئنی؟

ـ او از ماهها پیش بیمار و رنجور است. و اکنون بر بستر احتضار افتاده و بوی مرگ از او به مشام می‌رسد. این بو، یک نشانهٔ مطمئن و قطعی است. من بارها آن را تجربه کرده‌ام.

ـ ولی این موضوع چه ربطی به من دارد؟ اینهمه عجله و شتاب برای چیست؟

ـ موضوع مربوط به جولیاست، لودوویچی! تو باید او را از ستامبول خارج کنی. فوراً!

ـ من هرگز او را به جای دیگری نمی‌فرستم.

ـ به خاطر خدا به من گوش کن، لودوویچی. خواهش می‌کنم! در ستامبول خطر مرگ او را تهدید می‌کند.

ـ من جولیا را رها نخواهم کرد.

ـ من هم از تو نمی‌خواهم که او را رها کنی! مگر تو در قبرس خانه و ملک نداری؟ او را همراه خود به قبرس ببر!

ـ خطای جولیا مربوط به بیست سال پیش است. تو هرچه می‌خواهی بگو ـ من مطمئنم که سلیمان سالها پیش موضوع را بکلی فراموش کرده است. من حاضر نیستم به خاطر فرار از دست اشباحی که معلوم نیست وجود خارجی داشته باشند، تمام آنچه را که طی سالها به دست آورده‌ام، در یک چشم بهم زدن از دست بدهم.

ـ ممکن است سلیمان موضوع را فراموش کرده باشد، اما بمحض آنکه از زنده بودن جولیا باخبر شود، احساس وظیفه خواهد کرد و به خاطر غرور خود و اجرای قوانین دیوانی حتماً من و جولیا را مجازات خواهد نمود! آیا واقعاً فکر می‌کنی سلیمان از صدور حکم اعدام جولیا ابایی خواهد داشت؟ آنهم در این اوضاع که سلطان سخت خشمگین و حساس است؟ مطمئن باش که سیمان چاووش مرگ را تا قلب جامعهٔ ونیزی‌های مقیم پرا هم خواهد فرستاد. مگر فکر می‌کنی سلیمان از نمایندهٔ ونیز می‌ترسد؟

ـ من تمام دستاورد زندگی خود را رها نخواهم کرد.

ـ خدای من، چرا نمی‌فهمی؟ جولیا را از ستامبول بیرون ببر! خُرّم تمام ماجرای جولیا را در نامه‌ای به خط خود شرح داد است. خرّم قسم خورده که این نامه پس از مرگ او به دست وزیر اعظم خواهد رسید.

ـ چرا؟ برای چه؟

ـ حتماً دلایلی برای این کار وجود دارد.

ـ من جولیا را رها نخواهم کرد.

ـ اگر نمی‌توانی او را رها کنی، پس همراه او از اینجا برو!

لودوویچی به جلو خم شد و سرش را تکان داد: «هرچه را بدست آورده‌ام یکجا رها کنم و از دست اشباح ناشناس فرار کنم؟ به من نگاه کن عباس. من همان Bastardo، دوست قدیمی تو هستم! همان پسر نامشروع و یتیم و بیچارهٔ سناتور گامبتو هستم! مرا به دنیای سیاست، به دنیای نجیب‌زادگان متکبر ونیزی راه ندادند. از دید آنان، من شایستهٔ پوشیدن قبای سیاستمداران نبودم. بنابراین به اینجا آمدم و اکنون سالهاست که با سکه‌های طلا و ثروت فراوانم از ونیزی‌های مغرور و متکبر انتقام می‌گیرم. چون در پرا، این ونیزی‌ها هستند که مجبورند در برابر من تعظیم کنند!»

ـ کسانی که می‌خواهی از دستشان فرار کنی، شبح نیستند، لودوویچی. اما اگر این مسائل برای تو تا این حد مهمند، بسیار خوب. تو مختاری میان این دو گزینه انتخاب کنی ... قصر و انبارهای پر از کالا و کشتی‌های پر از مال‌التجارهٔ قاچاق ... یا جولیا!» عباس سرفه کرد. صدای سینه‌اش رطوبی و پرخلط و در عین حال خشک و گرفته بود. دستمالش را به دهان برد و هنگامی که دوباره آن را برداشت، لودوویچی متوجه شد که

لکهٔ آبکی و سرخرنگ بزرگی روی آن دیده می‌شود. عباس گفت: «از تو عذر می‌خواهم، دوست من. این سرفه در بعضی از روزها امان مرا می‌بُرد.»

لودوویچی مدت زیادی ساکت ماند. عباس منتظر ماند و هیچ تلاشی برای پاره کردن رشتهٔ افکار او به عمل نیاورد. بالاخره لودوویچی به سخن آمد و گفت: «بسیار خوب. من به آنچه که گفتی عمل خواهم کرد. اکنون تو هم در حق من لطفی بکن.»

ـ اگر از دست من ساخته باشد، با کمال میل.

ـ تو می‌دانی که کشتی‌های من در کمال آزادی از تنگهٔ داردانل عبور می‌کنند و دوباره به ستامبول برمی‌گردند. مأمورین گمرکات هرگز کشتی‌های مرا بازرسی نمی‌کنند. رشوه‌های کلانی که به رستم پاشا می‌پردازم، این امتیاز را برای من ایجاد کرده است که می‌توانم علاوه بر کالا، هر مسافر قاچاقی را هم به سلامت و بدون بازرسی از ستامبول خارج کنم.» سپس مچ دست عباس را گرفت و گفت: «تو هم همراه ما بیا. اگر که خرّم موضوع جولیا را نزد سلیمان برملا کند، نقش تو در این ماجرا هم افشا خواهد شد. پس جان تو هم در خطر است. تا دیر نشده از اینجا برو! فوراً! شاید بتوانی لااقل چند سال باقیماندهٔ عمرت را در آرامش سپری کنی.»

عباس نگاه خود را از لودوویچی برگرداند. آرامش؟ آرامش چیست؟ مگر واقعاً آرامشی هم وجود دارد؟ پرسید: «کجا و چه وقت؟»

ـ فردا صبح قبل از سر زدن آفتاب، درگالاتا. یکی ازکشتی‌های من در بندرگاه خواهد بود. این کشتی، پرچم شیر ونیز را عمداً به صورت وارنه بر دیرک عرشهٔ اصلی به اهتزاز درخواهد آورد و این نشانهٔ امن بودن اوضاع است. من ناخدای کشتی را در جریان کار قرار خواهم داد. تو بی‌معطلی سوار کشتی شو و مستقیماً به انبار طبقهٔ پایین برو.»

عباس از خود پرسید: راستی آزادی یعنی چه؟ زندگی در آزادی چگونه خواهد بود؟ پرسید: «ما را به کجا خواهی فرستاد؟ به قبرس؟»

ـ بله، عباس. در آنجا نه قصری هست و نه حرمسرایی و نه میرغضبی. در آنجا تا چشم کار می‌کند، تاکستان و درخت زیتون خواهی دید. خواهش می‌کنم، دوست من. همانطور که حفظ جان و امنیت جولیا برای تو ـ و برای من ـ مهم می‌باشد، امنیت و سلامت تو هم برای من حایز اهمیت است.

عباس سری تکان داد و زیر لب گفت: «سپاسگزارم، دوست من.» دوباره سرفه کرد و

از شدتِ درد سینه، چهره‌ای درهم کشید. دستی بهم زد و خدمتکاران سیاهپوست فوراً به کمکش شتافتند و به زحمت او را از زمین بلند کردند.

مثل یک نجیب‌زادهٔ ونیزی در برابر لودوویچی تعظیمی کرد و گفت: «بدرود، لودوویچی. خدا نگهدار.»

- تا فردا، به هنگام سپیدهٔ صبح.

«بله، شاید فردا سرآغاز یک زندگی جدید باشد.» اما هنوز از در بیرون نرفته بود که برگشت و به لودوویچی گفت: «اگر نیامدم، سلام مرا به جولیا برسان و بگو که من او را به خدا می‌سپارم.»

و از در بیرون رفت.

***

توپقاپوسرای

- مائومی.

صدای خرّم اکنون نجوای ضعیفی بیش نبود. مائومی گوش خود را به دهان خُـرّم گذاشت تا بتواند سخنان او را بفهمد.

- بله، بانوی من.

- ... انتقام.

- بله، بانوی من.

- من ... بزودی می‌میرم... اما پس از مرگ من ... سلیمان ... نزد تو خواهد آمد.

- به او چه بگویم بانوی من؟

- به او چیزی بگو ... که قلبش را به درد آورد ... و وجودش را ... بسوزاند.

مائومی لبخندی زد و گفت: «اطاعت می‌کنم، بانوی من.»

***

پرا

جولیا، لودوویچی را هرگز چنین گرفته و نگران ندیده بود. با سنگینی روی صندلی چوب گردوی اتاق کارش نشست. با شانه‌های آویزان، دستی به موهای طلایی و سفید ریشش کشید. کاملاً در افکار دور و درازی فرو رفته بود. وجناتش نشان می‌داد که سخت

در عذاب است و در درونش آتشی برپاست.

جولیا صبورانه منتظر ماند تا همسرش رشتهٔ سخن را بدست گیرد. از خود پرسید: چه اتفاقی رخ داده است؟ و به این نتیجه رسید که مسأله مربوط به عباس است. معلوم بود که اخبار تازه و ناگواری به لودوویچی رسیده است.

لودوویچی ناگهان و بی‌مقدمه گفت: «من تو را از ستامبول خارج می‌کنم.»

ـ چه گفتی؟

ـ باید سالها پیش این کار را می‌کردم. موضوع مربوط به امنیت خود توست.

جولیا ناگهان احساس کرد که موجی از خشم وجودش را فراگرفته است. دوباره به یک مهرهٔ بی‌اراده تبدیل شده بود که بنا به میل و تشخیص یک فرد دیگر، قرار بود در اطراف دریای مدیترانه به این سو و آن سو کشانده شود. پرسید: «مگر چه خطری متوجه من است؟»

ـ احتمالا سلطان خبر دارد که تو در اینجا زندگی می‌کنی.

ـ ولی آن ماجرا مربوط به سالها پیش است. الان بیست سال از ...

ـ عباس از این بابت مطمئن است. برخلاف انتظار ما، موضوع هنوز هم فراموش نشده. بزودی وزیر اعظم از این مطلب آگاه خواهد شد و در این صورت سلطان چاره‌ای جز عمل به قانون نخواهد داشت.

لودوویچی پشت به پنجرهٔ مشبک اتاق نشسته بود. در پشت سر او برج «قپه‌آلتی» از گوشهٔ قصر توپقاپو، سر به آسمان برداشته بود. جولیا با خود گفت: این منظرهٔ جالب، مَثَل کاملی از موقعیت همسر من است که زندگی او دائماً در زیر سایه و تحت‌الشعاع قدرت دیوانی سلطان قرار دارد.

ـ مرا به کجا می‌فرستی؟

ـ من در قبرس املاک بزرگی دارم. مباشر من در آنجا به کارهای تو رسیدگی خواهد کرد.

جولیا کوشید تا آینده را در نظر مجسم کند. دوباره یک خانهٔ تنها و سوت و کور، یک تاکستان سرسبز، چند خدمتکار، چند جلد کتاب و کار قلابدوزی روزانه برای سرگرمی و کشتن وقت. این منظره تفاوت چندانی با زندگی در صومعه نداشت. تصور چنین آینده‌ای غیر قابل تحمل بود.

جولیا نگاهش را به لودوویچی دوخت و ناگهان دریافت که اگر به سفر رود، دلش برای او تنگ خواهد شد. این تغییر در احساسات او کی رخ داده بـود؟ عـباس، عشـق رؤیایی و ناکامِ دورانِ پرشور جوانی او بود و دوستی رابعه شاید تلاشی بی‌ثمر برای پر کردن خلائی بود که تنها یک مرد می‌توانست آن را پر کند. تازه پس از مرگ رابعه بود که جولیا توانست لودوویچی را آنطور کـه هست بشـناسد: آری، هـمسرش مـردی تـاجر مسلک و تا حدی جاه‌طلب بود. ولی او جولیا را بیشتر از آنچه قدرت بیان و تظاهر آن را داشت، می‌پرستید. اگرچه جولیا هرگز عشق قلبی و واقعی خود را نثار لودوویچی نکرده بود، اما طی آن سالهای دراز، لودوویچی برای او همسری مهربان، همدمی غمخوار و پناهگاهی ایمن و مطمئن بود و حتی شاید می‌توانست روزی دوست صمیمی و نزدیک او باشد. احساس کرد که اگر از او جدا شود، فقدان گرمای وجود، دست حمایتگر، روح بلند و محبت بی‌شائبهٔ او را بشدت احساس خواهد کرد.

تصمیم خود راگرفت: نه. نمی‌خواهم جدا از او و بدون او زندگی کنم.

از لودوویچی پرسید: «مگر دوست داری مرا از خود دور کنی؟»

لودوویچی گفت: «نه، هرگز. حتی یک لحظه دوری تو هم برای من دشوار است.»

ـ پس من همین جا می‌مانم.

ـ تو متوجه نیستی، جولیا ...

ـ کاملاً متوجهم، لودوویچی. فقط تصمیم گرفته‌ام تو را تنها نگذارم.

لودوویچی حیران و شگفت‌زده به جولیا خیره شد و پرسید: «چرا؟»

ـ شاید چون محبت تو را به دل گرفته‌ام.

ـ چه می‌گویی؟

لبان جولیا به لبخند غمگینی گشوده شد: «باور کردن این مـوضوع ایـنقدر سـخت است؟»

ـ بله، واقعاً. راستش را بخواهی هرگز فکر نمی‌کردم که روزی این سخن را از زبان تو بشنوم.

ـ اگر همراه من می‌آیی، به قبرس خواهم رفت. ولی اگر نمی‌توانی ستامبول را ترک کنی، من هم اینجا و درکنار تو خواهم ماند. این تصمیم قطعی و نهایی من است.

لودوویچی از جا برخاست و به کنار پنجره رفت. پشت به جولیا کرد و بـه بـیرون

خیره شد. خدای بزرگ! لودوویچی سالهای درازی را آنچنان بی‌صبرانه در آرزوی تنها یک لحظه عشق عمیق و واقعی جولیا بسر برده بود که اکنون حتی همین اعتراف آرام و همراه با طمأنینهٔ جولیا به انس و الفتی عمیق و راستین و محبتی بی‌ریا و پایدار، او را بکلی از خود بی‌خود کرده بود. نمی‌دانست چه بگوید و چه بکند. لودوویچی پس از تردیدهای فراوان، خود را راضی کرده بود گنجی را که در حقیقت هرگز هم به او تعلق کامل نداشت، رها کند. و اکنون ناگهان جولیا این سخنان را بر زبان آورده بود.

ـ نمی‌دانم چه بگویم.

صدای دامن بلند او را شنید و دانست که جولیا به او نزدیک می‌شود. جولیا دست بر بازوی همسرش گذاشت و پرسید: «چه خواهی کرد؟»

ـ نمی‌توانم بیش از این خطر کنم و تو را در اینجا و در کُنام شیر نگهدارم.

ـ پس همراه من خواهی آمد؟

ـ بله. شاید اقامت در قبرس برای من هم مفید باشد. شاید انگور بکارم و کشاورزی کنم و بگذارم که آفتاب تند قبرس، پوستم را دباغی کند.

ـ تو کجا و این حرفها کجا؟

ـ امور جاری تجارتخانه‌ام را به یکی از بازرگانان مطمئن می‌سپارم. اگر عباس در این مورد اشتباه کرده باشد، می‌توانیم تا چند ماه دیگر دوباره به پرا برگردیم. و اگر اشتباه نکرده باشد ـ در این صورت ... » لودوویچی شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «تصور می‌کنم فرزند نامشروع سناتور گامبتو به اندازهٔ کافی توانایی‌های خود را به منصهٔ ظهور رسانده و انتقام خود را از نجیب‌زادگان ونیزی گرفته است.»

به سوی همسرش برگشت و دید که جولیا به او لبخند می‌زند.

دوباره بی‌اختیار آن لحظه‌ای را به خاطر آورد که جولیا را برای نخستین بار، همراه عباس در کلیسای «سانتا ماریا دی میراکولی» دیده بود. عباس او را «رؤیایی در مخمل سیاه» نامیده بود؛ البته جولیا دیگر آن فرشتهٔ مه پیکر روزهای جوانی خود نبود. گذشت زمان، حسرت و ناکامی و زجر زندگی آثار خود را در چینهای پیشانی و زیر چشم و بر اندام تکیده و نگاه غمگین او به جا گذاشته بود.

اما لودوویچی هنوز هم ـ مانند همیشه ـ او را دوست می‌داشت. و اکنون، سرانجام پس از آنهمه سرخوردگی‌ها، جولیا هم محبت او را به دل گرفته بود. و همین عاقبت

خوش برای لودوویچی کافی بود.

۹۹

عبدالله علی عثمان، حکیم مخصوص سلطان سلیمان، خود را شدیداً بدبخت و بیچاره احساس می‌کرد. سلیمان با چهره‌ای که از فرط نومیدی معوج و دگرگون شده بود، از فراز تخت به او خیره گردید.

ـ باید داروی مؤثری تجویز کنی. اگر خرّم بانو بمیرد، من تو را مسؤول خواهم دانست. و در این صورت مطمئن باش که سر بریدهٔ تو در صبح فردای مرگ او در طاقچهٔ باب سعادت به خورشید طالع سلام خواهد گفت.

علی عثمان سر بر قالی کف تالار سایید و گفت: «امر، امر سلطان معظم است.» و با خود گفت: ای خدای بزرگ، به من بدبخت کمک کن!

گروهی از خواجه‌های خاص، با یاتاغان برهنه، او را از دروازهٔ بزرگ و آهنکوبی که از چوب بلوط ساخته شده بود گذراندند و به خلوتگاه سلطان، یعنی حرمسرا بردند. حکیم و همراهان از حیاطی که سکوت کامل بر آن حاکم بود و وراقهایی در چهار سوی آن دیده می‌شد، عبور کردند و از پلکان باریک و مارپیچی بالا رفتند و بالاخره به اتاقهای خصوصی خرّم رسیدند.

هنگامی که حکیم از تالار بزرگ بار خاصِ سلطانه می‌گذشت، حتی نیم نگاهی هم به آن همه تجملات نیفکند. نه گلدانهای تمام قد چینی اصلی را دید که در گوشه‌های تالار قرار داشتند و نه به آیینه‌های مطلای ونیزی و بخوردانهای جواهرنشانی که همچون شاخهٔ انگور از سقف آویزان بودند، توجه داشت. ترس، چشمان او را کور کرده بود. با خود گفت: ای خدای بزرگ! چرا این بندهٔ حقیر را در عصر و دوران دیگری نیافریدی؟ مگر چه عیبی داشت اگر من در زمانی زندگی می‌کردم که سلاطین عثمانی زنان خود را دوست نداشتند!؟

تعداد زیادی خواجه، شانه به شانه در کنار هم ایستاده و راه ورود به خوابگاه خرّم را سد کرده بودند، به طوری که حکیم نمی‌توانست درون اتاق را ببیند. اما او می‌دانست که

خُرم در حال احتضار در آن اتاق خوابیده است. سکوت مرگباری فضا را پر کرده بود. نگهبانانی که او را تا تالار بار خاص هراهی کرده بودند، ناگهان برجا ایستادند و او ناچار به تنهایی به راه خود ادامه داد.

هیچکس کلمه‌ای بر زبان نمی‌راند. همه جا ساکت بود و حکیم از خود پرسید که چه کند؟

ناگهان از فاصلهٔ میان خواجه‌هایی که چسبیده به هم در برابر تخت خرم بانو نگهبانی می‌دادند، یک دست رنگ‌پریده و بی‌حال و بیمار هویدا شد. مچ این دست، در انگشتان کلفت و چرب و سیاه یک خواجهٔ سیاهپوست ـ که به احتمال قریب به یقین قیزلرآغاسی بود ـ قرار داشت. دست خرّم تنها قسمتی از بدن او بود که حکیم‌باشی اجازه داشت آن را معاینه کند. عبدالله علی عثمان به جلو خم شد.

با ترس و احترام دست بیمار را گرفت، چون می‌دانست که از لحظهٔ ورود خرّم بانو به حرمسرا هیچ مردی بجز سلطان، دست او را لمس نکرده است. البته این دست اکنون دیگر دست یک پیرزن بود که جز پوست و استخوان چیزی نداشت و لکه‌های قهوه‌ای رنگی سراسر آن را پوشانده بود. حکیم نبض او را گرفت و حرارت پوست دست را سنجید تا از این طریق به دمای اجهزهٔ درونی بدن پی ببرد. سپس با ملایمت گوشت بالای ناخن دست را فشرد تا سرعت حرکت خون را آزمایش کند.

بی‌آنکه مستمعی داشته باشد، به صدای بلند با خود گفت: «نبض او بیش از حد آهسته است. و بدن در تدارک فرا رسیدن مرگ، بسرعت گرمای خود را از دست می‌دهد.»

دریافت که باید عجله کند، باید هرچه زودتر برای بانو دارویی می‌ساخت که بتواند اندامهای درونی او را فعال کند و بر سرعت گردش خون بیافزاید. اصلاً میل نداشت طلوع خورشید را از طاقچهٔ بالای دروازهٔ باب سعادت تماشا کند.

* * *

ـ آیا آن ... پیرمرد خرفت ... رفت؟

عباس پاسخ داد: «بله، بانوی من.» نگهبانان نیز از اتاق بیرون رفتند و خرّم و عباس تنها ماندند.

عباس با خود گفت: چقدر عجیب است! من که سالها از این زن بی‌نهایت متنفر بودم، باید اکنون اذعان کنم که شهامت او را در مقابله با مرگ تحسین می‌کنم. ای کاش من هم

می‌توانستم با همین شجاعت با مرگ روبرو شوم.

خرّم به زحمت گفت: «حکیم نادانی است ... حاضر نیستم حتی ... چیدن ناخنهای پایم را ... هم به عهدهٔ ... او بگذارم.»

ـ درست می‌فرمایید، بانوی من.

سفیدی چشمانش دیگر سفید نبود. سفیدی به زردگراییده و تخم چشم در حدقه گود رفته بود. عباس در حالی که به او نگاه می‌کرد، با خود گفت: گوشت بدنش ساعت به ساعت تحلیل می‌رود. دیگر هیچ معجون و هیچ دارویی قادر به نجات زندگی این زن نیست. خرّم، بوی مرگ می‌دهد.

لبان خرّم به لبخند کمرنگی باز شد: «می‌بینی که ... بالاخره ... به آرزویت رسیدی، عباس. بزودی ... مرگ مرا به چشم ... خواهی دید. این منظره ... حتماً ... تو را خوشحال می‌کند.»

عباس گفت: «بله، بانوی من. همین طور است که می‌فرمایید.»

ـ صراحت تو ... مرا به وجد می‌آورد، عباس ... دیگران همه به من دلداری ... می‌دهند و می‌گویند ... که زنده خواهم ماند.

عباس آهسته گفت: «تصور می‌کنم که دیگران سخت در اشتباهند، بانوی من.»

خرّم به زحمت چشمان خود را به عباس دوخت و گفت: «برایت ... مأموریتی دارم... باید این آخرین فرمان مرا هم ... اجرا کنی.»

ـ شما دیگر در شرایطی نیستید که بتوانید به من امر و نهی کنید، بانوی من.

ـ مگر ... می‌خواهی که آن نامه ... به دست سلطان برسد؟

عباس به زحمت بر خشم خود فائق آمد و گفت: «با خدای خود آشتی کن، بانوی من. کار دنیا را رها کن! دیری نخواهد گذشت که از تمام مسائل دنیوی بی‌نیاز و فقط محتاج ذخیرهٔ اخروی خواهی بود.»

خرّم مثل اینکه می‌خواست بخندد، اما خندهٔ او به سرفه‌های خشک و بدخیمی انجامید که موجب خستگی مفرط و تنفس نامنظم او گردید. بالاخره پس از استراحتی کوتاه، آهسته گفت: «تو راست می‌گویی، عباس ... نامه نزد مائومی است ... به او دستور داده‌ام ... نامه را به تو تحویل دهد.»

ـ پس واقعاً چنین نامه‌ای وجود دارد؟

ـ البته که وجود دارد... من هرگز تهدید توخالی ... نمی‌کنم. اما من ... زن کینه‌توز ... و انتقامجویی ... نیستم. برو عباس ... در امان خدا.

عباس با خود گفت: و تو هم در جهنم بسوز، ساحرهٔ شیطان!

به زحمت از جا برخاست تا از اتاق خارج شود. مطمئن بودکه خرّم در همان شب دار فانی را وداع خواهد گفت. با خود گفت: خُرّم امشب می‌میرد و من هم صبح فردا سوار بر کشتی لودوویچی، دریای مرمره را پشت سر خواهم گذاشت ـ و بالاخره آزاد و رها خواهم شد.

اما همین که به راه افتاد، صدای نجوای خرّم را شنید که می‌گفت: «مگر تو از اینان ... متنفر نیستی؟ ... از این غازیان ترک؟»

آیا واقعاً خرّم این سخنان را بر زبان آورده بود؟ عباس نزدیکتر رفت. بوی تعفن نفس خرّم تهوع‌انگیز بود.

ـ ببین بر سر من ... و بر سر تو چه آورده‌اند! آیا از آنها متنفر نیستی؟

ـ تا مغز استخوان از آنها متنفرم.

خرّم چشمان خود را بست. سخن گفتن او را بشدت خسته کرده بود: «آنها مرا ... به یک کنیز و تو را به یک ... مضحکه تبدیل کردند.» عباس با خود گفت: این زن حتی در لحظهٔ مرگ هم حاضر نیست زبان تند خود را مهار کند. اما چه باید کرد؛ آنچه می‌گوید عین حقیقت است. خرّم ادامه داد: «آیا نمی‌خواهی ... لااقل تا حدی ... انتقام بگیری؟»

ـ بانوی من چه فکری و چه نقشه‌ای در سر دارد؟

ـ نقشهٔ من ... سلیم است... سلیم به عنوان ... سلطان بعدیِ ... ترکان عثمانی.

ـ چنین چیزی هرگز عملی نخواهد شد!

«چه کسی می‌داند ... که در آینده چه خواهد شد ... عباس؟ شاید ... تو بتوانی ... منشاء خدمت بزرگی باشی.» خرّم کوشید لبان خود را با زبان مرطوب کند. لبانش چروکیده و ترک خورده بود و خونابهٔ کمرنگی از گوشهٔ آن بیرون می‌زد: «من ... تو را به عنوان ... قیزلر آغاسی به پسرم سلیم معرفی کرده‌ام ... تو از این پس ... در خدمت او خواهی بود ... شاید بتوانی و ... بخواهی که در این آخرین تلاش ... به من کمک کنی ... و یاور من باشی.»

دوباره چشمانش را بست و چند لحظه بعد به خواب عمیقی فرو رفت. عباس در

حالی که از اتاق بیرون می‌رفت، برگشت و دوباره نگاهی به خرّم انداخت. با خود گفت: ببین که این پیکر نحیف، تا چه حد ترحم‌انگیز است. به عروسک پارچه‌ای کودکی می‌ماند که آن را بر تخت خوابانده باشند. چرا من این همه سال از چنین موجود بیچاره و بدبختی در ترس و هراس بودم؟

و این چه حادثهٔ شگفتی است؟ چرا در این لحظات واپسین در اعماق وجودم برای خُرّم احساس همدردی و ترحم می‌کنم؟ زیر لب زمزمه کرد: «به تو کمک خواهم کرد. این بار نیازی به ارعاب و تهدید نیست. این بار داوطلبانه و از جان و دل مایه خواهم گذاشت.»

سپس از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر خود بست.

۱۰۰

دریای مرمره

لودوویچی به نردهٔ کنار عرشه تکیه داده و به گنبدها و مناره‌های شهر ستامبول که بتدریج در توده‌های مه صبحگاهی از نظر ناپدید می‌شدند، خیره شده بود.

ـ نمی‌دانم. من در طول این چهار دهه هرگز نتوانستم انگیزه‌های عباس را در کارهایی که می‌کند، درک کنم.

ـ مگر نگفته بود که می‌آید؟

ـ بله، اما در عین حال اشاره هم کرده بود که ممکن است نیاید.

ـ فکر می‌کنی هنوز زنده است، یا شاید...؟

لودوویچی سری تکان داد و گفت: «منابع خبری من در دربار، دیر یا زود مرا در جریان اوضاع قرار خواهند داد. اگر عباس به قتل رسیده است، در این صورت تصمیم ما درست بود که بیش از این خطر نکردیم و در بندر منتظر نماندیم. و اگر به سلامت است و تصمیم گرفته که همراه ما نیاید ... تو که خوب می‌دانی، هیچ کس و هیچ چیزی نمی‌تواند عباس را از تصمیمی که گرفته است، منصرف کند.»

خورشید طلوع کرده بود و سطح آب پر از لکه‌های درخشان و طلایی رنگی بود که نور آفتاب را منعکس می‌نمود. اکنون وزش باد صبح آغاز شده و باد در بادبانهای کشتی افتاده بود و آن را بسرعت از کنار جزایر کوچک می‌گذراند و به سوی تنگهٔ داردانل و دریای مدیترانه می‌برد.

جولیا بی‌اختیار صبحگاهی را به خاطر آورد که برای نخستین بار از عرشهٔ کشتی برده‌داران منظرهٔ شهر ستامبول را نظاره کرده بود.

به نظر جولیا، یک عمر کامل از آن روز می‌گذشت. اصلاً نمی‌توانست تصور کند که دیگر هرگز منظرهٔ این شهر و گنبدها و مناره‌های آن را نخواهد دید.

به صدای بلند گفت: «من برای عباس دعا خواهم کرد.» باد خنکی که از دریا می‌وزید

و بوی نمک می‌داد، چهره‌اش را نوازش داد و قطرهٔ اشکی را که از گوشهٔ چشمش چکیده بود، خشک کرد. در سکوت و با قلبی آکنده از مهر و سپاس، عباس را بدرود گفت و ناگهان احساس کرد که گذشته‌ها را همچون جامه‌ای چروکیده و چرکین از تن بدر آورده و خود را آزاد و رها کرده است.

***

توپقاپو سرای

خُرّم در آستانهٔ مرگ بود.

سلیمان بمحض ورود به اتاق، این واقعیت را با تمام وجود احساس کرد.

خرّم را در میان پشتی‌های ابریشیمن، روی تخت نشانده بودند. مائومی موهای او را با نواری از دانه‌های مروارید بافته و روسری سبز رنگ کوچکی را با سنجاق به موهایش زده بود. قبایی از ابریشم سفید به او پوشانده بودند ـ گویی دختر جوانی از حرمسراست که برای نخستین زفاف به اندرون سلطان می‌رود. این لباس، طنز تلخی بود که روزهای شباب عمر خرّم را در ذهن سلیمان زنده می‌کرد. و سلیمان با دیدن این منظره چیزی نمانده بود که بی‌اختیار نعرهٔ دردناکی سر دهد. این چه کاری بود که با خُرّم کرده بودند؟ آیا این نوعی بی‌احترامی به بانوی اول حرم محسوب نمی‌شد؟ آیا این یک شوخی بی‌رحمانه و یک توهین غیر مستقیم نبود؟

به زحمت خُرّم را باز شناخت. گوشت بدن او چنان تکیده بود که استخوانهایش از زیر پوست بیرون زده و جزئیات اعضای صورتش قابل تشخیص نبود. از خرّم بانو جز یک جمجمه که پوست نازک و شفافی بر آن کشیده بودند و یک اندام کوچک و چروکیده، چیزی باقی نمانده بود.

مائومی و عباس در کنار بستر او چمباتمه زده و از شدت نگرانی رنگ به صورت نداشتند. سلیمان با خود گفت: شک نیست که این دو از جان خود می‌ترسند، وگرنه آنها را از مرگ خُرّم باکی نیست.

خدای بزرگ! خرّم واقعاً در حال مرگ است!

آهسته گفت: «روکسلانا...»

خرّم به زحمت چشمان خود را گشود: «سلیمان.»

دیگران از تخت فاصله گرفتند. سلیمان بر گوشهٔ بستر خرّم نشست و دست او را در

دست گرفت. دست خرّم مثل سنگ مرمر، سرد و بی‌جان بود. سلیمان به نجوا گفت: «مرا تنها نگذار ...»

«من آزادم، سلیمان.» در صدای خرّم هیچ ظرافت و گرمی احساس نمی‌شد. صدایش زنگ نامطبوعی داشت. گویی شیئی فلزی را رنده می‌کنند.

ـ مرا ترک نکن.

خرّم لبانش را غنچه کرد و گفت: «ای دیوانه.»

سلیمان انگشتان استخوانی خرم را به لب برد و بوسید و گفت: «من تو را دوست دارم، روکسلانا.»

ـ می‌دانم ... که دوستم داری. زندگی با تو ... بسیار ناسازگاری کرد، سلیمان. اما تو هم استحقاق دیگری نداشتی.

سلیمان احساس کرد که در اعماق وجودش، چیزی یخ زد و منجمد شد. مطمئن نبود که منظور خرّم را درست فهمیده است یا نه. حتی مطمئن نبود که گوشهایش درست شنیده است. پرسید: «منظورت از این حرف چیست؟»

ـ منظورم این است ... که امیدوارم ... به درک واصل شوی.

سلیمان حیران و سرگردان به خرّم خیره شد. ناگهان با چنان شتابی دست خرّم را رها کرد که گویی هم‌اکنون خبر داده‌اند که خُرّم به طاعون مبتلاست؛ و از جا برخاست. رو به سوی کسانی که در اطراف ایستاده بودند کرد و فریاد زد: «بیرون! همه بیرون بروند!»

مائومی و سایر گدیکلی با سرعت از اتاق خارج شدند. فقط عباس همچنان مردد ایستاده بود. صورت سیاه و چرب او از شدت تعجب و پریشانی، بکلی دگرگون شده بود.

سلیمان دوباره فریاد زد: «بیرون!»

عباس هم هن‌هن کنان، بسرعت از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر خود بست.

هنگامی که سلیمان دوباره به سراغ خرّم رفت، دید که زهرخندی به لب دارد. با خود گفت: این، حقیقتاً یک زهرخند است. آنچه بر لبان خرّم دیده می‌شود، قطعاً لبخند نام ندارد. خُرّم لبانش را باز کرده بود و دندانهای او در جمجمه‌اش همچون قهقههٔ یک اسکلت به سلیمان دهن‌کجی می‌کرد.

ـ روکسلانای من ...

ـ من روکسلانای ... تو نیستم. من هرگز ... تو را دوست نداشتم. در تمام روزهای زندگی‌ام ... از تو منزجر بودم ... و به تو لعنت و نفرین می‌فرستادم. آنقدر به تو ... نفرین می‌کردم که ... گلویم به درد می‌آمد.

سلیمان برای جلوگیری از دوار سر، دست خود را به پایهٔ مطلای سایبان تخت گرفت و با صدای بلند گفت: «تو بیماری. من این هذیانهای تو را نشنیده می‌گیرم.»

ـ من کنیز و اسیر تو بودم ... چاره‌ای جز تمکین و تسلیم نداشتم ... اما خدا می‌کند که تا چه حد از تو منزجر بوده و هستم ... از ته دل از تو بیزارم!

سلیمان با نومیدی و خشم گوشهایش را گرفت و گفت: «دیگر حاضر نیستم به این هذیانهای جنون‌آمیز تو گوش کنم!»

ـ آیا هرگز به این نکته فکر نکردی ... که چرا بایزید ... چنین جنگاور بزرگ و بی‌نظیری شده است؟ او سلحشوری را از پدرش به ارث برده ... چون او پسر ابراهیم است ... نه فرزند تو.

ـ نه! این غیر ممکن است!

ـ تو به او ... اعتماد کامل داشتی ... ای دیوانه! ... تو هرگز متوجه نشدی ... که ابراهیم ... پس از بازگشت از مصر ... چه می‌کرد ... و به کجا می‌رفت.

ـ نه!

ـ می‌بینی سلیمان؟ این میراث واقعی من است! ... این ارث من ... برای ترکان عثمانی است! تصمیم بگیر، سلیمان! سلیم عیاش و خمار ... یا پسر آن ... ماهیگیر یونانی! نفرین من به تو! ... نفرین من به تو و هر سلطانی که ... پس از تو بر تخت آل عثمان می‌نشیند. نفرین و لعنت ابدی بر شما ... تا آن روز که امپراتوری غازیان ترک ... چون غبار بیابان بر باد رود.

ـ بس کن. به خاطر خدا بس کن!

ـ از تو بیزارم، سلیمان ... از تو بیزارم!

«نه، نه، نه!» شانه‌های خرّم را گرفت و او را تکان داد: «تو مرا دوست داری! به خاطر خدا بگو که دروغ می‌گویی! بگو که مرا دوست داری!»

به چشمان خرّم نگریست و نور زندگی را دید که در آنها خاموش می‌شد. پرتوی ضعیف، همچون شعلهٔ شمعی در مسیر باد، برای لحظه‌ای کوتاه لرزید و فروزان شد ـ و

آنگاه جز ظلمت و تاریکی هیچ نبود. سلیمان سر را به عقب انداخت و فریاد زد. و سپس بدن بی‌جان خرّم را دوباره با تمام نیرو بر بستر انداخت. خرّم مثل یک عروسک پارچه‌ای به پهلو افتاد و تکان نخورد.

ـ نه ... نـ...ـه. این حقیقت ندارد!

به روسری خُرّم چنگ زد و آن را با شدت کشید. دانه‌های مروارید بر زمین افتادند و هر یک به گوشه‌ای رفتند. همراه روسری، یک دسته موی سفید که از ریشه کنده شده بود، در دست سلیمان باقی ماند.

ـ نه، نه، نه!

سلیمان چهار پایه‌ای برداشت و آن را با تمام نیرو به آینهٔ مطلای ونیزی کوبید. آینه هزار تکه شد.

مانند دیوانه‌ها از اتاق بیرون رفت.

بعداً، هنگامی که عباس دوباره به سراغ سلیمان رفت، او را دید که بر روی تخت خود، زانوان را در آغوش کشیده و همچون طفلی نوزاد ضجه می‌زند. نوکران و حاجبان سلطان او را تنها گذاشته بودند. همه از ترس به خود می‌لرزیدند و نمی‌دانستند چه کنند. سلیمان سه روز خود را در اتاق زندانی کرد، به زاری گریست و با اشباحی که او را محاصره کرده بودند، سخن گفت؛ و بالاخره هنگامی که دوباره عباس را احضار نمود، به او دستور داد تمام اتاقهای خصوصی خرم را تیغه بکشند و مهر و موم کنند تا هرگز وسوسه نشود و هرگز پا به جایی نگذارد که صدای خندهٔ خُرّم در آن پیچیده و یا سلیمان در روزهای خوشبختی، او را در آنجا در کنار گرفته بود.

بخش دهم

دستِ سرنوشت

۱۰۱

آماسیه ـ سال ۱۵۵۹

سواران با همهٔ توان به سوی یکدیگر تاختند. سم اسبان، زمین نرم و خاکی را شخم زد و تکه‌های گلِ و خاک را به آسمان فرستاد. سوار اوّل نیزه‌ای انداخت و رقیب او کوشید تا خود را از سمت راست به گردن اسب بیاویزد و از مسیر حرکت نیزه کنار رود. اما نیزهٔ چوبی پشت و شانه او را خراشید و گذشت. سؤارانی که در یکسوی میدان روی رکاب اسبهای خودایستاده و صحنهٔ نبرد را زیر نظر داشتند، هوراکشیدند. صدای دُهل و کرنا گوش فلک راکر کرد.

بایزید اسب اصیل عربی خود راکه در اثر شنیدن فریادهای سواران و صدای کوس و کرنا، ناآرام شده بود و لگد می‌انداخت، با یک فرمان بلندِ «هُش ش ش» مطیع و آرام نمود.

مراد خندید و گفت: «سه امتیاز دیگر برای گروه آبی. امروز، آبی‌ها شکست‌ناپذیرند.»

بایزید گفت: «شاید بزودی مجبور به پرتاب نیزه‌های واقعی شویم.» و سپس در حالی که سر از پا نمی‌شناخت، لبخند موحشی زد و اسب خود را به تاخت به مرکز زمین و به سوی دو نفر از افراد گروه سبز هدایت کرد. همین که به نزدیک یکدیگر رسیدند، مراد نفر اول سبزپوشان را دید که نیزه‌اش را با شتاب زیاد و بدون دقت کافی پرتاب نمود. پرتاب نادقیقی بود که نتوانست به شاهزاده، که خم شده و خود را پشت گردن اسب مخفی کرده بود، اصابت کند. نیزه از بالای سر بایزید گذشت و به گِل نشست. بایزید ناگهان اسب خود را به طرف راست هدایت کرد و چنان با سرعت به نفر دوم نزدیک شد که رقیب مجبور گردید با تمام قوا لگام اسب را بکشد و برای جلوگیری از تصادف با اسب شاهزاده، خود را به سمت چپ بکشاند.

بایزید افسار اسبش را کشید و حیوان فوراً واکنش نشان داد و چرخید. در یک چشم بهم زدن و پیش از آنکه سوار رقیب متوجه شود، بایزید درست در پشت سر او قرار

گرفت و نیزهٔ خود را بسوی ستون فقرات او نشانه گرفت. مرد سبزپوش از درد فریادی کشید و با صورت روی گردن اسب خود افتاد.

مردانی که در کنار مراد ایستاده بودند، روی رکاب اسبهای خود بلند شدند و هلهله کردند. بایزید بسرعت برگشت و با فریاد از خدمتکاران، نیزهٔ دیگری خواست. چهره‌اش از هیجان و شور جنگاوری و لذت پیروزی برافروخته و سرخ شده بود. پیروزمندانه لبخندی زد و پرسید: «هان، مراد، چه می‌گویی؟»

ـ من می‌گویم به پیش بتازیم و نیزهٔ خود را در قلب آن پهلوان پنبهٔ پف‌آلود فرو کنیم!

بایزید با صدای بلند خنده را سر داد. دوباره صدای هورا و هلهله و نفیر کوس و کرنا به آسمان برخاست. یکی دیگر از افراد گروه آبی‌پوش، نیزهٔ خود را مستقیماً به بدن سوار رقیب کوبیده و او را با سر و صورت خون‌آلود به زمین انداخته بود.

تیم آبی پوش، امروز شکست ناپذیر بود. محال بود امروز کسی بتواند آنها را شکست دهد.

* * *

بانوی پیر، تنها نشسته بود. بایزید او را در زیر آلاچیق پرگلی در باغ حرمسرا پیدا کرد. در اطراف آلاچیق چوبی، دو ردیف ستون ظریف قرار داشت که با آب طلا روی آنها را نقاشی کرده بودند. درها و پنجره‌های مشبک آلاچیق به باغی از گلهای محمدی باز می‌شد که اکنون در منتهای زیبایی با گلبرگهای سرخ و صورتی و غنچه‌های ارغوانی، فضا را عطرافشان کرده بود.

بانوی پیر تنها در آلاچیق نشسته بود و فقط صدای گذراندن تسبیح کهربای او بود که سکوت باغ را برهم می‌زد. گلبهار سر و گردن را تکان می‌داد و زیر لب دعا می‌خواند. قبایی از حریر یاقوتی رنگ به تن داشت و بر روی آن، نیم‌تنهٔ ابریشمین سفیدی با ملیله‌دوزی‌های طلایی پوشیده بود. سر و صورتش را با روسری نازکی از دیبای موصلی پوشانده بود، اما بایزید بخوبی می‌توانست چینهای عمیق و تیره رنگ را در زیر چشمان و برگونه‌ها و گوشهٔ لب او مشاهده کند. کاملاً معلوم بود که زندگی بر گلبهار سخت گرفته و از گلشن حیات، او را جز خار نصیبی نبوده است.

ـ چه خواهی کرد، بایزید؟

ـ چه کاری از من ساخته است، بانوی من؟ سلطان سلیمان به من هیچ فرصتی

نمی‌دهد. اما درگیری من با برادرم سلیم است، نه با پدرم سلیمان.

ـ تو اشتباه می‌کنی.

بایزید سر به زیر انداخت و پاسخی نداد. باغ حرمسرا بی‌نهایت زیبا بود و عطر گل محمدی در فضا موج می‌زد. روز، چنان دلپذیر و باغ چنان زیبا بود که بایزید انصاف نمی‌دید دربارهٔ خونریزی و قساوت سخن بگوید.

خدمتکاری برای آنان شربت گلاب آورد.

بایزید گفت: «هر کاری هم که بکنم، جنگ غیر قابل اجتناب است.»

ـ به خاطر سلیم؟

ـ مشکلات ترکان عثمانی با سلیمِ خمّار آغاز نشده و با او هم پایان نمی‌یابد. نوادگان سرفراز آن مردان جنگجویی که همراه سلطان محمد فاتح به ستامبول آمدند، اکنون دوباره در تیول خود در آناتولی نشسته‌اند و با حسرت و افسوس نظاره‌گر آنند که چگونه قوم غازی اسیر دست مللی شده است که روزی به دست همین ترکان غازی مغلوب و منکوب گردیدند. «دِوْ شیرمه» لشکری عظیم از دولتمردان غیر ترک را به ما تحمیل کرده است. پاشاها و بردگان مسیحی‌زاده، آنها را از روستاهای دوردست می‌خرند و یا می‌دزدند. پدر من پوستین خشن اجداد ترک خود را از تن بدر آورده است. سنت اجداد ما به فراموشی سپرده شده است، در حالی که یک وزیر بلغاری حتی از ادویه و گل سرخ هم مالیات می‌گیرد و تیول‌داران ترک‌تبار را به زور از زمینهای خود می‌راند و ثروت آنها را به جیب خود سرازیر می‌کند! در این مملکت همه چیز به رشوه وابسته شده. بدون رشوه هیچ کاری انجام نمی‌گیرد! ببینید بر سر قوانین سلیمان چه آمده است. مگر قانون سلیمان نمی‌گوید که ارتقاء مقام تنها وابسته به شایستگی افراد است؟ بله، سلطان سلیمان بهترین قوانین را وضع نمود و آنگاه ما یعنی اقوام اصیل ترک را به حال خود رها کرد و فراموش نمود! عثمانی‌های واقعی در چادر زندگی می‌کردند و امپراتوری خود را از پشت اسب و با تیغهٔ شمشیر بدست آوردند. اما دولتمردان امروزی ما بر مخدهٔ ابریشمین تکیه می‌دهند و پول و جواهر خود را می‌شمارند.»

گلبهار همچنان که تسبیح می‌انداخت، خطاب به بایزید گفت: «آن روزی را که مصطفی به قتل رسید، به خاطر می‌آوری، بایزید؟ به یاد داری که سربازان ینی‌چری در آن روز چه می‌گفتند؟ به خاطر داری که می‌گفتند: امید ما با قتل مصطفی از دست رفت و

ناامید شد.»

ـ بله، به یاد دارم.

گلبهار تسبیح را به کناری گذاشت و با نگاهی نافذ به بایزید خیره شد: «ما به یک مصطفای دیگر نیاز داریم. امپراتوری عثمانی به تو محتاج است، بایزید. تو از همه نظر به مصطفی شباهت داری. تو سوارکاری، تو جنگاوری، تو رهبری، تو یک غازی کامل و به تمام معنا هستی.»

ـ ای کاش پدرم نیز چنین فکر می‌کرد!

ـ سلیمان سالهای درازی سرور و آقای من بود. اما من این مردی راکه اکنون سلیمان نام دارد اصلاً نمی‌شناسم، چون با آن سلیمان سالهای دور هیچ وجه مشترکی ندارد. او بکلی فراموش کرده است که یک غازی ترک است. حتی اکنون که مادر تو مرده است، باز هم در او تغییری دیده نمی‌شود. ببین به روز تو چه آورده است! او شرافت تو را لکه‌دار کرده و تو راکه شایسته‌ترین شاهزادهٔ عثمانی هستی به آماسیه تبعید نموده است. فراموش نکن که همین بلا را بر سر پسر من هم آورد. همهٔ شواهد نشان می‌دهند که سلیمان واقعاً تخت سلطنت را برای برادر فربه و دائم‌الخمر تو آماده کرده است!

ـ این حق اوست. ظاهراً سلیم او را به نحوی از انحاء متقاعد کرده است. من حساب خود را باید با سلیم تصفیه کنم.

ـ نه؛ سر و کار تو با سلیمان است، نه با سلیم. مواظب باش!

ـ خدا می‌داند که هیچ علاقه‌ای به او ندارم، بانوی من. اما او به هر حال پدر من و سلطان من است.

گلبهار گفت: «مصطفی هم یک روز قبل از مردن عین این سخنان را بر زبان آورد.» و سپس دوباره زیر لب به خواندن دعا پرداخت.

ـ پدرم، سلیم را خوب می‌شناسد. طرفداری او از سلیم کاملاً بی‌معنا و غیرمنطقی است.

ـ کشتن پسر من هم بی‌معنا و غیر منطقی بود. ولی سلیمان مصطفی را کشت. مواظب باش. سخت مواظب باش، بایزید. دست خدا به همراهت!

گلبهار دست خود را درازکرد. بایزید دست او را بوسید و مرخص شد.

با خود گفت: قیام علیه سلیمان؟ نه، این غیر قابل تصور است. گلبهار زن پیر و فرزند

از دست داده‌ای است که از روی منطق سخن نمی‌گوید. حتماً این کار پدرم معنایی دارد. شک ندارم که می‌خواهد مرا بیازماید. پدرم حتماً می‌داند که سلیم نباید والی مانیسا باقی بماند که تنها پنج روز با پایخت فاصله دارد؛ در حالی که من عملاً در تبعید بسر می‌برم و فاصله‌ام با ستامبول از یک ماه هم بیشتر است. سلیم قسم خورده است که اگر بر تخت سلطنت بنشیند، مرا خواهد کشت. پس من چاره‌ای جز مقابله با سلیم ندارم. این تنها راه موجود است. این روش، روش سنتی و همیشگی دربار عثمانی است. حتماً پدرم این مسأله را درک می‌کند و می‌فهمد.

توپقاپو سرای

سلیمان در حالی که به فکر فرو رفته و بی‌حرکت بر تخت مرصعش نشسته بود، به وزیر اعظم خود خیره شد. تنها حرکتی که در بدن سلیمان دیده می‌شد، تکان دست او بود که لاینقطع بر دستهٔ تخت پادشاهی‌اش، ضرب گرفته بود. قبای بی‌آستین سرخ رنگی به تن داشت که حمایلی طلایی رنگ و آستری از پوست سمور داشت. بر پیشانی عمامه و بر نگین انگشتری‌هایش، دانه‌های درشت زمرد برق می‌زد. اما سلیمان علی‌رغم آن همه تجمل در لباس، شکسته و فرتوت به نظر می‌رسید. گویی سر پرچین و چروک و خاکستری رنگ یک مومیایی را بر روی بغچه‌ای از لباسهای زیبا و گرانبها نصب کرده‌اند. رستم متوجه شد که سلیمان برای پوشاندن رنگ زرد چهره‌اش، قشر ضخیمی از سرخاب به صورت مالیده است.

سلیمان زیر لب گفت: «هذیان بیماری بود.»

رستم چینی به پیشانی انداخت و گفت: «سرور من؟»

سلیمان چنان سر را بلند کرد که گویی تازه متوجه حضور وزیر خود شده است: «آهان، رستم...»

ـ از جلسهٔ دیوان مستقیماً به حضور شما شرفیاب شدم، سرورم.

سلیمان تکرار کرد: «بله، دیوان.» و سعی کرد به خاطر بیاورد که دیوان چیست و رستم در چه بابی سخن می‌گوید.

ـ خبرهای بدی رسیده است، سرور من.

ـ این خبرهای بد مربوط به بایزید است؟

«بله، سرورم.» رستم نگران و نامطمئن بود. حال سلیمان غیر عادی به نظر می‌رسید. در یک لحظه همچون دیوانه‌ها در خود فرو می‌رفت و هذیان می‌گفت و در لحظهٔ بعد، کاملاً هشیار و مسلط بر اوضاع بود. از روز مرگ خرّم، سلیمان دائماً به این نوسانات دچار بود.

ـ آیا بایزید به چاووش سلطان پاسخ داده است؟

ـ آری، سرورم، پاسخ داده است.

ـ بایزید چه می‌گوید؟

«پاسخ شاهزاده بایزید کوتاه است، سرورم.» رستم نامه‌ای از جیب قبایش بیرون آورد و تعارفات معموله را قرائت کرد و سپس گفت: «شاهزاده سپس ادامه داده و فقط به ذکر این موضوع بسنده کرده است: من در تمام امور از فرمان پدر تاجدارم سلطان سلیمان اطاعت کامل خواهم کرد، مگر اموری که مربوط به روابط میان من و برادرم سلیم می‌شود.»

سلیمان همچون حیوانی که در تلهٔ صیاد گرفتار شده باشد، فریاد کوتاهی کشید: «او بیمار بود و هذیان می‌گفت. از آنچه می‌گفت، منظوری نداشت.»

ـ سرور من؟

سلیمان با مشت بر دستهٔ تخت خود کوبید و فریاد زد: «چرا بایزید از امر من سرپیچی می‌کند؟»

رستم با خود گفت: مگر چارهٔ دیگری هم دارد. تو پس از مرگ خُرّم عملاً او را به آماسیه تبعید کردی. و به صدای بلند خطاب به سلطان گفت: «شاهزاده بایزید در آنقره لشکری جمع کرده است. می‌گویند ترکان صاحب تیول و ترکمنها با آغوش باز از او استقبال کرده و در لشکرش نام‌نویسی می‌کنند.»

ـ برای چه منظوری؟

ـ هدف و منظور او کاملاً واضح به نظر می‌رسد. شاهزاده سلیم شکایت کرده که بایزید برای او یک روبنده و یک لباس زنانه هدیه فرستاده است. پیام این هدیه کاملاً روشن و مشخص است.

ـ باید مانع این درگیری‌ها شویم، رستم. تا روزی که من زنده‌ام، باید پسرانم از من اطاعت کنند.

ـ شاید برای این منظور راه حل مناسبی وجود داشته باشد.
ـ گوش می‌کنم.
ـ بایزید را به «کوتاهیه» بفرستید. و اگر نمی‌خواهید کوتاهیه را در اختیار بایزید قرار دهید، لااقل او را به قونیه منتقل کنید. اما فرستادن او به آماسیه معنایی جز این ندارد که شما ولایت عهدی را به شاهزاده سلیم تفویض کرده‌اید. اگر بایزید به آماسیه برود، در واقع حکم مرگ خود را امضا کرده است.»
ـ بایزید باید از دستورات من اطاعت کند!
ـ اگر سرور من در این مورد مُصرّ باشد، جلوگیری از یک جنگ داخلی نـاممکن خواهد بود.
ـ آنها پسران منند. من که هنوز نمرده‌ام و مرا در گور نگذاشته‌اند. باید به دستورات من عمل کنند!

رستم گفت: «تصور نمی‌کنم بتوانیم بایزید را به ترک مخاصمه با سلیم متقاعد کنیم.» سپس مکثی کرد و با تردید گفت: «من همیشه تصور می‌کردم که شما شاهزاده بایزید را به عنوان جانشین خود برگزیده‌اید، سرورم.»

ـ پس معلوم می‌شود که منویات مرا درک نمی‌کنی، رستم. تو پیر شده‌ای. شاید هم مرض استسقا دماغ تو را مخبط کرده است.

رستم پیشانی بـر قـالی مـالید و گـفت: «حـتماً هـمین طـور است کـه سـرور مـن می‌فرمایند.» رستم اجازه نداد سلیمان متوجه شود که چنین تعظیمی تا چه حد برای او دردناک است و مفاصلش را آزار می‌دهد. همیشه به خود می‌گفت: هرگز و هیچکس نباید نقطه ضعفی در من پیدا کند.

ـ به سلیم خبر بده که به قونیه برود تا از مسیرهایی که به شام و مصر منتهی می‌شود حفاظت نماید. «محمد سوکوللو» را هم با یک فوج ینی‌چری و سی عراده توپ همراه او بفرست. تا سلیم به قونیه برسد، تو «پرتو پاشا» را برای مذاکره نزد بایزید بفرست. شاید او بتواند بایزید را متقاعد کند که فوراً و بدون قید و شرط به محل فرمانداری خود در آماسیه برگردد. بعلاوه پرتو پاشا باید از بایزید قول شفاهی و کتبی محکمی در مـورد اطاعت کامل و وفاداری او نسبت به سلطان بگیرد. نباید به این دو پسـر اجـازه داد در حالی که من هنوز بر تخت سلطنت نشسـته‌ام، امـپراتـوری را بـه جـنگ و خـونریزی

بکشانند.

رستم گفت: «امر، امر مطاع سلطان است.» و سپس با تأنی از جا برخاست و لنگ لنگان از اتاق بیرون رفت. با خود گفت: سلیمان دیوانه شده است! مرگ خُرم، عقل را از سر او برده است. ولی من به هر حال به اوامر سلطان عمل خواهم کرد. جنگ و درگیری پسرانِ سلطان بر سر جانشینی، به خود آنان مربوط است. من که به هر حال قبل از این ماجرا خواهم مرد.

* * *

سلیمان خطاب به شبحی که در سکوتِ مطلق قصر بر او ظاهر شده بود گفت: «تو بیمار بودی و هذیان می‌گفتی. از آنچه گفتی منظور بدی نداشتی.»

خرّم گفت: «آری، از شدت تب می‌سوختم. این شیطان بود که از زبان من سخن می‌گفت.»

سلیمان گفت: «بایزید پسر من است.»

ـ البته که بایزید پسر توست. من تو را از صمیم قلب دوست داشتم. و از آن گذشته: من در خلوت حرمسرا بشدت تحت نظر و مراقبت بودم. ابراهیم هرگز نمی‌توانست به من دسترسی پیدا کند. آنچه گفتم حقیقت نداشت؛ دروغ شیطان بود.

ـ تو مرا دوست داری، مگر نه؟ بگو که مرا دوست داری.

ـ تو سرور من بودی. تو صاحب من بودی. من همیشه تو را از صمیم قلب دوست داشتم.

سلیمان دست دراز کرد تا دست خرّم را بگیرد؛ اما در آنجا کسی نبود.

چشمان خود را بست و احساس کرد که قطرات سوزان اشک بر گونه‌هایش جاری است. سلیمان در عزای خرّم و بر مظلومیت قلب تنها و غمزدهٔ خود می‌گریست. سی و پنج سال به خُرّم عشق ورزیده بود و او را از هر موجود دیگری بیشتر دوست داشت. به خاطر او حرمسرای خود را منحل کرده بود. او را به عقد شرعی خود درآورده و سلطانهٔ امپراتوری عثمانی کرده بود. اما خرم با آخرین سخنان خود در بستر مرگ، او را در این جنهم سوزان گرفتار کرده بود.

با خود گفت: خرّم هذیان گفته! البته. بدون شک بیماری موجب شده بود که خرّم این سخنان نامربوط را به زبان بیاورد.

اما سلیمان نمی‌توانست آن خاطرهٔ تلخ را از ذهن خود بزداید. کلمات خرّم مثل داغی سوزان بر مغز او حک شده بود و هرگاه که تصور می‌کرد گریه‌ها و شب زنده‌داری‌ها و روزه‌گرفتنهای طولانی‌اش، او را از این مهلکه رهانده و آن کلمات شیطانی را از ذهن او پاک کرده است، ناگهان دوباره چنان با وضوح صدای خرّم را می‌شنید که گویی در همان اتاق نشسته است؛ و یا او را می‌دید که با آن چهرهٔ رنگ‌پریده و مشرف به موت، روی تخت خوابیده است. صدای او خشن و زنگدار بود و بی وقفه و نجواکنان می‌گفت: «از تو متنفرم. من همیشه از تو منزجر بودم.»

ـ روکسلانای من، خواهش می‌کنم ...

سلیمان، به امید دیدن او چشمان خود را گشود. اما در آنجا جز نگهبانان کر و لالِ قصر کسی دیده نمی‌شد. و این مجسمه‌های زنده و فاقد احساس نمی‌توانستند درد و رنج بی‌حد او را درک کنند.

دوباره چشمان خود را بست و روزی را به خاطر آورد که برای نخستین بار خُرّم را در حیاط قصر والده سلطان در ایسکی‌سرای دیده بود: خرّم روسری سبز کوچکی بر سر داشت و با حالتی کودکانه چینی به ابرو انداخته و به کار قلابدوزی مشغول بود. با خود گفت: آن طفل معصوم هرگز نمی‌توانست این چنین کینه‌توز و بداندیش باشد. این شیطان بود که از دهان او سخن می‌گفت. من مطمئنم در آن لحظه که اهریمن از زبان او دروغ می‌گفت، روح بی‌گناه خرّم در آسمانها پرواز می‌کرد.

با این همه، سلیمان نمی‌توانست مطمئن و آرام باشد. بخوبی احساس می‌کرد سوء ظن و تردید همچون غده‌ای سرطانی، هر روز بیشتر از روز پیش وجود او را مسموم و بیمار می‌کند. همین ظن و تردیدها باعث شده بود که بایزید را به آماسیه تبعید کند. فرستادن بایزید به نقطه‌ای بسیار دور در مرزهای شرقی، عملاً موجب تحکیم پایه‌های ولایت عهدی سلیم می‌شد. بله، البته ـ انتخاب یک شاهزادهٔ دائم‌الخمر عثمانی به هرحال بهتر از آن بود که نسل سلاطین عثمانی برای همیشه قطع و عقیم شود و فرزند یک بیگانه بر تخت سلطنت غازیان ترک بنشیند. آن هم فرزند یک بیگانهٔ خائن.

هر چند که این خائن روزی نزدیکترین و عزیزترین دوست سلیمان بود.

سر را به عقب انداخت و ناگهان خشمی بزرگ و شیطانی، رگهای گردن و شقیقهٔ او را متورم ساخت. در آن تالار بزرگ که سکوت مطلق بر آن حاکم بود، فریاد زد: «لعنت به تو،

ابراهیم! لعنت خدا بر تو!»

و لعنت خدا بر تو ای خرّم! اما سلیمان هر چه کوشید نتوانست این کلمات را به صدای بلند بر زبان جاری کند. بر زبان راندن این نفرین معنای دیگری نداشت جز آنکه اعتراف کند که تمام زندگی‌اش حتی یک پشیز هم ارزش نداشته است.

۱۰۲

آنقره

در فصل بهار سراسر کاپادوکیه پوشیده از گلهای وحشی است. بارانهای بهاری در این فصل، فرش زمردینی با گلهای رنگارنگ و خیره‌کننده از دشتهای تفته و آفتاب خوردهٔ این سامان می‌رویاند. بایزید همراه با میرآخورش مراد در کنار رودخانه از میان انبوه درختان بلند و سرفراز سپیدار می‌گذشت. در دو سوی آنها مزارع کلم با گلهای زرد درخشان گسترده بود و در دور دست، تپه‌های پوشیده از گلهای کوچک وحشی، چشم را نوازش می‌داد.

بایزید و مراد به بالای یال تپه رسیدند و از آنجا به دشت زیر پای خود خیره شدند. اردوگاه لشکر بایزید در خارج از روستا و در زیر برج حصین دژ «هزار» مستقر شده بود. بایزید لرزش عضلات اسب عربی اصیلش را در زیر پای خود احساس کرد. تو گویی این حیوان باهوش هم همچون راکبش دچار هیجان شده بود. وقت نماز بود و در اردوگاه، سربازان شانه به شانه رو به قبله در صفوف منظم صف کشیده بودند. هزاران و بلکه دهها هزار سر، همزمان و هماهنگ بالا و پایین می‌رفتند، سر به سجده می‌گذاشتند و دوباره برمی‌خاستند.

این افراد طی هفته‌های گذشته از اطراف و اکناف کشور به بایزید پیوسته بودند. در این لشکر مختلط، کردهایی دیده می‌شد که شلوار گشاد و پف کرده به پا کرده، شال سرخ یا سبز به کمر بسته و بجای عمامه کلاه پشمی بسر گذاشته بودند. راهزنان ترکمن لباسهای محلی رنگارنگ به تن و کلاه چند گوشه از پشم گوسفند به سر داشتند. تعداد زیادی از افراد رسمی سپاه عثمانی که پر سیاه به عمامهٔ خود زده بودند، در جستجوی یک مصطفی جدید، در گروههای کوچک از زیر پرچم باب عالی گریخته و به لشکریان بایزید پیوسته بودند. و بالاخره تیول‌داران ترکی که رستم‌پاشا زمینهای آنان را مصادره کرده بود، در لباسهای مختلف و سلاحهای گوناگون، به اردوگاه بایزید چهره‌ای غیر

متعارف بخشیده بودند.

اکنون بیست هزار سرباز ـ که معادل یک لشکر سنتیِ غازیان ترک بود ـ در اردوگاه اتراق کرده بودند. تیول‌داران ترک و جنگاوران چادرنشین که اجداد آنان قرنها پیش استپهای آسیای صغیر را برای آل عثمانی تسخیر نمودند، اکنون دوباره گرد آمده بودند تا «لشکریان جدید»، یعنی سربازان مسیحی‌تبار ینی‌چری را مجدداً به انقیاد خود درآورند. آنان برای جنگ با سلیم ـ و همچنین در صورت نیاز برای نبرد با آن بخش از ینی‌چری و سپاهیانی که از سلیم حمایت می‌کردند ـ آماده بودند.

مراد لبخند زنان خطاب به بایزید گفت: «تو در امپراتوری عثمانی آتشی برافروخته‌ای. ترکان غازی دسته دسته به سوی تو می‌آیند. تو اکنون امید و آیندهٔ آنانی.»

بایزید گفت: «من امید آنان را ناامید نخواهم کرد. بگذار ترکها اکنون به بایزید امیدوار باشند!»

هر دو مهمیز بر اسب زدند و از بالای تپه سرازیر شدند تا به اردوگاه برگردند.

* * *

مانیسا

شاهزاده سلیم بسیار بدخلق و خشمگین بود. بایزید برای مقابله با او لشکر بزرگی جمع‌آوری کرده بود، اما پدرش هنوز هم از رویارویی با بایزید امتناع می‌کرد. سلیمان به جای لشکرکشی علیه بایزید، محمد سوکوللو را با سی عراده توپ روانه کرده و برای سلیم فرمانی صادر نموده بود که طبق آن باید به قونیه می‌رفت تا از پیشروی بایزید به جنوب جلوگیری کند. با خود گفت: مگر من ولیعهد منتخب سلطان نیستم؟ پس چرا سلیمان همچنان در قصر خود نشسته است و به طلوع و غروب آفتاب نگاه می‌کند، در حالی که روز به روز بر نیروی این «مصطفای جدید» در آنقره افزوده می‌شود و بایزید علناً گفته است که می‌خواهد مرا به قتل برساند؟ من احمق نیستم. کاملاً مشخص است که پدرم مرا نمی‌خواهد.

جام بلورین پر از شراب را که درکنارش قرار داشت تا ته سر کشید و دست بر هم زد تا خدمتکار از سبوی شراب دوباره جام او را پر کند.

لعنت بر هر دوی آنها! لعنت بر بایزید. و لعنت بر سلیمان.

با خود گفت: شاید تمام این ماجرا توطئه‌ای است که علیه من ریخته شده. شاید

سلیمان دروغ می‌گوید و در این لحظه در آماسیه بسر می‌برد و همراه بایزید نقشه می‌چیند که چگونه باید مرا از سر راه خود بردارد. بله، شاید هم اکنون سلیمان در قصر بایزید در مجلس بزم او نشسته است و شاید هم بایزید، چیره دستی خود را در بازی چریت به رخ پدر می‌کشد. و از همه بدتر، شاید بایزید و فرماندهٔ سپاه ینی‌چری با هم توطئه کرده و در صددند تا به سنت سلطان سلیم جابر، پدر را از سلطنت خلع کرده و تاج سلطنت را از آن خود کنند.

با ولع جرعهٔ دیگری شراب نوشید و به صدای بلند گریه کرد. با خود گفت: زندگی چقدر ظالم و بی‌وفاست! مادرم هرگز مرا دوست نداشت و به من محبت ننمود و پدرم نیز همیشه بایزید و جهانگیر را بر من ترجیح می‌داد و به من توجهی نداشت. این کاش من هم مثل جهانگیر به هنگام تولد کوهانی بر پشت داشتم و ستون فقراتم کج و معوج بود. چون شاید در این صورت کسی به من محبت می‌کرد و دست دوستی به سویم دراز می‌نمود.

لعنت خدا به همهٔ افراد خانواده!

چشمهای خود را بست و ناگهان احساس سرگیجه و تهوع شدیدی بر او عارض شد. احساس می‌کرد بر لبهٔ پرتگاه بلند و عمیقی ایستاده است. برای جلوگیری از سقوط، دستهٔ تخت مرصع خود را محکم گرفت و با خود گفت: من دارم می‌میرم. مرا مسموم کرده‌اند. همه علیه من توطئه چیده‌اند و من در برابر این توطئه‌ها بیچاره و ناتوانم.

گریه را سر داد. اشکهای تلخ و سوزان او بر گونه‌هایش جاری شد و بر ریش پرپشتش چکید. دوباره با خود گفت: زندگی چقدر ظالم و بی‌وفاست.

امروز حتی شراب هم درد او را دوا نمی‌کرد. نیاز به سرگرمی و تفریح داشت.

ـ عباس!

قیزلر آغاسی پیش آمد و در برابر او کرنش نمود. سلیم با خود گفت: چه موجود کریه و چندش‌آوری! نمی‌دانم چرا مادرم اصرار داشت که پس از مرگ او، باید این خواجه حتماً به خدمت من درآید. شاید عباس جاسوس است. بهتر است دستور دهم سر این خواجه کریه‌المنظر را بر نیزه کنند. نه، بعداً در این مورد تصمیم خواهم گرفت.

عباس گفت: «سرور من.»

ـ من نیاز به کمی سرگرمی و تفریح دارم، قیزلر آغاسی.

ـ چه نوع سرگرمی مورد نظر سرور بزرگوار من است؟
ـ عیش و عشرت، رقص و آواز. هرچه در چنته‌داری پیش بیاور!
قیزلر آغاسی گفت: «هرطور میل شماست، سرورم. هر طور میل شماست.»

***

آنقره

فانوسها را در چادر صحرایی شاهزاده روشن کرده و افسران او شانه به شانهٔ راهزنان ترکمن و چادرنشینان کُرد، دور نقشه‌هایی که روی قالی کف چادر پهن شده بود، گرد هم آمده بودند.

«سلطان سلیمان دستور داده است که شاهزاده پهلوان پنبه ...» ؛ استفاده از این لقب که از مدتها پیش برای نامیدن شاهزاده سلیم مورد استفاده بود، خندهٔ تمسخرآمیز کوتاهی را باعث شده: «... حرمسرا و سپاهیانش را به قونیه ببرد تا از راههای مواصلاتی به حلب و شامات محافظت نماید. البته منظور سلطان، محافظت این شاهراهها از پیشروی ماست. اما به هر حال ما که سر جنگ با سلطان سلیمان را نداریم.» بایزید به چهره‌های خشن و ریشوی همراهانش که در چادر گرد آمده بودند، نگریست و ادامه داد: «هدف لشکرکشی ما، سلیم است. بنابراین ما به طرف جنوب، یعنی به سوی قونیه خواهیم رفت تا سلیم را به دام اندازیم.»

یکی از حاضرین گفت: «سلیم فرار را بر قرار ترجیح خواهد داد.»

ـ بله، برادر من حتماً قصد فرار خواهد کرد، اما پدرم برای کمک به او یک تیپ کامل ینی‌چری و سی عراده توپ فرستاده است. بنابراین جنگی که درخواهد گرفت، احتمالاً بسیار سخت‌تر از آن خواهد بود که ما تصور می‌کردیم.»

یکی از فرماندهان بایزید گفت: «سی عراده توپ، مانع پیروزی ما نخواهد شد.»

«توپها مهم نیستند. سرابازن ینی‌چری هم مهم نیستند. هدف اصلی ما غلبه بر آنها نیست.» بایزید به چشمان تک تک افرادی که در چادر جمع شده بودند نگریست و مطمئن شد که در چشمان هیچ یک از آنها حتی ذره‌ای شک و تردید دیده نمی‌شود: «مهم، سلیم است. اگر سلیم بمیرد، جنگ به سود ما تمام شده است.» سپس به نقشه‌ای که روی زمین گسترده شده بود اشاره کرد و ادامه داد: «ما سربازان خود را در اینجا، در این فلات مستقر خواهیم کرد و منتظر خواهیم ماند. در این جنگ، سوکوللو حریف ما

می‌باشد، نه سلیم. محمد وظیفه دارد بین نیروهای من و سلیم حایل ایجاد کند. وی دستور ندارد به ما حمله کند. بنابراین او توپخانهٔ خود را در موقعیت تدافعی مستقر خواهد نمود. ما، همان طور که محمد انتظار دارد، به او حمله خواهیم کرد و نیروهای او را درگیر خواهیم نمود. در این میان، ما گروه کوچکی از سواره نظام خود را در همین جا یعنی در کوهستان مخفی خواهیم کرد. این گروه آنقدر کوچک خواهد بود که کسی متوجه حضور آن نمی‌شود. این گروه پیکان کوچکی را تشکیل خواهد داد که می‌تواند با دقت و ظرافت، شاهرگ گردن سلیم را قطع کند. وقتی که سلیم به قتل رسید، ما حملهٔ خود را متوقف خواهیم کرد و به جنگ خاتمه خواهیم داد. در این صورت کار ما به انجام رسیده است و سلطان سلیمان قانونی جانشینی بجز من نخواهد داشت.»

چشمان بایزید از شدت اعتماد به نفس و اطمینان به پیروزی، برق می‌زد و این برقِ اطمینان، در چشمان یک یک حاضرین در خیمهٔ بایزید، بازتابی درخشان داشت.

* * *

مانیسا

سلیم پس از ساعتها عیش و عشرت، مست و خراب، آروغ بلندی زد و کوشید از زمین برخیزد. اما پایش به قدح شراب گرفت، سکندری خورد و از پشت بر زمین افتاد. تند و نامرتب نفس می‌کشید و سینه‌اش ناآرام بالا و پایین می‌رفت. شکم فربه و طبل مانندش از زیر قبا بیرون زده بود.

دست و پایش را تکانی داد و دوباره کوشید از جا برخیزد، اما سرش از پشت روی قالی افتاد و چهار دست وپا بر زمین بی‌حرکت ماند. چشمانش را بست و خندهٔ وحشیانه‌ای سر داد: «لعنت بر تو بایزید! من از بازی چریت متنفرم. اگر راست می‌گویی در شراب خواری با من رقابت کن!» و چند ثانیه بعد به خواب عمیقی فرو رفت و خرخر او به آسمان برخاست.

به فرمان عباس، پیشخدمتها شاهزاده سلیم را از زمین برداشتند، او را به اتاق خوابش بردند و بر تخت خواباندند و پس از انجام این کارشان، نفس راحتی کشیدند و به اتاقهای خود برگشتند.

شاهزاده سلیم، ولیعهد عثمانی، پسر ارشد سلطان سلیمان قانونی، نامزد نشستن بر تخت سلطنتِ بزرگترین امپراتوری جهان، فرزند قبلهٔ عالم و شاه و شاهان، آروغ بلندی

زد، به پهلو چرخید و تمام محتویات معدهٔ خود را روی ملافه‌های ابریشمین و سرخ رنگ سلطنتی بالا آورد.

۱۰۳

قونیه

دراویش مولوی پس از دو ماه عبادت و ریاضت، با چشمان گود رفته و در حالی که صورت خود را با سفیداب رنگ کرده بودند، در صفی طولانی به ترتیب و پشت سر هم وارد حیاط شدند. طبالان و مُغنّیان از ساعتی پیش چهار زانو بر سنگ سختِ زمین در دایره نشسته بودند. نی‌نوازان آهنگی می‌نواختند و نوای آرام آن در فضا پیچیده بود. هلال ماه از پشت گنبد تربت مولانا آهسته بالا می‌آمد. نور مشعل، سایه‌های بلندی بر دیوارهای خانقاه انداخته بود. ناگهان نی‌نوازان سرودی تند ساز کردند و طبالان تندتر بر طبل کوبیدند. بر ضرباهنگ تپش قلبها افزوده شد. حالی پدید آمد. درویشان شوق کردند، در سلسله ایستادند، پاها را گشودند، جامه‌های بلند و چین‌دار خود را بر زانو انداختند و در دایره چرخیدند. مطربان و مغنیان بر پای ایستادند و دست‌افشان و پای‌کوبان به ذکر و سماع پرداختند.

ضرباهنگ طبل و سنج تندتر شد و دامنهای چین‌دار دراویش بر اثر سرعت چرخش، مثل قارچ باز گردید. درویشان، سر را بر شانهٔ راست خم کردند. قبای سنگین و پف‌کردهٔ آنان در گردش لاینقطع خود، همچون وزش باد شمال در کوهساران، زوزه می‌کشید. چرخش درویشان لحظه به لحظه تندتر می‌شد.

بایزید احساس کرد که تپش قلب او همراه با تند شدن ضرباهنگ طبلها و سنجها، آواز دراویش و نالهٔ نی، شتاب و سرعت می‌گیرد. دراویش همچنان در سلسله می‌چرخیدند. تندتر و تندتر. تا آنجا که چهرهٔ آنان به زحمت قابل رؤیت بود. اما هیچیک از آنان نه سکندری می‌خورد و نه بر زمین می‌افتاد.

موسیقی، ناگهان و بی‌مقدمه پایان یافت. دراویش، خسته و کوفته بر زمین افتادند. سرها دیوانه‌وار بر شانه می‌چرخید. همگی کف به لب آورده بودند. رقص و سماع آنان را به جذبه برده بود.

بایزید وارد دایره شد و به یکی از دراویش که پیرمرد بلند قامت و لاغر و موسفیدی بود و صورتی قهوه‌ای رنگ و پوستی خشن چون چرم دباغی شده داشت، نزدیک شد. شایع بود که این درویش، یکصد و ده سال سن دارد.

بایزید آهسته از درویش پرسید: «ای مرد خدا! آیا می‌بینی؟»

چشمان درویش باز بود، اما مردمک چشمش همچون ماهی مرده، سرد بود و مثل شیشه می‌درخشید. پیرمرد پاسخ داد: «می‌بینم.»

ـ آیا می‌توانی برای آل عثمان ببینی؟

ـ می‌توانم.

ـ به من بگو که برای پسران سلیمان چه می‌بینی؟

ـ اگر آنکس که فرزند سلیمان نیست سلطان شود، جز تیره‌روزی و فساد و بدبختی چیزی نمی‌بینم.

بایزید سر را به دهان پیرمرد نزدیکتر کرد تا صدای او را بهتر بشنود. آنکس که فرزند سلیمان نیست یعنی چه؟

ـ بایزید را چگونه می‌بینی؟

ـ او را نمی‌بینیم.

ـ پس چه می‌بینی؟

ـ باد می‌بینم. بادی تند و سهمگین می‌بینم که بر همه چیز پرده می‌کشد. دست سرنوشت را می‌بینیم که به باد فرمان می‌دهد.

ـ دیگر چه می‌بینی؟

ـ چیز دیگری نیست. فقط باد را می‌بینیم.

بایزید از جا برخاست و با عدم رضایت چینی به پیشانی انداخت. با خود گفت: این دراویش تنها به رمز و کنایه سخن می‌گویند. در اینجا هم پاسخی باب طبعم نشنیدم.

آنگاه به مسجد رفت. وضو ساخت و به نماز ایستاد و سپس از خدا خواست تا راهی به او نشان دهد.

* * *

توپقاپو سرای

سلیمان به زن سیاهپوستی که در پیشگاه تختاو بر زمین زانو زده بود، خیره شد.

موهای مجعد این پیرزن به سفیدی گراییده بود، اما سلیمان متوجه شد که از شدت شرارتی که در عمق نگاه این زن وجود داشت، هیچ کم نشده است. سی و پنج سال تمام این زن کنیز خُرّم بود و سلیمان هرگز به او توجهی نداشت؛ اما اکنون که مائومی را توسط پیک مخصوصی احضار کرده بود، احساس می‌کرد که از او می‌ترسد. چون مائومی تنها موجودی بود که احتمالاً پادزهر زخم او را می‌شناخت و می‌توانست درد او را تسکین دهد.

سلیمان به جلو خم شد و پرسید: «تو از کی ندیمهٔ شخصی و مخصوص خُرّم‌بانو بودی؟»

ـ از همان روزی که بانو به اندرون سلطان آمد، سرورم.

ـ تو محرم راز بانویت بودی؟

ـ بله ، سرورم.

سلیمان گفت: «بسیار خوب. اکنون می‌خواهم برخی مسائل بسیار خصوصی و محرمانه را مطرح کنم.» و در حالی که به خواجه‌های کر و لالی که در اطراف تالار نگهبانی می‌دادند، اشاره می‌کرد، ادامه داد: «هیچ نترس. اینها همه کر و لالند و از گفتگوی ما هیچ نمی‌فهمند. تو باید در پاسخ به سوال من عین حقیقت را بیان کنی. چون من سلطان و صاحب تو هستم. تو نسبت به بانو خرّم دیگر هیچ وظیفه‌ای نداری، چون او اکنون در جهان باقی بسر می‌برد و به دور از دسترس ماست و بر تو مالکیتی ندارد. تو فقط نسبت به من مسؤولی.»

ـ بله، سرور من.

ـ از تو می‌خواهم به گذشته‌های دور، یعنی به سالهای نخستی که در خدمت بانویت بودی، فکر کنی. آیا مردی به نام ابراهیم را که سالهای طولانی وزیر من بود، به خاطر داری؟

ـ او را به خاطر دارم، سرورم.

سلیمان مکثی کرد و خود را به گوشهٔ تخت رسانید تا هر چه بیشتر به پیرزن سیاهپوستی که همچنان زانو بر زمین زده بود، نزدیک شود: «آیا ممکن و محتمل است که ... آیا ممکن است این ابراهیم، در آن سالها در ایسکی‌سرای به طور خصوصی به دیدار بانو خرّم رفته باشد؟»

مائومی برای نخستین بار پس از ورود به تالار بار خاص، سر بلند کرد و به نوبهٔ خود به سلیمان نگریست. اما بر خلاف تصور سلیمان، در نگاه مائومی ترسی دیده نمی‌شد. در این نگاه چیزی وجود داشت که سلیمان معنای آن را نمی‌فهمید.

ـ بانوی من یک بار ابراهیم‌پاشا را به حضور پذیرفت، سرورم.

نفس در سینهٔ سلیمان حبس شد.

به زحمت پرسید: «چگونه؟»

ـ به آن قیزلر آغاسی که قبل از عباس مسؤول کنیزان حرمسرا بود، رشوهٔ کلانی پرداخته شده بود. بانو خُرّم مرا به سکوت در این مورد وادار نمود. بانوی من گفته بود که اگر حتی یک کلمه در این باره بر زبان برانم، مرا خواهد کشت.

سلیمان با خود گفت: این زن دروغ می‌گوید. از حالت چهره‌اش کاملاً پیداست که دروغ می‌گوید.

حتماً دروغ می‌گوید.

محال است این سخن راست باشد.

دروغ است، دروغ است، دروغ است!

نعره زد: «نه!» از جا پرید و دست خود را با تمام قوا به صورت مائومی کوبید. مائومی از پشت بر زمین افتاد. کاملاً گیج شده بود و بی‌اختیار با دست، خونی را که از گوشهٔ لبش سرازیر بود، پاک کرد.

سلیمان فریاد زد: «جلاد!» و با اشارهٔ دست دژخیمی را که همیشه منتظر دستور او آماده ایستاده بود، فرا خواند. جلادِ کر و لال پیش آمد، یاتاغان خود را از کمر باز کرد و با یک حرکت تند و ماهرانه، سر مائومی را از گردن جدا نمود. پرتو ظریفی از خون، چکمه‌های زردرنگ سلیمان را آلوده کرد.

اما سلیمان همچنان با خود می‌گفت: این کنیز دروغ گفت.

آنچه مائومی گفت حتماً دروغ است.

۱۰۴

قونیه

باد.

باد، بیرقهای سه‌گوش روی میلهٔ نیزه‌ها را به عقب کشیده بود. قبای سواران در باد تکان می‌خورد. بایزید بی‌حرکت روی اسب نشسته بود. نیمی از صورتش در زیر نقاب فولادین کلاهخود نقره‌ای هرمی شکلی که بر سر داشت، پنهان بود. هنگامی که شمشیر دمشقی خود را از غلافِ زین بیرون کشید، هزاران سواری که در صفوف مرتب پشت سر او صف کشیده بودند، به تبعیت از او شمشیر از نیام برکشیدند و صدای زنگدار برخورد فولادِ تیغهٔ شمشیر بر آهن دستهٔ غلاف، حتی رساتر از زوزهٔ باد داغ کویر، تا یک فرسنگ دورتر شنیده شد.

بایزید مهمیزی به اسب زد و آن را با یورتمه به جلو راند. صفوف سواره نظام پشت سر او را به راه افتاد.

بایزید حتی از آن فاصلهٔ دور هم می‌توانست دهانهٔ گرد و سیاهرنگ توپها را که در آن سوی دشت، در انتظار آنان مستقر شده بود، مشاهده کند. بایزید از توپها نمی‌ترسید. مطمئن بود که توپها سرد خواهد ماند و سربازان توپخانه بر روی شاهزادهٔ خود آتش نخواهند گشود.

آهسته به اسب خود گفت: «هی!» و حیوان باهوش فوراً بر سرعت خود افزود و چهار نعل به پیش تاخت.

ابر عظیمی از غبار، از زیر نعل هزاران اسب به آسمان برخاست و همچون بیرقی بزرگ و متحرک، در پی سواره نظام به راه افتاد. بایزید در حالی که بر سرعت خود می‌افزود، با لذت به صدای هیجان‌انگیز و گوشخراشی که از تاخت بیست هزار اسب ایجاد شده بود، گوش فرا داد. با خود گفت: همیشه این نخستین لحظاتِ حمله، از هر زمان دیگر هیجان‌انگیزتر است. در این لحظات است که صدای رعدآسای نعل اسبان، هر

صدای دیگری را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، زمین و مناظر اطراف نامشخص و مثل برق از پیش چشمان انسان می‌گذرد و هر سربازی مطمئن است که دشمن را در برابر این دیوار عظیم از فولاد و ماهیچهٔ اسبان بی‌نظیر عربی، یارای مقاومت نخواهد بود.

بایزید شمشیر را به دور سر چرخانید و سپس آن را به صورت افقی در پیش روی خود گرفت. نوک شمشیر او اکنون دهانهٔ توپهای روبرو را، که هنوز هم سرد و آرام انتظار می‌کشید، نشانه گرفته بود. صفوف سواره نظام از هم باز شد و سربازان حمله را آغاز نمودند.

بایزید در حالی که به جلو می‌تاخت، برای نخستین بار به طور جدی از خود پرسید که آیا ممکن است سربازان ینی‌چری حاضر شوند به فرزند برگزیده و شاهزادهٔ محبوب خود شلیک کنند؟

* * *

سلیم از جایی که نشسته بود، صدای برخورد نعل اسبان بر زمین را که حتی رساتر از زوزهٔ باد بود، به گوش شنید و از ورای قالی ضخیمی که بر کف خیمهٔ او گسترده شده بود، لرزش زمین را احساس نمود. چنان با هول و هراس به دسته‌های تخت مرصع خود چنگ انداخت که گویی در زیر پای او زمین دهان باز کرده است.

دستی بر هم زد و عباس فوراً با سبوی شراب جلو دوید تا جام او را پر کند.

ـ عباس؟ سوکوللو کجاست؟

عباس گفت: «محمد پیش سربازان ینی‌چری است، سرورم.»

سلیم جام را سر کشید، اما دستش چنان می‌لرزید که نیمی از محتویات آن را بر ریش و قبای طلایی رنگ و زردوزی شدهٔ خود ریخت. عباس فوراً جام او را دوباره پر کرد. آخرین خدمتکاری که در پر کردن جام شاهزاده سلیم لحظه‌ای اهمال ورزیده بود، مچ دست خود را روی کندهٔ جلاد از دست داد.

ـ چه خبر شده؟

ـ شاهزاده بایزید با سواره نظام خود به ما حمله کرده است، سرورم.

ـ سوکوللو باید در چنین لحظه‌ای اینجا و نزد من می‌بود.

ـ با عرض پوزش، سرورم. ولی به نظر حقیر بهتر است که محمد نزد توپچی‌ها بماند. سربازان توپخانه نیاز به یک فرمانده دارند.

سلیم می‌خواست قیزلرآغاسی را در ازای این گستاخی سیاست نماید، اما چنان ترسیده بود که جرأت نداشت صدای خود را بلند کند. روده‌هایش پیچ می‌خورد و نیاز شدیدی به تخلیهٔ معده احساس می‌کرد. جامش را با عجله سر کشید و به سرعت از چادر بیرون دوید.

* * *

اسبها با حس ششمی که داشتند، از نزدیک شدن توفان شن خبردار شدند و ناآرام و مضطرب سر تکان دادند و سم بر زمین کوبیدند.

مراد گفت: «هُش شش!» و با دست یال اسبش را نوازش کرد.

ـ هُش ش ش !

از یال بالای گودال بالا رفت و با دقت به آسمان جنوب خیره شد. خطِ فاصل میان آسمان و زمین ناپدید شده بود. پردهٔ سرخرنگی از آسمان بر زمین فرود آمده بود و دستی نامرئی این پرده را از روی دشت غبارآلود بسرعت به سوی آنان می‌راند. مراد توفان شن را دید که از روی خانقاه مولوی، که بر روی تپهٔ مشرف به شهر قونیه بنا شده بود، گذشت و نزدیکتر شد.

ـ توفان شن!

مراد گفت: «این همان بادی است که درویش دیده بود.»

ـ باد مستقیماً به سوی سواره نظام ما می‌وزد. تا چند دقیقهٔ دیگر کاملاً نابینا خواهند شد.

مراد قلیچ خود را از نیام کشید. بیست نفر از سواران برگزیدهٔ او در گودال پایین دست، منتظر بودند. اسب خود را به جلو راند، پیشاپیش مردانش قرار گرفت و سپس فریاد زد: «به پیش!»

* * *

محمد سوکوللو بروز مشکلات را پیش‌بینی کرده بود.

او فوجی از سربازان منتخب ینی‌چری و افراد گارد مخصوص سلطان را از ستامبول همراه آورده بود. این افراد همگی از سربازان برگزیده و باقیمانده از لشکرکشی‌های قبلی به ایران تحت فرماندهی شخص سلطان سیمان بودند. تعدادی از آنان در سنین جوانی حتی در جنگ «موهاچ» هم شرکت داشتند. محمد مطمئن بود که این سربازان به سلطان

وفادارند و از دستورات سرپیچی نخواهند کرد. سوکوللو جانب احتیاط را رعایت نموده و این سربازان مطمئن را در پشت خط توپخانه مستقر کرده بود.

هنگامی که محمد، سواران بایزید را در حال یورش به سوی خود مشاهده نمود، خدا را به خاطر این حزم و احتیاطی که رعایت کرده بود، حمد و سپاس گفت.

دو ابر غلیظ با سرعت به سوی لشکر او در حرکت بود: سواره نظام بایزید در جلو و توفان شن در پشت سر آنها. و محمد نمی‌دانست که کدامیک از این دو زودتر به او خواهد رسید.

خطاب به سربازان توپچی فریاد زد: «فرمان که دادم، آتش کنید!»

توپچی‌های ینی‌چری به یکدیگر نگاه کردند، به سوارانی که به سنگرهای آنان نزدیک می‌شدند، نگریستند و منتظر کسی ماندند که از جانب آنان سخن بگوید. بالاخره یکی از آنان جسارت به خرج داد و گفت: «ما نمی‌توانیم توپهای خود را بر روی شاهزاده بایزید آتش کنیم.»

سوارکاران نزدیکتر شدند.

سوکوللو نعره زد: «بایزید شورشی است. شاهزاده سلیم فرزند ارشد و ولیعهد برگزیدهٔ سلطان سلیمان است. آمادهٔ شلیک!»

سربازان مردد بودند. هیچ یک از توپچی‌ها برای برداشتن گلوله، به تلنبار گلوله‌های کنار توپها نزدیک نشد. یکی از توپچی‌ها فریاد زد: «زنده باد بایزید!»

سوکوللو اکنون می‌توانست بایزید را تشخیص دهد که با قبای سبزرنگ پیشاپیش سوارانش اسب می‌تاخت. با خود گفت: بایزید جنگاور باسیاست و شایسته‌ای است. مخصوصاً و برای ترغیب سربازانش لباس سبز، یعنی رنگ پرچم اسلام را به تن کرده است. سم اسبان لشکر بایزید اکنون زمین زیر پای محمد را تکان می‌داد.

سوکوللو شمشیرش را کشید و خطاب به تفنگداران ویژهٔ خود که اکنون در یک ردیف طولانی در پشت سر توپچی‌ها صف کشیده بودند، فریاد زد: «آمادهٔ شلیک باشید!» سربازان لولهٔ شمخالهای خود را بر دو شاخه‌ای که در دست چپ داشتند، قرار دادند و توپچی‌های خودی را هدف گرفتند.

سوکوللو دوباره به سوی سربازان توپچی برگشت و فریاد زد: «شلیک کنید وگرنه دستور خواهم داد همهٔ شما را تیرباران کنند.»

توپچی‌ها هنوز هم مردد بودند.

محمد فریاد زد: «هدف بگیرید ...» و با خود گفت: اعصاب این سربازن قویتر از آن است که من تصور می‌کردم. اینها مرا وادار خواهند کرد که دستور تیرباران آنان را صادر کنم.

سواره نظام بایزید خیلی نزدیک شده بود.

ناگهان یکی از توپچی‌ها گلوله‌ای از زمین برداشت و آن را در لولهٔ توپ گذاشت. سایر سربازان هم با نارضایتی و خشم یکی پس از دیگری از او تبعیت نمودند.

سوکوللو فریاد زد: «فتیله‌ها را روشن کنید.»

توپچی‌ها لولهٔ توپها را پایین آوردند. دهانهٔ سیاه توپها اکنون با ولع به شکاری که با پای خود به قتلگاه نزدیک می‌شد، خیره گردیده بود.

* * *

درست در همان لحظه که بایزید باور کرده بود توپها شلیک نخواهند کرد، نخستین شعله‌های ریز و نارنجی رنگ فتیله‌ها را در ردیف محل استقرار توپها مشاهده نمود. با خود گفت: چه منظرهٔ زیبایی، البته به شرط آنکه کسی نداند که این شعله‌ها پیام‌آور مرگند. یک لحظه بعد صفیر پرواز گلوله‌ها را در هوا شنید و ناگهان در اطراف او زمین منفجر شد. تو گویی فرشتهٔ مرگ شخصاً داسی به دست گرفته و با تمام نیرو به دروی سربازان او پرداخته است. بایزید ناگهان خود را تنها دید.

همهٔ همراهانش نابود شده بودند! تقریباً هیچ یک از افرادی که در نخستین موج حمله همراه بایزید به پیش تاخته بود، جان سالم بدر نبرد. بایزید از کنار اسبی گذشت که از شدت درد و ترس، چشمانش از حدقه بیرون زده بود و در حالی که خون از سینه و گردنش جاری بود، می‌کوشید تا خود را از زمین بلند کند. سوار این اسب، بی‌حرکت در کنار آن بر خاک افتاده بود.

به پشت سر نگاه کرد. دشت، پوشیده از تپه‌های کوچک بود. این تپه‌ها اجساد انسانها و اسبهایی بود که گلوله‌های توپ آنها را به کام مرگ فرستاده بود. بعضی از این تپه‌ها هنوز تکان می‌خوردند و در خود می‌لولیدند، ولی اکثر آنها صامت و بی‌حرکت بر زمین افتاده بودند. سواران بایزید موج دوم حمله را به راه انداختند. دوباره زمین زیر پای آنان لرزید و سواران برای یک لحظه در پشت دیواری از آتش و گل و خاک از نظر ناپدید

شدند.

تنها چند سوار از این ابر آتشین و مرگبار، سالم بیرون آمد.

موج سوم؛ موج چهارم.

باید به پیشروی ادامه می‌دادند. چاره‌ای نبود. برگشت و با فریاد و اشارهٔ دست، سربازانش را به ادامهٔ حرکت تشویق نمود.

صدای کشیده شدن زه‌کمانها و برخورد گلولهٔ شمخالها با زرهٔ جنگاوران را شنید و دوباره نور کمرنگ و نارنجیِ روشن شدن فتیلهٔ توپها را مشاهده نمود. دوباره زمین منفجر شد و دوباره صدها اسب و سوار سرنگون گردید.

بایزید شمشیرش را بالا گرفت، از روی زمین بلند شد و بر رکاب ایستاد تا همه او را ببینند. فریاد زد: «به پیش، به پیش!»

موج جدیدی از سواران به پیش تاخت و موج دیگری هم در پی آن روان گردید. باقیماندهٔ سواران و راهزنانِ لشکرِ از هم پاشیدهٔ بایزید همچنان مصمم و استوار به پیش می‌تاختند. بایزید بخوبی متوجه شد تا هنگامی که او ـ یعنی «مصطفای جدید» ـ مصمم است و فرماندهی سپاه را به عهده دارد، سربازانش حاضرند جان خود را فدا کنند.

بایزید تصمیم خود را گرفت و با خود گفت: ما پیروز خواهیم شد! علیرغم توپخانهٔ محمد سوکوللو ما پیروز خواهیم شد!

***

هنگامی که به اردوگاه رسیدند، توفان شن آغاز شده بود و سنجوق مخصوص شاهزاده سلیم که در برابر خیمهٔ مخصوص او در اهتزاز بود، به زحمت دیده می‌شد. مراد سوارانش را به جلو فرستاد و آنان معدود نگهبانانی را که به مقاومت برخاستند، بسادگی درو کردند و در اردوگاه به پیش تاختند.

و آنگاه ناگهان توفان شن همه جا را تاریک کرد.

مراد به زحمت می‌توانست چند قدمی پیش پای خود را ببیند. اسب او بین چادرهای اردوگاه سرگردان شده بود. مراد با نگرانی و پریشانی لگام اسبش را کشید، از روی اسب به اطراف سرک کشید و نومیدانه به جستجوی سنجوق مخصوص سلیم پرداخت.

مراد فریاد زد: «سلیم کجاست؟»

او صدای مردان خود و صدای نعل آسبان آنان را می‌شنید، اما توفان شن چنان زمین

و زمان را تیره کرده بود و چشمان او را می‌سوزاند که قادر به دیدن هیچ جا نبود. مراد برای محافظت از چشمان خود، دستش را بالا آورد و مردی را کـه دوان دوان از چـادر بیرون آمده بود، ندید. آن مرد شمشیر خود را بی‌هدف مثل داس روستاییان به اطراف می‌چرخاند. ضربهٔ شمشیر او زردپی زانوی راست اسب مراد را پاره کرد. اسب، روی دوپا بلند شد، از درد نعره کشید و به پهلو افتاد.

بدن اسب با سنگینی روی مراد افتاد، تنهٔ او را گیر انداخت و پای او را پیچ داد و رگ به رگ کرد. شمشیرش را گم کرده و خود نیز نقش بر زمین شده بود. به زحـمت نـفس بلندی کشید و کوشید تا در آن هوای پر از شن و تاریک، حریف خود را پیدا کند. برای یک لحظه کوتاهٔ نیم تنهٔ آبی و کلاه خاکستری رنگ یک سرباز ینی‌چری را دید که شمشیر خود را بالای سر گرفته و آمادهٔ زدن ضربه بود. مراد، چشم بسته و تنها با کمک دست، نیزه‌ای را که به زین اسب بسته بود پیدا کرد و بیرون کشید. با حرکتی کاملاً غـریزی و عکس‌العملی، با نیزه حریف را هدف گرفت.

تمرینهای مداوم در بازی چریت، اکنون کارساز و مفید بود.نیزهٔ مراد، سینهٔ سرباز ینی‌چری را شکافت و او در حالی که صدای خرخری از سینه‌اش برمی‌خاست و دست و پا می‌زد، بر زمین افتاد.

اسب مجروح، نومیدانه شیهه می‌کشید و پای در خاک می‌کوبید و می‌کوشید از جا برخیزد. برای یک لحظه پای مراد از زیر اسب آزاد شد و او بسرعت خود را کنار کشید. چهار دست و پا خود را به سرباز محتضر ینی‌چری رسانید و شمشیر را از دست او بیرون کشید. سپس به زحمت از جا برخاست و لنگ‌لنگان در حالی که توفان شن او را کاملاً کور کرده بود، به راه افتاد. اصلاً نمی‌دانست درکجاست و به کجا باید برود.

***

فریاد چند زن به گوش مراد رسید. توفان شن در یک لحظهٔ کوتاه فروکش کرد و مراد در پنجاه قدمی سمت چپ خود زنان مستوره‌ای را دید که از یک چادر ابریشمین بیرون دویدند و فریاد زنان از میان اسبهایی که لگد می‌انداختند و مردانی که به جنگ و مبارزه مشغول بودند، گذشتند. مراد فهمید که افراد او، حرمسرای سلیم را پیدا کرده‌اند. با خود گفت: پس شاهزاده پهلوان پنبه هم باید در همین نزدیکی پنهان شده باشد. لنگ لنگان به سوی آنان دوید. ولی ناگهان دوباره توفان شن همه چیز را در پشت پرده‌ای سیاه پنهان

کرد و زنان مستوره و سایهٔ مردانی که شمشیر می‌زدند، از نظر ناپدید گردیدند.

ناگهان خود را در برابر یک خیمهٔ بزرگ ابریشمین باز یافت. سنجوقی با چهار دم اسب در کنار درگاه آن در اهتزاز بود: اینجا خیمهٔ مخصوص سلیم بود! اما پس نگهبانان کجا بودند؟ با اندکی دقت متوجه شد که نگهبانان خیمهٔ سلیم برای جنگیدن با مردان او که در برابر خیمهٔ مخصوص حرمسرا می‌جنگیدند، از محل کشیک خود دور شده‌اند. فریاد پیروزی سر داد و با یک تکان، پردهٔ درگاه خیمه را پاره کرد و در حالی که پای مجروح خود را در پی می‌کشید، به درون چادر یورش برد.

با خود گفت: سرورم بایزید را ناامید نخواهم کرد. تا چند لحظهٔ دیگر خطبهٔ ولایت عهدی به نام بایزید خوانده خواهد شد.

مراد ناگهان با مرد عظیم‌الجثهٔ سیاهپوستی روبرو شد. این مرد قبایی از ابریشم گلدار به تن داشت و شنل گرانبها و آبی‌رنگ با آستر پوست خز به دوش انداخته بود. کفشهای ظریف چرمی و نوک تیزی که با دانه‌های زمرد تزیین شده بود، به پا داشت و بر نرمهٔ گوش راستش یک قطعه لعل گرانبها می‌درخشید. اما خود آن مرد علیرغم این البسهٔ زیبا و گرانبها، کریه‌المنظرترین موجودی بود که مراد در عمر خود به چشم دیده بود. چهره‌اش در اثر یک زخم کهنهٔ شمشیر، سراسر شکافته شده بود و تنها یکی از چشمان او سالم و قابل استفاده به نظر می‌رسید. این موجود حتی در مقایسه با سایر خواجه‌ها هم بیش از حد فربه بود. خواجهٔ پیر حیرت‌زده و با دهان باز به مراد خیره شد و آنگاه خود را در برابر او بر زمین انداخت و لابه‌کنان گفت: «شما را به خدا قسم می‌دهم که از جان بی‌قابل من بگذرید. من خدمتکار بی‌آزاری بیش نیستم.»

مراد با حرکتی تحقیرآمیز از کنار او گذشت و به درون خیمهٔ خصوصی شاهزاده رفت. سلیم مثل یک مشک بزرگ و پر باد، با شکم روی زمین خوابیده و دست و پای خود را به چهار طرف دراز کرده بود. مراد به شمشیرش تکیه داد و با پای سالمش او را برگرداند. امیدوار بود که مردانش، کار او را آسان نموده و قبل از او شکم سلیم را پاره کرده باشند.

از صدای لباس ابریشمین خواجه متوجه شد که خدمتکار پیر به دنبال او وارد اتاق سلیم شده است. از او پرسید: «سلیم مرده است؟»

ـ خیر سرورم. نمرده است. مست لایعقل است. بمحض شنیدن نخستین تیر توپ، از هوش رفت.

ـ شانس یار اوست که بیهوش است و ضربهٔ شمشیر را احساس نمی‌کند.

مراد، قلیچ خود را برای زدن ضربهٔ مرگبار بالا برد. اما ناگهان احساس کرد که تمام عضلات و تمام اعصاب بدنش به یکباره فلج و بی‌حس شده است. نمی‌توانست نفس بکشد. صدای افتادن شمشیرش را بر قالی کف چادر شنید؛ اما اصلاً متوجه نشد که کی و چگونه قبضهٔ قلیچ از انگشتان دست او جدا شده بود. نمی‌دانست چه رخ داده است. بی‌اختیار بر زمین افتاد.

به پشت بر زمین افتاد و به خواجهٔ پیر خیره شد. عباس بی‌محابا به چشمان مراد نگاه کرد. در دست راستش خنجر جواهرنشانی دیده می‌شد که تیغهٔ آن خون‌آلود بود.

خطاب به مراد گفت: «متأسفم. اما من تصمیم راسخ دارم تا کاری کنم که غازیان ترک از آنچه بر سر من آوردند، پشیمان شوند.»

اما مراد سخنان او را نمی‌شنید. و اگر هم می‌شنید حتماً متوجه منظور عباس نمی‌شد.

* * *

بایزید لگام اسب خود را در زیر تازیانهٔ مداوم توفان شن پیچاند و در آن دشت بی‌انتها، راه عقب‌نشینی را در پیش گرفت. اسبش با زحمت در میان لاشه‌های تکه‌تکه شدهٔ سربازان، اجساد اسبان و انبوه شمشیرها و نیزه‌ها و کلاهخودهایی که پراکنده بر جای مانده بود، برای خود راهی می‌گشود. بایزید نمی‌دانست چند تن از سربازانش را از دست داده است و نمی‌دانست که باقیماندهٔ سوارانش به کجا گریخته‌اند. حملهٔ او در اثر توفان شن و آتش توپخانهٔ محمد سوکوللو، متلاشی و نابود شده بود.

اکنون حتی لشکریان محمد هم ساکت بودند. تنها، صدای زوزهٔ باد و نالهٔ سربازان محتضر به‌گوش می‌رسید. اسبی پوزهٔ خود را به جسد یکی از سربازان می‌مالید. یکی از کردان مشرف به موت که دو پای خود را از دست داده بود، با دست و سینه خود را به سوی او می‌کشاند و در پی خود ردّی از خون باقی می‌گذاشت. بایزید از اسب پیاده شد و با یک حرکت، شمشیرش را در قلب مرد محتضر فرو کرد و او را راحت نمود.

لشکر او شکست خورده بود. حملهٔ او در توفانی از شن و گلوله و آتش متوقف و ناکام شده بود. دست سرنوشت او را بر زمین زده بود.

۱۰۵

توپقاپو سرای

سلیمان در آلاچیق «چینی لی» روی مخده‌ای لم داده بود و به باغ نگاه می‌کرد. درختان ارغوان در ساحل بسفر غرق در شکوفه بودند و خلیج «ینی‌قاپو» پر از قایقهایی بود که بار بادمجان، خیار و خربزه را از بخش آسیایی ستامبول به قسمت اروپایی می‌آوردند.

تابستان بود. فصل میوه‌های رسیده و فصل جنگ بود.

ـ پاسخ نامهٔ من چه شد؟ آیا پاسخی نرسیده؟

رستم گفت: «خیر، سرور من. اما نرسیدن پاسخ، معنای خاصی ندارد. شاید شاهزاده سلیم چاووش بایزید را دستگیر کرده است.»

«و شاید هم اصلاً چاووشی در راه نیست. شاید بایزید هنوز هم با من سر عناد دارد.»

سلیمان به وزیر اعظمش نگاه کرد. رستم بسیار بیمار و رنجور به نظر می‌رسید. صورت و اندامش چنان آماسیده و متورم بود که به زحمت می‌توانست او را بازشناسد. چشمان سرد و خاکستری رنگ او را شبکه‌ای از مویرگهای سرخ پوشانده بود. سلیمان با خود گفت: رستم درد می‌کشد.

ـ خبر جدید چه داری، رستم؟

ـ شاهزاده بایزید در آماسیه دوباره به جمع‌آوری نیرو پرداخته است.

ـ پس تصمیم همان است که گفتم. نمایندگان شاه طهماسب و فردیناند هر دو در ستامبول بسر می‌برند. با آنها مذاکره کن. تا هنگامی که در خانهٔ خود گرفتار جنگ داخلی هستیم، نباید نیروهای خود را در یک جنگ بزرگ خارجی درگیر کنیم.

ـ چرا علیه بایزید شمشیر می‌کشید، سرور من. آیا این کار عاقلانه است؟

سلیمان به جلو خم شد و در پیشانی‌اش چینهای عمیقی پدیدار گردید: «رستم، تو مرا شگفت‌زده می‌کنی. تو پس از آن همه سال و در این مرحله از زندگی خود، ناگهان طرفدار بایزید شده‌ای؟ من در تمام این سالها فقط به این دلیل به تو اعتماد داشتم که قلب

تو مثل یخ سرد است و احساسی نمی‌شناسد. به من بگو چه شده که از بایزید حمایت می‌کنی؟ نوکر او شده‌ای؟»

ـ سرور من، قصد جسارت ندارم. فقط کنجکاوم.

ـ پس سخن بگو.

رستم گفت: «حقیقت این است که من نمی‌توانم منطق این تصمیم را درک کنم.» رستم صدای رسایی را در درون خود می‌شنید که به او نهیب می‌زد: خاموش باش! چرا به سود بایزید سخن می‌گویی؟ او دوست تو نیست! اگر بایزید روزی به تخت سلطنت بنشیند، اولین اقدام او تبعید تو به دیار بکر خواهد بود!

ساکت باش!

سلیمان پرسید: «بگو چه چیزی را درک نمی‌کنی؟»

ـ منطق موجود در این تصمیم سلطان را درک نمی‌کنم. چرا ما باید شاهزاده بایزید را نابود کنیم؟ موضوع شاهزاده مصطفی فرق می‌کرد. او پا را از گلیم خود بسیار فراتر گذاشته و به یک تهدید جدی برای سلطان تبدیل شده بود. اما اگر ما شاهزاده بایزید را نابود کنیم، تاج سلطنت از آن شاهزاده سلیم خواهد شد و سلیم ...

رستم به اینجای سخن که رسید، دستهایش را به نشانهٔ تردید و نومیدی به دو طرف باز کرد.

ـ تو وزیر منی، ولی در عین حال هنوز هم یکی از اعضای قوللر من محسوب می‌شوی. تو باید فرامین مرا اجرا کنی.

اما رستم با لجاجت گفت: «فرمایش سرور من کاملاً صحیح است. با این حال می‌پرسم: مگر شاهزاده بایزید چه گناهی مرتکب شده؟ پدر خود شما، یعنی سلطان سلیم هم ولیعهد نبود، ولی با ضرب شمشیر تاج و تخت سلطنت را تصاحب نمود؛ برای خود و برای شما. آیا واقعاً نظر و تصمیم شما بر آن است که این امپراتوری بزرگ و بی‌نظیر را به دست یک فرد ضعیف و نالایق بسپارید؟ آیا این سلیم بود که در جنگ قونیه پیروز شد؟ به نودونه اسماءالحسنای خداوند قسم که نه. سلیم در این پیروزی کوچکترین نقشی نداشت. توفان شن و توپخانهٔ محمد سوکوللو باعث شکست بایزید شد. سلیم شایستهٔ جانشینی شما نیست. این تصمیم، منطقی نیست.»

رستم در حالی که این سخنان را بر لب می‌راند، به چهرهٔ سلطان نگاه کرد و سرخی

خشم را در صورت او مشاهده نمود. با خود گفت: آخر مگر تو دیوانه شده‌ای که چنین صریح و بی‌پروا سخن می‌گویی؟ تو که می‌دانی سلیمان تصمیم خود را عوض نخواهد کرد. تو که می‌دانی او هرگز پس از اتخاذ یک تصمیم، تغییری در موضع خود نخواهد داد. پس چرا سلیمان را تحریک می‌کنی؟ تو که در تمام عمر هرگز افکار واقعی خود را نزد دیگران بروز نداده‌ای، چرا اکنون جان خود را اینچنین در معرض خطر قرار می‌دهی؟

رستم برای یک لحظهٔ کوتاه و پر از وحشت تصور کرد که سلیمان تصمیم گرفته است جلاد خود را برای بریدن سر او احضار کند. اما سلیمان با ملایمت گفت: «من تصمیم خود را گرفته‌ام. بایزید شایستهٔ جانشینی من نیست. سلیم، فرزند ارشد و ولیعهد من است. همین و بس.»

رستم، شکست خورده و ناراحت، تعظیمی کرد، به زحمت از جا برخاست و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت، به خاطر حماقتی که مرتکب شده بود، خود را لعنت و نفرین کرد. چه جنون و دیوانگی محضی باعث گردیده بود چنین سخنانی بر زبان جاری کند ـ آن هم در لحظاتی که پیروزی مطلق او کاملاً نزدیک بود؟

در عالم خیال به ورق زدن دفتر زندگی خود پرداخت و فهرست مهمترین اموال خود را به خاطر آورد: هشتصد و پانزده پارچه آبادی، یکهزار و هفتصد غلام و کنیز، پنج قصر و هفده خانه، هشتصد عمامهٔ نفیس، ششصد نسخه قرآن دستنویس و مذهّب، دو میلیون سلیمانی طلا، ...

بازی را کاملاً و بدون هیچ شکی برده بود. رستم در تمام زندگی جاه‌طلبانهٔ خود با حیله‌گری و مکر، به یک قمار ظریف و بغرنج دست زده بود و اکنون در تمام امپراتوری عثمانی ـ به استثنای شخص سلطان ـ ثروتمندترین فرد محسوب می‌شد. قدرت و ثروت او حتی از ابراهیم پاشا ـ در دوران بختیاری او ـ هم بیشتر بود. طبق قوانین جاری، تمام این ثروت باید پس از مرگ او ، به سلطان برمی‌گشت. اما به برکت اصلاحات و تغییرات ماهرانه‌ای که رستم در بعضی قوانین به عمل آورده بود، امید داشت که اموال او پس از مرگ ـ مانند ثروت یک سلطان ـ به فرزندانش منتقل شود.

بله، رستم ثابت کرده بود که در قمار سیاست و حیله‌گری، استادی مسلم است. رستم درخشانترین نمایندهٔ قوللر سلطان و بزرگترین و قدرتمندترین وزیر امپراتوری عثمانی بود. آخرین حسابرسی زندگی، توجیه کنندهٔ تمام حیله‌گری‌های او بود و نشان می‌داد که

رستم درکار خود موفق بوده است.

رستم منتظر ماند تا شاید این حسابرسی نهایی، وجود او را غرق در احساس رضایت و پیروزی کند، اما نه، اکنون که فرشتهٔ مرگ با وضوح تمام و با اشارهٔ انگشت او را به سوی خود می‌خواند، چاره‌ای نداشت جز آنکه بپذیرد که علیرغم آنهمه موفقیت، کاملاً غافل بوده و بزرگترین هدیه و دستاورد زندگی را از دست داده است.

***

طبلهای بزرگ، در حیاط ینی‌چری سالها خاموش مانده بود. اما اکنون صدای طبل دوباره فضا را پر کرده و انعکاس آن بر دیوارهای قصر در همه جا پچیده بود. ضرباهنگ تند طبلها، سربازان را به شتاب در اجرای آخرین تدارکاتِ قبل از حرکت وامی‌داشت. سلیمان درکنار حوض مرمرینِ سومین حیاط قصر سوار بر اسب شد، از درد نقرس چهره درهم کشید و پیشاپیش لشکریانش از قصر خارج شد. چاووشان کر و لال، پیاده در رکاب او می‌دویدند و نگهبانان ویژهٔ سلطان که پر طاووس به کلاه زده بودند، در پشت سر او اسب می‌راندند. سربازان از تنگهٔ بسفر گذشتند، ازکنار سروستانهای «کانلیکا» عبورکردند و راه مشرق را در پیش گرفتند. باد خشک و گرم تابستان بر جاده‌ها می‌وزید و ابری از گرد و غبار به آسمان می‌فرستاد.

سلیمان کوشید تا به سختی‌های سفری که در پیش است، فکر نکند. می‌دانست که اگر با سرعت کافی حرکت کند، برای رسیدن به قلعهٔ آماسیه، باید لااقل بیست و پنج روز از بام تا شام اسب بتازد. این لشکرکشی عظیم و طولانی در شن و خاک و گرمای صحرای آناتولی، هدفی جز شکار بایزید نداشت. سلیمان می‌خواست پسر خود را مانند گرازی که در بیشه پنهان شده است، تعقیب و نابود کند. با خود گفت: این یک جنگ داخلی است. من می‌خواستم کشور را بسازم. اما اکنون به جای ساختن، به پسرانم کمک می‌کنم تا مملکت را تکه پاره کنند.

من برای این کار پیرم. خدا می‌داند که گوشت بدن سالخوردهٔ من از هم اکنون از تصور روزهای بی‌پایانی که باید بر این زین سخت بگذرانم، از تصور تکانهای حرکت اسب که هر قدم آن درد مفاصل مرا شدت می‌بخشد و آفتاب تند و سوزانی که پوست مراکباب خواهد کرد، زبان به اعتراض و شکایت گشوده است. اما افسوس که چارهٔ دیگری ندارم.

در حالی که اسب می‌راند با خود گفت: از آن رؤیایی که در سر داشتم، هیچ بر جا

نماند. من می‌خواستم قسمتی از ارتش را به عنوان ابزار تحکیم صلح حفظ نمایم و باقی آن را منحل کنم. اما این تصور چیزی جز یک رؤیا نبود. برای حفظ مملکت، ظاهراً جز به همین لشکریان ینی‌چری، سپاهیان مخصوص دربار و توپهای سنگین، به چیز دیگری نمی‌توان اعتماد نمود.

من اجازه نخواهم داد سلاطین آل عثمان مقطوع‌النسل شوند. اگر بایزید حاضر به اطاعت از خواست من نشود، قهراً او را به پذیرش اوامر خود وادار خواهم کرد.

۱۰۶

ارمنستان

در آنسوی شهر ارز روم، فلات آناتولی به کوهستان پر فراز و نشیبی از سنگهای آذرین تبدیل می‌شود. این منطقه، پر از قلل سر به فلک کشیده و پوشیده از برف و دره‌های عمیق و خطرناک است. روستاهای این دیار از خاک سرخرنگ ساخته شده بود و زنان در آنجا بجای چادر، دامنهای بلند و شلوارهای پف کرده پوشیده بودند و روسری‌های کوچکی بر سر داشتند. راهها و جاده‌های روستایی و کم عرض از کنار دره‌های عمیق می‌گذشتند. شن و سنگ از زیر سم اسبان به عمق دره سرازیر می‌شد و دیوارهای سنگی در اثر تماس بدن انسان و حیوان ـ که برای جلوگیری از سقوط در دره، خود را به دیوارهٔ کوه می‌چسباندند ـ طی قرنها، صاف و صیقلی شده بود.

باد، وحشیانه با موهای آنان بازی می‌کرد. باد در اینجا نیروی زنده و نیرومندی بود که گاه می‌خواست سواران را از زین اسب جدا کند. تخته‌سنگهای سیاه، همچون دندانهای تیز و لخت حیوانی درنده سر به آسمان برداشته بود. باد و برف طی هزاران سال، خاک و شن آنها را شسته و همراه برده و پیکر لخت و صیقلی سنگها را بر جا گذاشته بود. در اینجا به ندرت حیوانی زندگی می‌کرد و تنها گاهی گذر یک خرس قهوه‌ای به یال کوه می‌افتاد.

کسانی که از اینجا می‌گذشتند، بیشتر به آسمان تعلق داشتند تا به زمین. بایزید احساس می‌کرد که اگر دست درازکند، می‌تواند ابرهای خاکستری رنگ بالای سر خود را در چنگ بگیرد. باریکه‌ای از آب از زیر چند تخته سنگ بیرون زده بود و بر بستری از سنگ لخت به دره‌ای می‌ریخت که از تپه‌ها و سنگهای سرخ و کهربایی رنگ تشکیل شده بود و آنقدر عمیق به نظر می‌رسید که بایزید احساس می‌کرد بر لبهٔ پرتگاهی بی‌انتها نشسته است. و در بالای سر او دیوارهٔ سنگی کوهی بلند قرار داشت که باد و باران آن را شسته بود و همچون یک استخوان لخت سر به آسمان می‌سایید.

عقاب بلندپروازی در بالای سر آنها می‌چرخید. فریاد عقاب همچون نالهٔ غم‌انگیز مردی تنها، زوزهٔ باد را تحت‌الشعاع قرار داد. سطح برکهٔ کوچک کوهستانی سیاهرنگ بود و قشری از یخ بر روی آن دیده می‌شد. بایزید از اسب فرود آمد و در کنار جویبار کوچکی که از سرریز برکه به راه افتاده بود، زانو زد و قمقمه‌های خود را دوباره پر کرد. بایزید و همراهان تمام روز را اسب رانده و از گذرگاههای کوهستانی بالای دریاچهٔ وان ـ که اکنون همچون آینه‌ای فولادین در زیر پای آنان گسترده شده بود ـ گذشته بودند. سواران بایزید اکنون در قلب ارمنستان اسب می‌راندند.

بازماندگان لشکری که در قونیه به جنگ سلیم رفته بود، اکنون سرافکنده و شکست خورده در کمرکش کوههای ارمنستان اسب می‌راندند. از آن لشکر چند ده هزار نفره تنها چند هزار نفر باقی مانده بود. اکثر سربازان زخمی و خون‌چکان و اسبهای آنان شل و خسته بودند. سربازان در کنار اسبهای خود چمباتمه زده و به تیمار زخمهای خود مشغول بودند و می‌کوشیدند تا ننگ شکست در جبههٔ قونیه را فراموش کنند. بایزید می‌دانست که تعداد بی‌شماری از گروههای کوچک و بزرگ دیگر هم مانند گروه خود او، در کوهها سرگردانند. بسیاری از راهزنان ترکمن و دهقانان کُرد، از جنگ منصرف شده و راه روستاهای خود را در پیش گرفته بودند تا به کار زراعت و گله‌های گوسفند و اسب خود برسند.

از همان آماسیه که به راه افتادند، می‌دانستند که جنگ را باخته‌اند. بایزید در همانجا با زنان حرمسرایش خداحافظی کرد و چهار پسر کوچکش را همراه برد و آنها را ابتدا سوار بر گاری‌های کند و سنگین و سپس بر پشت اسب و تحت محافظت نگهبانان مخصوص خود، از آماسیه دور کرد. ماههای اخیر بر او بسیار سخت گذشته بود. هر روز با خاطرات تلخ مواجه بود و چندین بار در سر راه فرار، با سپاهیان وفادار به سلطان برخوردهای کوچکی رخ داده بود. بایزید می‌دانست که سربازان باقیماندهٔ او حریف ارتش سلیمان نخواهند بود. از همان روز که سلطان سلیمان علیه او لشکری به راه انداخت، می‌دانست که در جنگ رو در رو با پدرش شکست خواهد خورد.

اما هرگز فکر تسلیم و انقیاد به مغز او خطور نکرد و کلمه‌ای در این باره بر زبانش جاری نشد. او گنجینهٔ گرانبهایی را که برای فراهم آوردن یک لشکر جدید لازم داشت، بر پشت شتران و اسبان با خود حمل می‌کرد. پسران او از بذر امپراتوری نوین و آتی

عثمانی بودند و بایزید مطمئن بود که این بذر، روزی به ثمر خواهد نشست. می‌دانست تا روزی که او و پسرانش زنده‌اند، سلیم روی آسایش نخواهد دید. با خود می‌گفت: آری، تا زمانی که من و پسرانم زنده‌ایم، شکست خورده و منهزم نیستیم.

فقط ای کاش راهی برای زنده ماندن پیدا می‌شد! بایزید با خود پیمان بسته بود که هر حادثه‌ای هم که پیش آید، تحت هیچ شرایطی زندگی خود را به دست سلیمان ندهد و حیات و ممات پسرانش را به رحم و شفقت و عفو او وابسته نسازد. سلیمان در زندگی خود هیچ نشانه‌ای از رحم و گذشت نشان نداده بود - بویژه در قبال نزدیکانی که ادعا می‌کرد دوستشان دارد.

بایزید بسیار علاقه‌مند بود بداند بر سر آن چاووشی که او پس از نبرد قونیه به ستامبول فرستاده بود، چه آمده است. بایزید در آن نامه، ضمن اظهار وفاداری مجدد نسبت به سلطان، بار دیگر تأکید کرده بود که سلطنتِ بعد از سلیمان را حق خود می‌داند و حاضر نیست از این حق مسلم چشم‌پوشی کند. با خود گفت: شاید سربازان سلیم، چاووش را دستگیر کرده و به قتل رسانده‌اند. شاید هم پدرم ترجیح داده است به درخواست من وقعی ننهد. به هر حال من هرگز از سرنوشت آن چاووش و آن نامه مطلع نخواهم شد. و اکنون هم که دیگر اطلاع از آن موضوع چیزی را عوض نمی‌کند و به حال من تفاوتی ندارد. اکنون دیگر برای هر کاری در این مورد بسیار دیر شده است.

کلبهٔ چوپانی را در لبهٔ یال کوه و مشرف بر دره ساخته بودند. خطای باصره موجب شده بود که بیننده تصور کند کلبه در میان قلل کوهها معلق و شناور است. سنگهای سرخ قسمت پایین یال و رنگ سبز درخشان دامنهٔ کوه روبرو، در تقابلی آشکار و چشمگیر، کلبه را از مناظر اطراف متمایز کرده بود.

بایزید خطاب به میرآخور خود گفت: «امشب را همین جا اتراق می‌کنیم. ستاد مرا در آن کلبه برپا کنید.»

سرباز گفت: «بله، سرور من.» و برای ابلاغ تصمیم بایزید، شتابان دور شد.

بایزید وارد کلبه شد.

کلبه، به خاطر نزدیک شدن فصل زمستان متروک و خالی بود. اتاقک ساده و محقری بود: چهار دیوار سنگی با پنجره‌های لخت و بدون شیشه و یک ورودیِ سنگی و فاقد در. کف کلبه خاکی بود و از در و دیوار بوی تند گوسفند به مشام می‌رسید. بایزید با خود

گفت: از قصر توپقاپو سرای تا این کلبهٔ شبانی، راهی بس دراز پشت سر گذاشته‌ام. راهی چنان طولانی که شاید هرگز در آن بازگشتی نباشد.

رنگین‌کمانی بر سقف دره پدیدار شد و پرتو کمرنگی از نور آفتاب از لابلای تودهٔ ضخیم ابر ظاهر گردید که خبر از رگبار و ریزش باران می‌داد. نور آفتاب، رنگ سبز درخشان به خود گرفت و باد سردی بر فراز علفزارهای کوهستانی وزیدن گرفت و باران تند و یخ‌زده‌ای را به همراه آورد.

نعرهٔ بلند رعد در گذرگاههای کوهستانی اطراف پیچید و بر فراز کوهستان، تودهٔ عظیمی از ابرهای سیاه متمرکز شد و پس از چند لحظه، آب ذخیره شده در خود را با تمام قوا بر سر و روی کوهها و دره‌ها فرو ریخت.

تاریکی افزایندهٔ هوا، بازتابی دقیق از روحیهٔ ضعیف و خلق تنگ بایزید بود. با خود گفت: بله، من هرگز تسلیم پدرم نخواهم شد، اما می‌دانم که این گروه ناهمگون که در آن، راهزن و دهقان و سرباز در کنار هم اسب می‌رانند، مدت زیادی در برابر توپخانهٔ سلیمان و انضباط آهنین سربازان ینی‌چری تاب مقاومت نخواهند داشت. احساس نومیدی بر همه مستولی شده بود. فروپاشی کامل این جمع نامتجانس، مسألهٔ چند روز و چند هفته بود.

***

خیمه‌ها کاملاً خیس و مرطوب بود. قطرات سرد و یخ‌زدهٔ باران از سقف و دیوارهای پارچه‌ای چادرها به درون می‌چکید و لباسها و چکمه‌ها را تر می‌کرد. تا آنجا که حتی پس از پایان رگبار هم همه چیز مرطوب و اشباع از آب باران بود. توده‌های مه به دیواره‌های کوه چسبیده بود و باد آنها را همچون اشباح مرموز و خبیث، از میان چادرهای خیس و پارهٔ سربازان می‌گذراند. اسبها از شدت سرمای صبح گاهی پا می‌کوبیدند و شیهه می‌کشیدند و می‌لرزیدند. نالهٔ مجروحین تنها صدای متفاوتی بود که در اردوگاه می‌پیچید. سربازان، ساکت و آهسته، همچون اشباح، در اردوگاه به این سو و آن سو می‌رفتند.

بایزید با بی‌میلی و بی‌آنکه اشتهایی احساس کند، لقمه برمی‌داشت. اکنون همه با جیرهٔ جنگی یعنی با پیاله‌ای ماست و یک سر پیاز، اندکی نمک و یک قرص نان زندگی می‌کردند. میرآخور بایزید در کلبه آتش مختصری برافروخت تا لااقل برای ساعتی

احساس گرما کنند. در جایی بالاتر از محل اردوگاه، شغالی زوزه کشید.

ناگهان از اردوگاه پایین، صدای فریادهایی به گوش بایزید رسید. فوراً از جا برخاست و نخستین فکر او این بود که حتماً پیشقراولان سپاه سلیمان محل اتراق او را پیدا کرده‌اند. اما سواری که ناگهان بر یالِ کوه بالادست ظاهر شد، تنها بود. از شرق آمده بود و لباس و سلاح ایرانی داشت. سربازان زخمی و خستهٔ بایزید از جا برخاستند و با نگاهی کینه‌توزانه و تهدیدآمیز به این سوار که بی‌محابا نزدیک می‌شد، خیره شدند. نمی‌خواستند اجازه دهند که دشمن آنان را با سر افکنده و گردنِ کج مشاهده کند. بخصوص که این دشمن، یکی از افراد صفویان بود.

دو تن از نگهبانان شخصی بایزید، سوار ناشناس را خلع سلاح کردند و او را از میان صفوف سربازان ترک که با لباس پاره و خون‌آلوده و با نگاه شرربار به او خیره شده بودند، گذراندند و به ستاد بایزید بردند. بایزید دو زانو بر قالی کوچکی که در کلبه پهن کرده بودند، نشسته بود.

مرد ناشناس در برابر بایزید تعظیمی کرد و گفت: «من حامل پیامی از سوی قبلهٔ عالم، شاه طهماسب صفوی هستم.»

بایزید سری تکان داد. میرآخور نامه را از پیک گرفت و به بایزید داد. بایزید نامه را بسرعت خواند و لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

ـ شاه می‌خواهد به ما پناه دهد؟

پیک ایرانی گفت: «سلطان سلیمان هرگز حاضر به دوستی با کشور ایران نشده. قبلهٔ عالم شاه طهماسب امیدوار است که اگر شاهزاده بایزید بر تخت سلطنت بنشیند، شرایط برای دوستی پایدار میان ایران و باب عالی فراهم خواهد شد.»

باد ناگهان در درهٔ پایین دست شدت گرفت و زوزه کشان از پنجرهٔ بدون چهارچوب کلبه، به درون وزید. بایزید با خود گفت: اگر بر تخت سلطنت بنشینم!؟ فعلاً که مشکل من، مسألهٔ مرگ و زندگی است، نه سلطنت. اما این پیشنهاد فرصتی است تا ایمن از ترس حملهٔ سواران پدرم که دائماً در تعقیب من می‌باشند، نفسی تازه کنم. به خودت و سربازانت نگاه کن، بایزید! همه سرمازده و نومیدند. از نبرد قونیه تا به امروز حتی در یک مورد هم موفقیت جنگی نصیب ما نشده است. مگر به جز قبول این پیشنهاد، چارهٔ دیگری هم دارم؟

بایزید خطاب به پیک شاه طهماسب گفت: «منتظر بمان تا من دربارهٔ پاسخ نامه به تفکر بپردازم.» اما هنگامی که نگهبانان، سرباز ایرانی را از کلبه بیرون می‌بردند، بایزید خوب می‌دانست که پاسخ نامه چه خواهد بود.

* * *

سلیمان به کوههای مرتفع نگاه کرد و به نقطه‌ای که علفزارهای سبز به خاک رس و سنگهای ارغوانی رنگ می‌رسید و مرز برفهای زمستانی قلهٔ کوه محسوب می‌شد، خیره گردید. تودهٔ عظیمی از ابرهای سنگین و خاکستری، قله و گذرگاهها را دربرگرفته بود و باران گریه می‌کرد.

سوکوللو آهسته گفت: «شاهزاده بایزید از اینجا رفته و از مرز ایران گذشته است.»

ـ کار شاه طهماسب است؟

ـ بله، شاه به او پناه داده است. جاسوسانم خبر آورده‌اند که بایزید یکصد نفر سربازانش را همراه برده است. بقیهٔ سپاهیان او به دسته‌های کوچکی تجزیه شده‌اند و در کوهستان سرگردانند. آنها هدفی جز بازگشت به روستاهای خود ندارند و بنابراین برای ما مشکلی نخواهند آفرید.»

سلیمان گفت: «به سربازان لشکر خبر بده.»

و با خود گفت: «ی بایزید احمق! تا همین دیروز که در خاک امپراتوری عثمانی بودی، احتمال موفقیت تو چقدر زیاد بود! هیچ متوجه نشدی که ارتش من در آستانهٔ شورش و عصیان است؟ فوج فوج از سربازان ینی‌چری از جنگیدن با تو امتناع می‌کنند و سر به شورش برمی‌دارند. سپاهیان مخصوص من دسته دسته ظاهراً برای شکار تو به کوهستان می‌روند، اما سه روز بعد با اسبهایی که اثری از خستگی در آنها دیده نمی‌شود و با نیزه‌هایی که لکه‌ای خون بر آنها نیست به اردوگاه برمی‌گردند. این فقط محافظین سلطنتی هستند که هنوز با قدرت می‌جنگند، چون برای آنان تنها ریختن خون مطرح است و بس. اگر تو یک ماه دیگر در برابر من مقاومت می‌کردی، مطمئناً نمی‌توانستم پس از گذشت این زمستان لشکریانم را با خود به ستامبول برگردانم. آنها تو را دوست دارند. آنها عاشق شجاعتی هستند که تو در جنگ قونیه و در مقابله با توپخانهٔ من از خود نشان دادی. هرچند که در آن جنگ هم هیچ یک از این سربازان داوطلبانه و با رضای خاطر به روی تو شلیک نکرد. آنها شجاعت تو را که حتی پس از آمدن من به آناتولی هم

دست از مقاومت و مبارزه برنداشتی، تحسین می‌کنند. آنها تو را دوست دارند، چون از سلیم متنفرند و او را شایسته نمی‌دانند، و چون تو علناً گفته‌ای که من برای ادامهٔ سلطنت بیش از حد پیر و فرتوتم.

اما تو اکنون از مرز کشور گذشته‌ای و دیگر هیچ کس نمی‌تواند تو را نجات دهد. تو حمایت شاه طهماسب را پذیرفتی و بنابراین سربازان، دیگر تو را یک غازی ترک نمی‌دانند. در همان لحظه که تو خاک عثمانی را ترک نمودی، به میراث بر حق خود پشت کردی.

اما چیزی نمانده بود که پیروز شوی.

حتی خود من هم دچار تردید شده بودم. در این روزهای آخر، این ظن در من پاگرفت که خُرّم به من دروغ فته است. تو بسیار خوب جنگیدی و مدت زیادی هم دوام آوردی. اما اکنون بالاخره ماهیت واقعی خود را نشان دادی. اگر تو فرزند من بودی، محال بود حمایت صفویان را بپذیری.

ای نادان! اکنون حتی ینی‌چری محبوب تو هم به تو لعنت خواهد فرستاد.

۱۰۷

آماسیه ـ سال ۱۵۶۱

هنگامی که سلیمان وارد شد، گلبهار سر بلند نکرد و در برابر او تمنا ننمود. سلیمان با خود گفت: گلبهار اکنون دیگر پیرزن سالخورده‌ای است و شاید مثل سالهای قبل، از عواقب این رفتار که توهین به سلطان محسوب می‌شود، نمی‌ترسد. این زن سالهای دراز سوگلی حرمسرا و زوجهٔ عزیز و مورد علاقهٔ من بود. اما اکنون گویی با زنی کاملاً بیگانه روبرو هستم.

گلبهار آهسته گفت: «سرور من.»

ـ سالها از آخرین دیدار ما می‌گذرد.

ـ همین طور است که می‌گویی، سرور من.

سلیمان در کنار گلبهار روی مخده نشست و گفت: «آیا به سلامتی، بانوی من؟»

گلبهار با چشمانی مملو از نفرت که نتیجهٔ سالها تنهایی و تحمل رنج بی‌وفایی بود، به سلیمان خیره شد و سپس گفت: «خدا را شکر. تا آن حد که سن زیاد من اقتضا می‌کند، سلامتم. شما چطور، سرورم؟»

سلیمان پاسخ داد: «پاهایم متورم شده و درد می‌کند. و بعلاوه خیلی زود خسته می‌شوم.»

ـ پس چه شده که به این نقطهٔ دورافتاده آمده‌ای؟ چه موضوع نگران کننده‌ای تو را فرسنگها از باب عالی دور کرده است؟

ـ تو خود خوب می‌دانی که برای چه به اینجا آمده‌ام.

گلبهار با دقت سلیمان را زیر نظر گرفت و کوشید تا از حالت صورت، به افکار او پی ببرد. سرانجام در حالی که با تسبیح کهربای خود بازی می‌کرد، گفت: «بله، تصور می‌کنم دلیل آمدن تو را می‌دانم.»

ـ باید پسرم را از ایران برگردانم.

ـ امیدوارم هر جا که هست، دست خداوند به همراه او باشد.

ـ آمین.

سلیمان به صورت گلبهار خیره شد و با خود گفت: روزگار چقدر ظالم و بی‌مروت است. ببین دست روزگار با تو چه کرده است! ببین دست روزگار با هر دوی ما چه کرده است! روزگار، هم زیبایی تو را بر باد داد و هم رؤیاهای مرا نابود کرد. اکنون که پایان زندگی من نزدیک است، چه خوب می‌فهمم که همهٔ ما در تندباد سرنوشت، برگهای خشکیده و بی‌اختیاری بیش نیستیم و در نهایت، هیچ تأثیری بر عاقبت کار و سرنوشت خود نداریم.

گلبهار گفت: «من به بایزید نصیحت کردم علیه تو لشکر بکشد و با تو بجنگد. اما او به حرف من گوش نداد.»

سلیمان از این اعتراف گلبهار چنان شگفت‌زده شد که بی‌اختیار با دهان باز به او خیره ماند.

ـ باور نمی‌کنی؟

سلیمان به نشانهٔ نفی سر تکان داد.

ـ چرا باور نمی‌کنی؟ مگر پس از آن ظلمهای بزرگی که در حق من روا داشتی و پس از آن بلایی که بر سر پسرم آوردی، توقع دیگری داری؟ چطور جرأت می‌کنی پس از آن همه جور و جفا پا به اینجا بگذاری و به چشمان من نگاه کنی؟

ـ من هنوز هم صاحب و سرور توام. تو هنوز عضو قوللر من هستی.

ـ زمانی بود که هرچه از من می‌خواستی با جان و دل برایت انجام می‌دادم. بعدها از روی ترس و به خاطر جان پسرم از تو اطاعت می‌کردم. اما اکنون نه از تو می‌ترسم و نه چیزی دارم که از دست بدهم. همه چیز برایم علی‌السویه و بی‌تفاوت است.

سلیمان انتظار این برخورد را نداشت. از خود پرسید: برای چه منظوری نزد گلبهار آمده‌ای؟ برای آشتی؟ برای توبه و عذرخواهی؟ با خشونت گفت: «اگر اراده کنم، می‌توانم همین‌الساعه دستور دهم سر از تنت جدا کنند.»

ـ پس فوراً این کار را بکن.

سلیمان از جا برخاست. در گوشهٔ اتاق یک گلدان بزرگ چینی با لعاب سفید و آبی

قرار داشت. سلیمان شمشیر مرصعش را که دستهٔ آن از طلای ناب بود از نیام بریون کشید و با یک ضربهٔ شمشیر، گلدان تمام قد چینی را هزار تکه کرد و سپس فریاد کشید: «من آقا و سرور تو هستم!»

ـ تو قاتل پسر منی!

ـ من به مصطفی زندگی بخشیدم! ولی او بر علیه من شورید. من چاره‌ای جز کشتن آن شورشی خائن نداشتم.

ـ مصطفی بیگناه بود! تو با پدرت سلطان سلیم جابر هیچ تفاوتی نداری. تو هم مثل او یک قصاب آدمکشی!

سلیمان نعره‌ای کشید و شمشیرش را بالای سر برد. اما گلبهار حتی مژه هم بر هم نزد، فقط به چشمان سلیمان خیره شده و منتظر ماند. صدایی جز بهم خوردن دانه‌های تسبیح شنیده نمی‌شد.

تو با پدرت هیچ تفاوتی نداری!

شمشیر سلیمان، چند لحظه بالای سر گلبهار در هوا معلق ماند. صدایی در درون به سلیمان می‌گفت: کار این زن را بساز. تو سلطانی. چطور این ضعیفه جرأت می‌کند به درشتی با تو سخن بگوید؟ این زن فقط یک کنیز است. یکی از صدها کنیز حرمسرای توست؛ پس چگونه جرأت می‌کند به تو توهین نماید و تو را لعن و نفرین کند؟ تو سلطان سلاطینی، قبلهٔ عالمی، ظل‌اللهی. کار او را تمام کن! او را بکش!

سلیمان شمشیرش را پایین آورد.

غرش‌کنان گفت: «کافی است!» سپس شمشیر را به گوشه‌ای انداخت و بسرعت از اتاق بیرون رفت. گلبهار، آنطور که گویی هیچ اتفاقی رخ نداده و کسی به نام سلیمان وجود ندارد، دوباره سر به زیر انداخت و به خواندن دعا ادامه داد.

قزوین ـ ایران

ماه خیمه زده بود.

بایزید صدای برخورد نعل اسب بر سنگفرش حیاط قصر را شنید و با عجله به کنار پنجره رفت. چاپار از اسب پایین پرید و افسار آن را به یکی از غلامان سپرد. از منخرین اسب بخار بیرون می‌زد و شکم آن از فرط خستگی به تندی بالا و پایین می‌رفت. چاپار

جلو دوید و اسم شب را بر زبان آورد. نگهبانانِ دروازه، راه را باز کردند و پیک با سرعت از دروازه گذشت و از دید بایزید ناپدید گردید. با خود گفت: شاید این همان خبری است که من مدتهاست در انتظار آنم. شاید ...

از سوز سرما به خود لرزید و پالتوی پوست خز را محکمتر به بدنش چسباند. از ورای دیوارهای قصر به قلل پوشیده از برف سلسله جبال البرز که از دور در زیر نور سرد مهتاب می‌درخشید، خیره شد. در این دیار بیگانه، احساس غربت می‌کرد. با خود گفت: شاید بهتر بود در وطن خود می‌ماندم و همانجا می‌مردم، ولی به غربت نمی‌آمدم. از آن ارتش بزرگ و کم‌نظیری که به قونیه بردم، چند صد نفر بیشتر باقی نمانده است که اکثر این تعداد هم در قلاع و دژهای مختلف ایران پراکنده‌اند. و من باید در اینجا همراه پسرانم، نگران و ناآرام، روز و شب را به بطالت بگذرانم. دیوار عظیمی از کوههای سر به فلک کشیده، میان من و تخت سلطنت فاصله انداخته است. و بدبختانه فاصلهٔ میان قلب من و قلب پدرم از ژرفترین دره‌های این کوهستان هم عمیقتر است.

دوباره آنچه راکه گلبهار در آخرین دیدار به او گفته بود، به خاطر آورد: «کشتن پسر من هم بی‌معنا و غیر منطقی بود. ولی سلیمان او را کشت. مواظب باش، بایزید! ...»

با خود گفت: بله، من اشتباه کردم. من تصور می‌کردم که قادرم دلایل و شیوهٔ استدلال سلیمان را درک کنم. اما این چنین نبود. اما مگر چه کار دیگری از من ساخته بود؟ مصطفی که هیچ خطایی نکرده بود، به دست سلیمان کشته شد. من هم دقیقاً مانند یک غازی واقعی رفتار کردم؛ اما پدرم به جای تشویق من، نیروی نظامی خود را برای حمایت از برادر بدکاره و دائم‌الخمرم اعزام نمود و لشکر مرا سرکوب کرد. چگونه می‌توان نحوهٔ تفکر و شیوهٔ استدلال چنین مرد بی‌منطقی را درک نمود؟

اما با این همه، هنوز هم نمی‌توانست باور کند که پدرش واقعاً قصد دارد امپراتوری عثمانی را عامداً در اختیار مردی بدکاره، عیاش، دائم‌الخمر، ضعیف‌النفس و بی‌اراده چون برادرش سلیم قرار دهد. با خود می‌گفت: چنین چیزی غیر ممکن است. حتماً این یک امتحان است. پدرم مرا می‌آزماید و اکنون که من از کشورم به دور افتاده‌ام، او فرصت خواهد داشت تمام رویدادهای اخیر را با تعقل و تأمل مورد بررسی مجدد قرار دهد و واقعیات را تشخیص دهد. آری، حتماً چنین خواهد شد!

در حالی که به فکر فرو رفته بود، به باغهای پشت دیوار خیره شد. درختان سیب،

گلابی و گیلاس، لخت و بی‌برگ در زیر قشر ضخیمی از برف سر خم کرده بودند. مهتاب در باغِ پوشیده از برف، سایه‌های بلندی ساخته بود.

یکی از چوبهای نیم‌سوختهٔ بخاری، با صدایی بلند از وسط شکست و هزاران جرقه در هوا پراکنده شد. با خود گفت: شاید این پیک خبر آب شدن یخهای زمستانی را به همراه آورده است ...

از راهرو صدای پا به‌گوش رسید. در باز شد و شاه طهماسب صفوی وارد اتاق شد ...

بایزید تعظیمی کرد. شاه طهماسب لبخندی بر لب داشت. بایزید با خود گفت: لبخند نزن! من از لبخند تو می‌ترسم. نمی‌دانم چه فکری در سر داری. نمی‌توانم به تو اعتماد کنم؛ اما از سوی دیگر تو در حق من، پسرانم و همراهانم کمال سخاوت و میهمان‌نوازی را به عمل آورده‌ای. نمی‌دانم دربارهٔ تو چگونه قضاوت کنم ...

ـ برای شاهزادهٔ جوان عثمانی خبرهای خوبی رسیده است.

«آیا چاووش شما از ستامبول برگشته است، سرورم؟» با خود گفت: در هفته‌های اخیر پیکهای زیادی میان قزوین و ستامبول در رفت و آمد بودند ـ و شاید تعداد آنها حتی از آنچه شاه طهماسب به من گفته هم بیشتر بوده است. شاید پدرم بالاخره نرم شده و از شروط غیر قابل قبول خود لااقل تا حدی عدول کرده است. بایزید احساس کرد که دوباره امیدوار شده است.

شاه طهماسب گفت: «بله، درست است. چاووش ما از ستامبول مراجعت کرده است. طرفین در مورد محل و زمان ملاقات به توافق رسیده‌اند. بله، بایزید. سلطان سلیمان می‌خواهد با تو ملاقات کند.»

بایزید از فرط رضایت و خوشحالی می‌خواست همان جا روی زمین بنشیند. تقریباً به طور کامل از امکان هرگونه آشتی و مصالحه ناامید شده بود. بایزید در این روزهای آخر عملاً به این نتیجه رسیده بود که او و پسرانش باید تمام عمر خود را در غربت بسر برند.

ـ کجا؟

ـ در تبریز. شاهزاده بایزید حتماً می‌داند که شهر تبریز در سالهای اخیر بارها میان ما و سلطان سلیمان دست به دست شده است و اکنون نیز این شهر موقتاً و تا زمان اخذ نتیجهٔ نهایی در مذاکرات، در اختیار سپاه عثمانی است. سلطان سلیمان قرار است به

صورت ناشناس به تبریز بیاید. ترتیب همهٔ کارها داده شده.

ـ سلیم چطور؟

ـ شاهزاده سلیم از این توافق هیچ اطلاعی ندارد. شاید پدر شما در مورد چگونگی رابطه با فرزندانش به نتیجه‌گیری‌های جدیدی رسیده است. شاید سلیمان که خود را ظل‌الله می‌نامد، بالاخره متوجه شده که او هم مثل همهٔ ما موجودی فانی است. به هر حال ما در این میانه قصد کار خیر داریم و امیدواریم که پدر و پسر با هم صلح و آشتی کنند.

سلیم با خود گفت: چه رخ داده است؟ آیا سلیم بالاخره پا را از گلیم خود فراتر گذاشته و سلیمان را پشیمان کرده است؟ یا اینکه سلیمان شخصاً در افکار خود تجدید نظر نموده است؟ این دیدار، تنها امید من است. من اکنون بدون حمایت سربازان ینی‌چری قدرت مقابله با سلیم را ندارم. و سربازانی که در قونیه حاضر نشدند به من کمک کنند، اکنون نیز به من یاری نخواهند رساند.

ـ آیا اجازه می‌فرمایید نامهٔ پدرم را ببینم؟

شاه طهماسب مکثی کرد و گفت: «نامه‌ای وجود ندارد. پیام سلطان سلیمان شفاهاً به چاووش خاص من منتقل گردید.»

بایزید با خود گفت: این دروغ است! «اما این روش با روش معمول پدر من مغایرت دارد.»

شاه طهماسب سکوت کرد و چیزی نگفت.

ـ آیا پدر تاجدارم در مورد هدفِ این دیدار هم به چاووش شما چیزی گفته است؟

ـ مگر ممکن است هدف از این ملاقات چیزی جز آشتی سلطان با غازی جوان او بایزید باشد؟

بایزید با خود گفت: این، روش کار پدر من نیست. سلیمان همیشه سخنان خود را مکتوب و با طغرای خود مهر می‌کند. شاه طهماسب مطلبی را از من مخفی می‌نماید. اما چاره چیست؟ اگر واقعاً قرار ملاقاتی گذاشته شده، من باید در این جلسه شرکت کنم.

ـ چه زمانی باید به تبریز بروم؟

ـ تو صبح فردا همراه یک هیأت به راه خواهی افتاد و در ارگ تبریز منتظر ورود سلطان خواهی ماند.

* * *

قونیه

عباس با خود گفت: شاهزاده سلیم سی‌وچهار سال بیشتر ندارد، اما ظاهر او به یک مرد سالخورده می‌ماند. قبای فاخر و طلادوزی شدهٔ سلیم، شکم فربه و اندام بی‌قوارهٔ او را پنهان نکرده بود. صورتش آماسیه و سرخ بود و چشمانش مثل دو مویز در حدقه می‌چرخید. با خود گفت: عجیب نیست که تا این حد از بایزید می‌ترسد. محال است سربازان ینی‌چری در حمایت از این موجود پف کردهٔ بی‌خاصیت با بایزید به جنگ بپردازند.

سلیم مثل یک گونی پر از گندم، روی مخده افتاده و به خوردن حلوا از یک سینی نقره، که بر روی میز کنار دست او قرار داشت، مشغول بود. سلیم سه تکه حلوا برداشت و آنها را همزمان در دهان گذاشت.

آنگاه با اوقات تلخ به عباس نگاه کرد و پرسید: «برایم خبری آورده‌ای، قیزلر آغاسی؟»

عباس پاسخ داد: «همین طور است که می‌فرمایید، سرورم.» و با خود گفت: نمی‌دانم واکنش سلیم در برابر این خبر چه خواهد بود؟ خود من هم نمی‌فهمم که این خبر چه معنایی دارد.

ـ خبر مربوط به پدرم است؟

ـ بله، سرورم. سلطان از آماسیه خارج شده و به سوی شرق حرکت کرده است.

سلیم غرغری کرد و دو تکهٔ دیگر از حلواها را همزمان به خندق بلا فرستاد. بیش از یک سال از شروع مذاکره بین سلطان سلیمان و شاه طهماسب می‌گذشت و هنوز هم نتیجه‌ای به دست نیامده بود. ظاهراً ارزش شاهزاده از آنچه شاه طهماسب تصور می‌کرد، کمتر بود. جاسوسان خبر آورده بودند که شاه طهماسب از سلیمان خواسته است در ازای تحویل بایزید، بین‌النهرین را به ایران برگرداند. اما سلطان عثمانی با این پیشنهاد موافقت نکرده بود.

سلیم گفت: «انشاءالله که مریض است. مگر نه، عباس؟» و به قهقهه خندید و بارانی از ترشحات بذاق و ذرات حلوا بر سر و روی عباس و قالی جلوی او باریدن گرفت.

ـ سلطان معظم دیگر مثل سابق نمی‌توانند مدتی طولانی بر زین اسب بنشینند.

ـ آیا پدرم سپاه خود را همراه برده است؟

عباس گفت: «خیر سرورم. جاسوسان من خبر داده‌اند که سلطان تنها یک فوج از نگهبانان مخصوص، یک فوج سواره نظام و یک فوج از سربازان ینی‌چری را همراه برده است.»

سلیم دستی برهم زد و فوراً خدمتکاری که یک کوزه شراب و یک جام بلور در دست داشت، پیش دوید. سلیم جام را گرفت و خدمتکار آن را پر کرد. سلیم جام را لاجرعه سرکشید و لبانش را با آستین قبایش پاک کرد. ریش سلیم از قطرات سرخ شراب و باقیماندهٔ ذرات حلوا، رنگین شده بود.

خدمتکار جام شاهزاده را مجدداً پر کرد و سپس دور شد.

ـ چرا؟ به چه دلیل؟

ـ می‌گویند قرار است سلطان در تبریز با بایزید ملاقات کند. شایعاتی در مورد صلح و آشتی بر سر زبانهاست.

سلیم ناگهان از جا پرید و جام شراب را بر قالی سرنگون کرد. دو سه قدم برداشت، مشتها را گره کرد و مثل حیوانی که به سیخ کشیده باشند، جیغ بلند و دردآلودی کشید. بذاق از گوشهٔ لبش به راه افتاد و بر چانه و ریشش سرازیر شد. لرزه بر اندامش افتاده بود.

هیچکس ـ نه خدمتکاران، نه نگهبانان و نه پاشاها ـ از جای خود تکان نخورد. سلیم چند لحظه به خود لرزید و بالاخره از پشت بر مخده افتاد.

گوشهٔ قبایش را در مشت فشرد و مدتی بی‌حرکت به عباس خیره شد. چشمانش کمی لوچ شده بود.

بالاخره گفت: «به من خیانت شده است!» و ناگهان بر مخده نشست و فریاد زد: «شراب! شراب من کجاست؟ ای سیاه نابکار که در آن گوشه ایستاده‌ای، شراب مرا کجا بردی؟» و سپس به جلاد که آمادهٔ خدمت در کنار تخت او ایستاده بود اشاره کرد، مردی را که سبوی شراب را بدست داشت به او نشان داد و امر کرد: «سر این مرد را از تن جدا کن!»

جلاد حکم شاهزاده را اجرا کرد. عباس، آهسته و بی‌آنکه توجه کسی را جلب کند، خود را کنار کشید و دور شد. هیچ علاقه‌ای به تماشای آن نمایش خونین نداشت. در خدمتِ این شاهزادهٔ ابله و سفاک از این مناظر بسیار دیده بود.

۱۰۸

تبریز

نور سیمگون مهتاب بر کاشی‌های گنبد مسجد کبود می‌تابید و بر آبهای سرد رودخانهٔ «آجی‌چای» منعکس می‌شد. نور زرد رنگی از پشت پنجره‌های ارگ شهر به چشم می‌خورد و هوای سرد و آرام شب، صدای نی و دف را به اطراف می‌رسانید.

ندای موسیقی، صدای سم اسبان بر سنگفرش کف خیابان و صدای خفه و غیرعادی افراد تازه وارد به حیاط زیرین ارگ را تحت‌الشعاع قرار می داد. تازه واردین از اسب پیاده شدند و در تاریکی از نظر پنهان گردیدند. در چشمان نگهبانان دروازهٔ ارگ، وحشت و نفرت موج می‌زد.

در تالار بزرگ ارگ، نور مشعلها بر بدنهٔ بخوردانهای برنجی بزرگی که با زنجیر از سقف آویزان بود، منعکس می‌شد. مطربان نی و دف و عود می‌نواختند و رقاصان هنرنمایی می‌کردند. سینی‌ها و خوانچه‌های بزرگی پر از کباب بره و بزغاله، برنج معطر و جوجه‌کباب بر سفره‌ای چیده شده بود. میهمانان با ولع از خود پذیرایی می‌کردند. نمایندهٔ شاه طهماسب، والی تبریز و میهمان عالیقدر او شاهزاده بایزید عثمانی در صدر مجلس نشسته بودند. بایزید بدون اشتها غذا می‌خورد و سخت در فکر ملاقاتی بود که باید بزودی انجام می‌شد.

بالاخره سلطان سلیمان پذیرفته بود به تبریز بیاید و دربارهٔ آشتی یا صلح با فرزند خود مذاکره کند. بایزید با خود گفت: پدرم چارهٔ دیگری ندارد. اگر من نباشم، از نسل سلطان سلیمان تنها سلیم باقی می‌ماند که به هیچ وجه شایستهٔ سلطنت نیست و قابل قبول نمی‌باشد. بنابراین پدرم راهی جز مذاکره با من ندارد. شاه طهماسب به بایزید گفته بود: «سلطان سلیمان از ظلمی که در حق تو روا داشته، پشیمان است. شاید من بتوانم شما را آشتی دهم. هنوز برای صلح و مذاکره دیر نشده است. من اکنون به تو کمک می‌کنم و هنگامی که تو به سلطنت رسیدی، انشاءالله ایران و عثمانی دو کشور دوست و برادر خواهند شد.» سلیمان با خود گفت: من این شرط را خواهم پذیرفت که تا زمان مرگ

سلیمان در شرق امپراتوری بمانم و آرام باشم و نیز خواهم پذیرفت که پس از مرگ سلیمان، سلیم قبل از من به ستامبول برسد. اصلاً مهم نیست؛ چون به هر حال سربازان ینی‌چری هرگز از سلیم در برابر من حمایت نخواهند کرد.

اکنون میهمانان و مطربان مجلس را ترک کرده و بایزید و نمایندهٔ شاه طهماسب والی تبریز در تالار تنها بودند.

قرار بود موکب سلطان صبح فردا به تبریز برسد. بایزید با بی‌صبری منتظر بود این ملاقات هرچه زودتر انجام شود تا او بتواند از دیار غربت به خانهٔ خود بازگردد. هر روزی که از اقامت او در ایران می‌گذشت، به موقعیت و محبوبیت او در میان سربازان ینی‌چری صدمهٔ بیشتری وارد می‌آمد. بایزید اکنون خود نیز معترف بود که بیش از حد شتابزده و بی‌تأمل عمل کرده است. با خود گفت: باید بیاموزم که بیش از این صبور و ب سیاست باشم. برای به نیزه کشیدنِ سر سلیم، وقت کافی خواهم داشت.

بایزید باد سردی را که از پشت سر می‌وزید احساس کرد و فهمید که کسانی از در بزرگ تالار، وارد شده‌اند. این کسان، همان تازه واردین به قصر بودند. بایزید احساس کرد که موهای کوتاه پشت گردنش به نشانهٔ احتیاط و هشدار، راست ایستاده‌اند.

والی شهر، روبروی بایزید نشسته و درِ ورودی را زیر نظر داشت. والی لحظه‌ای به درِ ورودی نگریست و سپس به خوردن غذا ادامه داد.

بایزید از او پرسید: «میهمانان جدید ما چه کسانی هستند؟»

اما یک لحظه بعد، خود بایزید صدای تازه واردین را به‌گوش شنید. این صدا ـ پس از سالها زندگی در توپقاپوسرای ـ برای او صدایی کاملاً آشنا بود: صدایی شبیه به یک زوزهٔ گنگ یا یک سرفهٔ خفه؛ شبیه به صدای نفس سگی که می‌خواهد استخوان بزرگی را ببلعد؛ صدای خواجه‌های کر و لال.

صدای بوستانچی یا جلاد مخصوص سلطان سلیمان!

نمایندهٔ شاه طهماسب با تأسف لبخندی زد و گفت: «به اصرار پدر شما به این کار راضی شدیم. این شرط اصلی سلطان سلیمان در مذاکرات بود و اینها هم مأمورین پدر شما هستند.»

معاملهٔ خوبی نبود. اما شاه طهماسب چارهٔ دیگری نداشت. مجبور به پذیرش این شرط شده بود. سلیمان در ازای موافقت شاه، به او چهارصد هزار سکهٔ طلا داده بود.

مخالفت با این گزینه، جز آغاز یک جنگ بزرگ و مجدد و احتمالاً از دست رفتن دوبارهٔ آذربایجان، معنای دیگری نداشت.

بایزید با خشم و نفرت از نمایندهٔ شاه روبرگرداند و گفت: «اما شما امنیت جانی مرا تضمین کرده بودید!»

ـ این همان چیزی است که در امپراتوری معظم عثمانی و در باب عالی ستامبول به آن سیاستمداری می‌گویند. در این بازی، سیاستمدار، آن مطلب و آن جمله‌ای را بر زبان جاری می‌کند که در آن لحظهٔ خاص، بهترین، مناسبترین و مقتضی‌ترین جمله محسوب می‌شود. من واقعاً و از صمیم قلب از این بابت متأسفم. این، نمونهٔ بسیار بدی از میهمان‌نوازی ماست. ای کاش اجباری به انجام این کار در میان نبود.

بایزید بسرعت برگشت. تعداد میرغضبها پنج نفر بود. بایزید یکی از آنان را بخوبی می‌شناخت. می‌گفتند این خواجه همان جلادی است که مصطفی را خفه کرده بود. بوستانچی باشی یا جلاد ارشد سلطان سلیمان یک خواجهٔ عظیم‌الجثه و کریه‌المنظر سودانی بود. هر یک از جلادان، ریسمان ابریشمین سفیدرنگی در دست داشت.

بایزید بیشتر از ده نفر از همراهانش را با خود به تبریز نیاورده بود. این افراد در اطراف اقامتگاه او به کشیک مشغول بودند. با خود گفت: حتماً آنها را غافلگیر و معدوم کرده‌اند. باقیماندهٔ افراد او هم هنوز در پایتخت شاه طهماسب، یعنی در قزوین بسر می‌بردند.

ـ بر سر همراهانم چه آمده است؟

والی تبریز گفت: «متأسفانه همهٔ آنها مرده‌اند.»

بایزید احساس کرد که خشم بی‌حدی وجودش را فراگرفته است. دست به قبضهٔ شمشیر برد، اما والی تبریز تندتر از او عمل کرد و خنجر مرصعش را بالا گرفت. نگهبانان خصوصی والی بلافاصله پیش آمدند و پشت سر ارباب خود صف‌آرایی کردند. بایزید دانست که در دام گرفتار شده است. نگهبانان تالار که در لحظهٔ ورود بایزید به مجلس، ظاهراً مأمورین تشریفاتی بی‌ضرری بیش نبودند، اکنون به وظیفهٔ دقیق و مشخص خود عمل می‌کردند و بایزید متوجه شد که هیچ راه فراری وجود ندارد.

پسرانش را به تالار آوردند. هر چهار کودک با ترس و امیدواری به پدر نگاه می‌کردند. آنان بچه‌سالتر از آن بودند که موضوع را درک کنند و یا از آن بترسند. با خود گفت: خدایا، لااقل به این اطفال صغیر رحم کن! «آیا نمی‌توانید لااقل کودکان خردسال مرا معاف

کنید؟»

ـ متأسفم. پدر شما در این مورد دستورات دقیق و اکیدی صادر کرده است.

بایزید گفت: «پس امیدوارم که سلیمان در آتش جهنم کباب شود. آری، سلیم برای سلیمان جانشین شایسته‌ای است. پس از آن پدر، باید هم چنین پسری بر تخت ...»

ناگهان ریسمان ابریشمین بر گلویش پیچید. بوستانچی‌باشی، طناب را با یک حرکت ناگهانی از روی زانو به پایین کشید و بایزید را که خرخر می‌کرد به عقب کشانید. بایزید دستها را بی‌اختیار به گلو برد تا شاید ریسمان را پاره کند. اما از همان لحظه که جلاد حلقهٔ ریسمان را به دور گلوی او انداخت، کار او ساخته و سرنوشت او معلوم بود.

کودکان خردسال فریاد کشیدند. پسر ارشد بایزید به سوی پدر دوید تا به او کمک کند و فریاد زنان به برادران خود دستور داد هرچه زودتر از آنجا فرار کنند. اما خواجه‌ها کودکان را دستگیر کردند و هر یک به کار خود مشغول شد.

نمایندهٔ شاه با تأسف و نفرت از آن منظره رو برگرداند و با خود گفت: کشورداری، گاه عجب کار کثیفی است. اما چه باید کرد؟ همهٔ ما مجبوریم به وظایف خود عمل کنیم.

* * *

بورسا

زنی در حیاط زیر پنجره فریاد کشید و جیغ بلند او چون نالهٔ اشباح دوزخ، بر دیوارهای خانه منعکس گردید. خواجهٔ بوستانچی دعا کرد که نگهبانان هرچه زودتر این زن را آرام کنند.

کوچکترین پسر بایزید، تنها نه ماه داشت. نطفهٔ او قبل از جنگ قونیه گذاشته شده و پدرش هرگز او را ندیده بود. او را همراه مادرش به بورسا فرستاده بودند.

هنگامی که میرغضب روی گهواره خم شد، کودک لبخند زد و برای او دست و پایی تکان داد. دست جلاد لرزید و ریسمان ابریشمی را بر زمین انداخت.

از اتاق بیرون رفت و به دربان خانه که راه پله‌ها را به او نشان داده بود، دو سکهٔ طلا و یک ریسمان ابریشمی داد، و منتظر ماند. چند دقیقه بعد، مرد دربان از اتاق بیرون آمد، سکه‌ها و ریسمان را بر زمین انداخت و بسرعت از خانه خارج شد.

خواجه دوباره به اتاق رفت. طفل شیرخواره همچنان به او لبخند می‌زد.

در دل گفت: «خدایا، به من بدبخت کمک کن!» کیسهٔ چرمینی را که به کمر او یزان

کرده بود، بازکرد. می‌دانست که اگر با کیسهٔ پر به ستامبول باز نگردد، سلطان سلیمان فورا او را گردن خواهد زد.

طناب ابریشمین را برداشت و در را پشت سر خود بست. هنگامی که به گهواره نزدیک شد، کودک نه ماهه همچنان شادمانه می‌خندید و دست و پای خود را تکان می‌داد.

۱۰۹

قونیه

از ونیز تا قونیه در قلب بیابانهای آناتولی، سفری دراز و پرماجرا طی شد. از «کاناله گرانده» و میدان «سن مارکو» تا این شهر دورافتادهٔ آسیایی که تنها همراه و مونسش در آن بیابان بی‌انتها و پرغبار، چند کاروانسرای سنگی و یورتهای چادرنشینان ترک بود، راهی طولانی و پر افت و خیز طی گردید.

قونیه: راهی دراز تا ونیز و مکانی شایسته برای مرگ در تنهایی و غربت.

عباس را در حجرهٔ خود مرده یافتند.

از جلو و با صورت بر قالی افتاده بود. گربهٔ سفیدی لکه‌های خون روی دستمال راکه عباس در دست چپ گرفته بود، می‌لیسید.

حکیم زیر لب زمزمه کرد: «سل ریوی.»

و با خود گفت: شاید هم مسمومیت در اثر زهر. شاید عباس مرگ را بر زندگی به عنوان قیزلر آغاسی شاهزاده سلیم ترجیح داده است. شاید هم دلایل دیگری وجود دارد. کسی چه می‌داند؟

هرچه کمتر بدانیم بهتر است. اطلاع از بعضی مسائل خطرناک است.

چهار خدمتکار به زحمت توانستند جسد قیزلرآغاسی را از زمین بردارند و از دروازهٔ حرمسرا بگذرانند و در گاری نعش‌کشی که منتظر ایستاده بود، بگذارند. حکیم در حجرهٔ عباس ماند و به بازرسی اتاق پرداخت.

عباس نامه‌ای نوشته بود. قلم پر و کاغذ هنوز هم روی میز کوتاهی درکنار جسد قرار داشت. حکیم نگاهی به کاغذ انداخت. نامه ناتمام مانده بود. در واقع عباس تنها سلام اول نامه را نوشته بود:

«جولیای عزیزم ...»

حکیم با خود گفت: خواجهٔ حرمسرا و نامه‌نگاری با یک دختر؟ شاید جولیا اسم

مستعار یکی از خواجه‌های حرمسرا است. باری، اکنون دیگر دانستن این مطلب چه فایده‌ای دارد؟

نامه را مچاله کرد و در اتش بخاری انداخت.

توپقاپو سرای

جامه‌دار سلطان تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت. سلیمان پس از خواندن دعای شب، کمی قدم زد و سپس روی تخت خود دراز کشید و به صدای نفسهای سنگین و نامرتب خود گوش فرا داد. اما خواب از چشم او فراری بود. پس از مدتی، از جا برخاست و به کنار پنجرهٔ مشبک اتاق خواب رفت و از بالای سایه‌های تیرهٔ درختان سرو به چشمک زدن ستارگان خیره شد.

تصمیم قطعی خود را گرفته بود. سلیم جانشین قانونی او بود. اگر انچه خرّم گفته بود واقعیت داشت، به عنوان سلطان عثمانی وظیفهٔ خود را در قبال سلطنت ال‌عثمان به انجام رسانده بود.

با صدای بلند گفت: «اما خواهش می‌کنم به من بگو که انچه گفتی دروغ است.»

خُرّم از پشت سر او گفت: «من بیمار بودم. در بستر مرگ افتاده بودم. تو چرا آن هذیان را باور کردی؟»

ـ از کجا می‌دانستم که دروغ می‌گویی؟ چگونه می‌توانستم اطمینان حاصل کنم؟

ـ تو مرا دوست داشتی. پس چرا به من شک کردی و ظنین شدی؟

سلیمان به خُرّم خیره شد. با آن موهای طلایی و بلند که آنها را با نواری از دانه‌های مروارید بافته بود و با آن روسری کوچک سبزرنگ، چقدر زیبا و دلفریب بود.

ـ تو گفتی که بایزید پسر ابراهیم است.

ـ سرور من، چرا چنین هذیانی را باور کردی؟ آیا واقعاً گمان می‌کنی که من سی‌وپنج سال به تو خیانت می‌کردم و دروغ می‌گفتم؟

سلیمان برای این پرسش پاسخی نداشت.

ابراهیم گفت: «من هرگز چنین خیانتی در حق تو روا نداشتم، سرورم.»

سلیمان به سوی ابراهیم برگشت و او را در همان ژست متکبرانه و با همان لبخند مغرور همیشگی دید که انگشت شست را در زیر شال کمر فرو برده بود. زخم تازه و خون

چکانی بر گلو داشت.

سلیمان گفت: «اما این کار از تو ساخته بود. من تو را دوست داشتم. به تو اعتماد کردم. تو را به اندرون قصر خود راه دادم. تنها کسی که امکان داشت چنین خیانتی در حق من روا کند، تو بودی.»

ـ خرّم به تو دروغ گفته است.

سلیمان خطاب به خُرّم فریاد زد: «به او بگو! به ابراهیم بگو که به من چه گفتی!»

خُرّم گفت: «من بیمار بودم. این من نبودم؛ این شیطان بود که از قول من سخن می‌گفت.»

سلیمان نعرهٔ جانسوزی کشید و با دست گوشهای خود را گرفت. اما نفر بعدی، مصطفی بود که مظلومانه به او گفت: «من ولیعهد تو بودم، پدر. من به تو خیانت نکردم.»

ـ مدارک قاطعی علیه تو موجود بود!

مصطفی همان لباس سفید و ابریشمینی را به تن داشت که در صبح آن روز به هنگام ورود به خیمهٔ سلطنتی پوشیده بود. ریش کوتاه و سیاهش مرتب و پاکیزه بود و مانند همیشه با گردن افراشته و چشمان مغرور سخن می‌گفت. این همان مصطفی بود که در عمر خود هرگز به سلیمان دروغ نگفته بود.

ـ این تو بودی که به من خیانت کردی، پدر! تو امپراتوری عثمانی را به سلیم بدکاره و دائم‌الخمر دادی. آیا این بود وظیفهٔ تو در قبال ترکان آل عثمان؟

ـ سلیم هرچه که هست، لااقل از صلب و خون من است.

خُرّم گفت: «من تو را دوست داشتم، سرورم. چه شد که در عشق من شک کردی؟ آیا واقعاً باور کردی که بایزید فرزند تو نیست؟ من تو را دوست داشتم!»

ـ البته که مرا دوست داشتی. باید هم مرا دوست می‌داشتی! من به خاطر تو حرمسرایم را منحل کردم! من تو را سلطانهٔ عثمانیان کردم! تو باید هم مرا دوست می‌داشتی!»

ـ پس چرا فرزند و جگرگوشهٔ نازنینمان بایزید را کشتی؟

سلیمان به زانو در آمد ناله‌کنان گفت: «چون با سوء ظنی که در دلم انداختی هرگز نمی‌توانستم مطمئن باشم!» خدمتکاران سیاهپوست که ناله‌ها و نعره‌های سلیمان را نمی‌شنیدند، با وحشت و دهشت به حرکات جنون‌آمیز او می‌نگریستند، اما هیچ کس

جرأت نداشت از محل نگهبانی خود دور شود.

سلیمان ضجه‌زنان و التماس‌کنان فریاد زد: «چون هرگز نمی‌توانستم مطمئن باشم. چون هرگز نمی‌توانستم آرام بخوابم.»

و سلیمان هرگز روی آرامش را ندید. شب، بالهای ظلمانی خود را بر آن بهشت مرمرین شدّاد و باغها و بناهای مجلل آن گستراند. سلطان سلاطین، شاه شاهان، ظل‌الله و قبلهٔ عالم در دل شب ناله می‌زد، گریه می‌کرد و با اشباح موهومی که برای آزار و شکنجهٔ او از برزخ بازگشته بودند، دست به‌گریبان بود؛ و پنج سال دیگر نیز در آن جهنم سوزان دست و پا زد.

پایان ماجرا

استانبول ـ سال ۱۹۹۰

مسجد سلیمانیه بر شهر استانبول مُشرف است. مناره‌های سر به فلک کشیده و گنبدهای عظیم این مسجد، بندرگاه خلیج را ـ که ترکان به آن شاخ طلایی می‌گویند ـ تحت‌الشعاع قرار داده و مسجد رستم پاشا را که در دامنهٔ تپه بنا شده، حقیر و کوچک می‌نمایاند. سقف مسجد بر پایه‌ها و ستونهای بزرگی از سنگ خارا و مرمر سفید استوار است. پنجره‌ها را با شیشهٔ سرخ و زرد پوشانده‌اند، به طوری که در گرمای روز، پرتوهای نورانی آفتاب به رنگ طلا و گل انار بر قالی‌های نفیس و پر گل و بتهٔ کف مسجد فرو می‌تابد. در ساعتهای خاصی از روز، قاری میانسالی در محراب مسجد به تلاوت قرآن می‌پردازد. این مرد حافظ کل قرآن است. زندگی خود را به طور کامل وقف قرائت و آموزش این کتاب آسمانی نموده است.

این مسجد باشکوه یادگار مردی است که ملتِ ترک او را بزرگترین سلطان عثمانی می‌داند. در سه سدهٔ اولِ حکمرانی سلاطین آل عثمانی، ده سلطان ـ که سلیمان نقطهٔ اوج و قلهٔ عظمت آنها بود ـ یک امپراتوری عظیم جهانی به وجود آورند که سی میلیون نفوس داشت و در آن، به بیست زبان مختلف سخن می‌گفتند ـ و این سلاطین تمام متصرفات خود را در جنگ و با ضرب شمشیر و از روی زین اسب بدست آوردند.

پس از سلیمان، بیست‌وپنج سلطان دیگر بر تخت سلطنت نشستند که تاریخ، همهٔ آنها را در تسلسلی بلاانقطاع، به عنوان انسانهایی ضعیف‌النفس و منحط می‌شناسد؛ سلاطینی که اوقات خود را در حرمسرا تلف کردند، بیت‌المال امپراتوری را در راه تجمل طلبی‌های دیوانه‌وار و افراطی خود به هدر دادند و عطش امیال و آرزوهای سخیف خود را با ارتکاب شقاوتها و سفاکی‌های لجام‌گسیخته در حق کسانی سیراب کردند که از بدی بخت و اقبال، هممعصر و فرمانبردار آنان بودند. سنت جنگاوران غازی، سنت سربازان

دولتمرد و دولتمردان جنگجو، با سلطنت سلطان سلیم دوم که ترکها به او سلیم خمار می‌گفتند، پایان یافت.

دانشمندان در این مورد نظریه‌های مختلفی ارائه داده‌اند. بعضی معتقدند که خط موروثی و تسلسلِ خانوادگی سلاطین آل عثمان، پس از سلیمان، قطع و منفصل گردید. این نظریه قابل اثبات نیست و صحت و سقم آن هرگز روشن نخواهد شد. شاید هم این انحطاط، نتیجهٔ منطقی تمرکز بیش از حدِ قدرت، ثروت و زوال اخلاق بوده است.

شاید پاسخ این سؤال در زیر خاکهای گور سردی نهفته است که در باغی مصفا و ارام در کنار گنبد بزرگ مسجد سلیمانیه قرار دارد.

* * *

بعد از ظهر خاکستری رنگ و گرفته‌ای است. باد مرطوبی شاخه‌های بلند درختان سرو را تکان می‌دهد. کبوتران بر فراز ستونهای بلند راهروها و در حیاط وسیع و مصفای مسجد، پرهای گردن را برافراشته و با تبختر، غوغو و طنازی می‌کنند. نم‌نم باران آغاز می‌شود.

گورستان، در کنار دیوار جنوبی مسجد قرار دارد. بعضی از سنگ قبرهای خاکستری رنگ را به شکل عمامه ساخته‌اند تا معلوم شود که صاحب گور در زمان حیات خود دارای مقام والایی بوده است. علفهای وحشی، گورستان را قبضهٔ خود کرده‌اند. اما در محدودهٔ «تربت» یعنی مقبرهٔ سلیمان، هوا آرام و سکوت کامل برقرار است. گور سلیمان را میان دو مقبرهٔ دیگر بنا کرده‌اند. عمامه‌هایی از مخمل ارغوانی بر این سنگ قبرها گذاشته‌اند تامعلوم شود که این مقابر از آن مردانی است که روزی سلطان امپراتوری عثمانی بوده‌اند.

«بِک چی» یا راهنمای سیاحان، در ازای پنج هزار لیرهٔ ترک در موردایـن سلطان شرحی مفصل از بر می‌خواند: «این مقبرهٔ سلیمان است. در غرب، این سلطان را سلیمان کبیر می‌نامند، اما در کشور ما او را به خاطر قوانین زیادی که در زمان سلطنت خود وضع و مقرر نمود، سلیمان خان قانونی می‌خوانند. او را به خاطر پیروزی‌های بزرگ و تاریخ‌ساز نظامی، ابنیهٔ عالی و مجللی که سینان معمار مخصوص دربار، به دستور او بنا نمود و نیز به خاطر تلاش او در رشد و اعتلای شعر و موسیقی، بزرگترین سلطان تاریخ عثمانی می‌دانند...» بک‌چی این داستان را ـ که هر روز بکرات برای جهانگردان مختلف

تکرار می‌کند ـ چنان با آب و تاب بر زبان می‌راند که گویی به شرح زندگی یکی از اعضای خانوادهٔ خود مشغول است.

در گوشهٔ گورستان، مقبره یا «تربت» کوچکتری دیده می‌شود که ورودی آن به وسیلهٔ یک درِ آهنی مسدود است. بوی باران، با باد ملایمی که از درون مقبره می‌وزد و بوی نا و ماندگی می‌دهد، درهم آمیخته است.

بر روی تابلوی کوچکی نوشته‌اند که اینجا مقبرهٔ خرّم‌بانو، سلطانهٔ سلیمانِ قانونی است. می‌خواهم در را باز کنم، اما در، قفل است. بک‌چی را صدا می‌زنم. او هم اقرار می‌کند که در مورد خُرّم بانو چیز زیادی نمی‌داند. به نظر می‌رسد که خرّم، تنها و مرموز در گور خفته و اسرار خویش را همراه خود به اعماق خاک برده است.

به نردهٔ گورستان، تابلویی آویخته‌اند: بزودی فستیوال قونیه آغاز می‌شود. در این فستیوال دراویش هنرنمایی خواهند کرد و یک مسابقهٔ چریت نیز برگزار خواهد شد. باران شدت می‌گیرد و من راه خروجی گورستان را در پیش می‌گیرم.

یک ساعت بیشتر به غروب آفتاب نمانده است. جهانگردان کم‌کم راه میهمانسراهای خود را در پیش می‌گیرند. بک‌چی نیز در را پشت سر خویش می‌بندد و به راه خود می‌رود. ما هم سلطان و سلطانه‌اش را در سکوت گورستان به حال خود می‌گذاریم و می‌رویم.

پایان



کالین فالکنر

Colin Falconer

در قرن شانزدهم هنگامی که امپراتوری عثمانی در اوج قدرت است ، و سلطان سلیمان خان قانونی بر سه قاره و هفت اقلیم حکمرانی می کند ، در پشت درهای بسته و دیوارهای بلند توپقاپو سرای ۳۰۰ قلبی در بزرگترین حرمسرای امپراتوری ، جدا از دنیای بیرون روزگار می گذرانند . در این جهان بسته ، زندگی بر اساس قوانین خاص و مستقلی می گذرد ، در این « گودال مار » زندگی با نفرت و کینه توزی ، توطئه چینی و مبارزه بر سر قدرت عجین است .

هنگامی که « خرم » را که یک دختر تاتار روسی است به حرمسرا می آورند ، زندگی عادی و روزمره حرمسرا به یکباره دگرگون می شود . این زن خیره سر و عصیانگر ، حاضر نیست مانند دیگران به سرنوشت خود به مثابه کنیز حرمسرا تن در دهد و به قوانین جاری تمکین کند . او با تمام قوا و با اراده‌ای آهنین می کوشند تا خود را به مرکز قدرت ، یعنی به کنار سلطان سلیمان برساند . و در این مسیر برای رسیدن به هدف خود به هر وسیله‌ای متشبث می شود . « خرم » با مهارت تمام ، خود را در قلب سلطان جا می کند ، توطئه می چیند و هر صدای مخالفی را در گلو خفه می کند . و سرانجام سوگلی خاص سلطان می شود و از محبت و اعتماد کامل وی برخوردار می گردد . قدرت سیاسی « خرم » در مقابل معتمد سلطان روز به روز بیشتر می شود و او با غرور سرشار و بی رحمی و قساوت خود ، به زودی در جهانی که تا آن روز دنیای ویژه مردان محسوب می شد و زنان را به آن راهی نبود ، به قدرت و نفوذ بی نظیری می رسد .

و سرانجام پس از اعدام دست راستش ابراهیم پاشا ، وزیر اعظم سلطان ، تمام راهها برای اجرای منویات واقعی او باز می شود ... زیرا که « خرم » اراده کرده است نخستین « سلطانه » دربار عثمانی در تاریخ سیصد ساله این امپراتوری شود ...

کالین فالکنر به سال ۱۹۵۳ در لندن متولد شده است و به عنوان روزنامه نگار و نویسنده در استرالیا زندگی می کند . سلطانه سومین رمان اوست